بازدید شد ۱۳۸۵

خطی ـ فهرست شده

۱۳۷۶۸

...یت آب و نمک
...م میسوخت تک

قیصرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

نگارندهٔ کارنامهٔ بوش ... هر یک منش داد دیگر روش
از این گونه گون جانور کافرید ... بدین داد آنچه در آن نامزید
شکار تذروان نیابد ز شا ... نه بر گل بگرید غلیواژ زار
بجان گشت هر یک ز دیگر جدا ... که جان همه راست گوهر جدا
اگر جانهاشان یکسان بدی ... کجا برتر از گر این ان بدی
زدی بره بر گرگ مانند گرگ ... نه این زان نه آن زین بدیدی سترگ
گروهی برافراشته بال و پر ... یکی گوشت خوار و دگر دانه خور
گروهی دگر کرده میهن ز دشت ... همش جای آرام و هم جای گشت
زمین بستر و خاک گستردنی ... ز برگ و گیا ساخته خوردنی
گروهی ابر شاخساران چرند ... بدان میوه ها خویشتن پرورند
ز چوب و دو بر شاخ لانه کنند ... بچه زندگی نغز خانه کنند
نه کارند تخم و نه بافند تار ... بی پوشش و کوشش خواد بار
بیابان نوردند و دانه چنند ... وگر سبز از بیخ و بن بر کنند
هران جان بجرش که در خورد نیست ... همان جان روان کالبد آفرید
کبوتر فرو رفته در چاه زیر ... بلندی گراید الطاف لک دلیر

حکایت گور بهرامی که سالیان دراز عمر یافت

چو بگذشت سیصد از آن در شمر ... که آمد پدید برون از حجر

ابر

ابر گوش یک گور دیدند داغ ... بدیدند بر نام بهرام داغ
سواری کاندر نخچیر گیر ... بچرخ اندرون راند بر گور تیر
چو بنشست بر پهلوی گور تیر ... همی گفت مرگش که آرام گیر
چو بدی بسی سالهای دراز ... گهی بر نشیب و گهی بر فراز
سر انجام دد زیر آورد دست ... اگر زود اگر دیر آورد دست
سر انجام چون خفت باید بگور ... خوشا گور و آن زندگانی گور
چو آن کالبد آن گور پرداختند ... بکشتندش و پوستش آختند
همان کله اش بهر یک مرد شد ... که در پختنش دیگ او سرد شد
فرو ریختند دیگ هیزم دمید ... بگرداند رش سنگ و بالا لوید
نشد نرم و بگذشت از نیمه شب ... غمی شد بدل ناچراند لب
بیامد بجائی که بگزیده بود ... بچادر سر اندر کشید و غنود
چو خور بست اندر کمان چله را ... بدیدار دیدند آن کله را
بخواندند بر گوش گور شاه ... ابر پهلوی نام بهرام شاه
چه بد در آن دشتها سالها ... بر آسوده از کار و چنگالها
یکی جنبشی از پی دو زیش ... ندیدی مایه فر و بیم و دزیش
چو کردش زیاری دهان بیغش ... ندادش خدا جان کو بنده واز

بدیگ اندرون ریخت آب و نمک
بر آن کلّه و هیمه میسوخت تک

خطاب بانسان و چگونگی زندگانی او

تو ای مهین گوهر تابناک ... چنان آفریدست یزدان پاک
که بی غمگساران نیابی خرام ... بیاران زیی در جهان شادکام

نبینی مگر جز برنج کسان   تو مر خویش را پوشش و خوردنان
گر از راه یادی در تنگ آورند   جهان بر دلت تار و تنگ آورند
گنار بد زانسان سرای سپنج   که از بکند کرتان بود سود و رنج
برهنه بمانی و لب ناچران   چو دور افتی از راه یار بگران
نمانی نوای پرورید بناز   بتنها بخود ز پیش بی نیاز
نه صد فزون کار کن بایدی   که تا خواجه را نان بدست آیدی
کشاورز کو تخم بپا کند   نخستین یکی برزن کار آکند
که در مرغزارش شبان پرود   شبانش برنج روان پرورد
ابر برزه از چوب یوغی کند   که کارگد پود فر دغی کند
ببرّند چوب از درخت کهن   گرفته ز بس سالیان بیخ و بن
نشانده آن درخت کلان   یکی مرد سرسبز پا از کلان
بدو گر ببرّد بدان از شخا   که آهنگرش کرده دندان فراخ
بباز دبا اندام یوغی درست   بکار آهنش کرده یکتاخ چست
که چون کار شخم و شیار آیدش   همان کار و آهن بکار آیدش
همان آهنی کش ز کان آورند   ز کانش برنج روان آورند
اگر چند دهقان ز آسان بود   ز سرما و گرما هراسان بود
بباید بگرباس و پشمینه   بپوشید نش پهلو و سینه
بگویم که چینی پرندش سزد   فراکند دستان زندش سزد
به آیفت بایدش یا با گول   ز سرما و گرما نهفتن بغل

باید

بباید یکی مرد کرباس باف   مغاک اندرون رفته تا جای ناف
بما کو بپود اندرون رانده تار   با آهار و بت کرده بر تار کار
که آهار ز آب برنج آورند   برنجی که مردم بخوشی خورند
همان ریسمان را که شد پود و تار   نخستین بباید یکی غوزه کار
چو شد غوزه پر و خند از پنبه جوب   بپرداز دش دانه یک دانه خوب
بباید یکی مرد فلخم زنی   بفلخم زن پنبه بپرا کنی
ز پنبه فلخمیده پاغنده ساز   کند ارد بدین کار دروزد دراز
یکی باد ریسه فراز آورند   ز پاغنده رشته دراز آورند
پر آن رشته برد و لشد گینه   کند زان کلابه یکی گرهسنه
پر آن نخ که شد رشته بر دو کها   بدوک اندرون لبشه فرمو کها
کند مرد جولاهه زان تار و پود   بپود اندرون برده دفتین فرود
بدفتین درون از تراشیده نی   رده بر نشانده یکی نیک پی
که تا پود از آن درخنه ها بگذرد   کرباف اش زبر و بالا برد
چو شد بافته پس بکازر دهد   که تا نرم در خم گرمش نهد
برآرد از آنجا در آب افکند   که پاکیزه گردد بسنگش زند
چو شد خشک پس پاکد بن کهن   یکی تخته ساز د شکن بر شکن
بباید یکی مرد بازارگان   نخواندم یا آذر آبادگان
خرد از پی سود آیفت را   کند زیر بار استر زفت را
روانه شود شاد با کاروان   سپرده دل و دیده بر ساروان

ز کشور بکشور برد بارِ خویش / براند بر آیین و هنجارِ خویش
فرود آید آنجا که کام آیدش / نه ماهی که مه زیرِ دام آیدش
گزیند چو آید یکی شارستان / پیِ سود و سودا یکی کاردان
بیاید کشاورز از روستا / بیاراندش ماش یا لوبیا
فروشد ببازارش آن دشتبان / ستاند درمهای سیمین روان
چو بستاند از مرد پالوده سیم / بپوید شتابنده بر راهِ شیم
بدلش اندر افکنده از مهر شور / دلارام دخت و دل افروز پور
ز کالک همی پای و سر بی کلاه / برهنه ز انجامه چون مهر و ماه
غمِ جامه و نانِ زن مرد را / برانگیزد از بیخ و بن گرد را
سپه کرده آهنگران چهرِ خویش / پیِ نازنین جفتِ پر مهرِ خویش
فروورفته در چاه کار بن کن / ببست اندر آن چرخ هشتن رسن
کز آن آب نانی بدست آورد / دلارام را نغز خوان گسترد
بکاهد نفت مهر اینگونه گل / نو شو خیره میزن چو بلبل دهل
دهد سیم و کالا خرد بهرِ زن / هم از بهرِ بچگان و پاکیزه زن
چو بستاند از مرد کرباس را / سپاس آورد برزن و داس را
بجوید یکی شهر از دو زبان / که تا نفشد اندر دلش دو زبان
نکوهیده مردا که دزدی کند / بتن زانکه خود زن بمزدی کند
توانگر شود از ترازوی کج / درم آگند تا رود سوی حج
نهد پیشِ دوزی کشاورز رخ / بدو گوید ای دادِ نیک بخت

یکی

یکی نیک بنگر تو بالای من / بآندازه بر دوز کالای من
ببرّد قماشِ کشاورز را / ببرّد کلاه و بدوزد قبا
کلاه نمدار کله ساز خواست / از آن پیش کاین بزّ باینکاشت
ز کالک فروشی یکی نغز کفش / ز زر آژده باد و ال عدد رفش
خرید و بشد سوی ده شادمان / همی گفت مر بخت را شادمان
کشاورز با کالک و جامه ها / بیاید شتابنده تا روستا
چو دهقان در آید بایوانِ خویش / شود تازه رخ از گلستانِ خویش
نشاند بپیشش دل و دیده را / بپوید کلاهِ پسندیده را
بسرشان کلاهِ فرهوزان نهد / بپا کالک کفش دوزان نهد
کدبورا با تن جو بیار / همی خورد کشکین دو این مرغزار
چو امشب ز راه اندر آمد فرا / بیاورد کدبانو شیربا
چو خالیگران دیگ را بار کرد / برنجی بشیر و شکر یاد کرد
پیِ شیربا جست هرکاره / ز پاکیزه زن یا که پیمانه
که هر کاره از سنگ سازند و گل / لویدان برنج و سرای شاد دل
چو هر کاره نبود چگونه پزد / چو شد پخته آنگه بشادی مزد
همش کاسه باید همش کفچلیز / همش طاس باید همش آرد بیز
بدستاس یا آسیابانِ پیر / کنند اندرا آرد ای نیز ویر
که هم آسیابان بیاری چند / ببست اندرون کرده تیشه و کلند
بیارد که آن گران سنگ را / چو شیرِ ژیان آخته چنگ را

نشاندش درِ خانه ساخته   بیاری کل کار پرداخته
که کِل کار باکاه و باخشت و گِل   یکی خانه سازد پی برای دل
که هر یک ز جائی فراز آورند   بمیخانه در که نماز آورند
رساندم چو من تا بدینجا سخن   تو نیز اندر این کار اندیشه کن
دراز است این ره تو باریک شو   تو خود در روشنی راهِ تاریک شو
ز انبار گر دور ماند همی   نماند بگیتی درون مردمی
که خود مردم از راه ایند گی   بود چونکه یابند پایندگی
نیابند جز از رهِ یاوری   سپرده رهِ داد بی داوری
تو از بهرِ درزی کنی چاره‌ای   همو دوزد از بهرت اسپیره‌ای
تو شادی بدو او بتو شادمان   بیاری هم‌تنگ بسته میان
شود آورد تا نوا از کلال   دهد تا نوا کرده‌اش ماه و سال
کسی گوید و کشت برد بادِ تو   بیا کش انبار زانبار تو
کسی کو ندارد هنر در جوال   نبرزد بهای شکسته سفال
بود شارسان با هنرمند شاد   جهان با هنرمند آباد باد
مشو بی نیاز از هنر توختن   مشو سست در دانش آموختن
کلیدِ همه گنجها دانش است   پزشکِ همه رنجها دانش است
بتاریکی اندر چراغ بود   بتنگی درون پهن راغ بود
یکی مهربان یارِ زنهار دار   نه پیمان شکن دیوِ زنهار خوار
ز دانش چو بگشاده شد بر تو راه   نهان ماند هیچ اندرون مهر و ماه

تو نیکی از آن شهر و کشور مجوی   که دارد در آن بی‌هنر آبروی
چو مردم هنرهای والا کند   ز هر گونه رخت و کالا کند
شود شهر آگنده از زر و سیم   پر از گنجها گشته بازار و بیم
نیاید ز مردِ هنرور هنر   بجز یاری همرهانِ دگر
بچیزی که باشد نیازِ کسان   نمانند بیرون از این شارسان
بشهرِ دگر گرت افتد نیاز   که پیرایه آرند از آن شهر باز
بشهرِ خودت نیز پیرایه‌گر   هنرمند مردی بباید دگر
که پیرایه زین جا بدانجا برند   و پیرایه‌اش در بها آورند
وگر خود همه سیم و زر بشمری   که چیزی از آنجا بشهر آوری
سرانجام کشور بماند تهی   نبینند مردم نشانِ بهی
نباشند مردم دگر سرفراز   گدا اند با رنج روزِ دراز
چو بگشاده شد راهِ داد و دهش   پدید آمد از پارسایی کنش
نشستند سوداگران شاد و خوش   بهر شهر بهرِ خرید و فروش
چو بازارِ داد و ستد گشت راست   ز آسایش افزود و تیمار کاست
یکی راست گوی و دگر در فریب   یکی راست رو دیگر اندر اریب
یکی وام گیر و دگر وام ده   یکی پیش خر کرده انبارِ ده
چو اندر میان اوفتد گفتگوی   همه کس کند سودِ خود آرزوی
بود نرم یکی بسته بندِ آز   که باشند مردم از او در گداز
بود در نهادِ تو دیو و سروش   یکی رام و دیگر پر از خشم و جوش

یکی شیرمناک و دگر دستیز | یل آدم جوی و دگر چنگ تیز
گرانسار مرد و سبکسار مرد | یکی تیز بر تا یکی سالخورد
رخ هر دو بر یکدگر برده دُم | نشسته مسلمان و کافر بهم
یکی گفته سیر بجز راه داد | که همواره گیتی بکام تو باد
بترسید زین گنبد کینه کش | مدارید جز نیک نامی بکش
جز آزاد مردی مگیرید یاد | هنر آورد از تنش دور باد
دگر گفته سیر بجز راه کین | هر کس که بینی فروتن گزین
ز هر کس که گندم ستاند همی | جوش باز ده تا تواند همی
ز بیچاره کی چون بیند برفت جو | درنگش بده تا که جو درود
چو بد روده شد جو بیکبارگی | سخن پیش آر از ملخ خوارگی
نه جو بود در خرمن من نه کاه | بماندست در گردنم پادشاه
مجنبان زبان جز براه دروغ | چو جز آن نخواهند پیش آر دروغ
خداوند وخشور داند ز کو | فرستاده در هر زمانی دگر
که تا مردمان را کند رهبری | بیزدان پرستی و نیک اختری
که هیز دریچه دبون سپهر بد | سوی کژّی از راستی مگذرید
بیاموختند آن سخنهای شان | بخسته روانان و فرزانگان
همی بود این گفتها در جهان | گهی آشکارا و گاهی نهان
که وخشور والا بر آمد پدید | بیاورد هر نیکویی را کلید
یکی روشن آیین چو خرّم بهشت | بیاورد و شد خوب پیدا ز زشت

چو پیدا پری و کاربندی بران | نوزی وگر پیری آوران
بوی در زمانه تو فرمان روا | همه کارهای تو گیرد نوا
چو بر کیش او بسپری راه را | بسر بر نهی افسر ماه را
جهان از بدی آرمیده شود | دژم دیو کینه رمیده شود
نبد مان بر آیین او تاب و پیچ | بیند اندرافکند باز چهره دیو

آغاز داستان راه یافتن ارپیانشان بایران و فیرانی از عکرایشان

بجوشید در باختر دل آن | سوی خاور آمد یکی چاره ساز
جهان دید چون گنج آراسته | هر گونه گوهر بهر خواسته
یکی کان و هر گونه گوهر در آن | از این نغزتر چه رانم زبان
همش سرخ بیجاده اندر کنار | همش سرخ زر در شکم بیشمار
همه ساله در دشت و بر کوهسار | صبا لاله کار و هوا ژاله بار
گشته هوا دشته های گهر | سرشته زمین سرخ زر در جگر
ز مغز زمین رسته داروی خوش | همه عنبر بار و درون بوی خوش
که سوداگرانش هر سو برند | بهایش همه سیم و زر آورند
بدلش اندر افتاد از آن شور | که تا چون بدام آورد ماه و هور
بدانش سگالید درمان رشک | بدیدن شاکند چاره دانا پزشک
کز این پس مرسید بیهوده نخ | بهنگام سرما مبندید یخ
چو بشکافدت درد زخم آورم | چو گرما شود باد یخ آورم
همت سوزن آرم که زخم آژنی | همت نشتر آرم که یخ بشکنی

ز زرِّ شما گنج خویش آکنم — شود فزودین آذر و بهمنم

بر مجتهد جام و سفالینه دیگ — که بودت همی انبارده دیگ

ز پوشیدنیهای کلک نگار — که دارید از سالیان یادگار

ز موی شتر جامه‌ها بافته — همان دیبه‌های برو تافته

از این پس مدارید در خانه خویش — بمن بسته دارید پیمان خویش

من آن شیشه‌ها رنگها آورم — ز هر جامه‌ای رنگها آورم

تو بشکن که تا منت دیگر دهم — بهر سال تا جای وی نو نهم

تو زر بشمر و هیچ کاری مدار — که بر داشتم منت از دوش بار

ز زرِّ تو کانون آتش کنم — چو سر تافتی خانه آتش زنم

چو مر آیدت سوزن و چرم و نخ — تو بنشین بزانو نهاده زنخ

مگس وار بر گردِ دوغ دروغ — پراکنده شد مردم بی فروغ

هنرها سراسر فراموش گشت — هنرمند در خاک خاموش گشت

چنین است چون بخت کندی کند — سپهر از مردم روی تندی کند

نبینند مردم ره سود خویش — سپه روی گردانده از دود خویش

کسی کو گرانید از مردمان — بر آیین و هنجار این کژدمان

کننده هنر هم هنرمند اوست — نکو لیک درخت برومند اوست

ز کار نوای شخ و ناچخ شده — جهانی پر از دود و دوزخ شده

که اندیشه مرد نا کرده کار — کند آرزوی گل از تخم خار

بجای دلارام جوید زنی — شکر خواهد از بوریا نیشکر نی

بریدی

بریدی تو نا کرده کز جامه را — نخواندی تو پایان شهنامه را

ایا مردمان چرخ زینسان بود — گهی تازه و گاه پژمان بود

نوشته خدایی که تاند سترد — که پیوند یزدان تواند فشرد

اشاره بمکاید انگلیس در ایران

چو انباز بنهفته سرد کمین — بدیدش پر از گوهران آستین

بدل گفت کز بخت ناساز من — چرا ماند بیکار شهباز من

همال من اندوختند گنجها — چرا مانده‌ام من در اشکنجها

شوم زود کشتی در آب افکنم — مگر چشم بخشش بخواب افکنم

یکی مرد فرهنگ با کفت نغز — هر گونه دانش بیاکنده مغز

بدانش درافشانده بخت پای — رصدبند مرد مجسطی گشای

بیفکند کشتی بآب اندرون — دلش گشته اندیشه دریای خون

یکی کشتئی کرد چون نوجبه — بپیموده سی روزه ده یکشبه

بلندی و پستی هر اختری — بدانسته از روی یک دفتری

سطرلاب وارش بپیش اندرون — همان دفتر اندر رهش رهنمون

بر آمد شهری ز دریا کنار — فروهشت لنگر بیفکند بار

بیاراست آنجا دوی چهره را — نمود اندر آن بزم شب هور را

بیازار کانی جهان استدن — توانم نباید بلشکر زدن

وگر افتدم تا بلشکر زنم — میانشان بجادو دوئی افکنم

که تا یکدگر خویشتن را کشند — شرنگی سرشته بشکر چشند

بشد پیش و گفتا منم صیرفی   چو بینی بهادم چو گل بشکفی
بکشتی درون کاغذ بیشما   بهایش نه دینار تا صد هزار
بیاورد و گفت این نگار هژیر   زمین جای اکسیر زر در پذیر
نمودار گنج نهانی است این   نشان زر و سیم کانیست این
کمی گه کمی نرخش افزون کنم   که تا زر ز دست تو بیرون کنم
هر جای بومرز بانی که بود   سپردند زانسو بپایان چو دود
ببردند تا سوی آورد را   نمودند چون توتیا گرد را
خراشه بگو گر داند وده سر   یکی کاغذین خرد صندوق زر
وزآن روز و شب سنجها کرین   روند چو چرخ برین بازمین
ببردند پیش اندرش نوذها   بجادو گری چیره کرده زبان
که ما پیشه ور با هنرمردیم   بود اگرهی در جهان بیچیم
در این شاد سامان یکی نیم ده   ز ما رخت گیر و بما سیم ده
ز هر گونه کالا که باید ترا   که رنج روان زان فزاید ترا
بود کشتی من ترا چاره ساز   نماند بچیزیت دیگر نیاز
بچیزی که زین پس نیاز آیدت   از این کشتی من فراز آیدت
تو شو سنبل و گل از این پر مکاد   برخ گل بمو سنبل است این نگار
کانی ز نیرنگ و جادو شره   خدنگش ابر آب بسته گره
ز چرخ زبان راندمی مرزبان   برخشنده روز و بتیره شبان
فسون کار گر گشت در مرد تنگ   بنوشید چون شکر آب آن شرنگ

چو

چو در چشم کودک پری سای مرد   نموده لبی پیکران سرخ و زرد
بپیچید چون خو بکرد چناد   کجا بر دل مرد نا هوشیار
بنشکر ده شکر بنت گلو   ببر دهمی دشمن نرم گو
نه انبار گندم در انبار زر   بیغناد موشی زر و سیم خور
شده گربه را بند چنگال و پوز   شده موش خرم شب و شادروز
ره پیشه بر پیشه ور بسته شد   هنرمند را دل زغم خسته شد
هنرها سراسر فسردن گرفت   هنرور زغم راه مردن گرفت
چو آن کار که پیشه ور گشت برت   همه رشته کار شد ترت و مرت
پراکنده شد دانه مرغ گیر   دویدند مرغان ز بالا بزیر
ز رفته فزودانه از نای نوذ   که بر گنبد افشاندشان بخت کوز
چو با جادوان مهره بازی کنی   تن خویشتن در زبان افکنی
چو دکان داد و ستد بانه شد   بکار اندرت دیو انباز شد
اگر کدخدا بود در پیشه ور   کمرها گرو داد و بگرفت زر
چو زر کاغذین یافت شه روا   در آیین کیش و خود نا روا
سر مرزبان نیز در دام مشا   ز نادانی خویش در دام مشا
از این شهریاران بی دانشان   بگیتی نماناد نام و نشان
بفرمان دیوان شده راه جوی   بنابخردان کرده ناغاز خوی
چو این رشته‌ها اندر آمد بدست   دگرگون نرانکند در آب شست
کز این پس بخنبن تو با من مکاو   بمن باز ده رشته باژ و ساو

شمارِ درم ها و دینارها | بمن کرد باید از این پس رها
که من ماهیانه سپاهی دهم | بکشور در آیینِ شاهی نهم
ز تو نامِ شاهی زمین کارِ ما | همی باش چندی بر این تختگاه
تو بنده و بایکاران همه | بباشند در پیشِ من چون رمه
هم از دَرِ تو با تو چیزی دهم | وگر پیچی از جای بر زجهم
از اورنگ و تخت فرود آورم | بچشم اندرت دیر زود آورم
همان مرزبان در بلخی نشست | بجو درداوِ دستور و گنجور بست
همی بود تا چند روزی شمرد | فراز آمد آندم که با بیت مرد
پسر ماند از او بی هنر مرد بود | بجایِ دگر رفت چون گرد نورد
چو با کلّهٔ بخت آشفته گشت | شبان تخت و گرگ اندر آمد بدشت
نه شاهِ جهان و نه اورنگ زیب | بدانست انجامِ کارِ فریب
اگر مردِ بیگانه شه باز آمدی | ز شیبِ زمین بر فراز آمدی
بدین بدی جهانه تو آیین شده | چو غوکی بچنگالِ شاهین شده
همیدون یکی شاهبازی دگر | بجادویِ دیگر فزود بخت بر
که هم دین کانش بر او تاختند | ببر برش شمشیرِ کین آختند
نپذرفته شد پند از آن آنچه اوست | که خواندش هرمز بداندیش دوست
که تا شاهِ ایران بشماد و رنج | از آن اژدهافش بپرداخت گنج
شنیدی که خاقانِ چابان چه کرد | که دل داشت از پی نکین آن بدرد
سرانجام از بیمِ شمشیرِ تیز | گرفتند گیتی نوردان گریز

زمرد

زمرد فریبنده زنهار خواه | ز یزدانِ پاک و بد و پرپناه
جهان را بد دژرف بینند مرد | ابا چشمِ روشن شکافنده گرد
که زیرِ زمین در نهان کرده دام | نمودی بکبکانِ زیبا خرام
و یا چرب گفتار دشمن بهیچ | شمردی و در چاره کردی بسیچ
چه سود است ایدون ز گفتارمان | که شیرِ ژیان گشت کفتارمان
بدان زیباراست چون پیلِ مست | سپه از مسلمان و از بت پرست
که گر هر بپیچید از رایِ من | بکوبد سر و مغزتان پایِ من
وگر هر کسی را کند کین بسیج | گادم بر او بر ز خویش آخچ
که تا بر فروزنده کانونِ این | ببندم ز کهسارِ کین تند هین
شما زرد هید و شما سر دهید | همه بهرِ من بیکدگر را کشید
سر و جان و زرتان بپایه نباه | که تا من فرازم بکیوان کلاه
شما مهره وارید و من مهره باز | بجنبید تا دست تا دم فراز
از این بخ رانده اند رها د | شمارا نه کم باد و نه بیش یاد
گر از کشورِ ما بدستی زمین | بدست آورد مردِ جویایِ کین
بتیغ نبردی سرش را ز تن | ببرید چون خار را خارکن
بیاد بهر نفسید دم از دران | نهفته در آن دوزخ آذران
ز بنگاهِ آنکس بر آرید دود | که از کشتِ ما خواست خوشه درود
وگر من ستانیده و شهرتان | کنم کم از این شهرها تان نشان
که هم ساکنندش نباکانتان | بخشند وا تان و پاکانشان

نباید شما را بغم دم زدن
برابر و برادر دل خم زدن

که ما مردمانیم کشورپرست
بهر سو چه سود بان بند دست

پی سیم و زر دام چیناورے
بگسترده بر روی هر کشورے

شما مردمانید بی پا و دست
نه یزدان پرست و نه آهرمن پرست

گهی نیشتر کرده آزرده
گهی پوی دا و دادم آزرده

بگفتار فرزانه ناداده گوش
ز دریای نابخردی کرده جوش

بر آیین سنوا بیغاره زن
خود آرای مانند بدکاره زن

بچشم خرد در سپوزنده میخ
نشسته بشاخ و بر کنده بیخ

بر آواز ناساز بانگ گران
چو بوزینه جنبانده بالای ران

بخوبی ستاینده بیهوده را
بزشتی نکوهیده بستوده را

کمانه سوی گنج پی برده
ز آغاز سوراخ گم کرده

چو مرغی که او گم کند خایه را
بخایه دگر افکند سایه را

چو از خانه و خایه خود برد
شود خایه دیگران پرورد

فرامش کند مهر آن گوهران
شود دایه خایه دیگران

فرو نیز نوهوش خرگوش بود
که از کینه شیر پرجوش بود

بروشن روان کین سگالنده شد
بمغز اندرش جان بالنده شد

نمودش چنان از درون رهنمون
که افکند شیرے بچه اندرون

گرت دیده بخت روشن بدے
بکف تیغ و در برت جوشن بدے

بدل گر نه زیر و زبر بودے
نه سیماب لرزنده تر بودے

ز کشور

ز کشور سپردی همه تنگ را
نبودی زبون رومی و زنگ را

بر این زندگانے بباید گریست
که بر کام بدخواه باید زیست

سخن بشنو و بر مباد و غریو
که نبود کنه کار دیوان نو دیو

کجا دید آن مام کش پرورید
ز پستان او شیر شیرین مکید

شبان درازش بجان کرده جفت
همی تا سپیده دو چشمش نخفت

مبادا که این نوسگالنده شیر
بناگه بنالد چو نالنده زیر

همی داشتش چون یکی تازه گل
رخان شسته بر شاخ تازه مل

تنش چون ببالا کشیدن گرفت
لبش نان و پینو چشیدن گرفت

ز هر جا که مامش خورش یافتے
ز هر گونه زے بچه بشتافتے

چو بر جویباران نشاندی نهال
برافراختش زان خورش دوش و یال

که تا گردنش چون ستون لنبه شد
بر و دوش و پهلوش استنبه شد

یکی مرد بیگانه یازید دست
بر آن پیرزن مام بنشسته پست

بنالید اندر دل پیرزن
ز مرد ستمکاره تیره زن

کجا دید این زشت کاری کند
که با مرد بیگانه یاری کند

که بر مام وے این ستم آورید
بچشم و دلش خون و نم آورید

تو شو مادرم را همی بر کنیز
بمن بخش از کینه خویش چیز

همین خاک کت ناف آنجا زدند
تن و جانت را توشه زانجا چدند

نژاد ایر و مهربان مادر است
خورش خانه نسل خاک گراست

نگه کن که پستان این مام پیر
چه مایه بکامت بپالوده شیر

ترا مهر روی همه دین بود پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا که خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاک زادی فریدون نه‌ای که از کین بر ما بدلخون نه‌ای
تو ای داده بر باد آب و گلت مسیحان ازین گفتهٔ من دلت
مرا در جگر آتش افروخته است کزان مغز و هوشم همه سوخته است
ندانند پزشکی مرا درد چند ز پیلک گرازان درین کشتمند
درخشید گرازی گرانی درخش بما از ندران شد خداوند رخش
جگرگاه دیوان خنجر شکافت ابا پهلوانان با یاران شتافت
تو نادان ازینها مر دانا شوی نه بر کار خود بر توانا شوی
زبان دان این داستان دیگریست سلیمان این مرغکان دیگریست
مگر بینم این چرخ گردنده را که بگشایدم بند گوینده را
که خون دل از دیده بیرون دهم بدستت یکی نامه پر خون دهم
ببینی در او خون یاشان شده نگین بدخشی درخشان شده
غزل هر چه با گهر و رامش است نه در خورد فرزانه دانش است
ز گوینده چون من اینها شنو چنانها شنیدی چنینها شنو
پرستار فرخ سروش است دل بفرمان او در خور است دل
که رود رود هل بر سر بام زن پی خفتگان مهره در جام زن
اگر شاه را هست تیغ اندرون نما لشکرها از اختر فزون
مرا در تیغ خامه افسونگریست کزان مرد ارژنگ آراگریست

دگر

دگر شاه را هست اورنگ و تاج گرفتم بخامه من از تیر باج
زمین آنچه پرورد اندر جگر ز یاقوت رنگین و روشن گهر
سزد گر نهد بر سر تاج شاه چو گوهر فروشان دهد باج شاه
همیدون بکابین این دختران سزد گر سپهر مه دهد اختران
دم تیغ شه گر بر آرد دنبل نهنگی شناور ز ارزنده پیل
بنیروی این خامه من مهرها کمر بسته آرم در ایوان شاه
دگر نام شاه است در روزگار خداوند رزم و نبرده سوار
بر اهل سخن گر تو چیره بود وز آن خنب دیرینه می خورد
کمانها اگر بنگری دفترم ز پیشینیان نثری کمترم
همین آرزو دارم از کردگار که آید گل سودی من ببار
بخنداندم لب بر امید من نوازان کند چرخ ناهید من

مسافرت و سیاحت مرد هراتی بمشرق زمین و هندوستان

چنین گفت با من سخن گستری جهان دیده مردی ز شهر هری
که روز جوانی مرا دل ز جای برآمد که گیتی سپارم بپای
بگردم بگرد جهان اندکی ببینم جهان را بچشم یکی
شتابان شدم سوی خاور زمین ز دریای مستی بر چهره چین
بتی سرو بالا لب نوشخند بدیدم در آن بت بر هرمند
بیاد آمدم گل و چندان خط ز گفتهٔ ابو الفتح و فقدان خط
همان کار بهمن که نگرفت پند سراپرده زد بر لب هیرمند

بکین سرافراز اسفندیار	برآورد از زال و ز ابل دمار
چو پرّنده مرغ بود از نخست	چو مرغش قفس اندرون بشکست
چوان خاکِ داود گه شتم بغور	کهی خنک دوزبرو کاهیم بود
ندیدم بغور اندر از سامیان	نشانی پدیدار تا بامیان
بجز تودهٔ خاک و خشتِ نژند	ز کشتِ سپهری گرفته گزند
وز آنجا بغزنین دمان آمدم	بسانِ خدنگ از کمان آمدم
نشاهان و کوبند کانِ شهنشا	پر از شک تا بوت دیدم جهان
وز آنجا شدم بر دهِ مولتان	نشیم ابو الفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود	بمغز اندرش تیز خو چنگ بود
همان دشت کانجا در آویختند	همه خاک با خون در آمیختند
شگفتا نر آنجای نگریستم	ز کردارِ این چرخ بگریستم
وز آنجا شدم سوی لاهور من	شتابنده چون چشمهٔ هور من
بیاد آمدم آن جهانجوی مرد	که آتش سپردی بروزِ نبرد
نبودش بهند اندرون کرهال	شهِ کاد زادی آنند بو پال
ز اختر فزون تر بگنج اندرش	همی بو دبجاده و گوهرش
شهِ زابلی زو بجنگ اندرون	سر آورده بودی بنیک اندرون
مگر اخترش یار بد از فراز	سرِ مردِ جنگی در آمد بگاز
بند بختِ میراج بیدار چشم	که محمود بر تاج او راند خشم
چو خورشید در برج خرچنگ شد	گذرگاهِ من بر لبِ گنگ شد

مرا فر چند در بدل درگذشت	که لشکرش پیلِ دمان بد بشت
سلوکس چو نگرفت افسرش را	سلوکس بدو داد دخترش را
سپهدارِ یونان که در باختر	سکندر چو بگذشت شد نامور
وز آنجا بجالندهار آمدم	بدل خوش چو خرم بهار آمدم
بیاد آمدم فوج داجه نشد	همان مردِ خودکام پیروزمند
که از رشکِ آن گنج کو داشت بیش	سکندر بجنبید از جایِ خویش
چو سرگرم شد آن دو مرد را	برآورد ز ایرانیان گرد را
چه خوش گاه کز او دریغت بیکها	ز ایران و شد کای ایران پناه
دو سرهنگِ دارا چنان ساختند	که بر شاهِ خود تیغ کین آختند
سکندر ز ایران پیِ آن گنج	بهندوستان آمد و برد رنج
چو آمد بگجرات گسترده کام	همیچو است زانو ز افشار دکام
فراهش آمد یکی نامود	هنرمند شاهی پدید بو پدر
برزمِ سکندر کشید از نیام	یکی تیغ هندی شیر پوره نام
دو فرزندِ او در رهِ کین کشته شد	بجوشش دل و دیده آغشته شد
سکندر بهندوستان وافونگری	بر او چیره شد روزِ کند آوری
چو از دای پورس دلیری بدید	همه چنگ و دندانِ شیری بدید
ز ستلج نیارست کردن گذر	سکندر سوی سند شد رهسپر
وز آنجا سوی کچ و مکران کشید	دگر باره در خاکِ ایران رسید
شدم سوی بنگاله من از نهاد	وز آنجا سوی چین شدم رهسپار

به بتخانهٔ گنگی فرود آمدم ‌ ‌ ‌ زهر بت سرود درود آمدم
پری پیکرانی ربایندهٔ دل ‌ ‌ ‌ ربودی شکیب از شکیبنده دل
گره از دل بسته بگسیختم ‌ ‌ ‌ رها کردم آن بوم و بگریختم
به خلخ ز در پای چین آمدم ‌ ‌ ‌ شتابان چو طغرل تکین آمدم
قدرخان و ایلک شده از بتان ‌ ‌ ‌ جهان پیش یاجوج بسته میان
سلیمان شده داد دیو آمده ‌ ‌ ‌ ز دیوان جهان در غریو آمده
گذشتم ز سیحون سوی زرفشان ‌ ‌ ‌ شدم سوی هیتال دامن کشان
بیاد آمدم فرّهٔ نوح و نصر ‌ ‌ ‌ وزان تیره بیننده کو پای عصر
چو پور سیاوش بزم آمدم ‌ ‌ ‌ کز آن خوی بزکان دژم آمدم
گذشتم بکشتی ز آمو برود ‌ ‌ ‌ که در بلخ بامی بیابم فرود
فرود آمدم بر در نوبهار ‌ ‌ ‌ فکندم بیک کاروانگاه بار
بگرد اندرون مانده بالیده موی ‌ ‌ ‌ تن و جامه از شوخ گنده بوی
همی خواستم تا بگرمابه در ‌ ‌ ‌ برو بد ز تن شوخ و ز موی سر
کشیدم یکی جامهٔ پاک خویش ‌ ‌ ‌ بپوشش تن ز فتراک خویش
بیک درزمه نغز پیچیدمش ‌ ‌ ‌ بزیر کش اندر بپوشیدمش
سپردم بیک مرد بنگاه را ‌ ‌ ‌ بپرسیدم از آگهی راه را
کز ایدر سوی راست یا چپ روم ‌ ‌ ‌ که تا من بگرمابه اندر شوم
چو بشنیدم از وی نشان درست ‌ ‌ ‌ بباغ اندرم تخم بینش برست
شدم سوی گرمابه چست و دمان ‌ ‌ ‌ رسیدم بگرمابه اندر زمان

بکندم

بکندم ز تن جامهٔ شوخگن ‌ ‌ ‌ یکی فوطه بستم ز دیبای چین
چو با فوطه پوشیده شد جای شرم ‌ ‌ ‌ شتابان شدم بر در آب گرم
رسیدم چو در خانهٔ آبگیر ‌ ‌ ‌ بیامد بر من یکی چشم خیر
یکی بادهٔ گل لبش بر نهاد ‌ ‌ ‌ مرا او برون رفت چون تند باد
چو بسپرده شد چند گامی دگر ‌ ‌ ‌ بیامد یکی خوش خرامی دگر
بشد پیش و بگرفت بازوی من ‌ ‌ ‌ بمالید بازوی و پهلوی من
گهی پشت و گه دوش و مالید بود ‌ ‌ ‌ بصد گونه غنج و دلالید بود
چکاچاک سندان و خایسک خاست ‌ ‌ ‌ صفیری چو بلبل برآورد راست
روان رفت و آورد یک استره ‌ ‌ ‌ سرم را بمالید چون خرخره
همانگه بیامد نخستینه دیو ‌ ‌ ‌ برآورد فریاد و برزد غریو
که هان ای ستمکار بیچاره مرد ‌ ‌ ‌ دلم را چرا آوریدی بدرد
چرا سر بپیچیدی از راستی ‌ ‌ ‌ سر من بریدن چرا خواستی
سر من بود این که من کای دکل ‌ ‌ ‌ نهادم بر او شو سرم را اجل
بدو گفت ای مغز پالوده مرد ‌ ‌ ‌ مینگیز زین بیش بیهوده گرد
سر از من بود کز پی مالشش ‌ ‌ ‌ نهادم بزیر اندرون بالشش
بتر می نبودم پر و بال او ‌ ‌ ‌ بمالیده ام خوش بر و بال او
دگر باره گفتش که بد کردهٔ ‌ ‌ ‌ فکنده سبک کوی خود خوردهٔ
تو خود را مگر خوب نشناختی ‌ ‌ ‌ که اینسان گرازان بمن تاختی
ربودی چو آشفته دیوانه سرم ‌ ‌ ‌ بدر کردی از دست گنج زدم

اگر نسپری تو سرم را بمن جدا کرد خواهم سرت را ز تن
چو برخاست زین هر دو تا نو فغان بیامد دمان مرد گرمابه‌بان
که تا باز داند که هنگامه چیست بگرمابه در مرد خودکامه کیست
چو بشنید سرهای پرجنگ را خمش ماند او کار دو ارژنگ را
بمن گفت این سر از این دو جوان کدامین یکی راست ای پهلوان
چو بشنیدم این خام گفتار مرد بدو گفتم ای مهتر سالخورد
مگر دارویی هوش برخورده پی دیو وارو نه بسپرده
نه سر زان آنست و نه زان این مرا باشد این سر میفزای کین
هر روزه در پیش این دار پاک بزاری هم بیخ کاهش بخاک
همان خانهٔ مغز و هوش منست در آن روزن چشم و گوش منست
ز سر زاید این مغز اندیشه‌ها کز اندیشه‌ها زاید این پیشه‌ها
من آن روز کز مادرم زاده‌ام بدین سر ز هر دانش افتاده‌ام
نه سر زان گیواست و نه زان طوس مرا باشد این سر بها در فسوس
بر آنکس که گفت این فسانه دراز ببخشای ای مرد گردن فراز
یکی نیک بنگر تو در کار خویش بژرفی نگه کن در انبار خویش
که این کاغذین خانهٔ با شکوه همان راه آهن که بشکافت کوه
بگرمابه اندر کل و مالک است ز ادبوی پنهان هم بالک است
بدین مهره گردست باز بد کس بجان بایدش داد تاوان و بس
من آن به نگارا که ایدون کنم که بر نامه و خامه افسون کنم

کنم

کنم سهم که این دود لاویز من لب و زند زین آتش تیز من
اگر باز آید جوانی مرا شود شاد و خوش زندگانی مرا
نه برآرد و داد این کج خرام مرا دستوان بجای لگام
پرند پرام رنگ نوزی گرفت همان سرو بالنده کوزی گرفت
پر از برف شد سبز کهسار من نکوتر ز امسال بد پار من
کهن گرد گردنده چرخ نوی کنون بشنو ای تن اگر بشنوی
بدینسان بتیزی که میراندش بناگه بیک گو در اندازدش
نه راننده پیدا و نه راه رو بدانسان که ران خویشتن تیز دو
خنک آنکه در راه آگاه رفت ببر بر زده افسر ماه رفت
بپیمود هر دم جهانی دگر هشیوار با کاروانی دگر
ترش غورهٔ تاک شد تلخ می گهر گشت آب و شکر گشت نی
سخن را همان به که کوته کنم یکی داستانی دگر افکنم

حکایت مرد سیاح و سفر کردن او بشیراز و تمثیل حال ایران

چنین گفت با من یکی مرد پیر سخنهای پیران بود دلپذیر
سفر کرده بودم بشیراز من نخواردم بی یار و انباز من
همی ده سپردم دمان و دنان بانبانه اندر دو سر کرده نان
چو بر دست شرماندن دیده چشم زهر گونه مرداد پوشیده چشم
هر روزه نیمی ز نان خوردمی بدشت اندرون کام بشمردمی
بدینگونه بر چند روزی گذشت فرو مانده بودم در آهوی دشت

ز توشه همی ماند انبانِ من   بره سست شد پایِ جنبانِ من
بیک بیشه در دیده بر کنار   پر از بار دیدم درختِ کنار
برافشاندم آن شاخهایِ کهن   فرو هشته سر ز آسمان بر زمین
بنِ میوه از شاخِ خرم گسخت   همه سرخ بیجاده بر خاک ریخت
بخوردم از آن چند و چندی دگر   بانبانه اندر نهفتم چو زر
بجز پرورش زان خورش خما   بره بر بنها همی تاختم
سپرده بیزدان تن و جانِ خویش   همی میوه خوردم ز انبانِ خویش
یکی روز آنگه که برگشت خود   ز بالای تا دل سوی باختر
شتابان ز راهِ دراز آمدم   بیک چشمه بر فراز آمدم
بجوشیده از خارِ روشن گلاب   بسایه درختان هازان ز آفتاب
تو گفتی سمن بوی دو شیرگان   ز برگوهر بن بند آویزگان
ز برگوهر بن بند بگسیختند   بدان چشمه اندر فرو ریختند
من از گرد ره گرد گشتم   نشستم بر آبشخور و دم زدم
نگه کردم از دور برخاست گرد   برون آمد از گرد پوینده مرد
چو آمد بنزدیک چون گل شکفت   بر آیینِ فرخ درودی بگفت
بیامد بر آن چشمه بر آرمید   ز مهرش دل و جانِ من بر دمید
که بودم بتنهائی اندر گرو   بمن داد بخشم از او مژده نو
بپرسید و پرسیدم از رنج راه   ز روزِ سپید و ز شامِ سیاه
ز دیدارِ هم شاد و خرم شدیم   چو تا دیدن ما باغِ پرنم شدیم

چو

چو خورشید زین گنبدِ نیلگون   ز سر برخ بپیود اندک فزون
بستی گراشیده تن چیر شد   سپارنده ره پای هم آن پر شد
بدو گفتم ای ناموردار جوی   بگو تا چه داری کنون آرزوی
سگالی که با من شوی رهبر   که اید ز بمانی بر این چشمه بر
همان به که آید به بر ده شتاب   که آباد جا بر هنگامِ خواب
بمن گفت آن ره نوردِ دلیر   مگر از پرستنده گشتی تو سیر
که باید درین پهن دشت دراز   چو تو مهربان همدمِ دلنواز
یکی بر یکی گرد پرستندگی   دل و جان سپارمت در بندگی
منم گرت در دل غم آید فرود   سراینده چامه و نوازنده رود
ز ده گر شبِ تیره گم شوی   ز اختر شناسیم چون ره شوی
سپاری چو مه بر فلک راه را   شناسی ز فرزین تب شاه را
در از او چهنایِ هر مرز و بوم   بدانستمام من ز چین تا بروم
بود گر نشد دور زیدگی کردِ من   ابو الفتح و بوزید شاگردِ من
سلیمانِ من باش و من بو بوك   شوم بادِ تو چون ببینی کرك
کمر بسته باشم بپیشت بجان   بفرمانِ تو بسته دارم میان
بدو گفتم اندر نخستین نگاه   بمهر اندرت شد دلِ من گواه
درخشان شد از روت آیینه‌ام   چو باغِ ارم شد ز تو سینه‌ام
گرفتم بروی تو فرخنده فال   که بر طبلِ شادی بکوب دوال
سخنها ز هر گونه آراستیم   بگفتیم چندی و برخاستیم

سوی ده سپردن شتابان شدیم — شتابان چو عزم بیابان شدیم
چو پیموده شد یک دو فرسنگ راه — پدید آمد آغاز کشت و گیاه
پدیدیم از دور آباد ده — پر از پایکار و پر از مرد و مه
ز هر سوی پالیز و پالیزه کشت — کلهٔ گوسپندش چران در دهشت
پر از گاو دوشان و کارنده تخم — که دهقان بکار آردش روز تخم
من و مرد چون گرد ده در آمدیم — سبک اندر آن ده فرود آمدیم
بگسترد برمان کدو کاه نخ — ز نخ کرد بستر و زد تکیه نخ
نشست از بر نخ چو قیصر بگاه — که ردنم اندرون دید چهره سیا
ز چرمینه انبان گره برگشاد — وزان کیسه چند بیرون نهاد
گره از سر کیسه‌ها باز کرد — سپاس خداوند آغاز کرد
که داروی هر درد و رنج آفرید — گشاد از پی هر شکنج آفرید
زن و مرد بر گرد او انجمن — چو در بتکده گرد بت برهمن
همان دستوار که بودش بدست — هر کیسه بر که بندش گسست
نهاد و بدان مردمانش نمود — که هر کس که این کیسه را آزمود
در این داروی آن سترون زن است — که زهدانش از رنج نازادن است
ز داروی این کیسه گر یکدرم — خورد گردد آن بار فربه شکم
در این داروی سست پی کدخدای — کزان گشت مهر و نشد در گشای
از این کیسه گر او خورد اندکی — کند هر دو ره را بیک شب یکی
اگر زن سقنقور یکشب خورد — خدنگش ز دو نیمه در بگذرد

در این شیشه آبیست هر کس که خورد — اگر پیر زن بود و گر پیر مرد
سیاهی دهد بردش موی سپید — سپهرش دهد از جوانی نوید
چو باد بزان بجهدش هر دو پای — که از ناتوانی نجنبد ز جای
گروهی بگفتار او داده گوش — سپرده بر آهنگ او جان و هوش
یکی از جب آورد دیگر نداشت — نگوار مغان جهد دارو که خواست
یکی پینو آورد و دیگر مویز — یکی خایه چند و شیر از بز
یکی گردهٔ چند از خفره — نهاده بدو در پنیر و تره
چو شب پردهٔ لاجوردی فراشت — زمین را بشادی یکی اندر گذاشت
همان دام گسترده را گرد کرد — بمن گفت برخیز ای چست مرد
که تا بهر پوزش بمزکت رویم — خوریم آنچه دادیم پس بغنویم
شتابان سوی مزکت آورد روی — من اندر پی او شده راه جوی
چو نان خورده شد رای خواب آمدش — سوی خواب نوشین شتاب آمدش
بخفتیم آن شب بآرام و ناز — چو مؤذن برآورد بانگ نماز
شتابان سوی آبستان شدیم — دوگانه بکردیم و نازان شدیم
نپیموده بد نیز گیتی فروز — ز نقطه کران تا خط نیم روز
که ما هر دو کوشنده در راه سخت — رسیدیم در یک دهی پر درخت
نشسته پراکنده در گلستان — کشاورز پرمایه و سرشبان
دگر باره مرد سبک دست نخ — بگسترد و بنشست و بر زد زنخ
ز انبان یکی دفتری بر نگاد — برآورد کامدش هنگام کار

سطرلاب و ارتش گرفته بدست / نظاره همی کرد بالا و پست
که هان ای خداوند شیران بجنگ / چو خواهی خریدن خوی با سنگ
بگاو اندرون بابد آنگاه ماه / دگر شیر از غنده در پیشگاه
چو خواهی نشاندن بباغ اندرون / نهالی که بار اندر آرد فزون
مه آن به که در برج خاکی بود / چو زین بگذری در دناکی بود
چو خواهی که پیرا کنی تخم را / چو با برزه گاو آکنی تخم را
بز و خوشه و گاو و خرچنگ به / که مه را بود جای ای مرد مه
چنان با لدا این کشت و گردد بلند / که سوزی پی چشم بد را سپند
بروزی که رای شکار آیدت / کمان و خدنگی بکار آیدت
کمان خانهٔ ماه بهتر بود / که تیر از کمانت سبکتر رود
زدشت آیدت غرم و آهو فره / تو بگشای تیر و بیفزای زه
چو بشنید مردم بدینگونه پند / گشادند از دل الغنده بند
بدان خواسته دو بخاستند / زبان را بپوزش بیاراستند
که هر چند مان نیست از یاد کار / سزاوار دانای آموزگار
بدانسان که از گوهر تو سزد / زمادر نیاید بر این سبک نامزد
بما بهره بخشش زین دانشت / که هرگز مبیناد کس کاهشت
زانبان بر آورد آگنده فیر / دوات و کلکی که گیرد دبیر
یکی تخته کاغذ چو برگ سمن / بدست اندرون کرد و شد خامه زن
فرود آمدن گاه و گردنده شاه / بهر روز و هر شب در این پیشگاه

بران

بران تخته چون زیج رومی نگاشت / چو بنوشته شد مرد سر برفراشت
بده مهتر آن گنج دانش سپرد / یکایک بر او خواند و بشمرد
بیاورد ده مهتر از خان خویش / خورشها ز هر گونه بر خوان خویش
نشستند بر خوان و خوردند شاد / جوانمرد همواره خرم زیاد
چو نان خورده شد داد مهتر جواب / که ایدیم جائی بنزدیک آب
بخفتیم لختی و برخاستیم / پی دست و روشن آراستیم
دو کاینه سفر چون گزارنده شد / دل و دیده بر ره سپارنده شد
بجستیم برون سپردن کمر / تن آسوده از رنج پالان و خر ۲
سپردیم ره تا بدانگه که شب / بگسترد بر خاک نیلی قصب
۳ بنزدیک آباد جا آمدیم / ز ده سوی یک روستا آمدیم
نه سرنا بپاده فغان بود و جوش / همه خانها پر ز بانگ و خروش
سراسیمه مرد و سراسیمه زن / همه مردمان بر سر و سینه زن
من و یار من از هر که پرسید راز / زبان را بپاسخ نمیکرد باز
سرانجام را یار من ای شگفت / یکی مرد را پرسش اندر گرفت
کز اینگونه آشوب اینجا چراست / همه چشمها همچو دریا چراست
بدو گفت ای نوسپهبد بجای / بدین ده بد مهمان نیکی کدخدای
نکوکار بود و بی آزار بود / زن و مرد ده را پدروار بود
همه داشتی پاکسان روز و شب / گهربار دست و شکربار لب
سخن گفتنش بود همواره نرم / پی میهمان داشت هر کاره گرم
تنش یک دو سه روز نالنده شد / زهر سوی دارو سگالنده شد

نبد مرد دارو زمانی بجای / فرو ماند این کاروان از درای
دم دشنه وارش ز هم بگسلید / چو خاری شدش مرگ در جان خلید
همه ویژگان و پرستندگان / گریبان دریدند بر سوک آن
چو بشنید زینگونه گفتار مرد / بر آورد از دل یکی باد سرد
بمن گفت آهسته با من گرای / سپارم بره سوی ماتم سرای
مرا زین دمه برق باید همی / وز این بوستان زرق شاید همی
بشان ید و من در پیش تاختم / ده کاخ ماتم بپرداختم
چو آمد فرود اندر آن انجمن / شنایید ذی مرده از پیش من
کهی دست بر پهلوی مرده سود / گهی پشت او را بناخن شخود
کف دست که بر دهانش نهاد / که انگشت در دذ بر دانش نهاد
زبان مرد بسیار دان بر گشاد / بر آن انجمن این سخن کرد یاد
که این مرد را خامشی دم گرفت / نباید برا و خیره ماتم گرفت
طبیبم رسیدم ز بغداد من / که دادم ز هر دارویی یاد من
از آن پیش کاید خروش خروس / برانگیزمش هیچ دو باره روس
یکی گفتش این از چه گویی همی / بدین یاوه دامان چه پویی همی
بدو گفت هر کس که جان بسپرد / دهد جا بیاران و خود بگذرد
زن چون شود جان شیرین او / شود سرد سوراخ بینی او
فرو بردم انگشت خود در سپوز / بن پراندرش دیدمش گرم نوز
هر آنکس که بود اندر آن انجمن / چه مرد و چه زن چه جوان چه کهن

فرو

فرو برد انگشت در دذ بر مرد / بگفتند گرم است شرمش نمرد
بگفتند ایدون دو چاره چیست / مگر همان نباید در این غم گریست
بگفتا یکی روغنی بس شگفت / که بنده ز بصرا ز پزشکی گرفت
بمالید بایدش بر تن کنون / چو مالیده شد پس نمد اندرون
بپیچید باید تنش بر درست / پلاسی کهن بر نمد آژدن
که تا روغن اندر پی و رگ رود / رگ و پی بروغن سبکتر شود
چو در نیمه شب بر کند بانگ نرم / بریزید کام اندرش آب گرم
بدانگه که بلبل برآرد نوا / ز شاخ گل و تازه گردد هوا
ببایدش زن بگسلم بند او / سخنگو شود بسته با کند او
گر اینها پدر را اختری بود چند / پسر بود هم دختری بود چند
بدین مژده امید ورد وش نوید / که بر چرخ برگشت گلبن شنید
بدادند مر مرد را سیم و زر / گشاده دل از بکید گرخوبز
بدادند آن گلرخان همچنین / یکی باره دیگر بدخشی نگین
بیاورد روغن ز شیشه برون / نهفته بانبان چرمین درون
بمالید و بپیچید بر تنش سخت / یکی ریسمان از بر کهنه رخت
بمالید روغن بتن مرده را / همی تازه کی جست پژمرده را
چو از کار روغن بپرداخته مرد / بپیچید مر مرده را در نورد
بجوی اندرون رفت چالاک و چست / سر و تن ز آلودگیها بشست
بجای دگر آورید ندمان / ابر خوان پر مرغ بریان و نان

پر از انگبین جام ناخورده دست　　ابا طشت پر خایهٔ نیم بست

بخوردیم و جستیم راه گریز　　هراسنده بر جان ز خشم و ستیز

زن و مرد ده اندر آن خانه بود　　ز هر سو در آن خویش و بیگانه بود

شب از نیمه بگذشت و آمد بتنگ　　زمانی که دشوار ماند بد درنگ

نشد راه پیدا ز نزدیک و دور　　بگوش اندر آمد دوای ستور

من و یار لرزنده بر جان که چون　　گریزیم از اینجا بچاره و فسون

بشد یکی اندر یکی مرد مه　　بر دیک ما آمد و گفت زه

ز خاور سپیده دمیدن گرفت　　سوی باختر شب رمیدن گرفت

کنون مردم از راه نزدیک و دور　　بیایند و خیزد تلاتوف و شور

تو خیز و بپرداز از کار دوش　　بکاری که دوشینه گفتی بگوش

روان شد بدانسوی بیچاره مرد　　من اندر پس دل پر از داغ و درد

که چون داند این دیو بدگوهرون　　کز این آتشین کوده آید برون

ببینم چه روباه بازی کند　　که خرگوش او شیربازی کند

بپیمود تا سوی گستاخ کام　　چو شاگرد عیسی علیه السلام

نه در دل هراس و نه بر چهره شرم　　زبان چیره کرده بگفتار گرم

سبک ریسمان از تنش بگسلاند　　بپای اندرش نوک خاری خلاند

نمد از تن بستراش باز کرد　　هنرهای دوشینه آغاز کرد

پرستنده را گفت ایدون سزاست　　که بر پای چون سرو دادیش راست

گرفتند دو تن دو بازوی او　　پراکنده مردم ز هر سوی او

دگرباره گفتا که بازش هلید　　ز بازوی او دستها بگسلید

پرستنده دست از تنش دور کرد　　بیفتاد بر پشت ناچار مرد

دگرباره گفتا که بردار باز　　نگر تا چه زاید از این پرده راز

ز خاکش دگرباره برداشتند　　بیازوش بر دست بگذاشتند

دگرباره گفتا که هل دست را　　بدانگونه هشیار سرمست را

ز بازوی او دست چون دور کرد　　بروی اندر افتاد این بار مرد

دگرباره میخواست کردن تراست　　یکی دیو خو مرد از جای خاست

بزد یک لگد بر کمرگاه او　　کز او شاد شد جان بدخواه او

یکی کفش زد بر سرش وان دگر　　بزد بر بر و پهلوش گاو سر

دگرباره ز انبان بر آمد خروش　　که کیوان بسیماب آکند گوش

بزاری بر آن مرده گریان شدند　　دد افغان دوده ز بر دستان زدند

غم آنچنین آمد و کودکن　　برون جست یارم از آن انجمن

بابروی و چشمم بدانسان نمود　　که بسیار پاسوی ده زود زود

چو سرمازده مرد لرزنده تن　　برفتیم بیرون از آن انجمن

من و یار از آنجا برون تاختیم　　یکی تنگ بیشه گذر ساختیم

چو اندک در آن پیچ و تاب آمدیم　　چو غازی ببند طناب آمدیم

بمن گفت ایدون گرت باور است　　مرا و ترا جان بپای اندر است

مکن هیچ سستی بره اندرون　　که هر مرد با دست بره رهنمون

وگرنه چو بیژن بچاه اوفتیم　　بچنگال سپهر بر ز ماه اوفتیم

براهی که بگشاد از بال بند / دران مرغ دیگر نبینم گزند
چو بشنیدم از مرد فرزانه من / بدین دلبری نغز افسانه من
مرا کار ایران بدل بر گذشت / که ماند یکایک بدین سرگذشت
که ایران ز دست کم اندیشگان / دژم آگنان و ستم پیشگان
تن ناتوان بود و پژمرده باغ / چو شب تاب کرمک نبردوش چراغ
نبرد در باغ پژمرده برگ و گیاه / نبرد تاب کرمک پدید از دراه
بیامد یکی مهره بازِ کهن / شناسای بازی ز سر تا بُن
ربایندهٔ هوشِ هر خام مغز / نمایندهٔ بلبل از بانگِ چغز
یکی آتشی سخت افروخت او / نهانی چنین مان بیاموخت او
که گفتند از این کرم اختر کنیم / وز این باغ هر شاخ بی بر کنیم
بکاریم در دی یکی میوه دار / درختی کز او میوه‌ان چند بار
بیاید پدید داننده کار آگهان / نشستیم و دانیم کارِ جهان
جهان را دگرگونه آرایشی / دهیم و پدید آید آسایشی
نشستند و گفتند و برخاستند / نشد آشکار آنچه میخواستند
خری چند را توبره پر ز جو / شد و باغ را شد فزون خار و خو
همان باغ پژمرده پژمرده تن / بماند و تنِ مرده شد مرده تن
کمان برد نادان که این عود سوز / پی جشنِ او کرد آتش فروز
سک دیو زیر غرم مهر افکند / مگر چون تو کالیوه باور کند
شگفتی از آنم فزاید همی / که بی خایه مرغت کرا چد همی

بخواه از خداوندت ای پاک دل / که تنگ آوردم پیش غمناک دل
که تا بشکفد طبع پژمرده ام / ز تند موج دریای افسرده ام
سرایند پشت بر آوای رود / سخنهای من در مغانی سرود

آغاز داستان جنگ آلمان و سر بر دادن قیصر و چگونگی آن

جهان را دگرگونه شد ساز جنگ / که گشت بیکار تیر و خدنگ
گذشت آنکه با تاب داده کمند / سر اشکبوس اندر آید ببند
کنون اژدر ایرک افکن بدم / بمیدان برد رستم و پیلسم
ز کوگرد ابری برافراشتند / بدادو دم اژدر انباشتند
از آن ابر آید ببارید سخت / که شد کوه ران از آن لخت لخت
همان اژدر داد و انباشته / یکی زن که گود و شکم داشته
چو آتش بد آرد و در افکنده شد / هوا بر شکافید و غرنده شد
بهر جای کان آتشین گو فتاد / ز پستی زمین رو ببالا نهاد
طلایه سپرده هوا چون کلنگ / بفرمان او لشکری تیز چنگ
نهاده همه گوش بر تندرش / سپرده همه دیده بر آذرش
که تا از کجا آتش انگیزد او / درخشی ز بالا فرو ریزد او
پلنگان برآرند سر از کمین / همانجا نشد آسمان بر زمین
نبرد ماند آنجا نه بنیاد کاد / بداند کش نام لیت نو یاد باد
گر این جنگ کاندر جهان شد پدید / کجا چشم گیتی همالش ندید
ز دد با هنگ و ز خشکی پلنگ / بگیرند یکباره بر باره تنگ

ز آغاز و انجامش ار دم زنی | سپارد بمن نامور بهمنی
سرایمش بپهلوانی زبان | بنام جهاندار گیتی ستان
زبان را چو ختم جهادی کنم | ازین تاجور یادگاری کنم
من آن نامور کان پر گوهرم | که جز تاج شهزاده کس درخورم
وزان بحث درهای گردن بلند | که در شانش بر سر فکندی کمند
چو سرهنگ شه آتشین خش بماند | ازان در شهزاده و سرخش ماند
کنم تازه پیرایه روزگار | برآرایم از طبع اموزگار
بجوش آیدم طبع اخترفشان | زدی تا ببر گیشم کهکشان
زجان چاشنی بخشم این دیگ را | نه نغز خوان این الغ بیگ را
سراپرده برفرازم ز نو | نشستنگه این سپهدار گو
ز گیتی برآمد و نادر غریو | سخنگوی چون من چو قیصر خدیو
دو داور نکشتان دو آورد کلاه | یکی بهر بنده یکی بهر شاه
تو بگشاده چشم اندر آفاق باش | نگهبان رخشنده اشراق باش
فروغی ز هر جا دمد ایزدی | گراینده شو زانوار بخردی
بدانگه که خرم شود مرغزار | لبان کلان بر مکم کبک وار
پر از بوی خوش لب پیمانه شاه | شوم سوی دربان ایوان شاه
پر از انگبین جو چو مینو کنم | نه چون کبک بلخ خرد کند و کنم
شکر پای ام من شکر آکنم | نه ز نیرو مادرم که زهر افکنم
خمانیده شد چون کمان اخترم | لبالب کن از مهر شه ساغرم

گذارنده

گذارنده همچون فلک دستگاه | گرازنده همچون فلاطون سپاه
مهندس برای و مغلس بجوی | فزوده شهان از ابد آبروی
شهی را که چون من دل و جان بخت | بدخشی نگین است گرش نیک بخت
جهان نیست آنست و در نیستان | بود که خدا ازه شیر ژیان
چو ارغنده شیری دلاور نژاد | بچنگال و دندان هنرپرور است
هر بیشه اندر که آرد گذر | نماند ان آواز شیر دگر
چو بنمود دندان و یازد بجنگ | ز غرمش دگر شیر آید درنگ
جهان صید این شیر ارغنده باد | سر بد سگالش ز تن کنده باد
بمهرش دل دهر یادآور و | پرستارش این هرگز بی برود

تغزّل و خطاب به محبوب

نوای گل بیهوده بر فن ندرو | یکی سوی من چم چو بالنده سرو
درشتی مکن خوی نرمی بیار | ازین بیشتر دل فکارم مدار
هر گوشه غنچه تنم گشته جفت | بتنگی دلم چون دل مرد زفت
چنانم در این چهر گسترده نخ | چو در چشم سوزن یکی تار نخ
ز مهرت دو پیمانه درخواست کن | بخم آمده پشت من راست کن
بخم اندرون مانده اند بکاه | بمن ده یکی باده بر یاد شاه
بیکسو فکن ناز و بگذار خشم | ز مژگان دل دوز بگشای چشم
بیاموزم از چشم تو جادوی | بجادو دهم پس سخن را نوی
که گیتی ز هر گوشه پر آتش است | نبرد فریدون بهود کش است

که تا اژدها را ابون دزو   ز کام اندرش مهره آرد پدید

خطاب یک نفر ایرانی بکاوهٔ آهنگر

بیفکن نوای کاوه خاپیک دم   مکن دستها پیش با پیک خم
فرود بخت گیتی ز رخ آب شرم   بیا و بزاد چوب آن کهنه چرم
برون آمد از بیشه پرورده گاو   تو زین بیش با پیک وسندان مکاو
کمر کاوه فرزند تو در زبان   گرفت و بشد سوی بیوردمان
که آورد برون مغز فرزند تو   طبرزد خورد اژدر از فند تو
ترا دل پی مهر کودک فروخت   مرا دل پی مهر مامک نسوخت
شدی نو بکف بید ان دل و جان   شد من بابوان زنان چنگ و دف
تو ای پیک زن مرد بیگانه کش   منم تیغ زن خویش و همخانه کش
شتر مرغ بیگانه سیمرغ خویش   نزاناده خوی و نرداد ای کیش
ترا نام روشن بجهر زماند   چو نادن سپهدار و گودرز نشا
ز من چند بیکاره هرزه لای   نرد در مغز هوش و نرد در کینه پای
و دیگر که داری خرد رهنمون   سرشت بهر کار پیش اندرون
من آنم که چون رنج بگزایدم   خرد سوی بیطار بگرایدم
دگر باز مانند لنگی ستور   شوم زی پزشکی زند ملک دور
تو ای آن هنرمند جفتی گرای   در آمیخته با پت دل رای
ز بیشه بر آید ستمکاره دد   براید بینگاه خونخوار دد
بر اندام زد تیز دده دوخته   بچشم اندرون اخگر افروخته

دوخته

بیک

بیک آتشین کوره دردشته چند   چو پیشه دو و گرز و دوده کلند
نه از ما تو اندیش بکبر فند بس   بلبرز اندر افتاده دندان و لب
گرسنه شکم مانده از چند روز   بخور دستوری پالوده پوز
ز لشکر بر آید بیکباره جوش   جهان در فغان و کمان در خروش
نیوشی نوا از شیر غران غریو   ز جا بر جهی چون ز جم رسته دیو
بدست اندرون کرده بر تند تیغ   ابر شیر باری شر باد میغ
چو پرداخته جان ز آشفته شیر   دگر باره مر اندر آری بزیر
همان کار پیشینه آغاز با   بپیموده ره اندرون تا زبا
نه رد رنج مستی نه ردد گزند   شکفنیده از توبت نو شخند
که با چالش شیر البرز وار   نخفنیدت آن آهنین گرز دار
من آن کدخدایم که از بانک موش   شوم سست و پردازم از مغز هوش
ترا بود فرخ سپاس آوراست   مرا مرغوا کن بکی ماد راست
که از کام اژدر رهاندیش   ز مغز آهنین جهاندیش
مرا مرغوا ما از اینسان کند   چو چشم دژم کشته گریان کند
همی گویدم ای سبکسار پور   همین گوش کر باد و هم دیده کور
اگر گر نبودیت سوراخ گوش   رسیدی بگوش اندرت این خروش
ز بیم اد گر هستن نباد مهمی   فغانی بنا گه بر آدم همی
فغانه شنیدی همه دیو و دد   ترا گوش بگرفت از باد بد
ورت مردم دیده بینا بدی   پدیدارت اندر هویدا بدی

ز یکسوی من گرگ درنده موی فسان کرده دندان و دژم کرده روی
دگر سوی دیگا شه رنگ دژ فسان کرده دو دز بر خو ماد گن
ز یکسوی بیننگ سازم دبود دگر سوی پلنگ گرازم شخود
ز یکسوی روباه جنبانده دم گراز از دگر سوی در اشتلم
شخوده بدندان یکی پهلوم ربوده بافسون دگر بازوم
ز دو سوی تن کشته لشکرها یکی زد طپانچه دگر لشکرها
ز تو هیر من دشمنی ساختند تو خود دشمن از دوست نشناخته
درازت زبان دست شل پای لنگ فرو برده نام و برآورده ننگ
نه مردی که شکرنا الش خورد نه مرغی که بابت و بالش برد
نه دستی که تیغی کشد از غلاف نه تیغی که دشمن کشد در مصاف
میان چون میان بتان موی وار که ناید کمربست بر موی زاد

گفتار رزمین بناظم

بگوینده گفت این کهن کشته مام که ای برفرازنده زین نامه نام
برو کت خداوند باری کناد بنه کلک تو ذوالفقاری کناد
دهد تیر آرش کمان ترا کند راست پشت خمان ترا
نی خامه نای سرافیل کن ازین مرده پشتر هم پیل کن
ز چوبین تکاور که کودک کند ازین در دبدان در دو الک زند
سوی رزن آید نبعد ز برون همان اسب چوبین زبر اندرون
بافسون از آن چوب شبدیز کن سزاوار آویز پرویز کن

چونی در نیستان همه زار نال مگر بر فرازد یکی شیر یال
ز بالا دهد یاد پیش او رمزد بچنگال گیرد شغالک دزد
شغالک و لنگش زهم بشکند سیم نعره خنگش زجا برکند

خطاب به نیز ایران بهرام ایران زمین

تو ای پرورنده بخون دلم چگونه زمهر تو دل بگسلم
در آغوش نازت بپرورده ام چو شمع طرازت برآورده ام
نداری زمن هیچ پاس مرا فراموش کاری سپاس مرا
بهنگام پوزش بگاه سجود بپیش سر افبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی سوی من بباید گرایش کنی
روان را بدو نخ از آن سوختی که این رزمها را نیاموختی

رجوع بداستان قصه و ستایش او

مرا دل بعشق اندرون کرد خوی ز هر راه کایم شوم شاه جوی
ز گفتن زبان را کنون در کشم بیاد شهنشاه ساغر کشم
مرا فرودین آمد و وقت می تو برداری جام و فرازار می
بعزت شهنشه که پیروز باد جهان را همه روزه نوروز باد
بزیر یکی سایه شاخ بید نشینیم و نوشیم دل پرامید
که شیران ناهار چون گرگ وه بپرها خلند اندرین دشت و کوه

تغزل بیاد دلبر و تخلص بمدیح قیصر

شب از نیمه بگذشت و مه باد رنگ برآمد ببالا و بستر دو زنگ

درآمد مه مهربان نزد باغ جهان گشت روشن از آن نزه و چراغ
ربابی در آغوش و سنبل بدوش چو سارک کناغ و زه اندر خروش
بگشتی خرامان چنان کز یمن سهیل اندر آمد بنزدیک من
بنازک بر از مشک افروزده همه جامه زر زم قیصر زده
همان جامه کز پیش بسروده ام چو دیبا بگوهر نش آموده ام
همی گفت کای شاه با فر و داد چو با نام تو بر روز شد باد
بگیتی در افتد چنان بومهن که از بت فرامش کند برهمن
ز آسیب این کوهکن زلزله کند شیر در بیشه بچگان یله
گر این را گره بر دسوی میغ ز بیم خدنگت پلنگ از ستیغ
گراینده سیلت ز بالا بشیب بسی بند روغ در دو غیش کیب
عقابت کز او یافت فرخ هما یکی پر میمون دولت فزای
بفرمانت ای شهریار بلند یکی چند شد کاخ دشمن بکند
بتیغ تو کار جهان گشت راست فلک راست رو بر خط استوات
شبان آمد اندشت در دشت چوب سراند در مردم او بار کوب
سکالنده کین تو بس گرم راند مگر نام و ننگش که بر یخ نشاند
بدشت اندرون چون کنی رای رزم بجای نم آتش ببارد ز نزم
عنان در کیبت بهنگام جنگ زمانه شتاب و زمین در درنگ
خم آتش خم عیسی شده هوا را صد گونه رنگ آژده
چو از خمبره شد برون تیره دود گهی سرخ شد گاه زرد و کبود

بدین رنگها ست بر خود نگار هوا شد همه آن فندان زاد
چو خورشید پاکیزه از هر غبار مبادا از چرخت بدل بر غبار
نگین جهت باد کلک اندرون پی بند دیوان جهنبر فنون
سپهرت بد اندیش فرسا باد بپیش اندرت لشکر آرای باد
فرو سوی ماهی شود مرغ آب چو پران کنی سوی دریا عقاب
شود لعلگون روی دریا ز خون چو جنبانی آن تیغ الماسگون
شود بر نهنگان همه کار تنگ چو شیر سوی دریا کند ساز جنگ
ز تفسیدن که آب چونان شود که ماهی در آن آب بریان شود
ز بالا فرود آمد او رنگ و فر بر اورنگ قیصر بگسترد پر
چو کیوان مژه ز آسمان باز کرد کمرهای زندان میان باز کرد
از آن سر کمر زد که میداشت او یکی صعب باده برافراشت او
چو رو بند درد گرد تخت شاخ پی پاس کشورش چنبر بساخت
که تا بد سکالنده دیو از کهن نشان در آن مرز تو زنده کین
هنرهای تیغ جهانگیر شاه چو رخشنده رو راستی در چاشتگاه

توصیف مادحین قیصر

زبان گدا رنده داری بیاد همی بر شمارد و همی بر نگار
سخنگوی باید گشاده زبان ز مر تا بماهیش جا لب دهان
که تا اندرین چمن در پای ژرف ثنا آورد چون نهنگان شگرف
سخنگو سخن چون ز قیصر کند زبان را پر از گنج گوهر کند

نیِ خامهٔ او نوا انگر شود | چو دوشیزه پر درّ و زیور شود
برآرد دُر از ژرف دریای نی | فشاند همه بر سر و پای وی
نوای سرود گوینده زاندازه بیش | ز اندازه بیرون منه پای پیش
فلک شای مردی زمین شاباش | پی تاج قیصر کمر زای باش
یکی آتشین بیشه کرد شاه | سمند در آن بیشه پرورد شاه
برافروز کو خصم آتش چو کوه | سمندر ز آتش نگیرد شکوه
گرفتم که سازی سپاه دلیر | ز نیزار آری برآشفته شیر
نباشند شیران کاواک نی | چو شیران که چست بچالاک پی
چه سنجند نیزار پرورد کان | بناورد آتش برآورد کان
سر شیر نی بگسلاند ز تن | بمیدان درون شیر شمشیر زن
شر آورد شیران شمشیر زاد | تو شو خیره شیران نیزار آد
کجا شیر تیغ و کجا شیر نی | کجا دود افیون کجا سرخ می
دگر اژدر از کوهسار آورید | ز سوراخها کرده مار آورید
ز اهواز آرید جراره دُم | بزهراب آکنده در نیش خم
بترسید ازین سرخ زنبورها | نوازنده سرغین و طنبورها
خلاننده در چشم بیناره نیش | نشاننده در نیش جراره نیش
گذارنده در کام اژدر نهنگ | گذارنده از نیش کژدم خدنگ
بدم تفته نشتر بدم تفته کاذ | زده بر دو لشکر چو بر مستربان
قباد دلاور بیاورد چرخ | ز پیمان دیگر بیاورد چرخ

گذارنده
گذارنده

شنیدی

شنیدی اگر رستم و طوس و گیو | ببینی همه اندر این شاه نیو

حماسهٔ ناظم

مرا باده نازی نژاد آمده است | نبرد هوای خلخی زاد آمده است
نشانه گرفتن ز راهش لگام | چو گیرد بمیدان قیصر خرام
چو آید کشیم زبانه زنان | چو رعد بهار دم بجوش و فغان
سوار کمیت سخن آمدم | سهیلم ز کوه یمن آمدم
بمیدان شراب تازی کنم | بچوگان او گوی بازی کنم
جگر تشنه خاکم بخاور زمین | ندیدم یکی یاد مرد گزین
گران جام او نیز سد برلبم | ازین راه همیشه بتاب و تبم
دلم باز در بر طپیدن گرفت | کبوتر ز بام دمیدن گرفت
مهادم ز دست اشتر مست من | رهانید و شد باز اندر دست من
همه هر چه بایست گفتم بتو | کدامین گهر کش نسفتم بگو

خطاب با ایرانیان و نکوهش ایشان

نه خوی تو والا گهر پایه است | نه روی تو زیبا که پیرایه است
چرا گرد این چرخ گردان دهر | چو دودی بسر برد دوده دگر
چو یکسر همه ناسزا پرورد | چرا این همه رنج و سختی برد
شب و روز دولاب وار سپهر | که تا پر کند ظرف آب از رود
دگر باره ز پستی فرود آردش | بچشم اندرون تیره دود آردش
گر این است انجام کار سپهر | جوی مهر زد مدار سپهر

ز دودِ ادس تا بد دهای گنگ | وز آنجای تا مرزِ پورِ پشنگ
نگه میکنم هیچ مردم نماند | در این باغ جز خشک هیزم نماند
ز شیران همی ماند نیزارها | چنان چون که هیمان ز دینارها
ببردند شیران و همیانِ زر | ز خاور سفر کرده زی باختر
رها کرده خوی پدر بچهٔ شیر | چو من گشت بیدل هژبرِ دلیر
از آن خر که عیسیٰ بر او شد سوار | یکی نخجه مانده در روزگار
که سنگ شکم سوی خاور دوید | همه کشتِ آدم سراسر چرید

اشاره بگستاخی انگلیس بخاک هند و ایران

از آن رند گستاخ در خانِ من | بشادی نشستاند در ایوانِ من
تنی در بدن از من شده ناتوان | نه جنبنده دل در تن و نه روان
بپیچید چون مار بر چندنم | بنیرنگ و فن کرد آبستنم
همه آفتِ من ز بیدانشی است | دم سرد از این کورهٔ آتشی است
نه سردار افکنم باره در زیر ران | نه داران مرا بر سر زین توان

ستایش تنگستانیان شیراز که با انگلیس یاری کردند

ز دریا و کان لعل و بیجاده را | نثار آورم پارسی زاده را
رخ پارسی زاده پر نور باد | بشیراز در سال و مه سور باد
نوای ابرِ نیسان صدف زار شو | صدف از هوا گوهر بار شو
گهر بار بر فرقِ شیرانِ پارس | هزار آفرین بر دلیرانِ پارس
ثناگسترِ کشورِ پارسم | یکی هاشمی قنبرِ پارسم

تونی بادِ کارانِ جم وار دشیر | همیدون بزی شادمان سال دیر
کفِ موسوی خاکِ بیضان باد | دمِ عیسوی بادِ صحران باد
همه خاکِ ایران تن و تو سری | که شیرانِ لشکرشکن پروری
همه جشن نام و همه شیر جنگ | در آویختن با دلاور پلنگ
مبادا نِ دیو را دسنگی | ز بندِ شما او ز دل خستگی
چو شد از شما کاخ غیرت بپای | کلاهِ شما باد بهرام سای
ز مینو بیامد سپهر چشم ماه | فرا من شبِ تیره بگشاد راه
ز نعتِ شما دیو آراستم | رخ ماهِ مینو بپیراستم
ز خاور و خوش در قیصر پاک نژاد | نثارِ درهٔ فوقِ نیرو نژاد
بنامت یکی کاخ بر افکنم | که بر چینِ بامش ز پروین کنم
بنام تو بفرازم این گاه را | بجا دو نگارم رخ ماه را
چو تو مرگ بر خویش آسان کنی | ز خود مرگ را نیز ترسان کنی
بگیتی چو نام تو جاوید ماند | کجا مرگ را از تو امید ماند
ز گیتی بجز نام نیکی مخواه | برافراز بر مهر نیکی کلاه
بجز نیک نامی در این کشتمند | ندیدم یکی دانه در لپند
نباید کند جز که نام نکو | خردمند زین پیش آورند
توانگر گرش از دهش بهره نیست | همان زرش را هیچ جز بهره نیست
ز گیتی چو خواهی سر انجام نیک | بیاموز از جرمنی نام نیک
چو ژرمن سوی جنگ تازنده شد | شرف تازه گشت و ظفر زنده شد

شرف دادی بی‌عیب افراشتند / ز قیصر بر او نام بنگاشتند
مگر کیمیا بود واکسیر پاک / تن قیصران از لطف تن آب و خاک
که زد مس یکسان شد زر ناب / چو سنگی که بیجاده شد ز آفتاب
جهان است پاینده واین نشان / در آن است پاینده تا جاودان
جهان ای برادر چو جام جم است / نماینده سیرت مردم است
هر آن گل که زین شهره گلزار رست / همه ماندش گلشن آباد دست
ببینش کاین نیز پوینده خاک / که ناسایدش هیچ از پویه رنگ
کشانده راو زا بو هر بوی / ببینیم از باغ و گل رنگ و بوی
مگر آنکه خواند پدر بر پسر / همه دون نود در کار گیتی نگر
شب و روز تا در پی هم روند / بگردش که افزون و که کم شوند
پسندیده آیین که بنهاد شاه / بر عزاست خورشید و شب گرد ما
هنرهای روشن که بنمود وی / سزد از جهان نام هر شاه وکی
مرا دل بمهر وی آمد گرو / چنین است آیین هر راست رو
مگو مهر نادیده کی دیده نیست / که خود داوه دل ویژه دیده نیست
بود گوش چون دیده پیش روش / بخواند بر او هر فسانه و فسون
که گوش است چون دیده جاسوس دل / فزونند این هر دو فانوس دل
بت بردار این هر دو بس ارجمند / گهرها که در دل هست گوهر پسند
ور دیگر که دل کان هر گوهر است / جهان چون نگار است دل پیکر است
دگر چشم و گوش ارمغان آوردش / بر از گنج وی نور هان آوردش

نگاری

نگاری ببینند ز فرخار خویش / ببوید گل از تازه گلزار خویش
بنوشد می از خنب میخانه اش / گر آید عمی ز پیمانه اش
دل انگیز بوی و سمن بر باد / ز دشت یمن آردش باد باد
بکی بچه آهوی بوپای خویش / گر ازنده بیند بهوای خویش
ببیگانگی آشنائی کند / ابا خویش مهر آزمائی کند
فروغی که از روزنش بر زند / شود مرغ و بر گرد وی پر زند
سخن قلبگی گشت کوته کنم / بر اندازه همرهان گپ زنم

اندر ضعف پیری خود فرماید

ببازی سوم دست یازید چرخ / چو شکر در آید گدازید چرخ
سپهرم دو چابک ستون کرد سست / ز فرق همه تخم کافور رست
سمن زاد شد سبز شمشاد من / گدازید چون موم پولاد من
چو باد ستواده بجنبم ز جای / نبادم در آویزش خصم پای
دیانه مبادا گرم آرزوی / بجز مهربان هستی گفتگوی
مرا جان ز مهر تو بگسسته نیست / اگرچه تنم با تو پیوسته نیست
مباشید چون سرخ گل خیره خند / مدارید نوزاده کان را بپند
ز خاکی نیاکان بیاد آورید / بزیر پی دشمنش مسپرید
گر از کینه ایدون دد ناک آورید / بر آیند کان کار ننگ آورید
بر آزاده گیتی مدارید ننگ / بمنهید بر نامشان داغ ننگ
ز نفرین بباب وز دشنام بود / بترسید ای خفتگان غزود

کسی را که روشن سر آمد زمان / مدارید از خویش تیره روان
ببینا که اندر سرایند کرم / ز اینده و در فزر دارید شرم
کرم زور بازو بجا بودمی / کف من پر ندیمن سودمی
زمین هر کسی روز رزم و نبرد / بدیدی یکی سرفرازنده مرد
پی فرخ آهن بشمشیر تیز / ابا گرز و مغ بودمی در ستیز
ببفشردمی ران ابر پشت بور / بیفکندمی نره گوری بگور
و دیگر که قیصر بجنگ اندری / چو هر سو روان دید دریای خون
چنین گفت با نامور لشکرش / بجنبد سواران بوم و برش
که ای کاش من چون شما بودمی / که با دشمنان دست کین سودمی
گهی با شما بر زدن جفتمی / گهی با شما بر زمین خفتمی
بخنجر تن بد کنش خستمی / چو باد بران بر سرش جستمی
بسان بدمی بر صف دشمنان / بسان انیز آتشین دم دنان
شومندی من در این کندها / گر فتمی ز بدخواهتان بندها
پی پاسبان بودمی روز و شب / چو فرزین گهی راست بر گه چپ
گره چون برابرو برافکندمی / ز جوشن وران من زره کندمی
چو در رزم چالش کنان رفتمی / سر خصم چون ناردی کفتمی
زمین دیده بودی یکی سرکشی / شتابنده زی چرخ چون آتشی
اگر آتش کین برافروختی / دلیری ز من شد در آموختی
شدی خیره بهرام در جنگ من / چو دیدی هنرهای آرنگ من

مرا

مرا آرزو بود تا با شما / بزیر پر و بال فرخ هما
نکاور پی دشمنان راندمی / چو جم دیو زندان درون شاندمی

سوگند خوردن قیصر برای سپاه و لشکر

بنطق مسیحا بگهواره در / بدان دم گران زاد مریم پسر
بانجیل لوقا بروح الامین / که بر رست چون سرو و گل از زمین
بآوای ناقوس در نیم شب / که ترسا گشاید بنفرین لب
بآه یهودا ز سوز جگر / که بشکست پیمان عیسی بزد
که من با شما اندر این جنگها / چو شیران آهخته چنگها
دو بیدی میدانشان که دلخواه بود / بمیدان اگر دشت و گر چاه بود
ولیکن مرا ایزد دادگر / بپرورد از بهر کار دگر
که باشم بگیتی نگهدارتان / بخوبی سگالم همه کارتان
سپه را بجنگ اندرون دل دهم / ابر پای دیوان سلاسل نهم
زدو دها بروی تان نهیب افکنم
شکیب دل غمکنانتان منم / ~~همیدون گمان کن پدرتان منم~~
نگهدار رخت و پسرتان منم
همیدون گمان کن پدرتان منم
چو ایزد مرا پاسبانتان نمود / سپرد این همه سر شبانتان نمود
بجای آوردم آنچه فرمان اوست / جهان گوی چوگان و میدان اوست
بمن داده ایزد کلاه و مهی / که رانم جهان و فراهم جهی
بسی رنج بردم فزون تر ز تاو / که رانید در خون بدخواه تاو
هنرها که آموختم تان همه / بدید آورید ای دلیران همه
بگفتار من بر نیوشا بوید / بکین توختن سخت کوشا بوید

بدو تیز پیوند سوگندشان ملرزید از باد ترفندشان
که کوشنده‌ی ما پی بخش است ز کوشنده گیرد مرد را ارزش است
چو شه گفته خود بانجام برد کله برتر از چرخ بهرام برد
چو قیصر گهرهای ناسفته سود سپهدار و سرهنگ و لشگر شنود
باواز گفتند ای تاجور برازنده بادت کلاه و کمر
تو شادان زیادی و شادان زما سپاه تو ای بزم جم و قباد
براورنگ شاهی سرافراز تو نه بنشست چون تو نه بشنید دگر
نگارنده کارنامه جهان سخن چون براند ز کار شهان
کند زیب هر نامه نام شاه نویسد چو تاریخ ایام شاه
بفرمان تو گوش آکنده ایم ز بن دشنه دشمنان کنده ایم
هر آنکس که با تو برانگیخت بود بر و بوم ما گرد دشمن دیده کود
از آن خانه دولت شود در سپهر که بر کین تو بست روزی کمر
نجائی که خیزد چو تو پادشا از آن بوم بیرون خیزد سپاه
که چون لشگری دا تو باشی پناه شود کار بر بد سگالان تباه
که پیوسته داری بیزدان امید نه بر رای و تدبیر خود اعتمید
از این چرخ گردان که پیناور است دل شاه دانا گشاده تر است
چه سنجد بازوی بازوی شا فرومایگان در ترازوی شاه
بفرمان شه جان بکف آمدیم چو آتش همه تاب و تف آمدیم
بجز خون دشمن که آدیم زیر نه سیراب گردیم هرگز نه سیر

کدام است

کدام است آن مرد جوینده نام که از ما برد سوی دشمن پیام
که گر آذری بیر چیناودیم و گر آهنی شعله آذدیم
فراز مبا ای ز جان گشته سیر که برنده تیغیم و درنده شیر
نشاییم از جنگ بدخواه روی مگر مانده از خون بدخواه جوی
سپاه و سلیحش بدست آوریم بر انبوه وی شکست آوریم
بفر تو آدیم بروی شتاب چو اندر بهاران ز کین سیل آب
دده بر شکافیم بر دشمنان جهان و بر او داریم زاهریمنان
گهی بهر زیب وطن یاده ایم گهی بهر پاس وطن باده ایم
مرا تیغ و میدان بود باب و مام برادرم پیروزی و مرگ نام
در خشم بچنگست و رخشم بزیر کشم تا شوم کشته این دلیر
چو در کین کشد رای فرخ مرا ز هر سو دهد مرگ پاسخ مرا
بد اندیش کی کینه جوئی کند بجنگ اندرون خیره روئی کند
شناسی تو ای دیده سود و زیان خروش خران شیهه تازیان
بدان فر و جاه و بدان پایگاه که دارد از این چاکری این سپاه
بدان سان که بر خوان شه خورده ایم که ما بهر این روز پرورده ایم
بپرورد مان شه چو گل را بهار که باشیم در چشم بدخواه خار
بجان و سر شاه ایدون کنیم که از خصم شه خاک پرخون کنیم
چو لشگر بدینگونه پوزش گرفت جهانجوی را دل فروزش گرفت
ز شادی دل تاجور بردمید بر آن لشگران بر ثنا گسترید

بدانسان که قیصر بکار جهان · کمر بسته دارد همی بر میان
که تا گرگهان را بپا دارد به ره · رهاند ز دندان گرگان بره
ستانم جهان داد این دیدمی · که تا آب روشن براند ز جوی
بشوید جهان پاک از تیرگی · بپیچد سر دیوان خیرگی

در ستایش نظم خود فرماید

همیدون بمن خوب گفتار داد · ز نظمم یکی جیش جرار داد
بتیغ زبانم خطیب جهان · خطیبی کنم مر ترا ایگان
گرت گوهر و لعل کانی دهم · نگیرم بها رایگانی دهم
دهم جان نو مرده جسم ترا · ز هم بشکنم من طلسم ترا
شکفته گلان بهار آورم · فسرده خزان از گلو بفشرم
مخور خون چو قبطی بنوش آب صاف · پی موسی گیر و دریا شکاف
بدانسان که غمگین دل داده · بدام بلا اندر افتاده
دلارام بودی شکرخنده · نوازنده رودی سراینده
بجنباندش تن بر آواز خوش · چو خواند بر او بر غزلهای کش
سخنهای من دل بلرزاندت · ز جا گر چه کوهی بجنباندت
برقصاندت این حدی چون جمل · برانگیزدت از نقا الجمل
چو این گفته من بگوش آیدت · بگردون ز مستی خروش آیدت

پند دادن دوستی ناظم را در ترک شعر

یکی گفت منکر این کرد را · مکن جفت دوشیزه نامرد را

بدو

بدو گفتم ای گردن افراخته · بمهر دل اندر ز پرداخته
تنم جفت رنج است و دل یار درد · جگر تفته آهن دم باد سرد
بدین داروی گرم سردی نشان · فزاید مگر خون و صفرا نشان
دگر باره گفتا مسیحانئی · بکار مسیحا توانائی
که مر مرده را داد روح ددن زکی · نبیننده را دیده روشن کنی
بدو گفتم ای یار پاکیزه جیب · غنودم شبی در شبستان غیب
مرا روح قدسی شد آموزگار · بمن گفت برخیز و دستی برآر
صلای طرب گستران تازه کن · ز دعوت جهان را پرآوازه کن
بیاموز خوی بلند آفتاب · بهر جا که ویرانه بینی بتاب
فسونی پی دیو آورده‌ام · دل انگشت آرای جم کرده‌ام
سروشم چو طوطی شکر میدهد · نفسها دم اندر شکر مینهد
شکرخوان مرغ زدست سروش · بگفتن چو دریا برآورده جوش
ز من بشنو اکنون نوای روزنه · خدنگ جهان سوز و دلدوزنه
چنین گفت زین پیش داننده · سراینده مردی و گوینده
که شمشیر و پیکان پناه تواند · نگهدار آب و گیاه تواند
نگهبان خاک تیغ اندرست · صدف را همه مایه میغ اندرست
چو بازار بخواهی بسر تاج را · میاموز خوی غلیواج را
ندانی کدامین کهن سال مغ · بگاه فریبندگی الب الغ
بپالوده می اندرت کرد درد · که یکسان اندرت خون فرد

مباشید چون مرغ اصطبل دست / که گوید سرش مرد مهمان پرست
و یا چون خران زیر بار گران / بزنجیر خربنده شان خسته دان
سخن را دگرباره گیرم ز سر / دگرباره بشنو که خوانی ز بر
که چون زخمه بر ده پیاپی زنند / نیوشنده را دل ز جا بر کنند
نیاسایم از شعر شام و سحر / ز من شعر گفتن ز قیصر هنر
سکندر بگیتی چو نامی شود / سخن گفتنش بر نظامی بود
بگویند گیتی برازنده است / که گیتی بگویند کان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین / سراپای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز گیهان و انجام وی / سخنگوی بنمایدت راه و پی
جهان را سخن زیب و آرایش است / ز داننده زنگ بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به است / سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین / که روید بهشتت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر / ببالد ز جان تو جانی دگر
کسی کو ز دانش برد توشه / جهانیست بنشسته در گوشه
مبر ظن که نادان بجمع اندر است / که پیوسته نادان بوحشت در است
نکوکار اندر جهان مقبل است / که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار / بدنام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتر است این جهان ای پسر / نبشته در آن نامها سر بسر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش / که تا بهره یابی ز ایام خویش

ندادت

ندادت خدا طبع روشن رای / بجنبان چه بنهفته گوهر درای
چو آبستنت نیست با دختران / ضمیرت مبر بار رنج گران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست / ز سفته کسان بایدت دست بست
٢ نه اگرچه در مال افزایش است / باندازهٔ دانش ارزش است
چو خواهی که دانی نژاد کسی / نگه کن بکار اندرونش بسی
گرش کارها سوی پستی بود / نژادش همه نادرستی بود
چه چیز است پستی دغا و بخشن / بدین کینه و با دوی آمیختن
نیامیزدت جز که مکر و دروغ / بر دار دل روشنی و فروغ
سر رشتهٔ کار خود گم کنی / که خود را بر این زال سردم کنی
غرض در همه کارها راستی / بکن پیشه و بگذر از کاستی
تو این خلق را موج دریا شمار / کناره گرفتن ز ایشان کنار
گرین در همه گوهر از آخشیج / گراید سوی گوهرش از بسیج
بترسد اگر از خطر غوطه ور / و گر مشک از نافه ناید بدر
نه این مغز گیتی کند پر ز بوی / نه آن تاج شهزاده هم آبروی
کرم کن بدو کو سپاس آورد / سپاس آورد آنرا که خار کُرد
کسی کو زیان کسان سود خویش / شمارد منه سوی وی پای پیش
مگر کش چو افتد بکوبیش سر / که از مرده دیگر نیاید خبر
چو بدبختی آورد رو با کسی / بدی بیند از جای خوبی بسی
هر کار گشت خود رهنمای / صواب است آن کار زی وی گرای

٢
ز گنج کسان مایه ورزد کسی
ز لانهٔ کرکس فایده ورزد کسی
کند شیر برنا چو میل و رنگ
با فلک نشر نیابی لقمه چنگ

در معنی مرض و ناتوانی خود

همی بگذرد بر تنم چند روز — که مپسندکن دانم بگرم و بسوز
تنم کوه آتش شد از تفتِ تب — ز اسپیده دم تا که نیم شب
تنم کوه آتش دخم دود دم — چو آذر مهی باد نایم ز دم
نوای دارو‌ی جان و پیوند دل — بلب امشب برون آر پا بهر ز گل
بیا امشب بیا تا که وشتن کنیم — ز گلزار شادی کلان بر چنیم
شکن بر شکن پای کوبان بیا — دو دستم بگیر و برقصان مرا
ز گیسو بیارای بلک چنبره — بگردن در افکن مرا یکسره
چو سروم برقصان بهار اندرون — بلب نای گیر و بچنگ ارغنون
چو دامانِ خویشم بگیری و دده — بلب اندرم باده بی دود نه
مبرداد یعنی لب از لبم — بشکر نشان تفتِ درنج تبم
نواز بر چنگ و بسازیم رود — سرایم خوش خسروانی سرود
بکوبیم پای و فشانیم دست — نوازی من از لعلِ تو گشته مست
ببندیم چون ذره کودکان — سده را چو هوشنگ امشب جهان
فروزیم از هر کنار آذری — فراز بر از هر شرار اختری
چو بشنید از من چنین داستان — بخندید بر من مهِ مهربان
بمن گفت این شادمانی ز چیست — مگر در سرت شورِ دیوانگی است
بدو گفتم ای دل فروزنده ماه — نه بر ده کوی اندرین پیشگاه
بر و بومِ قیصر که آباد باد — جهان با دلِ شادِ او شاد باد

چنان است

چنان است امشب در دل خرمی — که ناهید شد شرمگین از زمی
زمانه بیاسود از چنگِ خویش — فرو بست لبها ز آهنگِ خویش
همی بخندانند و در رخ پر ز شرم — همه در نشاط و طرب گشته گرم
همه شهرِ برلن نو آیین شده — چو گردون ز انجم پر آذین شده
همه کودک و سالخورد و جوان — به پیروزیِ شه شده شادمان
پر از باده مغز و پر از خنده لب — همه نای پرند باف از طرب
همه مغز مستی همه لب سرود — همه نای عود و هر انگشت رود
پری پیکران گشته هر سو چمان — بشادی دمان و ز مستی خمان
صبا از ختن مشکِ ناب آکند — بیامد در این شهر و پیرا کند
زمین پر فروغ و هوا پر طرب — لبِ صبح خندید در نیمه شب
بمن گفت این خرمی بهر چیست — چرا شهرِ برلن بدین خرمی است
بدین شادمانی ز بهرِ چه اند — بدین کامرانی ز بهرِ که اند
بدو گفتم ای ساده دل چون زنخ — طبرزد سؤالت شکر پاسخت
فراز آی بیا تا چو گل بویمت — فرا ده بمن گوش تا گویمت

بیانِ دخولِ دولتِ رومانی در جنگ

شنیدم یکی مردِ آشفته مغز — که دیوش بیفکند در کوی لغز
بشاهی بر آورده بد نامِ خویش — شمارِ سپاهش نه کم بد نه بیش
بمغز اندرش خایه بنهاده دیو — بترکید و شد دستبردِ فند و ریو
نگه داشت خود را زمانی دراز — چه سودت دهد از قضا احتراز

فریبنده دیوی چو زیبنده ماه / نمودار گشت و فکندش بچاه
فریبنده دستور و گفتار زن / شدندش بمغز اندرون راه زن
مکیدش همه هوش و دانش چو خون / کنه وار دزن با لب پر فسون
دلاویز گفتش چو طوطی سخن / چو سبزک بکندش نشیمن ز بن
چو بدبخت دارو زبد گشت جفت / پی سود سرمایه هم داد مفت
نبیشانیش بر عطارد نوشت / که سوزنده بادت همه باغ و کشت
بگویش دست بندان بجای / که لغزیدت از جا در اندیشه پای
چو بشنید قیصر چنان بر فروخت / که گیتی از آن تف همی خواست سوخت
ز غیرت چنان گرم شد مغز شاه / که در پادشه گشت زنهار خواه
چنانش برافروخت زان خشم چشم / که بهرام لرزید از آن تند خشم
چو برزد باندیشه چند دم / بر و چون کمان گوشه بگرفت خم
در آیینه جبین بیفتاد چین / شکیبا دلش گشت اندوهگین
پس آنگه بر آورد ز اندیشه سر / بگسترد بر زال سیمرغ پر
ز نادانی مرد پرخاش ساز / بخندید قیصر زمانی دراز
فروزان شد از خنده اش بارگاه / ز میغ اندر آمد درخشنده ماه
بدل گفت شرای نغز هنرمرد / ببینی کنون دستبرد نبرد
چو نگرفتی از روز بگذشته پند / ببینی شب تار و زنجیر و بند
شگفتی است هنجار گیتی همه / که بر گرگ تازد بره از رمه
همه بندگان پیش قیصر بپای / بچنگال شاهین و فر همای

یکی

یکی بنده ای را بفرمود شاه / که رو رو بیارای ساز سپاه
سلیح بلی بر تنت راست کن / ز من هرچه میبایدت خواست کن
بیارای بر خویش ساز نبرد / برانگیز از مرز بدخواه گرد
همه کاخ و کالای شان را بسوز / به پیکان و زوبین جگرها بدوز
بنخچی بده آنچنان مالشش / که تا ایدون بگوشم رسد نالشش
خزینه تهی کن ز آکنده گنج / بنه پای گنج آگنان در شکنج
ببر بر ستمکان آیین باج / که دیگر نیارد گرفتن خراج
بدست اندرون آر دستور شاه / ببر دار دشتان خویش چکاو
ز دزدینه دینار و سیمین درم / بمگذار در کشورش بیش و کم
سطبلش تهی کن ز هر خنگ و بور / نه اشتر رها کن در آن نه ستور
دلیری کن و دست دشمن بپیچ / هراسنده مردم نیرزند هیچ
فرو آرش آنجا که جز بافسوس / نیاید بگوش اندرش بانگ کوس
ز هر سو فرو گیر بر وی دراه / که کشتی براند در آب سیاه
جدا کن ز بالا و زبرش مژه / بیفکن بآب اندرش انگژه
مخنث و مبادام نامرد را / بیاموزی آیین ناورد را
بباد بده چون ابر اندر هیار / برافراخته کاخ دشمن شرار
چو فرمان شه مرد جنگی شنید / دل مرد جنگی ز جا بر دمید
زمین را ببوسید در پیش شاه / همانگه برون رفت از بارگاه
برون رفت و کار سپه ساز کرد / در مرگ بر بدکنش باز کرد

سپاهی که هومان پیروز باد   بهنگام کوشش جهانسوز باد
سپه را چو بر خویشتن گرد کرد   فزون بُد ز اختر بر این گرد گرد
بیامد دمان تا بایوان شاه   که تا بشنود باز فرمان شاه
بنزدیک او تنگ آمد دلیر   بر او تنگ بنشست ارغنده شیر
سخنگو گشاده زبان در سپاه   ثنا گفت شه را فزون از قیاس
که شاها سپهرت پرستار باد   ز بخت همواره بیدار باد
بروی تو چشم جهان باد باز   ز دیدار تو مگسلادش نیاز
بسی سال باید که گردنده چرخ   زمین یاد هد از چنین شاه برخ
همال تو دیگر آورد روزگار   بدیری بدیر زمین چون تو یار
فرازنده از آن سوی عیوق سر   چو گیرد دمی چون تو اختر پدر
ترا پاک یزدان بدان آفرید   که گیتی بشوئی ز دیو پلید
بمیدان در دون گر بدیدی سوار   چو تو خیره ماندی یل اسفندیار
بدو دیده مهر شه باز کرد   زبان با گهر سفتن انباز کرد
بفرمان چنین گفت سرجنگ را   که یاد آورش سرب و بلجنگ را
پراکنده کن هر چه اش لشکر است   فرو گیر جائی کش آبشخور است
برانگیز هر چند دریا بود   غبارش ز بن تا که صحرا شود
بشه گفت سالار کایدون کنم   که مغز از سر خصم بیرون کنم
پرستار تو چون بجنبد ز جای   که بند ابر دیو پوینده پای
چو کوبد بفرّ تو چاکر دهل   شود پای بدخواه سنگوار شل

دهد خصم و هر رزم یاوری   باقبال شه اندرین داوری
بگیرم چو چنبر سپهرامنش   برآرم ز سر اندر اهریمنش
گدازمش چون موم گر آهن است   بدرّمش برتن وگر جوشن است
چو دیوار اسکندر ار گرد خویش   کند باره سخت این تیره کیش
ببخت تو از بن براندازمش   ابر خاک تیره نگون سازمش
بفرّ تو گر چرخ والاتر است   بدرّم سپاهش وگر اختر است
سپاهش فزون وز اندازه گیر   دژم روی و بدخوی و پیکارگیر
چو من تاختن آورم در نبرد   سنان شده محو بینی چو گرد
چنان بفشرم از نهیبش گلو   که چشمش شود چون دو پرخون سبو
چه در چشم دشمن چه در چشم دوست   بلند است هر کو دلیر و خوست
که آن از دمردی بمال اندر است   بجز جنگ کانجا دهش با مراست
بدستوری قیصر تاجدار   ز ایوان برون رفت سالار بار
نیوشید فرمان شه بی درنگ   بفرمان شه سوی میدان جنگ
چو آمد ز ایوان شه سوی راه   همی داشت فرمان و آیین نگاه
بزد بانگ بر لشکر شیردل   که تا زید بر قوم پیمان گسل
خروشید چون من خروشم همه   بکوشید چون من بکوشم همه
سپارید برو یله من دو گوش   بکوشید چون من برآرم خروش
شما ویژه پروردگان شهید   نبید و کشید و دمید و دهید
شما از رمه زاده آزاده اید   کز بر مهر شه از شکم زاده اید

همه یک دل و یک نهاد آمدید   چو خورشید روشن نژاد آمدید
برآید سر از کینگه همه   بتازید بر دشمن شه همه
پراکنده سازیدشان چون رمه   که گرگ اندر آید برو زدمه
برآورده شاه شیر اوژنید   چو پیلان بن و باره شان برکنید
بکوشید که پیش دستی کنید   مبادا که در جنگ سستی کنید

رزم دادن سپاه السلطان با رومانیان

چو تنگ اندر آمد بمیدان جنگ   شتابنده بفشارد پای درنگ
کنا باز داند که سالار کیست   در این انجمن مرد پیکار کیست
همیدون بداند شمار سپاه   که آورد دشمن بدین رزمگاه
کجا بال لشکر طلایه کجا   دل لشکر کجاست و مایه کجا
شنیدم از آن قوم انبوه زفت   که دلشان ز بیم سپهدار کفت
گذارنده پوزش ز شرم گناه   ز سالار گشتند زنهار خواه
سپهدارشان عهد زنهار داد   بلشکر که شاهشان بار داد
همه با سلیح و همه با کمر   سوی مرد زنهار ده رهسپر
سپردند سوی زنهار ده   بلشکر که شاهشان بار ده
نوازنده طبعی چو باد بهار   چو ابر بهاری بهر کشتزار
چو نزدیک لشکرگه شه شدند   ز تنشان سلیح یلی برچدند
که تا پیش سالار شه ببرند   چو زنهاریان جان سلامت برند
بفرمودشان تا همیدون همه   بباشند بکر شبان و رمه

سلیح و کمرشان نباید ز تن   همی باز کردن چو پیمان شکن
بآواز گفتند ما بندگان   ببندیم اینجا کمر بر میان
سر و تن فدای شه آورده ایم   چو اندک نشاید ده آورده ایم
گریزنده از مرد نابخردیم   شتابنده زی بخردان آمدیم
چو در پیش بنگه فراز آمدند   همه با نماز و نیاز آمدند
بپرسیدشان مرد زنهار ده   که شاد آمدید ای جوانان فره
بدین سایه اندر که یک سال راه   فکنده است شاخ بکر پادشاه
بشادی زیید و بشادی بوید   بآرام دل یکسره بغنوید
چو برگشت دولت ز بدبخت مرد   بگرد پی شود هر سو که ره نورد
زبن بر کند باغبان هر درخت   بدست خودش کش نگون گشت بخت
کند کار خود بر خود آشفته خویش   نه دنبال داند نه از پیش
چو بگرفت دامان کس بخت شود   کند خویشتن از پی خویش کود
بویژه که باشد ز تن رهنما   بکار اندرش زن فشارنده پای

حکایت

شنیدم که فرزانه ده سپر   گذر کرد روزی بیک رهگذر
همی شد برین اندرون گام زن   نگه کرد بر شاخ یک نارون
زنی دید از آن شاخ آویخته   مگر رفته بود از آن گسیخته
چنین گفت ای کاش هر بار رود
چنین میوه آوردی از شاخ بر

تمثیل بعزم قیصر

یکی گفت قیصر بزم اندرست ز هر سو در آرایش لشکرست
نه در شب شکیبد همانا ز کار نه در روز گیرد بجائی قرار
بدو گفتم ای یار هشیار دل نگه باد دستور و بیدار دل
برنج اندر افتد تن مرد چون بود همت مرد و عزمش فزون
پسرهای عزمند و همت کسان تو خود داد از همت بکیوان نشان
کسی را که همت بزرگ او فتد تن او برنج سترگ او فتد
بود هر که بینی تو در ضعفش باندازهٔ خویشتن همتش
بسا پست کارا که آرد گزند بچشم فرومایه آید بلند
بسا کار والا که مرد بزرگ نیاید بچشم اندرونش سترگ
ندارد بچشم اندرونش خطر وگر چند بر برد کیوان بفر
پر و بال جان همت و عزم است مباشید چون ماکیان بال‌بست
بخندد خورشید بیند کی چو چشم تو انجست دخشندکی
چه میلافی ای مرد کشورستای جهانت سر واد قیصر سرای
فرستاده را ماند این گفتنم بشرم اندر از طبع آشفته ام
همی پوزش آرد ز شرم گناه که پوزش پذیر است الطاف شاه
زبان همه اهل ایران منم سخن گوی این بچه شیران منم
تو بر داد از گردشان پنجره هنرهای شیران ببین یکسره
بدرند با فر تو کوه قاف چو سیمرغ پرند روز مصاف

بدندان و چنگال هر بچه شیر بتر شیشه گیتی آرد بزیر
ز کار دلیران شوی شادمان بگوئی بیاران که آباد مان
چو طغرل شد از دست شیر سنجوا برآرد ز خیل کلنگان دمار

رجوع بجنگ رومانی

کنون باز گردم بآغاز کار بگو بهر سالار و از کارزار
همی رفت سالار پیش اندرون چو ماری نیاورده سر در فسون
چو سالار بر باره گه زین نهاد دوان عرصه بر شاه فرزین نهاد
چو ماری که آتش فشاند بدم بوند بنفش دم اسطرجم
بچشم اندرون هشتر پالوده خون چو سیماب لرزنده و لعل‌گون
نهر مژه کز پلک آن دیده رست چو گر سوزنی خنجری بود چست
ز فر اندرون آبگیر شرنگ که چون روز سختی در آید بجنگ
بپاشد بد خواه بر در ستیز که هان بر نخیز بدنار سخیز
بدنبال او کشن فوج پلنگ برآنند از موج دریا نهنگ
چنین تا بنزد یل دشمن رسید یکی بانگ برزد چو دشمن بدید
یکی بانگ برزد بر آن بد کمان که میدان درون آی و لختی بمان
که تا شیوهٔ چالش آموزمت جگر اندرون دشنه بسوزمت
دگر باره بر لشکرش حمله کرد که تا زید کامد زمان نبرد
برفتند تازان سکالنده جنگ چنان چون که آتش رود بدرنگ
از آن کوب و آشوب از هر دو رو بلرزید کاو زمین از سر و

ز دو سو ببستند لشکر رده ز هر سو بتوفید آتشکده
هوا گفتی آهن گرفته ببر خسک ریخته بر گذرگاه بر
وزان آتشین دیگ در کارزار نه یک بود و نه ده نه صد نه هزار
فرو ریزان اینها شمار اندرون پی کوبش شهر کار اندرون
بگو گرد بارو در انباشتند ز هر گونه دارو در آن داشتند
بیاورد بر کاخ دشمن فرود زمین گشت آتش هوا گشت دود
ببارید در هر ده و برزنی ز دمگاه آهنگران آهنی
نیوشنده گوش از فلک داشتی بسیماب گوشش بینباشتی
بیامد دو لشکر بمیدان جنگ یکی آبگینه یکی خاره سنگ
سوی نیستان آید از دشت گور چو بر گشت از گوی بر چرخ هور
چنان باز نی کرد سرهنگ شاه پرستار دیهیم داور نک شاه
که بر شهر دشمن هوا اندرون یکی دود خیز رست و شد سرنگون
جهان زاتشین گوی ها تافته ز بالای که تا بن کافته
ز انده دل مرد و زن آوشد که بدبخت را خانه آلاوشد
چنان زینت ویران شد آن بام و بوم که ترسان بپرید از آن بام بوم
دونده فرو برد در خنب قار نیروش نر روز دوش شعار
سراسیمه مرد و سراسیمه زن از آن تیره ابر تن و بام کن
زن و مرد هر سوی کالیوه وار ببر برد نان دستها تار و مار
همه مست بن بادهٔ هوش بر ز خرو یله شان آسمان گوش کر

خورشید جوشید زانسان هوا که شد پشه وادی نشد در نوا
ز گرمی هوا گشته همچون تنور ز تفش اسر مردم در افتاده شور
همه چاک دامان و پیراهن نیز تو گوئی برآمد همه را قفیز
ز شهری بشهری گریزنده خلق لبالب ز خون جگر کام و حلق
فلک تازه نقشی نمودن گرفت کز این پیش ننموده بود این شگفت
تو خرگوش بین تا چه بسیجیده بود که با شیر بر کین بسیچیده بود
شگفتا ست آشفته کار جهان بیکجای پیر و بیکجا جوان
بیکجای اندر نشاط و خوشی بجای دگر رنج و اندوه کشی
ببزم اندرون مردمان شادمان برو مانیا خون ز چشمان روان

بهار تیره و تغزل

بهار آمد و سوی گلشن خزید سراینده بلبل که اید ورید
بنالید قمری ز بالای سرو خروشید دراج و کبک و تذرو
بشاخ چنار از طرب فاخته تو گفتی همه نای بنواخته
خرامید با جفت بر سبزه خوید گرازنده آهو چو مست از نبید
که خورشید در برج گاو و بره جهان را چو مستان کند یکسره
بویژه که بالنده و جانور گشایند بال و برآرند پر
بیابان بد هر مرغ با جفت خویش گرفتند هر یک ره دشت پیش
بمنقار و بال اندر آویخته ببیکدیگر و جفتی انگیخته
تر از جامه عوران آبان و دی بپوشند اکنون چو عذرا وی

چراگر لگد برچراگر زند　　　پر آورد بگر پر آورد زند
مرا طبع با خرمی گشت جفت　　　طرب گشت بیدار و اندوه خفت
که پیروزی شهریار من است　　　نشاط دل و غمگسار من است
چو سرهنگ شه آتشین دم فشاند　　　بر و بوم دشمن در آتش نشاند
نخیرت ببیداد پیش خواب داد　　　بتیغ خم مرمرد را تاب داد
دل شه ز شادی بر آمد ز جای　　　بشادی مرا نیز شد رهنمای
بشادی گرای ای نیوشنده مرد　　　سخنهای زیبای گوینده مرد
چو آری ببزم اندرون این نگار　　　برقص نیوشنده خواننده وار
ببزم آر آیین جمشید را　　　بیارای آرای خورشید را
نوای فرخنده جهاندار داد　　　که همواره گیتی بکام تو باد
چو باد صبا بر زن دست وند　　　زن دشمنت را چو اژدر بکن
نهاد دگر بخش و سامان نو　　　جهان را بآیین و پیمان نو
جهان را ز نیرنگها پاک کن　　　چداری ابر پای بیباک کن
بزهر آب دم تیغ خورشید سان　　　که بر دشمن بادی یزدان فشان
بزن گردن دیو ناپاک رای　　　چنان چونکه دیگر نجنبد ز جای
اگر چند در کین مدارا براست　　　کر گفتنت باژ در محا با براست
که بوریدانان که باد سره　　　بپر دهی کند نا و نره

سر بدکنش با بپاید ز تن برید
که دیگر نهاد بگیتی چربد

تغزل

تغزل

گر امشب نگارم کند رامشی　　　سخن را دهم از نو آرایشی
برامش کند شادمان امشبم　　　زند پرده سرکش و سرکیم
ز رخ پرده بر ماه رخشان زند　　　شب فرخ و رامش جان زند
دلم سرخ سیب است و رخ چون بهی　　　مژه موج انگیز چون آبجی
بگیسوی وی دست بازی کنم　　　ملک امشب بگیسوش بازی کنم
چو باد صبا بر زلفش خزم　　　می و انگبین از لبانش مزم
درازی دهم دست کوتاه را　　　ببوسم در آن تیره شب ماه را
چنانش مکم آن لب نوشخند　　　که هرگز ندانی شمارش که چند
تو گویی یکی شیر ملک کودکم　　　که پستان مادر همی بر مکم
بیابد خم بر رخ دلکش　　　چو پروانه بازم سوی آتش
مرا طبع هرگز بدینسان نبود　　　برامش گرایان گرو کان نبود
بسنگ دلم بر که آتش زنه　　　ز دامشب که پیچیدم اندر دنه
دلفروز پور دل انگیز رود　　　همی خواهدم دل بآهنگ سرود
شکرخنده لب پور میخ خوار　　　نوازنده رود چو بیدخت وار
که پیروزی شاه شادی فزاست　　　نشاط اندرون تنگ خاطر زداست
نو آیین شب است این و روز نواست　　　جهان پر ز پیروزی خسرواست
جهاندار پیوسته پیروز باد　　　بفرش همه روزه نوروز باد
درختان یاد آورانند بهار　　　ز اشکوفه بندند بر خود نگار

جهان خرّم از خرّمیِ شارست   که هر دل چو شاخ شکوفه دلست
همه دل ز شادیِ شاهِ جهان   چو شکوفه شاخ است در بوستان
حبابِ سکالنده کینش کله   که چون کرک شد مرک در روی بله
چو نکرهیت بهرام در رزمِ او   شکفته فزاید ش از عزمِ او
سخنکوی چون من سزد مدحتا   که بندد به دامانِ قیصر طراز
طرازی از این هفت اختر کنم   به هر هفت بر دامنش بر زنم
که دامانِ عزمش برآمد فراخ   ز اوج و سعت هفت کردند کاخ
ابا همتش هفت گردِ بلند   چنان دان که یک خوشه در کشمند
بنامِ شهنشاه این نامه را   چنان کو چه دانم این خامه را
که کل چهره خوبانِ بالابلند   بشادی سرایند در دست بند
بکوشِ سکالنده کینِ تو چرخ   کش ایزد ز دانش نفرموده برخ
همی کفت من بنده قیصرم   بچخ باوی ار نز منت بر درم
نوای کنم نو ز بدیه با خواجه‌ام   ببینی کنون شرحِ دیباچه‌ام
چنانت فشادم بچنگ اندرون   که هرگز نداند درون از برون
ز فرمانِ شاهم نباشد گزیر   چو فرمان دهد شه که دشمن بگیر
ز فرمان نگه داشتن چاره نیست   بفرمانِ شه جایِ سرخاره نیست
چنان چونکه سر واکنم شاه را   کنم مرغوا نیز بدخواه را
که بدخواه را خانه بر باد باد   ز بندش جهان یکسر آزاد باد
گدازنده باد ش بانده جگر   که بر کینِ شه بسته دارد کمر

همه روز کارِ تو در بودنه باد   شبانگاه بر بزمت دوره باد
بکارِ در و گر تنومند باش   دلِ خود زراش و جگربند باش
جهان شد غمی از پرستارت   مبادا ز دندانش رستارت
همی ماندت باغ از شکله   سرو بنش پر خار باد و خله
بسی خانه کز دستِ تو شد خراب   بسی چشمه کز جودِ تو شد سراب
سرانجام را چرخ کیفر دهد   بپای اندرت زاولانه نهد
میانِ دو انگشتِ هر دست و پای   هند غانزانت ای نسنجیده رای
مهِ فرودین است و آذر درود   کر از گشت روشن بگیتی فروز
فروزنده اختر حجاب اندرون   رخ از ناز نو زنش نقاب اندرون
همی خواهد از چهره برداشتن   نقاب و سر از پرده برداشتن
شبِ مشک آگین ز اسپیده دم   همی دارد آبستنی در شکم
بزهداش آبستنی اندرون   خورد مشک آگین خورش جایِ خون
از آن بچه‌اش مشک زا آمده   کز آغاز مشکش غذا آمده
یکی طشت بزدوده از سیم خام   بکوهر بر آموده زد پیش جام
بیر پیشم و دیگران جای جم   کدو نیمه پر کن از آن کهنه خم
بریز و بنوش و بمن ده یکی   که پردازدم دل ز غم اندکی
بکن تازه آیینِ پرویز را   بزن نوبهاری و شبدیز را
همه چامه در زمِ قیصر بزن   بهر لحظه یک لحنِ دیگر بزن
بگاهِ ستیهش که شه آورد   کمند اندرون مهر و مه آورد

چو بر صف دشمن نهی سر زده / گریزند اما نشان بر زده
بخوشیدن آن آتش افشان کلام / در دشت آورد سوی دشمن پیام
بنشنیده تو زان پیام درشت / بپیچد سر از داه بنموده پشت
بد اندیش شه گر بود پور تو / نبد شیر دیدم سپه کوش بود
پی کین شه جان سازد همی / چو بیچاره شد زاره سازد همی
چو در روز کین بر کشی بانگ سخت / دل خصم گردد از آن لخت لخت
اگر مرد از آن بانگ چون زن شود / وگر زن ز زایش سترون شود
تو نی دوستر از پرورنده و نیا / بدشمن رسد ویژه از تو زیان
عدو گر بنقص تو راند سخن / زبانش زبانه شود در دهن
ز دو لشکر چنین و زو شد جدا / چنین داد فرمان قضای خدا
میانجی گری در میان کرد تیغ / که بر فرق دشمن زدی بی دریغ
هر آن مرد جنگی که نامت شنید / بمیدانت اندر سوار ندید
بمیرد ز هیبت بپا و بدست / تو چون بر نشستی جهان بر نشست
چو بر باره گه پاشنه بر نهی / ز دشمن شود روی میدان تهی
نوای دشمن شاه در رزم آزما / نگهدار از این پس باندازه پای
بپاداش کارا که خوردی بناز / کنون زود کارت خورد که گراز
بساخور که چون دیو چهره مکید / نشد سیر بهر فزونی ز کید
ز کام شر کنون دیو گردنده چرخ / چو گرز اهی بر مکد طرخ طرخ
همه گنج گیتی دهد او دو مزد / پی پای مردان شر پای مزد

سپهر

سپهر جگر خوارهٔ زهره کاف / نماند مگر جز بیک پای باف
کند هر زمانی نشاطی دگر / برای تو با فد بساطی دگر
چو بینی بر شدنی بد بن چه گشت / یکی چون گرد و دگر دد نوشت
گهی نابود بپای زد گسترد / هماین آکنده بر گسترد
دگر ره گلیم چو بکاشر پشت / همی گسترد بهر مردم درشت
بجو آشتی زین دژم روی چرخ / که دژخیم را آشتی نیست برخ
گر امروز دا با تو سازش کند / بهر گونه با تو نوازش کند
بفردا دهدت کام تلخ آورد / کشانت ز ری تا ببلخ آورد
نوای مهر افزای فرخ نژاد / سخنها بسی کرده ام با تو یاد
گشادم بسی بر تو بسته گره / ز هر گونه پندت دادم فره
برو دانش آموز و دین عدد باش / بکین سیاوش فرامرز باش
سیاوش کدام است این توده خاک / که خوردی ز پستان او شیر پاک
ز کیش و ز آیین گرت بهره نیست / که همیان زد جای خون بهره نیست
بپر سیاه اندر زمین زاده کان / ده غیرت ای پست افتادگان
که هموار آباد باد آن زمین / که مهر و دد مردمان اینچنین
بنام نکو زنده باید بود / که سرمایهٔ عمر است نام است سود
کسی کو بگوید جاوید زی / بمان اندرین شارسان هر گزی
ز دو غش مپندار و از من شنو / که یادت بگیتی بود عمر نو
ز پیرامن دل سترون دونی / رهاند شما را ز هر جادوی

شوید در و یک دلی بسپرید ۔ ز دل زنگ هر جادوئی بسترید
همه جادوئیهاست این نامها ۔ که بستید بر خویش این خامها
یکی را دمقراط خوانید می ۔ نمودارِ سقراط خوانید می
دگر را بنامِ دگر بشمرید ۔ همه راهِ بیهوده می بسپرید
بپرهیزید این جادوئیها که تا ۔ نفاق او فتد در میانِ شما
بتارک بنه تاج اسلام را ۔ مکن بد ز خود این نکو نام را
چو بچگانِ یک مادر و یک پدر ۔ قوی پشت باشید از یکدگر
مباشید شادان بدین نامها ۔ میفتید چون مرغ در دامها
نشانِ تباهی است در هر گروه ۔ نفاق و دوئی باش ازین در شکوه
سخن گوی بیت بنده باد یکنز ۔ مکن مغز دین پیش تا دیکنز
که مر مرد را گاه با خویش نیز ۔ دوئی او فتد ای چو چشم عزیز
چو در کار نبودش عزمِ درست ۔ بکار اندرونش بود رای سست
بود در همه کارها دو دله ۔ درونش چو گم کرده چوپان گله
چو یکتا شدش دل چو برنده تیغ ۔ برون آیدش ماه از تیره میغ
همه کارها بروی آسان شود ۔ کجا دلش از کس هراسان شود
زند یکتنه بر صفِ لشکری ۔ بتنهائی خود بود صفدری
بوَد که دلها همه شد یکی ۔ جهانبان نماید بچشم اندکی
اگرچه بتن لشکر و فرهی ۔ چو صد موش در پیشِ یک گربهٔ
دلِ موش را گر بدی روشنی ۔ نبودی زبون پیشِ گربه دنی

شکفتی

شدندی فراهم هم چند موش ۔ بکندی یکی چشم و دیگرش گوش
بدندان و چنگش بر آهختی ۔ ز سر پوست وز تنش خون ریختی
پراکنده تنها چو یک تن شوند ۔ فزیرز د کبو و دشمن شوند
فراز بد نابد خطر روزِ رزم ۔ کسی را که شد با هنر جفت عزم
تو نادان ز بن کن مر آزا شماد ۔ که با دوستی او دوئی کرد یاد
دگر آنکه او علم آسان شمرد ۔ که بی رنج ناند از آن بهره برد
کسی کز هوا و ز هوس دور شد ۔ مرادِ دلش زین دو مزدور شد

بهار تیرو ساقی نامه

مهِ فرودین است و نوروزِ شاه ۔ بیا ساقیا جامِ اندوه کاه
بهار است و دل می بر انگیزدم ۔ که می گیر و گردن ز پرهیز دم
سپیده دمان راهِ میخانه گیر ۔ نخستین ز مغ یک دو پیمانه گیر
چو اندک شود مغزت از باده گرم ۔ سخن گوی با مغ دلاویز و نرم
که تا یک سفالینه تنگِ گلان ۔ پر از آبِ رنگین چو رنگین گلان
بمهرت نهد گر بپیش اندرون ۔ بمو شیرین وش برو لاله گون
دهی سیم و درهم زرین خری ۔ دهی زر و یاقوتِ رنگین خری
بکش اندرون گرید و بیرهی ۔ روی دشتِ خرم بلا لطری
دمان نارسی بر یکی آبگیر ۔ برانگیخته مرغ و ماغش نفیر
شده سایه‌هایِ سپیدار و بید ۔ بران آب روشن از زنگ شید
چو گیسوی خوبان فروهشته بر ۔ رخِ تابناک و درخشنده بر

فرود آی آنجا نه باد خویش　　مشو بادکش باش خود باد خویش
همه بوی سیسنبر آید ز دشت　　لب جویها پر ز پودینه گشت
یکی دسته زان و یکی دسته زین　　چو فرخو کنده که بود بچین
ببستادش اندر پیچ و پتا　　بجائی که بنشسته بودی گذاد
بکشکین و پالوده جغرات خشک　　بیامیز آن بر لب زاینده مشک
ز آسمان بخود بر لب آبگیر　　بعبرت نگه کن در این چرخ پیر
بدان سایه اندر چو سایه بزد　　نشستن به از کدخدائی کده
چو نان خورده شد آن سفالینه تنگ　　بپیش آر و از کار گیتی مجنگ
سفالینه را بر لبت نه دهان　　کز این بیشتر مینبر ز جهان
همی دار بر بانگ مرغان دو گوش　　بر آوای مرغان همی باده نوش
بفرمان دل صبحدم خاستم　　بشبگیر چون زاغ آراستم
چو سلم دبان کرزدی داشتم　　بهای یکی دفزی داشتم
گره بستمش آستین اندرون　　چو گنجشک از لانه رفتم برون
همی ره سپردم سوی میکده　　چو بر شط بطی با بچه بر زده
چون در یک بنگاه مغ آمدم　　بسغد اندرون چون الغ آمدم
برآمد ز میخانه یک بچه مغ　　که چونان نبینی بفرخار فغ
دخان و لبان شسته با سرخ مل　　ز میخانه آمد چو از کله گل
درود دم سرود او بنوشین لبی　　بفرخنده روزی و فرخ شبی
که روزت چو رخشنده خورشید باد　　نوازنده ات شب آناهید باد

بفرمای تا منت می آوردم　　چو کشتی ز می سیر نی آوردم
گسارمت می تا شوی شاد دست　　نوازمت نی تا فشانی دو دست
میان بسته دادم پرستنده وار　　ستاده بپیش اندرت بنده وار
شگفت آمد از بخت فرخ مرا　　که دولت چنین داد پاسخ مرا
ز حیرت دهانم فرو بسته بود　　که آن ماه رخ بس شکر پسته بود
بگفتم چو دیدم سراپای او　　کجانی ز بان شکر خای او
گر این ماه با کس سخن آورد　　بهایش سر و جان و تن آورد
بدانسان که او داد دلداریم　　ندانستم از خواب بیداریم
دلارام پور دم بشد همنون　　سوی خانه و رفت پیش اندرون
بیک نغز دکان ابر آبگیر　　نشاندم آن گل رخ دلپذیر
بگسترد بر صفه هر نعمتی　　چو فردوس خالی ز هر نقمتی
ز فرش نو آیین که گسترده بود　　بران دکه مینو دل آزرده بود
کدوی می اورد و زرینه جام　　ترنج و بهی هر دو زرینه فام
کدو را سوی جام دادش خمش　　سر نافه بر بند و بر زد دمش
بنوشید یک جام می از نخست　　ز رویش همه سودی و کالدیت
چو با باده آلوده گشتش ترنج　　دل لاله شد داغ از آن سرخ لنج
ز مینا فرو ریخت جامی دگر　　پی دل بگسترد دامی دگر
بیاورد پیشم چنان چونکه سزد　　ببالد نشاختش فروزنده برد
بصد گونه شرم و بصد گونه ناز　　بمن داد جام آن بت دلنواز

بشادی گرفتمی از دست او ‌ ‌ ‌ که خود بودم از پیش سرمست او
بدو گفتم ای چشم بد از تو دور ‌ ‌ ‌ همه روز کارت سده باد و سور
کسی کت ببیند بدین خوی خوش ‌ ‌ ‌ نبیند ازارت جز که فرخ سروش
برخ تازه رو تر بلب خوش سرای ‌ ‌ ‌ چنان چونکه مستی همیدون بپای
نیرزد بکی مست بی پا و سر ‌ ‌ ‌ بدین مهربانی و لطف نظر
نباید کمست فر و ماهر ادج ‌ ‌ ‌ که در دسته گوهر آرند درج
جهانی ندارد نگین جم است ‌ ‌ ‌ بجائی که رخشان نگین جم است
سپاس آورش کو چنین خواسته است ‌ ‌ ‌ که زینگونه زیبا بیاراسته است
بشرم اندرم زین پذیرندگی ‌ ‌ ‌ که جاوید بادا ازاندگی
پذیره شدن را بیاراستی ‌ ‌ ‌ چنان که غم از دل بپیراستی
بپیرایدت دل ز غمها سروش ‌ ‌ ‌ همی شاد زی شاد خور شاد نوش
زیاقوت رخشنده گوهر نمود ‌ ‌ ‌ صبا آمد و غنچه را لب گشود
که ای سرو فرزانه آزاد کیش ‌ ‌ ‌ نمودار روشن روانان پیش
جهان را بنام تو زیور زدند ‌ ‌ ‌ کجا جام زر رزم قیصر زدند
بود طبع تو نقشبند بهار ‌ ‌ ‌ که بندد جهان از تو آیین نگار
شنیدم بسی از لب داستان ‌ ‌ ‌ ز زیبا سخنهای تو داستان
کنون تا بدیدم شناسیدمت ‌ ‌ ‌ ازیرا بزمی بپرسیدمت
شناسنده شاه هر دیده نیست ‌ ‌ ‌ که هر دیده این سرمه را دیده نیست
سروشیم بگشتند اندر درون ‌ ‌ ‌ بود دیده ام را بجز رهنمون

سروش از درون است کالای من ‌ ‌ ‌ فروغ دل و چشم بینای من
بسی دود تیره ز روشن چراغ ‌ ‌ ‌ که برشد ز بینیت سوی دماغ
که تا تو بدینسان بخور شدی ‌ ‌ ‌ زمین را یکی روشن اختر شدی
چو دیوی بدل اندرونت نشست ‌ ‌ ‌ گوی راست بینی و بالای پست
بکژی درون نیست خوب ار تو خم ‌ ‌ ‌ روی راستی رو مرو راه خم
بیا تا نشینیم با هم بود ‌ ‌ ‌ که بنود عطارد ز خورشید دور
فروزید طبعم پرند و شرنیت ‌ ‌ ‌ سرودم بهنجار تو چند بیت
چو بیرایه ایدون بر آهنگ نی ‌ ‌ ‌ فرامش کنی مستی و جام می
فروردم بروشن شبستان در ‌ ‌ ‌ چراغی فروزنده نور بصر
ز دشت اندر آید چکاوک کنون ‌ ‌ ‌ که تا بشنود از لبم ارغنون
بود گرچه کلک شکر ریز نی ‌ ‌ ‌ سرایمت ایدون شکر ریز نی
چو در شوخ طبعی دلیر آمدم ‌ ‌ ‌ ازیرا بالین شهر آمدم
ستاینده قیصرم چون تو من [2] ‌ ‌ ‌ نوازنده رودم و چنگ زن [2]
شکفته گل سرو بالای دل ‌ ‌ ‌ سیه چشم آهوی صحرای دل
سروشی که بر مهر دل کدخداست ‌ ‌ ‌ مرا او ز آسوی هم رهنماست
بگوهر بیارا سر و بر مرا ‌ ‌ ‌ همه گوش کن پر ز گوهر مرا
بیفزای آرایش در فرم ‌ ‌ ‌ طبرزد بیامیز با شکرم
نوازنده چون بوسه نی گرفت ‌ ‌ ‌ نخستین بکف ساغری گرفت
نگه کرد باز کرمست خویش ‌ ‌ ‌ بمن داد آن جام از دست خویش

[2] بدو گفتم ای همنوای من ‌ ‌ ‌ نوازنده طبع شیدای من

من از چشم وی او زمی بود مست   بمن گشت مستی ازان چهره مست
که پرویز وش جام رنگین بدست   بمن گوی تو باغ شیرین بزن
دمید اندر آن نی سرو شیرین دم   پر از باد عیشش آمد شکم
نوا چون دم عیسوی اندرون   ز زهدان سودا تهی شد برون
بر آهنگ نی چون برآمد نوا   همی گفت ای شاه کشورگشا
چنان باد خشم تو بجهنده باد   کزان خصم را بیخ و بن کنده باد
کشاورز خصم تو پر خار و خو   نه گندم درودان نه ستنبادانه جو
امید حسودت که تاراج باد   دو مو دیده دیده کاج باد
هرانکس که با شاه کشتی گرفت   بر او تا کیهان چرخ چستی گرفت
جهان سخرهٔ تیغ قهر تو باد   همه ملکت خصم بهر تو باد
ز بدخواه گنجینه و شهر و ده   ز تو حمله بردن ز بهرام زه
ربودن ز دشمن همه گنج را   فزودن بشهر اندر اشکنج را
که تا بر هواداریت راه کم   بجنبند از جای جنبانده دم
مبادی ز شادی جدا یک نفس   که شادیت قهر عدویست و بس
ز خون عدو چنگ الماس وار   ترا باد پیوسته آهار دار
گرت پیر باید بکش کاودیر   که گنجشک دارد شکم نیست سیر
کجا کشتی بدسگال از تو رست   که کشتیست در بحر آهون برست
شناگر که از تو هنر توخته   بدریا درون آتش افروخته
تو اندر زده ماه تنگ اختری   تو فرهنگ چون شاه دانشوری

جهان

جهان از همه پیش داند همی   چو اندیشه با خویش داند همی
که چون تو جهانگیر او دیده نیست   چو تو هیچ مردی پسندیده نیست
جهان را بگستر بدانسان بساط   که بینهد جوان وار پیر از نشاط
درخت جهان را فضا و قدر   بنخجیر شه گشت پیوسته گر
جهان کوه قاف و سیمرغ واد   بران کوه قیصر گرفته قراد
سپاه ترا چرخ در کار داد   همه آرد از خوش توشه و نغاد
بلارک فشانده شمشیر شاه   ببی فرق و تارک کز او شد تباه
اگر خصم دی با هزیمت برفت   بصد گونه تیمار و محنت برفت
چنان خواهم اندر کو ایزدی   که فرداش چون دوش باد او دی
دلش باد از بیم تو شاخ شاخ   بهر شاخی افتاده آتش چو ناخ
خدنگت چو در باش پاره کند   گر از روی و پولاد باره کند
گشاده است گیتی بروی تو در   که چون تو ندیده یکی تاجور
هرانکه که تو آستین بر زنی   ز جا گر چه البرز هم بر کنی
چو دشمن سوی عزم شه بنگریست   گهی خشم ورزید و گه خون گریست
جهان پیل مست است و تیغت گزک   شود پیل زیر گزک چون کرک
شر آورد گیتی بهمت بکف   ببدخواه شه گو که این غم بکف
نوای صعوه دانی چنین در دمن   بکی سوی کام و گلوبیت ببین
برون رو ازین باغ وانگه مگیست   کزاید تو در خورد انجیر نیست
نگون باد بدخواه را کاخ و تیم   پر آماس باد از نهیبش ستیم

مبادش ز تیمار گیتی فراغ / بود زاد بخشش چو بی سو چراغ
بتن اندرش باد روزه مباد / چراغ اندرش آفروزه مباد
جهان را ز تو چشم آرایش است / که خنجرت اکنون پیرایش است
دد و کژ بداسش که این کشتمند / بخار و خس و خو بر آمد بلند
چو برزنت درع فرنگی کجی / فلک را ز دفتن در نگی کجی
ده خصم از راه بر کاشتی / بجوش ز میهن را بپا غاشتی
بگفت فریبنده تا نگروی / که چون پنج پاهیراست در کژروی
سرانجام رسوا شود مکرها / شنیدم ز دانا من از دیرباز
جم از کابلیج در دژم خوی دیو / که افکند در مغز گیتی غریو
هم انگشتری هم نگین باز کرد / سپاس خداوند آغاز کرد
که این هندسی شکلهای شگفت / که سالار لشکر کشید برگرفت
که تا لشکر شاه پیروزمند / بدان هندسه بر بدشمن زنند
فلیدس اگر زنده بودی ز پیش / فزودیش اندر مقالات خویش

فراز اعجاز

هنوز است هر غنچه را لب خموش / چرا بلبل آمد چنین در خروش
نکرده است گل را صبا چاک لب / چرا مرغ منالد از نیم شب
لب غنچه کاکنون بگشوده نیست / هنوزش بلب شیر پالوده نیست
چه خار است کش در جگر میخلد / بباد گلش دل همی بگسلد
بهار است و دل می نیاساید‌ش / مگر گل ز گلبن فراز آیدش

همی

همی خواهدش دل که تا بر ستاک / نشیند ز منقار بگشاده چاک
چو خندان لب غنچه را بنگرد / دل رنجه را در نوا آورد
نوآیین نوائی زند از طرب / صبا چون کند غنچه را باز لب
چنان چونکه بودم شب دوش من / نگاری گرفته در آغوش من
نگاری بخوبی چو خرم بهار / نشسته ببیشم چو جم روز بار
نبود از سیاهی در آن شب اثر / بجز زلف لرزانش بر دوش در
تو گفتی ز رخشان فروغ چراغ / صنوبر بکشتند در صحن باغ
و یا خود ز رخشنده مهر سپهر / یکی پیکری پیکری کرد و چهر
بنزد جامش چند وی نوش کرد / مرا نیز چون خویش بیهوش کرد
ز مستی بیفشاد آن دلفروز / که در تیره شب دیده تابنده روز
بنزدی بنودم رخانش بدست / مژه نیم بگشاد از خواب مست
چو بگشاد یک نیمه چشمش ز خواب / بمن داد یک نیمه جام شراب
شرابی که از خون می داشت بر / نه در دیر سرافزای و نه هوش بر
فشاندمش بر چهره روشن گلاب / چو اندک بجنبید از جای خواب
بریدم ترنجی بسیمینه کارد / گرفت از منش ماه و در لب فشارد
بشکر درون کرده بادام چند / بدندان شکست آن بت نوشخند
بخمیازه بگشاد از ناز کش / که بر گیرم و اندر آغوش کش
نخستین یکی جام پر باده ده / بکف اندرم باده ساده نه
که ممزوج می ذوق را کم کند / می ساده ات شاد و خرم کند

بود بادهٔ ساده رامش‌فزای / چو بادامش جان فروزم نوای
ز بالین پر قوی آکنده پر / سرش برگرفتم در آغوش بر
بمن گفت با من ربابی بیار / چو دادی شرابم کبابی بیار
ربابی بنه در بر مخشک سر / که بسرایمت نغمهٔ نغز و تر
یکی چامه بر نام قیصر زنم / جهان را چو رخشنده اختر کنم
بجان و خرد خدمت شه کنم / که جانت جهیز بفکنی از تنم
که شاها جهان مرغ دام تو باد / سمند جهان در ستام تو باد
جهان دیده روشن بروی تو باد / صبا را همه مایه موی تو باد
توئی تیغ‌زن خسرو نام‌جوی / بداندیش تو طعمهٔ کام جوی
شهی کو ز گیتی همه نام جست / ز اند سوی خواسته کام جست
ز خصمت که روبش ز نخچیر باد / دل چرخ گردنده نخچیر باد
چو کومیش روبش بر اندوه رنج / فروهشته چون اشتر از بیم لنج
همه دشمنان بر تو گرد آمدند / چو تشنه دمه سوی ورد آمدند
یکی کشتن کله برون از شماد / چو سیل دمان کاید از کوهسا
بخوردند از آن چشمهٔ خسته زهر / چنین دادشان دهر از این چشمه بهر
چو شه سوی دشمن بیازید جست / سروش ظفر از پیش راه جست
خداوند جنگش بپیش اندرون / سوی کینه تو زان شده رهنمون
سروش دلیریش اندر جگر / همی داشت آغاز فطرت مفر
بیک حمله آن قوم را همچو گرد / پراکند و رفتند با داغ و درد

چنان

چنان بیخ و بنیانشان کنده شد / که هرجا که بد کوه چون کنده شد
بهر جا که بد بارهٔ خاک شد / بهر جا که خاکی بر افلاک شد
بسا مغز کز کله شد آخته / ز دشمن چو آمد برون ساخته
گسسته شد از تارها پودها / روان گشت از خونشان رودها
بسا خانه‌های ز را باشته / که شد زر از آن خانه برداشته
ببدخواه سوزنده جوشنده دیگ / تن دشمنان سوده شد همچو ریگ
چو پیکان آتش برانگیختی / بد بو از باده فرو ریختی
تن دشمن از باده برکنده شد / سوی کنده تا کنده آکنده شد
سپاه تو با بال شاهین و باز / شد از شیب باره بسوی فراز
اگر خصم تو میغ اندر شود / سپاه تو بر آسمان بر شود
سپاه تو چون اسب تازی کند / تو گفتی که با مرگ بازی کند
جهان گیر شاهی هندی پرند / نه با رنگ و ترفند و دستان زند
کسی کو بکینت سکالش کند / بکوشد که با شاه چالش کند
فسوس آورد بر چنین خیره چشم / سپهر و برانداو تیر خشم
گشاید بنفرین او روز و شب / زبان این سخنگوی بیکام و لب
همی گویدش کی فرو دین‌ها / که هر موی بر تنت زوبین شواد
بدل خسته بادی چو نخچیر شاه / بتن بسته بادی بزنجیر شاه
پر آماس چون خیک پر باد و دم / بتلواس چون طاق بگرفته خم
نوای بر سرت بال فرخ همای / سروشت بپیش اندرون رهنمای

نگارِ رخانِ تو بر جیس گر / بدست اندر آرد زند بر کمر
ثنایش برد چونکه بت را شمن / ستایش کند چون صبا یاسمن
بساید سر و دیده بر پای شاه / زبان بر گشاید به مروای شاه
که همواره تاجت فروزش دهاد / جهان بر درت سر به پوزش نهاد
من و تو شها اندرین روزگار / نشانِ بزرگیم و آموزگار
که بستن تواند چو تو اهرمن / که گفتن تواند چون من سخن
چو فخر جهان طوقِ فرمانِ تو / بگردن در افکنده شد زانِ تو
توئی دانشی مرد هنگامِ بزم / توئی چالشی مرد هنگامِ رزم
دلیری ز بس سالها مرده بود / جهان چون بدی آبِ افسرده بود
بفرِ تو شاها کنون زنده شد / دلِ تو دلیری طرازنده شد
توئی زنده کن گیو و گودرز را / که با تیغ دوزی بدی این درز را
تو زینسان که گفتم دلاوری / که هم فیلسوفی و هم لشکری
چنان نفتِ خشمِ تو در کوه رفت / که آتش زبانه است در حوضِ نفت
کند چرخ در داوِ شطرنجِ شاه / نثارِ زر و سیم از مهر و ماه
ازین پس خدنگ اندر آبِ سپاه / بداغ و نشانِ تو آرد شناه
چو پرنده خادِ فلک پر زده / خدنگِ تو بر یکدگر بر زده
نشسته سوی چرخ چون پر زند / یکی نیمه قطره ز محور کند
بدان آتش افشان شرربار خب / که البرز کافت و الوند سمب
سوی چرخ دان تیر زانجا فرود / ببارید بر کاخِ خصمِ کبود

که این

که این دشت را گرچه هم تنگ نیست / بپیر تابِ آن میل و فرسنگ نیست
هر آنگه که تو سوی شیران عنان / بپیچی و زه بر کشی بر کمان
دژم شیر هر چند چالاک تر / هدف زان خدنگِ تو بر خاک سر
چنان خیمه افراختی از زمین / که گفتند داری بر انجم تو کین
نشسته بخیمه درون دیده بان / که پوشیده خاک بیند عیان
گر آید عدو که بفروخت سالارِ تو / چراغِ ظفر در شبِ تارِ تو
توئی نیت افروزِ این مشعله / بتو باز گردد همه مشغله
درختی نکشتی تو در روزگار / که ناورد بر جز که تیر یک بار
ابر جانِ خود هر که زنهار خورد / بمیدانِ قیصر کند دستبرد
چو گلنار رویت فروزنده باد / بتیرِ تو بدخواه دوزنده باد
سبک سنگ با زورِ بازوی تو / سکندر بود در ترازوی تو
سپاهِ تو الوند افکن کلند / شود گر شود خصم کوهِ بلند
بتازد از آن سوی دشمن درشت / که داند که دارد چو تو کوه پشت
جهاندار پیوسته پیروز باد / سپهرش یکی دست آموز باد
بدریا و خشکی نبرد آور است / شکارش نهنگ است و گر اژدر است
شگفتند خایه کسان این دو کرک / یکی خایه هند و دگر خایه ترک
کشیدند بر خایگان پر و بال / چو زی خایه بازی فرازند بال
تو ای طغرل چرخ پرواز کن / زبالِ ستم خایگان باز کن
تو بر دار زنگِ ستم از جهان / فریدون توئی خصم بیوراشان

سپاه تو چون شد چنین کارگر / اگر خصم شد کوه نبود خطر

بمن گفت اختر نه اختر شناس | که قیصر کز او شیر دارد هراس
بدان اختر آمد بمیدان برون | بدست اندرون خنجر آبگون
که بارهٔ فریدون ناورند دود | بدان اختر نیک بگذشت زود
نوای سرو با لا اقبال و ناز | که دشمنت آمد نشیب از فراز
تو بالنده سروی همه سایه‌دار | بود سایه از سایه ور مایه‌دار
عدوی تو گر شیر نخجیر گشت | نشاطش همه بند و زنجیر گشت
زمینی هنر خصم خنجر جگر | چه چرود بتو آسمانی هنر
بماند بر جای چون خشک شاخ ۲ | سپاه عدوی تو در سنگلاخ
کند آتشین دیگ تو روز جنگ | بکوه آنچه باشد گر از سنگ
دغا مرد با شاه بازی نهاد | که در دست خون جان بناوار بداد
ز میدان برون تاز باروی زد | کشه آرزوی تو کوتاه کرد
سپاس آورت گیتی بجان | اگرچند گویا ندارد زبان
من ایدون بجایش زبان آورم | سپاس از زبان جهان آورم
زبان را چو تیغ یمانی کنم | همه بر عقیق یمانی زنم
کنم قصه از ضمیر جهان | بنزد ملک سالار و میر جهان
چو بگشاید از نامه اش شه نورد | دل پر ز خون بیند و داغ و درد
امیدش بفرخ نوید شه است | نویدش ز رخشنده شید شه است
که تا برد مهد از کران آفتاب | جهان از تو آیین دهد آب و تاب
کسی کو نشادی شه شاد نیست | دلش روشن از اختر داد نیست

۲ چو بیند جنبده تیغ ترا
شرر بار رخشنده تیغ ترا

دلش

دلت بود از تیغ و تیرت نشان | که جاوید باد این نشان در جهان
هنرها که آمد ز قیصر پدید | نه کس دیده نه پیش و نه کس شنید
بپرداز این باغ از خار و خو | شود کهنه گیتی بتیغ تو نو
محاسب که بیند دل و رای تو | نیارد شمردن هنرهای تو
بود خجلت از تیغت افراسیاب | دگر باره گر باره راند در آب
نداند بزشه راند ایدون کمان | که گردد بکامش جهان جاودان
چو آن آب داده پرنگت فروخت | هر آنچه رسید به بدخصم سوخت
چو کردار تو در جهان شد پدید | بشد بسته درهای گفت و شنید
بخورشید مانی تو در وز شرف | تو پاکیزه شیری و دشمن تورف
ترا شاد کامی است اندر جهان | که نامت گرامی است اندر جهان
شود تیره گیتی شه اندر وغی | چو نام تو آرند در شب بلب
بود گرچه تیغت ز پولاد تن | بود مادر فتح و مام ظفر
شهی از تو نازد تو نازی بتیغ | تواند جهان سرفرازی بتیغ
تو کوشش از بر اهل آوری | که در دهر نام نکو گستری
نهالی نشانی که در روزگار | بماند همه بار او یادگار
صفات پسندیده را مرکزی است | چنان چونکه هر جسم را حیزی است
تو مر همت و عزم را مرکزی | که پاینده بادا بتو هر کزی
خدائی که این اختران آفرید | زمین را سیاه و گران آفرید
که دانست کاین چرخ گلشن چراست | زمین تیره چون سقف گلخن چراست

کلنک است بدخواه و تو طغرلی / بیک پیکر اندر هزاران دلی
سخن گو از آن شد گشاده زبان / که تو بر گشاده دلی در جهان
گواهی دهندت بر آن و براین / اگر تیر و بهرام ساید زمین
بود چیره بر طبع گوینده مرد / چو شه را ستاید ستاینده مرد
بود مدح خود داشر آموزکار / نکاری که شه کرد در روزکار
همی هر زمان از تو ریزد هنر / که گوینده گردد از آن بهره ور
اگر طبع من کرد جادوگری / جهان کرد پر زهره و مشتری
بکشتی خرامید طاوس من / فلک شد کلیسای ناقوس من
بگسترد آزاده سیمرغ من / پر و بال بر تیغ قاف سخن
هنرهای شه یادم آید همی / خروشم چو دریا بر آید همی
نه آن آبخیزم که کف آورم / همه پرورید ه صدف آورم
من این نامه را بر رواق بلند / برازنده بر هفت طاق بلند
قلم تا عطارد جگر خون زد شک / فرو ریزد اندر رهش سیل اشک
ازین نه خم ایوان خم طاق شاه / بلند است وزین بصد ساله راه
مپندار این نظم را سر بسر / در آبان و دی بین بهار طرب
نه آسان بود با صدف یا خچنگ / بجان کندن آید برون دُر ز سنگ
ز معنی باند بشد در مغز سر / بر شنه در آدم گهر با گهر
عنان گر عطارد بر انگیزدی / که با من بمیدان در آویزدی
فغان خیزد از کلک تیر دبیر / ز هول درنک آورد در مسیر

برا

مرا خامه چون شناسد زبیر / اگر چه جوانم من او است پیر
نیفزاید این تیز گرد کهن / ندر بر تیغ قیصر نه بر کلک من
بیک دفتر نغز ماند جهان / نبشته بسی اندر آن داستان
اگر چند راز است و چندان ورق / دل شاه فهرست آن دفتر است
بد بماه چون جنک ساز آوری / بخرچنگ خورشید باز آوری
هوا نقش گردد رخ و دیده تار / نداند سقلاب از زنگبار
گدازیده از برفها آبها / بجوش اندر آیند از تابها
ندانم چرا باز مستی کند / مبادا که رخ سوی پستی کند
مکن تا ز مستی نوای بخرد / کجا گردش چرخ مستی خرد
همی بر زند سوی مغزش شراد / نه دل کش نه دل باد و نه مغز باد
هماورد تو گر ببندد زره / زره بر ببندد ز آهن گره
چو تیر تو از شست گردد رها / بپرد سوی آن تن بی بها
رود در تنش گرچه نیرم بود / چو سوزن که در درز پیرم بود
چگونه برد جان سلامت بدر / که گیتی بشورید بد بخت بر
جهان با بداندیش تو دشمن است / نه مادر که مانند بهمن است
شنیدم سپهدار تو در نبرد / کند لاله گون روی بدخواه زرد
بفرمان او چیره گردد سپاه / کند روز رخشان دشمن سیاه
بدانسته آیین لشکر کشی / ز بر کرده افسون اژدر کشی
ظفر باد رفش پرستنده وار / بهر جا که باز شود رهسپار

فلک کرده با خویش عهد استوار   که از دشمنانت برآرد دمار
بیاسای از کشور باختر   سوی خاور آور بجوشش گذر
که جای تو در چشم و دل کرده‌اند   نه زان آهک و خشت و گل کرده‌اند
سپاه ترا بر لب هیرمند   فرازیم رنگین خیام بلند
وز آنجا بگنگاب بسپیم راه   سوی چین و تبت بپیچیم راه
نباشد شگفت از تو این کارها   که همت کند سهل دشوارها
همه اهل ایران برای تو اند   کمر بسته اندر وفای تو اند
شگون همه دیدن چهر تست   بجانشان برآمیخته مهر تست
برآرند از جان خصمت دمار   بچنگال شیر و بدندان مار
بدان تیغ رخشان پولادگاه   تن هیچ پولادی دشمن بکاه
گناه بزرگ است سر مردها   بسنگیختن از عدو گردها
بویژه عدوئی که اژدر بود   بد و آشتی سخت منکر بود
ترا باد شادی و خصمت برنج   تو آزاد باش و عدو در شکنج
کسی کو بکین تو بفشارد پای   بنالد برش چرخ بگذارد پای
چنانش بیفشرد در زیر پی   که ترسا پر غرم را چیری
کآید باز در آن بزم دیو   که پیکار او بر نتابد خدیو
نبد آگه از دشمنی نادکان   بد بود و شد کار افتادکان
که چون کنده دیو گیری کند   ز دیوان هزاران به بند افکند
همه چشم و دل مانده در انتظار   که کی بگسلد پود خصمت ز تار

بخزینه

خزینه خرد دان و گنجور باش   جهان را جهاندار و دستور باش
چو در نامه شه خامه رانی کند   خرد را همی ترجمانی کند
بگردون اگر ناوک بر رود   ز هم چنبری گسسته شود
خلاف ارسطو گر این پیش گفت   که نشکافد این سبز دوتای کفت
از آن اختر سخرهٔ میخ نیست   که منشور دولت بجز تیغ نیست
بود تیغ و دل ای برخ رشک ماه   بر او رنگ منشور و طغرای شاه
نوای تیغ قبضه بدین دستبرد   چو ابری که بارد بهنگام ارد
نوای ابر بدرام اردی بهشت   سپاس آن نو دارد همه باغ و کشت
زمین را دهانی ز سرمای دی   بکامش چکاند دل انگیز می
هر قطره کز نم فرود آوری   جهان را همه ساز و سود آوری
صدف را دهن از تو چون پر شود   همه مایه اش لولو و در شود
چمن را از تو زیب و آرایش است   چرنده ز تو اندر آسایش است
دهی سندسین جامه‌ها شاخ را   زبان ور کنی مرغ گستاخ را
سمن را نشانی گهر بر سواد   کنی شاخ را پر گهر گوشواد
بدشت اندرون کار فرمای تو   زبرجد کند از گهرهای تو
سپهری مگر پر ز اختر شده   که هر اختری خاک اندر شده
سرشک تو چون خاک اندر شود   همه خاک استاره پرور شود
بزاید همه سیمتن کودکان   ز پستان تو شیر دوشن مکان
بزاید پسرها چو آبستنان   بن گلشنان و برخ روشنان

زمین از تو چون سوده چندن شده / هوا چون پرند ملون شده
بیک جا بکه پیلگونه برنگ / بجای دگر چون زدوده پرنگ
بیک جای افروخته آتشی / که فرخ سیاوش بجو ددر کشی
مگر بود آذر همی سوختند / کز اینگونه آذر برافروختند
گهی برخروشی چو سرهنگ شاه / که فرمان دهد تا بتازد سپاه
نوای تبیغ قیصر چنین بکاد / جهان را چنانی که خرم مباد
زمین را بشوئی ز آلودگی / جهان از تو یابد ه پالودگی
بود تیغ تو ملک آزاد کن / بود تیغ تو ملک آباد کن
ابر بام اندیشه برشو یکی / بکن سوی ورشو نگه اندکی
نشادی همه سر دمش چنگ زن / بدامان قیصر همه چنگ زن
رها گشته از بند تنگی همه / ثنا خوانده بر شاه جنگی همه
مپندار بدخواه شه را بله / که هر موی بر تنش گشته تله
چو سرهنگ شه شهر ورشو گشاد / جهان را بکی دست فالی بداد
دگر باره دو من برا و بر فزود / جهان را بدین گونه باید گشود
برو دست هر کس که خواهی ببوس / بهر کاغذی بر که خواهی بدوس
مپندار دو رجان ازین غم رهی / که این شست بازی کان خم رهی
شرانگر ای خونخوار شیشکی / سراید دوان پور بابک گرفت
دو د زخم کارید بر خصم شاه / سپیده دمان یک دگر شامگاه
ببیدار بش سر ز غم باز کون / همه تیغ بینند بخواب اندرون

اگر

اگر چه جهان چون شب تار بود / بر این دیدهٔ من که بیدار بود
نشد خیره چشم ز تاریک شب / نبستم ز گفتن و نگرار لب
اگر پیر دانش نبودی مرا / جهان همچو شاهین ربودی مرا
بزرگی بدانش همی خواستم / روان را بدانش بیاراستم
چو شد حکمت و فضل انجیر من / همان گشت بر پای زنجیر من
نشد کفش من سوده در راه آن / بجز پیش دانای کرهن فراز
صبا شد خلیفه نگاپوی من / چو گل برد در هر افق بوی من
ز طبع چو دانه ام بود ننگ / نبستم بر این کار بر باره تنگ
بسی رنج بردم در آن گنج خویش / گر از اژدها بستدم گنج خویش
بمن گفت طبع گهر سنج من / ندارد جهان ارزش رنج من
گرایان شدم لشکر آرای مغز / از این نغز رویان سوی خوی نغز
از اهرا برآیین اسکندری / ز دم نوبت فرخ قیصری
که بر خورشهاین جهان تا جهان / فرامش کند سرد باد خزان
صبا باد دیگر بجنباندش / بهر گونه دیبا بپوشاندش
دخانش گل و دیده عنبر کند / ز سنبل بر برش افسر نهند
ز نشتر طراوت بنا گوش او / سمنبر کند یاسمین دوش او
شود آب در جوی همرنگ شیر / می اذری دهد انگبین زا بگیر
فرنجک گرفته جهان دیده باز / کند باز از هول خواب دراز
همه شاد خوار و همه نوش خواب / نه بر دست بند و نه بر پا طناب

در بسته کش کس نیارد گشاد / گشادش بدست جهاندار باد
در دولت آمد بر آنکس فراز / که بر کین شه کرد گردن فراز
عدوی که شد جادو پیش باز دم / گریزد از هیبت زهر باد دم
فرامرز بر دوده ننگ آورد / فرامرز قیصر که جنگ آورد
ز بادی وزد گرد در رنگ و بسیج / بود نقرهٔ خنگ را آخشیج
عمیدان بیرد بسوی عدو / وما طار ذو حافر قبله
بلرزید بر خویش دشمن چو کاه / چو آمد بگوشش غو کوس شاه
بران آنچه داری ببدخواه خشم / که هرگز نبینی چنین شوخ چشم
ثناگستر ای نور پاشنده هور / برین در خود خود سزاوار بود
تو با این ثنا بر ثنایی اگر / که زیبنده چون خویش یابی دبیر
نوای فرح گیتی بمن یار شو / درشتی مکن نرم و هموار شو
بمن ده نهایت در این پیشگاه / که آرم سپاسی سزاوار شاه
فراهم کنون جشن و سور ترا / ستایم دلارام پور ترا
من ایدون زبان خسروانه کنم / زبان ترا ارجمانه کنم
ز گوینده چون بشنوی این ستا / بکیخسروی رودش اندر سرای
دل افروز پورا دلت شاد باد / بفر تو هر خانه نوشاد باد
بگیتی درون کدخدای منی / نمودار بنهفته رای منی
بزن بر شب تیره یک چند چنگ / که دیگر نیارد پرش شبپره
فراخای گیتی است بنگاه تو / برد رنج بیهوده بدخواه تو

سرشک گهرریز چکیده منی / که بالان ز شیر مکیده منی
ترا ملکت آرای شه خواستم / ترا در رزم کین یل سپه خواستم
پناهم ترا در دو پیکار دوست / بکف اندرت تیغ و خنجر درشت
چو خنگم به بر گستوان بر شود / کشم تا که در خون بشادر شود
بد اندیش گر لشکر آرای گشت / چو هفتم فلک اختر افزای گشت
نبینی که چون بر زند آتشم / همه لشکر اختر اندر کشم
بگریانمش آنکه در جنگ تو / شود شاد و خندد بر آهنگ تو
عدوی تو از کین پنهانیش / بسوزد اگر تو نسوزانیش
جهان گرچه رخشان ز نور من است / بزیبت فر و فرز پور من است
بجان و تنی دست پرورد من / جهانت پروردهٔ من بتن
بدزدی تو بر شه خفتان شبر / بناخن برآری تو دندان شیر
بدانسان که من ذره پیدا کنم / جهان روشنی گیرد اندر دنم
تو پیدا کن این خیل بدخواه را / که تا گم کند ذره وش راه را
سخن کالبد دارد و جانش تویی / وگر لعل و بیجاده کانش تویی
نبی دور باید که پایان برم / که تا چون تو من یک پسر پرورم
بدل اندرونت فروغ من است / که گیتی بچشم اندرت روشن است
ازیرا چنین پیش بین آمدی / جهان را چو جم را نگین آمدی
بجانی که تو بسپری شاد راه / گل و لاله روید بخرداد ماه
بنام تو خواهد گرفتن قرار / جهانی که آشفت بیداد و بار

جهانت پرخاش زاینده مام جهان جز در آشوب نسپرده گام
همه بچگانش پر از خشم و رشک یکی بود ساسان دگر بود اشک
دو آشتی بر جهان شد فراز نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشهٔ گیتی از جنگ دان همه مایه اش تیشه و سنگ دان
کدام است کو بسپرد کام را گزارد بید خواه پیغام را
ز تو نیست خرسند در یاد دشت که دشت عرب لشکرت در نوشت
نگر تا که دریا باقبال شاه چه مایه ز کشتیت کرده تباه
از آن آهنین جامه در پاشکاف فرو برده دریا بجود تا بناف
چو جنبد را صم گشت در دیده عدو که نشنید درمانش پاسخ از او
بزهر ابدم تیغ درمانش کن پزشکی بدین تیغ درمانش کن
تو شیر افکنی کاشده باه کرآست که با شیر ارغنده یار دست است
بفرمان شیر بنج شادی شود چو دفتی نو شدش یادی شود
بشاه زشاهان تو شاباز ی جهان را زیاران تو یا یاری
زتیغ کنده دندان بدگوی باد که اندر ید شاه لب بر گشاد
ستای شرار گستری پیش رود فزون گردش روشنی و فروغ
شب تیره تر از پر و بال زاغ فروزنده گردد چو روشن چراغ
اگر جامه های ستاینده مرد بخواند در آن شب سراینده مرد
ستاینده را آفرین آوری سراینده بر آفرین گستری
که کندت مبادا سراپا زبان بخواننده گوید فزون تر بخوان

دل

دل شاه خالی بود از جفا چنان چون دل سغلر پر از وفا
اگر مدح شه را در آباز دی سراینده در باغ با چنگ و نی
ز خوشینده گلزار گل بردمد صنوبر چو مستی ز مل بر چمد

کنون خوردن باده اندر خورست که جمن مه و روز شهریورست
بگو گر بداند ده دندان کاو بفیروز در هر بزم روز آکاو
در آمد یکی مرد و سوزنده باد ز چالاک در دور وز تن بامداد
بشبگیر بادی وزنده ز کوه ز رگهای من خون نبیند گروه
بیفسرد گردنده خون در تنم چو از دشت یکدشت بر بفشنم
ز دل دشنهٔ غم بر آورد مرا بمی کن هش بر وشناور مرا
کدوی می و بالغمم پیش نه می ایدون نه اندازم بیش ده
کمی بر نتابم بمی آسش قبا نه بدین سرد باد سحر
بدین ابر ناز ده آکنه همی بر نتابم بدین دو دنه
مو بن و بخود آرو سجد مرا بد و شاب آغشته کجد مرا
سپیده بر آورد تیغ از نیام خروبر خورشید از کنج بام
زخواب اندر آمد غنوده خروس نی آبنوسین نوازید و کوس
ستاره شناسش مگر بگاشت و یا در دروتش سطرلاب داشت
که دانست مقدار قوس السپهر که خورشید را تا کرانست زبر
سروشین سطرلاب دارد خرد از آن دیده بی خواب دارد خرد

دری باز دارد بدل اندرون | سوی مهر روشن شب تیره گون
بزد طبل شادی و گردن فراخت | خداوند نیکو نیابد شناخت

سخن گفته بودم ازین پیش من | زبیکار سالار لشکر شکن
که قیصر سوی روم انگیختش | هرکو نرپیدی بغز هیختش
جهاندار زانسو که کردش کسیل | همی راند لشکر چو دریای نیل
بفرمان قیصر کسی کرده مرد | زچالش بروهان برآورد گرد
همی رفت دنبال بشکستگان | ز چنگال شیر ژیان رستگان
بد انسان که دنبال کبک از فراز | بتازد یکی مست ناخورده باز
برفتند واپس هراسان و پوچ | چو خسته خروس و چو بشکسته قوچ
همیدون سپهدار پیروزبخت | همی راند دنبال بدخواه سخت
براه اندرون راند چون تندباد | بهر جا که بد باره می گشاد
سپهدار آمد بدانجا فرود | که بدبخت را اندران تخت بود
کجا نام آنجا بخارست بود | نشیمنگه مرد بدمست بود
پر از کاخ و ایوان و گنج فره | سر بدره زرش گره بر گره
بخارست رنگین چو گلزار بود | بخوبی فغستان فرخار بود
دو سرهنگ شیر از دو سوی آمدند | سوی تختگه پوی پوی آمدند
کمان وار بستند هر دو رده | کمان گوشه ها باز بگره زده
دو روشن هلال آمد آنجا پدید | که هرگز چنین شکل گردون ندید

دو

دو شکل هلالی چو چنبر شده | مدار یکی مریخ اختر شده
کجا نام اختر ظفر بود و فر | بنام شه خاور و باختر
چو از هر دو سو تیغ ستوار شد | بخارست چون دلق پرکار شد
از آن پره سیمرغ با پر تیز | نیارد برون رفت نارستخیز
اگر ماه بد حصن بدخواه مرد | بگردش شد آن تیغ چون شاه بود
بپیچید بر دست او در نجی | که پیچد ابر دست زنگی زنی
ابر باره تیره گشته دود | همان پره کش میر لشکر فزود
از آن پیش کاید سپهدار شاه | سوی مرز بدخواه بگشاد راه
همانگه خدای سپهر گشته روز | که او دل دژم داشت گیتی فروز
ببالای کوه و بپشت دوراه | گریزی هنگام راجست راه
بلرزید چون بید از باد سخت | ز ایوان شاهی برون برد رخت
تن دولتش چون درشتی دوله شد | پرندش ببر جامه غوک شد
برخ تیره زانگونه کرد خویش | نشیمنگهی جست در خورد خویش
یکی جای بهر نشیمن گزید | عنان را بپیچید زانسو کشید
رونده اگر ره سپارد خیال | کشیده ابر استخوانی دوال
همی تاخت کالخیل یوم الرهان | چو آورد با خویش غم نوردهان
بشیراوژنی تاخت نادیده شیر | ازان گشت برجنگ شیران دلیر
مگر غرش شیر نشنیده بود | بپرواس کاوش کمانه بود
چرا نالش مرد بیش از باد رفت | که در گوش کیوانش فریاد رفت

چرا باد ناورد بلجیک را   که پر کرد از باد و دم خیک را
نه چنگال شیر و نه دندان شیر   کجا شیر زاند را آری بزیر
ز راهی که افتاد در چاه کس   تو بگریز از آن ره چو مرغ از قفس
ندانست چون اندکی ره نوشت   که هاروت افسونش بر یخ نوشت
کسی کش همی بخت یاری ده است   چه غم گرش باز شکاری براست
مباد ایزدا بادی اگر بجز بدی   که نیکی نبینی ز جای بدی
چو آمد بجز کاهش اندر فزود   دلش از درون میتوان بد دود
کرای چشم دولت مژه باز کن   همان لطف پیشینه آغاز کن
چرا ماه من بست بر من حصار   گلم در بخت از باد و برد رست خار
نوای باز رعنای سرمست من   چرا دور و پر تندی از دست من
چرا بخت با من بیاشفت اگر   بیا تا بمش بندمش زنجیر در
همان اوج پرواز سیمرغ گیر   که دست منش بود بخت و سریر
بلند گشت نینچه چون بخت من   بعون رفت از دست چون تخت من
کنون گشتم از چرخ بر هفته   که شد آب کارم همه ریخته
که گوید بر چرخ نیلوفری   که باز آورد فرهی دوری
نپندارمش جز که آیینه وار   که هر دم نه بیند که گردون نگار
که باغم بچنگیز تاراج داد   چراغم به میدان صرصر نهاد
همی گفت کای بال فرخ همای   گل از خار و خادم بر آورد زپای
وز آن سوی سالار آتش فروخت   که تا چشم برهم زدی شهر سوخت

چو سالار شهر راند تیر از کمان   بدید بر شیر برگستوان
چو زد بانگ بر چرمه‌ی پادشا   بلرز اندر آمد همه کاخ و گاه
اگر چه بجا دست پر شیر بود   پر از شیر پرواره و زیر بود
چو سالار شهر آتش اندر فکند   بنیزار بنیاد شهران بکند
روان کاه پیکان دژ آگاه دود   بشهر اندر آشفتگی بر فزود
هوا رنگ شنگرف بگرفت و تیر   همه نفته سیماب آمد بزیر
هوا بد بر آن دژ مگر خشمناک   که آتش پراکند اندر مغاک
سیه دود دار زهر و دارو بهم   فرو بست اندر گلو راه دم
گشاده دهن دوزخی اژدران   هوانه که پیوند گردون زد آن
دژم اژدها باره افکن شده   گدازنده آهن زمین کن شده
چو آن آتش کو فتاده بکوی   بتن موی مردم شدی کاسموی
گدازید چون موم هر آهنی   که در دوزنی بود یا برزنی
ازان نفته آتش وز آن تیره دود   همه مرد و زن رخ بناخن شخود
سراسیمه مردم گروها گروه   تو گفتی که جنبید از جای کوه
شخوده رخان و خلیده جگر   ز هر سوی پوینده دخت و پسر
رخ روشن بچه‌ی رومنی   سیه شد چو زنگی ز دود افکنی
زن و مرد اندر فغان آمدند   بزنهار کشورستان آمدند
زن و مرد از دیده گوهر فشان   درفشی که زنهار دارد نشان
بنام جهاندار بفراشتند   دژم بخت را مرده پنداشتند

ده عرصه بسپرد بیدق را   سواری شد افراخت بیدق را
در این آتشین کوره دلها هوس   مپز بیش ازین ورنه همچون مگس
زنی بر سر خویشتن هر دو دست   بمانی از آنجات کاری نشست
مبادا دگر بر جوانان شکن   ابر ماه داشان مدد بر هن
مکن خواهران را ز داد رجدا   برادر مکن از برادر جدا
زنانی ز شوهر جدا ماندگان   ز برگ و نوا بینوا ماندگان
ببینید و زیشان بیاد آورید   ز بیداد رخ سوی داد آورید
خرامید اندر دو آشتی   بپرسید از آن کار ناداشتی
چو بر دان مرا چیره دستی فزود   سپاسم بد و کم بزه مستی فزود
بیفروز باد و غن من دماغ   نگه دار از تند باد من چراغ
گر ایدون که راه خلاف آورید   بکوشید و در مصاف آورید
همان دید خواهید از آن پس که پیش   بدید بد هنگام گرگ و میش
دبستان ز دمن کراسر گرین   نخوانده است هرگز ازین در سخن
بجائی که باشد مراد ز مگاه   گر از دوزخش گفت بود گناه
بدوزخ ز خویشتن مسپرید   بکوشید تا رخت بیرون برید
خروشنده آبی که آمد ز کوه   چو جوشنده دریا بغرد شکوه
بیادم سوی کاخ و شاخ کهن   نه بنیاد مانم ازین دو نه بن
بگنجی در آن تخم مهر افکند   گر از خوشه‌اش توشه سر بر کند
ز دو روزی که با تو در آویختم   دو طوفان ها بل برانگیختم

یکی آتش افروز بنیادکن   دگر موج انگیز کشتی شکن
چو من از شما آتش انگیختم   بر آتش نه آبی که خون ریختم
همان به که بر قول من بگروید   بداس ستم تخم بد مدروید
همه فرخ اختر قران من است   تو گویی جهان زیر ران من است
قضا بر بد اندیش من خشم راند   که بر تیر من چشم روشن نشاند
چو از شست من هکبرم اندر گذشت   ز پشت بد اندیش تا پر گذشت
مباد بد گستاخ در جنگ من   مبغنید چون شیشه بر سنگ من
اگرچه بدلشان ز من کینه هاست   پر از آتش خشمشان سینه هاست
بروشن روانی یکی بنگرید   رخ و دیده پر آب و شرم آورید
ازین سوگواران دل پر ز خون   مدارید خالی ز غم اندرون
ندانم که فرمان شاه بلند   پذیرفت یا باز چالش فکند

در نکوهش جهان و پند و اندرز فرماید

فلک کی در آشنائی زند   همه شیوه جان ربائی زند
نبیند کسی مهربانی ازو   مگر شیوه جان ستانی ازو
لگدزن ستوریست این سرخ خنگ   نگه دار از راه او پای و لنگ
نه یار و بیازوی نیست این خدنگ   همه روزه زین لگد در خطر
نوای گوی گردنده چوگانش کیست   همان دست چوگان زن فهرش جیست
گشاده نشد بر کسی راز تو   ندانست انجام و آغاز تو
ترا باغ پیوسته خرم بود   گلت نثر و گل سیرغم بود

چو آمد سوی شهریار آگهی — که کشور شد از مرد بدخو تهی
بد اندیش بگرفت راه گریز — شبر گشت خاور ز بدخو گریز
چو سرهنگ شیر آهنین دز گشود — سروش ظفر میسرودش درود
در آمد بدژ با هزاران سوار — چو شیری که گیرد بپنجه شکار
همه ملک بگرفت سالار شاه — زن و مرد رفتند زنهار خواه
ز سالار پیروز آمد پیام — چو زهره شب افروز آمد ببام
که باده بجا دست بافر شاه — گشادیم و بشکسته شد رزم خواه
دل شه که پیوسته خوشنود باد — بساط رهش گوهر آمود باد
ز شادی چو گل از صبا بر فروخت — بشد زهره آنجا و اسپند سوخت
اگرچند خوشنود شد جان شاه — ز هنگ سپهدار و جنگ سپاه
ز تیمار آزاد تو ناده گان — ز پیران از کار افتاده گان
وزان مستمندان برگشته حال — غمی شد دل شاه بدخواه مال
دل شه بزمی گراینده شد — زبانش بگرمی سراینده شد
بگفتا نیرزد جهان پیش شاه — بیک موی مرد نکرده گناه
وگراژ در آید هزاران هزار — مزن تیغ و باران آتش مبار
چو بازی سوی جنگ بنهاد چنگ — بکشتن شتاب و مپاو درنگ
من ایدون کروستار هم میزنم — هر مرغ بلند پرو بم میزند
رهانم کلنگان ز چنگ عقاب — نیاید سوی کبک طغرل شتاب
ز چنگ پلنگان رهانم غزال — هم از بر سیمرغ بر فرق زال

پیام

پیام سحر با خروسان دهم — همه داغ بر جا پلوسان نهم
بیا ای شکرلب شکرریز کن — جهان را شب جشن پرویز کن
ز سر آتش خوی بیرون فکن — مکن سرکشی ساز سرکش بزن
فسرده از آنی که سوزیت نیست — بشب با زمانی فروزیت نیست
بود مهر و کین شه روز به — یکی بیلک بیم و دیگر مژده ده
پی دو دینک است مهر تو فال — چنان چونکه کینت نشان زوال
سزاوار تاج و سریر و نگین — ترا آفرید جهان آفرین
من ایدون نوازم بمدح تو چنگ — که گوید تم منوا زو مغز از چنگ
بمهرت همه شاد و خرم دلند — زمانی دل از مهر تو نگسلند
فکانه برانید زین پس زنان — که آبستن اند زین دشمنان
پدر کشته و بچه افتاده خام — زبانک هیبت زند هدا ز مام
بتیغ جهان زنک دیگر گرفت — پر از نم کلش تابش خود گرفت
ز فرخنده خوئی که مقصر نمود — طهستان شد اکنون بدانسان که بود
جهان پیش مقصر از آن می نبود — که در مهد چون شیر ملک غنود
خلاف تو طیم هلاهل گرفت — ازان خصم راز این جهان دل گرفت
همه کار شاه است در خورد شاه — که بخشید هنگام قدرت گناه
جهانگیر بگرفته از چرخ کام — بد بود اوژنی بود دستان سام
بدشمن بدین گونه پیغام داد — که دیگر مپیچید از راه داد
باندرز من گوش دارید ے — دل و دیده با من سپارید ی

کلت هر یکی خرّم و تازه دوست   کدام است آن جوی کآبت از اوست
اگر سوی جوی تو ره جستمی   تن از شوخ در جوی تو شستمی
تنم همچو عیوق روشن شدی   روانم جم دیو دشمن شدی

رجوع بمدح قیصر

دگر ره بپیچم عنان سخن   بنام شهش افکنم از بن
اگر شوره خواهی که باغی شود   شب تیره خواهی چراغی شود
بجود می ابر تا ز چنگ من   بزن نی طرب شباهنگ من
بزن چامه‌های دلاویز من   بر آهنگ مرغ سحرخیز من
که در مدح قیصر سرودم همه   گهرهای ناسفته سودم همه
که تا سبزه و گل ز شوره دمد   فروغ از شب و مل ز غوره دمد
چو من زخمه بر تار رود آورم   در ایوان قیصر سرود آورم
نوایم فروغی شود اختری   بجام آب روی روشنی گستری
سخن بهر خود خود کبوتر شود   سلیمان و مرغ پیمبر شود
شها کامرانی ندیم تو باد   شکفته گلان از نسیم تو باد
سرت سبز بادا رخت سرخ گل   گذشته بادا بپا لوده مل
جهان رامش افزای ایوانت باد   فلک لشکرآرای میدانت باد
چو شه جام گیرد میش باد نوش   که شد بوی مهر آید از خوی خوش
دلت از شکرخیزه صدف سای باد   از آن بوی خوش غالیه سای باد
بخون عدو کش دل افکار باد   سحروار بخت شفق وار باد
ز هندوستان طوطیان آمدند   بنامت ز بود سلیمان زدند

بمدح

بمدح تو هر طوطی لب گشاد   برویت خدا شادمانشان کناد
ز هر کس بهر نیکوئی کاشمری   جهاندار شاها تو در خوری
هر بیشه اندر که آری گذر   نیاید در آن بیشه شیر از خطر
هنرهای قیصر بود گوهری   چنان چونکه شاهین و کبک دری
ز مهر و ز کین جهان در بغل   گرفته کتاب صلاح و خلل
بزن تا بلرزد ز تیغت زمی   که هرگز مبادات بازو غمی
ز قیصر ببالید گیتی بفخر   چو جمشید والا ز تخت صطخر
من از معدن شه گهر آکنم   دگر باده بر فرق شه افکنم
که دیدست دزدی بدین چابکی   صباوار پوینده با نازکی
که اسپیده دم بر گلان بروزد   گلاب از لب هر گلی بر مزد
چو ابرم که ما به ز دریا برم   بدریا دهم باز و خود بگذرم
چو کشتی شاهم بغبا فکنی   روان زیر دریا بدشمن کنی
نبینم چو ماهی فتاده بشست   جهان رفته بالا و من مانده پست
جهان بر نتابید با ناز من   که بس بو رطب دید کانار من
جهان پیل وار است و من تیرواد   برآورده از مغز پیلان دماد
چو دیگ جهانست بس بی نمک   نمک از دو گریه چشمی بیک
یکی دو زد بیت این جهان بی هنر   پلاس ابر ساز دپرند آستر
چو من تلخ پاسخ عرب یدمش   ز شیرین شرزان نپرسیدمش
خمیده ستون است لرزان رواق   هراسان نشین زیر این کهنه طاق

چه عمر است این ای بت کم شکیب / که پایان بر آمش بمکر و فریب

هر جا که افزونی کم زنیم / هر جا ره و راستی خم زنیم

در حکمت گوید

بر آمد بسی کاین کهن پای باف / غنوده بد اندر کبود لحاف

فرو بست دست از طراز قصب / ستبری نبافد وز دیبن سلب

نبافد یک ابره و آستر / ز تار کمال و ز پود هنر

نا گون و پر نون همی بارها / پلاسین و پشمین در انبارها

از این دوده مان کادمی نام اوست / پلاسی همی کرده هنگفت پوست

نیامد از این خیل خانه بدر / گرازنده در قبای هنر

همان ژنده کهنه در بر همه / نکو منظر و زشت مخبر همه

ذکا او فتاده طبایع همه / نزانده قلم در بدایع همه

هنر سست پای و هوا چیره دست / جفا دفتر بالا وفا مانده پست

نه کاوه رها کرد سندان و دم / نه دیو اندر آمد بزندان جم

قبادی نیامد ز البرز کوه / نه آرش ز دآن تیر دریا شکوه

شبانی نیاورد آتش ز طور / نشد چشم فرعونیان هیچ کور

همینی نیامد ز ابلستان / خلیلی نکرد آتشی گلستان

کلیمی نکرده گلیمی رها / بکف مهر روشن بدسان اژدها

همه خاک گشتند گشت زمان / پر افسانه ماند از ایشان جهان

فلک دسم بیداد زاندازه برد / همان کرد صاف و روان کرد درد

بیاز ارکان

بیاز ارکان تخت شاه سپرد / ز نیاک پوشش بما همی سپرد

نوای ترک تازان برومی قباء / ابر دخش تاز اندر آورده پای

بکشتی چو طاوس زی من خرام / بیکدست شکر بیک دست جام

ترا پاک یزدان بدانسان سرشت / که اندر لبت چشمه جان سرشت

بکف آب حیوان بلب جان پاک / بیا کز غمت سینه ام گشت چاک

که گردون گردنده بگشاد چهر / دگر باره آمد ستمگر بمهر

تو با رامش و جام نوشین گرای / که نا پاک را شد دگر پاک رای

همان کهنه باف پلاسینه دوز / جفا پیشه ساز و هنر پیشه سوز

بیاورد دیبای پیراسته / بنقش فضایل بیاراسته

بروش روانی فلاطون مه / بکشور ستانی سکندر شکه

ز چرمن بیامد یکی شاه نو / ربود از زمانه بنازش گرو

بر آمد ز بیشه یکی نره شیر / که گیتی مباد از چنین شیر سیر

بر افروز آتش فزود بر عود / بشادی قیصر بزن ساز رود

چو بر صف دشمن حسامش خدد / سرافیل صور قیامت دمد

از این خوان که گسترده در دو نعکاه / ندامت خورد گر چو دود ز نخواه

سؤال از ناظم که از ابتدا جنگ با کونه چقدر کشته دشمنان قیصر غرق شده و جواب ناظم

پریوش بامن یکی مهربان / شکر در لب و انگبین بر زبان

همی گفت کای جفت روزت بهی / چه داری از این داستان آگهی

کز آغاز این داوری تا کنون / چه مایه ز کشتی که شد باژگون

بدان دیو افکن چو پران شهاب | چو شد دعز بونه در زیر آب
بگو کشتی بد سگالنده چند | پراکنده شد چون رخام از کلند
فذالك بن دخامرام در حساب | ببیك شعر سعدلش دادم جواب

درین وقت کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

بگفتا مگر کشتی دشمنان | بود دیو لاخی پر اهریمنان
که قیصر ز در پا بر انگیخته | شهابی بدنبالشان ریخته
جهانجوی چون ملك روم گرفت | نگین جم اندر یمین کرفت

اعلان صلح آلمان بدول متخاصم

شنیدی بدانسان که گفتم زپیش | که قیصر که یزدان پرستیش کیش
چو باد صبا بر گلستان وزید | پیامی بدانسان کز او میزید
پیامی پسندیده چون مهر دوست | پی مغز چون مشك افکنده پوست
شکفته چو سوری و رخسار یار | یکی برز شاخ و دگر در کنار
چو تخته ز داز چهر دهیم شاه | چو روشن گهر در گلوبند ماه
چو چشم دلارام مستی فزای | چو گیسوی دلدار نافه گشای
سوی آنکه پرخاش را بن نهاد | دراز او چنان بر افکنده لاد
که پیمان برآنچه که گویم همه | گنه بر شبانست نه بر رمه
نوای مغز کوبیده با مشت من | ببین ناوك اندر دو انگشت من
حذر کن از این تیز دم اژدها | چو گردد ز شستم چو آتش رها
اگر جنبش چرخ کرد آشکار | زمان را و پیوسته شد روزگار

زمانه بمن نامداری شده | زمان را زمن یادگاری شده
چو بارنده میغم ببوی اثیر | چو تازنده سیلم ز بالا بزیر
نه مرمیغ را باز دارنده | ز بالا بزیر اندر آرنده
نشاید هبا هوی کس روی هین | چو از شد بالا رود بر زمین
ببیرون زیم آهنین تارها | بهر شهر مژده دهان بارها
جهان را ستوده بمیر شدند | ببیرون زیم مژده آور شدند
در اقطار گیتی نماند است جای | چه در ترك خان و چه در هندرای
که گوشش چنین مژده بشنفته نیست | کسی پیش او این سخن گفته نیست
بهر شهر در کار نامه من است | مغنی سرایان چکامه من است
که داند که خورشید روشن کجای | ببیند ابدای مرد ناسخته رای
جهان را بنام نو بدی شده | بهر شهر هر روزه عیدی شده
جهانست بر خوی من شیفته | ز مهرم دلی نیست بشکیفته
اگر بامدادان بمن افکند | نگه مشتری فال فرخ زند
هی گاه رعد و جگرگاه میغ | شکافم سپهر و شخایم ستیغ
مشو خوش بانگورت ای خشك پی | که تخم نحصرم برانگیخت می
نخواند چمن اندرون بلبلی | اگر رو بدش بر خلافم گلی
صبا در چمن نکند در داس وار | گل و سبزه را ببرد و همچو خار
گرش آب از جوی دشمن بود | که اردی بهشتش چو بهمن بود
شمرده فلك دولتم را دلش | خمیده شده پیش وی چون شمن

خلاف امیدت ز دل بگسلد — بچشم اندرت سوده پلپل هلد
بسی باره کز برج آن نیمه شب — سر پاسبان سوده عقد ذنب
ز معقد افیمن آتش سنگ جست — بر آن باره تا گشت با خاک پست
بدندان چو سوهان من خاید ت — اگر خاره سنگی و گر ساید ت
چو در نیمه نان و سرخ سیب — بادانش از زمردین برگ و زیب
چو گوئی که بیت نیمه اندر کنی — دگر نیمه یاقوت احمر کنی
ندیده بگیتی کسی جز که خویش — همی تاختی نیش دستان بکیش
کنون چون بمرداد آلوی زرد — فتادی ز سستی و زرمی بگرد
بلی این جهان بی محابا دغاست — نبازید با کس یکی مهره راست
هلالک درخش شد و باد داد — کمر گشت و چرخش بنجار داد
چو همواره بستان دستان زنی — بدندان یکی روز دستان کنی
کسی را که دولت عنان بخشدی — دل پیر و بخت جوان بخشدی
ببین از شب تیره عزم مرا — ببین روز روشن نوردم مرا
ز دوزخ برده افکند آید شتاب — اجل سوی دشمن چو پران عقاب
چو من سوی میدان عنان افکنم — خدنگ بلا از کمان افکنم
پلنگ گریزان که بر شخ رود — بپیک تیر من سوی دوزخ رود
شنیدم نبید دف پیغام شاه — که تنگ آمدش از نکو نام شاه
نیفکند پیاده جان گزای — بسلیم سر پیش او در فسای
بپاندیش شیر مانر استاده گیر — بدام اندرون مرغ افتاده گیر

نه از پای بندش توان بر برید — نه با این چنین بند یارد پرید
ز تو دهر یکبست مهر از درون — تو می نگسلی زو بمکر و فسون
فرو هلش کت او فرو هشته است — بپای اندرت آهنین رشته است
بیاشاد خوار اگر او گشت خوار — گلش پژمرید و بجا ماند خار
یکی نامور مرد پر هنر روز — پیام جهانداد گیتی فروز
سوی کینه توزان بزمی رساند — سخن راند و دامان گوهر فشاند
سخن گر چه پر پند و اندرز بود — ولی در میانش یکی درز بود
که دوزید نش سخت دشوار بود — که درزیش بی سوزن و تار بود
نوای مرد کوبان در آتشی — شکم پر ز ناهاری و چاشتی
یکی دیده بگشا بجا و در زمین — بسی خانمانهای ویران ببین
یکی آزور تحفه زر پرست — بپیله وری چاپلوس و چرب دست
نخستین چو پیله ورا فکند بار — بسی برنیامد که شد شهریار
ببر مایه حیلت و جادوئی — پراکند و افکند هر جادوئی
چه خوشا که بر بی گنه ریخت او — بدان فتنه های که انگیخت او
بباشهر یارا که با تخت و تاج — بد پرفن زین بندها ساو باج
دگر ملت دین بند و زندان سپرد — نشاید بکاملت بد بجا شمرد
همه گنج العقده تاراج رفت — چه از دو شهی کش بسر تاج رفت
بشو دیده بختی رها کرده بوم — گریزند مردم از این مرد شوم
بسی مرد تاراج داده کلاه — نشسته ز مکرش بروز سیاه

اگر راست پرسی نباید شنید   ز بدخواه پوزش که آرد پدید
نوای آشتی جوی مرد از نخست   یکی کار کردست با پشت چست
بباید ستد آنچه این چرب دست   ز دست کسان برد و در بار بست
جفا پیشه مردم نه مردم بود   درین کالبد مار و کژدم بود
کسی را که کیش است مکر جهود   ز عیسی و انجیل عیسی چه سود

خطاب قیصر با لشکر خود

جهاندار قیصر که میدان کین   برو دری کند چون نامر ز چین
بنجر گذاران روز نبرد   بماند در فرخ زبان باز کرد
که بدخواه نشنود پند مرا   بخواهد همی سود بند مرا
و دیگر که با خویش سنجیده بو   که بر من کند روز روشن چو دود
مرا با شما کارزار آوران   ز بر اندر آرد بلب ناچران
ز هر سو بما برده خود را   کند تنگ از جهر آورد را
و لیکن خدای که گردون فراشت   بما بر در روزی بگشاده داشت
بپاکی مریم بیان نو عجب   که آمد فرو سوی آن پاک جیب
همان باد در مریم دراندار مرد   که این تخم پاشید و شد باد کرد
کجا سرزنش آورد داورم   که بر اژدها عرصه تنگ آورم
بتیغ اندر آتشید و مردم کشید   نه مردم که خود مار و کژدم کشید
یکی چون دشت است این داوری   که با پر عنقا دهش ثمری
عز بوند شیران هابل دوان   نوازنده دیوان جلاجل دوان

شد

شده تنگ و تاریک بر خصم شاه   که هرگز ندانست از چاه راه
پی شاه والا در این چمن باغ   نهاده ز هر سوی شمع و چراغ
چو سالار شه سوی میدان رفت   ظفر زد در کار بش سبک تک شود
بجنب تو آورد همی کارزار   که از خشت خاکی بخیزد غبار
چو گنجشک بر خیزد از بام شاه   فرو در آورد باز در دام شاه
ز من خسروا یک سخن یاد گیر   ز خون بد آهن ستو همگیر
جهان را یکی خوش گوارش دهی   که از خون بدخواه بارش دهی
مبارک بود خون بدخواه بخت   مرنراد دستی که بندش گسخت
برنده تیغی که جنبنده باد   سر بد سگال تو افکنده باد
همی کن تو این دشت از اژدها   چو اژدر ببینی در تنگ جای
بیاور باتیغ و تا چرخ بدو   بیا کن تو آهون دوزخ بدو
یکی نیلگون خیمه بی دریغ   بیفزای برکشت و باغش چو میغ
مهل اندر آنجا ز برق و تگرگ   مزد در خوشه دانه نه بر شاخ برگ
بگردان بسر برش آن آسیاب   کز آتش بود مایه اش نه ز آب
ز راه تو گرد عدو رفته باد   دو چرخ عرش بالماس تو سفته باد

در ستایش خویشتن و خاتمه فرماید

بدان آتش مست مانند سخن   که دیگر بخت ابدون تنک عطن
چو گوگرد سرخ و چو اکسیر ناب   شده بر بر و هنر بر تنک باب
بجز من که با فر شاه بلند   مسیم کشت زر و پلاسم پرند

مرا طبع چون طفل ناخورده شیر　　برآرد ز نازی هر دم نفیر
بسان یکی دایهٔ مهربان　　نهم خشک پستانش اندر دهان
بگهواره اندر بخوابانمش　　بکف رهنمایانه بجنبانمش
مگر اندک آرام گیرد ز جوش　　نینگیزد از دل بزاری خروش
زبان را بنشتر چکیدن دهم　　لب کودک اندر مکیدن نهم
بخون جگر بخشمش پرورش　　ز گیتی چنین مرد یابد خورش
غمان را دگر در دلم گنج نیست　　که هیچم بدل بی ز غم کنج نیست
نگه دار ای چرخ دیگر کمان　　ندادم بدل جای تیر گمان
چو شب اندر گیسو کمند افکند　　ببی دادمردی که با من کند
ز گردون ببی اختر آید فرود　　همانه بمن بخشدش زود زود
که تا من چو گوهر بکار آوردم　　بچرخ قفص نشاد آوردم
دگر باره بگشاد چشمی بمهر　　بسوی جهان از جمال سپهر
چو بر خواست اندر دکش بانک کوس　　ظفر آمد و پای شه داد بوس
اگر عزم شه اندر آتش بدی　　کجا آتش از آب خامش شدی
وگر آب و آتش یک جای در　　بخواهی که بینی بتیغش نگر
اگر اسپ تازی بمیدان شاه　　دمان اندر آرد یکی کینه خواه
چو بانگ نهنگان شه بشنود　　چو استر سزاوار پالان شود
بدان سان که مه بود بود زد زهود　　ز تیغ تو هور خش تو زنده بود
عنان افکنان چو آذر کشسب　　چو پای اندر آرند بر پشت اسب

چنان

چنان جست و چالاک و آماده اند　　که گفتی که بر پشت زین زاده اند
بتیغ آزمانی چنان کرده خو　　که گفتی که تیغ است عضوی از او
شناسنده پیش از کشش تیغ را　　ز تیرش هراسنده دل میغ را
سوی خصم تازنده مانند دود　　ز سینه زره کرده وز فرق خود
تر آن رزم آرنده گز وی بجنگ　　نبرد با برد جان سلامت نهنگ
تر خواهندهٔ گرز دهش تیره دود　　توانند شدن بر بچرخ کبود
گراننده گرز دمش تند باد　　نبشت اندرون برده و پای ایستاد
از آن پیش کارد سپاه و نوردی　　سوی دشمن بد سگالنده خوی
ز بیم نوشاها یکی لشکری　　بگردد دلش برزند چنبری
جهت گرم زوون زرو گرمش بود　　بگرداندش همچو آتش بود
فریبنده دهر و فریبنده چرخ　　فرو بندش مهره در ششدر رخ
کسی کو بشه مهره بازی کند　　ببازی درون مکر سازی کند
برآید همال و همانند دار　　ببازی گری کرده دست استوار
کجا دشمنت از تو یابد امان　　گریزد اگر اینچنین و چنان
چو بازنده شب رخ اوردی　　هر جا که باشد تو آنجا بوی
مصافت مصیف و بهار آورد　　چو شاخی که در میوه بار آورد
ز تف خنجر از خاک جوشان بخار　　ز خون روی گیتی شود لاله زار
چو خواهی که بی دیده بینند؛　　ببینی و بیهوش دانند؛
بتیرش نگر چون سوی خصم تاخت　　نشست اندر آنجا که شاهش نشاخت

اگر خصم تو آب در کام شیر نهان کرد تا کس نشد زاب سیر
چو تشنه شود خیل تو روز جنگ خورد آب از کام آن تیز چنگ
گرفتار جهان تیزه شاه باج چو بر سر نهاد از سر خصم تاج
چو سرهنگ شیر سوی دشمن شتافت یکی دود خون گشت و بر خصم تافت
چنان برد بدخواه آن دورنگان که نفسید البرز در زیر ران
بیامد سواری بدم اژدها بباید کنون جای کردن رها
زگردی که سمهای شبرنگها بمیدان در انگیخت زاهنگها
چو شمشیر صبح آشکارا شود نیامش ازین تیره خارا شود
بد اندیش شه داده ملک بباد بافسوس سر بر زد از نو نهاد
ببارد دبیرم نفیری ز نو بجزیت چو خاقان چو باد ر جو
زبان بداندیش بد کیش شاه درخشت پر برگ و بار گناه
بجز سوی مکر و فسون نگرود چو کژدم که بانیش خونین رود
چنین گفت با من یکی فیلسوف که ماند بداندیش قیصر بکوف
هر جا که بنشست ویرانش کرد نمودار اقطار ایرانش کرد
نخستین ز الوج و غارت کند پس آنکه پی خود عمارت کند
نه فرسوده ماند برین تیز نو نماینده گندم فروشنده جو
جهان شد گرفتار دست عوان ز کاهش برانگیزد دیده نشان
سروشی چنین گفت در گوش من که خوانم ترا شاه جادو شکن
تو جادو شکن شاه دیو افکنی تو مر جادوان را بدل دشمنی

بلند

بدان مژده کامد عصا نه بدست سوی مصر چوپان ایزد پرست
از آن مژده شاهان را بهره باد ز تو جادوی کافر از بهره باد
دلی آهنین خواه و رویین جگر بکش هر که بدخواه کم کن حذر
بد اندیش شه کو بتلخی بمیر بتن در شکنج و بدل در زحیر
گسسته سنام و شکسته جناغ ز باد خزانش پژمرده باغ

رجوع بداستان جنگ و بمیدان رفتن قیصر

چو شیر اندر آمد بمیدان جنگ ز بیمش بیفسرد بر شخ پلنگ
بخاری بر آمد ز دریا باوج خروشنده چون آب دریا زموج
چو بر روی هامون ز پیلان رمه برون آمد از کوهسار اندمه
دژم چهره دیوی بمانند کی چو اورنگ جم از شتابنده کی
فرو هشته دامان کحلی پرند هوا پرده تیره بر رخ فکند
نگه کرد سوی زمین خیره خیر پر آشوب دیدش چو دریای قیر
سپه دید چندان دران پهن دشت که چشم جهان بینش تیره گشت
دو جیحون آتش ز دو سو روان سپرده عنان یکدگر بدگمان
یکی نامور دید خشمین شده بپیشانه اندر خم و چین زده
نه در باغ سروی ببالای او نه بر راغ کوهی بپهنای او
گمانید بیننده کان خشم دید که گیتی بدم خواهد اندر کشید
برابر اندر آمد شکوهنده کی دمیدش دل اندر پژوهنده کی
بدل گفت این پهلوان داده کیست بزین اندر آورده پا هر چیست

بدین دز مگر از چه بگشاد راه / ز تاراکه دارد چنین رزمخواه

چنین چین برابرو فکندن ز چیست / کدامش هماورد و کینش بکیست

بپرسید بابت کش نام چه / بدین چین دشت اندرش کام چه

سروشش بدل گفت کارام گیر / بشادی دمید ادشه جام گیر

ندانی که این فصل بهمن است / که هشتم فلک در برش جوشن است

بدان تیز گرزی که در دست اوست / برآورد از مغز بدخواه پوست

ز خجلت همی خواست گشتن چو آب / ز تن ابر افکنده هر سو لعاب

بپرسید کان بد سگالنده مرد / که با شه در آمد بدشت نبرد

کجا جای دارد درین رزمگاه / که بگرایمش پیش از تیغ شاه

چو پرسید و دانست جای عدو / بتن گشت آتش برای عدو

همه آتش افکند بر جای تو / چو بر تختهٔ زاد شم دوسنم

نه زانگونه آتش برآورد جوش / کز او جان بر د جادوی طلو پوش

اگر ابر کو باد زبان داشتی / زبان بر ثنای تو بگماشتی

نوای ابر نیسان و ابر اباد / ابر خصم شه آتشین سنگ باد

تو هر قطره بر گونه ژاله کن / بصنعت گری آتشین ژاله کن

فرو ریز بر فرق بدخواه شاه / که اندر فرازش بپیمود ماه

ز تو دستبرد و کمین بایدی / سخن گفتن از من چنین شایدی

تو بر دشمن شه شبیخون سگال / تو در فعل کوش و من اندر مقال

که ایرانیانند سحر آفرین / چو آرند بر تیغ شه آفرین

ودیگر

و دیگر که لبشان پر از یاد اوست / بدل دستشان سرو شمشاد اوست

مگو دشمن شاه را کاژدر است / کز اژدر دزدی در هنر برتر است

اگر زیر دندان شیر نکی هفت / که خون دل مرد بدبخت رفت

بود تیز بازی در کوشش / چو بر توختی از تنش پوستش

بود دشمن شه شرنگ و شره / ز دم تا بدم باد بن تابره

دل خصم آمد ز رشکش بدرد / برآورد از خویش و بیگانه گرد

هم از دست وی کار وی شد گره / که دو شیره هرگز نسازد زره

حسد بین چسان آتشی بر فروخت / که یکبارگی خویش و بیگانه سوخت

چنان خواهم از ایزد دادگر / که بخشد بدین نامور زور و فر

که بیداد را استخوان بشکند / ز طاوس نر بال و پر بر کند

در آیینهٔ فکرت اندر وی خویش / ببیند بد اندیش پنهان کیش

کند خویشتن بر رخ خود تفو / که داد تن اندر بوش زشتخو

بدین خوی بد در جهان میچمد / بهر سو چو سرو از صبا میچمد

قضا در بهانش بپا بسته داشت / سر ریسمان در کف آهسته داشت

ابر کام خود ساربان کام زد / بهر جا که مرغی بر او دام زد

قضا رشته در دست قیصر سپرد / تو گفتی بشاهین کبوتر سپرد

بدست توانایش آن رشته را / همان رشته ساربان هشته را

بزیر سوی پس کشیدن گرفت / شکر خواره حنظل چشیدن گرفت

نبی بر نباید که بر جای خویش / فرو ماند آنکه میرفت پیش

شنیدی که هردو یلِ جوشنده / بزیرِ هنین خروشنده

سرانجام را باز ماند ز جوش / چو لالان ز گفتار ماند خموش

شنیدی که مرغی که گیرد هوا / ز بینده گردد نهان چون سها

سرانجام آید از آنجا فرود / چنین است دستانِ چرخ کبود

تو با چرخ دستان فروشی مکن / بزرگی گرا ایمنی کوشی مکن

شنیدم که در چاهِ افراسیاب / بدل اندرون نقش در دیده آب

همی بود یکچند بیژن اسیر / نه کس یار بد و نه کس دستگیر

بفرزانه فرزندِ دستانِ سام / ز چه اندر آمد بناز و خرام

کنون ملکِ ایران چو بیژن شده / بچاهِ سپاهش نشیمن شده

تو فرزانه فرزندِ اسپاوشی / قبادی دلیری فریدون وشی

ز ما هیچو رستم بسی بنده اند / بنامِ همایونِ تو زنده اند

رهان بیژنم را تو از کیدِ زن / تو این بد گهر زن بشمشیر زن

تو زین زنت دل غوم مادی بجوی / تو زین غم فزا قوم شادی مجوی

بد دیدِ سر افتاده هر باغ و راغ / ز آوای جغد و ز فریادِ زاغ

کلابی ببغشا نژاد خوی خویش / جهان را چو چندین کن از بوی خویش

زدم فالی امروز بر نامِ شاه / ز اختر که میرفت بر کامِ شاه

بمن گفت بادشمنِ شه بگوی / که در مکر ازین در بدان در مپوی

که روشن دژ اندرت سنبش فتاد
دژم مکر روبه ز جنبش فتاد

حنابش

ستایش قیصر و محاصرهٔ بحری المان و در آب افکندن کشتی البحرها

اگر شاه بهرامِ بن یزدگرد / که ایران بدو بر شد از گنبد گرد

دبودان میانِ دو ارغنده شیر / کلاه و بیاورد گیتی بزیر

جهاندار قیصر بسی بیشه را / که کم بود آنجا ده اندیشه را

ز ارغنده شیران همی کرد پاک / ز دل دهشت و بیم و ز تن ترس و باک

همیدون همیدون بیابت ثنا / جهانرا که پرچم کند اردو ماه

چو در روزِ هیجا شتاب آورد / دو دلت از شتابش شهاب آورد

هند باد را پای اندر طناب / چو ساید کفِ موزهٔ شه بر رکاب

ز گیتی که خیزد سکالنده را / خطر نیست یزدان پناهنده را

چو شاهی بدان دژ پناه آورد / سپهرش ز اختر سپاه آورد

ز یزدان شناسید نیکی همه / چه بر سر شبان مرد و چه بر رمه

اعلان محاصرهٔ بحری

شنیدم که هر جا که نپتنکا / بد انسو چنان رفت فرمانِ شاه

که این پس نیاید که ماند ناو / بدریا شود چون هامون چکاو

اگر کشتئی هیچ آب آزمای / ز ملکِ فرنسه کند جنبش نمای

شهابم بدو بر شتاب آورد / چو دود آتشش زیرِ آب آورد

ز هم بند و پیوندِ او بشکند / ز سرده پیشِ نهنگ افکند

چو غرشِ غاو آتش عنبر فشان / که داده ز غرشِ غاو ز ایشان نشان

شکافنده البرز را تا کمر / سرِ ونش با لبرز ساید اگر

برآورده پر مرغ دریانورد / نه کشتی که از که برآورده گرد
از این پس ازین آبها مگذرید / بکشتی ره آبها مسپرید
که دریا کنون کینه کاورست / نهنگش بترسم از شناورست
همه آب دریاست پر باد و دم / برآیم من ایدون که بر باد جم
کجا رست خواهی ازین چیره دست / که هم ابر و هم برق و هم تندرست
گذشت آنکه کشتی بکشتی رها / بدریا نشیننده و ناخدا
که مرگ است ایدون بکشتی درون / مرانید کشتی بدریا کنون
همانا که بر گرد آن آبخوست / که دیوی سرشتست و پتیاره خوست
یکی آهنین باره خواهم کشید / که هرگز نیاردش بیننده دید
چنان ره بگیرم ببدخواه بر / که نه خواب بیند درآنجا نه خور
نه کس از درون سوی بیرون شود / نه کس نیز زینسو بدانسو شود
کنون زیر دریا پر از اژدهاست / حذرتان ازین اژدها درخورست
پی قوت ماهی و لوت نهنگ / بدریا بساط افکند رنگ رنگ
ز تنهای از جان بپیشاده دود / بدریا درون ماهیان کرده سود
کسی کت ز روز بد آگاه کرد / زبانت ز بیغاره کوتاه کرد

خطاب بشهنشاه جمهوری امریکا مستر ویلسن

دو روئی مکن ای نکوهیده مرد / تو هرگز بگرد دو روئی مگرد
چو با دشمنم دوستی افکنی / بود با من این دوستی دشمنی
اگر بخردی ور که دیوانهٔ / تو دشمن نژادی نه بیگانهٔ

تمام

زمانه ز بانگ پر از دیمنی / چو خامه روان بر خط منحنی
بیاموختم ما باختر زاده را / بدام اندر آرنده آزاده را
ز سر تا بن هند و در بوم روخ / درون سوی تیره برون سو فرخ
بجز شاه ژرمن که پیروز باد / شبش از درخشندگی روز باد
در راستی زین میان برگشاد / ازو مانده در باختر این نژاد
بنام خدا گفتن آغاز کرد / سخن را بنام خدا ساز کرد
سزد گر بنازد بدو باختر / که قیصر بدین رسمش آمد پدر
ندارد زمانه چو تو شاه یاد / بر اورنگ جمشید و تخت قباد
بخورشید ماند همی عزم شاه / که هرگز نگردد سوی زیاه
جهان را تو نه دست و بازوی و چشم / بتوراند بر هر که او راند خشم
کجا دشمن از دست تو جان برد / مگر بخت بیرون ز کیهان برد
عروسی است گیتی بیاراسته / بجز شاه داماد ناخواسته
فلک بر بداندیش تو تند راند / دم تیغ برنده‌اش کند ماند
همی دست بر کرد از جستجوی / کسی کو نظیر تو کرد آرزوی
بجست آتش از سنگ چخماخ تو / ابر خرمن خصم گستاخ تو
نهشت اندر آن جایگه دانهٔ / که موری از آن آکند لانهٔ
هر آن باره کش دهر از بن بکند / دگر باره ناردش کس بن فکند

شکایت از خاموشی طبع و تخلص بمدح قیصر

نبودی اگر طبع من کوفته / ز برگ نشاط و طرب روفته

دگر گونه دادی سخن دادمی | زبان را دگرگونه بگشادمی
اگر طبع من داشتی زایشی | دگرگونه بینش آرایشی
بسی فروردین رفت و اردیبهشت | که خرّم نشد مر مرا این دو کشت
وز این خیره خند آفتاب بلند | بجان کندن آمد مرا کشتمند
ولیکن باقبال کشورگشای | بنوک سنان تاج شاهان ربای
چنان گویم این نامور نامه را | که از نو کند گرم هنگامه را
بجوی آورم دفتر آب ادب | کنم باد این شنگله پر رطب
که تا شه بداند که ایران زمین | بمهر تو است از دل و جان رهین
بخامه ستایش نگار وی‌اند | بشمشیر چابک سوار وی‌اند
زمانه پی خسروی خواستش | از آنرا بدین عزم آراستش
مگر داند آنکس که شاهی گزید | که شاهی چگونه کسی را سزید
دلی با چنین فضل و عزم و هنر | نگنجید زین تخمه در هیچ بر
بدو سینهٔ این چنین دل نیافت | بدینگونه دل سینهٔ بر نتافت
چو مرگ اندر آئی بروی ستیز | چو گرگ اندر آئی بدندان تیز
زبیمت همه میش واری شوند | وگرچند خود گرگ واری بوند
چو رستم خنیده سواران همه | شده پیش تو زال ساران همه
کسی کو کند زین سپس مهتری | نخستین کند پیش تو کهتری

بهاریه و تخلص بمدح قیصر

مگر ابر شبگیر بر جای آب | بیارید بر کوه و صحرا شراب

که

که خاک دژم روی بفسرده باز | چو مستان بنالید بگشاد راز
همه راز کو داشتی در نهفت | زبان برگشاد و بیکبار گفت
چنین گفت مردی گرانمایه ام | بباز ار گمانی بر این پایه ام
گرانمایه مرد فروشنده ام | خریدار پیرایه جوینده ام
سپارنده همچو مه آمدم | ابا ساربانان ز دره آمدم
چو سوداگر از مرز چین آمدم | ابا جامهٔ سندسین آمدم
ز هر گونه پرنون لبشه نگار | بیاورده ام از طراز و تتار
ز عود قماری و مشک ختن | بیاورده ام طبله بی کیل و من
چو شبگیر مرغ اندر آورد صفیر | سپیده دم از من ستاند عبیر
بنیلی صدف اندرون سالیانش | دم عنبر آگین از آن زایدش
همه باغ و راغ است بازار من | گل است و صبا طبله عطار من
بفرخار هر بت که زیباتر است | مرا هشته اید و نه بازار اندر است
لب جویباران کشم بتکده | کشم از بتان بر لب جو رده
فروغ بتان آب اندر زند | بآب اندرون نقش آذر زند
نه چندان از این بارکش اشتران | بیاورده ام زیر بار گران
که داند گر از من کس اندازه را | چه بینش ز خورشید شب یازه را
ز دیبای زربن و مشکین پرند | نداند شمارنده مردم که چند
جهان چون بازارگاه من است | همه دشت پر مهر و ماه من است
گشادم همه بند صندوقها | فرو دوختم پر دو عیوقها

کرا ز روی مینو بیارایدی | ز کلبهٔ مفرش رنگ و بو بایدی
جهان کلبهٔ عطار و نخل مرات | در و دشت پوشیده رخت مرات
کنون مهربانان چراز و چمان | چو شاخ شکوفه ز مستی خمان
پی رامش آیند زی مرغزار | شده جای آرام را خواستار
یکی بر غزالی غزل ساخته | یکی یوز دنبال آن تاخته
یکی پای کوب و یکی می بدست | یکی چامه گوی و یکی خفته مست
خروش تذروان و بانگ چکاو | ز دشت اندرون رفته تا کاخ کاو
چو پیراسته گشت بالای سرو | بیاراسته شد رخ گل چو پرو
رخ گل بیالود شبگیر خوی | نوازید قمری دل انگیز نی
بیابند یاران یکدل کنون | نشاط و طرب را بباغ اندرون
چمان در چمنها چو باد شمال | نه در سر صداع و نه در دل ملال
بشادی نشینند بر آبگیر | که پر کرده دوشینه ابرش ز شیر
همه سرو بالا همه لاله چهر | ز شادی ببوده سران بر سپهر
گسارند جام و نوازند چنگ | سرایند چامه چو من بی درنگ
ز دیدار خود شاد و خرم شده | همه مست رطل دمادم شده
هر آنکس که آنجا همی خورد می | فلک نوش بادش گفتی ز پی
از آنرا که بر یاد کشورستان | همی باده خوردند در گلستان
جهاندار قیصر که کوس نواخت | ابر بام این سرخم ایوان شاخت
فشارنده حلقها در مضیق | فشانندهٔ مغزها در طریق

چو در محفلی پادشاهان کنند | ز یکدشنه شاهان سخن افکنند
چو نام ترا در میان آورند | هزار آفرین بر زبان آورند
بهر گونه کافرین گسترند | سزاوارتر آن تو کس نشمرند
بود دولت شاه کشور گشا | همای دل انگیز شادی فزای
برآورده مرغان نوای طرب | برخشنده روز و بتاریک شب
بجز زاغ ناخوش که لب بسته ماند | بخاموشی از این گل جگر خسته ماند
از این پس کند سالیان روزگار | ستایش ترا از چنین کارزار
بتیغ جهانسوز شد سوی جنگ | کش از بیشه بر شیر ز گشت تنگ
همی گرگ زار دلیران بره | که شیر کرد بیرون ز کامش خوره
زمانش بیاورد کاری شگرف | که آتش برانگیخت از آب ژرف
کلنگی بدریا درون تاخته | هوا را ز شاهین پرداخته
نهنگی و لیکن بدریا نهنگ | چو بیندش زوره بپیچد بتنگ
ز عفریت بلقیس پنهان تر | ز دو رز و با آدمی خوارتر
کجا کشتی مرد شوریده بخت | ببیند کند پیکرش لخت لخت
بیک بیم چندان که ناشاد مرد | ز نفت جگر بر کشد آه سرد
زند پیل واری رخ اندر آب | بکشتی در آرد فرازش بتیب
بدریا درون با چنین دستگاه | ببین کشتی خصم زو شد تباه
ببخت جهاندار گیتی گشای | چنان چون کرد این بط خیره رای
که هر جا که کشتی چو کوه بلند | ز بالا گرفت و بپایین فکند

همان چشم بیننده هفتاد میل قضا بر کشیدش یکی نقشه میل
تو آن نقشه میلی بدست قضا کنی تیر بر خصم روشن قضا
بقطری که دو میخ پایان اوست بخطی که تعدیل شایان اوست
بقسمت زمین چار حصه شود مه و مهر و ناوش و زهره شود
هر چار حصه ترا و پیش باد ز دست تو در گوشش آویزه باد
نوای بدسگالند بر کین شاه چو شب باد درخشنده روز سیاه
نگون باد اختر که افراز پیش تبه باد لشکر که پرداز پیش
مبیناد چشمت مگر جز بخواب ازین برق بجهنده تیغ قطره آب
بعزمت شب تیره تا صبحدم همه صبح بینند هی لاجرم
که عزم تو پیوسته در تیره شب فروزان بود چون شرر در حطب
بوقتی که تیغ تو عریان بود شب آنجای بگسسته شریان بود
نویسنده فتح تو در وقت جنگ بود تیغ بران و پران خدنگ
سپاه تو آنجا کزین بسپرد ز تنگی گلوی هوا بفشرد
فراخای گیتی شود نارو تنگ سپاهت چو آید بمیدان جنگ
هر آنکس که باشد چو زر طلی بر آمد بپیمان بیکتا دلی
فلک سکه بر نام او زد بزر نهادش بکف جام و در لب شکر
ابا خشم و لطفت رود همعنان دم عیسی و نفخه جان ستان

از آن پس که آن باره بگشاد شاه که بدخواه را بود آنجا پناه

نه داد کسی بر حصار ایمنی نه بر باره استوار ایمنی
بدنبال بگذشته شاهان خویش براندی و اندک فتادی تو پیش
وگر تو بدیشان برابر بدی همت از فلک آفرین آمدی
که هر یک در فتح بگشاده بود جهان را تو بر ظفر داده بود
برای درست و بعزم قوی سپهدار و سالار لشکر توی
که بگذشته والا کاران تو خبر داده بودند از کار تو
که ما کار درخشنده بجاده ایم بپیروزی و برتری زاده ایم
ولیکن بانصاف دانه سخن که بیداد را سر نما ناد بن
ز تو دید گیتی و پوشیده نیست هر آنچه که صد یک از آن دیده نیست
هنرهای والا که قصر نمود ز پیشینیان هیچ دیده نبود
فریدون هنر چون تو شد لیک که گیتی ز بهبود بپالایدی
کند آون از چاه بیور سرشت ببندایدش بام با سنگ و خشت
سحر چون خداوند خاور مسیح بر آید گشاید زبان فصیح
که با مهر شد چهره افروختم همه کشت بدخواه شد سوختم
زمین زین سپس گوی زرین شود یکی اختر از شکل پروین شود
که تا شد بهشت اندر افشاردش همان عهد پرویز یاد آوردش
بدین ملک بر باد داده جهان یکی باز گوید کای کمرهان
چرا بخت بدخشمان کور کرد که یکباره تان زندگی دور کرد
ز نابخردی تیره شد آبتان شد از دستتان زود با پایتان

خردمند اگر دیو باز آمدی | چنین دیو دستان که فراز آمدی
ندیدی خرد فرّ و اقبال شاه | نگشتی مگر جز که دنبال شاه
ندانم کدامین خرد بود اندر آن | که پیوسته نادان بکوراند ران
تن مرد نادان بود گور او | همه سوی ماتم رود سور او
شبستان تن چون فروزنده شد | بشمع خرد آدمی زنده شد
خرد بودی ار گفتی اطرق کره | فانّ النعامة بین القری
ندیدی مگر تیر پرّ و بن کسل | بدست جهاندار بیدار دل
عطارد که خوانیش فرخ دبیر | بدست شهش بین چو پرنده تیر
بفتح و ظفر نعش آبستن است | نگه کن که ایدون شب زادن است
سعال نوش ماه نو آمده | که چون بد دیر نور وضو آمده
خرامید ناهید چون تی بله | که فرخ پسر زاد این حامله

تغزل با محبوب و نشاط و شادی کردن

سپردیم بی پرده وش دوش | نه بانگ سماع و نه آوای نوش
ملک امشب بشادی گذاریم شب | سپاریم با جام و نی گوش و لب
ز هر جان گرانی گریزیم ما | چو مستان بخفتیم و خیزیم ما
دل و دیده سوی جانی نهیم | بپیش اندر ارشک مانی نهیم
که ارشک مانیست رخسار یار | چو روز جوانیست اندر کنار
نگه سوی بالا و رخسار دوست | که هست در چمن سرو و گل آرزوست
لبالب می ارغوانی زنیم | دگر بر سرود مغانی زنیم

می ارغوانی چو رخشنده مهر | چراغی چو تابنده مه بر سپهر
بنوشیم مهر و ببوسیم ماه | گذاریم غم چون سپهر بگاه
چو گل امشبم پای بر کش ز گل | که دارم چو زلف تو آشفته دل
از آن پر گره چون فرنگی زره | دو گیسوی تو شد مرا غم فره
اگر سایدش پیش زلفت پزشک | دگر بار خون گردد اندر شک مشک
نگشتم رها زان دو زلف سیاه | منم پای بسته در آن دامگاه
شب تیره و ده بیدار نی | کی بر بنده را پای رهوار نی
کسی کو جهان دید پر تیره دود | ببایدش آنجا که باشد غنود
مژه بر نهادن بهم بایدش | مگر خواب خوش زین میان زایدش
همه مهر و مه ببند اندر بخواب | بمشکین کمند افکند آفتاب
مرا با تو دشوار کار اوفتاد | خرابند و حل ماند و بار اوفتاد
نشایم ترا کت ببر در کشم | نیارم که مهرت ز دل برکشم
نه در نیمه شب ناله زار من | نه بیداری چشم خونبار من
نه ز اندازه بگذشته نغنودنم | همه خون ز مژگان بپالودنم
کند سست پیوند مهر مرا | ز دل نبرد نقش چهر ترا
بمژگان و ابروی مشکین چرا | جگر خسته داری تو هر شب مرا
ببازی بغمزه چو الماس تیغ | جگر دوز تیر و جگر کاف تیغ
بیاد آدم ناله مرغ زار | سپیده که گل بر نشیند بباد
جفای تو و صبر پر غم دلم | ز من بگسلد گر ز تو بگسلم

مرا با تو با اینچنین حسن و زیب — نه فریاد سودی دهد نه شکیب
گر آشوب و مستی بود در جهان — ز چشم تو خیزد نه از این و آن
می و انگبین با هم آمیخته — مجز از لب تست انگیخته
تو ای سیب رنگین پر غالیه — تجلّی که عطاردهٔ حالیه
نزیبی مگر بر سر خوان شاه — نشائی مگر بهر دندان شاه
جهاندار قیصر که تابنده مهر — ز رخشانی او فروزید چهر
جهاندار قیصر که پاینده باد — دوستوارد ش در جهان بی فساد
یکی گرد جرمن بنام افتخاد — دگر گرد دشمن همه ننگ و عاد
عروسی است مدح تو در گوشها — طلبکار او یکسره هوشها
چو خوانده اش بر زبان آورد — یکی خوب رخ مهربان آورد
ببازیگری آورد لعبتی — برقص اندر آرد نگارین بتی
که دوشیزه وارش بیاراستم — همه دل بکابین او خواستم
نشاندم ز مهرش بهر دل نهال — کرمی برگوالد بروش زلال
اگر باختر را یکی کدخداست — یکی تخت آرا و فرمان رواست
مباداش جز با نشان تو شاه — تمانا دباشند باد تو گاه
بتو بسته شان باد جان و روان — سپرده همه در کفت عنان
چو قیصر بسر چتر مشکین کشید — قضا را دم چرخ آمد پدید
زبالای این تر شبستان یکی — شبستان کند راستر اندکی
چو شه باده روز برنک آورد — شتاب زمانه درنگ آورد

گر

گر آنان که از رشک در آتشند — ببالای البرز چنبر کشند
چو شه باده را حکم جستن دهد — ز چنبر تو دوش فرونتر جهد
چو شه برگشاید زبان روز بار — فشاند ز لب گوهر شاهوار
زمانه چو فرزانه دانش پژوه — گر آید دوان بادگه با گروه
کند پهن بر نطق شه هر دو گوش — چنین است مردی که او داشت هوش
که از نطق شه دانش آموزدی — همه لعل دیباچه اندوزدی
نخستین بگوید و آنگه کند — جهان را همه کس بدینسان بوند
تو کردار پیش آوری ای عجب — که تا برگشاید بگفتار لب
هر فرخ که بخت فیروز داد — همیدونت پوسته دیگر نهاد
یکی تازه فرخ لقب بایدت — بدانسان که از لطف رب شایدت
تو زیب آن کو بتو بگرود — بداس تو کشت عدو بدرود
اگر لطف شه سوی رنگین کمان — که در روز باران دمد از کران
فند راست گردش خمیده پشت — چو تیری که در خصم بارید کشت
قضا دست دشمن بگردون گشاد — همه اختران داد و بهره نهاد
همه سعد اختر سوی شه شمرد — همه نحس وی دست دشمن سپرد
شب تیره جیر سپاه گران — گه شه گردذی بد سکالان روان
کند پاسبانی بهامون درون — فزون نه جوشن بتن آبگون
که گر دشمن شه شبیخون زند — بمنج زره پیکرش خون کند
چو دشمن برابر شود روز جنگ — بزه کرده بر تیر چرخی خدنگ

سپاه ترا کش ظفر یار باد — چو این سبز تخت تو ستوار باد
ببینی در آن دشت ای دلفروز — ز نیکوی رنگ و ز نیکوی بوز
چو ملاح شرناو رانی کند — بجنبش فلک بادبانی کند
یکی سرخ چشمی چو درنده شیر — نشسته چو مریخ در روی دلیر
زند و برو مریخ لنگر کند — چو دامان لنگر بجا افکند
هر اندیشه کز مغز بدخواه زاد — ز ز هدان فکرش فکانه فتاد

خطاب بانگلیس

نوای با هم نقش کرد باخته — ز دو دست بجادو دو دوش ساخته
کنون داستان افکن مغان زمین — که بنهفته بنشسته بد از کمین
دمان اندر آمد فسون خوار ما — دگر نام افسون سخن مار
گذشته زمانه بصد گونه رنگ — گهی همچو شهد و گهی چون شرنگ
گهی نرم سودن چو سنجاب وار — چو قاقم گرامی نیست در کنار
گهی همچو سوهان آهن درشت — شخاینده پهلو فکارنده پشت
نماینده گوهر مردمی است — فزاینده دانش آدمی است
که در روز سختی شکیبا بود — هم امروز ترسان ز فردا بود
ز سر بفکند پای بند خرد — شبا لد ز شرین شنالد ز شود
چو بیند کسی ابر گوینده اش — بخندد از این برق بجهنده اش
که خندیدن برق این کهنه گبر — نشانیست از گریه زار ابر

در پند و اندرز گوید

حذر کن ز آشفته خوی جهان — منه دل بر این رنگ و بوی جهان
کاین چرخ را دوزخ آورد نیست — بدین دیده ها اندرون شرم نیست

مدار بد بر نرم گفتار او — امید و ببیند رفتار او
همین آتشین چرخهای روان — که در دشت دزمند اکنون دوان
نمودار این گوی گردنده اند — بدین گوی گردنده مانده اند
مگر آن کش از پویه آسوده گی — نبینی و در نقش فرسوده گی
چو گردندگی در سرشت وی است — هر دم دگر گونه گشت وی است
هر گشت یک گشت کار در ترا — که بار خوش و زشت آرد ترا
نه آن را بقا و نه این را ثبات — علی ذا تمرّ علیک الحیات
زمانه بدین رنجهای گران — گره برزد همی بر نواز هر کران
یکی دانش آموز استاد نیست — ز داننده رنگ پولادینیست
فلکتان یکی بدمنش دشمن است — جهان کاروانست و او رهزن است
ندیدیم کودی بدین چشمها — خفته هر چشم در خشمها
مدار دید امید از بن بد گهر — نیفشاند بادی زبید ثمر
ز هر چیز تا بود در اینجا بوی — فراموش باد بجز نیکوی
فزون تر ز هر بد که گر یاد کرد — دغل باز نیست و دغل باز مرد
ز هر دیو کز دوزخ آمد بدر — دغل باز مردم بود زشت تر
بزن تا توانی هر کس دغل — دغل تر ز زشت این سبک دست یل
سرانجام ما آب کار ت برد — همه مکر نوازد ها او برد
یکی استخوان رند بر تن بی — نه چون استخوان رند فرخنده پی
نه بی هشت در خلق بی استخوان — جهان ماند از رند اش نا توان

کسی کز سر دانش افتاد پیش — گواهی دهد بر ستوده خویش
که چشم نادیده ناز نده داشت — نه خورشید گیتی فروزنده داشت
بگیتی درون ای برخ چون همای — عزیز است آنکس که رد کرد خوار
نه هر رزم گوینده آرزومند است — نه مادر گرز نکبره نرم است
اگر آتشی پر شرار و شراست — بغیر جام یک توده خاکستراست
شب و روز بین در پی هم روان — از این مردمان یک کشن کاروان
چو بگذشت یکبار از این چمن نیست — نبینی دگر بار اش باز گشت
نه بانگ درای و نه آوای زنگ — دو رنگ نباورده هر گز درنگ
دراز است این دشت و دور کوه راست — پر این دشت راهی دراز داده است
سبک بار رو بر مباد رخوش — همان به که باری نداری بدوش
چو خورشید کاش شب درفشند — خردمند در خویش آذر زند
حجابی است شب وار خود بینیم — نهفته ز من لعبت چینیم
همان به که آذر بخود در زنم — مگر دیده بر نقش چین افکنم
چنین کار نبود ز عاشق شگرف — که هر جوی شد شیدا از آب ژرف
چو پروانه پیش اندر آیم بنود — نکویم چو حرباهی در در دود
حذر کن از آنکس که بدگوهر است — شر کز مسال دگر اشتر است
بدر تو خدا پرده پرده در — تو نازنده پرده کس مدر
بیزدان پناه از بد روزگار — که بی دین بود در وی آموزگار
مبین خوار این کار ای شهره دوست — که بد بختی دین و دولت در اوست

همه زهد و تقوی بود کار دین — بر این راند و خشو دیرکار دین
نوآموختی از پی کاخ و بیم — ز تو شیر ز دین مرده جنت و نعیم
نوای در دو ایزدی راه دین — پرستنده رنگ و بوی چو زن
توانگر بنه مرد راد از انی — چو گوینده ننگ مسلمانی
نمازت بدان کار ماند همی — که ابلیس لاحول خواند همی
سخن زین سپس بیش خواهم گفت — چو گشتیم با لعل دلدار جفت
چو آن موج در باد هد باد بیم — شود خیره ابر از گهر بار بیم
ز من بشنو و جای انکار نیست — که روح القدس بوی نیکار نیست
بر اندازه جام بخشند می — نباد د گل و لاله پژمرده دی
همان است نیسان کز این پیش بود — نه بیگانه اش کس نه کس خویش بود
تو کام صدف شو پر از گهر — که با جود نیسان چه بحر و چه بر
همان به که آن باد زد در شبنم — بید دریای ی افکند کشتیم

رجوع بمدح قیصر

مگر به بهمدان موج طوفان شاه — چو دیوی گر بر دد زندان شاه
که هر جا که دریای زرفای شگفت — ز خشم جهاندار آتش گرفت
ز هر بحر ابیض دگر احمر است — کنون سرخ دریای بی جنبر است
بداندیش شه را دو دشوار کار — بپیش آمد از گردش روزگار
اگر کشتی او بید دریا بسیج — نباید مرد در شب مرد روز هیچ
ذلب نا چرانش آید گرند — همی جان بیاید شرر بر دود کند
دگر کشتی راند با ساز و برگ — ز پیش آتش آید ز دنبال مرگ

ز دوزخ برآمد یکی اژدها … براکنده سر تا بدم اژدها
بزد گرد گیتی بدم چنبره … فرو برد گیتی بدم یکسره
بهر دژ که از شهد بوئی شنید … چو زنبور سرخ اندر آن دژ پرید
خورش یافت از تو پس آنکه ترا … خورش داد اندک ز بهر چرا
نه از بهر آنت دهد این خورش … که یابی تن آسانی و پرورش
مگر آنکه جان و تن اندر رهش … نثار آوری از پی خرمش
که خرگاه او ابر ساید همی … ز جان بد و دوزخ گراید همی
ز مال و جان کرد باید نثار … پی فر او بیدل و بنده وار
ز آبنده و برده خواهد همی … چو گرگ کهن که خورنده خواهد همی
سرانجام را چرخ کین گر کشد … گر امروز یاد و ز دیگر کشد
در شست هنجار این تیز پوی … تو گردی درشتی و زشتی مپوی
تو ای جان من گرد زشتی مگرد … گران است بر هر دلی زشت مرد
نیابد از او یاد پیوند و خویش … بود دشمنش نیز فرزند خویش
هر آنکس که شد چیره اش بر منش … همه آرزوی تن بد کنش
ستوری است در پیکر آدمی … چو مردم کجا دور از مردمی
خورش مرد را از پی زندگی است … نه خود زندگی بهر چرندگی است
بپرداز ز آبادی کاخ و بیم … بآبادی خویش ای دل سلیم
بشمر تو این چرخ گردان بکس … که نفروخت یک گرد آبان بکس
بشو خوی آزادگان یاد گیر … جهان را همه رفته بر باد گیر

گر آزاده زین نیم چیزی خرد … دهد سیم و زر نام نیکی برد
جهان یاد آزادگان روشنند … فرومانده گان را بتن جوشنند
بمزگت درون باش یا در کنشت … نبرد جهان هیچ با نام زشت
گرت در جهان بخت فرجامی است … ترا بهره زینجا نکونامی است
کسی کش خرد نیست آنرا زده … نگیرد ز کس پند ای روزبه
فرامش کند خشم راه ادب … نگهدار خود را ز خشم و غضب
یکی تیره گون پرده پیش چشم … بیاویزدت خوی تندی و خشم
که آزرم مردم فرامش کنی … بگیری سوی ریسمان وش تنی
شود تیره از خشم روشن روان … ستودان هر نیکوئی خشم دان
نکوهیده زان نکوهیده مرد … کسی دان که بر قول او گوش کرد
تو از روزگار از ضعیف یاد گیر … دگر کار او را همه یاد گیر
که هر چند کورا نکوهش کنی … ببد گفتن او پژوهش کنی
بگیتی زنند گوش از سرزنش … نگردد ز دشنام این بدکنش
شکیباست بر زشت یاد همه … همان باز گرداند ماچون همه
گریزان بود مرگ از آن رادمرد … که جویای مرگ آید اندر نبرد
بهر محفل او را حضوری بود … بتن گرچه در خاک گوری بود
همه نام او را ثنا گسترند … بهر بزمش اندر سپاس آورند
چو بر سرت سایه کند مرغ بخت … کند بر تو آسان همه کار سخت
شناسید هرگز نگر در تمام … نه از جامه مرد و نه تیغ از نیام

ز هر گوشه کشتی که خصم آورد | که تا داوه در پا مدان ان بپرد
چو آید بنزد دلیران شود | چو در میغ تیره شان ماه نو
چنان دان که ماران دریا گرای | بدشت اندرون پیش ناژدها
سپاه گران و فراوان درم | پراکند بر هیچ و بگسست دم
امید جهاندار امیدوار | بپرورد تو نیز حق در کنار
سپاه تو هر جا که جنگ آورد | ابر دشمنت کار تنگ آورد
ببینی در آنجا بسا روز | درون ای جهاندار گیتی فروز
ز دود و ز خون لبالب شده | هوا ادهم و خاک اشهب شده
عدو گر پرستنده دولت است | پرستندگان دولت و ملک راست
بدستت هر آن کو که شه افکند | که بخرد همه کار زیبا کند
ز باده کنون سر گران بایدم | دل شاد و نوشین روان بایدم
کرد بماه بگذشت و آمد بهار | شکوفه ز سیم سره زد نگار
یکی نیم کفته چو بر پسته پوست | یکی باز چون لعل خندان دوست
گشاد است نرگس کنون نیمه چشم | چو دلبر سوی بیدل از ناز و خشم
رخ باغ زان پر نثار آستین | چو چرخ برین شد بشب نقره گین
بر این نقره گین باغ ای دلفروز | بپیچاده گون مه کند اد بد روز
همان به که روزی بدین خرمی | چو سرو از صبا در چمن بر چمی
گلی باده که لعل دلبر مزه | تو چه باده و باد هرگز مزه
مکن یکدم ای یادیاد جهان | بترس از چنین گرد باد جهان

برآید

برآید یکی آتشین گرد باد | که هر چشم روشن که دارد فتاد
بر آوای نغمه برحم گوش دار | که تا خود چه بازی کند روزگار
بهنجار نغمه بر گردون رود | نه کالغنه چون خورده بیهوده رود
چنان خواهم از کردگار جهان | چه اندر عیان و چه اندر نهان
که گردد عنان اودست من | شد آتشین تیره در دشت من
بهر جا که خواهش نشانمش | چو صرصر بدان سو شتابانمش
کند آه سرد مرا آتشین | بهر سو که رانمش گوید که هین
چنان برشکافد ز هم بند وی | که نایدش هم باز پیوند وی
نه دوزنده زخم و نه مرهم گذار | فراز آورد چاک زخم فکار
نوای شاخ شوم اندر این کهنه باغ | ز دو کرکس تیز تبع جز مکر زاغ
ز زاغ تو آسوده هر گوش باد | گلوئی ز فریاد خاموش باد
بدین نغمه کانون نغمه اش | بسوز آدمی بال پرنده اش
نه پرهیز نیز ز بر که نه حد در | رهاند ز گسترده دام قدر
ز خاک او بستان همه بر چمی | مبر ظن کز این ذرف چه بر جهی
نوای خوشگوار آب او ناورود | گرت دشمن آید بساحل فرود
چو خیبری ز هرش بکام اندر آی | یکی نیل شو خون بقبطی نمای

سبب تعفا امیر ارطو ر وستیز ار سلطنت و تاریخ آن

سخن چون مرا تا بدینجا رسید | شگفتی دگر در جهان شد پدید
که در فتار گردون برانداز نیست | شگفتی نمودن از او تازه نیست

زبهر یک هر کس شدند گنج بخش   نخ مهره باد ایش بنوشند بخت
گر امشب چو اختر بلندت کند   سحر تا شده دل نژندت کند
شهر دوس کن کوس او شهر طوس   ملرزید بر خود چو ردوس از بروس
بدادو برآ کنده رو نیز خشب   شهابی خفته در آن نیز جنب
سوی سرغد بورد موسی براند   کز این شرم عیسی یخ خون فشاند
سوی گنبد پاک و فرخ ضریح   فرو دنده چون شمع دیر مسیح
چو محراب اقصی مبارک نهاد   که تاج نبادک بنادک نهاد
همه آتشین مهر پر تاب کرد   دم و دل ز غم سرد و پر تاب کرد
گروهی که بودند نظاره‌یان   بدانجای آمد بجا نشان زبان
چو لرزید عرش الهی از او   د بودند اورنگ شاهی از او
بشورید مردم بر او یکسره   فتادند در هم چو گرگ و بره
کز این دوده هرگز نخواهیم شاه   نباید به زی وی بهشت دو تاه
نخستین بودند از او تاج را   ببستند بر وی در باج را
چه دانی از این پس که این کرد کرد   چه خواهد دگربار با مرد کرد
ز عیسی چه کاهید گبد جهود   کجا سوی گردون برد راه دود
بسر بر نهادش کله کاغذین   خری برد آوردش پشت و سرین
چو بر پشت لنگان ستور نشاند   زبان را بتشنیع وی بر براند
چو زین گونه غوغا برانگیختند   بغول نو آوازدارش آویختند
چرا خون و دزین رستم گرچه بود   چه کشتند در دود جشنه سرود

تو بکشا

تو بکشا ز بیندگان بند را   در این جلوه بنگر خداوند را
چو حل شد بتوفیق مولای من   ز دل سخت عقده معمای من
تو حل کن معمای تاریخ نیز   که بیهوش مردم پی رند چیز
غریوی بر آمد ز بطر و کراد   که شر اشک دیزان ز تخت او فتاد
دگر پرسیم بر مسیحی سنه   که کی کنده شد شاخ بن زنینه
چه بود آنکه این کوه آهن زجای   بشد کنده و اندر آمد ز پای
سحر چون ز خواب اندر آمد سرم   چو خضر مبارک سروش اندرم
در آمد چنین گفت در گوش من   که ای عود دهر و هوش یوش من
ز خشم خداوند قهار گوی   سر آن و در کنده شد همچو گوی

سبب گفتن تاریخ و مغازله با محبوب

مرا بود مقصود از این نظم سال   که پر دود شد خانه بدسگال
دگر نه دراز است این داستان   چو من بشنوم از لب داستان
برانگیزم آنگه یکی رستخیز   در این نامه زین خامه مشکبیز
بویژه که دارم دلی نغمه من   ز هنجار این قوم کالعنه من
نخواهم کنون تا بخوانند همه   نهان دل او بر فشانند همه
دل و دیده دارم پر از آب و تاب   بیارم کنون در سرودن شتاب
کنون روز عید است خندان و خوش   بیا تا کشم تنگ اندر بکش
ببوسم شکربار دیجاده ات   مزه اندک اندک ز لب باده ات
نهفتی بلب اندر آن میکده   که آتش بجان من اندر زده

بغلطم چو گیسوی تو بر قدم — کنم دستها بر میانت کمر
خرام بباغ تو و گل چنم — کنار از گلستان پر گل کنم
هر آنکس که بر تو فتادش نظر — فرو نایدش دیده جای دگر
برون رفتش از دل همه آرزوی — بپاسود با تو ز هر رنگ و بوی
نیازد بمینو ز صحرای تو — بود شادمان با تماشای تو
۲ خوش آنکس که از دکه دمساز اوست — گران سنگ باده سبک روح دوست
پر از سبزه خاک و پر از میوه شاخ — بنعمت پراکنده ایوان و کاخ
چو آمد بشادی در ایوان نشست — ندانش دو سه رو فرش پیش دست
چمانه گلوی صراحی گرفت — چو زهره که فطر صباحی گرفت
پر از مل پیاله چو لاله بباغ — برخ داده سرخی ز دل برده داغ
مرا بود زین پیش ای دلفریب — سری پر ز دانش دلی پر شکیب
برآورده یکباره زین هر دو گرد — چه بود اینکه مهر تو با من نکرد
تنم خسته گشت زین سرد باد — غمت آتشی گشت و در وی فتاد
گل بوستانم بدید ار و شم — مل باستانم ز دامن غم
۲ دو چندان بدی تو دمی در دمها — ز روی تو کردی اگر اقتباس
گرفت کس بگوید که مانم بمهر — ببالد اگر چه ببالد سپهر
درخت گل و نرگس آورده باد — مبیناد هرگز خزان این بهار
شبی گر تو دوعاو فتاده بوم — سر از غم بزانو فتاده بوم
ز شب پرس کش چون گذاردم همی — تو گوئی همه جان سپاردم همی

۲ بر این سبزه و لاله ای چشم تر
یکی امشب چو آهو خرام و بچر

۲ صبا چون رخت شکفاننده گل
نه مغ چون تبت پروراننده مل

دگونه

دگر نه ز شمع فروزنده پرس — یکی کادین باد سوزنده پرس
مپرس شک وی افزونتر اند دلکن — و یا اشک ریزان بدامان من
ز چشمم که چون ژاله بارد همی — برخ بر گل و لاله کارد همی

در شرایط سخن گفتن

نخستین ز دانش یکی مایه توز — چراغ سخن با چنین نیست سوز
ز باله تو اصره زین نیست نیست — بشاد یکی اندر مناز و بایست
بسی مایه باید که زاید سخن — سخن را ندانی تو انجام و بن
ندادی تو زانوی گفتن بدست — زبان از گوارش بیابست بست
۲ سخنگوی پیشینه تازی نژاد — چنین کرد در گفته خویش یاد
سخن زد بانی بلند است و سخت — نیاری ببر سوی او برد رخت
بدین دست و پائی که ستوار نیست — ز اسوی بالا شدن بار نیست
ز هر پله کان فرودین ز است — ز پاپای لغزان خطر اندر است
دفر دانه گیرد سخن روشنی — بچین شو که تا مشک چین آگنی
نه هر آهوئی نافه افکن بود — نه هر اختری مهر روشن بود
نزادش ز ابر بهار و صبا است — که گل را بدینگونه فر و بهاست
مرا طبع از تنک بار افکنی — طفیلی همی ره بر آبستنی
شکم گشته فربه تو تن مانده زار — چو شاخ خمان از گرانی بار
بد ردی که آیدش هنگام زه — بزاد و بزارید طبعم فره
که تا زاده خوبان آماده داشت — ز کنج مشیمه بیفتاده داشت

که یال اردی بهشت منت
جهان را اگر دی وگر بهمنت

۲ تو ای نور جنبده کودک بچهر
میالای با ننگ رخسار چهر
دغل گرچه زر زرنخی آورد
زمانه زبی صیرفی آورد

چو شد اختر شاه والا بلند — فروزش بهر شب و بالا فکند

چکیدند آن نان رخ لعبتان — بدانسان که از ابر آذر بتان

خرامان در ایوان شاه آمدند — تو گفتی همه دادخواه آمدند

سرایندگان بهار آوای چنگ — چو از کاروانگاه شبگیر زنگ

که شاها سپاه تو پیروز باد — شب تو سپید روز نوروز باد

بماندیم دیری بپرده درون — نهفته ز گوش جهان این فسون

همه گل رخان و شکر پاسخیم — ز هر تا همالی هفته پنجم

ز نامحرمانیم پوشیده تن — نیازیم خیزیم هیچ انجمن

ز پستان مریم همه خورده شیر — بگهواره در چون مسیحا بشیر

چو نامت بدانسو شنیدیم ما — از ایرا بدین سو کشیدیم ما

نبودی اگر فر تو در جهان — ندیدی بگیتی کس از ما نشان

نیالودمان پای با هیچ گل — بمهر تو آکنده دادیم دل

چو خندان گلانیم در کوی تو — چو روشن کلاهیم در جوی تو

بجوی اندرون زهره و مشتری — ببینی هزاران چو مان بشمری

جهنده درختی که میغ اندر است — شر بار تیغ تو اما در است

ز مادر یکی نکته آموخته — کجا خرمن دشمنت سوخته

جهان گشته روشن ز نیزار تست — زمین زیر بالای معناس تست

تو نی شهره معناس بر سطح گل — بگسترد از آتش جهت فطر ظل

بلرزد زمین چون تو جنبی ز جای — بماند زره همین چو گوی تو های

بد اندیش تو زنده در گور باد — بد و دوزخ درون تفته آگور باد

کسی کو ز چوب اژدها آورد — شکافنده دریا عصا آورد

نترسد ز دستان گوساله‌ها — پی مرد جادو گر افسانه ساز

بر انگیختن انگلیس دولت امریکا را جنگ المان
و دخول قشون امریکا در جنگ

شنیدم که جادوی مردم فریب — دگرباره بیمود راه فریب

بجادوگری کار بستن گرفت — بدین شاخ از آن شاخ جستن گرفت

نداری مگر آن کهن داستان — بیاد ای شگفت از که باستان

فرومانده مردم بگرداب در — زند چنگ در هر گیا تا گزد

بگیتی درت روز جبود نیست — بمرد که پویی دگر سود نیست

بیفزای بر خود سپر بر سپر — نگه کن بدین چوب پیکان ور

کمانی بزه کرده در دست من — نهاده بسوفار بر شست من

بجسم بد و زم سپرها همه — زنم با بزن بر جگرها همه

کدام است کش خون بجوشید باز — سرش بر تنش بر خروشید باز

هر جا که باره و گر چه بلند — یکی ذره گو سازمش کند و مند

چو بار نوا ناش بی تار و پود — شد از بس که مردی و کوشش نمود

غمی شد ز جنگی که سرهنگ شاه — همی کرد با فر و فرهنگ شاه

بر انگیخت قومی دگر از کنار — ز دآگن در دم تو زیر دبا گذار

شه آگاه شد کاژدهای دگر — دمان اندر آمد گشاده ز فر

جهاندار بیدار دل پیش از آن — همی دید در پرده نقشی چنین

دمان اندر آمد چو از کوره دود
بتن کرده جوشن بسر هشته خود
بیارا سر و بر بهر ساز جنگ
هنر با سوار است نی با کرنگ

کە مرداز چە ابدون مدارا کند — سرانجام کین آشکارا کند
هم از آز دارد بدل آذری — هم از رشک اندر جگر اخگری
همش دیو در مغز خایه نهاد — بحیلت چو خون در تنش ره گشاد
گزیند حسد را که اندر فسون — نهفته است آتش بسنگ اندرون
بیزدان پناهنده مردم ذکی — نترسد بویژه ز هر خار و خس
ببخشد بداندیش خردمند شاه — که مرد از پی خویشتن کند چاه
٢ چنین گفت کای دیو بر دوخته — بمانیت چون مرغ پر سوخته

٢ بدان میشی ماند که از بهر خویش
بجاوید با موزه برزوده نیش

رجز خواندن رستابیژن قیصر از خود

گرفت دیو بازو گشاده بدی — ز بلجیک و صربیت یاد آمدی
ز دود طستانیان زیر گیر — هم از صحف دو ماهیان در سر گیر
گرفت مغز پر هوش و پر فکر راست — همه کارهای جهان عبرت است
ز هر بیشه شیری اگر سوی من — گر آید بخیزد ز بن موی من
ز خندیدن برق من رود باک — ز دم شیر خندان شود گریه ناک
چو جنبنده گردد بدستان اندرم — شکافنده خارا پرند آورم
دو بیکر جدا گر بهند ز هم — یکی نیل گردد دگر رود زم
دو زاده بهم از هم افتد دود — نیابند پیوند تا نفخ صور
مرا آنکه سرمایه کشتی است چند — گران کرد عنان تا نیابی گزند
ندیدی که کشتی آکنده باد — نیاورد جهی تو جز گند باد
کنون موج دریا ز خشم من است — دژ آلوده یشز از دو چشم من است

میا خیره تا زان بمیدان من — حذر کن ز آشفته طوفان من
نوای مهر بر خویش زنهار خوار — نیاموخته پند از روزگار
زمانه بنوبت گذشت اندر است — چو پیشین گذشته شود دیگر است
بوان خم یاده بر دست مرد — ز بروان آدم سوی پشت گرد
شود بر هوا رو ز میدان من — فکن گوی گیتی بچوگان من
فرازین کواکب بحکم رصد — فزون تر شنیده است گیتی ز صد
مهین زان فرازها که بگذشته اند — دنا و دانی تاریخ بنوشته اند
فراخ است کاید درون شان داده ام — ز شیب و ز بالا فرستاده ام
چو ستان ببیند کمند مرا — هوا گیر خیمهٔ بلند مرا
بتند و بر اندر بپوشد دخان — مگر ماند از بند رشته نهان
٢ مرا زور دو شیشه سنبیدن است — نه با چیز هما به جنبیدن است

٣ بخفتیده شمشیر من در قراب
همه تارک خصم بیند بخواب
خرد بر تن خویش دارم شبان
نگردد روان بر در و خصم زبان

ظفر پیش من شد عیان خوار — که جز رستم نشاید سوار
تراشایم و برنشستم ترا — طهین تو نیمر ز دستم ترا
یکی گر با بوانم اندر شود — ز کیوان همه نحس بیرون رود
هوا اندرون کوه آتش فشان — گر آرنده چون باد دامن کشان
چو بر شهر دشمن گر آزار گذشت — بیفتاد از بام بدخواه طشت
دی ابر آتش گشاده شود — بهر کاخ اخگر نهاده شود
از آن پیش کاندر بجا دای من — تو ندافکند سوی صحرای من
بداند بشر را کار در پرده بود — بنیرنگ سازی جهان خورده بود

چو آمد گرازان بمیدان من | فرو رفت در موج طوفان من
چنان رو فرو ماند در آب سیاه | که دیگر نبینی رخ مهر و ماه
اگر گنج قارون برآکنده | که بنیاد گیتی بدان کنده
چو قارون فرو رفت در زمین گم | نبرد زبن زنم تا ز پیش کنم
بزیر گلندم و گر خاره ای | نه سی پاره بلکه صد پاره ای
زمانه بعز قبضا د آن کلاه | که بنوشت بروی که بر شو زماه
بر فعت زمه برگراینده باش | نه کیوان که عیوق ساینده باش
ددم چون بنام پذیرد نگار | کند بر درمهای دیگر فخار
پی تاج من کان گهر پرورد | پی باج من کوه زر پرورد
هم اوار گشته است هر اختری | بگسترده هر یک بعز فری
چنین بود گفتار شاه بلند | بگوهر برآموده چینی پرند
ز شاهان سخن اینچنین درخورد | چنین آورد بار شاخ خرد
چو دانند مردم سخن آورند | گهر برفشانند و گل گسترند
یکی جامه با قید سرهنگ شا | چو آمد بمیدان کین رزمخواه
ز بنگاه مردان جرمن نژاد | جهنده چو برق و دمنده چو باد
کشیدش بدانجا که بدخواه بود | همش خیمه و خیل و خرگاه بود
بپیچید بدخواه را در کنار | جهان گشت بر چشم بدخواه تار
یکی جامه با قید رنگش کبود | ز آتش بدش تار و از دود پود
چو آن جامه بر هر سنی راست شد | همانگه بدوزخ درون خواست شد

فلک گفت هر روزه تا بیخی | چنین آورمت جامهٔ دوزخی
همان دستوان است ریخت شها | که گه چوب گردد گهی اژدها
تو نی شیر و نی فتنه که میدان دری | تو نی شید و نی فتنه که ایوان دری
فریبنده طبعی که در جلد تست | نشانهٔ خدنگ و فلاسنگ تست
نباید سوی شه که چهر آورد | اگر بر تن خویش مهر آورد
از آنگه که می بر دمد از کران | ندیداست خور چون تو صاحبقران
ترا از پی خود دل و دین وداد | بپرورد چون دایگان روزگار
بآموزش اندر بسی رنج برد | که پرورد چون تو هنرمند گرد
هنرها که شایان بود شاه را | بر افروزد افسر و گاه را
همه هرچه دانست آموختت | تن افراخت دل بیفروختت
سبکتان چون خویش آراستت | همان را چون خویشتن خواستت
که تا بوی نابرده انداز شاه | بتازد بداندیش هر سو براه
و دیگر که بر هر که خشم آورد | بدستش تو آتش زبر پی سپرد
همش بال پران ببرید و دوخت | همش گاه و دوشا بدست تو سوخت
بداندیش گر کرد خود کرده کند | پی کندن گور خود زد کلند
چو کشتش آرد بدریا شناه | نشیند در روز گردد سیاه
ز کام نهنگان کند جای خواب | بجان اندر آتش بتن اندر آب
چو گلزار شهر زیر زین آورند | که بر بدسگالش کمین آورند
تن پاش چرم پلنگ آورد | بهش جو زهر جبر شنگ آورد

چو آمد گراز ان بمیدان من / فرو رفت در موج طوفان من
چنان رو فرو ماند در آب سیاه / که دیگر نبینی رخ مهر و ماه
اگر گنج قارون برآکنده / که بنیاد گیتی بدان کنده
چو قارون فرو در زمین کنم / نبرد زین زمین تا ز بیخش کنم
بزیر کلندم و گر خاره ای / نه سی پاره بلکه صد پاره ای
زمانه بفرمان داد آن کلاه / که بنوشت بروی که برشو بماه
بر فعت زمه بر گراینده باش / نه کیوان که عیوق ساینده باش
دوم چون بنام پذیرد نگار / کند بدر در مهای دیگر نثار
پی تاج من کان گهر پرورد / پی باج من کوه زر پرورد
هماوار گشته است هر اختری / بگسترده هر یک بفر فری
چنین بود گفتار شاه بلند / بگوهر بر آموده چینی پرند
ز شاهان سخن این چنین در خورد / چنین آورد بار شاخ خرد
چو دانندهٔ مردم سخن آورند / گهر بر فشانند و گل گسترند
یکی جامه بافید سرهنگ شاه / چو آمد بمیدان کین رزمخواه
ز جنگاوه مردان جرمن نژاد / جهنده چو برق و دمنده چو باد
کشیدش بدانجا که بدخواه بود / همش خیمه و خیل و خرگاه بود
بپیچید بدخواه را در کنار / جهان گشت بر چشم بدخواه تار
یکی جامه بافید رنگش کبود / ز آتش بدش تار و از دود پود
چو آن جامه بر هر سه راست شد / هم آنگه بدوزخ درون خواست شد

فلك گفت هر روزه تا پیچی / چنین آیدت جامهٔ دوزخی
همان دستوان است و بخت شها / که که چوب گردد گهی اژدها
تو نه شیر و نی که میدان دری / تو نه شید و نی که ایوان دری
فریبنده طبعی که در جنگ نیست / نشانهٔ خدنگ و فلاسنگ نیست
نباید سوی شه که چهر آورد / اگر بر تن خویش مهر آورد
از آنگه که می برد صد از کران / ندیدست خود چون تو صاحبقران
ترا از پی خود دل و دیده وار / بپرورد چون دایگان بعد کار
بآموزش اندر بسی رنج برد / که پرورد چون تو هنرمند گرد
هنرها که شایان بود شاه را / برازندهٔ افسر و گاه را
همه هرچه دانست آموختت / تن افراختت دل بیفروختت
سبکسار چون خویش آراستت / گمان داز چون خویشتن خواستت
که تا بوی تا برده اندازه شاه / بتازد بد اندیش هر سو براه
و دیگر که بر هر که خشم آورد / بدست تو اش زیر پی بسپرد
همش بال پرّان بتیر تو دوخت / همش کالبد دوشا بدست تو سوخت
بد اندیش گر گرد خود کنده کند / پی کندن گور خود زد کلند
چو کشتش آرد بدریا شناه / نشیندش با روز گردد سیاه
ز کام نهنگان کند جای خواب / بجان اندر آتش بتن اندر آب
چو گلزار شه زیر زین آورند / که بر بدسگالش کمین آورند
ز تابش چرم پلنگ آورد / همش جوز هر بیر شنگ آورد

چو بر پشت زین بر نشیند قضا / زند بانگ کای شاه گیتی گشا
جهان را بنام تو کردیم چک / ظفر لشکرت باد و نصرت یزک
اجل پیش آید چو فرمان پذیر / بگیرد کسی را که گوییش گیر
نیابد صدف مایه هرگز ز ابر / بنیسان که شد نای شد دسطبر
بدانسان که این طبع دوشیزه خوی / دمید از هر شوی آمیزه موی
که دوشیزه جفت جوان بایدش / بکش اندرون مهربان بایدش
چو شاه جوانبخت بنواخت کوس / بجلوه درآمد مرا این عروس
چو شد طبع از مژده شاه شاد / دل شهریار اختری شاد باد
خرد پرورش مهر و داورش باد / بکام اندرش جام می نوش باد
کسی کو نبندد بمهرش روان / بتن ناتوان باد و از غم نوان
انوشه زیادی و با خرمی / طرب در فزونی کرب در کمی
بآتش فشان آهنین نای شه / نه دیوار دشمن بماند نه ش
سپاه تو همچون سنان اثیر / گشاینده دژ باد و آفاق گیر
شها دزم تو توسن چست بود / که بدخواه را پای از آن سست بود
ابر پشت او ناز موده نشست / چو بجهید توسن بیفتاد پست
مگر شبشکان را نسر هوش رفت / که در رفتند یاران سوی گرانفت
اگر داردی چرخ رای قوی / بنازد بدین گونه کس که توی
بتو باز شد بسته دندان دهر / بدید هم دندان خندان دهر
قیاس تو با دشمنت ای عجب / قیاس درخشنده هور است و شب

۲ ز فرخنده بخت سزاوار شاه / گذارنده نیزه از نوک ماه

۲ زمانه که لبهای پیوسته داشت / چو فندق ز خنده دهن بسته داشت

درنگ تو آبستنه باد اطناب / بدین چرخ گردان که دارد شتاب
بیفکند از بیم تو بچه درنگ / ژیان پیل دندان و دم شیر چنگ
ز مرغ تو برخاست سیمرغ وار / شتر مرغ وادی شده پاره خوار
یکی چرغ آتش گرفته بپر / بگسترده بر مرغ بدخواه پر
چو گسترد بر مرغ بدخواه بال / فرو ریخت بر وی نکال و وبال
نعامر بدل اندرون باز داشت / همه بلبله دیگ آواز داشت
چو آوازه شه برآمد بلند / زمانه همه راز بیرون فکند
بشه گفت در دل کیانی سروش / که از جا بجنبد بر آورد خروش
ستوهم گرفتم ازین دیو زاد / تهی کن جهان زین ستمگر نژاد
تو آکرده ام زان بگیتی خدیو / که تا بشکنی تو شتالنگ دیو
مگو دیو اندر زمانه کم است / بسی دیو در پیکر مردم است
پی کین کشیدن سنان منی / چو گویم سخن ترجمان منی
دم تیغ بران در هوا در شد / مبادات زین فتنه انگیز کند

در خاتمه و ستایش این نظم و مدح قیصر

گر این شعر من کس بپایان برد / بتن دولت سالار اجر من برد
چو بطریق دانا اش گیرد بدست / شود چون من امشب این باده مست
خرد را از آن پس چه داور کند / چو انجیل لوقاش از بر کند
هنر پرور استند در دولت شاه / فراز تو بر مه ز دانش کلاه
هر جا که دانش بود ارجمند / بود تاج شاهی در آنجا بلند
بجو دو بخش دارد شه آگاه را / که دانش بود پاسبان شاه را

بجا دید بخت خفتن گرفت — بشد پیش نادان و گفتن گرفت
جهان را ز باران اردی‌بهشت — سزاوار بر شاه و دانش سرشت
چو خورشید روشن بگند آوری — چو شمشیر و جوشن گه داوری
چو بر کشوری بخت پر گسترید — زمانه چنین خسروی پرورید
بروشن دلی جام گیتی نمای — چو شعری بطالع چو کیوان برای
چو پرنده کرکس خلاف اندرون — زند پر بر این گنبد نیلگون
بتیر شناسنده شست کیان — نشاندش بر خاک چون ماکیان

طراز اعجاز

چو خورشید روی و رو پیکر کشید — شب از ناف تا پای دامن درید
بیالید روز و درازی گرفت — شب تیره گون زود بازی گرفت
موی بال شد روز فرسوده زان — که باد شمال است پیوند جان
اگرچند چون زلف تو شد دراز — زبالنده گه روز و شب زود باز
هنوز است برنا دل شب ز ماه — فروزنده دیهیم و روشن کلاه
بیا تا بگیریم شادی ز سر — گساریم خوش یک دو جامی دگر
بویژه که با چون تو روشن چراغ — همه یاسمین روید از پر زاغ
نسنگ سیه لعل و گوهر دمد — کجا چهرهٔ تو چو گل بر دمد
بتابنده رخ ای سپاهی گداز — شبستان ندارد بشمعی نیاز
چو از خوی گشت پرده کس بر زند — شب تیره را بیخ و بن بر کند
کمانند کامد برون آفتاب — برفتن کند کاروانی شتاب

که بوید خوشبوی تر از تو گل — که رنگین تر از لعل تو خورد مل
اگر آنکه رضوان ببیند ترا — بدان باغ خرم گزیند ترا
زند بر در باغ تو سایبان — شود بر در باغ تو پاسبان
چو در دیر ناقوس زن راهبی — نبسته ز تقدیس لب‌ها شبی
ببیند ترا آن بتی گشته عزو — سخنگوی و مه روی و شاداب سرو
چو دید آن سر گوهر شنک در تو لیک — نیاورد در کیش تثلیث شک
فروغ رخت دید حبر جهود — ز دل زنگ تیره کاینش زدود
یقین کرد کاین است آن پاک نور — که لرزید از آن نور موسی و طور
چو سوی تو زردشتی اندر کشید — شب تیره بر روز رخشنده دید
یکی دید یزدان دگر اهرمن — یکی رهنمای و دگر راه زن
خدای جهان این دو بنیاد دید — بدین دو بن این خانه آباد دید
چو دید مسلمان بدین دلبری — ز جان شد بجوی بهشت آوری
ستاده پرستش یکی روز دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
چو از دل ربودیش آرام را — پرستید ناهید و بهرام را
طبیعی که بی جنت و خیز آورد — که آنکار در رستخیز آورد
تو چون بفکنی چین بابرو [illegible] — طبیعی ببیند ز محشر نمون
گر از نیک داد و نگارا چنین — ابر کلک مانی هزار آفرین
ور آزر کند اینچنین بنگری — ز من باد بر جان آزر فری
کنون بوی گل برد مانند باد — بده یک دو می تا بنوشیم شاد

ز توزی و کتان کنون جامه پوش   لب ساده بوس و می ساده نوش
سمور و خز آنگاه نیکو بود   گران خوشتر خوردی ز رود و رود
ز زلف تو مشکین کمندی کنیم   بپای گریزنده شب افکنیم
بر آورد ناهید سر از کران   بچنگ اندرون چنگ رامشگران
ثریا ز بالای رخشنده ماه   چو با گوهر آموده دیهیم شاه
جهاندار منصور کز آیین و سان   فرو هشت نام گذشته شهان
جوان گشت گیتی به پیران سری   بدین پور فرزانه لشکری
بسال ای کهن گشته زال توان   بدین رخش نازنده پور جوان
نهفته بجنت اندرون مرگها   فشانند چو در مهر مه برگها
بجائی که دشمن کمین آورد   بکوشد که مه بر زمین آورد
چو بر فرق دشمن خود و جوشن کند   بناسور دشمن که شبخون کند
اگر دشمن شه سلیح بند   بپوشید و لشکر بسی گرد کرد
چو سرهنگ شهزاده نو کشید   عنان را بپیچید و آنجا رسید
تو گفتی که محمود زابلستان   بهند و ستان شد ز کابلستان
سپهبد بجنت جهانگیر شاه   فرو بست بر دشمن شاه راه
بزد خیمه بالای دشمن بفرق   زمین وار ابر و سنان وار برق
بیامد بمیدان و کوشش نمود   چو بر گشت اختر ز کوشش چه سود
بغلطید در خون بگرز گراز   سهیل از یمن سر بر آورد باز
بشنگرف آتش بر نگار دود   هوا گشت نقاش سقف کبود

بیا تا بدو زدیم از این بی امان
دمی چند بنشین از سپیده دمان

چو

چو شد ان شرار فزون از شمار   هوا بر سر خصم غربال وار
نبودی ز بیمت اگر گشته لال   پی آشتی می پذیرفت مال
همان به که در پیش شه رو نهد   که در پیش شمشیر شه سر نهد
زبانش ز هول تو شد لال وار   وگرنه گشادی پی زینهار
اگر دشمن شه بسی چاه کند   بچاه اندرون خشت و ژوبین فکند
ز شه گشت هر چاه انباشته   تن خصم نیز اندر آن داشته
اجل سوی خصم تو تازان شود   بپای سپاه تو یازان شود
اگر بر کشد بر سر البرز را   شود سوده چون تو زنی گرز را
بدست تو چون تیغ خندان شود   گداز د عدو ور چه سندان بود
بود صولت خصم جنگ آورت   شرر وار با حمله لشکرت
اذان خواندمش من شررنا گزیر   که هم زود زاد است هم زود میر
عدوی تو قدر خدنگ شناخت   که در دیده و در دلش بر نشاخت
گران رو بود چرخ با عزم تو   سبک رو بود کوه با حزم تو
مصاف شب روز خصم تو شد   خلاف کف دور خصم تو شد
عدوی ترا چرخ دندان کند   وگر مار گردد چو مورش کند
گر امروز با تو مجادا کند   فلک تا که آهنگ فردا کند
فلک نور نسپرده نیمی ز شب   بعز دار سد باره ات بی تعب
برای تو بر چرخ چارم زمین   کند فخر چونانکه ظن بر یقین
بنوک سنان تو در روز باک   کند فخر با اوج بهرام خاک

سمند تو چون نعل زد تیز نعل　　کند برج خاک رنگین چو لعل
بهر نقش شکل هلال آورد　　که در گنبد مه ملال آورد
برد باد رنگ و شتاب زمین　　گرو از هم چرخ و ز هشتمین
بهنگام پیروزی شاه چون　　نوازند چنگ و زنند ارغنون
زمین از طرب پای کوبد چنان　　که ناهید از شرم گردد نهان
کند مرد او نوازش در خوری　　مه و مهر او رنگی و افسری
چو گلرنگ شه را از آخور برند　　که تا پشت او ذیل زین آورند
مجره رود پیش دامن کشان　　عنان آورد بهر شه کهکشان
شها تیغ و کوست گه داوری　　در ختی کند این و آن تندری
بهر بیشه در شیر از آگهی　　ز بیمت کند دعوی روبهی
جگردوز تیر تو چون پا بزن　　بدوزد بید کیمخت بر کرگدن
کمان من ایدون و چون تیر بود　　عدو کبک و تیر تو شاهین بود
بد اندیش قیصر اگر جنگ جست　　زمانه بناش همه ننگ جست
شهی از تو بگرفت شاهانه فر　　بد انسان که از لولو در صدف
چو گوئی سخن ای شه هوشیار　　شود خیره بیشت و گرگوشیاد
بفنهزار سطو کانی شود　　تن تیر گردون کمانی شود

خطاب بانکلیستان

نوای سوخته خومن از برق شا　　ز شومی در افکنده مردم بجا ٥
در این چمن کینه یکی خانه نیست　　که از شومی تو در آن لانه نیست

مکن

مکن بر رخ خویشتن هیچ باز　　دوی را که کردن نباری فراز
دوی کش نباری دگر ره گشود　　مباز از پی بستنش دست زود
چو این مهره باز آستین برزند　　که بر تخته کعبتین افکند
نبینی یکی نقش کعبش درست　　نباید تو هنجار لعبش درست
نباری شمردن ز پنجش چهار　　که آرد چنین دست بردی بکار
جهاندار دادی بپیدار بود　　شناسای هر نقش طرار بود
بهر نقش کو مهره سازی گرفت　　جهاندار دستش ز بازی گرفت

خطاب قیصر المان بانگلیس

چنین گفت سرسر دکرت باز را　　نگه کن بدست اندرم کاز را
بکژی گراید گر انگشت تو　　بکاز اندر آرم سر انگشت تو
ستانی بمن نقش کژ باختن　　حذر کن از این مهره انداختن
مبرای دغل پیش از این ریخ را　　مزن با چو من این شش و پنج را
من آنم که بنیاد و جاد و کشم　　نگه کن بمن این تو نی این منم
تفت را بدیسان که مالش دهم　　ز معزت برون هر سکالش نهم
بخاک آکنم ز بیغو چاه را　　سپهر و کنم تخشی ماه را
بد بنیان افروخته چون سعیر　　کنم زم بولاد تو چون خمیر
مرا کار گیتی گشادن بود　　در فتنه برهم نهادن بود
در فتنه خواهد زبر کند من　　تو نی فتنه آرمت در بند من
من این فتنه را در نوردم کلیم　　چنان چو نگه مرعونیان را کلیم

تو بسگال جان زبالا و پست　　بچاره نگردد دگر نیست هست
چو مرغی بدام اندرون بی‌جنه　　بما نمت بند اندرون گرسنه
مشیمهٔ قضا زاد باری کژ بخت　　بیفشاند بر سرش خاکی که بخت
که پاداش ایزد به بد انسان بود　　که در خورد هنجار عصیان بود
نماند بانبان درون جز که باد　　نبودن توان کند از بن بکلاه
شود تلخ بر ماغ آبشخورش　　کجا باز کسترد بال و پرش
شود مرغ برکا و چرنده تنگ　　چو بشنید بانگ غریوان پلنگ
نوای دشمن شاه والا نژاد　　چنین کرد گردون ببوگند یاد
که نارد نژند و بطه دیگر برون　　بزن غوطه در موج دریای خون
بگیتی نخواهی دگر شاد زیست　　و زین آهنین بند آزاد زیست
ز مکر تو آشفته شد سالها　　بهر جا که بد منتظم حالها
حذر کن ز برندهٔ الماس شاه　　نوای خوش مگرای باد این شاه
اگرچه مجسطی گشاینده　　حساب جداول شناسنده
بخوان حکم تقویم تنجیم شاه　　که خواهی شدن زود تسلیم شاه

خطاب بقیصر و مدح او

شها میغ تیغ بلارک فشان　　بد اندیش را بر بنارک نشان
زباره هر جا که خواهد گذشت　　چه دریا بپیش اندرا و چه دشت
چو بازت هوای شکردن کند　　هوا از پی صید کردن کند
چه سیمرغ در پیش او چه کرک　　قضا خواند بر هر یکی قد هلك

شها دشمنت باز بگری　　جهر دست بک تا زه رقص آوری
از آن پیش کو رقص آرد برون　　برقصانش ای شاه در موج خون
برقصانش ای شاه بالا بلند　　بدانسان که رقصد در آتش سپند
ز دو سیم پرده پی گنج نست　　زمین گر کنون نطع شطرنج نست
شهی بر تو زیبد که با دل شهی　　تو عاقل شهی و تو عادل شهی
شه بادل از شاه عادل بهاست　　کر بشکسته تیر و گسسته زه است
ستمکار شاهی که بادل بود　　به از عاجزی گرچه عادل بود

در ناهنجاری اطوار دنیا و پند و اندرز

مدارا ای خردمند نیکخ روان　　ز آشفتگیهای کار جهان
چو خوشی و تلخیش می بگذرد　　چرا خیره کس دل بغم بسپرد
گذشت آنچه دیدی ز هر گونه چیز　　گذشته شود هر چه بینیش نیز
زمانه چو سیل است و خاشاک ما　　برفتن از اینم چه باک ما
بدانست هر کو نکو بنگریست　　که بیداری چشم و خوابش یکیست
گرفتم که بگذشت شاد و زیست　　که بودت بدلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام　　چنان دان که امروز زادی ز مام
سماطی بیفکند این تیز گشت　　ازین سو بگسترد و زان سو نوشت
محاق اندرون باش ای مه‌فشان　　که آسوده مانی ز بانگ سگان
چو شب روشنان دو مجنبان جرس　　گر این سو سگان اندوزان سو عس
اگرچند گردون بیازاردت　　باشکنجه اندر بیفشاردت

شکیبا شو و لب ببند از گله — چه از سرشبان مرد و چه از گله
وگر چشم امید بر کس همی — تن زخم خورده بگیر کرد همی
تماشاگه دیده بین بین — چه داراست ای مرد با آفرین
فسرده منش دان و بالنده چیز — زبان بسته پوینده گوینده نیز
مدار جهان بر چهارم بود — که او مهر این کهنه طارم بود
چهارم که سالار این خانه است — همه کار این کشت و او دانه است
بود مغز این دانه داننده مرد — جهان گیر دماهش بود شاه بود

تخلص در مدح قیصر

چو قیصر که از داده دانند کی — میان بست گیتیش در بند کی
مگر داپراش زان هنر دادشیر — که گیتی گشاید بتیغ و بتیر
دگر باره گرد جهان برچند — فریدون و طهمورث دیوبند
فریدون ز نو کار لشکرکشی — بیاموزد و راه و بیو دکشی
ببهی سال گر بود هوشنگ شا — با فسونگری بست بر دیو راه
تونگه شنه چندگه از چند بو — برآورد ای از جان فغان و غریو
بآیینه ماند همی شعر من — فروزان بسان ستاره بمن
ببینی در آن پیکر شاه را — بدانسان که در اختران ماه را
ببین ای بمنظر چنین آینه — جمال رخ شه در این آینه
جمال چنین نه خیال و گمان — بسر تاج و در دست تیغ یمان

شکایت از فساد و کساد بازار شعر و ادب

ز تاریک طبعان واهی اساس — بر این طبع باریک دارم هراس

دماغ

دماغ سپیده دمان بایدی — که خورشید از عطسه‌اش زایدی
گر این است فضل و ادب اینچنین — که نادند این قوم غافل از این
نخواهم که نام بری زین حشر — گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یار گیتم و گر گو ش م — نه من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ز زندان و چاهت خروش — نبینند مردی و یوسف فروش
ادب بود زر و کنون شد خزف — صدف گشت گوهر گهر شد صدف
یکی شیوه بنگر بکار جهان — که چون هرچه خوب از جهان شد نهان
من از کودکی دارم این شعر یاد — ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتش تلخ — سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز — چو پروانه مر خویشتن را مسوز
ز دانندها بایدت آموختن — چراغ از فروغش بیفروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند — بسوکت بپد جامه نیلی کند

خطاب بقیصر و ستایش سپاه وی

شها بشنو از پارسی گو نوا — چنانیم با تو که گل با صبا
بلندی گراینده با اوج تو — ثنا گستراننده بر فوج تو
شبیخون از ایشان ز بدخواه خون — که رویندش از حلق و چلو برون
از ایشان شکستن ز بدجهد پر — وز ایشان ز بدکیش سر درودن
از ایشان گرفتن ز بدبخت تخت — ربودن از ایشان ز ناساز رخت
ستادن از ایشان ز پیلان دژ — سزدن از ایشان ز نا اهل عز

ز خصمان دل و سینه پر چشم تنگ   وز ایشان کمان وز نگار زنگ
کجا بود زین تو دجله چو جدولیست   کجا گرز تو بیستون جز ولیست
ز جیش تو گیتی پر از تاب و تب   ز جوشم عطارد فرو بسته لب
ز قدر تو گیتی مطرا شده   دُر من سخن را مهیا شده
چو ماه سحرگاهی من خدنگ   نشان بر سر و چشم خصم پلنگ
ز هر سو نشانهای خسرو شهر گیر   چو باران همی فر و باد شهر
بسی دید گیتی از او کید و کج   بزن بر سرش تا شود نیج نج
از این دو چو ناخن بپیراستی   جهان را به آسایش آراستی
ندادیم از این اژدها دوش غم   کز آورد شه کاوه بانی علم
دو خصمند شه را چو دو اژدها   یکی از دهادیه یکی اژدها
یکی بی ده دم دیگری باد دم   یکی در دو دو دیگری درد دم
شها بخت بر همای تو باد   همای خرد در هنای تو باد
جهان تا بود خود آراسته است   بسی شه بر اورنگ بنشاسته است
ندید ندا ز تو جهانجوی تر   نزد در صفت از من سخنگوی تر
همان هندسه کاین کران سایه طاق   بر آورد و بر کرد او زد نطاق
نطاق بقا گرد طاقش کشید   نطاقی چنین سخت و محکم کشید
همان هندسه پیر کاخ تو باد   نگهدار کاخ فراخ تو باد
بمن گفت دوشینه پیر اجل   که گه مدح خوانی و گاهی غزل
منم بلبل و گلستانم هنر   برآرم بهر دم نوائی دگر

بباغ اندرون شود این فصل گل   ببین بلبل مست ناخورده مل
بهر دم نوازد سرودی دگر   رساند بهر گل درودی دگر
مرا آرزو مدح شه بود   خیالش مرا دیده اندر بود
بهر لحظه با وی خطابی کنم   گهی چنگ و گاهی ربابی زنم
دبا بهر زخون سویدای دل   بخی چند بر روی زرگهای دل
شکاف دبا بم زبان من است   درآن موج خون بادبان منست
بجم مانده بالای ایران زمین   ز دست ستمکاران دیو لعین
چو من کوژ پشت و چو من درد کج   گهی مانده خامش گهی بادسنج
یکی نغز گفتار چنگ مراست   طرازنده صلح و جنگ مراست
همه خصمی من بی مهر اوست   چو پروانه میسوزم از عشق دوست
هیون کفک افکن خروشان درای   نجنبید این خفته رهرو ز جای
مگر بشنود شاه ناله مرا   ز دل بسترد داغ لاله مرا
اگر تیغ شه روز کوشش همه   خورد خون دشمن چو گرگ از رمه
مشو غافل از آه شبگیر من   وزین مه شکاف آتشین تیر من
که من چونکه آه سحر بر کشم   همه خون دشمن بدم در کشم
چو تیری که از شست آرش جهد   دل دشمن شه بر آتش نهد
سگستان چراگاه خوکان چراست   کجا رفت سام و نریمان کجاست
بخوارزم و مرو اندر آید شکن   کجا رفت بهرام خاقان شکن
کجا رفت نوشین روان و قباد   که در نعت با کوه آتش فتاد

چو دیوانگان دل همی شد ز دم　　خرد گفت کم زن بدین شیوه دم

که بو شیدن راز سخت است اگر　　بر افشاندنش ای پسر سخت تر

وگر بر نتابد دلت درد را　　مینگیز و بشکیب هم گرد را

شکیبائی و عشق این است حرف　　مزو بند ای خواجه انبان حرف

کمان سختی عشق دیده نئی　　تو زین باده کو با چشیده نئی

ندارم قضا را چو در روی من　　چرا رخ بتابم ز مهر روی من

رجوع بمدح قیصر

دگر بار شیخی بدست آمدم　　حذر کن که با تیغ مست آمدم

فروزان چو خورشید در صبحگاه　　چو جنبنده شمشیر در دست شاه

بگو کز کدامین میم مست من　　که یکبارگی رفتم از دست من

خرامان چمانی بچشم دژم　　بی ادغوانیش در جام جم

دژم نرگس و باده لاله طری　　بِاَیِّ الْمُدَامَیْنِ لَہُ السُّکْرُ

چمانی به پنهان نگه هوش سوز　　چنان بچه آهو رمیده ز یوز

مئی کرده از دیر در خم دنگ　　چو کاژین و چندن از بوی و رنگ

مه نو از این چرخ پیروزه بام　　بیار و بیارای زدینه جام

مه و روشنم زانکه خورشید کن　　نوازنده ام چنگ ناهید کن

که تا باده نوشیم بر یاد شاه　　بشادی سرائیم سرود شاه

چو دیدم که خورشید روشن همی　　زند چرخ بر گرد چرمن همی

از آن رون کردم مزاج شه یقین　　کر خورد می بچرخ خدنگ چو زمین

چه بیاد تو سن شه شهریار　　بشادی انه ات شد کنون راهوار

اگر خشم رانی شها بر اشیر　　شود آب و گر هیچ و ابر مطیر

همه آتش آب گردد ز شرم　　شود سرد طبعی که او داشت گرم

بمدحت شها راستی آوردم　　بدشمنت بر کاستی آوردم

برای تو هر چند دریا ستی　　پر از گنج گوهر کنم آستی

شنیدم ز فرزانه استاد من　　که دادم بسی نکته نو یاد من

که چون روی رخشنده بگریزد باش　　چو بندوده آیینه از زنگ باش

مشو همچو شب بهده لاعبی　　که گه صادقی آدمی و گه کاذبی

چو در مدح تو لفظ گوهر شود　　بعین دان گرا کسیر مس زر شود

توای سوده سر بر تراز اختران　　بکاخ تو شایند این دختران

منم با فکار پر ندینه ها　　بپوشم بدانشان برو سینه ها

خرامند با ناز و با دلبری　　در ایوان قیصر برامشگری

سرایند چامه بیانات بلند　　همه پای کوبند بادستبند

بدان چامه بر شاه خورشید روی　　بشادی گسارد می مشکبوی

شها فر تاجت فلک سای باد　　عدوی تو با ناله و وای باد

کمند شهاب است در چنگ تو　　شب زود یاب است شبرنگ تو

چو از پیش تو خصم گیرد گریز　　بر بر دش پر همچو مرغ گریز

نه از کام اژدها تواند جهید　　نه از کام اژدهر تواند رهید

نه روز اندر آنجا کز آنجا شوی　　نه شب اندر آنجا که آنجا بوی

مگر دیده ات روشنی آکند　　ز خشمین ولت پنجه کین بر کند

خروشی بر آمد ز کوس بلند　　مزن طبل زیر گلیم ای نژند

برو بد خبر جا که خواهد گذشت　　بدید دهش بخت در شهر و دشت

چو شه سوی میدان همی خواست شد　　فلک دا بد و پشت خم راست شد

قبله جهان داز شیر و غزاست　　جهان دست و شه دستاو و بخراست

هر آنکس که او سوی شه بنگرید　　بجا مرد دون شیر و شمشیر دید

کننده بدانش گره زین کارها　　کننده ز گیتی بن خارها

ز بهرام چوبین و بهرام گور　　شکافد اگر چرخ گردنده گور

فلکشان دهد باز هشیار نی　　و زان خواب جاوید بیدار نی

بدیدار قیصر نیاز آورند　　بکش کرده دستان نماز آورند

توصیف اشعار مدح قیصر شیروی

اگر شعر مستی فزاید چو می　　که در قصد بنوشنده بچلک و نی

بود شعر آن مرد سحر آفرین　　که بر شاه خواند بشعر آفرین

کمان گیر شاهی که در دار و گیر　　ز بر لرزه ها گرد از دشت تیر

چند و ستان خشم خرطوم پیل　　بمصر اندرون بت تمساح نیل

بر انگیش بمغز پلنگ اندرون　　خدنگش بکام نهنگ اندرون

قضا با خدنگش بگفتا بپر　　قدر با پر انگش بگفتا بدر

مرا مدح شاه است جذاب دل　　که خورشید شاه است نقاب دل

بر دو نقب و هر هشت گنجم ببرد　　بگنجور شه سر و پنجم سپرد

اگر دل همه در شهوار داد　　زمانه سزا با سزاوار داد

وگر مخزن دل همه رفته شد　　همه هرچه دانست دل گفته شد

زعمان شهر یک دُری سفته نیست　　زصد خرمنش یک جوی گفته نیست

نه در نامه گنج و نه در خامه تاو　　نه در دچامه گنجد صد گنج گاو

جهان بادشه را بزیر نگین　　برافی جش باد در زیر زین

مسا باد در زیر سُم توسنش　　بجز سینه و دیده دشمنش

مبادا بکف اندرش جز که تیغ　　که بر فرق دشمن زند بیدریغ

مخبادیغش شبی در نیام　　مگر خورده از خون بدخواه جام

تماشا گهش تا شب از بامداد　　بمیدان درون خصم بشکسته باد

رکیب اندر آورده از بیم پای　　سلیح نبردی بمانده بجای

گداز بدن رفته بفسرده خون　　چو چکری شده استخوان اندرون

در آن بارهای سرانداز هوا　　که بدخواه را هست آنجا نوا

ز خرطوم پیلان رو شیده پر　　ز بالا گرایان بسان شرد

همه آتشین بر افکنده باد　　که بنیاد بار بدان کنده باد

بماناد در صف خصم زبون　　یکی رایتی ناشده باژگون

نبیند بد اندیش شه راهبر　　کسی گر کماد دبکار دش نظر

بجز آتش فتنه افروختن　　جهانی بنام دی سوختن

ز هر سوی جوان انگیختن　　شرنگی بشهد اندر آمیختن

چو نبود با بزد کرایند کی　　نباشد از این کار شرمندگی

دگر شه بشنهاد و دوزن زمه — جهان است آنجا و مردم همه
چو منو پی دوستان فرّخی — مگر دشمنان را که چون دوزخی
چو چنای عزم تو دریا بدید — ز دریا شمر وار خجلت کشید
بدید آنکه دیدت ز تو دیدت ورود — سخنگوی دریا کمر بسته هود
نخور ز بانی چو برتند تیغ — بکیف درد کمانی چو بارند میغ
چو بارند میغی بتیر افکنی — چو برتند تیغی به گردن زنی
همه تیر کا نون آتش فکن — کمان لرزه در گور آرش فکن
درم تیغ تو تیغ خورشید وار — نه بود از شب تار هشتم شمار
شب تار یعنی بد اندیش شاه — چو جنبید تیغش فرو شد بچاه
یکی همچو زنگی زره ور شده — یکی همچو رومی زره در شده
شنیدی سخنهای شاهان پیش — هنرهای هر یک چه اندک چه بیش
ازان بان افکن درادوند رود — که در چالش اژدها دست سود
چو بستند بر کین ایرج کمر — جهان گشت یکسان زبر و زبر
شنیدی ز کار منوچهر شاه — که چون بست بر تور و بر سلم راه
ز گیتی برامد بگردون خروش — چو آمد ز خون سیاوش بجوش
چو بگذشت کیخسرو از آب جی — ندید و ندا ایران و توران جی
وزان تیر چنگال پولاد دست — پرستار یزدان و اهرن شکن
نبرده دلیر و زگشتاسبی — کمر بسته بر کین ارجاسبی
شنیدی از ایشان ز مهر شنو — کمر گشته گیتی بدو گشت نو

اگر

اگر چشمهٔ خضر نوشد عدو — که سر بال جاوید پوشد عدو
بزهراب داده درم تیغ شاه — کند بر تنش زندگانی تباه
کجا دید خواهد عدو بیخوشی — عدوی تو سیماب و تو آتشی
کز ان تو نخستین بر آسش دهی — چو بد دوده شد زیر آسش نهی
عدوی ترا آسمان خوشه وار — ببر ورد و با لاند و شد دانه دار
بپیکان رخشان چو روشن چراغ — بسوزان هوسهای خصم از دماغ
بتازند خیل تو جای خیال — شود سوده در مغز هر بدسگال
نیارد عدو با خدنگ تو تاب — گر یزد ملک اهرمن از شهاب
عدوی تو و فتح در رزمگاه — یکی همچو عنتر دگر همچو ماه
پری رخ نخواهد چنین مرد پست — که در مهر تنگش نیارد شکست
ز تا شاید و مر ترا لایق است — ظفر گرچه عذرا و او وامق است
دراز او پهنای تیغت بود — دو کهکشان را یکی کالبد
گوارنده بادت ظفر بر همه — ز باس تو باد اخطر بر همه
درفش تو با شیر بنگاشته — چو آمد بمیدان سر افراشته
چو خصمت بران پرچم اندر ودید — ز شیران یکی بیشه پر شور دید
از آنسوی تر شد ز میدان بپی — که با شیر تو بر نشاید کسی
ابر نام شه کوه مهر آورداست — پی مهر نامش نگین پرورداست
نوای خصم شه خشمگینی ز کین — چرا خشمگینی ز کین اینچنین
مکش خویشتن را ز خیره بخشم — بکش سرمه از گرد راهش بچشم

کسی کو بیزدان گراینده نیست / ازین شغل بد هیچ شرمنده نیست
چو بر روز بیداد افزون گروه / بهر سو که دیوند دوانند دوی
زمانه بدل اندرون خشم داشت / برین قوم و شهر را بر ایشان گماشت
که تا برکند بن هر بوم و رست / ازین شاخ کز تخم بیداد رست
سر و شهر پیوند باید برد / که بادی بپیمان آرد نبرد
لگام افکن توسنان حرون / فرو بسته بر چاه بابل فسون
جهاندار پیوست رای بزرگ / که تا گوسفندان رهاند ز گرگ
شبانان ز گرگان هراس اندرون / دهان پر ز فریاد و دل پر ز خون
نه دانند این خیره را بانگ و جوی / نه رستند فلاخن که بد مغز کوب
ز ره اندر آمد یکی بیرزنی / بنوک سنان شیر را افکنی
هراسید چون بره گرگ و گراز / ازین ناوک افکن بگرم و گداز
چنین است هنجار چرخ بلند / گهی در نشاط و گهی در گزند
بترس از دی ار باشی اردیبهشت / مخور هیچ با ایچنین چیره دست
بگیتی درون هر که تخمی بکاشت / از آن بار دادش فلک شام و چاشت

نفرین بر دشمنان قیصر

امیدم چنین است از کردگار / که کشتش هرگز نبیند کنار
زبانه زنان برق شمشیر شاه / کند خرمن هستیش را تباه
ز حلقش کند شرخناق اندرون / گلو باد و دم در فواق اندرون
سبک بادپای درخشنده رای / ز پی گور شیر و بیند ار پای

رده برکشند از دلیران مست / گریزند از ره چو شیر بر نشست
بود کار دشوار تا آن زمان / که قیصر گراید بدان سو عنان
بهر جا که قیصر گرایان شود / همه کار دشوار آسان شود
کدامین نگون گشته بختست کو / بجنگ تو آمد ز شرم کرده رو
که با خنجر تو تنش خسته نیست / ز نخجیر تو گردنش بسته نیست
کسی کو ز جنگ تو جان دور بود / ز جنگ تو برگشتن اکنون سود
که هم دوزخی دید و هم رستخیز / ستایش کنان شد ز پای گریز
شها تیغ تیز تو بر تن باد / سر خصم در پایت افکنده باد
بتان پرند و بتر ان خدنگ / بدران هیکا و خیره پلنگ
بچشم اندرش گر بدی آب شرم / شدی آب چون موم در دیگ گرم
که او خویشتن را چنان مینمود / که با زرد سرخ و بتیغ کبود
جهان پیش فرزین من بیدق است / اگر شاه پیل است و گر ابلق است
جهان است چون موم در مشت من / پذیرای هر شکل ز انگشت من
نگردد اگر چرخ بر کام من / زمانه بپوید پی کام من
ز هم چنبر آن بدرم همی / سر رشته این ببرم همی
گشاید ز هم چنبر آن بگاز / نمانم که این رشته یازد دراز
چو آورد شه پای اندر رکیب / برافکند از روی نیل جلب
شد از بند و پیوند بگسیخته / طلسمی بجادو برانگیخته
بپیشینه هنگام گرماکنه / نکرد آنچه کردست این گرسنه

الغندن جمع کردن

بکاود زمین اندر ان دمیغ / ز الغندن سیم و زر آگنی
ز کوه هر بد انسان بپرداخت دج / که گفتی ز اختر بپرداخت برج
بر آهنگ مرغان صفیری زنند / چو زد دیلک شد مرغ پوی زنند
بشادی نمودن رخ غم ترا / فزودن جراحت بمرهم ترا
فلک در پیش توسنی تاخته / سوارش بکف تیغ کین آخته
ز هر سو براه و راه چاه و بیست / بقا باد شه را که نیکو بزیست
همه هر چه دیدی و آمد پدید / بود کمتر از آنچه خواهی تو دید
کنون ترک هر ننگ و هر نام گیر / چو چرخ آورد کین تو آرام گیر
مفکن عنان با چنین تیزرو / که او هیچ مردم نبرده گرو
نگون گشته بختی و وارونه بخت / مبادا دان تو باشند و چرخ بخت
ز گیتی بباید دردی کشید / که ابر دش داد و زپی نام زید
بتن اندرت درد جاوید باد / پزشک از تو بگسسته امید باد
فرستی اگر نامه زی درگه شاه / که زنهار خواهی ازین رزمگاه
نشر پاسخت اندرین رستخیز / سنان و خدنگ است و شمشیر تیز
چو سالار جنگش برآرد خروش / سرانگشت شد دیگری بگوش
اگر پیکر مرگ دیده نئی / نگر کی ز آتش شنیده نئی
بسر هنگ شیرین بجنگ اندرون / کمان و خدنگی بچنگ اندرون
ز گرد سپاهش کند سر بهوی / ببغزایدش تا که در دید بود
رخ مهر و گرد سپاه تو چون / چراغ است و فانوس زنگار گون

خاتمه سخن و مدح قیصر

همه آفرین گسترم شاه را / بران زنده‌ی افسر و گاه را
همه لعبتان شکرف آوردم / ~~هر اختر ببیت الشرف آورم~~ لیالی ز دریای ژرف آورم
روان بوان قیصر چمانند پای / چو شاخ شکوفه بهر سو گرای
چو من نعت قیصر بپیراستم / رخ مه بپروین بیاراستم
من از کان طبعم زر آورده ام / پی سکهٔ قیصر آورده ام
که این زر بدان نام زیبا تر است / چنین مل چنان جام شایاتر است
زر از قرص خورشید رخشنده تر / بنام جهاندار بخشنده زر
شها بشکن از جغد بال بسیج / مبیناد آباد جا جغد هیچ
پزشک جهان دزد بخور دهش / مبادا ز روی تو محجور دهش
یکی آهنین سد برآور بلند / که یاجوج تاراج تا خش کند
ز روز است و شب بر درت دو غلام / کمربسته کافور و عنبر بنام
عدو پیش باز تو دراج باد / عدو گنج و دست تو تاراج باد
سعادت بتو دست بگشاده است / زمانه بتو گوش بنهاده است
یکی بر جهانت که بنمائیش / دگر بر مثالت که فرمائیش
ز خشمت بر کهای که اندرون / شود عنصر لعل بیجاده خون
عدوی ترا کار افتاد سخت / چنین کار افتد چو برگشت بخت
ز بولش زمین رستخیز آمده / ز بالا هوا برق ریز آمده
شها بند بر پای طرار نه / بهر جادو فتنه مسمار نه
ازین پس ازین چار فصل جهان / عدوی ترا بهره باد از خزان

سمندِ تو آموخت رفتن بیاد — چو کوست که آموخت باد عدداد
ز نو دست در باغ گیتی درخت — همه شاخ سبز و همه بیخ سخت
ز داغ تو بادا عدو در وفته — سرش زیر سنگ و برش کوفته
نه با اختر رجعت است و وقوف — نه با مهر و ماهت خسوف و کسوف
مدیحت فسونیست در دو نگار — که گر خواندش مرد بگزیده مار
چو آوازِ خلخالِ دوشیزگان — شرنگش نبارد بجان بر زبان
درِ تو بدانگونه بر رفته باد — که در برج او چرخ بنهفته باد
سکندر بدان کار شد نامود — که از نامورها بگو ببد سر
ز هر نامور باد گیتی درون — بتیغ تو مغز و جگر آب و خون
شها با چنین خشم بر تاب چشم — ز پر تاب گیسوی پر خواب چشم
میاسای یکدم ز کوبیدنش — چو باد اندر آجیر دو بیدنش
چو شد رفته این حرز داو کشا — جهان را بشادی درودی رسا
بجنبید گیتی ز خوابِ گران — چو شد این فرنجک از او بر کران
هر خانه کامد از در درون — هر کارِ آن خانه شد باژگون
ببر داد از این کلّه باز ادرا — بد و رخ فکن سلّه مادرا
تنِ شاهِ والا بعزم بلند — ز اجرام علوی بود بهره مند
کز این گونه عزم و بدین سان بسیج — همی بر نتابد تنِ آخشیج
تنِ دشمنِ نیست آهن ربای — از این راست تیغ تو دشمن گرای
خدائی که ~~جبّارِ گیتی نهاد~~ — ~~ببر تو جهانِ ببین~~ ... اندر است چشم بینا نهاد

چو سوفارش

۱ چو سوفارش از دستِ تو شد رها — نگیرد مگر در دلِ خصم جا
۲ شها تیغ بر ند داری بدست — بشوی روی گیتی ز اخلاقِ پست
۳ دغا ساز قوم و دغل باز مرد — تو این کار که راز هم در نورد
۴ گهی با فریب و گهی با شغب — رخ خویش را داده چون ...
۵ جهان است نالان چه مرد و چه زن — از این مهره دزد دانِ کج دغن
۱۲ کسی کت ببیند بنانش درون — ز دشمن بکف تیغ پالوده خون
۱۵ درخشیدنِ برق داند درنگ — همش با پلنگِ تو کمتر بزنگ
۱۱ چو شه سوی میدانِ کین باره راند — پی بد سگالان خلق چاند
۱۷ ببدند کامد دمان و دلیر — نهنگان درون کوه و دریا بزیر
۱۹ هر جا که بد کوه و دریا چه گفت — ز من پیر سر ایدون که گوشم شنفت
۲۰ اگر کوه این است ما ذره ایم — ~~وگر اینست~~ دریا همه قطره ایم
۹ بد اندیش را تیره شد عقل و رای — که آمد بمیدان نوازان درای
۱۰ چو پیلی دو در زند دیو برگشته کار — وَمَنْ یَشْرَبِ الخَمْرَ یَنْسَی الخُمَار
۱۱ ز خشم تو تیغ آنچنان بر فروخت — که یکباره از نفسِ آن خصم سوخت
۱۴ همه دشت جیحون بخون گشت غرق — بدانگه که بگذشت از گاو نیم
۱۳ همه گفت آن تیغ الماس گون — ز دشمن چنین راند بایست خون
۲۱ نگیرد مراد از مهر زنگِ محاق — در اجزای مایل بر این نکته طاق
ببینند اگر مهر در منطقه — ز درخشنده تیغت بکف صاعقه
بود کارِ شه بر مدیحش گواه — چو بر مهر روشن دمِ صبحگاه

دم صبحگاهی گواهی دهد | که خورشید شب را تباهی دهد
از آنند دو شهزاده این دختران | وز آنند ناسفته این گوهران
که شه در جهان نام آورد کار | شد از باختر آفتاب آشکار
چو شه مشتری را سعادت دهد | سرا خامه بر کف عطارد نهد
ترا باد ما سایها الاسیران | مه و مهر بالا و پست جهان
بماند بظلّلنا الآستیان | یکی فتح و دیگر ظفر همعنان
ز تو باد ما عمر الابقیان | کتاب و سپر گفتگوی زمان
چه دریاست کو این گهر پرورد | چه گوهر کز انسان هنر پرورد
بود شه ز دشمن جهان وام خواه | کفیل و ضمان در میان تیغ شاه
بشه گفت تیغش که من وام تو | ستانم ازین خصم بد وام تو
جهان گو نظاره آنجا رود | که تیغ تو جبر قضا را رود
بشه گفت لشکر که تیغ تو ایم | شرربار بادند میغ تو ایم
میان عدو را کنند بهر ما | بپای ~~عدو~~ اندر شتر قید و بندیم ما
عدو گو جگر شو که اینت خدنگ | دگر پاره سر شو که اینت پلنگ
سپاه ترا هر که از دور دید | ز دورش زره دشت پر نور دید
قضا گفت با جانور کش ملک | بجز تیغ شه نام آنکه سلک
در نکوهش جهان و پند و حکمت
کسی کو بگیتی شناسنده تو | ز الطاف گیتی هراسنده تو
هر آنکس که خوی زمانه شناخت | ازین چشم بد خویش پنهان نساخت
نیامد بمیدان او آشکار | بر سپه از بن افکنده شکار

بزهر آب خورداست چشم زمان | نبینی کسی را ز خمش امان
جهانیست صندوق بازیگری | نهفته در آن ساز لعب آوری
نشسته نهان کرده روان در او | یکی بیخرد و آن آشفته خو
خسیسی بطبع و بجا دپست | بگفتار زشت و بکردار مست
هنر بین که آنرا که خود پرورد | سرانجامش اندر شکنجه آورد
اشاره بانگلیس و مکاید او و منع قبیله
نگه کن برین خصم شاه بلند | که افکند هر سو بحیلت کمند
چنان بد که از بهر خاکی بدست | که آید مرا و را ز جایی بدست
اگر خون این بیگناهان هزار | شود ریخته از یمین و یسار
نبودش ازین کار پرهیز هیچ | نبینی چنین فتنه انگیز هیچ
دل دهر ازین خوی بد تنگ شد | رخ برچنین کس پر آژنگ شد
بر انگیخت گیتی یکی دیوکش | که آهیخت از مغز بدخواه هش
دهد بد منش را یکی گوشمال | که دیوش فریبید از جاه و مال
یل زرد منش شاه آزادگان | ز شاهان سبق برده شهزادگان
چو خورشید و برجیس از روی رنگ | چو پور فرنگیس کشور گشای
بجنگ اندرون صرصر گرم تاز | بجنگ اندرون تیغ آهن گداز
بدست اندرش تیغ بران براست | که تیغ تو با تو نزدیک گوهراست
چو با جنس خود جفت گردد بکار | هنر بیش گردد شود آشکار
پرند تو با عزمت اندر مضای | بدانسان که نقش قدر با قضای
ز کان شه الماس پرداخته | پرندی شه از عزم شه ساخته

نسخه: شکنجه

بود پرتو اختر رای تو　　نسب نامهٔ تیغ والای تو
نژادش از آن کوکب روشن است　　نژاد دگر تیغها آهن است
بنیروی بازوی شه تیغ شاه　　بجنبید و شد کار خصم تباه
چو در دست دشمن بجنبید تیغ　　برون جست چون برق از زیر میغ
نه هشیار دانست هرگز نه مست　　کدام است تیغ و کدام است دست
از آن کار خصم تو آهو گرفت　　که بازوت از عزم نیرو گرفت
سخن چون بشمشیر و عزمت رسید　　ز شوخی و بازی سخن بگذرد
ترا نام برشد ز ماهی بماه　　صواعق فکن اهرمن سوز شاه
ز خورشید دست تو دو کار زاد　　بجنبید تیغ تو آیینه واد
سپاه عدویت در آن بنگرید　　در آن آینه روی جانش بدید
چو زنگی ز آیینه نفرت گرفت　　رها کرد جان و هزیمت گرفت
هراسید از خویش در آینه　　گریزان بشد پشت بر آینه
بد اختر کسی دان که با کین تو　　بچالش شد رخ بغزنین تو
دو عنصر بهم راست روی آرد شتاب　　ز بر سوی آتش ز زیر اندر آب
ندارد ز طوفان حذر هیچ سود　　اگر دهر جنبد ز جا ور که زود
کجا کرد خواهد عدویت درنگ　　که با کام باز تو گیتی است تنگ
ابا صولتش طول و عرض زمین　　بود نقطه‌ای که کم زان از این
مهابت از او برده دریا بوام　　صلابت بدو داده این سبز فام
شکوه اندرون کوه سر در سحاب　　بتابش درخش و بتازش شهاب

توانا

زغنه
ترتیب شد

توانا هر کار و فرخنده رای　　چه گویی دگر هرچه گویی بجای
ز چرخ خم گرد گردنده تر　　ز محور جهانگام پاینده تر
اگر بخت دشمن ز خواب گران　　بخواهد گشادن مژه یک زمان
شهاب خدنگ آتشین میل وار　　همان دم کند دیده اش را فکار
که این دیده خوابیده با کور به　　ز فتنه انگیز در گور به
ز فتنه انگیز در گور باد　　جهان با خرابیش معمور باد
اگر پشت این فتنه خم آورد　　جهان رخ بشادی ز غم آورد
فراخنده جهان را ز آلوده گی　　بشمشیر شه باد پالوده گی
بهر کشور اندر که آمد فرود　　دو گونه بدش کار و گفت و شنود
چو شیره کاه فشان پر زدن　　دگر باره چون حق بازی شدن
بلب اندرون جادوی بابلی　　بمشت اندرون خنجر کابلی
بهر جا که مردی نفاید گهر　　بزیر خز و شش بگسترد پر
چو زن ماکیان چند خایه گرفت　　دغل پیشه را کار پایه گرفت
بیفزود بر پایه پایه دگر　　بیاری آهخته خایه دگر
بتیر اندرون هشتن عقاب　　بخون کرده بال عقاب از خضاب
همان خانم رزم هموار پشت　　بسی بر نیامد که شد خار پشت
گر آزاده طبعی هبو نه کند　　وطن خواه مردی حرونه کند
که از حرمت و حشمت خالد کیش　　نگیرد طریق مخالف به پیش
بجادو دوران هیون بنکند　　چه داری بپای حرون بفکند

شگفت اینکه بر هر سوئی بگروی | ازین کشت جز خار و خس ندروی
بد و نیک روی ملک گردد تباه | وگر نیک روی روزت آید سیاه
بگو چند اورنگ شد ریزریز | ز آغاز این فتنه و رستخیز
ز آغاز این داوری تاکنون | بگو چند دیهیم شد سرنگون
بگو چند ازین مهتران بزرگ | چو میش اندر آورد در پیش گرگ
از آن مرزبانان بی نیک خود | بقربانگه آورد گاو و شتر

سبب امتناع پادشاه یونان از دخول جنگ و استعفا از سلطنت

همیدون همی گشت این جام جود | رساندش قضا تا بیونان بدود
خردمند باید که دو دیده بین | همیدید در عرصه بازی چنین
که هر جا که شه بیدقی رانده | رخ و پیل شاهان فرو مانده
چو زین گونه حالش همیدیده | شکیبا شد و دم زد از نبرد
بفکرت سرانجام دریافت او | عنان راز ناورد برتافت او
بیاسود چون قطب بر جای خویش | نزد پیشونه ز افسونگر اشد پیش
از آن خم که بهبود اصحاب را | کر دادند از دست پایاب را
بر او نیز میخواست بگساردش | که پیش آیدی نوش و بگساردش
چنانش بدو بانگ بر زد که خیز | فدا کن سر و تن در این رستخیز
فدا کن همه رعیت و لشکری | بشو پیش شاهان چو کبک دری
بدانسان که پیش از شما چند تن | بدو رخ سپردند جان بهر من
شما نیز جان را بدو رخ دهید | پر و بال چون مرغ در فخ نهید

چو صیاد

و از هواداری انگلیس بر یونان

شاهین

چو صیاد نان بر کشد از تله | کند از پی پا بزن نان یله
جهان را چو رخشنده اختر منم | صدف بر خیم شو که گوهر منم
جهاز است عمان و مردم صدف | صدف را ز لولو بود خود شرف
ز کام صدف شو تو لولو بگیر | چو لولو گرفتی صدف گو بمیر
همه جان پی من بدو رخ دهید | همه تن بزوبین و ناچخ دهید
فرا شد بر شغل سرهنگ شاه | شوم بو که من رستم از جنگ شاه

جواب دادن پادشاه یونان بانگلیس

چنین گفت فرزانه هرگز مباد | مبینام هرگز چنین روز شاد
که من خیره سر دم بکشتن دهم | بسور تو در شهر شیون نهم
ز السور و در خانه ماتم مرا | جگر پر ز خون دل پر از غم مرا
بنالم نه همچون همی سینه نای | ز خون جگر پر ز سر تا بپای
بچشم اندرم روز بلجیکی است | بپرسش که ملکش کنون با کی است
از آن بال گسترده بر غرب و شرق | که خاموش شد آتشش همچو برق
بلد بلدم بلد بین چشم ریز نم نم | گر از نم گرانک وگر بی نم دم
بهر وادی اندر که بشتافتم | نشان گریزنده پا یافتم
ز نوروزهای لان نو روز کیست | ندیدست کس جز نغا و سزن
همیدون شمر چند شورش بخت | که از شومیت اندر آمد ز تخت
کنون از من این ارمغانی مخواه | ز نادی سرود مغانی مخواه
که تا از پیت جان شاد آورم | خزان تا نو بهار آورم

شهان گرو بندان منم در میان
چو رخشان ستاره بین در میان

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست — ز من تا که آیم بمیدان چو مست
تنِ بیگناهان بکشتن دهم — جگرها بداغِ برشتن دهم
چو آدم جویِ پر از شرم چهر — فسونی همی راند با دخت و مهر
نشد آتشِ خیره دیبان خموش — بآبی که زد مردِ بسیار هوش
که ای قومِ آکنده با کینه چرم — ز دوزخ بپخته آبِ آذرم و شرم
سرا تیغ در خوردِ دستِ مراست — خدنگم بمقدارِ شستِ مراست
نه با اژدها تیغ من کارگر — نه با شیر و ببرِ من تیز پر
نه چون کودکان از شکیبم تهی — که با گردکانی فریبد رهی
نشد دردِ کس از دوایت علاج — بود درد و دارویِ تو هم مزاج
بر این دعویم هست برهان هزار — بگویم چو خواهد کس از من شمار
تو بر من پیِ کین بپیچیده — چو کژدم زده مار پیچیده
نه جنبیده با بادِ تو میغ من — نه بنشسته زنگ تو بر تیغ من
گذشتم ز اورنگ و بگذاشتم — ز سر تاج شاهی که من داشتم
بدان تا بنیکی سپارم جهان — نه باز شت نامی گذارم جهان
چو در شاهیم کرد باید ستم — کشیدم بر این نام اینک قلم
ستمگر بوم گر ستانم درم — که بهرِ شما من فدا آورم
دهم خانهٔ خویشتن هم بباد — پیِ تو که اینک منم کیقباد
گزینم پیِ خود تماشاگهی — بشهر اندرون یا که اندر دهی
ببینم سرانجامِ بدخواه را — بچاه اندر افتاده روباه را

ببینم

ببینم سرانجامِ آن بدسرشت — که چون تخم بد در زمانه بکشت
که چون چرخ یازد بد و دست را — بهوش آورد مردِ بدمست را
کنون ای ستمگر بد انسان که بیش — مشو غرهٔ چندین بافسونِ خویش
که این افعیِ زردین زنک چرخ — که هر دیده اش از شرنگ است طرخ
بد و زمردی کاو کر گشته نیست — ببین زانِ تو کور و کر گشته نیست
تو گر کژدمی کوری و بی بصر — حذر کن ز نیرنگِ این مارِ کر
منه بر تنِ من تو چندین لعاب — نگردد لعابِ تو بندِ عقاب
عنایاتِ شاه است دنبالِ من — گشایندهٔ بندِ آمالِ من
چو آوازِ کوسش در آید بکوه — بلرزد بخود زان هراس و شکوه
نیارد پدید آمدن هرگز ندا — ز که نشنود هیچ مردم صدا
ظفر سویِ کوسش نهاد است گوش — که تا از کجا می برآرد خروش
چو بشنود شش گوش آوازِ کوس — که بر شد دهن ابر داده فسوس
شتابید بانوی سیمرغ وار — بگیرد درِ فرشِ شه اندر کنار
کند جای بر پرچمِ پرفش — دمد همچو خورشید از مرفش
سپاهش که فرِّ هما داشته — عدویش غلیواژ پنداشته
چو بینندش پران برویِ ستیغ — کی بچگان وار گیرد گریغ
کی بچه بگریزد از هولِ بند — بسیج اندرون تا که سیلاب کند
پیِ صبحِ پیروزیِ آسمان — شتاب آورد در گذشتِ زمان
که تا صبحِ فتحِ تو از باختر — شود روز دیر دد جهان جلوه گر

سماطی است گسترده میدان کین   بعزم مانِ شه در بسیط زمین
اجل میزبان است بر خوان شاه   همی دشمن آرد بمهمان شاه
مهیا کن نزل این سرخ پوست   هلاهل فشانده شمشیر اوست
ببندد بعزم مانِ شه هر که کار   ز نخلش فرو افکند روزگار
بگفتار شه هر که نامد فرود   زبان بر فرود و بغز سود سود
نواز بام بدخواه شه تا اثیر   هوا گشته بر طبع گوگرد گیر
اثیرش چنان آذر اندر زده   که در قصر بدخواه آذر زده
چو در روز کین سنجق برکشند   که تا بر سرش مجمره زد کشند
پی پرچمش شب ز دامان خویش   بیارد یکی طاق مشکین پیش
بدانگه که خورشید گیتی فروز   ز خرچنگ نبود برون رفته نوز
ز دم سردی دشمنانت شها   چنان بفسرد در فضاشان هوا
که نبود بحکم طبیعت شگرف   که بارد بجای نم از ابر برف
وز این نو هوا سوز نیرت اگر   بآذر مه آرد بدان نو گذر
نماند ز ابر گرد شراد   که در روی سمندر نگیرد قرار
شدی گر بدینگونه آتش درون   سیاوش مخسی ز آتش برون
بدوزخ در آتش و زنا بور کند   گر آتش فضا لین و بستر کند
قضا خواست کند ز خصم تو پی   پرندِ تو گفت آلضمانُ علی
دهم طعمه از دشمنش گور را   چو شیری که با زاغ عرش گور را
بر آدم ز سنخوان او چاک چاک   چو نیدگو گوزنی کند چاک چاک

جهان از عدوت که پر کینه است   برنگ اندرون مانند آیینه است
ز دایندهٔ زنگ شمشیر تست   بشمشیر گیتی همه زیر تست
بدانگونه زنگش برون افکند   که خورشید بر شب شبیخون زند
شها آصف آسا فسونی بدم   نگین در دو نشان بر زبان جم
هر جا که روشن چراغی بدید   فتیله بیفسرد و روغن کشید
بدزدد بگردون بجادوگری   ز ناهید دف دفتر از مشتری
چو دید که گر آورد گل ز باد   نیارد پی دل مگر جز که خار
مگر فضل شه راه بنمایدم   که نطقی دگر از درون زایدم
که آن باستانی زبان همه   چو عور ند اینجا بروز دمه
نسیمی ز اخلاق قیصر وزید   شمیمی بمغز جهان در خزید
ز مغزش بدین شعر زیبا فسون   همه عنبرین عطر آمد برون
برخ بر جهان پردهٔ شرم داشت   زبانی باندازه بر نرم داشت
یکی پور زیبد زاد این دشت زای   که رخ از چپاشست و دل از وفای
همه دیمی بود آیین او   گرانمایه نگر نشان از کین او
زبانی چو جلاب در یخ زده   بمعنی بر زهر آب تا یخ زده
شها کند کن این زبان را بتیغ   بجز عصمت خامها خامها بتیغ
هر جا که زیتون کلان یا که خرد   یکی دانهٔ هشت و در دهم فشرد
که تا هر چه روغن از آن برکشید   چه سرها که از زیر افسر کشید
هر باغ در میوه داری کرد رشت   بپیچید بروی چو فرغند چست

یکی دیو با پا و دو شاخ گشت
لعابی چو کنج کاخی نشست

تو خاور زمین دشت پر بره گیر
بگردش ز گرگان یکی بره گیر

نه زین بره جستن تواند یکی
نه زین گرگ رستن تواند یکی

چو یوز اندر آمد بدشت اندرون
بدشت اندرون آهوان زبون

گلو و جگر زین بد آموز یوز
بتیغت بدر تو بتیرت بدوز

ز گیتی هر گونه کو خواست کام
برآورد و آورد گیتی بدام

سرآورد گیتی کنون کام او
جهان است و این است انجام او

چو من صد هزاران برآورده دود
کنندش سیه آینه لاجرم

هر آن نقش کامد بگیتی پدید
نگهبان دهرش بخون درکشید

نگه داشت آن نقش را روزگار
که تا که دهد نجم آن نقش بار

نگویم گلو گیر اژدر نهی
بشد اژدها بر فسونگر تهی

ولیکن زمانه که لعب آورید
بهر دم ببست اندرش و فریب

کنونش چنین نقش در دفتر است
که مرگ تو و دولت دیگر است

توصیف مار شاه هندی نوراک

نبینی که آمد یکی مار گرز
ز فرچین چون کوه خشت پز

بپهنی نه زانگونه کش هندسه
بپاید به برهان اقلیدسی

دو چاک لبش از دو سوی کمان
بپیوسته با هم دو نیلی کمان

شکم پر ز آتش دهن پر ز دود
یکی دیده سرخ و یک دیگر کبود

یکی چون فروزنده آتشکده
دگر همچو گوگرد آتش زده

یکی

یکی مرغزی از هلاهل ثمر
دگر چو حوض شنگرف و خونین ثمر

بگرد چو شمر از مژه نیستان
چو پشت نشی تیر ناوک فشان

چکادش ز گشت فلک گشته کل
بگردن درازموی هشترگول

بپاو بخته جعد مفتول وار
دژم تر بود مار مرغول دار

بدم آتش دوزخ نشانده‌ای
بتیم نجم طاعون فشانده‌ای

چو او بر عزو بود بیم کلیم
زند طبل شد دز شرم و زبیم

دراز ای فریز نقش چند میل
چو جبد تو گفتی روان گشت نیل

ز الماسش اندر دهن دو زده
گر الماس دیدی بزهر انده

چو بر صف دشمن نظر افکند
شهاب و شرنگ و شرر افکند

بدندان کمرگاه که بشکند
اگر زآنکه بر کوه دندان زند

ببیند اگر مرغ قاف این صور
بخواب اندرون او فتد از کمر

اگر مرگ بیند چنین هول را
فرامش کند جز که لا حول را

همین است اوصاف سرهنگ شاه
که آمد سوی تو بدین رزمگاه

بدو گشت قائم قیامت ترا
نبیند دگر کس سلامت ترا

و گر ز آنکه اندر شب قیرگون
براند سوی لشگر خود هیون

ابا نامداران آن انجمن
نشیند بکار اندرون رای زن

شود با سران سپاه گزین
بروماه و پروین نجوم فلک چین

جهر تو سنی برکه او شد سوار
دلارام و رام آمد و راهوار

ستوری که بر پشت او زین نهد
بشبدیز پرویز فرزین دهد

بکشت اندرون تیغ تا دید فل / نگهداد جرمن ز رخنه و خلل
فرازندهٔ بخت برلن بر اوج / نشانندهٔ بخت دشمن ز موج
جهان را چو آبشخوری ساخته / پی دشمنان راه پرداخته
که تا هر که آید بآبش نیاز / هم از شاه و از من بخواهد جواز
درختی ببرلن درون کاشت او / که شاخش بگردون برافراشت او
از آن لعل و بیجاده آورد بار / که آبش بدان خون و تیغ آبیار
همیدون از این نامداران داد / وزان نیز بیجاده درون همچو باد
که در جنبش شاهند فرمان دهان / بفرمان شه بسته جان در میان
چو برنده تیغند در دست شاه / چو پرنده تیرند از شست شاه
نخواهد بدن تیر آرش دگر / بگیتی درازتیر شان شهره تر
بکیوان چنین گفت بهرام دوش / چو دید این مصاف و شنید این خروش
فلک چون زمین شد ز گرد و غبار / زمین چون فلک شد ز دود و شرار
که این ایزدی برکشیده سپاه / بدینگونه سالار دارد نگاه
چو با بخت شه تاختن آورند / بزودی برش تاختن آورند
سپه چون بلور است و شه آفتاب / عدو پیش چو حراق در التهاب
ز اشراق خورشید شه در بلور / چو حراق سوزید دشمن ز دور
در مدح ممدوح و ستایش این نظم
اگر مدح کشورگشایان پیش / کند در خور شان گفت شاهان خویش
زبان آوری دور کار قدیم / بهر روزگاری بطبع سلیم
بدینگونه خدمت بر آورد نام / ربود از میانه ز هر گونه کام

بیک

ببک دفتر اندر بیکجا کند / پس آنگاه در وی تماشا کند
بگوید هر آنکو بجوید بگرد / که مدح تو تاج المدایح بود
تو از دشمن شه درستی بخواه / ز مرد سپه کاسه درستی بخواه
نه با باد گفتن تو اندوه موز / نه با مار گفتن توانی مگوز
چراغ از سر راه آن دور داد / فراکام این خیره انگشت ماد
بدینسان که مدح تو پیرودم / سزد گر ز جرم فلک بگذرم
ز هر گونه دانش که آموختم / قیاسات عقلی که اندوختم
سزد این صناعات از لوح دل / دلم شد بگوینده مشتغل
ز هر جنس فصلی که دارم بیاد / زبانم بدین صنعت اندر گشاد
که تا من ستایش کنادم ترا / سپاس اندرون پاس دادم ترا
از آنم بپرورد این چرخ پیر / بمن خامه بسپرد و بستد ز تیر
که خورشید نبود بدان پایگاه / که پاید بد و هر فرو مایه راه
ورش این هنر بودی اندر طباع / کجا محرق آمدی در شعاع
اگر زین هنر بهره مند آمدی / کی از سوختن پای بند آمدی
بدانسان که در هوش فرخ سروش / بدخشان و عمان بمن گفت دوش
ز ما لعل و گوهر نثار تاج و تخت / فشاندن ز تو اندر آن کاخ بخت
تو شو سوی آن کاخ دامن کشان / براور نثار شه لعل و گوهر فشان
زمیدان ربود آنکسی گوی شعر / که آراست با مدح شه معنی شعر
زمین را سپهر برین کن لقب / بکنیت ابو الشمس کن نام شب

چو بر سطح آن شه مصاف افکند / چو در جوف این شه شبیخون زند
مدیح ترا با مدیح کسان / جدا گونه رسم و دگر گونه سان
بچشمهٔ خضر شست باید سخن / پی مدح شاه سکندر شکن
چنان کن که چون مدح قیصر کنی / بسر بر ز برجیس افسر کنی
عدو پیش که هر شام و هر بامدا / بجوشد چو آتش بکوشد چو باد
بجز باد و آتش مباداش بهر / ازین رنج و محنت بهر بوم و شهر
برخشنده رعدش بچشم اندرون / جهان باد چون پردهٔ قیرگون
فرو بسته دم از شر مست باد / غریوش ز گیتی شده پست باد
سپاه تو آشفته میدان جنگ / چو شاداب گلشن ببوی و برنگ
همه راه مینو پی اندر سپرد / سپاه تو در عرصه در دستبرد
دگر دشمنت پرنیان گسترد / همه خار در زیر پی بسپرد
همه راه بر تیر و ناچخ دود / همیدون که تا سوی دوزخ شود

آغاز داستان فتح المارند بیکای روشنا و گفتار عرب از کواکب

دگر باره ناهید بگشاد چنگ / ز خورشید دف کرد و از ماه چنگ
طرب را در دیگری باز کرد / یکی بزم با اختران ساز کرد
نیاسود ناهید شب از سرود / نه از موی بر عود و نه از ناله رود
همی گفت امشب چو رامشگران / گذارم شب با همه اختران
بشادی قیصر دف و نی زنیم / بپیروزی لشکرش می زنیم
سرایم در لاله اندر سمن / که کشورستانی و لشکرشکن

چنان

چنان برخروشیم در آسمان / که گیتی بر قصد بر آواز مان
ز گیتی مگر بهره بد خواه شاه / بپیماد بر بست با پیش راه
در آمد عطارد به بزم اندرون / بکف جای لوح و قلم ارغنون
همه شعر شادی سرودن گرفت / غم کهنه از دل درودن گرفت
همی گفت چون جام صهبا گرفت / جهاندار مینای رهگا گرفت
خنیده سپهدار با فرهی / زد رنگاشکان کرد در رنگاهی
در آمد ببزم اندرون مشتری / نگین سعادت در انگشتری
چنین گفت در بزم آن فیلسوف / همای آمد و رخت بربست کوف
بگلزار شه عندلیبی کنم / ازین پس نه اینجا خطیبی کنم
چو کیوان در آن شهره ایوان رسید / در آن بزم انجم چو گل بر دمید
همی گفت با شاه اقلیم گیر / که جاوید مان ای شه شیرگیر
ز شیر فلک تا بگاو زمین / ابر تیغ شه گسترند آفرین
چو بهرام با خنجر آخته / در آمد در آن مجلس ساخته
سر برّه و گاو قربان شاه / همیخواست کردن در ایوان ماه
حمایل ز پشت دو پیکر بکند / ابر کفت سالار قیصر فکند
حمایل ز جوزا ز بر و بن کمر / بیفشاند بر تیغ مرد و کمر
یکی گفت من رازدار شهم / دگر گفت من جرعه خوار شهم
چنین گفت تیری که بر اندر است / گشادم ز شست و کمان شر است
در آن محفل دو شان بلند / سخن بین که عتو در اندر فکند

بهر اختری گفت باز آر هوش — که دارم من اورنگ قیصر بدوش
چو اورنگ شاه است تاج سرم — سر اختران زیر پای آورم
سپندارمذ شادی از سر گرفت — که دیگر سپهدار قیصر گرفت
سپاه گرانی در آن شهر بود — که اندر شمار از اختر فزود
چو شاه اندر آمد سپهدار شاه — بکف تیغ و بر فرق روشن کلاه
همه سوی وی کینه توز آمدند — بپیکان بر و سینه دوز آمدند
همه خم آتش بپیش اندرون — که در وی ز نفتش بیفسرده خون
باقبال شاه مظفر همه — پراکنده آن کشن لشکر همه
همه صفشان میر لشکر درید — مثنی شکست و مکرر برید
چه سنجند با بخت شاه بزرگ — اگر چند آرند لشکر سترگ
گروهی نشستند زندان درون — گروهی دگر خسته و غرق خون
گروهی بجستند از آن هول سخت — سلامت کشیدند از آن ورطه رخت
از آن دیده بخت دشمن غنود — که چشم جهاندار بیدار بود
وز آن شد فرو اندر آب کبود — عدویت که حزم تو آگاه بود
کسی راه خصمت نگیرد به پیش — که خصمش نشد هفت اندام خویش
سخنگوی هر چند چالاک و چست — بمدح تو گردد سخنهاش سست
فزون است اندازه اوصاف شاه — ندارد سخنگو در آن پرده راه
ستایشگر شاه و اختر شمار — تو این هر دو را در یکی صف شمار
نه آن در ستایش رسیده بجای — نه این در شماره بپایان گرای

بیاید

بیاید ز هر جا که آید گذر — پذیره سپاه تو فتح و ظفر

مژده دادن بقیصر فتح زنگبار را

چو مرغ ظفر بال و پر برگشاد — در ایوان شه مژده ده مژده داد
که سرهای دیگر باقبال شاه — گشادیم و شد کار دشمن تباه
رخ شه ز شادی چو گل بشکفید — چو رخسار خوبان ز جام نبید
دمیدش دل از مهر دیدار شهر — که پیوسته بادا ز شادیش بهر
بهر جا که شه اندر آمد فرود — بکاهید نحس و سعادت فزود
زمین از فتادش آرایش است — بهر جا که شاه است آسایش است
سپهری شها یا که استاره — بجنبش درون شاد همواره
چو دور زمین نیست آسایشا — چو دور زمانه مفرسایشا
ز پستان این دایه کش دهر نام — خورد طفل بخت تو شیر دوام
نوشتند نامت بر این نه نورد — هم آفاق گیر و هم آفاق گرد
تو هر جا بتوفیق یزدان دری — در آن کشوری گردد این کشوری
نگهبانی ایزدت همره است — سراپرده تو هر جا که هست
همه اورمزد است و بهمن ترا — نگهبان ز مکر اهریمن ترا
جهانجوی آمد بشهر اندرون — رخ مردم از می شده لاله گون
زمین مشکبوی و صبا مشکدم — گلاب از هوا ریخت بر جای نم
یکی لب پر از نی و دیگر ز بم — بر طبل دمادم ز دل شسته غم
سپه چهره و مردمان شاد دل — ز بند دخسان ملک آزاد دل
رها گشته مردم ز تنگی سال — خروس ایمن از هول بانگ شگال

ز دندان گرگان رها گشته میش — همه چشم در مرغ خرم بپیش
جهانجو بگرمی بپرسید شاه — چو فرزند دلبند بگزید شاه
بدین لطف شه در نماز آمدند — تو گفتی بکیوان فراز آمدند
شنیدم که یزدان پرستنده شاه — بتعظیم بگرفت از سر کلاه
دهان چو گل از صبا باز کرد — سپاس خداوند آغاز کرد
که پذرفت یزدان دعای مرا — شنید از عنایت ثنای مرا
همو داد بر دشمنان یاریم — شنید از سر لطف خود زاریم
بر اهریمنان داد پیروزیم — غنی شد عدو از جهان سوزیم
همی خواستم باد افراه او — بر این دیو بچگان ز درگاه او
چو من در نیایش بیاراستم — بمن داد آنچه که من خواستم

دعای بقیصر

شها کامت از حق برآورده باد — بلطفش امید تو پرورده باد
برون باد زر از حیات و رواج — اگر جز بنام تو گیرند باج
همان تیر دیو افکن آسمان — عدوی ترا باد در پی دمان
ز آغاز کار جهان تا کنون — نبد مرگ را سیر گشته درون
ز خصم تو پر کرد اندرون شکم — بیفزود سیری و شد آز کم
ز بیم خدنگ تو دور خطر — فراهم کند کرکس چرخ پر
بدانسان که در ماه آذر دمه — پراکنده گردد ز باد دمه
ز خشم تو ای شاه والا گهر — پراکنده در شهر دشمن سفر
بجایی که خشمت فروزنده شد — تو گفتی که دوزخ پراکنده شد

بغداد

ببغداد آتش بهر طاق در — چنان چونکه آتش بن تاق در
اگر خصم را خانه باتش بسوخت — همه دود دلهاست کو بر فروخت
ز آتش اگر دود زاید همی — از این دود آتش فزاید همی
فلک دود تیره است و این دودها — بجود در کشد این کهن اژدها
وز آنجا فرو باردش همچو سنگ — بسنگ اندرون آذر و آذرنگ
چنان باد ویران که جز بوم پر — نراند در آن بوم مرغ دگر
چو در برف و باران شبان و رمه — بپیچ اندرون رفته مردم همه
باهون درون رفت خصم از خطر — ز آتش بباید نمودن حذر
نهفتند از هیبتت درهمی — بدانسان که در کوره نال افکنی
نه خشم تو شاها بدانسان بود — که خصم از این شعله پنهان شود
عدویت بهر ره که خواهد نشست — نیارد بپرهیز از این شعله جست
مگر از پی چشم پر آب را — کند وام از بخت خود خواب را
ز بیم تو یک لحظه نگذاردش — که تا دیده زین باده بگساردش
نه در دست کیخسرو آن خنجر است — که توران سپه زان بپا دست رست
تو ای ز آهن سخت تن چرم خام — لویشه فکن توسنان را بکام
عدویت که دارد جگر پر ز تاب — ز چشمه سنان تو باداش آب
اگر داشتی دشمن شاه شرم — دلش بودی از خوی آزرم نرم
فرو رفته بودی بگرداب خوی — سر با فرسودی بکردار نی
کسی کو در اطوار شه بنگرد — پس آنگه ز انصاف و حق نگذرد

چو من بچه خورد خواهد بیزدان | که سر مملکت را شاه باید چنین
سرشته است بالطبع پاکش هنر | چنان چونکه شیرینی اندر شکر
رشته زاد عزم و شجاعت همه | چو از طبع من این براعت همه
اگر جم بکف تیغ شه داشتی | نگینش کجا دیو برداشتی
شود شیر در پیش تیغش شکال | مگو هست ثعلب جفا این محال
نهنگ است خصمش و من کرده باز | ز دوزخ بجسته زبانی گراز
مبادا بر آزادش از دیو دود | که آزارش از خلق بر بود سود
ز که آزاری او را برد که
بکام اندرش آذری میغ باد | بفرق اندرش آذری تیغ باد
زمانه که دستور بادافرهی است | نگهدار کار بدی و بهی است
گر ایدون که رای مکافات کند | مکافات هر روز فردا کند
نباید که ماند ازین دود نشان | کسی جز که گوید شرر دود دمان
مزی جز که در گور شد دود دم | فشانند بر چهره آب بغم
نماناد زین قوم مردم فریب | گرازنده در فراز و نشیب
ببخشا برین دو ستم گر ام نماز | مزد در روز خواری سزد در نماز
بدو خیمه اندر بیفراز دست | مر این بد کنش را ببند از دست
مهاسا ز خون خوردنش هیچ گه | و لا تشرب الماء الا بدم
نبینی ستمدیده در زمین | جز انداز آشوب و نیرنگ این
سر جادوان بشکن ای شاه زود | چنین شاید از چون تو شه دستبرد
نبینی ستمکاره مردم چنین | زبان پر ز نیرنگ و دل پر ز کین

همی کرد گیتی ز هر خواسته | که تا بوم شوم شد آراسته
پراکنده از رنج و خم سینه‌ها | که آکنده بومش ز گنجینه‌ها
تو بردار این توخته گنج را | میفزای گر بر تن رنج را
نمان از چنین قوم جنبنده هیچ | بآسایش اندر پس آنگه بسیچ
فریدون شده سر ببالین خواب | بدانگه که از درد بود در طناب
خورد شاه کیخسرو آنگاه می | که بر دز ز کان بد باک پی
نگار است فتح و نگارنده تو | ظفر کشته‌مند است و کارنده تو
اجل مرغ و تیغ تو لانه و پشت | ور آتش خدنگ تو بانز و بست
کلیم و خلیل است در روز جنگ | سپاه و نژاد همچون بحر و نهنگ
مگر ز پر دریا بپی بپرند | مگر بر اثیر از هوا بگذرند
سواران قیصر بمیدان جنگ | چو خارا بسایند با نعل خنگ
شرابی که از سینه‌شان بر جهد | هم چرخ را زیب اختر دهد
عدوی است رسام جادو رقم | که بر آب صورت کند با قلم
تو بشکن بدست اندرش خامه را | نه خامه که انگشت خودکامه را
نزاید مگر فتنه زین گرگ پیر | گداز بد بادش بدل در ضمیر + خیال
بداندیش مرد آنچه در دل نهفت | بجز باد و آتش مبادا اش جفت
نهفته دلش نیست جز فتنه‌ای | مبادا آن زمان کو بمقصد رسید
رها باد مرغی که در دام اوست | شرر باد آبی که در جام اوست
اگر او بپوید بپای گمان | ببست بغیبش بکن خانمان

جهانید خشمت براغ اندرون / هم از لاله آتش هم از خاره خون
که بجهاند جز دانشت در هوا / بدم آتش افشان دژم اژدها
ببد خواه برد بد بکاشانه / بدم خانه باد و دش ایناشنه
بد و داند درون آتشین کوهها / ندانم که آهن و گر دوها
بن خانه کن بام افکن بدم / ببی شد دو تن زعفریت جم
سپاه تو در عرصه کارزار / بهنگام کوشش پیاده و سوار
چو بیغند هنگام برندگی / چو شیرند هنگام درندگی
ز ماران جهر گزاینده تر / ز باران آذر فزاینده تر
سپاه تو بر دهر دژ فراز / بدانسان که پرد سوی باغ باز
شه بار آید ندیدی اگر / سوی تیغ شه روز هیجا نگر
چو گوهر نفیسی چو دانش شریف / بشطرنج هیجا نخستین حریف
عدویت چو در عرصه پیل افکند / پیاده تو کار سواران کند
بفرمان قضائی جمشید قدر / ببر پت سروشی بصورت بشر
لطیفی چو هوش فلاطون مهر / سزائی چو نطق ارسطو بزه
شما ای روانهای علوی نژاد / ز ابداع حقشان سرشت و نهاد
جمت همه سوی شه بر جهید / بخنجر برش حرز نصرت دمید
که گیتی بشوید زاهرمنان / کند خاک در دیده دشمنان
هر خیمه بر حرز فتح و ظفر / بخوانید هنگام شام و سحر
که خیل خداوند منصور باد / ز چشم بدان ساحتش دور باد

دم

دم قدسیان حرز خیل تو باد / عدوی تو خاشاک سیل تو باد
دلیریت و مردی و عهد و وفا / بد رگشته بودند زین پر جفا
بعهد تو شاها بپا فتند / تو گفتی که کوران بصر یافتند
سترون شده زال دهر از نژاد / ز تو زاد کیخسرو و کیقباد

بخواب اندر عن دوش دیدم درست / کز ایوان قیصر درختی برست
تناور بن و نغز و بن برگ و شاخ / ببالا بلند و بپهنا فراخ
تو گفتی جهان زیر سایه ویست / همه برگ گیتی ز مایه ویست
ز هر گونه مرغی بهر شاخ بر / سرودن گرفته بلحن دگر
ز هندوستان طوطیان و زخور / خشین بازها کرده آنجا مقر
کبوتر بشاهین شده جفت راز / ندروا ایمن آنجا ز چنگال باز
بدل گفتمی کاین رواق جم است / که هر مرغ با دیگری همدم است
یکی گفت کای سر بیدار بخت / مثال شه است این تناور درخت
ز اقلیمها سر دمان یکسره / کشند اندر ایوان شه چنبره
بگیرد جهاندارشان زیر بال / نمودم ترا اینچنین در خیال
خداوندگاران گیتی همه / گرایند زی بار شه چون رمه
همه طوق فرمان بگردن زده / و گرنه بفرمانش گردن زده
چو دیدم که آن سر گوینده راز / سروش است بردم بپیشش نماز
گدای پاک زالایش شوخ تن / خدایت نکرده بتن مرهمن
نبودی با آلایش تن گرد / که گوید کهن سالهٔ پاکه تو

وای از دل برده آرام را / رها کن ز کف ساغر و جام را
مگر دل ز اندیشه خالی کنم / بکام اندرون شیشه خالی کنم
بخواب خوش آرام گیرم مگر / بیفزای بر شیشه شیشهٔ دگر
بیاسایم از رنج این دیر باز / که هم دود سر است و هم دیر ساز
همه ساله ناخویش نشناختم / بجوی چنین هیچ خرد ساختم
همی بود با من بر آژنگ چهر / نه در دیده شرم و نه در طبع مهر
چو دیدم آشفته اطوار او / نگرتی که گراینده رفتار او
بعبرت سوی او همی دیدمی / ز آشفته خویش برنجیدمی
باتش نباید که گوئی چرا / بسوزی همه خانهٔ زال را
که گوید بباد وزنده موز / که گوید بمار گزنده مگز
بمن مهربان گلرخ ناز سال / برامش غزلخوان بیاد شر غزال
همی گفت کای در سرای فریب / دلت گشته خرسند جفت شکیب
نشد آشنا با دلت دیو بد / سروشت چو بد یار و یاور خرد
کسی کو چو تو دامن اندر کشد / ز کار جهان چون تو ساغر کشد
چو از دست من بر کشی ساغری / بپیش آر از مدح شه دفتری
که چون من سرایم باو ای جلک / ز دایدت نابینهٔ هوش زنک
تو مدح شهنشاه آفاق گیر / گزیده دلان را چو زیان گیر
بدشمن برش آور بیهشتنا / بیکجای آتش بیکجای آب
ز ما نزید و برد ز آگاه واد / کند هر زمان محنتی آشکار

یکی

گهی آتشین ژاله بارد براو / گهی موج دریا کند اندر او
دهد دشنهٔ کار بگسیختن / ترا باز باشه در آویختن
نهادش سوی پشت خانه شد / چنان ناخن دشمنش کنده شد
نخارید کس گر ز پشت و سرش / که نشست بر پشت و بر سر گرش
بسی خانمانهای بوده کهن / ز درخشم تو شد کنده از بیخ و بن
که بیخ و بن خانمان کنده باد / نه بار در که با آذر آکنده باد
بروباه بازی شدی ملک گیر / ز صد دام جستی چو روباه پیر
بدامی در افکندت اید و رضا / که هرگز نگردی از آنجا رها
بخون کسان رنجش ای شگفت / همیشه ترا کار بالا گرفت
نبرگشت دوس و فرانس هم / بدنبال جم رفت و بلقیس هم
نثار تو کردند این هر دو جان / که برکنده شان شد ز بن خانمان

حکایت پلنگ با خر سیل تخل

پلنگی بپراند در آمد ز شخ / شتابنده چون مرغ رسته ز فخ
که از تشنگی بد جگر سوخته ش / دوان گرمگه تن بیفروخته ش
چو آمد بنزدیک چشمه سار / خری دید چران در آن مرغزار
یکی هیکلی صعب و منکر بدید / که از هول آن خواست ز آنجا رهید
ولی تشنگی دل نداد ش به رم / همی بود بر جا فرومانده دم
بپرسید از آن خر که نام تو چیست / که با پیکر تو نشان مهی است
بگفتا که نام ابوالعبس دان / پی آب و جو روز تا شب دوان

چه گویم چه‌ای ای همه روشنی
همه بنگری چون بجز دو رکنی

ز مهر شما چرخ گردان سپهر
چه مستی است یا رب در این باده در

مهل دامن کار افتاده را
بپرس از فلک ریز این باده را

کزین باده یکدم شده سر بنیست
ببالا گر اینده و زیر نیست

بپو هشب و روز از مهر دوست
رود هم بدانسان که دلخواه اوست

چنین باش گر هاده عشق یار
که این باده دارد همی پید و خار

ز تو باید آموختن ای سپهر
ده عشق ورزی و پیوند مهر

چو دیدم که در بزم روحانیم
بگنجینه رد نقب پنهانیم

شهم اندر آن مجلس آمد بیاد
شکفتم بیادش چو گل بامداد

زبان را بنزد بیاراستم
پی شه از او هستی خواستم

باشراق بامن سخن می سرود
مرا بی خبر گوش دل میشنود

بمن گفت ای مرد قیصر پرست
چه داری ز مدحش نوا بید دست

بخوان تا که من مدح شه بشنوم
کز من نیز در مدح شه چون نوام

بفرمان فرزند وخشور پاک
سر دشمنش اندر آدم بخاک

دهم نزه شیران بنخجیر شاه
خم پای پیلان بزنجیر شاه

من ابدون بکابین تیغ پرند
بقیصر سپارم جهان چون عروس

عروس جهان باد شه را کنیز
چو بید ختن در بزم شه باده ریز

ببدخواه شه گوی کای تیره ختم
چه کردی بمردم همان داد چشم

اگر دست مردم بپیچید پست
نگر در زمانه کث اندر دواست

سرانجام

سرانجام آید بسوی دمان
تو بنگر بهر سو که خواهی رمان

کزین دبودم سود بخشای نیست
ترا با چنین شد دو پای نیست

چواند دغاز کشاز آردت
بهر جا گریزی که باز آردت

مپاو بز دستی بدامان کس
که از چرخ بر سر نخچون مگس

چو او دست یازید در داوری
مجو دیگر از هیچکس یاوری

چو پر شد ز تو جام گیتی بجود
دگر گونه زد آسمان بر تو دود

فزیدون هنر شاه پیروزه‌ای
کمر بست بر کشتن اژدهای

برانگیخت ایزد جهاندار را
که آویزد از دار مردار را

جهان از تو گشته است کهنه وار
گرفتی همه روغنش چون عصار

چو پر شد ازین روغنان دیگ‌تان
فلک زیر آن دیگ زد سنبران

همان روغنین دیه بشکست خرد
مخلخل شد و روغنش خاک خورد

فلک چون کد بود دیگرها درشت
ز تو در جهان تخم پرخاش کشت

کنون در درودن بیازید چشت
چو بد دوده شد کشته دیگر برست

نباید بماند بشه دلخراش گفت
بدخواه کس هیچ گر روز رفت

بسی فتنه کز خلق انگیخت چرخ
سرشت ترا با چنین بخت چرخ

بسی خون که در گردن چرخ ماند
کث از پست جا بر بلندی نشاند

برادرت بمهر و بکینه شکست
چو سنگی گران آبگینه شکست

ساقی نامه

بیا ساقی امشب بمن باده ده
تو خود ساده رو ئی می ساده ده

بگفتا از چه داری دو گوش دراز
مکن هیچ پنهان و بگشای راز

بگفتا اگر پشه در مکتب
نشیند بر و هم نشانمش پس

بگفتا از چه داری چنین چون سم
بسنواری اندر چو روینه سم

بگفتا درین دشت پر خار سنگ
چو افتد که دانم چو بر کوه رنگ

گر این سم محکم نبودی مرا
ز سم تا بزانو ببودی مرا

دگر باره گفتا بدان رستخیز
چه داری چنین چون دندان تیز

چو پلنه وشل بنیزی و رنگ
بپرش چو پیکان بسختی چو سنگ

بگفتا بیا بم گران بخت جو
گیاهی که مرخشک بارز تو نو

بدین کارها پش بر تم نخست
بیامیزش خوش تا شود نرم و سست

که تا من نوا بمش بردن فزو
نخشند مرا داه نای و گلو

دگر تا جو پیدی بهو بادمی
ز درد شکم روز و شب زاری

دگر باره گفتش که ای بارنک
بز راند زچیستان چون خنک

چو کند دی دهقان عرب دو راز
ازین خنک بگشای و منهفت راز

چنین گفت زینم مپرس ای عزیز
که باد است و سرگین و گوز و کمیز

اگرچه درا نیست چیزی هنر
بجز رنج اندام و دشدیع سر

همه جا کرانیم و سالار اوست
همه بنده واریم و بندار اوست

شب و روز از مهر او در تکیم
ازین خسته پشت و گسترد کیم

چو فرزانه این داستان بشنود
سوی پوست از مغز آن ننگرود

زبادام و پسته نخواهند پوست
گر این دو ترا مغز نغز آرزوست

رجوع

رجوع بمدح قیصر

دگر باره یازم سوی مدح شاه
فرازم در ایوان مه بارگاه

کجا نام او یکسره خرمی است
کجا یاد او شادی و بیغمی است

برای تو محکم شود کار دست
خرد از تو آموخت رای درست

دل شه چو ابر است و رای صواب
سر شاه فرزند بخشنده زان سحاب

نگارنده چون روی شه بنگرید
ز حیرت ز رخش گشت چون شنبلید

کمو شیر میخواست کردن نگار
دگر باره خورشید کرد و نگار

اگر خصم را آن چو سندان شود
بگرز تو با موم یکسان شود

کند بخت بیدار شه هر کجی
مر این هفت پرگار را مرکزی

بتو زنده باد اجهان جاودان
بسان خضر زآب چشمه روان

نبودی اگر تیغ شه صبح جب
نگفتی طر صحر جتی بجب

اجل بست بر خصم راه گریز
چو جنبید بر دست شه تیغ تیز

چو آن تیغ از دست شه بر نهاد
فرو در بر آید و گرد در بجاد

ازان تیره دودی که برخیزدی
فروغ از کواکب فرو ریزدی

چو بر دشمن آتش فشانی کند
چو رستم که قصد کشانی کند

همان لحظه‌اش سوی دوزخ برد
نه چون رستمش سوی ملخ برد

اگر گشته پنهان ازین اخگری
کند در دل اندیشه‌ات آذری

هر آنکه که برخیزد از نای تو
چو دوزخ بگیرد سراپای تو

هران قطره کز مژه‌ات ریخته
بسر برت طوفان انگیخته

همان گفتن از شاه زیر زمین / بود هیچ بادانه کاغذین
که در کاخ افتاده هر زیر در / بد اندیش شه را کز اندر جگر
شهش داد مرهم به تیغ کبود / که گیتی ز دستش جگر خسته بود
بگوش اندر آن شعر خوشتر بود / که در مدح شاه مظفر بود
بنه در فن مدح قیصر بیش / که بنوشته بینی ز بنوشته بیش
سپهر و زمانه جم عهد بست / که نازند بر دشمنت جز شکست
دهی داد بسته کمر بر میان / سپهر از پی شهریار جهان
همه همتش کامرانی اوست / بجان زنده از زندگانی اوست
جهان دادم شاه جان بخش باد / بگردش سر دشمنان پخش باد
اگر هست خورشید محراب جم / برایوان شه بکند دو پشت خم
عدوی تو شب وار گرد جهان / بزد تیره گون خیمه از هر کران
سحر وار تیغت چو بجهاند برق / بجوی اندرون چون شفق گشت غرق
چو مر خویش را دید با تو نظیر / بجای مژه دستش از پلک تیر
در این هفت چنبر درون داوریست / که بر خاطر شه درش باز نیست
کسی کو بشه داوری ساخته / وگر خود شکر باد بگداخته
عدو چون شب تیره بر هر کران / فکنداست بر خلق بار گران
بهر جا نظر تو چو صبح افکنی / کلیم سپهشان ز سر برکنی
دروغ است کاین تیره گوی زمین / بود گردش اندر شهور و سنین
گران سنگ حلم تو نگذاردش / که جذب ستاره بچرخ آردش

بتمکین

بتمکین شاه است سوارش / که گردند نه چرخ پرگارش
گر ایدون که من بودمی کامران / بهر آرزوی دل اندر جهان
چو انجم یکی انجمن کردمی / درخشان چو روشن پرن کردمی
ز شاهان یکان شنیده عهد خویش / فریدون و کیخسرو پاک کیش
ز فرخ منوچهر و از کیقباد / همان اردشیر دلاور نهاد
ز بهرام کو فر خاقان شکست / ز ره برتن مرد و خفتان گسست
در آن بزم شاهان رزم آزما / همه لشکرآرای و کشورگشای
چمانیده در خون دشمن سمند / بخواندی بسان نکیسا بلند

توصیف خواندن شیخ الملک فصیح نامه را

مدیح تو کان از ره گوهر است / معین کو با آهنگ شکرشکست
بهر جا که خواند مدیحت ز بر / لبش گوش گیتی کند پر گهر
بد انسان که از دل خروشد هزار / بد انگه که گل بر نشیند ببار
چو در محفلی او خروش آورد / بصد رشک بر سمع و گوش آورد
مگر گوهر شب چراغ از دو لب / فشاند همی از طرب نیمشب
که شب گیر دار خواندش روشنی / در آید سروش و شود رهنمی
شهان را بگوش اندر وز این فنون / بیاد آورد بیدر ارغنون
چو وقت ظفر بانگ شیپور و کوس / وز در هنر او نجی نوعروس

ابر شاه بادا هزار آفرین
که مردی چنین است و مرد اینچنین

غرض از لفظ معین زمعین السلطان که بعداً ملقب بشیخ الملک و متخلص باورنگ است

اگر فیلسوفان یکان شنیده بیش / برجعت گرایند بر جای خویش
چو بینند این دانش شاه را / بهر دانشی اندر آگاه را
بگویند آن جمله فرزانگان / که شه اوستاد است و ما کودکان
نبیند بس گردون همت چو خویش / چو دیدت ز خجلت سر افکند پیش
کجا دید دشمن که یک بیشه شیر / بیامد چو آمد بمیدان دلیر
هراسید بر خویشتن کاین گله / ز شیران خونخوار گشته یله
بدندان و چنگال خود رود زه / بخواهند درید بر ما فزه
بمیدان ناورد هول ددان / کند آب دل بر سپاه و ددان
گریزید باید از این تند شیر / نباید سر این و کفل داد زیر
از آن پیش کادم سر درنورد / گریزید باید از این بوم گرد
بد اندیش شه را جهان تنگ باد / ز پالاوزیر آهن و سنگ باد
بدریا درون هول غرق اندر آب / بخشکی درون بیم حرق از شهاب

در طلوع صبح و خواهش صبوحی و مدح مظفر

سحر چون ز ناقوس نسطوریان / برین هفت قندیل برشد فغان
برون رفت ترسا ز مشکین رواج / سراسیمه برجست از تخت ساج
چو سر برگرفت او ز بالین خواب / سوی چشمه آبش آمد شتاب
سوی چشمه روشن آمد نخست / سر و تن بدان آب صافی بشست
برون آمد از آب پاکیزه تن / بتن بر فکند آبچین ختن
تنش چون بخشکید از آن آبچین / بزد شانه بر دوش و سر هر چین
بپوشید بر خویش جامه کبود / مگر با بنفشه ز یک مام بود

یکی

یکی مطرفی نازه بر سر زده / برنگ همی گو گر آذر زده
صلیبی در آمد بکردار باد / بلب را اندرون رفت و لب بر گشاد
بدست اندر انجیل لوقا گرفت / چو مرغی که آهنگ عنقا گرفت
گشادش دو لب هر یک نغمه سرا / بچشم اندرون کرده تندیس را
بتندیس مریم که روح الامین / بر او جلوه گر شد ز روی زمین
بد انسان که سرو از صبا بر چمید / و یا تازه گل از زمین بر دمید
ببیش اندرش دست آن پیک غیب / چمید و دمید اندر آن پاک جیب
ندانم چه گفت آن و این چه شنفت / صبا آمد و تازه گل بر شکفت
ببخشیدش آن پاک فرزند را / که بخشید جان مرده چند را
صلیبی به آهنگ شماسیان / بافسون عیسی گشاده زبان
سرود رفتار بل افروخته / همیخواند انجیل آموخته
چنانش بزد همی خوش سرود / که گفتی بلب اندرون داشت رود
وز آنسو دلارام من ای شگفت / ز بالین دیبا سرش بر گرفت
بمن بانگ برزد بتندی که خیز / صبا اندر آمد بدم مشکبیز
بساط شب تیره گردون نوشت / چه خسپی که وقت صبوحی گذشت
شب آن مهره هائی که بپراکند / بدست سحر چید و باز آکند
همه مهره ها از یمین و یسار / مجمر درعش هشت لعاب دار
فلک گوهرین رشته از هم گسیخت / گره بر گشاد و گهرها بریخت
بیا تا مگر پیش از آفتاب / بنوشیم ما یک دو جام شراب

پیشتر

شکایت از ناتوانی و تب

بده ساقی آن گوهرین جام را   دگر باره تازه کنم کام را
بجوشاند کام و بجوشاند لب   مرا باد نیروی صفرا و تب
چنانم که گوئی که آب کبست   بکام اندرونم چکیده بیست
زبان اندرون تشنگی چو سوهان شد   ز کوژی تنم همچو چوگان شد
از آن لب یکی گر شکر یابدم   که رنجوری از تن بپالایدم
فرو ریز از چشمهٔ لعل یار   یکی قطره دری که گردد گوار
مگر جوشش صفرا نشاند فرو   بشوید ز تلخی منای و گلو
جهان بی سر و بن یکی بیشه ایست   که هر سر ودان اندر اندیشه ایست
دل هر کسی با خیالی خوش است   مرا دل بمهر هلالی خوش است
مرا باده مهر و هلال است جام   ترا باده دیگر چه پخته چه خام
خرد باید آن تا که دلشاد و مست   نشیند و برخیزد از هر چه هست
ز خود بفکن این بند و پیوند را   غنیمت شمر این دم چند را
گرت دل ز کار زمانه غمی است   همی اندرون شادی و خرّمی است
خیالیست گیتی و طبعت نفس   بدو مگرو ار نیست طبعت خسیس
همی گفت گوینده با ارغنون   که ای نگرو در دون مگر سوی دون
ز بند جهان هر که آزاد نیست   چنان دان که یک لحظه دلشاد نیست
بدین بال از این دام بگریختم   که اندر می و ساقی آویختم
اگر روزگاری که پر کینه است   انده هم بزنگ اندر آیینه است

رجوع بمدح قیصر

سکالد

سکالد که با من ستیهش کند   بپرخاشم اندر پژوهش کند
بدرگاه قیصر بنالم از او   همان کین خود بر سکالم از او
مگر هیبت شهریار زاندهش   بنازاند از من بیازاندش
نهیبش خلد دل چو خار درا   فشاردش تن چون فشار درا
کجا مرغ اقبال و دولت نشست   کش سربلند است و بدخواه پست
زمانه اگر چند در خشم خوست   چو بازی بدان در که بخت اندر اوست
بطاعت رود پیش تو چون پری   که در قبضه عزم شان انگشتری
کجا بخت فرخ سراپرده کرد   زخار و زخارا گهر کرد و ورد
چه مرغی تو ای بخت جانت کجاست   تو آنکه پروازت اندر هواست
ترا پایه ز اندیشه برتر بود   که جای تو در قصر قیصر بود
همیشه بدو باد شه شاد باش   چو گل تازه بر شاخ شمشاد باش
مبادید از یکدگر هیچ دور   ترا شادی از وی و را از تو سور
مبادت ز رخسار شه سیر چشم   ز تو باد بر جان بدخواه خشم
رود آب از شیب سوی فراز   اگر یابد از بخت قیصر جواز
بود شور بخت آنکه کین تو توخت   بود نیکبخت آنکه دل با تو دوخت
تو چون با خور شاد بخت آمدی   از برا تو زیبای بخت آمدی
دلیری اگر چند در روز جنگ   همی نگذری از شکیب و درنگ
همه نیکخواهان بتو شاد دل   بجز بد سگالان پولاد دل
بالماس پیکان پولاد سنب   دل بد سگالان ببیداد سنب

از آن پیش کالوده گردد هوا   باین تیره دمهای دود از صفا
سر شاخ هوا از گلان بر جهد   دگر باره رو سوی بالا نهد
صبا را شود گرم دم از بخار   فرو ماند آهنگ بلبل ز کار
بشادی نشینیم یکدم بهم   ندادیم از این بیش و کم هیچ غم
دل از شادمانی پر و سرزنی   دو چشم و دو گوش از گل و بانگ نی
می دیر ساله درخشان چو زنگ   چو ژاله بسرخی چو لاله برنگ
بسنجیدم امشب که ساغر زنم   چو می خورده شد مدح قیصر کنم
نوازم در آیین سرو سهی   دعای جهاندار با فرّهی

رجوع بستایش قیصر

بکن همدمی تا که جامی دهند   خرامیم در باغ و کامی دهیم
مدر زین جام جانی بکف برنهیم   که چون جم جهانی بکف برنهیم
ببینیم در جام جمشید داد   فروزنده رخسار شه شید داد
که ایدون کجا یادم تیغ تیز   ز دشمن بر انگیخته رستخیز
کجا دست تنر نظم دشمن گسیخت   چه آتش که بر دشمنش باز ریخت
سپاه ظفرمندش ایدون بکاست   که گر بخشش از پیش و که بر قفاست
گر از پیش گوبان شتاب آورید   پرش برعد و چون شهاب آورید
منم پیش روتان چو باران میغ   که بارد همه بر عدو تیر و تیغ
گر از پس خروشان که من آیدم   سوی پشتشان سد اسکندرم
عدو گرچو یاجوج هم خیره کار   بخشکی دو دون رانده بر خیره تاد
هنرها از شه شد بسی آشکار   که یکبار پشت دشمن از آن زار زاد

بدین

بدین بهره کز فضل خوبان او   که بازوی بتیاره برتافت او
همین بهره بر شاه جاوید باد   بد اندیش بگسسته امید باد
فرومانده دشمن بتیمار و رنج   پراکنده بر هیچ اندوخته گنج
تو ای بخت بخشای دولت فزای   که این فتح دادی بکشورگشای
چنان کن که این فتح پرگسراد   که شه از هنرهای خود برخوراد
سمند تو از شیب مهر در با خبر   بد انسان که کرد او تخاو در گذر
پر آوازه گیتی ز تکرار تست   بتو زنده نام نیاکان تست
جواب تو کام طلب سپرد   بمیدان درون روز شب آورد
شبی برعد و شب سپهر تو زتار   ابر دوستانت چو روشن نهار
شراری که از نعل خنگت جهد   همه نعل دشمن در آتش نهد
بد اندیش جاو ترا باد مرگ   نزیر هشتر بر شاخ عمر برگ
شکار شهان بود آهو و رنگ   که با بوز ره زنده بودی بجنگ
کنون پادشاهان شکار تواند   همه صید بازدار تو اند
چه خواهی تو جز مهر اندوختن   مگر بوز گر بایدت توختن
ازین پس ببایدت او یاد دوخت   شرف با نگار تو کردن فزون
کسی کش نگار تو ساید کلاه   در ایوان کیوان زند پیشگاه
کسی کش نجستی پیکان تیر   ز دوزخ برآرد مرز بجا نفیر
در آن فتح شکفتی شها روز جنگ   چو آمد بمیدان درون باپلنگ
ز شمشیر بر فرق دشمن روان   کنی برگ نیلوفری ارغوان

دم گند ناوادِ سبزِ پرنگ | چو سوری کنی سرخ از خونِ رنگ
بد اندیش را چهره چون شنبلید | بتیغت شود لاله اندر خوید
نه کس بست چون تو زشاهان کمر | نه کس چون تو بنشست بر تختِ زر
خدای از پی دیو و دد کاهش | لب بر نهاد افسر شاهیت
تو ای کاردان شاه وابله مپیچ | ازین هول دشمن عنان بر مپیچ
بعزمت برآورد شهها ز دمار | بکن زود دندان این گرزه مار
بزرگی بعزمست و تدبیر و رای | توانی هر سرداری بعون خدای
ز بی عزم و همت بزرگی مخواه | که بی آب کردن تواند شناه
بروباه گوشو هژبری مکن | بدود سپه گوی ابری مکن
نه آن زادل و چنگ شیر دژم | نه این را پی سبزه و کشت نم
ندارد خطر پیش چشم جهان | که تا این همه کوشش از بهر آن
ولی تا که گیتی بشوئی ز بد | بپرداز بش از ستمکاره دد
فزودی بمن اینهمه رنج را | که باید خطر گوهر آهنج را
شها تو کلانی و گیتی است خرد | کلان را باید غم خرد خورد
تو ای هفت اقلیم را کدخدای | شیر لشکر آرای کشور گشای
فزاید ورت بود لاجرم سخت کوش | که گیتی کند دفع از ماردوش
تو ابری و بدخواه تو گردوار | نشیند فرو چون بباری غبار
ز میزان بعقد بر پیشینیان | بود هفت بخش ای شیر کامران
کنون بر فزودند بخشی دگر | جهان بین که آورد نقشی دگر

ازین

ازین هشت بخش ای شیر دلنشین | بود هشت گوهرت در آستین
تو ای در زمانه شیر روز به | بتو شاد مردم چه کِه با که مه
جهان کوشت پیوسته بر کام تو | طرازیده شعری است بر نام تو
همه بیشها آفرینهای شاه | برازنده تخت و دیهیم و گاه
چو شد با سپاهت سپاه عدو | بمیدان کین اندرون رو برو
فلک گفت چون دید او را روان | که شه را دو شیرست و او را روان
چنان چونکه هرگز فضا جهان | در اندیشه ناید چو گشت زمان
فضای جلال و بقای ترا | مبادا سر انجام هرگز روا
مکن با عدو بیش شها آشتی | مکن رخ بدانسو که برگاشتی
همان به که خشم تو بگدازدش | وزین کوره بیرون نینداز دش
مده هیچ فرصت چنین مار را | که داداست با مار زنهار را
هر کس که این شوم انباز گشت | با انباز او شو مهش باز گشت
بود عزمت انجامش دو پاو | شها اگر دکن را منی جو پاو
معانش که در عرصه بازی کند | غلیواز او باز بازی کند
ز بن بر کن این سبز شاخ ورا | بکن تنگ جامه فراخ ورا
تو از فره همو دسی بهره مند | شها هم بکش دیو و هم دیوبند
زحل کوست هندوی این سبز بام | یکی هندوی تیغ سبز از نیام
کشیداست تا باشدت رهنمون | کزو بر اندر آری جهان حرون
سلحشور تر لیکه شتم یشکاه | بپیچانی دست سوی خرخیر راه

پرستنده واری بپیش اندرون | بمشت اندرون خنجر آبگون
دو لشکر درآمد بمیدان جنگ | یکی بردنام و یکی بر درنگ
اگر پشه بگریزد از تندباد | نباید زبان ملامت گشاد
چو صرصر وزد بحد بیفروکنا | بناچار پشه گریزد زدا
چو باد اندر آمد بگلزارها | رها کن تو ای پشه گلزار را
بدان ایکه در سرت فرهنگ نیست | گریز از چنین باد شر ننگ نیست

رود نواختن محبوب و دعا خواندن بر قیصر

دلارام من چون زمی گشت مست | بیازید خندان سوی رود دست
چو رود اندر آمد بگوینده گی | شب تیره را داد رخشنده گی
نگار من آن ماه بیجاده لب | بیاراست در پرده ی بو طلب
دعای جهاندار گیتی فروز | که شب کرد بر هر سر افراز روز
دعا گفت شه را که فرخ سروش | همی گفت آمین چو من بنده دوش
گر از چشمه سنگ خیزد زلال | چه خیزد زیاقوت سحر حلال
تو گر بشنوی آن مغانه سرود | ندانی سرودش ز آواز رود
چو این چامه بسرود بر نام شا | ز شادی همی سود بر مه کلاه
ز شادی چنان شد که گفتی فلک | همی گفت باوی که الامر لک
بمن گفت بر یاد شه می گسار | بخشنودی شاه زی شادخوار
نخستین بمن باده ده بی درنگ | چو بیجاده و مشک از بوی و رنگ
نهادمش در پیش گلگون زمی | بگلگونگی اندرون جفت وی

چو

شاها گلستان جهان با فر تو شاداب باد
جائی که تو آنجا بگذری خاکش چو مشک ناب باد
در بزم عیش تو اگر ناهید ننوازد عود
بگسسته و شکسته اش ابریشم و مضراب باد
رخساره دشمن که شد از بیم تو [illegible] زرد
از خون سرخ [illegible] باد

خصمت اگر برگرد خود دیوار آهن برکشد
از بو[illegible] انگیزیت [illegible] سیلاب باد
ور خود ز بیم تیغ تو در چله ماهی بود

چو نوشید بر یاد شاه بلند | فروخت با پشه بادام چند
بمن گفت ای آنکه گوینده ای | چرا چون بنفشه سر افکنده ای
کنون نوبت تست دفتر بیار | ز مدح جهاندار قیصر بیار
براز گوهران دامن آستی | ببار و ببارا بدار خواستی
که با شادمانی گذاریم روز | منت می گسارم تو شو عودسوز
که دانم که چون مدح قیصر کنی | همه عود و چندن بمجمر کنی
مدیحش شمیم بخور آورد | نسیمی ز گیسوی حور آورد
بدو گفتم ای مهر افزای ماه | نبی خوض کردم بدریای شاه
که تا قعر این بحر پیدا کنم | بپایان این چون دریا زنم
نجستم در این بحر پایاب را | که آرم گهر هدیه اصحاب را
مگر بر دعا اختصار آورم | بدرگاه شه زینهار آورم
شها تو سپهدار آن لشکری | که هر کس ببیندش گوید فری
بدانسان بلند آمد اخترش | که کیوان کند پرچمی بر سرش
ستوده سواران میدان شاه | اگر بفکنند نعل اندر راه
فلک را هلش از پی نام را | کند خنجری ظهر بهرام را
وگر نه پی تیر پیکان کند | که بدخواه را بر دل و جان زند
جهان سرکشی داشت کو راست زود | بچنگال گیرند شیران ستود
ستور است آن را که چالاک نیز | شکار افکنی را دژم تا کنیز
نیابد مگر در پرستار بیت | نجوید مگر جز بزنهار بیت

 هم از دهر ترسنده هم زو پناه

یکی ملک داری نه تخت و کلاه — ~~که آرد سوی گاو و ماهی کلاه~~
بود پیش طبع شگرف و بلند — سبو کانه بی بو کان ناپسند
همه کار شاه است روشن نژاد — نبرد زد بجز مهره نغز پیر یار
ندیداست گیتی چنین رزمگاه — ندیداست گیتی چنین رزمخواه
۳ ندیداست گیتی که در زیر آب — کند کشتی کشتی را خراب
ببارد از آن آتشین کانها — بکاخ عدو آتشین شاخها
رها کن همه چون تو صاحبقران — ندیداست گیتی بکعب زمان
نه بنوشت زین پیش در دفتری — نویسنده مردی سخن گستری
چنین صعب هنگامه هولناک — که شد مغز گیتی از آن چاک چاک
تن تیره خاک ار روان داشتی — شدی سوده گر استخوان داشتی
تو مرز لگو آن خصالی که شاه — بدان بایدی تا نشیند بگاه
بجز شاه دانای روشن ضمیر — دگر آنکه شه داشت فرمان پذیر
همه دیو بچگان بی حاصلند — ز کار جهان یکسره غافلند
شبیخون زنند بخت شر بر عدو — اگر شاه روزی بتازد براد
کسی کو هنرمند بد کاسته — دگر چند دارد سبو خواسته
نباشد سزای جهان داوری — ز من بشنو و شو بمن آوری
چو آب اندر آمد ز بالا بشیب — دگر سوی بالا شد از نشیب
تو چون سوختن بر نگیری بکار — کجا بخشدت روشنی شمع باز
نخستین ز دشمن بپیرای ملک — پس آنگه چو گلشن بیارای ملک

چو زخنه

۲
فزاینده جانی چو مهر آوری
ربایندهٔ جانی چو کین گستری

۳
کست هیچ باور ندارد همی
که گویی هوا کوه بارد همی
چو آن کوه در خاک دشمن فتد
بلرزاند آن کی هان و میهن فتد
ندیدست گیتی که ند ما محار
کند چند او رنگ مخ شهریار
ندیدست گیتی که در هان روا
شود آتشی کاخ اندر هوا

چو فرخنده شد در پیشه بدکیش — بیالد بکردار باغ بهشت
فراوان بری سود از ورز خویش — چو با داس فرخوکی مرز خویش
ستوهی گر فتم ز اندازه بیش — ز گستاخی و شوخی طبع خویش
کدام کدام از کجا آمدم — بدین شوخ چشمی چرا آمدم
مشو اندرین راه گستاخ پوی — زمین را ببوس و پس آنگه بگوی
چه داری هنر اندرین روزگار — که مر شاه را باشی آموزگار
نشاید ز تو جز دعا کار هیچ — دعای سر شاه والا بسیج
دماغ خرد پرور قیصری — نخواهد ز تو جز دعا گستری
اگر چند بر تو گرانی زما — ادب را نگهدار در پیش شاه
چو در بزم شه گشته جرعه خوار — در آغوش دولت گرفتی قرار
بفرهنگی باش و مستی مکن — چو نابخردان خودپرستی مکن
ترا گرد آن تخت و دیهیم زر — طواف عطارد بود گرد خود
شها تا که جنبش پذیرد سپهر — مبراد از جنبشت هیچ مهر
خرامش پذیر نه چرخ بلند — برامش بمهر تو مانند تو نند
جهان هرچه بنهفته در پرده راز — بپیش تو باد آن در بسته باز
ز پیکان تو آتشی بر جهاد — که کانون آن سینهٔ خصم باد
ز بهرام تیزی ز کیوان شکیب — ترا باد اندر عنان و رکیب
همان جنبش موج دریا ز باد — حکایت کن شکل فوج تو باد
سیاست گذارنده دانشوران — در آداب ملک سخن گستران

چو بینند افکار نغز ترا — پر شهپر سیمرغ مغز ترا
بر آن گفته‌ها بر قلم برکشند — نشینند و از شرم دم درکشند
کتاب التباسات اخلاق تست — جهان روشن از نور اشراق تست
شهی کز کتاب تو گیرد سبق — بود گیتی آرای و گیتی شناس
بدا کشورا کش چو تو شاه نیست — شب آنجا بود تیره کش ماه نیست
جز از جهر پیر و ذهنت ای شاه باد — مجنباد هرگز در این دشت باد
کمان بر در دشمن که بازو و مکر — بسیمرغ بر آورد سنگ و کر
نداند که چون فر او پر گشاد — جهان را بجنباند از تند باد
بگیرد جهان زیر بال اندرون — بماند عدو در نکال اندرون
فریبنده شو بخشان بدی — چرا خود فریبندهٔ خود شدی
چو خود غرّه خویشتن کشته — بچین باد مخفی که خود کشته
نبی ساده دل کش ببردی زرا — فکندش چو غول‌ها پل بچاه
ز دیو بیت آمد جهان در ستوه — بلرزید بر خویش صحرا و کوه
سرانجام را غول خویش آمدی — هم از نیش خود سینه ریش آمدی
شها فرّه تو بجا کش مکند — که با دست خود خود مغاک بکند
حسودی ترا هم حسد کرد زار — فسانه ما در کشته مار
اگر تیغ گویا زبان داشتی — بمدح جهاندار بگماشتی
که بازوی شاه دلاور هنر — بدید آرد از وی برو زخطر
نخستین ز دست تو خیزد هنر — پس آنگه ز تیغ پرندی نگر

مکر

مگر تیغ شه پر تو رای اوست — که برنده چون رای والای اوست
علمدار فوج تو کشورگشاست — که سایه در فرش تو پر هماست
اگر شارسان سکالنده کین — بخوبی جشنی بود بر زمین
شود آن همانند خرم بهشت — چو بر وی گذشتی چو بد روزگشت
تو هرجا که با خشم و کین بگذری — شرنگی کند نوش و آب آذری
مکن خسروا تیغ اندر قراب — جز از نار پیشانی و ناد دیده خواب
بکش هرچه باید از این قوم بد — همین است فتوای عقل و خرد
چو بدخواه تو در بدی خیره بود — نیاری تو بد جز که باید زدود
شنیدستم این نکته از چند تن — که آهن با آهن توان کوفتن
دگر آنکه گوشم ز دانا شنود — بچین ناخن آنکه روبت شخود
گر او جامه خارا کنش دوزدت — بسوزش و گر نه که او سوزدت
دو گونه است دشمن بهجا درون — چو شیر لخت خنجر برو مجر خون
یکی جسته از تیر بازان ز پی — دگر خسته از تیغ و بریده پی
ترا سوی دولت نشانه رهی است — که خصمت از آن راه آگاه نیست
جهانی است اندر دهان جهان — ز چشمان این کور طبعان نهان
در آن جا بگیر نغز میخانه ایست — دگر گونه خنبی و پیمانه ایست
نیفشارده می ز انگور تاک — چو خورشید در جاشنگه تابناک
هر کس که فرّهٔ کیانی دهد — از آن بادهٔ آسمانی دهد
تو از ذوق آن باده مست آمدی — از آن را چنین چیره دست آمدی

بگو دشمن یاد پیمای را   بکل روی خورشید اندای را
ندانی مبر رنج بیهوده را   که کاهی خداوند افزوده را
جهانگیر آوازهٔ قیصری   بود گلشن تازه گر بنگری
کلاتش همیشه حضر اندرون   شمیمش همیشه سفر اندرون
بنوک سنان و بشمشیر تیز   هر آن کس که روی آورد در ستیز
نه زخمش بد انگونه درهم بود   که دیگر پذیرای مرهم بود
چو شه سوی میدان کین باره تاخت   بشیر ژیان بر بیفکند ساخت
جهاندار شیر است و شیر افکن است   چه باک است گر روبهش دشمن است
کسی کش بود جای بر اوج ماه   کرا اند سوی فرق او برد راه
کسی را که خورشید اندر کمند   نه پیشش کند کس نه نیزش بلند
اگر دشمن شه بسی نوش خورد   بسی کام و آرام از دهر برد
بپرورد با ناز و آسایش   که در قصد چندی ز مهمانیش
بگیتی درون کامرانیش داد   درین عرصه مطلق عنانیش داد
بر آشفت بر روی یکبارگی   فکندش بزیر اندر از بارگی
نوای شاه دهر ستیزنده‌ای   که بر نوش او زهر ریزنده‌ای
نمودار دهری ببدخواه بر   دژم کرده رخ باد افراه بر
نوی شاه با داد و با فرهی   ببیداد بر باد باد افرهی
نخستین بکن پی ازین شوم پی   شها وا نگهانی فراز آوری
نگر چند افسر که سودی سماک   ز شوخی او رفت اندر مغاک

چو پشت شر زمان زمین بهاد
ز خسرو ردیفش شود قباد

مغاک اندرون جفت هیچستان   نه زر سود بخشید و نه سیستان
ز هر سو بیاورد دشمن حشر   فراهم بجنگ جهاندار بر
ز هر سو بیاورد چندان سپاه   که از گردشان روز شد شامگاه
چو زین دولت لشکر کش شاه شد   سپهدار پیروز آگاه شد
بفرمود تا بر نشیند سپاه   دمان اندر آید باوردگاه
بپیش اندرون آتشین اژدهای   دهانش گشاده ز دوزخ درای
خروشید چون تندر اندر نهاد   بیفکند چون ابر هر سو شراد
بدانسان که بر کوه بر آرزده   بر او صرصر تند آذر زده
فرو ریزد از شاخساران همی   فرو ریخت مردم چو باران همی
نوای داده مردم بکشتن همه   نجسته ره و باز گشتن همه
نه زان من که تو خونشان ریختی   که بر جنگشان دل برانگیختی
کجا رست خواهد ز چنگ عقاب   چو گنجشک آری بجنگ عقاب
دم تیغ شه را سوی آن جهان   بود یک خط هندسی در میان
سرانجام آن است و آغاز این   چو از ظن گذشتی رسی در یقین
تو این فرهٔ شاه و در وی نگر   در آثار قهاری حق نگر
گران شد دل چرخ و خویش درشت   بر آنکو بسندانت بر تاخت مشت
کشادند بر تو در آسمان   بتو گشته هر اختری شادمان
هر اختر ترا یار و یاور شده   ببدخواه بر تیغ و خنجر شده
یکی گفته من بنده و چاکرم   دگر گفته من از تو چاکرترم

خداوند داند که ما چاکران   برین در سر برین جبههٔ بی کران
ببدخواه بر آخته خنجریم   تو صاحبقران را بجان یاوریم
وزین دشمن کالبم همچو موم   که سوزیم بال و پر مرغ شوم
بدانسان که تا عرصهٔ رستخیز   برون ناورد بال و پر ستیز
ز دشنگ تو گر بر دلش هست داغ   بدانسان که لاله فروزان براغ
همان داغ چون اختر خاربن   همیشش کجا بر کفل بار سرین
بسر بر چه پشمین کله با که خود   عدو را چو گرز تو آید فرود
چه جوشن چه بر تن برش یا پار پوست   چو تیر ترا گشته آماج اوست
شود ساده دشتی که پیمانیش   چو دشتی که با خون بپالایش
بیابان بتیغت شود کوه وار   شمر گردد از خون بدخواه غار
ز جیحون شود چرخ چون تیره‌اش   زمین یجهد از موج چون صرصرش
بدانگه که جنبان شود لشکرت   اجل سوی دشمن شود رهبرت
چو چندی رخ چرخ بشکفد   بزیر پی اندر زمین درنوردید
عدوی ترا ناز و مستی گرفت   هر سوی بر چهره دستی گرفت
مگو کت فلان مهربان مادر است   کت او نیست مادر که مانند دلست
و دیگر که این گربه خو مادر است   خورد بچهٔ خود بهنگام شیر
کسی را از او چشم آذرم نیست   کش از شیر مک بچگان شرم نیست
فلک شوخ چشم است و زین شوخ چشم   هراسنده باش و مکن ناز و خشم
مکن سرفرازی سرافکنده باش   وزین ناسلمان هراسنده باش

نباید فلک هیچ پیمان بجای   نه بر سر بزن خیره نه رخ بخای
الا تا بمهر او نسپری   که دیوی است بیهوده رخ چون پری
همیدون کسی کو بهنجار او   گر از دمنه دل بگفتار او
بگفتار و رفتار او دل منه   ابر خط پرگار او سر منه
چنین است هنجار بدخواه شاه   شها از خدا جز زوالش مخواه
شهان را پی نام افراختن   سزد ملک با تیغ پرداختن
نه در کورهٔ غدر بستن دمه   بیا شو فتن بر شبانان رمه
که این گله را چه نباشد شبان   بچرند بدخواه روز و شبان
چو آشفته شد بر شبانان گله   دگر گونه باید نهادن تله
شبان چونکه شد از میانه برون   فتد گله ناکام دام اندرون
اگر داشتی این گله هوش و رای   نبودیش ابلیس خود رهنمای
نه دنبال گرگان همی تاختی   اگر خوی گرگانه بشناختی
گله شام و ناهار گرگان بود   چو اندی گله بان بگرگان رود
خدایا تو این گرگ روبه منش   که هرگز ندیده ز کس سرزنش
بچنگال شیر پیش درهم فشار   بدانسان که افتد زمین زار زار
خداوند شه را دلیری دها   بسرهنگ شه چنگ شیری دها
که تا بشکند چنگ و دندان گرگ   کند نرم چون موم سندان گرگ
ازین پس مپیناد روی مهی   بود ظرف فرق گرگی و روبهی
شها حکم تو طوق هر گردن است   ز تو گفتن از آسمان کردن است

بهر جا که خصم تو آهنگ کاه   بباید در آنجا اگر مهر و ماه
بدین هر دو فرمانشها البغیین   که این کعبه آن باد و آن خیف این

آغاز جنگ آلمان با ایطالیا

علم برکش ای مرد گوینده تو   بر اوج سخن شو گراینده نو
بعزم جهاندار و داستین   نه شکر که گوهرفشان داستین
کنون نوبت جنگ ایطالیاست   که بر سرش بارنده سنگ قضاست
خدنگ قضا سوی وی راست شد   قضا هرچه با وی همی خواست شد
دو گونه سبب بود مر مرد را   که انگیخت از ملکتش گرد را
یکی آنکه پیمان شکن بود مرد   دگر آنکه با شوم شد پایمرد
سه دیگر که اندر کمرگاه تنگ   چو گیرد کند کار خشم پلنگ
سرین نو دهان آورد طعمه را   نبندد ز چنگال و دد جز که بد
چو بانگ خروسان کند ماکیان   ببایدش کشتن هم اندر زمان
خرو چونکه بیگاه خواند گرفت   ز رگهای خود خون جهاندار گرفت
ز پیمان هر آنکس که تابید سر   قضا کرد خونش چو مالش هدر
تن بیوفا مرد چون دوله باد   همه سود او شیون و سوک باد

در توصیف خزان و زمستان

سر مهر بگذشت و آبان رسید   به آبان درون مهر تابان رسید
گسستند در دشت و کهسارها   ز پود و پرند هنرها تارها
همه سندس جامه‌های بهار   ز باد خزان گشت پاشنده وار
هوا از فلخم بکف تیر کمان   بغلخم زدن گشت ندآف سان

ز آرنجها

ز آرنجها آسمان برزده   پراکنده هر سوی پنبه زده
کجا غوزه گشت و کجا پیر دید   کجا پنبه دانه ز غوزه کشید
چه صنعت گرست اینکه اندر هوا   نگر تا نزاید بکام هوا
هوا را مشو سخره ای تنگ کس   که سحر هوا نیست جز خار و خس
چو ارنگ گیتی دگرگونه گشت   همه رنگ زیبا نخود در نوشت
لب وهان زده نقره بیزان هوا   بر آرد ده برگ زیر از صبا
چو برگ لاجوردی ورق نقش زر   شده برگ و آب کبود شمر
فروزنده میداشت هر دشت باغ   ز لاله هر گوشه روشن چراغ
مه دی درآمد بباد و دمه   بکشت آن چراغان روشن همه
فروهشت از چهر خود آفتاب   یکی پرده چون روی زنگی نقاب
جوان بود و یکباره گشت پیر   چرا زشت شد روی باغ هژیر
چرا کودک چارده ساله زود   سپهرش چو صد ساله مردم نمود
بنگذاشته سالیان دراز   چرا روز پیریش آمد فراز
چرا گشت زاینده زهدان خاک   سترون ز غلمان و حوران پاک
ز پستان نیسان همه شیر تنک   بلب هشته شکر برخ در نمک
رخ از کلک مانی نمک بیز تو   لب از نال مصری شکرریز تو
صبا گر ز صحرا سوی بوستان   همی رفت لنگان و بیمار سان
صبا گو بجنبان دگر پای شل   بکندند از آن نوعروسان حلل
بی نوعروسان تا دید شوی   چو مرده صبا داد شان رنگ و بوی

گهرها که نیسان نثار آورید   خزانش بزیر لگد بسپرید
ز دست سمن کند سیمین سوار   هم از گوش گل لعلگون گوشوار
نوشتند دیبای سیفور را   بکشتند در دشت کافور را
مه مهر شد کیمیاگر مگر   شمال آمد و گشت نقاد زر
بنود از اگر سبزه از هر بید   کنون سبزه در زیر آهن شمید
چو بر دوده پولاد افسرده یخ   ببالای هر زمردین سبزه یخ
بلیشت اندرون آهوان را چرا   سپر عزم بد و لاله ابدون چرا
بن مرغ خوشنده در زیر برف   بکاود بسیم ابیت کار شگرف
بباغ اندرون شاخ عریان شده   ز پیروزه اش لعل و مرجان شده
هزار شلک مانده بباغ اندرون   ز تیزنگ آذر بر آغ اندرون
نه دوی نزادید بر سبز خوید   نه کبکی بکوه و کمر بر دوید
ز نرگس ربودند دیهیم زر   که با طشت سیمین نهادی بسر
ستردند با تیغ از هر دو سوی   ز زلف بنفشه بنا گوش جوی
مگر لاله دانسته آغاز کار   ز بد عهدی چرخ زنهار خوار
که دامن ز پا تا بسر بر زده   جگر سوخته غرق خون آمده
مگر برگ گل زند زردشت بود   که هر زند بانوی بر آن میسپرد
همی خواند آن خط بانک را   که روشن کند جان تاریک را
چو آن زند داشت نوشته روی   نخواندند پس زان نوشته سپی
گل سرخ از گلستان کرد کوچ   ز دیبا ستان گلستان ماند لوچ

شدند

شدند از چمن لعبتان چمن   چو سعدا و می از ملال و دمن
فرو ماند بلبل ز لحن و غزل   تهی گشت بستان چو ربع و طلل
گسستند از بربط و عود تار   که میداشتی در گلو بش هزار
چراغ خسته لب شهروار و زبان   کنون بایدی تا بود نوحه خوان
چو ضربی بلاس سیه افکند   بگردون درون تا که شیون کند
بران لاله رویان مشکین عذار   بگرید سپیده دمان زار زار
چنین است کار ستمکاره دی   خمار است انجام مستی می
شود گر بهار بدین رنگ در   چو باد خزان شود در نگر
سلیمان بستان که دیدی بهار   منقش و شیهای لبسه نگار
کنون سوی بستان اگر بگذری   ببینی که از صولت آذری
نماند مگر شهر بدخواه را   سپرده خلاف اندرون راه را

رجوع بشاه جنگ ایطالیا

خلاف شها باز بد آورد   بسر آتش قهر بد آورد
کسی کو ز راه تو پیچید سر   نباید مگر سوی دوزخ گذر
من این را بسی کرده‌ام آزمون   که دانش شود ز آزمایش فزون
خلاف تو تا فرخی آورد است   بجسته کسی کو زنا یاور است
خلاف تو در شهر پیمان شکن   نیارد بجز صاعقه کاخ کن
بشهر عدوی تو از بوم و هن   هوا تیره گشت و زمین درشکن
چو بر کوه قیصر گذر آورد   پی دشمنش کوه پر آورد
بر آرد پر و بال سیمرغ وار   پی دشمن شاه در کارزار

همه سنگ خارای آتش فشان   بریزد بر آن دشمن بدنشان
دگر همچو دریا نه خشم موج   بجا ما بپیمایدش که ز اوج
عدوی تو در عرصهٔ رزم و کین   بنیروی آن و بیازوی این
نخواهد همی فرصت دم زدن   ز پر پیچ و خم خام تو خم زدن
درین دشت بسیار گرد جوان   کزین دو بر پیر پرداختمان
ز ابطال باخاست بانگ و فغان   که آمد ز دشمن سپاه گران
دلیران دشمن چو دودی سیاه   بفرمان گشادند از اینسو راه
گذشتند از آن کوهسار از کمیغ   نپیمودشان از بلندی ستیغ
بپرید بالای نخش آله   کم اندرش کرد خاک بله
نکرده ز دوری در آنجا درنگ   دگر چند چالاک پوینده رنگ
ز سر بر فراز اندرش سوده پای   دو دوش پست از آن ابر بگرفته جای
ازین هول هرچند شان دل بکفت   ز سرشان بیکبارگی هوش رفت
چو نوزی که فرسایدش ...   همی دل گدازیدشان زاضطراب
ابر دشمنانش زمین پر براست   دم تیغ قیصر در هر بلاست
همان آتشی کش فروزنده بود   برآورد از مغز بدخواه دود
ولی زان خروشنده شد دردها   دبانه ز نان همچو شق دها
بسی داشت مرد از چه کارزار   که هیبد هراسنده از روزگار
چو موجی که برخیزد از بحر روم   بیاورد فوجی بسان نجوم
مگر بهمد از جنگ گردن دهم   بیاغاردش دهر با نوش زهر

سپاهی

سپاهی بیاورد آراسته   چو موجی ز دریای چین خاسته
سوارانش بر بادپایان نشند   کجا بادپا پویه شان بود کند
فرستاده بد سوی اطراف پیش   فرو نه همی جست ز اندازه بیش
بدستی بدستی دران رزمگاه   همی رفت پیش اندرون پادشا
چو سالار شد سوی او داد روی   بدانست کش نیست پایای اوی
بدانست کز چنگ شیر دژم   نخواهد رهیدن بدین بادودم
سپاهی ز هر سوی گرد آورید   که بیداد دل با بد افزون بجهید
بباید همه خنجر و تیغ آخت   بدریای خون در نشست و نشاخت
چنانشان بباید همی کرد جنگ   که تا رید بر دوده دودم نتک
گرانید هرسو که با زان دوال   بیفکندش اندر فراوید یال
قضا گفت هرگز نخواهمت هشت   تو گر گشت بر سر زنی با که خشت
وز این سوی سالار شاه دلیر   درآمد بمیدان چو ارغنده شیر
بر انداردش کوه تن بادپای   بنعلش رخ سنگ خارا شخای
فلک گفت با رخش سالار شاه   بپوشان بدم روی رخشنده ماه
بچم کت بخون عدو باد لعل   بزن بر پی اندر درین عرصه نعل
دگر بار سالار لب برگشاد   که خوان شاه جهان باد شاد
سوی لشکر خویش آورد روی   جهان گشته خیره از گفتگوی
همی گفت با نامداران خویش   که باید که کوشید ز اندازه بیش
مگر نام دشمن بننگ آورید   سرش زیر بر آن پرنگ آورید

چو نخجیر دیده پلنگی شوید   چو تیر افکند خاره سنگی شوید
ز شیران دشمن بآوردگاه   بیاورد بیمر سپه رزمخواه
چو کوهی که در پشت او بُد کوه   رده برکشید آن سپه همگروه
چنین گفت سالار لشکر که من   چو آدم بر این انجمن تاختن
یکی نیمه تان سوی چپ بگروید   دگر نیمه زانسوی دیگر شوید
گروهی بدنبال من تاختن   بیارید بر باره پیلتن
چو فرمان دهم حمله آرید سخت   بدانسان که باد بزان بر درخت
بر این قوم تا من باقبال شاه   از این گرد کرده ز هر سو سپاه
بگیرم بیکدم هزاران اسیر   که خوانند شهم زین سپس گردگیر
بر آوای من گوش باید گماشت   سوی خود من چشم باید گذاشت
گروهی بدانسو که کوه بود   گروهی بدانسو که با رزم دود
چو چندی بدان آتشین سبد برگ   جهانند بر یکدگر باد مرگ
بدان سنگ آتش فشان منجنیق   فکندند در صف دشمن حریق
یکی حمله برد او ز بان و ز کان   چو گرگی که تازد پی شیشکان
غو آتشین خم ز گردون گذشت   هیاهوی درون خون ز سیحون گذشت
چو سالار جنگی چو شیر ژیان   خروشید و جوشید شد تا زبان
گروهی از اینسو سپردند راه   گروهی از آنسو دران رزمگاه
گروهی پس پشت سالار جنگ   برآهخته چون شیر دندان و چنگ
یکی برق مانند دو تیغ حصا   کشیدند در عرصهٔ کارزار

چونان

بفرماد سالار ایرون سرزند
بهر سو کرا و گفت زان سو زدند

چو دانست پیاده کامد فراز   قدر از نشیب و قضا از فراز
گریزید همچون رمه کرده رم   ز گرز ینهی دو دمسان شکم
بماندند در پره چندین اسیر   ز بیچارگی برکشیده نفیر
کسی کو از این قوم ناچیز مند   گرفتار آمد بزنجیر و بند
شنیدم که بدشان عدد صد هزار   مگو این بگو این شمار دو بار
دران دشت افکنده و خستگان   فزونتر شمرند از بستگان
دگر زان اسیران قطار آورند   که بر قطر گیتی گذار آورند
دیارای قطر آورد کوهی   ز افزونی مردم و انبهی
وزان آتش افکن چو بیشاره بو   برآورده بر چرخ گردان غریو
بسی لشکر شاه والا گرفت   بتاراج برد و بیغما گرفت
دگر پرسیم تو شمارش که چند   بگویم بتو هفتصد بود و اند
نوای دشمن شاه والا بگو   زحل بخشد جهان با که تو
اگر نام تو پیش کیوان برند   خواص تو در پیش وی لشکرند
گریزد ز هفتم فلک تا سفر   برآرند دادار اگر پای پو
رجوع بسوی قیصر
بمن گفت دوش آن بت خلخی   که شد او رمز داستد فرخی
هر آنکس که دنبال قیصر شتافت   هم آرزوئی که می‌جست یافت
برومند شد شاخ امید او   نشد از گرانی فرو شید او
کسی کو از این قوم بشکست دست   بشد چون شراری کز آتش بجست
نگرداج مولش بجای شتاب   گریزید چون سگ گزیده ز آب

تو گفتی که جم اندر آمد که دیو / همی شد گریزان ببانگ غریو
اگر پرسیش کز کجا آمدی / سراسیمه زینسان چرا آمدی
ز اسوی دوزخ بلا ز تاختند / که شمشیر پیکار و جنگ آختند
گرش نبود از هول گوینده لال / بگوید ترا گر چه گم کرده حال
بگوید بشویک بیک آنچه دید / بد دوزخ درون چون توان آرمید
که چون لشکر شاه ژرمن بکین / بیامد ز بالا چو از کوه هین
ز بالای کهسار آمد فرود / چو ابرک که بارد ز ابر کبود
تو گفتی مگر چنبر آسمان / گشادند و هر اختر آمد دمان
هوا آتشین گوده‌ها بر فروخت / ز بالا بیفکند و مردم بسوخت
هر جا که دژ بود و در وی حصار / بلرزید بر خویش سیماب‌وار
تن کشتگان گشت انگشت‌وار / ز دیم و ز خون بست گیتی نگار
اگر کوه پیش است و فرو جاه مرد / ببد زهره کی که زنده از نبرد
بهنگام جنگ و نبردای شگفت / چرا دلت از هول دشمن گرفت
بکار دفت سنگ و بکار دفت نام / که بر باد صرصر نهاده لگام
ز بیم هما و دو دیگر بجنگ / ز رخ آب آزرم خود در بچنگ
کند پیش تو بلت سره مرده باد / که چون رست این پیشتر زان شد باد
بگوید گرش در فضای دمان / ز هولی که او دید جنبد زبان
گرش هوش و دل باز جای آمدی / بگفتی چنین گرش رای آمدی
مپندار یارا که جستم بجنگ / ز چنگ پلنگ و ز کام نهنگ

که

که از موج گرداب خون آمدم / ز دریای آتش برون آمدم
بدریای آتش درون چون توان / بیفشاردن پای ای پهلوان
بگرداب خون در که یارست زیست / که تا ایست کردن در آنجای ایست
چو سالار شه داد فرمان جنگ / شتاب اندر آمد بجای درنگ
هوا گشت روشن زمین گشت تار / ز دود سیه این و آن از شرار
هوا هر شراری که انداختی / زره بر تن مرد بگداختی
بجوشن درون مرد تن سوخته / ز پیه تنش گشت افروخته
چو بگسسته شد مان امید ظفر / هزیمت برفتیم خسته جگر

در ستایش قیصر

جهاندار قیصر که روز نبرد / برانگیزد از کوه البرز گرد
سپهری است کش محور از دانش است / بر این محورش دور و بشگردش است
دو قطبش یکی عزم و همت دگر / بدین سر صفت شد ستوده سپهر
شها مر ترا باد فرماندهی / بفرمانبری باد چرخت رهی
بدست مسیحانفست سوده باد / ز هر درد و هر رنج پالوده باد
مدیح تو با مدحت دیگران / بود همچو مه در صف اختران
همی بوی مشک آید از خامه‌ام / نویسد چو مدح تو در نامه‌ام
شهانام تو گشت تو آنچنان / که دیگر نگردد کهن در جهان
چو دهر است نام تو هموار نو / نگردد کهن زین کهن تیز رو
قبای ترا ای گشاینده شهر / ز چرخ همه اطلس آورد دهر
قبای بقا بر تنت کرد راست / ترا دهر چون خویش جاوید خواست

سران سپاه تو چون گیو و طوس / کند ار پی در آسمان بانگ کوس
برین نطع چون اسب و پیل آمدند / خروشان چو دریای نیل آمدند
یکی باج زنگ از پی نعل خواست / ز کوه بدخشان همه لعل خواست
دگر گفت از بهر برگستوان / مرا شاید این تاج هندوستان
کسی دامن بخت بگرفت سخت / که شد یکدله پیش آن تاج و تخت
کسی کو ببست جان و روان / جهان پیش او بسته دارد میان
کسی کو بپیچد ز سوی تو راه / بتاوان دهد ملک و جان بی‌گناه
عدوی تو باز آید چو پای نام / پر و بال کرده ز هما به وام
گمان برد کش آسمان کام داد / که سیمرغ فانش بدام اوفتاد
چو تیغ تو آمد برون از نیام / درخشید همچون سپیده ز بام
شکافیده شد زهره بد سگال / چو از شیر غرنده زهره شگال
تو نی بانیا کان والا گهر / چو بر تخته زر نشاندی گهر
زمانه چو منشور شاهی نگاشت / ابر تخته زر گهر برنشاند
اگر لوح زر خوب و زیبا بود / دگر لعل و یجاده رخشا بود
شگفتی بود لعل بر لوح زر / چنان چون تو انگر که دارد هنر
نمیگشت هرگز خیال اندرون / عدو را که گردد فلک واژگون
فلک باژگونه بگردد براو / دژم گرددش چهره پر چین برو
نمیکرد هرگز گمان پیش از این / که بازی نمایدش چرخ اینچنین
جهان را باقطاع خود میشمرد / شمردی جهان با کلاهش خرد

مبادا

مبادا ز دل دور تلواسه‌اش / همه بخت بد باد همکاسه‌اش

رجوع بمدح قیصر

شها بخت نیک است و فرخنده فال / یکی چون غزال و دگر چون غزال
یکی پیش رو دیگر از پی ترا / یکی نعل آرد دگر نی ترا
دم نای سر چنین تو سوده وار / کشد گر چه دشمن بود بیشمار
اجل چون کمانکش کند دست را / چه اندک چه بسیار آن مست را
بناوک برد افسر خسروی / بناوک درد آذر پهلوی
همان سوده بر چرخ گردنده سر / همین کنده زان خار پرنده پر
که بر چرخ پرواز دارد همی / دو بال از دو سو باز دارد همی
نگهدار کو فتنه زین پیش دست / سکندر همه راه یاجوج بست
اگر این طپانچه کرد شهریار / برانگیخت از مغز دشمن دمار
فزاید همان به که بر وی لگد / که دیگر نشاید که دشمن لگد
بگیرد ز سر دیش تن بعنوان / جدا کن از این سر و دانا فران
ندانم چرا چیره بر خاش را / درشت آورد خصم آواش را
گرش چیره خود آورد و نصرتی / تو پیروزی کشانا و نصرتی
گرهای سردم چو پرداختند / ز اما پر از چیرگی ساختند
اگر او طلبکار پیروزی است / چرا با تو در کینه افروزی است
چو با اختر نیک در چالش است / از هر اسراو ادهر مالش است
ترا گوهر آمد ز فتح و ظفر / اگر آدمی راست از گل گهر
کبوتر شود در جهان مرغ قاف / دهد مژده کامد ستاندر مصاف

چو این مژده گوش جهان بشنود | بداند که دشمن بدوزخ رود
فرود آمد از فتنهٔ هشتمین | ابر لاشهٔ خصم با خشم و کین
بگسترده باشد دو مانده دو بال | دو کرکس طلبکار طعمهٔ حلال
اگر دهر بنهد بر آینه | که بیند رخ خویش در آینه
تو ابینداى شه در آیینه رو | شود فتنه بر خویش زین زیب و فر
بدید هم چند افعی خیره را | بمردم بسو باردن چهره را
کز این زمره این خیره بیزکرد | بی حبت شاهشان کور کرد
در حماسه (۴۹) [illegible]
منم چون رواهای این بزروان | یکی مرغ ایرانی هنالی طان
ز عفار بوده بعزلت کرد | بدنبال این کرکسان کند رو
نگنجد هرگز ز آبشخوری | نه از کشتمندی و بار آوری
بجز مدح شه دانش دوز و افزم | جز از خنب و جر عهد و ساغرم
مرا مدح خود شاه تلقین کند | مهر فروردین خاک رنگین کند
هنرهای شاه است آموزگار | مرا دانش آموز چون روزگار
دبستان من شد هنرهای شا | ز خورشید رخشان شود روی ماه
چو دیدم چو آهو بصحرای وی | شدم مست از جام صهبای وی
بپیرای دانش شد آنگاه دل | که از عزم شه گشت آگاه دل
شها دشمنت بس فسون آورد | هر دست نقشی برون آورد
دگر کوه خارا ببارد براه | شود کنده از بن بسپهر شاه
تو بر کن دگر چند باشد فراخ | بدوزخ زد دشمن هر کنش کاخ

اگر شاه

اگر شاه محمود را لاشه داد | ز بخت از هما کند بنیاد و لاد
شها تو دو فتنه آور فراز | همان این دو فتنه بر خلق باز
ندیدیم در خاور و باختر | کسی کش نه زین فتنه پر خون جگر
جهان بحر و آز او آذر است | فریب و دغل عود این مجمر است
چه برخاست زین عود جز بوی گند | هم گند در مغز گیتی فکند
تو ای ابر بر اوج دامن کشان | یکی دامن و آستین بر فشان
جهان را ازین گردها دور کن | تو این گرد آماده آشفته کن
سپه کن بر این چهره افروز روز | لب جام روز و به لجام سوز

در کید و مکر انگلیس و جنگ ادلطامیا بار دیگر

شنیدم که کوبیده سر اژدها | دگر باره جنباند دم اژدها
نه بگرفت عبرت کش آن کشتن فوج | سراسیمه شد همچو کشتی ز موج
نه بگرفت عبرت ز پیشینه روز | فضا دیده روز است و اندیشه سوز
نه با تیغ او جوشنی سودمند | نه با مکر او کید و دستان پسند
مکوک ز هر چارهٔ آگهی است | که با مکر او ذره کی ابلهی است
اگر مرد اندیشه بکاردی | دو این خطر هیچ نسپاردی
و گر نیز اندیشه بگماشتی | فضا را و اندیشه انباشتی
دگر دیده اش میببودی فراز | دم آشفته دیدی و لنگان فراز
وزان سوی صحرا همه گراییست | همه کار دو خنجر بدندان و دست
نگردی براه پلنگان پله | بغول فریبنده لنگان گله

هز بدش دگر باره تن اندرون | یکی کشته دم کهته پر فسون
فروشد چو سیماب اندر شکم | که نفسد چو در کوره اخگر بدم
همان گر نه گر خاک با لشکر بت | ز نفسید سیماب با لشکر بت
تو ای مرغ گستاخ بر کنده پر | بدین جادوی بال دیگر مپر
مپرک ز بالا فرود آورند | هوا بر تو چون تیره دود آورند
اگر بر خروشی چو شند رناو | بپوشی هم انبار برنت کبر
همان تا ز با بر ز آتش بکف | بگیرد که گر هماتش ادبر و خف
کند با خشم شیر کامکار | ز هر گوشه شر حزمت نار و مار
کسی را که گفتار اهریمنی | ز سر هوش برد و زند لد دشمنی
سرانجام کارش رود بر فسوس | چو رو مانده بیرب [illegible]
هر آنکس که فرمان قیصر گسیخت | کجا ماند از قهر قیصر گریخت
اگر بر شد زین بروز گر بز | ابو کفت ساده غلبواژ تیز
شود بال تیز غلبواژ کند | چو اشتر که بهیش دریای کند
چو گنجشک با بدن شهر پروش | درآید ز سیمرغ بال پرش
چو دشمن دگر باره آمد فرا | ببک دست زنک و به بگرد را
دو بادی توانا پیاده و سوار | ببستند بادی گران استوار
بدست اندر آتش فشان اژدهان | که دید اژدری هشته آتش دهان
وزان کاخ کن صف شکن منجنیق | کرا انگیز داد دم زده دریا حریق
بپیکر چو هر طوم پیلان تنگ | اگر دارد ی پیل رو پیند شنگ

دگر

دگر آنکه باشند آتشکده | بجز طوم پیلان میان رده
بیاورد با خویشتن بیشمار | گرا زنده سرد و گرازنده بار
ندانست کز باد گردون شتاب | شود دانه ش کوه از برگ کاه
چو گردون شه هیچ اورنگ جم | پرند هوا بر شکافند زهم
ز چرخش خروشی کز ناید همی | ازین چرخ چنبر گشاید همی
ز گردنده چرخش شتاب اندرون | درنگ اندر این فتنه نیلگون
چو گرداب بر خویش پیچان و تیز | روند چو اروند در آبخیز
تو گفتی یکی پیلگون کرگدن | کش آتش روان است و پولاد تن
بسر بر ز کانون آتش سرون | بر ستش چو ز آتشکده باد خون
بر افراند دش آهنین چرخها | چو دولاب بسته بر طرفها
خروشش دل ابر بشکافته | همان نعره بر فش دل کافته
خداوند بر آن چرخ اورنگ شاه | خروشان چو درنده ابر سیاه
ندیدی اگر کوه اندر شتاب | بر او بال گسترده جنگی عقاب
بیا و ببین مرکب شاه را | نشسته بر او شاه چون ماه را
چو گوش عدو بشنود آن غریو | گریزد ز دیدار آن کز [illegible] دیو
گر نزد بدنها که دیو از عقاب / بلرزد بد آن سان که بگذار عقاب
سپاه و توانایش چون آن خروش | کند گوش آید چو دریا بجوش
چو پیل ژیان نه چو نیل دمان | بتازد سوی دشمن آلمان
دمان نیلشان اندر آرد بزیر | سپاه عدو گر چه باشد دلیر
شود در ز مکامش چو سیلاب کند | فتاده در آن لشکر ساز مند

گروهی بدریا درون غوطه‌ور   چو اشکسته کشتی بگرداب در
یکی در گریز و برخ چون زریر   بدل نعره کانون بمژگان غدیر
یکی خسته سرد بگراشک پای   یکی گفته آوخ دگر گفته وای
یکی سوی وی برگرایشه رود   بدندان چو کارش بجا بسته دد
فکنده شناور درخت از بنه   شتران بشد ودر و شاخ از شنه
چنین است ایدون سکالنده کین   که باداش پیوسته روز اینچنین
فروخسته بالاست و بشکسته پر   فرازنده هر سو بناکام سر
چو از جنبش افتاد مرد وغا   سخن راند خواهم ازین ماجرا
چو گردد بداندیش با خاک جفت   سخن خواهم آنگه ازین باب گفت

رجوع بمدح قیصر

چنان خواهم ایدون که زین پیشگاه   یکی برگرایم سوی مدح شاه
سخن را همی تاج و زر زین سپهر   برآمایم آن زر بلعل و گهر
چو با نام قیصر بیارایمش   ببیجاده و گوهر آمایمش
بنام جهاندار لشکرشکن   که هم بیشه سوزاست هم بیشه کن
بسوزید بر شیر ز بیشه را   برندید از یاد بد دیشه را
خلافش شرنگ است و هرجا زهر   نخواهد بنا وان ز پیمان گسل
بکین وی دریا اگر خیزدی   قضا از بنش آتش انگیزدی
فزایش عظیمی بود روزگار   کنده ز بد طالعان بیخ و بار
چو بالای دشمن فتاده شود   دل لطیف یزدان گشاده شود

دگرگون

دگرگون شود رسم گیتی همه   بغرت کند گرگ پاس رمه
بنیسید ای دو جهان زبون   که آمد ز نیزار شیر برون
دو چشمش ز سرخی شده لعل‌وار   اگر لعل آرد ز پیروزه بار
چو خندانش بینی تو دندان نمای   دژم گر بود شیر دندان نمای
چو دشمن ز کوشش بماند فرو   بگرداند از هول ناورد رو
بگیرد براو بر ز هر سو گذر   قضا پنجه گردد عدو پیش حشر
شها یا تو شد کار پنهان بدست   خرد را بتو گشت هستی درست
تو فرزند عقلی نه بیگانه‌ای   تو بر عقل برهان فرزانه‌ای
بفرهنگ گیتی بدست آرد تو   ز نیرنگ بر دارد دستار تو
کسی کو خرد را ستایش کند   بمدح تو باید گرایش کند
ترا بیند آنکو خرد آشکار   بخواهد که بیند درین روزگار
جهان را ز نیرنگها پاک کن   سپهر دجا دو بغیرا ک کن
تو خود پیکری کرده این نقش را   بتو داد بخشنده این بخش را
خرد بشرد رنگ بیدانشی   خرد جبر خامان کند آشتی
پرنده روا خاکی فرهنگ اوست   رزنده روا خابین رنگ اوست
دژم دیده گیتی از آن کرد راه   که بسپرد گیتی گشاینده شاه
کشد درد و دیده دژم چاکسو   که تا کیر دش دیده زان خاکسو
چو شیران دشمن برون آمدند   ز بیشه طلبکار خون آمدند
بیکسو شوا زراهشان روبها   مرقصان دگر این شیر گرگها

که در تند این بچگان عرب   کهن روبهان را از پوستین
سپاه تو شاها که پیروز باد   بکاخ عدو آتش افروز باد
چنان بست پیمان بجانش مگر   که ما با تو یار بم جز در خطر
چو روز خطرناک پیش آیدم   نه جان باید آنجا نه زین شایدم
گرامی بود جان مگر روز جنگ   بجنگ اندرون نام بهتر ز ننگ
چو دریا خروشیم و کوشیم ما   بتن بر ز جان جامه پوشیم ما
کسی کو ز خود هول برداشته   بغیر عدو پای بگذاشته او
کسی کو تن خویشتن داشت خوار   برآرد ز دشمن بزودی دمار
نوای بر کیوان فراز کلاه   تجلای عزم تو است این سپاه
فروغ تو در هر دلی تافته   بتو هر دلی روشنی یافته
نشستی بدیطار درون همچو مهر   همه اختران اند و قیصر سپهر
چو باد بهاری بزمی بزان   ندیم گرد گرم و نه سرد گران
بخشیم تو جز من همه خشمگین   کشیده بدین خشم از خصم کین
بعزم تو دریا و دشت شگرف   فرازیست چون دنر آن است ژرف
کسی کو فسانه ترا گوش کرد   کهن داستانها فراموش کرد
فسانه اگر آنکه انگاشته   گزافه سخنهاست بنگاشته
هنرهای شه هیچ افسانه نیست   درین خرمن از یاوه یکدانه نیست
گر این دعویم بر گواهی دهند   زمین تا بماهی گواهی دهند
فلک دیده غضای طاق تو   سمک دیده دریای ستیار تو

ازان

ازان کشته دشمنان پر شده   وزین کشتش رفته غرقاب در
ازان نیست کشتی که آلوده نیست   وزین نیست کشتی که صد خورده نیست
سحر کز کران بردمد آفتاب   صبا چشم نرگس گشاید ز خواب
دهد مژده فتح آن ورد را   بفخر و شرف شاه پیروز را
بگوید که مرد را چو من بر شوم   بفتح دگر مژده آور شوم
همین است کار دم بدرگاه شاه   ثنا ایم هی جز به نیکخواه شاه
نخواهم که جز اندرین پیشگاه   کند پیش کس خویشتن کس دوتاه
هنرهای شه هر یکی اختریست   مه و مهر وش روشنی گستریست
بر اختر چرا اختر دلیل دگر   نخواهد مگر مهر و نیره بصر
ندیدم بمشرق زمین در کسی   بفریاد بیچاره مردم رسی
گرفتند دامان قیصر بچنگ   ازین مار کردار طاوس رنگ
هنوزش ز جادو نشد پشت گوژ   بجادوگری چیره دست است هنوز
بجادو نژاد اوکنی آشتی   سراب است آبی که پنداشتی
بدست اندرش گرزه چون گرزه مار   که آمد ز چوب کلیم آشکار
بدم اژدرش جادو او یار باد   چو دشمن در آید عدو خوار باد
ز بولش برآمد خروشی بلند   یکی لرزه اندر جهان بر فکند
هر جا که بد خفته بیدار شد   هر جا که بد مست هشیار شد
ز بر خفج سنگین و خواب گران   بتن سست گشته کران تاکران
شده دست جنبش دو پای زور   یکی مرده برخاست از خاک گور

مگرشان کند لطف شه یاوری | که دارند با شه هواداوری
هوادار شاهند از جان و دل | چنانند با وی که با مهر ظل
بنیروی یزدان مگر دست شاه | بد اختر کشد سوی بالا ز چاه
کند اختر نیکشان یاوری | که آیند بیرون ز بد اختری
اگر من سر دشنه چونین کشم | سخن را بدریای خونین کشم
همان به که تا پیک غیب آیدم | سرودن ازین در بعز بایدم
سخن رانم آنگه بد سوروی | بیفشارم از مغز انگوری
چمنده سمند عدو لنگ باد | فراخای گیتی بر او تنگ باد
پر از درد با داد لشکر جاودان | پر آشوب بادش سپر بر جهان
چنان کو برآورد از خلق دود | برآرد خداوندش از کاخ دود
هنر پاک یزدان یکی داس نو | بدست جهاندار از چهر خو
که این خار بد از جهان بدرود | پس آنگه بآرام دل بغنود
هزار آفرین باد در هر زمان | بر آن بخت و دیهیم بر هر زبان
ز هر مرز و هر مرد و در هر زمین | بر این شاه بادا هزار آفرین
مگو باد هرگز سخن هیچکس | چو خواهد که گوید سخن زین سپس
بجز از دل آفرینهای شاه | و دیگر ز نفرین اعدای شاه
سبک پویه گردون ناگشته رام | ابر کام شه باد اندر خرام
ستامش بدست جهاندار باد | همه او ستامش برین کار باد
ز شه کار گیهان باندام باد | بشادی وی شاد و پدرام باد

شها

شها آنکسی کو ترا دشمن است | نه با خشت رویین شکار افکن است
بکید آکنده بود صید او | که خشم خدا باد بر کید او
ببینی اگر چند پوئی بسی | پر آکنده از دشمن شه کسی
شها بر جهان سایه گستر فراخ | کشد بن درختی و پربار شاخ
هندوستان زین سپس برهمن | بنام تو گستی ببندد به تن
کسی کو بپیچد ز فرمانت سر | شکافیده بادش به پیکانت بر
ز فرمانت هر کس که سر برکند | پرند تو اش زخم بر سر زند
همی بند وی نباید ستوه | هوا اندر آتش فشانده کوه
چنان شارسان نژند باژگون | که دو روی نداند ستان از نگون
برد هم دهد شاه دو پیکر امان | ز دشمن روان و بد شمر امان
نبینی که روسی چو زنهار خواست | از آنپس که از روی بی فتنه خاست
جهاندار از کار او در گذشت | سزد گر تو بینی توان سرگذشت

آغاز صلح روس با المان

چو روسی نگه کرد در کار خویش | فرو ماند در کار دشخوار خویش
نه زورش که لشکر بیارایدی | نه پرش که بر اوج بگرایدی
هر شارسان در زبان آمده | زن و کودک اندر فغان آمده
برون رفته از دستشان چنگها | پر از بیم و بازار و مهمان سرای
از آن نطق روسی پراکنده گشت | که بی نقطه پرگار هرگز نگشت
بدانسان کز هجر زخیم شوم | بویرانه افتاد آباد بوم

ز تنگی روزی و حلق فراخ
ز مردم تهی مانده ایوان و کاخ
برون رفته شان از کده کدخدای
گرازنده جغد و گریزان همای

چنین گفت با چرخ گردنده روس | که برما نگشتی مگر بر فسوس
ز تو من امیدی دگر داشتم | غلط بود و گر آنچه پنداشتم
سلیح و کمر بهر جنگ آوردم | دگر آوردم چون درنگ آوردم
که با آتشین خنجر من سپهر | بپوشید با بر سپه روی مهر
ز هر سو برآورد سر دشمنی | بدانسان که از دود و زن اهرمنی
کجا می توانم چخیدن درشت | بدین سستی پا و کوژی پشت
فلک بر کشیده سرم پست شد | همه دولت و ملکت از دست شد
بشد باد من بخم پرخاش و کین | پراکنده شد لشکر نامر جین
فراهم شده مرز پرا کند | چه آتش که بر ما سپهر افکند
نه دیهیم ماند و نه تخت و کلاه | پراکنده مردم پریشان سپاه
کم بستم مردم گروها گروه | یکی آشتی جو دگر کین پژوه
همان به که زنهار خواهم ز شا | مگر بگذرد از گذشته گناه
که دنبال بدگوهران تاختم | بمیدان ناورد شه باختم
بسا سر که بر تیغ شد بیگناه | بسا تن که افتاد بیجان براه
مگر شاه دارای فرزوده شرم | کند دل بما بر با آزرم نرم
که شرم است آیین شیر دلیر | چنین است هنجار فرخنده شیر
محال است با پیل زاده جنگ | میفراز با باز ای صعوه چنگ
که هر شیر جوان در دوان سنگی است | و هر کره رخش رویین تنی است
همه شیر بالا و رخشی بزیر | جهان کوه پاد پیل شو با که شیر

اگر

اگر اژدر دو شیر آید براه | یکی سرخ و دیگر چو دود سیاه
گراینده زی تو گراینده دد | تو تنها و بر تو گراینده دد
چو آنجا بری نام شاه پروس | که بر نام او چرخ بنواخت کوس
برین دو ز دندان اژدر شرنگ | هم از پنجه شیر درنده چنگ

حکایت از خر که بطمع شاخ گاو گوشش بریده شد

شنیدم خری دید دشت اندرون | چراگاه گاوان مشکین سرون
چو گاوی بگاوی در آویختی | بزور سرونش برانگیختی
بزور سرون کشته گاوان هم | بدشت چراگاه گاوان جم
خوش آمد خر خسته را زان نبرد | بدل آرزومندی شاخ کرد
چنین گشت اندیشه در مغز خر | که تا پیش گاوان شود سینه چر
بناگه ز گاوی سرو بر کند | چنان کرگدن شاخ بر سر زند
چو زین دیدن گاوی بشد با شکیب | زدش گاو با باد و دم یک نهیب
همیدون بشد پیش گاوی دگر | ز گاو دگر دید نیز این هنر
برفت آن ز مشکین ستون سرون | ز مغز کره اندیشه مسکین برون
همی چرخ زد در میان گله | ز ده هر سرون بر سرینش خله
چو برفت خر سوی گاوی بپیش | همی راندیش گاو با شاخ خویش
بدانجا شبانگه نماز دگر | خر و گاو و گاوانه با یکدگر
همی بد که چوپان بخر از کنار | گهی بر زدی بانگ بر بیفساد
که نگذاشت کاین گله دندان زند | بجوشیده برگی شکم پر کند

خر ساده چون رومی باده خوار   درافتاده با باده در مرغزار
برآورده آنجا یکی رستخیز   بخورد پله و جغندر و جست خیز
شبان اندر آمد چو آتش ز جای   بیازید سوی خر خیره پای
بانبان درون داشت یک کهنه کارد   کشید و بیاورد و پا بر فشارد
بزد بر سکیزنده خر همچو باد   سکیزنده را هر دو گوش اوفتاد
چو برکنده شد گوش خر از بنه   جهید او چو آتش ز آتش زنه
گریزید و گوزید و شد همچو باد   بچه شاخ شد گوش بر باد داد
چنین گفت رومی که مادر نوید   نشستند بر شاخ بی بار بید
ستنبول بود است در پای روم   تو بدی که میداد مان جغد و بوم
طهستان و ریکا شد اندست نیز   بروشاز نو و ز چرخ گردنده نیز
مرا بهره آمد ز دریای روم   همان آب دیده که بارد بروم
سزد کاین بزه شاه پوزش پذیر   بآزاده خوشه نبارد بو بر
فرا بستر بادت شها روز نیک   سر دشمنت زیر جوشنده دیگ
ز مادر بر مادر آشتی   بما بر گرا روز ناداشتی
ز تیغ تو شاها خبر داشتم   ز پیکار تو من حذر داشتم
فزاینده چرخ خم زیر گوش خشم   فزود بیت و بر من فزود اند خشم
بمیدان تو آمدم مرد وار   تو بیرا کشیدی مرا گرد وار
بما بر رخ شاه فرخنده باد   ز ما شاه لشکر فزاینده باد
فرستیم کار آزموده کسا   بکار آگهی قیصر مادسان

ز پرتو چنین زبان نرم تر   ز کانون روی جگر گرم تر
ز شرم گناهی که زین پیش رفت   نه با کس که یکسان با خویش رفت
بدو کاو قیصر نیاز آوریم   برخ برد غم فراز آوریم
هاز کله چو نکه بجهد ز جو   کله نیز بجهد بدنبال او
گنه بر هاز است نه با کله   مکن از کله گر رود در کله
چو شد پیش گاوی هاز کله   کله با هاذان بود بکد له
چو فرمانده هنگ بگزین شتافت   ز فرمانبران راستی رخ بتافت
سرانجام راهی بر رنج ببین   که پاداش بهر اندر آن با یکین
رو بازگشتن ببند پیش پیش   بیازش کشا آنگهی کام خویش
فریبنده جادو سر پیش رو   بتابید وا مکند دوز رف گو
دل شاه روسی بزنگ آوری   فریبید گوساله سامری
چو جنباند گوساله زر درای   دل شاه روسی برآمد ز جای
چو شب بود او را سپاه گران   فراز بده خیمه کران تا کران
سپیده دمان داد سرهنگ شاه   بمیدان بیامد دمان با سپاه
چو درخشنده خورشید بردست تیغ   ندیدند چاره جز اندر گریغ
ببی بستر ماند ناورد رزمگاه   چو یکسر فتند شد بر گریزنده راه
فشل شرمگین زانکه او داشت پیش   سپاهی ز مو بن خر خویش بیش
پی شوم پی مرد نازش گرفت   سوی دوزخ نغنر بازش گرفت
برافشاند بر بانگ گوساله دست   چو از جام باده ز گوساله مست

دگر باره با بانگ کوس رزمخواه   بپیچ گشت دیگر ره در رزمگاه
وز این سوی شیر افکن ژرمنی   ببالید با خوی شیر اوژنی
چو دهقان که با داس گیرد درو   خس و خار از کشتمندان خود
درود و درود و خوید آن خس و خار را   چنین کرد بایست پیکار را
نشد سیر روسی از آویختن   نه سالار قیصر ز خون ریختن
تو سندان و خایسک بینی اگر   از این دو یکی این دگر آن شمر
ز خایسک و بازوی گردن فراز   بسندان برافتاد کار دراز

اندیشه کردن امپراطور روس صلح انفرادی با المان را
و شوراندن انگلیس روسیه را بر او غرق او جبران

چو زین دیک شد تا کجا باشد زهم   چو از گرز رستم تن پیلسم
از اندیشه بر خود بپیچید مرد   ده چاره در دل بپیچید مرد
بخود بر زمانه بر آشفته دید   ستاره کیانی فروخفته دید
نهانی ره آشتی خواستی   گرش چرخ در بند نشاستی
شد آگه از این راز فرسوده دیو   برآشفت مغزش ز روسی خدیو
که بد لشکر شاه روسی سپر   بن و شاخ او را ز خشم تبر
بجنگ اندرون زیر باران میغ   که بارد همی آتشین تیر و تیغ
بر و سینه و سر با آماج داد   ز دو جان و کشور بتاراج داد
مر او را همی آن کار داشت   چو دهقان که بر پشت خر بار داشت
هراسید و ترسید بر خویشتن   ستمکاره پتیاره زین بوم و من

که گر شاه روسی کند دل یکی   بقیصر بپیچد ز ما اندکی
شود بخت ما زار و بشکسته پر   شود بر هبا نام گستر دگر
که در زیر این آهنین گرز کس   همی بر نتابد بجز روس و بس
که دارد بسی لشکر این کدخدای   رود گر یکی دیگر آید بجای
همی شاه را باز دارد ز ما   بمانسوی پروا ندارد ز ما
چو دانست اندیشه شاه روس   بلرزید از آن خشم شاه پروس
که در زیر رو شیر چنگال عقاب   بتنهاست چون کبک بی توش و تاب
همیخواست تا چاره بسگالدی   جهان بر سر شیر روس آغالدی
ندانم چه جادو بکار آورید   که یکبار از مرد و مردم رمید
پر آشوب شد شهر و کشور همه   شبان بر بشورید یکسر رمه
بگفتند این شاه ما نا سزاست   از و فره خسروانی جداست
نخواهیم ما اینچنین شاه را   بخاک افکند این سپه ماه را
حبس کردند روسیان تزار امپراطور خود را
گرفتند و بردند پس مرد را   بدانسان که باد بزان گرد را
ز ایران بدستان و رنگ آوری   همیخواست زندان اسکندری
سپهرش بزندان غم در نشاند   چو دیوش بزندان جم در نشاند
ز روسی دل چرخ آکنده باد   بگیتی درون نام او مرده باد
دل زار دارم ز هنجار شان   نوای کشنرا ز مدبیو بار شان
چو دیدمش افکنده در پای کین   سپاسم بیزدان که دیدم چنین
دل تفتهام اندک آرام یافت   جهانی ز چرخ وز خود جام یافت

چو کار شیروی کالند شد … فریبنده ایدون سگالنده شد
که با نو دی دینار و گفتار نرم … دل روسپان را کند نرم و گرم
در گنج آگنده بگشایدی … نه دوسی یکی لشکر آرایدی
بگیرند زانسان که میخواست او … از ایشان یکی لشکر آراست او
بسی دیده بد کار سالار شاه … چرا باز شد سوی پیکار شاه
همیدون همی رفت و شکست باز … همی آمد این کار و باره دراز
شنو هیچ شد مرهم از کار او … بیاورد یکباره مردم عزیو
که تاکی چو شیر دژخوشیم ما … بجان هر بیگانه کوشیم ما
چرا هر کسی را بر آتش نهیم … تن خویش در تیره خاک افکنیم
زن و کودکانمان بتاراج در … ندل هیچ گندم بد بستانسر در
پی آنکه او بر فرازد کلاه … چرا من کنم خویش و کشور تباه
سر از بند دیوان برون کرده به … بدرگاه قیصر رخ آورده به
مگر شاه را دل گراید بمهر … بنیرسد ز ما کار گردان سپهر
کسی کش بود پای همت بلند … ز مجد زخاری که آرد گزند
اگر کار بر قیصر آمد دراز … زبان همه سوی ما گشت باز
بهار از گل و سبزه بار آورد … ز شاخ شکوفه نثار آورد
بجائی که مهر تو با رد همی … همه شادمانی بکار دهی
همه خرمی بر دماند ز دل … هم آزادگی بر چماند ز دل
پی آب و تاب بریطانیا … نباید شدن هیچ دومانیا

نبودیم آگه ز نیرنگ دهر … که آرد گزایش از این کار زهر
تو گفتی که در پای پیل اندریم … فکنده بدریای نیل اندریم
نه دست شنا و نه پای گریز … از آن رستخیز و درین آبخیز
مگر پا بمردی کند دستشا … دهد پای سست مرا پیشگاه
توانا کند ناتوان دست را … دهد سربلندی شده پست را
اگر دست گیرد فتاده مرا … بعز زیبی آرد پیاده مرا
شکسته ار چه بال و پر باز من … بپیروزیش باد پرواز من
خجسته سروش است آموزگار … ترا از درون و ز برون روزگار
ببد کارکان بر بنیکی گرای … که هر نیکوئی را دل تست جای
تو لشکر شکن شاه شیر افکنی … ترا زیبد ار خشم خود بشکنی
جهان روشن آید چو اورنگ جم … اگر شاه خندد چو اسپیده دم
بخندد بهار ارچه اسپیده دم … برد بیدرنگ ز دلها همه زنگ غم
تو بنشان فرو آتش خشم را … بپوشان ز کار بدان چشم را
بر آن سوخته خرمن این خشم دان … که این آتش افروخته اندر جهان
تو نه شاه والا بکند آوری … چو بر کندی این فتنه والا گری
بپا و بزش از شاخ نخل بلند … که بر وند بر نخل خرما فکند
چو روزبان که از نالش خوش عجب … کند تا که آوند دد کب
رطب دزد دارسر چو گوی انگله … بپاویزش چون از کریب شنگله
بانش چو بگرفته گر اشتری … که گردش نگردد دگر اشتری

ریسمان و لمتری را بر درخت خرما افکنند و بدان از درخت بالا روند

تو از ثغر این گرگسان دور کن … بهر جا که آبشخور و خاربن
تو هر بچه ماغی در پای مانش … ز آبش بگیر و در آتش نشانش
هنوز این ژکاره ستمگر نیرنگ … زما خواهد انگشتواره بجنگ
بجادوگری همان شبه کرده توز … همی خواهدم بیش از این تیره روز
کسی کو بد سگال نیرنگ ساز … شتابید و از راه خود ماند باز
چو ماهی برون ز آب شورش فکند … اجل تا رسید بگورش فکند
بجا و بدرون دودمانی نبود … گران دودمان بر نیاورد دود
بچاره سگالی و بد گوهری … بانگیزش کهتر و لشکری
پی خویشتن تخت و گرهی گرفت … یکی راد دم داد و از سی گرفت
بهر جا که ناپاک تن گوهری … بر انگیختش بر رخ مهتری
نگه کن سوی باختر کر فریب … چه کرد این تر تند اختر بد کیب
ببین کرد بدی فرنیس را … بسوک سیاوش فرنگیس را
که در سوک فرزند و پیوند خویش … تن و مرز نالان چو بر ته میش
کرانده بر پیشانی سرو زکشند … بدان خنجر آبگونش کشند
بسا نو رسیده ببالا بلند … جوانان که سرشان در آمد ببند
پراکنده گنجینه های سره … پراکنده شد ای عجب یکسره
ببین لب فرو بسته بلجیک را … فرامش ز دل کرده اند یک را
که کشور دگر باز گردد براو … فلک را مژه باز گردد بر او
ز هندوستانی سر و مال خواست … ز چین و ز چاپان پر و بال خواست

پشت و پناه و قلعه و حصار

اندکی لعل

جهان کرده بر خویش ویرانه و دمی … ببانگ دهل گرمیان مدعی
چنین رفت فرمان یزدان پاک … بر این گرگ درنده بر گوی خاک
که بستانده و هم دهد بیدریغ … ز دشمن سر و باجها اندر تیغ
ز بدخواه شه پاس یزدان بجست … از آن دشمن شهر زنجیر بست
بآورنگ و دیهیم شاه بلند … که افکند بر چرخ گردان کمند
نه در دوستی و نه در دشمنی … ز بدخواه شه یافت کس ایمنی
تو گفتی که در پیکر آدمی … یکی دیو شد دشمن اندر زمی
خدایش پی رنج ما آفرید … همش دشمن گنج ما آفرید
یکی اژدها کش مردم گرای … هلاهل پراکن بهر بوم و جای
نگشاده لب جز بآشوب در … نیاورده کپ جز بآشوب در
فراهم دلان را پراکنده کن … ز هر شاخ بار آوری کنده بن
جهان گرسنه خوی گری داشتی … کجا با گزان گوش بگماشتی
روا نه نداده دروغ ورا … بگردن درافکنده یوغ ورا
مگر مهر او سرنگون داده ایم … که از مهر او تن بخون داده ایم
بما آشتی کرده از بیم شاه … که از شاه مینید بد روز سیاه
وگرنه بدل اندرون داوری … همی داشت با ما ز کین آوری
سرانجام بر ما عجب دست یافت … که هر مهتری را ز ما دست تافت
فرود آمد آنجا بر خار دوست … بر آهیخت از مغز هر خام پوست
بکندند خاشان چو داماد بد … که کس بر نخورد است از شاخ بد

نشستند آن خام کاران کون   ز نادانی خویش بر موج خون
فشاندند بر فرق ما تیز گرد   چنین راندا فسون بد اندیش مرد
بر آورد از ما سر انجام کام   بمی می دگر هم دنا ز و حرام
کنون گر سوی دیگر ایم ما   همه بر شبانی فزاینم ما
دگر زانچه او گفت دل بگسلیم   ز ملک پراکنده خویشتن دلیم
کسی کو باشتاب او جامه شست   چو پوشید بر تنش آتش برست
ندیدست کس اینچنین جامه باد   کش از آب ابره ز آتش بجات
مگر و علت آن خنیده سواد   روان چون زمان چون زمین پایدار
فراهم کند این پریشیده را   گوارش دهد زهر نوشیده را
خطاب بقیصر و طلب عفو کردن
نوای کرده در پیکر خاک جان   بپیشت دو پیکر کمر بر میان
زبالا گر آید بجنت زمین   هماداست بر چرخ گردنده زین
اگر باشب تیره کردی سحر   چو کار تو با دشمن بدگهر
بدانگه که آنی بجنگ اندرون   که آری ز دریا نهنگان برون
دگر باره شب نامدی در جهان   نبودی ز شب خود بگیتی نشان
وگر روز نی بر سپیده شب   بماند همه روزه خور در رجب
بجنگ اندرون چونکه آید ز روی   همان به که در صلح آید ز شوی
که بخشی گنه کردگان را بهر   فروزان کنی چون منوچهر چهر
که نادو نباشد همتای شاه   نه در آشتی و نه در رزمگاه
بجنگ اندرونی شها کوه قاف   اگر قاف دارد ز آهن غلاف

بصلح اندرون شو چو سیمرغ دار   که زالی بپرورد اندر کنار
از این پس که مردم سخن آورند   ابا یکدگر انجمن آورند
ز عفو تو خواهند گفتن مثل   ز نقطه زمین تا باوج زحل
طبایع نگر زند پیوند و بند   نپارند با هم سر اندر کمند
بمانند پیوند بگسیخته   بیکدیگر اندر نیامیخته
اگر گوهری نبود اندر میان   که شان آورد گرد از هر کران
نگه دارد او پاس هر آخشیج   که تا از کرانه نپارد بسیج
تو آن گوهری بهر دیو افکنان   که تازی بدنبال اهریمنان
ز دست تو هر اختری تاخته   هوا اندرون دیو بگداخته
سکالنده کین را بر آشفت مغز   که بودی هراسنده از پای لغز
قضا این کش اندر مغاک افکند   ببوگند بر سرش خاک افکند
که نا دوش بیرون دگر زان مغاک   نروید ش رخسار زان پیر خاک
بدلها درون مهر بدخواه شاه   همی کینه روید بسان گیاه
بهر روزه ما بالد این کاشته   بهر سینه اندر نهان داشته
همه مهر تو میدمد شان ز دل   ز تازی و دهقان و ترک چگل
شنیدم چنین گفت دانای بلخ   بود حرب را طعم در کام تلخ
بکام تو چون شیر و چون شکر است   از ایرا ترا نام شیر اشکر است
چنین گفت روسی بگفتار حال   فرو چون بماندش زبان از مقال
همه گرد ماند و شمشیر تیز   چو دیدم گرفتم ز عبرت گریز

در این قوم کامد سوی شه دلیر   بد این بنده زنجیر بسته شیر
بمن دست امید کرده دراز   بمن داشته چشم امید باز
بنیروی من بود امیدشان   که بودم بر این بخت جمشیدشان
چو پایان کارم بدینجا رسید   تو پایانشان نیز خواهی شنید
همان به که از راه نیرنگ سان   عنان باز گیرم چو فرهنگیان
ز بیمم بر دو کی نیرنگ نخ   تو بیم افسونش بر لوح یخ
سرآغاز گر بخت بد بود لیک   سرانجام مارفت با بخت نیک
بگیرم پی گرد آفاق گیر   بگردون از آن گرد بخشم عبیر
پس از پاک یزدان بهر چار پای   کدام شب تیره بر شر سپاس
که گسترد بر ما هما وار پر   کر بادش همایون خدا داده فر
بد اندیش را چشم بگر بیش   اگر نیست باداش بگر بیش
مرا زیر الماس دندان و چنگ   چو یاقوت چشم و چو بیجاده رنگ
سپهر او زمانی پی سود خویش   بنا بود دیم دیدا و بود خویش
نگر تا چگونه بجستم ز شیر   همه خسته اندام و رستم ز شیر
کنون نوبت تست هشیار باش   پذیره دژم شیر بیدار باش
تنت را دهی آنکه باید درود   که بر گفت آورد پیغمبر فزود
چه مرغی ندانم کت آباد نیست   بتو هیچ مرغی هم آواز نیست
دروغ آوران را تو نی پیشرو   دروغی بهر دم زنی نو بنو
چو آشفته شد بر کسی خوی تو   کند انگبین در گلویش چو زهر

فلک را تو دل پر از کین بود   رخش بر تو از خشم پرچین بود
ندانی برون از دلش کینه کرد   وگر آمر یکی بود پا بمرد
بر آید از چهره چرخ چین   ز سر هنگ چاپان ندارت چین
اگر جنبشی داشت چاپان و چین   نبودی ترا او برزه خاور زمین
دل هند با خویش کردی یکی   نبودیت آنجا درنگ اندکی
بنگذاشتی تاز مهراج هند   ستاند بر بطانیا باج هند
کسی کو گرفتار جادوی تست   چنان دان که عقلی ندارد درست
اگر خورده بودی ز پستان تک   یکی جگر شیر چو گوهر تک
کنون باد کاهی که همسایه را   رهاندی و راندی فرومایه را
نکوهیده خوار فرومایه دان   دلش راپی هر بدی دایه دان
فرومایه مرد است تا بخردی   که باز دهی دست در هر بدی
خردمند را از بدی دور دان   همه کارش از راه دستور دان
بدستوری عقل آنکس که زیست   نپارد براه بدی هیچ ایست
اگر ابر ساید کلاه ترا   زمین بر نتابد سپاه ترا
بجو چون تو چون مادر گوهری   فریدون نیی جمشید زاده ای
اگر چین گهر از شرف داشتی   کجا خویش باشیر طرفه داشتی
وگر در نهادش هنر بودیی   نژادش ستوده گهر بودیی
ستودی هنرهای شاه بلند   که باشد هنرور هنرور پسند
نبرده سوار شکر پاش خوی   شکافنده دژ بدژ کاف کوی

شود مغز دشمن فرو زان نهفت … چو پیکر شد از این گوی سوزنده تفت
فری بر شه و بر سپهدار شاه … صف آرای میدان پیکار شاه
که چون کار ایشان در آید بجنگ … ز تیار دانی شود هفت رنگ
بجنباند آن بخته در تنگه … چو از شاخ خرمابنان شنگله
ز هر تن گران لشکر بارمند … پرسی کنی گو بدت او بلند
چو سنگم بچنگ ار فشارد مرا … چو مشکم اگر سنگ خارد مرا
شهان را عدو کامکار شاد … شبر باد یارش نهادت یاد
زمین گرید آنکه چو روشن نگین … چو خفتند بلاند بشت اندرین
اگر شور چون بلبل آورده ام … من از باغ شه این گل آورده ام
از یرا چنین خوب و روشن بود … که این گل از آن تازه گلشن بود
چو دربان که پیش خداوند وند … هر چند خوش شکر واد من
من اندر سبد کرده این خوشه ها … هم بر سر خوان شه توشه ها
وگر باشد جابان ز غیرت سرشت … بجوشد بش دل ز کردار زشت
که با خلق هندوستان مرد … خزان بین که بر بوستان میرود
ز سیم و زر شکر و عود و نیل … روان سوی لندن سفاین چو سیل
همه را پی خدمت خویش خواست … ز جا تا نجنبند در دو بش خواست
نه زور تا که لشکر بگیرد آورند … نه پر تا که ز ین سو بدان سو پرند
وگر کس هنانه بجنبد ز جای … بزنجیر جاوید بنددش پای
بزندان جاوید بنشاندش … مگر مرگ از انجای برهاندش

۲
فری بر تن مهر افزای شاه
برای سگر و لشکر آرای شاه

جوانان سلیح و کمر بر میان … سپرده پی او بدشمن روان
نبینی که در دشت پادشن چند … بد رویند از من از ین کشتمند
نوای هند و لب طبع دنه … بد جان بر ز من پی لندنه
بنه بر سر لندنه افسری … بده ناتوانی ز ذری یا سری
ز نانشان پی لندنه بچه زای … وز این بچه کان کشته چاکر فزای
وگر بر خلافش بگیرند باد … پی او نبارند خوش روزگار
چنان است با مامک و شیرمک … که با میش و با موش گربک و سک
اگر در دل خواجه آزرم نیست … چرا نقش دیباچه اش شرم نیست

نطق سر ادوارد گری وزیر امور خارجه انگلیس

یکی از وزیران آمخته کار … بدربار لندن بهنگام بار
چنین گفت کاین دولت انگلیس … که دارد پر از زر و می کاس و کیس
بگیتی دو دون ناتوان پرورست … تو گفتی که سیمرغ زال دولت
همان مهر آرد با فتادگان … که این را جگان بر بنو زادگان
مر این گفته را هست باور چم … تو بر خیره چون می ندانی بچم
بگویش اگر راست گونه همی … بر او کردی در نپونه همی
بگو کز کجا این همه بوم و رست … ببالای تو آمدش جامه چست
مگر پیش از تو خداوندگار … نبود اندر این بوم و مرز هزار
اگر هند در دست دانا بدی … همان فهرمانش توانا بدی
ز اکے شدی پای انجای باز … تو کی کشتی بال و گردن فراز

هر روز آب اندران هرزان … براندی تو کشتی دمان و دنان
ربودیش از دست هر ناتوان … بنیرنگ و انگیزش این بر آن
ز سید او بو برا میران سند … بگردد همی پادسام ردوند
بدهلی در دون دولت بابری … بنه گشت ز ین ناتوان پروری
ز پنجاب در دودی بر آمد بلند … چو در کاخ ربخت آتش فکند
باقبال قیصر که پاینده باد … جهان تا بود زنده شهر زنده باد
بجای دگر گوییش مو بمو … چو گردد مرا چرخ بر آرزو
دگر باره گفت آن وزیر کهن … چو میراند با هم ز اوان سخن
شنیدم چنین گفت آن شهره مرد … که این دولت برند ابیر گرد
چنین دارد و داشت فرمان بدل … که هموار ما ایران بود مستقل
ستقلال ایران بخواهد همه … چنان کش ز تن مو نکاهد همه
سپاسی از این کار ایرانیان … همه داشتند آشکار و نهان
نداسنند کش قصد از این گفت چیست … مر این تخم را خوشه و بار چیست
سرانجام راشد هویدا چنین … که باشد غرض از ستقلال این
که نیمی ز ایران برد سوی هند … دگر نیمه را خیر انگلیس هند
بود تلخ پاسخ لب نوش باد … نکاهش نیادو بجز فتنه باد
بنوشین لب شکر آگن مرا … بتلخی گدازد همه تن مرا
نگاهی بمهر ار کند سوی من … گشاید در فتنه بر روی من
چو شد کار سکس بر عسی درست … ببستند با یکدگر بند چست

که این سند را ماده و باز خشین … یکی چون کے آرش دگر چون پشین
نشینیم و با شادمانه خوریم … همی شادمانه بگیتی چریم
چو این بند و پیوندشان بسته شد … دل چرخ از این کار بد خسته شد
همه گفتشان این کهن پشت کوژ … نه بر گنبد افشان که بر خویش کوژ
چنان بر کشمشان برخ رنگ نیل … که مانند در چنگ خرچنگ نیل
چنان مالمت گوش ای صید خواد … که دیگر نیاری ز ایران بیاد
بزمی بیازمت چون رنج سل … که هم تن گدازمت هم بن دل
چنانت فشارم در اشکنج و پیچ … که هرگز نماند نشان از تو هیچ
بپیچانمت بر بدانگونه گوش … کت آید برون از در مغز هوش
قضا را یکی بال کستر عقاب … چو طیاره قیصر اندر شتاب
بپرواز بر شد ز برلن دمان … که پرنده خاد فلک شد شمان
هر جا که مرغی سر اندر کشید … سر از ترس چون خفته در پر کشید
دو باز خشین چشم کرده براوج … چه دید کاین هوا اندر آمد بموج
چه بودش که لرزد همی ز بیم دار … مگر لرزیت دارد اندر کنار
هوا اندرون بوم هر کس ندید … در او آتشین باد زن کس ندید
بدیدند بر اوج یک دزد چشم … سیه بال مرغی پر از کین و خشم
چو پرکار اندر هوا کرد گرد … همی دون سوی شب آهنگ کرد
دل هر دو باز خشین پر نهیب … از آن مرگ کامد ز بالا نشیب
یکی ز آن دو کش تیز چنگال بود … فرازنده بال و قوی یال بود

هراسانی از دل بیفکند دور | در آویخت با شیر جنگی چو گور
بمنقارش آن مرغ گردن فراز | کشیدش ببالا و بفکند باز
چو بگسیخت این کار پیوسته شد | خشین باز را بال و پر خسته شد
غمین گشت چنگال خشین باز را | بزشتی نکوهید انباز را
دمی چند آویزش اندر شمرد | چو آتش فروزید و چون یخ فسرد
خشین باز دیگر بره باز کرد | نظر بر سر انجام انباز کرد
بدل گفت من با چنین پر و بال | نشایم همی با چنین برز و یال
همان به که چاره سگالی کنم | نه با سام نیرم همالی کنم
مرا پیشه خود چاره اندیشی است | نه با قارن و کاوه ام خویشی است
که با شیر در تنگ چالش کنم | ز آتش نهالین و بالش کنم
مگر بر یکی قوم نا کرده جنگ | چو هندی نژادان بی نام و ننگ
دگر آنکه تات مسلمانیند | چه ترکند و تازی چه ایرانیند
چو من سوی این قوم تازان شوم | چو بیژن بجنگ گرازان شوم
شترمرغ جانی دگر جای شیر | گهی بر فرازم دگر باره زیر
رهانم دگر گان کجا میش را | گران بر فرازم دم خویش را
وگر نر اگر گرگ گرگ از هم درد | بمن چه دگر سر شبان پرورد
ز هر جای دراج و کبک و کلنگ | بیفکند در پیش روبنده چنگ
که چنگال بخونشان خضاب آورد | در تنگی مگر در شتاب آورد
مگر آن شرنگ آب خورده پلنگ | ز جانم تمام اندر آرد درنگ

فرو ناورد سر بگردن سرا | نبندد ز خون گرد بندن مرا
بپو باردی همچو ماهی بسی | بپو بار دست چون نهنگان کسی
بسی ساز کاری که در روزگار | بتو کرد این چرخ آموزگار
رساندت بجائی که تو لا جرم | شمردیش بنده خریده درم
چنین زد قضا اندرین نیز دد | نباشد شگفتی تو خیره مشو منو
که ایدونت در ژرف گو افکند | بپوشدت خلقان و تو برکند
بزرمی این اطلس سبز رنگ | بپرواس اندر مشو مست و دنگ
بدانگه که او خود درشت آورد | بتن پوست ریکاشه پشت آورد
کجا سود باشا لب بادانیش | دهد مرد را اکهنه را دانیش
بدا روز کو آیدت خاستار | نه تیغ و نه جوشنت آید بکار
سپهر کبود است انگیز تو | ز تو هم ز تو فتنه انگیز تو
چو من از جوانان ایران بیاد | بیادم بر آدم ز دل سرد باد
چه بسیار دگر با دلی بدسگال | ز بن کنده شد سرو بالا نهال
بدان آهنین نای آتش فکن | بپیکان آتش بسنبیده تن
فتادند بر خاک تیره نژند | چو در باغ از باد شاخ بلند
بدان تا که کشور گشائی کند | بد آواز زاغان همائی کند
ازان لاله رویان برفتند باغ | نهادند بر هر که دل داشت داغ
سزد گر بنالیم چون بلبلان | بیاد زمین بر فتاده گلان
سزد گر ببارد ز خون جگر | گلان بی بر و بیم ز بن چشم تر

جگر چون گلانم مگر چاک نیست | مگر تن چو خوشیده خاشاک نیست
فروزنده زین چوب خشک آدمم | گلابیت چون سوده مشک آدمم
بدل چون فروزنده عودم ز تاب | سزد گر دهد بوی عود از گلاب
چه بسیار بر کاخ آباد جای | کنون بوم آنجاست نغمه سرای
زن و مرد ازو هکن کرده کوچ | شکم از خورش تن از جامه لوچ
بر از کودک و بیوه با زاد و بیم | در آغوش هر جفت مرده یتیم
مگو روس کاین فتنه انگیز کرد | همه کار این فتنه انگیز کرد
ازین بی گناهان هر قطره خون | که ریزند بر زیر این تیره گون
ببینام در پای خونین روان | ز شهر بد اندیش تیره روان
هر تن ازین بی گناهان که خفت | بخاک اندرون گشت با خاک جفت
هر روزه زین دیو ناپاک زاد | بخون در فزون خفته بادا هزار
ازان پیش خواهم که کرمان خورند | سر انشان که خرمای کرمان خورند
ز شیراز آغشته اند و شرنگ | ز شیراز باید خورش هر درنگ
ز صهبای خُلّار در جام مرد | مبادا بجز جرعه جام درد
چنانش فرو رفته باد آفتاب | که سر بر نیارد ز بالین خواب
چو خواهد که راند بدریا درون | مبیناد کشتیش جز موج خون
مبادش کشتی بجز شور و مود | چو خواهد که راند بدریای شور
هر جا که بد نیت آمد فزود | شود بید بی بار شاخ مُرود

رجوع بمدح قیصر

ز نفرین بدخواه شاه جهان | همان به که شو یم بد حرف دهان

سپیده دمان است و گیتی فروز | نکرده برون از کران سر هنوز
بنغنود بس بر دان گشایم لب | در این روز تابان پس از تیره شب
پس آنگه بنیروی جان آفرین | کنم بر بشاه جهان آفرین
پی مدح این مهر لشکر مرا | شود دل یکی کان گوهر مرا
قلم چون کلندی بدست اندرون | همی گوهر آرد ازین کان برون
عطارد بدا مروز اندر کمان | که میراند گوینده این داستان
کمان گفت با من که ای خوش پیام | ز من گوی با خسرو شاد کام
چنان دان که زه با کمان تو ام | بزه کرده باد لیهان تو ام
عطارد بمن گفت کای تیز ویر | ز من پیش شه نه یکی چوبه تیر
که ساید سر انگشت او پر مرا | فکندند بسوفار اندر مرا
چو پر تاب گیرم من از دست وی | شکافم جگر گاه چینی زری
ز اختر فزون آید اندر شمار | شمارنده بر اندرین کار داد
هنرها که این شاه والا نمود | چنین شاه دامی بباید ستود
بدینسان کند کارها شهریار | که ماند در آن خیره اختر شمار
مگر بی میانجی سخن گفته | تو با چرخ و ز چرخ بشنفته
که با تو بفکرت برابر رود | نه کمتر برای و نه برتر رود
رود آنچنانت دراند پشه رای | که فرمان دهد مر قدر و قضا
چو دشمن کُرازد بپیکار تو | گریزد ز آهنگ سالار تو
چنان بر سپاهش شکست اوفتد | کش اندر دو پی ده نشست اوفتد

نماندش از هول بر جای پای   وگر نر چو صرصر بزیدی زجای
چو گوری که بیند دمنده ز پی   دژم شیر پرورده در خشل نه
ز سستی نماندش بر جای پای   نه از جا گرای و نه بر جای پای
بد اندیش شیر گر بزندان نشست   بپیمار چون درد مندان نشست
بزندان درون بود نان پیش   که شد دانه از دست چرگوریش
بزندان درون بود با خشم شاه   که خوابا ند بروی مژه چشم شاه
چو شیر بر کسی دیده ناداشت کرد   تو گفتی قضایش ببر خواست کرد
هر کس که با خشم چشم آغلبد   نباید بکار اندرونش کلبد
شها جز که خدمت کند ادب را   بجز شادی و شادخوار دب را
نه گردون بنازد درون پوپه کم   نه مهر از فروزش بود دیو بر کم
بپایند که اندرون عمر شاه   درازی هر روزه بادش چو ماه
بباد دولت شاه و پیروز بین   بگیتی درون فصل نوروز بین
بدین عید چون چهره افروختم   یکی جامه رنگین و نو دوختم
کهن جامه ها داذ بن کن بدر   بدین جامه نو بها دای بر
ببینی نوای فرخجسته بفال   که آرند از بهر تاریخ سال
منازل شناسان این شده و   بهر فصل نوروز نغز بیم نو
چو بینی چنین جامه سحر باف   مخوان پای بافم دکر از کزاف
نبینی نشان کهن اندر او   همش بود تازه و همش تاز بو
از اینم با صید خود گشته سیر   که دارم دندان و چنگال شیر

بدشت اندر آیم گراز از وشت   سمندی بزیر و کمندی بدست
گوزن افکنم گور زنبشکرم   کباب از شکر ده کسان که خورم
بد اندیش شه بهر او بخش   بکوشید در فتنه انگیختن
بهر سو که او جست و خیز آورید   سکالش بر او رستخیز آورید
که هر دیمنی کو نهان داشتی   جهان را از او در گمان داشتی
بشمشیر جنبنده در دست شاه   پدیدار شد هر نهفته گناه
دو رفتی شد اندر جهان بکره   نهانی بد بدهای انکلش ه
ذکر راستی گرنه پیدا بود   بشمشیر کج آشکارا شود
چو جنباند اسپهبد تیغ از کنار   سپید از سیاهی شود آشکار
اگر شاه محمود بیت الوثن   بر افکند بفکن تو بیت الفتن
گر او سوخت آن برهمن خانه را   ببوزان تو این اهرمن خانه را
مدار از هنرهای قیصر شگفت   گر اندیشه اندر نیابیش جفت
بلشکر کشت با اگر روز جنگ   نگه بودی افکنده بود پلنگ
شهیدی بچشم اندرونش نگاه   ز بیمی که در دل گشادیش راه
بسنده بتنها اگر لشکری   بپیش اندر آیدش از کشوری
چو رخ سوی وی شاه روس آورید   نه بر کس که بر خود فسوس آورید
اگر مام ایدون پسر پرورد   کنار اندرون شیر نر پرورد
چنین بچه گر مام زاید همی   سلحشور بهرام زاید همی
سپهبد چنین شهریار آنچنان   جهان و برزه آرند بر دشمنان

جهان را چنین بت خرهد نگار
چنین کرد خواهد جهاندار کار
نه هر سنگ بیجاده بار آورد
نه هر باز ایدون شکار آورد

نداد ندایش ز دشمنی سرکشان   نشان خواه را جز دلیری نشان
دلیری که پیروزیش یاد بود   بتیغی که خون ریز و خون یاد بود

ستایش سپاه قیصر

شما ای جمیت فرازنده یال   پیر و ردنان کهنه گیتی همال
با فروزش شاه جمشید وار   فروزنده باد بد خورشید وار
بسر تان بر این سایه گسترده باد   عدو هرچه بنوشت بسترده باد
ظفرمند شاهی که فرخ هماه   با بوان دردش کرده با فخر جاه
چنان دوستانش بشادی زنند   که گفتی کشان اختران بر چند
همان آسمانشان روند بکام   سپرده بدست اندرونشان لگام
بر آن کشور آباد کش وی شد است   بر آن لشکر آباد کش وی مه است
از آن دشمنش جمله در نیل زد   کر آشنا با تخته در نیل زد
بنیل غم اندر فرو برده سر   گهی زیر موج و گهی بر زبر
بدل چون پلنگ بفند بلدر   بتن همچو ماهی بنشپیل در
چو از گرد بر خاسته رزمگاه   شود تیره مانند ابر سیاه
چو شه طلعت آنجای بنمایدی   هوا را بمهر و مه آرایدی
هوا گر ز طلعت شه فروز   چو گیتی ز خورشید در نیمروز
وگر زانکه گیرد هوا رنگ قار   ز سنبل نوندان صحرا سپار
چو جنباند شه بر کفش تیغ را   ز داید هوا زنگ هم میغ را
جمت نشه هرچه گوینده گفت   نبوشنده باور کند چون شگفت

جهان باد چون باغ آراسته   ز هر خار و خس پاک و پیراسته
گشاده یکی دُرش در باختر   نهاده با قصای خاور دکر
همین باغ را هنگه شاه باد   دراو شاه را صقر و کاه باد
فرازان ز دیوار گاه بلند   فروزان بسی کنگره دلپسند
از این کنگره تا بدان کنگره   شمر تا دو پیکر ز شاخ بره
فلک تنگ میدان ز از قطب باد   اگر بچه راه تو آرد گشاد
بد اندیش قیصر دژم در خم است   بدم اژدها و بدم کژدم است
کردمنه نشاید مگر کود را   چنان چون دد منه کشود را
منه لب به پستان این گنده پیر   که پستان او مبنت آکنده شیر
ببینی چو بنمایدت میغ را   ز پی بادش آتش آمیغ را
مان بهر او کاخ در خاک نیل   مگر کاخ بسپرده در پای پیل
اگر مهر بر برهمن آوری   ز مینو برون اهرمن آوری
ز فر خار هر خار بر دار نو   بهار اندرون نو بهار آرد نو
بر آتش ز هرجا شکسته رده   شتر مرغ وش پا بچه بر زده
شتر وار هند و شده پشت ریش   دیاری که او برد بر پشت خویش
از آن ریش آن زاغ که آید   بمنقار هم خورد و هم آشمید
همان به که در چنبرش سر کشی   که نارد چو چنبر دگر سرکشی
بر آتش همید و بهنجار خویش   پرنگی ز پس پا طنگی ز پیش
بخواب اندرش بهر آتش بپر   ببیدار بشر طشت آتش بسر

۳ به بدش دم برگشتی نیز
که گیتی بیابایدش از اشتلم

بهر مرغ اندر کرده پیشگاه ... مبادش گوارنده آب و گیاه
نه بر خیر خیر است و بر بد بد ... که مهر تو از هر دلی سر زده
همه اهل ایران ز شاهنشها ... که شه شادمان باد و پیروز باد
بشمشیر شه باد جانی گران ... بود ابر بارنده ماه سنان
کند از سپاه تو آب برف ... چنان چو نکه صحرای بد آب برف
تو پاینده بادی که از بیم تست ... که دشمن بجز پی ز ما دست شست
ز شه جان پر و بر خرسند باد ... که شه قصر شیرین بدو باز داد
بلرزید بر خویشتن بیستون ... دگر باده زین نشه های فزون
کلنگ تو چون کوه فغفار کند ... بر آسوده شد بیستون از گزند
سنانش بر ان شاه والا براند ... تو گفتی که در دشت و سنا بجولد
عدوی تو در بیره گو باد بخش ... که تو شهر گیرنده هم شهر بخش
کسی کو بدل کین تو توخته ... بکین تو بادش دل دوخته
چو بخت تو نیکی رسان شد بما ... خدا باد نیکی رسان شما
کسی کش بدل از تو کین باشدی ... دلیش یاد گر فزودین باشدی
گریزد سکالنده کین تا گزیر ... چو از لشکر شاه آفاق گیر
بتوفد شه باد مثرا لبوذ ... چو آهو که دارد بدنبال یوز
بعزیدن این خیل لشکر شکوه ... برایند تا از که کاز چرخ توف
اگر قلعه کش بود کوه بت ... ز گشت زمانه نگشته کهن
چو پروازد این آهنین خم شکم ... بر ناید آن آتشین گوید م

پراکنده گردد چو ذره در هوا ... گراینده گردد شرر در هوا
عدوی ترا اجره زین آسمان ... مبادا بجز ناله و آرمان
ز تو ایزد پاک خشنود باد ... سپهر بت از پاس او خود باد
تو پرداخته گنج و هم برده رنج ... که گیتی برون آمدی از شکنج
عدوی ترا خوی گنج آگنی است ... شعار تو از خلق رنج افگنی است
ز خشمش دل بدسگالت نژند ... ز ابر بهاران مبیناد نژند
بهر کاخ کاین کاخ اندای کرد ... بهر باغ کاین باغ پیرای کرد
در آنجا چو آرام و آتش بدم ... در اینجای چون باد ناخوش بجم
ورجاسه و وجه فتور گویه
بمن گفت دوش آسمانی سروش ... که ای کلک تو در زمین بوی فروش
ببغشان همه مشک چین از قلم ... که بخشمش تا فرچین بدم
از آن غالیه فام آمد دمش ... که با مشک چینی بپا گندمش
بدانگه که او مدح قیصر نگاشت ... بگیتی درین مشک از فرنگاشت
بو بزه درم تو که اسپیده داد ... صبا انجبان از هر کساد
صبا بوی اسپرغمان آورد ... شبیخون همه بر غمان آورد
شود نرم نرمک دران پیشگاه ... که شه دارد آنجای دیهیم و گاه
فشاند بره سوده چندن همه ... ز دری تا بباد از بر لن همه
نجات اندر آمد خروشی دگر ... بمن گفت فرخ سروش دگر
کنم گوهرین معدن آن خامه را ... که آراست بانوی این نامه را
مگو هر بیارای بانوی را ... بت لاله رنگ سمن بوی را

چو هر هفت شد کرده این نو عروس ... فرستش بمشگوی شاه پروس
مگر شاه داد لپسند او فتد ... چو چشمش بر این نو شخند او فتد
مگر دلپسند بر آیدش ماه را ... که مه دلپسند بر آمدش شاه را
بهر روز کاین مرغ زرین کلاه ... خروش آورد بامدادان بگاه
کند چون فراز دهم گردنش ... فزی بر شده و فز بر بود شمنش
سلیح سپاه تو پیغام داد ... دمان را که خرسند باد بید و شاد
کزین جیفه های تر ندا خران ... هم هر زبان خوان خالیگران
ز ناهار دوزی و شب تا بچری ... سپس زین مبادا که تو غم خوری
قبای معانی فراخ و بلند ... سناهی معانی خوش و دلپسند
تو بالا بلندی و این کوته است ... تو سیمرغ و این بانگ دمسیه است
تو خورشید و چرخ روان دیده ... هنرمندی این و آن دیده
ببادست و تیغ جهاندار بین ... هنرهای این دو بید بدار بین
کف شه بجنبش چو چرخ بلند ... چو خورشید شاند زلالا بریند
چو با گوهر آژید خارای چین ... چو سنبر آورده بریاسمین
جز از شه که اژدر چو سام افکند ... که بر باد صرصر سنام افکند
فشاندی سرخ در دو رخ جنگ ... برنگش که چون سبز غوره برنگ
چنان خواهم و خواهد آنکس که دل ... ندارد چو خورشید اندوده گل
نه سیمش نه بهره نه زر نا سره ... نه بر بو زاو هشته کس تو بره
که کار جهان ساز کرده شود ... ز دوزخ دری باز کرده شود

چو دوزخ بد بد سوی آن در کشد ... عدوی ترا سوی آن در کشد
دریغشه بر تاکه بیان شد ... که با ناکسان یار دمساز شد
که تا کس پی خود سپهر خواهدت ... ز آماج تیر و تیر خواهدت
ندارد مگر کام خود در ضمیر ... تو خواهی بد جان ببر باز بیم
نبینی در این کار استاد تر ... از این اژدها خوی بیهوده سر
چو او آیدت پیش بیمار را ... پزشکی کند مرگ بیمار را
به بلجیک ایدون بگو تا رنال ... ز دل کن دم کوس و ز نای نال
بنال اندرون دم بمو زیک در ... که از گریه شد چشم بلجیک تر
اگر دشمن شه ز آتش هیون ... کند تا گریزد ز میدان برون
سرانجام پیش تو خواهد رسید ... سپهرش بر این سوی خواهد کشید
قضا بسته دارد ش بارشته پای ... که بر گرد از راه و باز آی جای
کجا میگریزی کت اینجاست روز ... نه بس سال خورده جوانی هنوز
که از چنگ من کس تواند گریخت ... و با بند من کس تواند گسیخت
که اندیشه خام مغز اندرون ... فکندت که در فتی ز میدان برون
ترا گر بخواهم بپیش فدی ... که تیغ شه آمد چو مرا بزنجی
ترا زاد در راه است بیم و خطر ... چه اندر سفر زی چه اندر حضر
چو آنی به پیکار دشه پوی پوی ... نخستین ز پیوند ریشه دست شوی
بزنهار شو بر در شه مگس ... که بیمی چو دوسی ز عرصه خطر
چو کبک دری بر در آنجا پناه ... نیارد بدو کرد طغرل نگاه

نهادش از جا برانگیختن / شود سوده ناخن ز خون ریختن

در پند و اندرز و نکوهش آز و طمع گوید

الا ای خردمند بیدار دل / مده بهر گیتی به تیمار دل
گرت دل ربوده است از ناز آز / جهان کن کنارت به آرام و ناز
مبادا دگر باره ماز آرهم / دگر نیز نواز پی بیش و کم
چه زودا دگرگون شود رای تو / برآساید از بو به شبهای تو
چو دل اندرت دیو کاوش گرفت / تنت از پی آز ناوش گرفت
چو نبود دل مرد از آز پاک / بود در دلش آتش سوزناک
کسی کش به دل اندرون آز تافت / ز بند زمانه رهائی نیافت
ببین تا که آز ار و یا شان / چه آتش که افروخت اندر جهان
زبانه زنان آتش آز و در / پراکند اندر زمانه سقر
همی گفت آذرش به دل اندرون / که بادا دلش خون و سر باژگون
که گیتی همه بهر من بایدی / جهان را کجا جز که من شایدی
همین دود پر آذرخش و شرر / که گسترد در باختر بال و پر
یکی شیر عکسی از آن آذر است / که زد شعله در جان آتش پرست
چو آتشکده از در سینه ها / فروزد برانگیزد این کینه ها
نبینی از این آز آسوده جای / چو آتش همه جای بگشاده پای
نبینی به گیتی درون کشوری / کز این آتش آنجا نرست اخگری
بسی خانمانها که شد سوخته / از این آز چون آذر افروخته
نوای بحر پیچان بر آتشکده / بزن موج طوفان در آتشکده

باقبال قیصر برآور خروش / بزن جوش تا گردد آتش خموش
ز آزاده خوئی که شه داردی / ز گیتی مگر باد بر داردی
نوای چشمهٔ آب روشن زلال / نه چشمه که دریای رخشان لال
بیان از سپهر نه آذرنشان / بدین بر بگو بند گوهرفشان
اگر خصم شه نقره و سیم یافت / بدین نقره و سیم دهیم بافت
بیاراد کانی بپا کند زر / ز هر شهره طاوس برکند پر
هرجا نشانی که از گنج برد / در آن عرصه فرزین شطرنج برد
چو شیر و پیر در پدید آن گنج را / چنین باخت باید شطرنج را
گر آید چو افعی شده پیچ پیچ / نماند بگنج کسان هیچ هیچ
دگر حکمران گشت بر کشوری / بگردش بپیچید چون چنبری
مپنداد کانجا ببنرو گرفت / به شمشیر و بازو ربا دو گرفت
ترا و مراست و بی نوش یافت / همی مغز و بی کینه و بی هوش یافت
ز ما آتشی در میانمان فکند / بدین رنگ بنیاد هر دو بکند
بدین زرق چندی جهان خورده شد / چنین مکر چندی بسر برده شد
که شاهین بود رهنمای کلنگ / شود کدخدای قبیله پلنگ
هنوزت از این زرق چشم است کور / نشانی نوای خواجه جز بهر گور
بگو راند رون خفته بهشت را / ندانند در آشتی جنگ را
بیاموزمت ملک جستن فنون / بدانگه که دیوت بود رهنمون
ز راهی که بیمایدت خم زدن / چو بیشی بعز مایدت کم زدن

ازین آتش و آشتی خود گرد / باقبال قیصر برانگیز گرد

تو نرگس فرو بسته زان داغ دار / که چون لاله هر گل در آن داغ دار
زنجش نیاورده هرگز بهار / نخورده لعابی ز دندان مار
بجز جرعهٔ آب شرنگ از نخست / گیاهی از این دست هرگز نرست
همان تیغ رخشنده همچون پرن / که گفتی طلسمی است جادو شکن
چو شه زان حمایل که آویختش / بدست مبارک برآهیختش
درخشید بر دستش اسپید داد / بلرزید بنگاه جادو نژاد
بجادوی دیگر سرش گرم شد / زبان در دهانش اندکی نرم شد
نگاری همه نیز ناوک زنان / در آمد نوای چکاوک زنان
بپرواس باخان خاراشده / سوی انگره مثل ساده شده

حکایت گرگ و بره و شیر برسبیل تمثیل

در آمد یکی گرگ در گله مست / بیازید سوی یکی بره دست
خروشید ناگاه شیری ز دود / مگر دید بدکار زن با که کرد
ز دم گرگ را دست لرزید و پای / چو باد بزان اندر آمد ز جای
بدان بره گفت اینچنین گرگ پیر / که ای نوزاد نیک سیری ز شیر
بخشید مت تا گیاخوار شوی / پی خلق گله درخور شوی
بگفت این و پس راه صحرا گرفت / چو تشنه جگر راه دریا گرفت
گیاخواره میگفت دل اندرون / ز گرگ دار خونخوار در کشتن خون
نوای گرگ بر من ببخشید شیر / اگر بانگ این شیر نشنیدمی
تو و مهر بر جنس ما ای شگفت / که بر خونت بینم همه یال و کفت
مبیناد چنگال و دندان شیر / گزند و مجنون باد همواره سپهر

که فرخنده آواش بیچاره / رهاند از دست خونخواره
شنیدم بسی زین گیاخوارگان / ز خوی شما ای ستمکارگان
ازین نخجه و نخم روی زمین / لطف باد ورفته چون رخشان نگین
فراخای صحرای روشن چو رنگ / ز دست شما گشت تاریک و تنگ
نمودم سروشی سرشت ترا / شنیدم از او خوی زشت ترا
ز ما دست ظلم تو کوتاه باد / نه یوسف که خود گرگ در چاه باد

رجوع بمدح قیصر

چو قیصر بسیج شکار آورد / بگردش ز زوبین حصار آورد
شکارش همه گرگ بدخواه باد / ببیک تیر او خسته پنجاه باد
اگر چند خشمینم از چرخ پیر / نه از فرودین دلخوشم نه زتیر
کنون آشتی را بکوشم همی / دگر همچو دریا بجوشم همی
که پرورد ایدون هنرمند شاه / درخشانده والا سناوند ماه
نه بر چهره زنگ کلف یافته / نگاهبند هر چند بشتافته
نو لشگر شکن ماه دیده نخی / تو شمشیر زن مه شنیده نخی
دری سوی برلن بشاد و برد / که تا بنگرید اینچنین ماه نو
نه شب گرد آن مه نوده شاه بود / نه بر چهره اش انده خورشید گرد
بگرداندش رسته نیز ارها / همه پر ز شیران پیکارها
ریخ روز را چون شتاب آورند / سبه زلف پر پیچ و تاب آورند
چو پیکان آتش شود هر شرر / خلد خصم را گه دل و گه جگر
همان آتشین نقطه چرخ زن / چو سنگ فلاخن میان دهن

چو آرند بر صف دشمن بسیج / کنند راه گم اندر آن تاب و پیچ
وز مرگ از زیر تیره غبار / شود چون فروزان شرر آشکار

بسی دیده ام بام و برزن درون — تو هم دیده‌ئی نیز کم یا فزون
چو کبکِ بداندیشِ شه رفت جنگ — میان بسته تنگ و فراز به چنگ
اجل بر بداندیش ایدون شود — که شو اندر از پرده بیرون رود
بگردش اجل آتشین شاخ واد — بهنگام گردش بسان حصار
تو گفتی برافروخته دوزخی — بچرخ اندهی گردیک مطبخی
که تا طعمهٔ تیر و پیکان شود — بدان آتشین شیر بریان شود
بدشت اندر آمد شکار افکنی — ز هر سو پیاده و سوار افکنی
نوای خوش بنموده با چند رنگ — بیک جای باز و دگر جا کلنگ
گهی تیر بر دریا نهنگی شوی — گهی بر ستیغی پلنگی شوی
گهی رخ بر آرد چین چو فرتوت نام — گهی چون بت چین بناز و خرام
پی آتشین بو نعود دشنه باز — ز خود گه غزال و گهی کبک ساز
مرو هیچ ازین آتشین در برون — سنان خفت ایجا و گر باز گون
گزارندهٔ مدح شه تا گزیر — دهن گر بشوید بمشک و عبیر
دگر طبع جادو طراز آیدش — بالفاظ پیشین نیاز آیدش
نیارد که از نو عبارت کند — بآب و گلِ نو عمارت کند
بلی دامن معنی آمد فراخ — توان میوه چیدن ز یک تازه شاخ
هم از لفظ پیشینیان ننگ نیست — مگر لعل و پیروزه از سنگ نیست
نباشد اگر جامه در خورد شوخ — شود شسته بر دست گازر ز شوخ
چو ابر بهاران که شوید زمین — همه لفظها را بشوید چنین

که تا

که تا در خورد شاهزاده ستای — وزان بر خورد مرد دانش فزای
کند بخت زر مرد زرگر همی — گر این زر کند تاج و زیور همی
دو ابر با ایوان شه اندرون — بکف بر فشانه بلب در فسون
بیارا بمشرق چون خور بکل — بناسفته گوهر بیارا که گل
عدویش که بشکافته زهره باد — ز نسترن کل درین گلشنش بهره باد
ببیدار چشمی چو نرگس بباغ — چو غنچه جگر خون چو لاله بداغ
اگر ما بچهر کاویانی علم — نبودی ز زر بودی از جام جم
چو نیسر عیدش درون آمدی — بدان چهره بالا برون آمدی
کمان بردمی کاویانی درخش — بیفکند بر مهر رخشنده رخش
بچهره همال شب افروز پرو — اگر پر و بال آوردی از سرو
ستای تو و مرغوای عدو — روند از پی یکدگر پوی پو
چو من روز مروای تو لب پسم — شب مرغوایش ز پی آوردم
دگر باره بر شه کنم آفرین — کنم باز نفرین برین تخم کین
همیدون روند از پی یکدگر — بنوبت چنان چونکه شام و سحر
اگر جفت اعدد جهان زهر نیست — چو نام تو پاز هر درد هر نیست
گزاید کرا نامش مار دوش — بود نام فرخ فریدونش نوش
چو از کینهٔ تو دیاد آوری — دلت با منوچهر شاد آوری
توان نده گونا با آوای رود — توان دید بن شعر شد را سرود
دلت شاد باد ای توانا تن — همی تا چمد سرو اندر چمن

در بیان صبوحی خواستن و بیان حکمت و پند و سرقه و حکایت انگلیز و غدر او

از آن پیش کاین پاس شب بگذرد — که این مرغ دهقان طرب آورد
تو برخیز و بفروز لالهٔ مرا — بیاور سفالین پیالهٔ مرا
سفالین که بر یاد قیصر کشم — چو بز دوده زنگ ساغر کشم
صبا هیچو رنجوری کاسته — ز بستر کنون تازه برخاسته
خرامان سوی گلستان میرود — بآرایش گلستان میرود
هوا سوی باغ ارم تاخته — بگوژدوان مشک پرداخته
از آن مشک پر کرده زاب ارم — بیفشاند بر سوری و لاله نم
کنون گاه آنست گر بشنوی — که میخواندش غارچی پهلوی
بیار آن سبوی مل آگنده را — بوژه شمار این درم چند را
تو کردار این چرخ بدمست بین — هر بد درون یاخته دست بین
از آن پیش کش شیشه بر سنگ زد — خنک آنکه در جام می چنگ زد
همان به که ساغر بیا پی زنم — بکف جام گیرم بلب نی زنم
فروشویم از دل بمی سوز و تاب — ز زلف چامه کنم باز تاب
که از چرخ باید زمان تا کنون — که مگذشت از وی امان تا که من
نکرده بتن پیرهن چاک چاک — نیاورده بیرون گلی سر ز خاک
کدامین سمن کش هوا چون سمن — وش را نشستن رخان یا لبن
که دیگرش چون برهمن کرماد — نسوزید و خاکش نه برباد داد
کنون تا نسوزید اختر مرا — بسوزان بدین آتش تر مرا
نکرده زمانه هنوزم خراب — خرابم کن ایدون بنوشین شراب

سبوی

سبوی مهیم مشکواکی تند خو — که خواهند کردن ز خاکت سبو
پس آنکه در آن می فروز دبخش — بدان دوش از این دوش آویخش
ز اطوار این چرخ دانا نئی — وگر چند نادان و کانا نئی
ندانست کز چه که هشیار بد — چه بودیم و زین پس چه خواهیم شد
نه آغاز راه و نه پایان راه — کسی یافت در زیر این پیشگاه
اگر آبگون است روی سپهر — بود آتش تیز خوی سپهر
تهی دل ز مهر است این تیزرو — مشو غره زین مهر شاه نو
همه ساله این دود انگیخته — ببر خاکیان داشر بریخته
نبیند شرارش کسی آشکار — بد و خو گر فتنه شد خواروار
هم از او نالان ز سوزندگی — ولی شادمانه بدین زندگی
چو آن کرم کز ماده در بار کین — چمید در این مستراح و چمین
بجویی گرش کس ببیرون کشد — بکوشد که تا خود بدان سون کشد
نخواهد دلش جز که آن گند را — نپرورد هی گرش گلقند را
ز بیداد بهرام و ناهید و تیر — کنونم بیک جام می دستگیر
مگر یکدمی زیر این گرد گرد — نجنگها بدندهستند بلاجورد
سیه روی زنگی دیده کبود — ندیده از و مهر هر کس که بود
بیارم همه مایهٔ خویشتن — نه جان آیدم یاد آنجا نه تن
بجوشید مغز من از وسوسه — هم از بحث منطق هم از هندسه
گریزان ز سمع الکیان آمدم — طلبکار شمع الکیان آمدم

ز قهاری حق نشان دیده ام   ازان مهر این شاه بگزیده ام
جهان را بآرام گرداند او   که هر اهرمن رام گرداند او
کسی کش بجود اهرمن در کشید   کمندش خودش در بزنجیر کشید
نشاند به تیغش چو ابر بهار   ز آشوب دشمن جهان را غبار
ز چندین فضایل که شمردی   که یارد کران نیمه بشماردی
تو نیز از مدح کن قول گوینده را   ولیکن علی الله مستنکرا
تو بر زاد آنی که رشك آوری   بد و دید و بر زند دلش آذری
تو نیز بارزی ز انچه در چشم او   نمود و زبانه بر دخشیم او
ز چشمی که اودید دوزنده باد   برشکی که او برد سوزنده باد
بهر آبگیر و چه کاکو   بی آب و چه اندر آید فرو
شود رانده با چوب هر گله ران   چو گرگین شیر ها ز آبخوران
کمان برد کاین جامه کش بر تن است   ز پولاد بر پیکرش جوشن است
نخواهدش هرگز بفرسود چرخ   نه بگسستن از تاب او بود چرخ
بسی تو که چرخش بکین کرده سود   گهی بر سود و گهی سود زود
دگر آنکه بر تن آهن بود   بسایدش چون گاه سودن بود
منال و منوچهر بر خبر خبر   همه او جوان کرده هم کرده پیر
جوانیت و پیری ز دوران اوست   گدائیت و شاهی ز کردار اوست
همانکس که این کاخ را بن فکند   همانش به میثین بن و بیخ بکند
فلك از پی صلح و پیکار خویش   نهاداست بر نقطه پرگار خویش

بیك

بیك جنبشی سود تا آرد بپیش   دگر جنبشش گور تا آرد بپیش
تو نالان که آن شادی و سور کو   ز بلبل بر این شاخ گل شور کو
چنین طوطی در قفس تا امید   بیابی نشسته دگر ره رسید
نبودی ز پستان او شیر ملك   که کردی جهان را بنام تو چك
فلك را بکین مهر و پیوند نیست   تو گفتی ز کس دلش خرسند نیست
چو او داده خود ستاند ز تو   کسش باز راندن نداند ز تو
ترا خوی بد فتنه و دشمنی   چو خوی شه از روشنی و ایمنی
جهان را بخوی وی آمد نیاز   چو حله نمی باز بر تن طراز
طراز تو آورد نساج چرخ   نگه کن در این خوب دیباج چرخ
پلاسینه کهنرات در نورد   که سوزنده باد این پلاس و نورد
چو طاس فلك سرنگون باد یا   وز آن طاس می بزنده خون باد یا
چه خونها که بر بیگنه ریختی   ازین فتنه هائی که انگیختی
جهیدی بباران درون برق وار   فکندی هر گوشه اندر شرار
شرارت دل مرد و تن سوخته   چو مرغی که با پر بن سوخته
همه زار چون ابر گریان بشب   ز ابرت واری پر ازخنده لب
چو میغ روان باد و چون برق گرم   همه دل همه چشم نادیده شرم
کنم پر گهر از شمار فی شاه   هزار آفرین بر شبابزی شاه
بیامد جهان را یکی اوزمزد   که آوردن از داد بدکاره دزد
بد و وزد لب شیر نوشنده را   ز کاو کسان شیر دوشنده را

بساید دم تیشه دیو را   ز بن بر کند پیشه دیو را
اگر دشمنش در وی چو کان و گوی   که آمد بمیدان گرانان در کوی
یکی کوه پیکر نکاو در بزد   بد دریای آب اندر آذر برد
وگر خصم ایدون سکالش کند   که با شاه در عرصه جالش کند
چو گاوان بگردن ببندد ش یوغ   وگر شیر و بیژه کز شیر دوغ
پرستاری شه مهین مایه است   هواداری شه جبین مایه است
بدان بر ز کیوان کند ان کهی   ز پروین بدین برج و باره کهی
صبا چون بشبگیر در باغ و راغ   ز گل شمع آرد ز لاله چراغ
یکی کشته چون تاج کاوس خوش   دگر گشته چون بال طاوس کش
بد بیداد شه باد ایدون جهان   جهان باد باشه چو کرمهان
بد بیداد شه خرم و شاد باد   همه رشك فرخار و نوشاد باد
تو ای ز دشمن گذارنده کین   مگر جم ببخشید مهر و نگین
که چون جم سر بخت بلند آمده   همه لشکرت دیو بند آمده
خود از پرده با تیغ آید برون   که نظم جهان است تیغ اندرون
ازان کوه را هست چندین شکوه   که با تیغ از خاك بر رست کوه
شگفت این که از دود کاو کهن   شنیدیم از تیغ هندی سخن
چو نازی گشاده زبانی کند   همی نام او هند وانی کند
چو تجهید تیغ مجرد کند   ورا نام تیغ مهند کند
چرا کند شد هندوی تیغها   بجوشید باران آن میغها

بلی

بلی تیغ جادو چو آید بکار   شوند آهنین تیغها موم وار
بلی بود شمشیر شان کارگر   نه بر مرد جادو که بر یکدگر
بر آغالش مرد بشتافتند   بر پهلوی یکدگر کافتند
فلکشان بسر خاك غم بیخته   که شان جنگ از بحر شد بیخته
چو سر هر دو تن را جگر خسته شد   ز ده برتن هر دو بگسسته شد
میان اندر آمد یکی کدخدای   کند تا که از یکدگرشان جدای
بباغ اندرون رسته شد سرو نو   بتابید از آسمان پرتو نو
ز در اندر آمد میانجی دلیر   چو بر صید افکنده غرنده شیر
میان دو تن فتنه انگیز مرد   چو شد آشتی ده چه بایدش کرد
کند آنچه خود دلپسند آیدش   پی کام خود سودمند آیدش
بود فتنه انگیزیش بهر آن   که تا او برد بهره زین میان
چنان گرم راندند زان عرصه پیل   که فرسنگ بد گام پیلش نه میل
سلیح و کمرشان ز تن باز کرد   قفس مرغ را جای پرواز کرد
گداز بده شد آهنین تیغها   همی ماند از برقها میغها
بشطرنج در راست افزوده شد   بیك زخم ده نغز بسروده شد
هر جا که بد مرد شمشیر گر   و با آنکه کردی سلیح دگر
هنرور بدین پیشه در روزگار   همین پیشه راش از بد روزگار
بد و داد فرمان که دیگر بهیچ   نباید که آری بدین کار هیچ
کمان وار بندمش گردن بزه   کسی را که پیکان کند گرزه

اگر دست تو گشت آهن گرای — بباد افره ساید بند پای
بنالد اندرت آهنین اژدها — بپیچم چو ماری بگرد کیا
شد از تیغ هندی برید نژاد — ازین آتشین خوی سرکش نهاد
بزهر و آهنگی سالها — بکندند از آن مرغکان بالها
بچنگال و دندان کند دور بید — ز تیز ار خود بچه آورد دد
بفرسوده دندان و دریده چنگ — چه روباه دشتی چه کوهی پلنگ
چنین است رسم خدا مرد نیش — همین است انجم کشاورز نیش
نه ماری چنین هیچ در مار کین — نه خاری چنین هیچ در خار کین
نه زان مار بد تا گزید دلی — نه زان خار بد تا خلیده گلی
همی گفت دارم بدریا درون — ز ماهی در دریا مه تو فزون
ره چاره خود بر قضا بسته نیست — ز دست قضا هیچکس رسته نیست
قضا بهر این ماهی شد رو — که بردی ز مرغ پرنده گرو
بدریا درون آتشین تابه هست — بدان تا به این ماهیان داد شست
صواعق ز بالا برین بر آمده — بریطا نباشد صواعق زده
چو بودی که از برق آتش زنه — بسوزد بسوزید شد این شه
نشد پشت اهریمنان تو ز کوز — ازین برق بیگاه و بیگاه سوز
اگر شاید این آسمان گاه را — نشاید مگر دژمنی شاه را
کش اندر هوا برق فرمانبرست — ابر دشمنش خرف و حرق آورست
زر و لعل از گندم و جو کند — بنامش اگر کشت فرخو کند

شبانگاه

شبانگاه برجیس و روزانه مهر — که آیند بر گرد گردان سپهر
یکی چاوش لشکر روز را اوست — دگر هر شبانه قلاووز اوست
اگر هفت گنجی که پرویز داشت — مرا نیز کلک گهر ریز داشت
ندیدی اگر آمدندی بهم — ز هر چیز بیش و ز مدح تو کم
مدیح تو زین طبع دامن فراخ — همی بردمد چون شکوفه ز شاخ
بدانگه که من نام فهرس برم — نثار آورد چرخ از اخترم
بگو چون شنیدی بنام ایزد او — که مهرش بجا همایاش ایزد او
(ور خواست کرد ... منظور و زبح افزا عمده قصیر را درای منظوم)
در آمد یکی مهر افزای دوست — باز اده خوبی پراکنده پوست
ز مهر و وفا دسته فرخ نهال — مبارک بچهره و خجسته بفال
مرا از می مدح شه دید مست — عطارد صفت کلک و دفتر بدست
بپیش اندرون باغ پیراسته — چو مینو هر گل بیاراسته
بمن گفت ای شاه ژدمن ستای — صریر نی شاه نای و ستای
نوائی که از کلک آید برون — دل انگیزتر آید از ارغنون
سخن زین نوا پیش پرداختن — همه جان شد اندر ضمیرت سخن
تو زین خوشه ها مل بیفشاردی — بدان می گسارنده بسپاردی
که بر شاه والا گسارد همی — چنین پادشه را گوارد همی
چو شد مل گرفته ره اکنون یکی — بگیر انگبین و بمان گو مگس
بمن گفت دوشینه بر پادشاه — گرفتم یکی جام زرین چو ماه
چو مغزم ز می اندکی گرم شد — ز دو دی دل نارم آزرم شد

هوای نوازنده رود آمدش — هم آرزوی سرود آمدش
رخم چون ز مل گونه گل گرفت — دلم بوی پیوند بلبل گرفت
فرو ریخته شد چون چراغم بزیست — سرودم بدین آرزو چند بیت
اگر چندش ایدون بپاوند نیست — جستی سزاوار پاکند نیست
چو از نام شاهش فروزش بود — همانم به پیش تو پوزش بود
که مانی درین نامه فرخش — بجای یکی نافه خلخش
کنی اندرین دفتر مدح درج — نشانی یکی لاله نو ببرج
درین طاق زرین گراین خشت چند — فزوده شود من شوم سربلند
سراینده را سر بکیوان رسد — گراین چند خشتی در ایوان رسد
چو دیدم ستودم چنین ماه را — که بستود دوش روان شاه را
ز پرواز مرغ اندر آمد بزم — چو آن بسته بن لب بیاراست نیز
کو نگاری تا نوای خوش زند (غزل ... قمر) — یک غزل در پرده سرکش زند
یک نوا در رامش جان آورد — یک نوا در کین اسیاوش زند
خرمن بدخواه شه را هر شبی — زال آتشخوی چرخ آتش زند
خود خرد داند کزین خواهدش کند — بر درخش چونکه گردون تش زند
شه مزیدون است و گرزه کاوشا — بر سر ضحاک اژدر فش زند
وان بلورین جامش ایدون بشکند — که دگر نارد که بر وی بش زند
چه فروغ آرد به پیش آفتاب — مه که بیرون سر ز چاه کش زند
تو بهار لجن داد بشکند — بیری از آمل اگر آتش زند

گر

گر سکندر باز گردد در جهان — پیش شه در دست خود بر کش زند
در دل بگرفت بدخواه ترا — باش روزی چند تا مرگش زند
ره بپرداز ای زن جادو که شاه — چون زند شمشیر رستم وش زند
با درفش آهنین شه و کلک زرین شاه — آسمان ساز خوش و ناخوش زند
آن یکی را نعل در آتش نهد — وین یکی را نعل بر آتش زند

رجوع بداستان

کنون باز گردم سوی کار خویش — که بنوشته شد آنچه بنهاد پیش
بمن آنچه فرمود بنگاشتم — بجان بر سپاسی از او داشتم
که بستود شاه سرافراز را — بکشورگشائی بی انباز را
بدانگه که بازش شود دشمن خواه — جگر پایدش از بد اندیش شاه
بدانگه که خواهد که چوگان زند — سر دشمنش گوی چوگان کند
شود کوه پران ز بن تا به تیغ — بماند هوا اندرون همچو میغ
بدانگه که آن آهنین اژدها — کند سوی که آتشین دم رها
سیام پرنگ تو دریا ستی — من ایدون شنیدستم از راستی
وگر خود نه دریای با غوش بود — کجاش نهنگی در آغوش بود
نبودی اگر لجه نیلگون — نبودی نهنگش کنار اندرون
بدانگه که در دست قیصر رود — ز دریا بدریای دیگر شود
چو بر خصم پرکین فرود آردش — بدریای خونین فرود آردش
نبینی بجز در کف شه پرنگ — ز دریا بدریا اگر زان نهنگ

بزیر سم اسبش ار بارمی   بجا نعل را گوهر لعل آدمی
سواران تازی نژادان شاه   چو آیند پیروز از رزمگاه
بشویم رخانشان بروشن گلاب   بسایم بسرشان همه مشک ناب
می دهم سالها بهار زخم   بشویم ز اسبانشان یال و دم
پیاده گرازان فرزین شده   بمهر آمده باز و باکین شده
گدازنده از کوه پیکان تیر   چو درزی که آرد برون از حریر
فشانده خون دشمن ز تیغ   بدانسان که بارد در آذار میغ
چو آیند چون شیر افکنده گور   بخون شسته چنگال و دندان ز زور
کنم گاهشان بسته آذین کنم   همه خانه ها گوهر آگین کنم
بسوزم پی چشم بد را سپند   بشاباش آوا برآرم بلند
بران شیرده باد همواره زه   که پرورد چون شیر نرزاده
نوای برده از چشم من خواب را   رها کرده برجای خواب آب را
بیا امشبم مار را خواب ده   بچشم و بساغر می ناب ده
مگر زیر پر زند غم پر زدن   بش دود تیره بدل اهرمن
دمی خویشتن شاد و روشن کنم   وزین چاره از درد می تن زنم
اگر ماه من همین است و بس   که هستم بدین چاره بیچاره کس
نبد آمدن ایچ رنج شدن   نه کام خنک و نه درد عدن
همه بیهده رفت این روزگار   که چندین نبرد بدندان مار
اگر هست چیزی برون زین چهار   بمن ده نشانی ای برخ چون بهار

کرنا خود کجا است و بودش ز کی   کز این دو نیارم برون برد پی
جز این دو رونده پی یکدگر   ز درفشان این خیمه پر صور
ندیدیم هستی از این دو برون   اگر راست بالا و گر باژگون
بمن گفت آن مه که آرام گیر   بیا امشب بشادی شه جام گیر
کنون به که تا بادهٔ خسروی   بنوشی و با کام دل بغنوی
شب تیره می چو روشن گلاب   چو در میغ بشکافته آفتاب
نبان تا که رخشنده هور از کران   برانگیزدت سر ز خواب گران
چو فردا شود بشکنم شاخ تو   بهم بر زنم رای گستاخ تو
نوای کرده خوابچه و چون و چند   عجب بسته ماندی بزندان و بند
نوا زین مشیمه نیائی برون   چنین وار باشی گرفتار خون
نیایدت باور و گر صد بشیر   بگوید برون آی و بگسار شیر
ندانی تو خود لذت شیر چیست   سر این شیر را مایه و دایه کیست
ندانی نوای مرغ پرواز کرد   در پنجره بر رخت باز کرد
نیاری گران بند بیرون بری   گرفتار سخت آهنین چنبری
بیاسای امشب که تا من پگاه   که هر وند این لاله چون روی شاه
ز گردنت چنبر گشائی کنم   شوم پیشواز و دد افشانی کنم
فسون نهانی بیاموزمت   چو مجمر نهانی بیفروزمت
گل و لعل را در گل و خاره سنگ   بپرورد خورشید با آب و رنگ
هبا را آید و بردرد آن نقاب   چنان تیره خانه کن کاین حجاب

چو تن شد گدازنده در جان دمی   چو جان شد نوشنده جانان دمی
در این تیره شب جام رخشان بگیر   بکف بر نگین بدخشان بگیر
چغانه ضمیر و ترانه سخن   بت نوعذار است و بادهٔ کهن
چو مرغ شب تیره گسترد پر   بزیر پرش در نهفته گهر
بغلطید که این مرغ چون پر فشاند   برین سقف فیروزه گوهر فشاند
شنیدم که طبعت همان تند بر   بیفشاند بر تخت قیصر گهر
کنون می دمادم گسادم ترا   که تا از درون غم گشادم ترا
بدانگه که تو شادمانه شوی   چو سرو از صبا زین چمانه شوی
بگو هر بتو من که ای شاد روز   نه شب زایدت غم نه بیداد روز
بیار آنچه گفتی ز میدان شاه   وز آن آتشین موج طوفان شاه
که بر دشمن شاه آرغده شد   یکی سوخته دیگر آسغده شد
به نیزارها اندر آتش فکند   که دودش برآمد بچرخ بلند
چو نیزار شد ز آتش افروخته   چه شد کار شیران تن سوخته
گریزان شده یکسر از بوم و بر   ز آتش گریزان شود شیر نر
نوای شیر کز چرخ ازدره   چرا چربتر دو همی خورده
که این دمنه خوب چون گوش دار   فکندت بیک چاه مغز از وخوار
فکندت دم آتشین گاو شیر   که هم پیل و هم شیر آورده زیر
فرو کوفت بر پیل و از شیر زفت   از این جنگ دژ آن وزان یال سفت
نه باگرز او پشت پیل استوار   نه با مشت او شیر نر پایدار

چو با گرز بادشمن آورد برد   نبود و بگردون برش گرد برد
شه آلمانی بکند آوری   چو پور سیاوش بنیک اختری
بدانگه که از رود جیحون گذشت   جهان را بنام نکو در نوشت
چو رستم بدانگه که رستم ز آب   گذر کرد بر کاخ افراسیاب
چو گیو آنگهی کش بیامد بپی   سپهدار توران با آهنگ وی
چو فرخ منوچهر و بهرام گور   بدنبال گور و بدنبال تور
چو هور آنگهانی که سر بر زند   زند تیغ و بر جیل اختر زند
شود گر بشبگیر دشمن گرای   چنانش زند آتش اندر سرای
کزان کاخ افراخته با دخن   برین نیلگون قبهٔ چرخ زن
نبینی بجز توده خاکستری   نه دیوار و بامی نه طاق و دری
چو در مهرگان تند و تند باد   که در باغ در آید از بامداد
شبانگه در آن باغ جز خشک چوب   نبینی و جز زرد و بد برگ روب
شب تیره بالای آن شاه شا   که بر دشمن شه کند کار سان
حشر از چه بدن بیاسوده شب   فرو بسته چشم و فرو بسته لب
اجل ابر آتش ژاله کند   هر اخگر یکی باد ژاله کند
وز آنجا چو باران فرود بردش   بهر جا که خفته برانگیزدش
چو مسمار و مارش بتن در دهد   اگر مار و مسمار آذر بود
نبسم چنین اژدهای دلیر   عدو شد چو مار سر افکنده زیر
دگر جای گرز با فتنه هر نیش   نبودی چنین سر فکنده بپیش

گر ایدون که گرش هند و ایران بود بر این هر دو واش تیز دندان بود
بدست تو اش پاک بر دان مگر کند نیش دندان ز چاک دو فر
دل دشمن شاه باد اغ باد بسان دل لاله در داغ باد
بدان چرم کش بر علم کاوه زد بشیری که چو بینه بر ساوه زد
که من با بد اندیش شاه چنان که روش ستاره بر اهرمنان
ستاره مرا فره هور باد بد اندیش و این چو دیو و باد
بگیتی ز هر سو بر آمد غریو از آن خام دیو و از آن پخته دیو
چو شد رفته گیتی از آن دیو خام بر این دیو پخته بگر باد مام
بدست تو باد افزاینده شهر روند چو چرخ و خورنده چو دهر
روند بمغز عدویت درون خورند ز مغز عدوی تو خون
گهی چون سنان بانه زنگ گهی چون عقیق یمانی برنگ
بر او اندرست آن زمانه خرام تکاور چنان گشته بد دام و دام
که گر شاه والاش فرمان دهد ز گردنده گنبد بد انسو جهد
بدان سان که خنجر گذار آفتاب دمان اندر آید ز کر باشتاب
ببرد مر وهشتر گیسوی شب زند بعکس خاک بر سلب
بتیغ تو این دود بغز اشته ز روی جهان باد برداشته
اگر پیکر آرا دل و عزم شاه بدید آورد ای چو خورشید و ماه
یکی همچو این چرخ گردایدی دگر همچو خورشید والا ایدی
بنام شه ار آفرین آورم صبائی ز صحرای چین آورم

ثنای تو چون بر زبان بگذرد صبائیست کز گلستان بگذرد

در نکوهش احوال جهان و مدح قیصر

بر رنج چو درد دهر بنگریستم ز هر کار او دار بگریستم
نگاریست کینه بر انگیخته ز دشتی و خوبی بر آمیخته
چو ناچار از این نیک و بد بگذری همان به که زاین هر دو خود بگذری
بدین شد خوی که دارد جهان بهر سو که یازی نیابی امان
بکر گر بجوشی عتاب اندری و گر خود بجوشی عذاب اندری
اگر باده نوشی خمار آورد و گر نه غم و درد بار آورد
بشهر اندرون خوی بد آگنی بصحرا درون خوی دد آگنی
ننوشی تو هیچ آب از هیچ جوی در این دشت نا دیخته آبروی
چه بر دادی کد بوران برکشت بود بباید دست کشته بدیگر درود
نیابی از این دیو آشفته حال اگر قند خندد اگر نال نال
چمانی بغم کرد شادت همه چمانه پر از درد دادت همه
مخور درد این زشت خمار را بلب ما راین درد و تیمار را
اجل آفتابست و ما شبنمیم چو او بر دمد ما گسسته دمیم
زمانا بد و یکدمی بیش نیست دل جان کس رسته زین نیش نیست
بدین دم و گر چند باشد دراز چه شادی توان نو خوای دلنواز
نیا دم اگر کرد نو عالمی ز خود میتوان کرد نو آدمی
گر این خوی ناپاک طبعا زدهر نیالایی جان نوشین بزهر

فلک گو همه آتش و دود باش تو بر آتش چندن و عود باش
اگر دود خواهی که بوید چو مشک بر آتش بنه عود تر یا که خشک
اگر دارد این بام بی دوزنه بدست اندرون بود و آتش زنه
گر این شد چقماق این شد خوی نیارد مگر آتش شد بوی
تو این آتش شد بو پاکنی زبان گر بد ینگونه گویا کنی
نبینی که این آتش برزنده ادو یاد رون شعله گستر شده
بلوح جهان از خوشبوی شد رخش سوری و سنبلش موی شد
اگر زرد تابی تو و عود ناب ز مجمر میندیش و از کون تاب
بدین و بدان گوهر آید پدید از این واز آن ای ملب چون نبید
سخن گر چه از روز خون ریختن با آتش فشانی دو آد مختن
زدن برف در برشکاف کاخها شکستن ز گاوان نر شاخها
ز دریا کشیدن زوارق بزیر ز بالا فکندن صواعق بزیر
دو آتش فشان کوه بر یکدگر بیفکند گه سنگ و گاهی شرر
ز آتش یکی دوزخ ساختن جنود سوی دوزخ افراختن
چو با نام قیصر گذارش گرفت چو مل رنگ و بوی و گوارش گرفت
ثنای تو گر کس گذارد بباغ بدیماه در بلبل آرد بباغ
چو از مدح تو بوی گل خیزدی دل زار بلبل برانگیزدی
گمان کرد بلبل که فرخ بهار همی آید امسال خوشتر ز پار
همی آید امسال چالاکتر سری بستر بغزالک بر

چمن تازه شد باز از فروردین بیاقوت آموده شد زمردین
ز هر زمردین شاخ یاقوت رست چو پوتین که شبگیر از حوت رست
ز دشت اندر آمد صبا بوی جوی شکوفه فشاند بر آب جوی
بپوشید با سیم سیماب را کجا دید خواهی دگر آب را
مرا رفت باید بباغ اندرون خروشید باید چو مستان کنون
هوا راست و باید مرا خورد مل خروشید آنگاه بر شاخ گل
بجام ز میخانه مل میدهد مل از جام زرین گل میدهد
بپرم سوی باغ چالاک من خروشی برآدم بر افلاک من
خروشم بدانسان که سرهنگ شاه خروشد چو آید سوی رزمگاه
که ای ژرمنی بچه چالاکتر بزن آتشین تیغ بی باکتر
بزن شیب آتش بر اهرمنان بکن رخنه اندر دل دهزنان
بوزبر تنش همچو باد خزان بخز در دلش چون وبای گران
تو این دشمن شاه را بر بکن نشیمنگهش اندر آتش بزن
بکردار یوز و بسان پلنگ چو آن عزم دید و چو این دید رنگ
از این دشمن شه شکر دن کشید بدانسان که باید کر دن کشید

در صفت روز و مدح قیصر

پریوش در پیش روشن چراغ شب افروز تر از چراغ دماغ
نشسته بدم من بسان سرای که پروین شد از چرخ خاور گرای
تو گفتی یکی مرد گوهر فروش بگوهر شناسی درون تیز هوش
ز گنجینه اش هفت گوهر گزید کز این گوهران رشته اندر کشید

پس آن گوهرین رشته از هم گسیخت   بیک لاجوردی طبق بر بریخت
کنون شان شمارنده اختران   ثنا کند نام این گوهران
مرا دیده گاهی بنظاره بر   بر این هفت گوهر چو اختر شمر
گهی خامه در مدح شه راندمی   همه گوهر از خامه افشاندمی
نه کلک از نگارش پراگنده سر   نه طبع از گزارش فرو مانده زیر
شب تیره چون با سخن جفتمی   باندیشه اندر چنین گفتمی
کنم از پی این شب تار را   فروغی ز مدح جهاندار را
مبر ظن که جمشید ماند بشاه   چنان دان که خورشید ماند بشاه
که از نور دادن ستوهیش نیست   فلک جفت فرّ و شکوهیش نیست
بکی گوهر سنگ صبا ایدت   که تا خور برادی بیارایدت
ببیجاده کرد آ خورشید رنگ   برآورد همرنگ یاخاره سنگ
از هراست کاین برق آتش گهر   فشانده چون ابر نیسان گهر
گهی چهرمان گاه درّ ثمین   فشاندن ز دامانش و آستین
چو از کان و دریای شه مایه داشت   بگوهر فشانی همین پایه داشت
جهانگیر کشورگشا پادشا   جهاندار ملکت فزا پادشا
سپهری برآورد گردون بلند   عدوی ترا پس از آنجا فکند
بتو گفت بنشین و هم در زمان   بدو گفت برخیز و در زیر مان
ز دو بر نشانان برآدیم گرد   بیادیم ایدون یکی شیر مرد
زده پوش شیری نکاور سوار   شناور بدریا دلاور بکار

شکافیم

شکافیم پهلو کهی زاده را   چو آدیم این شیر آزاده را
یکی نامور بر نشانیم بگاه   که خورشید بوسدش روشن کلاه
بروشن کله چون شود جنگ را   کند سهل بر خود عدو تنگ را
که بیند که باوی نشاید همی   دهد پشت وایدون نشاید همی
که بر اوج از بیم شاهین کلنگ   و یا گور دشتی ز بیم پلنگ
سعادت ببوسدش کام و لکام   چو گلرنگ شاه آید اندر خرام
همه فرّخی بردمد از زمین   ز جایی که شه برنشیند بزین
سرانجام از این مردم کینه خواه   بتوفیق یزدان و اقبال شاه
نماند سر رسته از گردنی   و یا در فضای دهن گرزنی
مگر آنکه پشت هند بر زمین   مگر آنکه بر تو کند آفرین
هراسان ز چابک سواران شاه   سراسیمه بیهوده بدخواه راه
چو خرگوش از یوز بگریخته   ز لوری بلوری درآویخته
اگر بشنود خشم قیصر چنین   شکم اندرون پرورند جنین
چو سر زن چنین شود زادنش   بهنگام آبست پرورد خستنش
که گر بچه بچه را آورد   نه مردم که مردم گیا آورد
فراخ است میدان نازندگیش   درانا است چون این فضا زندگیش
ز عمر عدو آنچه شد کاسته   در این داورها که آراسته
بعمر شه اندر بیفزوده باد   همه کوشش خصم بیهوده باد
سرت بر تنت بار سنگین شود   تنت بهر جان بند رویین شود

خلافش اگر در دل اندیشی   بامید بیشی و گر بیشی
شب تیره بر روی هامون و راغ   یکی جامه گسترد چون پر زاغ
برآمد یکی مرغ زر بفت پوش   برافکندش آن بفت زرین بدوش
بیامد یکی غول مردم فریب   بمو تازه سنبل بر و سرخ سیب
نگه پر ز جادو مژه پر ز فن   یکی عشوه آورد دگر غمزه زن
جهان فتنه روی این غول شد   گرفتار آن موی مرغول شد
از آن نوش لب گر شکر خواهیا   نه شکر که خون جگر خاهیا
ببازی درآمد بدین زیب و ساز   همه خام دستان و او پخته باز
اگر پخته بازی بمجلس درون   از این خام دستان شد باژگون
شب تیره را دید چالاک دست   همی برد از هر غلط باز دست
خروسی خروشید عرشی نهاد   جهان را بروشن سحر مژده داد
نهاده بسر تاج کاوس وار   بهم بر زد آن بال طاوس وار
بزرّین کلاه و بزرّین قبای   خروشید آن مرغ یزدان ستای
تو گفتی که چون نام یزدان بخواند   بران دیو پیمان آتش فشاند
بزد بانگ با فرّ کیخسروی   برآورد دود از دژ جادوی
نمودار شد زشتی دیو بد   ببام اندر آمد ستمکاره دد
ستاده سحر پرده شب درید   تذرو و چکاوک نوا برکشید
اگر دیدها شب فراز آمدند   ز هم چونکه شد روز باز آمدند
بد و نیک گیتی نهفته نماند   صبا غنچه ناشکفته نماند

پدیدار

پدیدار شد چهره دیو زشت   سترد آن همه جادویی کو نوشت
به پیکر ز خشم خدا کرده دیو   ببازی ز ابلیس آموخته ریو
مگر دیده باشی نوای خوش رود   کشف بر کنار آمده ز آب رود
گهی سر بنای گلو در کشد   دگر باره بیرون چو اژدر کشد
بد اندیش بر خوی اهریمن است   سر اندر زن و باز بیرون زن است
چو سر در کشد کینه سازی کند   چو سر بر کشد ترکتازی کند
بخواب اندرون چنان دم دهد   که بنیاد ایوانت را خم دهد
دگر چون مژه برگشاید ز خواب   نبینی مگر طاق و ایوان خراب

رجوع بمدح قیصر

دگرباره شه را ستایش کنم   گرایش بسوی فزایش کنم
ستودم بسی صف شکن شاه را   برازنده خسروی گاه را
نه تیغش ز خون عدو باد سیر   نه طبع من از مدح او باد سیر
سپهزاد هرگز خزان اندرون   ز دو ز برگ باغ رزان اندرون
فزون از سر بدسگالان شاه   که افکند تیغش در این رزمگاه
بدانگه که در رزم کوشنده   بگیرد او دریا بجوشنده
سپاه تو و دشمنت هر کین   یکی چون فلک باد و دیگر زمین
سپاه تو آنجا فلک وار باد   عدوی تو با خاک هموار باد
که خوشتر بود از فلک چهره روی   نکوتر بود پشت از این هر دو روی
بمیدان چو آید سپاه تو مست   بگیرد اجل کلک مانی بدست
ز خون عدوی تو بندد نگار   زمین را کند همچو ارژنگ وار

اگر چرخ خورشید دیدم بخی … وگر فر جمشید دیدم منی
ببین شاه را چونکه باشد سوار … ببین شاه را چون نشیند بباد
گر از چرخ آید بد و کار تنگ … نیاید ز شر جز که کردار تنگ
فلک ابله و بد گهر پرورد … جهاندار فضل و هنر پرورد
چه پیلان که برنا و دانا بچرخ … شترها که بر نردبان بر د چرخ
چو او آشیانه کند مرغ را … دهد لانهٔ صعوه سیمرغ را
نبینند در این گوی نارنگ دار … کسی رنگ نارنگ و بوی بهار

تجدید مدح قیصر

دو ابر اندر آمد درین رزمگاه … یکی دست شاه و دگر تیغ شاه
چو سودند بر یکدگر بر فزاد … بد اندیش شهر را بفرق او فتاد
مه نو که بینی چنین کاسته … بود عکس آن تیغ پیراسته
وگر بینیش بدر بر پیشگاه … بود پرتو چتر زرین شاه
پرند آوری کاهرمن افکن است … یکی جفت زاینده آبستن است
بزاید هنگام زه این کبود … زیان بهر دشمن پی دوست سود
درختی بر آمد بگیتی بلند … ز هر شاخ افکند بر مه کمند
پی دوستانش همه بار و برگ … پی دشمنانش همه دار و مرگ
سرانجام را دشمن بدگهر … کنون گر چه بر تافت از کینه سر
دهد دل بدانسان که رای شه است … هنوز سر بدانجا که پای شه است
نوای بوم از خویش کرده همای … بکنج خراب خودش کرد جای

گر آوای ز شب نوای بشگون … شده روی گیتی همه با شگون
شناسای اختر چنین فال زد … که بر کوس دولت بر اقبال زد
چو بدخواه را سر چو گوی افکند … هم از پشت بدخواه چوگان کند
بخم ماند پشت بد اندیش پست … نشاید مگر بهر چوگان بدست
دل و سر بهر دو از پی گوی را … چنین کینه ور مرد بدگوی را
شرر در سحابی ز تیغ تو بیش … خطر در شهابی ز تیغ تو بیش
بیفتاده در کشتی و خرمنی … ندیده است دیو تو و اهرمنی

تمام شده جنگ با روس و شروع بجنگ با فرانسه

چو از شغل روسی بپرداخت شاه … برزم فرنسیس بگشاد راه
چو برکند بیخ و بن از شاخ رنگ … بصید گوزنان بیازید چنگ
گوزنان پرورده در سبز دشت … پلنگی نکرده بدانسو گذشت
ستومند رنگی که سیمرغ قاف … فرو ماند از وی بروز مصاف
ز بالای پیشانی رنگ نغز … درختی دو بررسته از زیر مغز
یکی سایه افکنده در باختر … بخاور درون همچنین گشته دگر
نه قمری بران خوانده نه فاخته … نه زاغی بران آشیان ساخته
اگر آنکه سیمرغ بالای وی … گذر آورد سوی صحرای وی
دهد روی چون سوی وی شاخ … ندیدش آن بال گستاخ را
ببیند روی شه کنده شد از بنه … نه شاخی در آن هشته شد نه تنه
هر جا که بد تیغ بر تیغ شاه … ستایش همی کرد بیگاه و گاه

چو مرد نمازی بمحراب در … بپا داشت پوزش بران تیغ بر
که همواره بر تند باد اندر دم … خمیده راستی بخش بر نوی خم
بوی تا تو چنینی درین دونکار … فند چنگ و دندان هر دزدکار
هم از اختر تنگ شاه پروس … زمانه بر آشفت بر شاه روس
کشیدش ز بالای تخت بلند … ببردش کشان تا بزندان و بند
فلک چشم بختش بسوزنده میل … فرو خفت و اندوهش اختر نبیل
زمانه بدان تنگنایش کشاند … که بر بی گنه را در آنجا نشاند
سپهرش بچشم اندرون سر بریخت … که همواره خوابش ز مژگان گریخت
زمانه نیاساید از کار خویش … بجز کت سپوزد پس از نوش نیش
پراکند آنسان سپاهش که گنج … پراکنده گردد ز ششش سوی کنج
بدانگه که کم از پی انگبین … نشاید ببوی مگر از کمین
بیازید بر چیدن دامن ز راه … بدریا درون خواست کردن شناه
نرفته ز ساحل بدریا هنوز … که شد تیره بر وی درخشنده روز
شد آن ملک و گنج فراهم شده … پراکنده چون کاروان زده
بجز من در افکندش آذرکسب … فلک کش نیاساید از بوی اسب
ز کار فریدون چرخ بلند … دگر بار از درد آمد ببند
زمانه بلب اژدها دو پسر زاد … یکی دوش و دیگر پی دوش زاد
گر امروز زاد و اگر دیروز … تو معنی بغیر زند صورت بسوز
تو هر یک چو کانی ز خوش ستا … یکی زر و دیگر چو روی سیاه

یکی خوی را کالبد گر فزن … چه روی و چه رنگ و چه گوهر چه تن
یکی بیندش مرد صاحب نظر … معانی نگر شو نه صورت نگر
همیدون همی شو با غار کام … که مانی فرو خفته اندر شام
که هر روز یک گل برنگ دگر … شود پیش چشم جهان جلوه گر
اگر چهرهٔ مرغ صد رنگ گشت … مبر ظن که ساری شباهنگ گشت
که در جام زرین می لعل فام … همان است کاندر سفالینه جام
اگر شاهبازی به پیکر درون … خورد از تن لاشه گندیده خون
چنان دان که آن باز کرکس بود … بجز تا کر از چه بود کرکس بود
تو با بو ازین رنگها نگروی … همه رنگ بینی و بو نشنوی
ز من بشنو از هوش اندر سرست … که صورت بود هر زنی تب پرست
هر دو را این خیمهٔ نیلگون … معانی نماید صور اندرون
فرانک دگرگون دگر آبتین … فریدون دیگر از آن و از این
دگرگون نگین و دگرگونه جم … دگرگونه دیو از باد و دم
ستمکاره کس چهره اژدهاست … اگر آنکه روس است و جهر است
فریدون بود از دهاک نسی … که آرد ببند اندر اهریمنی
زمانه اگر اژدها پرورد … یکی اژدها کش ز پی آورد
بپرورد گیتی ببی اژدهاک … که جمشید افکند در تیره خاک
پی هر یکی کاوه خواستند … فریدون دیگر بیاراستند
پی هر یکی روز بادافراه … دماوند دیگر درون کند چاه

زمین بارگیر و زمان بارده	برآید چو آیدش هنگام زه
ز هر تخم دارد بسی در شکم	برآید اگر بیشتر ور که کم
چو ضحاک دوشی گرفتار گشت	دماوند او خاک تاتار گشت
بزندان تاتار در مرد را	سپردند تا شکنجه و درد را
دگر باره آن سرکش افراسیاب	بغار اندرون ماند بی خورد و خواب
نبودند زندان مجاور در	پراکنده بر گرد بیدادگر
مگر شهره فرزند بکتای وی	رهانا بسوده گهرهای وی

حبس کردهٔ روسیاه تزار را

سخن چون مرا تا بدینجا رسید	بگوشم دگر گونه غوغا رسید
سپهر دگر گرد باره چرخ	که یکباره انگیخت دیگر چرخ
دگر گونه بازی درآمد درشت	بزد بر سرش مغز کوبنده مشت
شنیدم که این چرخ خم کبود	که بردی بدستی بیاری فرود
دوان شد زندان که مرد شیر مرد	ز داروون شد بخت با گرم و درد
بران دخمه بر آسمان برد رشک	دگر گونه پالودش از دیده اشک
دگر باره باوی بیاشوفتند	که از جان او گردش روفتند
بهشتش زمانه چو بگشت شاد	میان سگان در چو انبان آرد
سگی دید سختی ز تنگی تکال	بدرّید با چنگ و دندان جوال
عقابان ز هر سوی گرد آمدند	شتابنده بر ژنده پیلی زدند
دریدند بر پیل بر پوستها	چنین است خوی بد گهر دوست را

زمانه یکی بد گهر دوست است	که بر کین پراکنده اش پوست است
چنان گشت با مرد خویش درشت	که یکباره بنمود با مرد پشت
بسر بر نشاندش گر این پیل پست	چو پیلش دگر باره بر سر نشست
ز جبر رهانیش از آن بند سخت	همی جست چاره نگون گشته بخت
ز بس خون دلها که او بر مکید	زمانه دگر دار او بر کشید
چو از بخت در غار تنگش نشاند	حصار اندرون همچو سنگش فشاند
چنان رفت با مرد آغالشش	که دادند با دست تو مالشش
بیاویختندش ز شاخی چو چوک	همیدون بود دز نهاد خوک
بر هاد این بد گهر دل منه	بره بسته چون که گوید بزه
مدار بد از کار گردون شگفت	که گردون را این خوی از تو گرفت
همیشه هنجارش از دیرباز	تو با بخت و دیهیم هرگز مناز
مده بر سخن های وی گوش را	بیاد آر دو روز سیاوش را
دو خوی است گفتی سپهر کهن	نه پیداش شاخ و نه پیداش بن
همه برگ و بارش بدی نه هچی	نه برگش سپر غم نه بارش هجی
چرا تا دوی روز پیشینه یاد	که بستد ز هر کس هر آنچش که داد
یکی خیره بازارگانی است او	بداد و ستد کرده همواره خو
فریبنده بازارگان جهود	ز بیشش تا زود زود فتنش بود
زبانکاره مردی کز او سود خواست	که از سود بن باد امروز خواست
بخو همچو کودک بود این فلک	دمی خنده ناک و دگر گریه ناک

مخور آب آغشته با فندوی	ببر زین از کبستوی بز فندوی
مخور گر ترا آز در خوی نیست	که بشنود دردش جز کبستوی نیست
چو شد روز نوروسی سپهر تباه	همان گشت خورشیدش اندر عبد
فرنسیس با پار آتش فروز	نه شب بود آسوده از غم نه روز
ز هولی که رشته آورد تاختن	نخفتند از ساز کین ساختن
پی این دو گرد آوریدند سپاه	ز هر سوی در دشت آوردگاه
شتابید قیصر بفرخنده فال	که تا این دو تن را دهد گوشمال
چو این هر دو لشکر بپا خاستند	ز امر یکبان یاوری خواستند
نژاد بد آورد بد بارها	زدند گرد بر دخنه انبارها
بکشتی درافکند بیمر سپاه	بدریا درون کرد کشتی شناه
گرانش سپاهی بیاورد مرد	که یاری دهدشان بروز نبرد
ز هر سو سپاهی بگردند گرد	فرو تر ز اختر بر این کاخ کرد
چو دریای چناو د شاه دید	شمر وار شد آن سپه ناپدید
چو دشمن در آن بیشه نظاره کرد	مژه ملک چون نبش جراده کرد
که هر مو بیلک اندرش همچو خار	همیشد فرو با که سمار دار
شب تیره چون اژدهای سیاه	بر او حمله بردی ز پشت سپاه
پی مال ترا این سه آسوده دی	بجنبید چون باد قیصر ز جای
چو تیری که یازد با ماجگاه	بدانسان بیازید ز انسوی شاه
چو آتش که یازد سوی کوه برف	بدانسان بیازید شاری شگرف

چنان رفت آن دو تن شیر ناجوی	که با چرخ گفتی که آیند روی
از آنسو که پشه طنین بر کشید	جهاندار چون باد از آنسو رسید
جگر گشت لت لت بکوم اندرون	ز کلک رزنده بمنقار خون
گلو از سر عدن فرو ماند لال	که باز شکاری بگسترد بال

رزم آزمای سپاه دو تن با سپاه فرنه

برزم بداندیش پرخاش خو	دگر باره شه بست زنجیر کمر
شده سست بازو بازوی پی	کمانی که بر غاله دارد ز پی
بدست اندرش تیغ ز آب ذهب	برو اندرش مغ بر جای آب
دو پیکر اگر بنگرند آن کمند	ز آغوش هم دست بیرون برند
برو اندرش چرخه چالاک تر	ز دود دگر آهنه افلاک بر
زمین را اگر دود تا آسمان بدی	شب و روز سالی دو چندان بدی
گرش رنج چنین بود بسپارده	فرو را منازل بدی چارده
زمین فرنسیس شد چون سپهر	برستش ز هر سو بسی ماه و مهر
پران مهر و مه شد همه خاک وی	ز فر سپاه جهاندار کی
بروزی که کرفال فیروز بود	در اختر همه اندران روز بود
همه یکدگر بر بخوبی نگاه	همی داشتند از پی پادشاه
جهان خاطر شاد و خرسند داشت	که برجیس با ماه پیوند داشت
بوقتی کز آنوقت فرخ تری	نیاید بزیج اندر اختر گری
جهاندار آمد در آن رزمگاه	زمین آسمان دید و اختر سپاه
بدان رای روشن که گر آفتاب	از آن روشنی یافتی فر و تاب

نه بر خاک شب دایدی دستگاه   نه از تیغ کاهش شدی سود و ماه
بعزمی که گر کوش پیکر کند   شود تیغ کش برد و پیکر زند
بخشمی که گر آید اندر شتاب   شود کوه سیمرغ در پای آب
کرین آتش شد بگداز داد   چو دریا همه موج بر داد داد
زمانه چو من چون نهاده گوش   که تا پیک فرخ بر آرد خروش
قضا بر فلک بر منادی کند   قدر آید و طبل شادی زند
که بشکست شه آن سپاه گران   که آورده بد خصم از هر کران

صنعت جنگ سپاه المان

بهار آمد و رفت سرمای دی   بدی می که طومار دی گشت طی
ز هر گل گلی نو دمید از گرفت   ز هر دل کهن غم شنید از گرفت
دمه بر دمه بود از کور و گاو   که آورده بد دشمن فتنه کاو
چو شیران شه سوی دم تاختند   بد و نخ درون جای دم ساختند
فراز اندر آتش فشاننده میغ   نشیب اندرش بست پای گریغ
دگر خواست از هول بگریختن   که با آتش محال است آویختن
ز دنبال آن میل آتش فشان   بپیکان سوزنده کرد نشان
فرو خفت آنجا زکاله شده   در آتش همانند ناله شده
نرستند کسی جز که در بند سخت   نجستند کسی جز بتن لخت لخت
جهاندار با لشکر بخت کوش   چو طوفان ز آتش بجوش و خروش
پراکنده کرد آن دمه باد را   چو بهرام چوبینه مرسام را

ستاره بد دنبال دیوان شتافت   ز پنهان کان کس نشانی نیافت
ز هر جا که شاه مظفر گذشت   بهار آمد و سبز شد کوه و دشت
همش بخت همخوابست از پیش راند   چو سایه بدنبال شه باز ماند
سوی خاور و باختر کرده دست   پر پشت شه بخت شه بر نشست
بدنبال شه دستها کرده باز   سوی خاور و باختر کرم تاز
بسان عطارد کران خوش شتافت   بدانسان بدنبال قیصر شتافت
حضر اندرون است در بارگاه   سفر اندرون است دنبال شاه
بدی شاه مریخ را پیشرو   که هر سو که باز هم بدانسوی شو
سپو را نهادند در دره قصب   کهی بخت شه برد و گه شه قصب
سعودی اگر آنکه در اختری است   از آن است کو شاه را اختری است
کسی را که ز نیکو نه بهتر بود   سعودش نه گوهر که ز بود و بود
هنر جز از آن کو بود گوهری   چو درخشانی ز هره و مشتری
نه چون مه که یکچند جا کرد بود   که تا از پی جلوه در خور بود
بهر جا که قیصر گذر آورد   ز نال حصیری شکر آورد
ز نالی که زاو بوریا گسترند   بغیرت جهاندار شکر برند
اگر تیر ماه است و در بهمن است   گذرگاه شه بر گل و سوسن است
کسی کش همت فلک زیر پای   زمین بوسدش پا چو چند جای
شود خار خشک لولوی تر   که دوشیزه بندد دش بر دوش و بر
از آن خار دوشیزه عقدی کند   که تا بر تن خویش زیور زند

سپیدار و نارو شود از دو سوی   یکی همچو چندن دگر دار بوی
دمد ز مردین شاخ از خشک بن   دهد میوه تازه شاخ کهن
هر جا که شه افکند سایه اش   بگردون برد آن زمین پایه اش
زمین از هوای فشاننده نم   همه بشکند گرد و گل صنم
رخ لاله گردد فروزان چراغ   پی شه فروغ و پی خصم داغ
ز مایه شرف بر دپا مه بلند   زمینی که شه سایه بر وی فکند
ز ناشراوش شه خاک پرتو گرفت   چو سجاده شد گونه نو گرفت
ز دو خط پولاد در راهها   بنقش زدن خواست بنگاهها
بهر سو که بسپرد شه راه را   پی کوری چشم بدخواه را
هما همچو دراج گسترده پر   همی گشت بر شاه را گرد سر
همه دیده بر روی شه داشتی   بدل مهر تابنده مه داشتی
بهر جا که بد آب در آبگیر   برنگ و مزه انگبین گشت و شیر
شد از فر شه غبار و زمین   عبیر نثاری و دیبای چین
هوا خواست ملجای فرد بخشش   زمین خواست گل زآهن انگبخش
بغر خنده فال و بنیک اختری   چو بر چرخ پیروزه گون مشتری
جهانجوی از آن سوی شد دهستا   که آتش کند خصم را داد گشاد
که خصمیم نگون بخت و ورد خواه   که آمد بشوخی در آن رزمگاه
گریزد و گر ز نهمادی شود   و با خود ز بیمش حصاری شود
نبایدش حصار اندرون ایمنی   که داند کش از بیخ و بن برکنی

باروت سوبرات
داربو عطرات

حصار ار ز آهن کند ور ز روی   گدازندش این آتش آگنده گوی
چو این گوی بجهد ز بارن بعیر   شود آهنین دژ بسان خمیر
شود غرق دریای آتش اگر   بماند حصار اندرون تا گذر
توانی نماند تنش اندرون   که بگریزد از آتشین دژ برون
کجا راه چاره بیابد همی   با آتش فسون بر نتابد همی
همان به که پایش بزنجیر و بند   دهد تا که یابد امان از گزند
چو شه را بدانسو گذر او فتاد   سراسیمگی در حشر او فتاد
سراسیمه شد آن حشر کش عدو   ز هر برزن آورده بد پوی و پو
ز هر شهر و برزن بزاری و زور   بیاورده مردم بشبگیر و هور
ستاده بمن آن حشر کش بود   که اندر تنش عرق ناخوش بود
ستاره بمانند مرایه حشر   که در کنگره شه فرازید سر
دلت با چنین اختر پاک نیست   از یرا بود کت گهر پاک نیست
تن شاه را ز مردمی کوه دان   کز او جز که افعی نبیند زیان
تو ای بچه افعی تیره دم   سوی زمردین که مبار و بجم
قضا از پی کوری چشم ما   بدل اندرت هشت این خشم را
که یکدم نیاسائی از کین شاه   همی سر بتابی ز تمکین شاه
ز مغز تو شمشیر الماس رنگ   پی مردم او بارد نچون نهنگ
همه باد نخوت برون آورد   سرت پیش هر کس نگون آورد
بکل اندرون ماندت هر دو پای   بکتری چو مستان بهر سو گرای

ز کید تو هر دیولاخ اندرون   فرو ماند دیوان هابل زبون
ز عنقا اگر ماند در دهر نام   ترا نام هم باد گم زین کنام
ز روی زمین نام تو مرده باد   نگینش ز نقش تو بسترده باد
مگر بهر نفرین و گرم رغوا   بود نام تو بر زبان ناروا
بدانسان که براهرمن روز و شب   گشاده نشد جز بدشنام لب
تو ایدون بگیتی درون باد پا   ز هر باره باژگون باد پا
هر جا که نام تو برده شود   ز پی مرغوائی سپرده شود
بنفرین کند هر کسی یاد تو   بویرانی انجامد آباد تو
بسا شهر و برزن که ویرانه شد   که شهر تو پر کاخ و کاشانه شد
ز هر کاخ و کاشانه باد آهی   نبینی دگر هیچ روز بهی
ازین پس بتلخی ز یادی همه   که بی بهره بادی ز شادی همه
بشمشیر شه مغز تو خسته باد   ز مغز تو این باد و دم جسته باد
چو شه اندران عرصه نزدیک شد   ره چاره بر خصم تاریک شد
بناز یکی اندر همی تاخت پیش   ز آرام و رامش بپرداخت خویش
همی گفت با خویشتن از هراس   احاذ شب تیره در دام سپاس
بباید دل از زندگانی شست   بمیرد شب آنگه که خورشید رست
ز هر ریسمانی بیاویخت دست   ازان گشت آونگ چون زان گسست
بدان گربه ماند این بد سرشت   که تا شاخ نگرفت شاخی نهشت
بشاخی کر شل دست بشومش دو از   ز بن گشت برکنده چون زو بکاز

دیولاخ زمین موحش

گربه مار موکه گربه بر شاخی درخت مقابل آفتاب خود را بیاویزد

بپیمود مانند خرچنگ راه   بهر سو که پانید شنشنگ راه
بمیدان درآورد انبوه را   سکالنده پیکار نستوه را
بصرصر همی خواست جنباند کوه   ز هی گوز بر گنبد افشان گروه
چو آمد بمیدان بطاق و طرنب   چو توسن که خارا بساید بسُنب
ابر کفت بنهاد هر شوم پی   یکی میل آهن چو کاوالنی
بینباشته تن بپیکان تیز   پی روز ناورد و گاه ستیز
چو پیکان بداروی انبارده   بآهن شد از زیر بفشارده
بکردار آذرنگا پو گرفت   برون جست چون یوز و آهو گرفت
بدینگونه با آرزو ساختند   سوی لشکر شه برون تاختند
فرود آمد از گنبد نیلفام   قضا تیغ آهیخته از نیام
همی رفت و میگفت پیش اندرون   کدام است دشمن که ریزمش خون
اگر دشمن شاه آهن بود   خود آهن ربا بی مرا فن بود
کشانم ببینی فکنده نهاد   هیونی که بگسست بند و فسار
ببک دستبردش برآرم ز پای   وگر هیچ کوهی بجنبد ز جای
قضا زد چو شد زرد آنجا دهل   کر باید بر خصم زنجیر و غل
توای عزه بر مکر و دستان خویش   بدستان همه کار برده ز پیش
مگر کار من آزموده نئی   فسانه من از کس شنوده نئی
کر تا هستم و تا که هم بوده ام   بسی کوه تا رن که فرسوده ام
بسا خانمانها که بنوشته ام   بسا خار بر جای گل کشته ام

بدین بر و خنداز که در دست شاه   برخشید چون زهره در صبحگاه
نگر تا بمنت ز بن سپس زار زار   بدانسان که در کوه ابر بهار
بدانسان کزین خیره چشم اختران   بپوشند رخ از کران تا کران
بدانگه که خورشید روشن دمد   چو لاله ازین سبز گلشن دمد
بپوشانمش تن بدانگونه بر   بخاک سیه اندرای خیره سر
نبیند تن از پس سپس هیچکس   چو در آتش تیز افکنده خس
بدان در که گر شاه گردون رکاب   بیامد چنان کز کران آفتاب
تو گفتی چو قیصر بدانسو کشید   ز هر بیشه هر شیر آنجا رسید
تو گفتی که رستم ز آمو بر آب   گذر کرد بر کاخ افراسیاب
چو اختر بدید آن تک و پوی را   ستایید شاه جهانجوی را
که شاها جهان با تو پدرام باد   فلک گرچه توسن ترا رام باد
نه انا فریبت زمین دفریب   فری گوی نام تو هر اختریب
جهان با چنین دین پایندگی   ندیده ترا کس بمانندگی
بپیروزیت ای شه کامکار   جهان باد فرخنده فرخار وار
شه کارزاری و کار آزمای   نبرده سواری و دشمن گرای
تو ای یار بخشای جنگ و ستیز   بروبین پولاد و شمشیر تیز
سترون شده جنگ شد بارور   یکی کودکی زاد بازیب و فر
که پیروزی شاه آفاق گیر   بود نام آن کودک دلپذیر
چنین باید از بارور آبستنی   چه زاید ز خورشید جز روشنی

ز شادی دل خنده ناید ز لب   ز گل بوی خوش وز بلبل طرب
بکوشش تو پنهان پیروز پی   ببرهان تو برهان پیروز پی
خرد گرد وای تو پرکار وار   بگردد ازین به نیابد مدار

رجوع بمدح قیصر و توصیف این نظم

پی مدح هر خسرو کامران   سخنگوی آمد گشاده زبان
سخن گفت هر گونه خسروی   بتازی زبان اندرو پهلوی
پی هر جهانگیر برجیس وار   عطارد شدی آن ستایش گذار
ستایش گذارند کان کهن   که در فر بپار استند از سخن
کسی گر مدیح سزاوار گفت   قلاده گهر بهر خورشید سفت
ز پروین و برجیس و ناهید بیت   یکی عقد و در جید خورشید بست
ز گوهر بپرداختم خاره سنگ   بصد گونه سختی و صد آذرنگ
پران گوهران دامن و آستی   دل آکنده با مهر و با راستی
شدم سوی آن بارگاه بلند   بدل شادمان و بلب نوشخند
اگر بود اینجا مه آبغت واد   بیالای شه گشت ز ربغت واد
چراغی است گفتی خرد در دماغ   کرا و ز اداین گوهر شب چراغ
نثار ده شاه کردانمش   بر اورنگ قیصر بیفشانمش
کنم شرمگین شوخ چشمی کنم   گهرهای شه خیره پیرا کنم
ترا آورم این گهرها بپیش   بیارا گهی تخت و گه تاج خویش
گران مایه گو نقد نغز من است   چنین گوهر از کان مغز من است

جید گردن
آذرنگ مشقت و سختی

ز هر ناسزا به که دارم شکوه چو اندیشه دور از خوی روی چو
بمدح کسی از شهره شد کس بنام و زان شعر گوینده بر بود کام
تو ئی مدح شعری که بر بام اوست خوشا مرغ کش چینه بر بام اوست
ز عیوق برتر مکانش بود که بر بام تو آشیانش بود
می خوش فزونتر خوشی آورد غم از دل برد سرخوشی آورد
همه سرخوش از جرعهٔ جام تست هم نقل از قند و بادام تست
بدین باده جوشیده بادام خم مبادا ازین قند و بادام کم
می دوشینم جز بجام تو نیست ثنا گوئیم جز بنام تو نیست
شدم مست و خواهم بر اشکری نوازم ثنای ثنا پیشکری
که تیغش شود روز رزم و وغا ابر دشمنانش چو ابر بلا
بر آهنگ مرغی که از مرغزار بشبگیر بخروشد اندر بهار
سرایم مدیح جهاندار را جهاندار آموخته کار را
دلم از صبوحی شد آمد بجوش نه زان می که خوردم پریدوش دوش
ز در اندر آمد شکر خندِ من بدین مژده بگشاد از دهن بندِ من
نه من مدح شاه از پی آن کنم که دامن پر از لعل و مرجان کنم
ملی آمدم تا دهم آگهی بشه کای سزاوار تخت مهی
روان همه تاجداران دهر بنو شاد شد ای گشاینده شهر
بگویند اگر شان دهان باشدی دهر اندرو شان زبان باشدی
کدای شاه بگرفتی از خصم کام بنیکی بر آورده در دهر نام

زا فیروز شاهی ز ما بیشتر کند شکر ما از تو گر بیشتر
سکندر پس از مرگ ما ند گرفت که تیغش نه زینگونه عالم گرفت
همه شهریاران لشکرشکن ز تیغ تو دانند ازین پس سخن
بدست اندرت تیغ آن نام یافت که شیر کی آرش ز ایام یافت
بدینگونه باید گرفتن جهان بدینگونه بایست بستن میان
بدینگونه باید جهان داشتن بگیتی درون نام افراشتن
بنصرت بشد شهر شه را برنگ چو چندین بسوی و چو سوی برنگ
گرامونت شاهان پیروزمند باندازهٔ عزم گردد بلند
ترا شاید ای خسرو کامیاب بر افراشتن تخت بر آفتاب
منم کز جهان هیچ نفریفته بمدح تو دارم دل شیفته
چو من نغز گوینده باید همی که تا مدح قیصر سراید همی
بشوید سخنهای پیر کهن سخنهای شنگول رعنای من
اگر آفتابست کردار شاه نمودار شاهم بزاید چو ماه
منازل نگاهند قدر مرا نبینی کهن شاخ بد دمرا
نوای مرد گوینده چالاک باش بدین طبع خرم طربناک باش
بر آوای آن مرغ مینوسرود بساز و بزن اندرین پرده رود
بزن رود بیباک این فاخته که بر شاخ طوبی طرب ساخته
نوای دل بشادی بر آمیخته غم دهر از دل فرو ریخته
چو خواهی بشادی دل افروختن ازین مرغ بایدت آموختن

تو در دیر با هیبت غم را ورق بخوان پیش مرغ بهشتی سبق
ازین مرغ گو با طرب باد گیر غم خیره روز و شب باد گیر
خم پر ز باده است جای سروش چو کاو تو دو شاخ [illegible]
بهار است و مرد است لبریز جام بدین باد گل سوی بستان خرام
بخندد همی گل بر آن دوستان که بی مل نشیند در بوستان
میاسای زین دو در ایام گل نه از چنگ نالان نه از جام مل
بدانگه که آید برون گل ز خار مدار بد از خار غم دل فکار
چو باغ از گلان خوب و دلبر شود پی خوردن باده در خور شود
شنیدی نوای شباهنگ را بشبگیر بنواخته چنگ را
خروش چکاوک بر آمد ز دشت زمینا و جامت نباید گذشت
مگر جشن پیروزی قیصر است که هر مرغ را نغمهٔ دیگر است
سراینده هر مرغ بر یاد اوست جهان شادمان باد دلشاد اوست
فرو شوی از دیده خواب سحر بکف جام گیر و بریز و بخور
پی مدح قیصر سراینده شو چو مرغان ببلبل سراینده شو
پی نظم حالم یکی باده ده که آشفته حالم ز گردون فره
زمانه دلم را بمی شاد کن خراب مرا اندک آباد کن
بده می که تا از طرب بر جهم سخن را بسر تاج زر بر نهم
بشادی چو این جام می درکشم مهار سخن سوی قیصر کشم
و دیگر که در مدح قیصر سخن دلی دارد آشفته تر زان من

نشینم اگر یکزمانی خموش زند اندرونم چو فواره جوش
چو مل از درونم بجوشد همی چو مرغ سحر بر خروشد همی
چو همواره میبود بر یاد شاه طربناک شد از دل شاد شاه
بکف بر می خسروانی گرفت بلب در سرود مغانی گرفت
از ایرا چو خوانی طرب آورد ترانه لب بو طلب آورد
هر مجلسی کاندر آمد فرود نوای سماع است و بانگ سرود
چو من با چنین باده مست و خوشم چگونه توانم که دم در کشم
چگونه توانم نشستن خموش که مغز مرا زین باده آمد بجوش
چو توسن که می بگسلاند عنان سخن از ضمیرم جهد آنچنان
ضمیرم بهنگام اشراق طور زبانم ز هنجار اغراق دور
هر چه که دهرش بدل در نهفت همانست کش بنده نبود گفت
درین نامه چیزی اگر گفته ام همانست کز دهر بشنفته ام
ثنا گستری درو آن فروغ که آرد نیازت بسوی دروغ
ببالای شه راست آمد سخن اگر بود بر دیگران ریب و ظن
ستاینده کس بر گل نغز بر گواهی دهد پاک مغز بر
اگر همت شه قیاس اندرون توانش کجا ندای ذو فنون
زبان در مدیحش توانی گشا وگرنه بگو شاه پاینده باد
کتاب عظیم است اوصاف شاه بباید که داند ز اوصاف شاه
نخواند کسی زین فضایل ورق نخواهد بودن نشانه سبق

ز نادان مرد گوینده چون گذارشگر گفتن آید فزون
نداند در این عرصه گفتن مقال که تنگ است بر روی سخن را مجال
چه لال و چه گویا برابر بود سخن چون ز اندازه برتر بود
ندید و نباید که کس ظن برد که گنجشک جای کبوتر پرد
فزون شد سنان از این سوی تر از آنجا که داند شه اندر نظر
که آنجا بهمت مسخر کند پرندش بگوهر مصور کند
دم اختر چرخ تر دیگر ز جائی که عزمش فرازید سر
کجا او بهمت بیازید دست مدار کواکب از آنجاست پست
چنان چونکه در دامن کنج نشست بزرگیش داد جهان گنج بخت
روان سپهر است گفتی درست دل شه که زاو این همه عزم رست
چو عزم تو شاها شرر افکند زمانه از آن تیغ و خنجر کند
بجوزا دهد هر یکی نام را دگر از پی تخم بهرام را
که جوزا حمایل چو در بر کند ز الماس بر خویش زیور زند
چو این قبضه بهرام بر کف کند چو بهرام بر شیر گردون زند
سپاه و سپهدار فیروزمند بفرمان شه کرد اختر بلند
چو سالار از این سوی اختر کشید جهاندار از پی چو خود بر دمید
چو دریا از آن سوی ره در نوشت که سالار لشکر بدان سو گذشت
اگر ژرف دریا که از جای خویش نه وا پس نهد گام و نه پای پیش
نشینی اگر چند بر چید ذیل سفینه فلک اندرون چون سهیل

چو

چو آن موج سوی نهیب آورد ز بالا سرش در نشیب آورد
اگر موج دریای پر آب شود کند کشتی دشمنان شور و مور
شور و مور پراکنده
بگو تا که دریای آتش فشان چه خواهد نمودن بدان بدنشان
گران ناسکالیده در بر کشد بعمدا این زیر پر در کشد
بکشتی گردون نیاری رهید ازین گرازان کس بکشتی جهید

آمدن سپهدار لشکر قیصر در میدان جنگ و توصیف او

چو بشنید جادوی ناورد خواه که آمد سپهبد بآوردگاه
چو پیل ار فکند پیل مغفر بسر چو نیل ار کند نیل جوشن ببر
دمنده چو باد و درنده چو ابر اگر این دو پوشند خفتان و گبر
زره بر تنش چون شمر روز باد تنش در زره چون ز پولاد لاد
بجوشن درون چونکه پیچید تنش گمانی مگر پیشه شد جوشنش
که جز بیشه مر شیر را جای نیست وگر خود بدین برز و بالای نیست
هیونی ز مستی گسسته مهار شده دشت از لنج او کفک زار
بد و نیک گیتی چشیده بسی بود سخت سختی کشیده کسی
ببر برده ایام در کارزار گهی یاد گیرد که آموزگار
بترشح شیران شود بچه شیر ببیشه درون بر شکرین دلیر
ترشح تربیت
چو تیغ دو دستی که آرد قضا فرو برش بین دم اژدها
چو سنگ فلاخن که ابر افکند چو بر کوه افتد بنش بر کند
ز دست قدر چون رها گشته تیر بهر جا که افتد فرو دوزد سعیر

براسبی اگر اسب آذرگشسب دگر همچو تند روند تشنه اسب
شنه شیهه و بانگ اسب
بهنگام تازش شتا ده بر ز تیزی فرو بسته راه نظر
گهی بر شکسته برابر بهار گهی مانده ز و باد صرصر فکار
تو گفتی نژاد از پری دارد او که گیتی چو اندیشه بسپارد او
نبیندش کس جز که اندر دکان رونده دو سه گام پیش از زمان
نشسته بر آن نیلگون ره نورد یکی سیمگون ابر بی باد و گرد
خروشنده ابری اگر در خروش سخنگوی بود ابر و پولادپوش
چو کوهی اگر کوه جنبد ز جای چو شیدا بود شید برجیس رای
سپهدار شاه فریدون ظفر گرو چاک شد اژدها را زفر
زفر چاک دهان
نخاید اگر خاییدش روزگار ازو جز که پولاد در کارزار
خدنگ است هابیل بیت الحدث که لرزد دل خصم از آن در بحث
سر غول از دست حامل فتد چو چشمش بر آن سهم هابیل فتد
اگر روز میدان بر آن بنگری در آن جز دامن زره ننگری
کمانی که ماری است افکنده پوست چو بینی نکو اژدهایی در اوست
چو آید گرازان بدشت مصاف بدست اندرون گرز البرز کاف
کمانی که پیلی بسیمین ستون گرازد بمیدان همی بهر خون
نهنگی بر آمد بدریا مگر بتن بر بپوشید لرزان شمر
شمر غدیر گودال پر آب
شمر اندرون گشت پنهان نهنگ برو دوش جز دیگر گاه تنگ
چو کشتی بلرزید موج اندرون ز موج خس سپاه بداندیش دون

کجا

کجا اهل کشتی شکیب آورد چو سویش نهنگی نهیب آورد
بسان نهنگ اندر آمد ز راه کشنده بداندیش سرهنگ شاه
فزاینده شور و فرازنده موج چو دریا بهیبت ز ماهی بر اوج
چو گرداب کرده زمین روز جنگ بدشمن بر او راه بگشاده تنگ
دژم اژدهایی بروز نبرد برآرنده از شهر بدخواه گرد
سگالنده جنگ آمده ز راه رده بر رده بر کشیدش سپاه
مژه بر بداندیش بر کرده تنگ نگه همچو پیکان مژه چون خدنگ
چو خورشید خاور بشمشیر تیز دل انگیز لشکر بگاه ستیز
بهنگام ناوردشان پشت و روی گهی سوی چپ تاز و گه راست سوی
چو در عرصه کاسب جولان کند گهی بر رخ و گه بفرزین زند
چو درنده شیر و چو پرنده باز شده گرم تاز از نشیب و فراز
یکی دیده کبک چمان در دمنه دگر دیده گور چران گرسنه
یکی پر و بال کژ نوک و چنگ چو نشتر بنوک و بسینه چو چنگ
دگر سرخ چشم بن دآزده بزد بر خجکهای مشکین زده
خجک خار
تو گفتی عطارد باقبال شاه بزد خامه بر لوح سیمین ماه
بدست اندرش داده چاچی کمر بمرگ فرنسیس و انگلستر
تو گفتی قضا با فلاخن براند یکی سنگ و در مغز دشمن نشاند
چنانش سر و تن بدان سنگ خست که با هیچ پیوند ناردش بست
زهیر چنین روز ناورد را زمانه بپرورد این مرد را

بجید جنگید

شهانی بپرورد وهم بوم من | اگر خصم کوه است ور اهرمن
که یارد که داند ز سیمای مرد | که تا خود چه دارد هنر بد نبرد
نبی خرد کودک که چیز بزرگ | بپروردش از بهر کار سترگ
بپروردش از بهر این شهره کار | که ماند از و در جهان یادگار
بجز زال کودک نبد دیده شاه | که بیرون کشیدش ز پهلوی مام
بدانست کز وی سواری شود | که سیمرغ تا فش شکاری بود
ز کاوه بدل در یکی راز داشت | که با کهنه چرمش انباز داشت
سرانجام روزی بخواهد رسید | که با اژدها کاوه خواهد چخید
بفرمای کاوه این چرم را | رها کن تو این کوره گرم را
سنه شد زمانه ز مغز آختن | ز اژدر جهان خواست پرداختن
بکاوه سپرد آن شه خورد چرم | که جستی بکوبش تو پولاد گرم
که شو مغز دشمن برآهنج نو | بپرداز از اژدها گنج نو
دهم مر ترا فر و مردی و زور | که تا اژدها اندر آری بگور
کنون این دم و کوره زندان تست | سر اژدها دوش سندان تست
اگر پتک خواهی زدن بی سپس | بزن بر سر اژدها دوش و بس
درفش کیانی برافراز نو | بسوی فریدون سبک تاز نو

و رود هندن برگ بمیدان جنگ

بیامد بفرمان شاه جهان | سپهدار برلن چو برق یمان
چو دریا که خیزد بدنبال موج | از و موج دیگر همی راند فوج

همی

همی راند لشکر گروها گروه | چو رویش ستاره بفر و شکوه
جوانان چو من بپیش اندرون | شمار اندرون از ستاره فزون
بتن هر یکی همچو پولاد سخت | ببالا چو از کوه رسته درخت
دو تن بد بپای آتش فرو | ز دل داده هر ترس را شستشو
نباشد جز برن کینه خواه | بمیدان کین نعل خنک سپاه
چو از پشت این کشتگان برجهد | ابر فرق این خستگان پی نهد
بتازش شهاب و بتیزی عقاب | پلنگان کوه و نهنگان آب
سنانشان اگر جامه بر تن کند | کله بر سر از فرق دشمن کند
قبا لعلگون پوشد از خون وی | تو گفتی فرو رفت در خنب می
اگر دارد ی بهر رفتار پای | کند پوستش چارق و لالکای

لالکا کفش

نهاده همه مرگ بر دوشها | گشاده سوی مرگ آغوشها
چو هنگام بارو گشادن بود | گه رخ سوی در نهادن بود
ز پستی ببالا بدانسان شوند | که سیل آید از تیغ کوه بلند
نگر لشکر شاه کشور گشای | که دیده نه سیل بالاگرای
برآید سپاهش بهر دژ برود | چو بیژن که بجهید بر پشت گور
نه تادن بد ینگو نه بارو گشاد | بخوان گر نداری تو ایدون نهاد
بتیرنگ بگشاد آن باره را | که بنمود با کاوه کیجاره را
نگیتی ز تو درش نشان آورید | پس آنگه بدان باره اندر خزید
سپاه تو ابری است پر برق کیش | که گیتی ندیده چنین برق پیش

جهان اینچنین برق گردیده نیست | که میغی بدین برق گردیده نیست
اگر ابر و دریا بدان چند بود | که با لشکر شه همانند بود
نه این را کرانه پدید آمدی | نه آن را فضا جای گنجا بدی
ز بنگاه گون دود آفاق گیر | هوا جمله بد اندوده قیر
همه بر نهادش تره آفتاب | ز گل اندوده شد چشمه روز ناب
زبانه زنان اژدران گرم تاز | بدم اندرون هشته دندان گاز چو
خزنده نه چون اژدها بر شکم | کز زنده نه با کاز آلوده سم
نه چون اژدها بار و انش بسیج | نه هنگام یازش هش پیچ پیچ
یکی اژدهائی بد و زخ شکم | بیا کند و بفکند یارش بدم
که دیدی اژدهائی چنین در جهان | که دوزخ بود در درونش نهان
دهانی این اژدهای دمان | نیاید باندازه اندر گمان
ببینند سکالنده مغبای روی | دمش در دو پیکر دمش در جدی
میان اندرش آتش هولناک | نیاورده آتش بتن بر ش باک
بپیچید اتش اگر اژدها | نپیچید ز آتش هگر زاین چرا
شود شند از هول بانگی خروش | بدانگه که از دل برآرد خروش
یکی زوت گرد آهن بر بر | بجنبد بر او اژدهائی دلیر
بجای هلاهل همه زهر دود | بر آید ز کامش چو گور جهود
بجا او فتاد آن عذاب و بیل | فرو شد زمین اندرون چند میل
بهر جا که افتاد آن گوی گرم | شد از سنبش سنگ چون موم نرم

دگر باره

دگر باره زانجا فرازید سر | نه در شماند آنجا نه بام و نه در
که تیرا کشیدش هوا اندرون | نگردش دگر باره زانجا نگون
شگفت اندرون ماند هر خسروی | ز شاهی چنین و چنین لشکری
نبد دیده هیچ اختر تیز گرد | شتابنده بر گنبد لاجورد
بدین گشتهای فره بر زمین | نه شاهی چنان نه سپاهی چنین
مکن باور ای خواجه زانکس که گفت | که این قوم را در جهان است جفت
بجز خون بدخواه آورده نیز | نه سیراب گردند هرگز نه سیر
کشنده برش روز آویختن | ز شیر و نبرد نهنگ بگریختن
نگویم که دیوان کالغنه اند | چنان دان که شیر آز آشفته اند
نبینی از و چونکه بینی دراو | بویژه گه تاختن بر عدو
مگر شیر کز خون خورش یافته | ببیشه درون پرورش یافته
چو در بر ز و بالای شان بنگری | یکی کوه بینی بپهنا و دی
یکی کوه بینی بلند و دراز | نکرده برا و آشیان هیچ باز
شود موزه فرسوده آن ریگ را | که ساید بران سخت شخ سنگ را
بدریای آتش درون گرم تاز | شتر مرغ وش کرده گردن دراز
چو دنبال دشمن لگام افکند | وگر دد که پایش بدام افکند
بنوک زدوده سنان کنده پوست | ز بدخواه پر کینه آکنده پوست
باندیشه ناورده برگشت را | سپارنده در روز کین دشت را
رخ ایدون نیاید سوی ننگ داد | که انجام حالش نیاری بیاد

که گر کاخ دشمن ز بن برکنی — وگر نام خود بر فلک بر کنی
خطر بر زمانه کسی آکند — که او خویشتن در خطر افکند
نکرده خطر بر زمانه بسی — گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی — نگرداشت هرگز بآرام خوی
شگفتش نگیرد دل از خواسته — هر آنکس که نام نکو خواسته
دو بهره شود روز ناوردشان — سپاهی که آید هماوردشان
یکی بهره از بهر خاک نژند — دگر بهره از بهر زنجیر و بند
برزم اندرون مرگ را میزبان — بدشمن بپیچ مرگ بنهاده خوان
اجل روز پیکار کند آوری — ز شمشیرشان خواستند یاوری
چو بر کین دشمن فرازند رگ — بپا سایه آنسو کر بازند مرگ
همه دیده بر ترک ایشان نهند — هر آنسو که بجهند زانسو جهند
چو دشمن شود سوی شان زه گرای — چنانش بلرزد که هر کام پای
که گفتی خلیدش بپای اندرون — همه نیش جراره نیلگون
چو دشمن بدانسو فراز شود — که شه را بدان سوی لشکر بود
فزون گر بدش نفت آن گرم باد — که دارند کانون زی دوزخ نژاد
گریزد بدل خسته ناخورده تیر — چنان رو بدش هول اندر ضمیر
وزند باد بر سش چنان در نهاد — که اندر هوا بر ملخ در بو باد
بداندیش شه دور اندر آستی — فزونیش هر روزه در کاستی
ز مرزداش ار روز گرهم بر است — ز دیرور ز او صعب تا در خورست

هر دو د زاید یکی هول ز — ورا دیو بچه شب باد ور
گرامروز باری هند بر خرش — هند روز دیگر همه بر سرش
گر امروزش آتش بخرمن زند — نگر تا که فرداش در تن زند
بر آتش نشاندش اندیک گرم — بسیخوان رسد تیغ چون تخت جم
بشب اندرون گربه مادش گزد — فراز اندرون نفت دوزخ پزد
سلیحش چو برگشت دز چون درخت — سبکرو سپاه تو چون باد سخت
گریزان همه روزه در بنده پشت — ببر بر ز حسرت زده خیره مشت
چو باز تو شاهان شود صید گیر — چه سیمرغ آزا چه صعوه حقیر
چو یوز تو تازد برای شکار — چه شیر نر آزا چه آهوی زار
سپاهش چو آید بیجا درون — شود کاخ گیتی مگر کرز ستون
که لرزید اینسان کزان بوم و من — زمین گران سنگ بر خویشتن
ابر پشت همت فرو بسته تنگ — پیاده سپرده نهیب روز جنگ
چو بر گردن رخش همت لگام — فکندی شدی شهره چون پور سام
گران باره در زیر دان آوری — فلک را بکف در عنان آوری
سپاه جهانجوی خورشید بوی — بهمت ز دشمن ربوده گوی
نخستین بنه بر عدای درست — که از دل بتو مهر یزدان برست
ببیند راه و سگالند کار — که چون کند باید ز دشمن دمار
ز دشمن چگونه توان کندن — چسان کند باید درخت کهن
و زین باز در خسته در غار تنگ — سر خیره چون کوفت باید بسنگ

چه گونه توان کند از این دمنه پوست — که هرگز نیست دشمن ز دوست

چگونه شود این دمه بر دده — سپاه بداندیش گردن زده
نه درد و سستی و نه درد شیمنی — کسی دیده از وی مگر دمنی
فسون ساز مار بت گرگ شیار — شگفتی بود خود فسون شاه‌مار
فریبش دو صد رنگ و پیچ درون — چو اندرش جانور دهم و خون
بپا اینچنین مایه مردم گرای — نخستین بسنجند ایک سخنه رای
چو سنجیده شد را بجا بی درنگ — سگالند رزم و بسنجند جنگ
ز خاطر فروشسته اندیشه‌ها — چو شیران آشفته در بیشه‌ها
بود کارشان تیغ کین آختن — تن دشمن از خون بپرداختن
ببینکا و دشمن در آتش زدن — بآتش تن مرد سرکش زدن
تو گفتی یکی رنجشان در تن است — که داروی آن کشتن دشمن است
چواین اژدها را بکوبند سر — نیابند از آن رنج درتن اثر
بر شک شناسای داروی تن — مگر گفتشان دردهان این سخن
که دشمن چو آید بناوردشان — بود خون وی داروی دردشان
چو خون از تن وی شود ریخته — شود رشته درد بگسیخته
ز دشمنان را بگرد آورید — که تا راحت از بهر خود آورید
بداندیش شه کرد باید زیان — که با مکر او بر نیاید زمان
نبد آگه از مکر بهرام دیر — نبد خوانده نامه فلک این دبیر
بلی نامه چرخ کس خوانده نیست — دلی نیست کز وی بغم مانده نیست
نبشته بسی دارد اندر نهفت — ز بنوشته او تن آسان بخفت

اگر هوشمندی چراندیشه پیش — مشو غره بر رای و تدبیر خویش
کداو دلها باز گونه کند — ستوده ترا او نمونه کند
بد و در پی رعز بنموده پشت — که یکدشت و دیگر نیاید بمشت
با فراسیاب سپهر و زگوی — که دیگر بچوگان مثال ز موی
که ز دشهر رخش همین بزم — دگر باد در بوق خیره مدم
سرانجام کارت تباهی بود — که آسوده از چرخ داهی بود
نوای ترک جادوی آتش نهاد — مده خیره جانهای مردم بباد
که دست جهاندار کیخسروی — بزد بر سرت گرزه پهلوی
شدی سست با صولت گرز او — شدی پست با فره برز او
همه مکر پنهانت دیده شد — گریبان مدر پرده دریده شد
بداندیش اندیشه اید و زکاشت — که ماند رود بار تخمی که کاشت
لباس ده دل مرد کاو دد پیش — که سازد سپر از پی زخم خویش
کز آن زخم شه جان سلامت برد — وگرنه بگیتی ندامت برد
ندانست خیره سر تیره رای — که هرگز ندارد بدین زخم پای
از این کوبه‌ای‌ها ورا بخت دی — شوی سوده گر آهنی و گر دوی
پی مرگ هر جانور در بوش — جدا کانه راه است و دیگر روش
بدشت تو گر چرخ خرمن نهاد — همش برق در دست چرمن نهاد
که چون برق سوزنده بجهد بدان — نه برگی بماند نه دانه در آن
بشو خیره با مرگ بازی مکن — بهر سوی گردن درازی مکن

بدامان هر ساده دل چنگ را	زدی و بجستی بر او ننگ را
سپردیش در پای پیلان ز	که شد سوده چون خاک در رهگذر
در روی زمین رفت بادی چو خس	نهفت او بزیر زمین باد و بس
چو زنگ تو بزدوده گردد ز خاک	شود خاک را رخ چو آیینه پاک
اگر دیده این بد اندیش دیو	بجنبش نبودی جهان پر غریو
جهان رفته بودی ز هر خار و خس	گر این قوم ناکس نبودیش کس
کدامین کف پای کز خار او	نخسته است باز شت هیجای او
مگر آتشین دشنهٔ شهریار	بسوزد ز بن این جگر خار خار
شها مرز تو آسمانی بود	عیان پیش تو هر نهانی بود
از این دیو سرکش جهان پاک دار	سر و مغز او سوده چون خاک دار
بدین سیل کز شد بالای کوه	بر اندیش شاها بعز و شکوه
بران کلهٔ مرد بدخواه را	ببر دار از این دم چراگاه را
چراگاه از این خیره سر رفته دار	تو این کلهٔ خیره آشفته دار
گدان را بدین کله سر بر خراب	سبک باش و رده بدبری سپاه
که با دشمن خسروا کشته دوست	کر شوم آتش نه بر کند پوست
ستودان گبر اندرو زآشیان	نهد شوم پی بوم اندر جهان
کسی را که این بوم شد رهنمای	ستودان گبر اندرش کرد جای
ترا اختر دوست پرور بود	طرفدار دشمن بد اختر بود
نه بر قلهٔ کوه کش خاره سنگ	بصفحه چو آیینه بازند رنگ

پلنگش

پلنگش نیارست پیمود راه	خدنگش بنگرفت آماجگاه
بآسایش اندر ز یاد تو بخت	خنک آنکه دور از قطار تو بخت
جهان را تویی فال فرخ شها	برآهیخ مغز از سر اژدها
بد اختر کسی کو بخصم تو خاست	غلط مهره افکند و بد نرد باخت
نبایدش مهره ز ششدر برون	همه بازی او بود دستخون
ز شهر عدو بخت بگریخته	بدامان شه گشته آویخته
بخاک پی شاه هر جا که بود	سعادت سبک آمد و چهره سود
ز هر جا که بود هم بگریختیم	بدامان شه اندر آویختیم
عقاب تو سیمرغ را پر شکست	خدنگ تو دندان اژدر شکست
زمانه اگر تاج بر سر نهد	بران تاج تمثال قیصر نهد
زمانی بعزم و زمینی بحزم	گرانی بحزم و سبکرو بعزم
زمانه اگر چند بس تندپوی	ابا پویهٔ عزم تو کندپوی
ز تیغت جهانی پر آوازه شد	روان نیاکان بتو تازه شد
بر خشنده خورشید باریده میغ	خورد چونکه بیند بسوگند تیغ
که عزم تو شاها است برنده تر	ز هر تیغ کاندر جهان شد سمر
ز هر تیغ کاندر زمانه بسی	سخن راند از کار او هر کسی
شها تیغ عزم تو درخشان تر است	ز هر تیغ برنده برّان تر است
همت تیغ عزم است و هم درع حزم	بدست و بر اندر بهنگام رزم
نه این بشکند تا رخنه آید پدید	نه آن کند تا خصم بار دهید

جهان جامهٔ زن بپوشیده بود	ز مردی خبر هیچ نشنیده بود
بسی کوس زد چرخه و دوک را	جنیبت کشان دود و فنوک را
بتو نام مردی بد بیدار شد	همین زالی نمودار شد
بتو گشت پر چشم و دل دهر را	که دید از تو سام و منوچهر را
بپرورد پرمایه وارث جهان	سرآورد بر مادر چهر زمان
بتو رفته شد گرد زنگ از جهان	بتو گشت بزدوده زنگ از جهان
تو شستی ز روی جهان عار را	بر فتی ز گلزار او خار را
پناه سپاهی بروز مصاف	بدانسان که سیمرغ را کوه قاف
سپاهت گر آرد چو آتش شتاب	ز میغ تو زاید همیدون شهاب
نپرد عقابی ز بالای تو	پلنگ اندر آید ز خارای تو
بریزد پر و بال پرّان عقاب	بصحرای تو آورد چون شتاب
بلغزد ز سنگ تو چون بگذرد	پلنگی که همواره که بسپرد
شنیدی غو شیر نیزار را	جهانا جل خوی کهسار را
خوی پاک باز شکاری بسیج	بمردار اندر چو کرکس مپیچ
تو مردار خواری غلیواژ خوی	نه باز شکاری ز شه مستجوی
بد اندیش قیصر غلیواژ خوست	نه دراج خوی و نه دراج جوست
هر جا که لاشه فتاده بود	بر او چشم کرکس گشاده بود
بد اندیش شه بند و ساز آورد	کر ببیند بر به باز آورد
بجوید همی پارهٔ موم را	که باز آورد بینی شوم را

گرفتم

گرفتم که بینی مومین کند	که بر هندوان چهره پرچین کند
چو تیغ ترا سر فدا آورد	دگر باره سر از کجا آورد
نه سر بر تنش کند تا وارشد	نه تن زیر سر کند تا زاد رشد
ز و بد دگر باره چون بر کنش	فراهم نیاید چو بیراکنش
سرش را بتیغ تو دادند چاک	قضا داده در دست شیران هلاک

در ستایش شمشیر قهرمان

تو ای برگ شمشاد شبنم زده	بدم آب دندان ارقم زده
نژادت اگر ز آتش دوزخ است	چو مینو چرا سندسینت رخ است
نبیند کسی جز بمینو مگر	چنین یاسمن برگ جای دگر
ببالای آن شاخ خرم که کشت	درو آتش کرده کاشمر زردهشت
تو آن زمردین خط رنگین کمان	که بدرخشد از گوشهٔ آسمان
کمانش آدون بمیدان درون	که آردش قیصر هیجا برون
نمائی گهی آتش و گاه آب	یکی اژدر و ایدگر ز التهاب
چو بیند در تو نظر افکند	نخواهد که از تو نظر برکند
رود در پرندت بدانگونه آب	که اشراق آیینه در آفتاب
کبودی چو دریا و هم پر گهر	گر او نیز دارد گهر تو نبر
برون آئی از کالبد همچو جان	برون آری از کالبدها روان
سهیلت چو بز دود اندر یمن	سپهرت چو خود کرد اطلس بتن
بدانسان که با اختران چرخ و بش	بیارا بدان سندس گون خبش

همیدون بگوهر بیاراست چو اورنگ قیصر بیاراست
تو چون بردمی صبح وار از نیام رسد صبح دشمن برودی بشام
طرازنده چرخ اخضر توئی برازنده دست قیصر توئی
نخستین ز چنگال مرد ای شگفت یکی مایه پولادگر برگرفت
چو در آذرین کوره انداختش یکی تیغ پیکر بپرداختش
بسندان و پتکش زمانی نواز بیاراستش از نشیب و فراز
ز داننده چندی بر او سپرد بشد تیغ و بر دست قیصر سپرد
قضا از قضا دیده بر روی فکند ثنا گستریدش ببانگ بلند
که در دست قیصر چو خورشید آب برو دست دیوان چو جنبید تاب
چو گیتی بغرّت ز دیوان رها هما گیر کت روی گیتی هماست
بدست جهاندار باارز باش تو سالار هر بوم و هر مرزبان
از آن پیش کت جامه بستد تن بپوشاند او بر تن زمردین
اگر اژدها کز رهت دور باد ببیند ز دیده اش کور باد
ظفر را اگرچه بلند است بام ببختی توان زد بر این بام کام
مگر آنکسی کش تو نی نردبان نه آسان برآید بر این آسمان
غلاف اندرون برلهٔ نیلوفری که از چشمه ساران برآید طری
بدست شه اندر شود ارغوان شکفته بباران یکی بوستان
اگر شاه اگر گوهر آگین نیام چو بنشست بر زین زرین ستام
فرو دارد بر سر گوی خاک بلرزد ز هیبت زمین چون سماک

بنیروی بازوی وی خاک را دو نیمه کنی چون خط استوا
دوالت بسان دو نوزاده ماه بپاکی چو زرّ فروزان کلاه
جم هر دو پیوسته سر از دو سوی ز دوش و بر شاه بهرام خوی
اگر چند در دی خطر تا کمر ز تو نیست از بهر مردم مگر
بسی دردها را که درمان توئی چو دعوی کند شاه برهان توئی
قرار جهان بیقراری تست فنای جهان بی فنائی تست
چو تو سر شوی رایض عالمی زنی زخم و بس زخم را مرهمی
جهان برق را گر مسخر بدی نشا داند روش برابر بدی
کجا برق را اینچنین فر بود که در دست شاه مظفر بود
چو در دست قیصر بگیری قرار بلرزی بجود برچو سیماب وار
چو بر خود دشمن فرود آوری روان تهمتن درود آوری
گر از خود او آنچنان بگذری که مغزش در استخوان برون آوری
شکافیده فرقش دو هالی شود دم تو در آنجا زبانی شود
بگوید بتو کای سکالنده کین اگر بود نی دیده روزی چنین
بود زرق و افسون نپیمودنی کجا با چو من دست کین سودنی
کدام است این چشمه کت داد آب کدام است آن کوره کت زوست تاب
کز این خصم را دل کباب آمده وزان خصم را رخ خضاب آمده
یکی چین دریا که موجش پلنگ نه ماهی شناور درو نی نهنگ
مه نو نمود از کران کاسته نقابی ز پروین بیاراسته

پرندت نموده بنزدیک و دور
ابر آب و آتش گذرگاه مور

برآیینهٔ چین بعداکی پراکنده الماس سوده بسی
گدازد چو از آتش تفته یخ ز جوش از این مور چشم ملخ
زره بر تن دشمن بدگهر همانا شمر آیدش در نظر
چو اندر جگر تشنگی زایدش پی خوردن آب بگرایدش
چو چالاک و بیباک بر وی زند رود بر پی آب و بر می زند
که خون بداندیش از زیر وی بجوشد چو از خنب بشکسته می
که جوشد چو می خون تا پای پی از آن ضرب تیغ و چالاک کی
تو ای تشنه بر خون بدخواه شاه مبخشا سپوزش ز دشمن گناه
مبخشا بر این کار کاه فریب گران کن بر بزم سبکسر رکیب
مبادا دمت کند در روز جنگ بخون عدو سرخ باد ات رنگ
بخون و ببت چهره گلرنگ باد تو پور ز عدو سینه تنگ باد
همی آیدم خسروا این شگفت ز بدخواه تو کور و کین گرفت
بدشت اندرون گور چرنده گر رمد چون شمد بوی شیران نر
چرا دشمنت بوی تو در قضا کر بابشش آنکه سر از راه تافت
کنون گشت آگه که در وی نوید چه چاره سگالد که مرگش رسید
حذر باید از گذرگاه شیر که روباه بازد به بنگاه شیر
سروشش اگر رهنمون آمدی گذارش نه بر موج خون آمدی
نبودی اگر دشمنت بازگون شده بخت ترسیدی از موج خون
خرد از درونش بدی رهنمای که بر گرد از راه و باز آی جای

بدریای خونین سران زورفت نگهدار از تفت وی زیغت
سزد خویش دور از خطر داشتن ز طوفان آتش حذر داشتن
سر از پی مرگ ناچار گیر از آن پیش کو گیردت ناگزیر
تو از پیش آماج آنکس بجه که سوفار بنهاده دارد بزه
ترا دیده از بهر آن داده اند که در ره بسی چاه بنهاده اند
ترا دستوار است بیننده چشم بود لغزش پا ز لغزنده چشم
قضا چونکه آورد در پرده چشم شود بی بصر مردمان شمع چشم
چو کژ کرد پای کس از راه راست بیفتد بجائی که بیخواست خاست
گرم راه بودی بپیچ پرست ز قیصر بپرسید می این سخن
ز هر عضو کاندر تن دشمن است چرا مهر تیغ تو با گردن است
مگر گردن دشمنش دلفریفت که یکدم نیارد همی تو شکیفت
چو جنباندش دست مالک رقاب سوی گردن دشمن آرد شتاب
چو با دست پاک تو پیوند یافت دل از وصل معشوق خرسند یافت
اگر بی خرد بود ناورد خواه خردمند بد تیغ در دست شاه
که نامد فرو چون که بر گردنش نشد کند در سر جدا کردنش

در صفت طیاره
در صفت طیاره

شب تیره ابری بیامد بلند بهر سوی پیکان آتش فکند
بیفشاد افتاد چون ابر تگرگ گر این نه از مرگ در چنگ مرگ
فراز بید شد چرخ کبود همش دود تار و همش دود بود
از آن تیره خیمه که انگیختند رسنهای آتش بیاویختند

بران دشنه‌های بیاویخته	روان شد اجل خنجر آهیخته
همه راه و هنجار غازی گرفت	چو غازی بصد گونه بازی گرفت
چو لرزنده آیینه در آفتاب	از آن سو بدین سوی اندر شتاب
هر جا که افتاد آیینه تف	دگر کوه هموار شد همچو کف
همیدون بود دشت این کارزار	همیدون اجل اندرو رهسپار
چو عکسی ز جنبنده آیینه دان	اجل را تکاپوی در دشمنان
سپاه تو و مرد روز کین	بتازند بر باد بنهاده زین
چو سوداگران جان ز دشمن خرند	دگر سر بهیچ بیغما برند
سپاه ترا گر کسی بشمرد	یکی در شمار هزار آورد
نه زانکه یارند بیند همی	یکی کو نیارند بیند همی
چنان کارگر بود چشم بکار	که بیند یکی زن بجای هزار
عدو را سوی دوزخ آمد دو راه	یکی مرگ و دیگر دم تیغ شاه
مبادا سر و تنش زین هر دو دور	چو گشت سپهر از سنین و شهور
بروز مصاف تو سر اندرون	زمین لعلگون شد هوا قیرگون
هوا قیرگون خیمه برفراشت	که چون شام شد بزم هنگام چاشت
همه کاخها سوده شد سر بسر باد	پراکنده شد در هوا چون غبار
فرو هشت خورشید مژگان بهم	نیارست گفتن زدن هیچ دم
ندانم کزین سرمه شد تیره چشم	و یا شد ز فرط نوایش خیره چشم
چنان شد فروزنده آن شارستان	که گفتی که شد آتشین کارسان

دران

دران شارسان گرچه جانی نماند	از آن شارسان هم نشانی نماند
چو بنگه با آتش پراکنده شد	زن و مرد و کودک پراکنده شد
نیارست بیچند کردن گذر	هوا اندرون مرغ بگشاد پر
چو خاکسترش اندکی سرد شد	بسان یکی تیشه گرد شد
سرودن گرفت اندر آن مرز بوم	پی شهریاریش زد فال شوم
که این رنج گر چند روزی دگر	دران شهر خواهد نمودن اثر
چو آهوی دشتی غزال از کناخ	رمنده ز بوران بکام فراخ
برون جست از آن چنبر آتشین	چه کبک نگارین چه باز خشین
چو شد بلبل گلشن و مس لال	سراینده شد بوم برکنده بال
چو ناقوس ترسای دیر شکست	بشد جغد و بگرفت زنگی بدست
نوازنده شد جغد در سر اندرون	گهی چنگ و گه نای و گه ارغنون
نوائی برآورد بنیاد کن	بزد بال بر هم شکن بر شکن
نوای جغد چون کبر سرا میفند	درین شهر دشمن که شد کنده بند
یکی دخمه گبرش انگاد تو	همه تنگ یارند بگذرد او
زن زاده با طفل ناخورده شیر	تو گفتی که بگریخت از سعیر
بزد باد تموز بر آذرشان	دده خورده شان تا که هیزم کشان
قضا چونکه میخواست گردن شکست	بیاویخت از دامن شوم دست
ز شومی او گرچه آمد ستوه	قضا گفت میباش با این گروه
که تا بر تو دانیم فرمان خویش	مبیناد درد تو درمان خویش

اگر حکم یزدان دگرگون شدی	دو چاره بر تو پدید آمدی
دو چاره بر تو از آن بسته شد	که چشمت بتیر قضا خسته شد
چو هدهد که بر اوج بگشاده پر	گشاید بناگه زمین بر نظر
ببیند بزیر زمین آب را	چو در آبگینه می ناب را
نگه کرد هدهد ز بالای اوج	بزیر زمین دید از آب موج
که بیجو شد از خان سیماب وار	درخشان چو در دست زنگی سوار
چو خواهد قضا تا شکر گیرد فرو	ز بنجه فخ دام پوشد براو
نبیند بروی زمین بر تله	جهاندیده مرغ نگارین گله
فرو گیردش آنچنان بخت شود	که گردد جهان پیش اندام کور
چنین است یاد نبی خیره رای	بخود بر در شور بختی گشای
چنان مرد جادوش کالغدر کرد	که او چشم بیدار خود خفته کرد
نبودی تو آن بچه دیده مگر	که برکند خرطوم پیلان نر
چو دیدی چرا او فتادی بچاه	هما تا قضا بست چشمت زراه
نبودی مگر هیچ آگه ازین	که مرگت بد از سالها در کمین
بلی آن کهن جادوی سالخورد	که بر جای آباد ویرانه کرد
ازین مرا ننهفته آگاه بود	ولی دستش از چاره کوتاه بود
کمان برده بد جادوی باد دم	نخواهد شدن جادوش باد دم
که چرخش بدین خوی پرورده بود	خیالش بر این نقد برآورده بود
بدین خوی بد شاخ او بارور	دهد شاخ هر بن دگر گونه بر

یکی

یکی شاخ بادام نغز آورد	دگر شاخ بادام تلخ آورد
یکی چشمه شور و دگر خوشگوار	یکی مرغ زاغ است و دیگر هزار
زمانه بدین خوی دادش فریب	بهر سو همی زد بدین خو نهیب
ز هر سو پژوهنده راه شد	بسوی هواخواه و بدخواه شد
پی مرغکان گونه گون دانه‌ها	بیفشاند در دشت و در لانه‌ها
همه را بزنجیر دستان ببند	سوی مسلخ آورد چون گوسپند
بچنگال گرگان سپرد آن همه	چه شبشان چه بخت رمه
پی کام نیزار پروردگان	بیاورد گله کیاخوردگان
ز بد طالعی دان که همان شیر	شود بچه گوری کیا خورده سیر
زمانه باوای غرنده شیر	که ناورد یک هفته صبر
همی داد اندر زهر کودرا	که کندی بسم هر خود کودرا
مبا از کنام ایچ رنجه برون	که ما گوشت خواهیم و نوشنده خون
بجوی خواره کیهان بیر و ددام	کیا خواره گو بر مبا از کنام
ببستان چادو برون آمدی	حذر کن که در موج خون آمدی
ز افسانه آورد از بهر خویش	پی نوش خود بر تو افکند نیش
بدین کار بنشستی و خاستی	که زهر از پی دیگران خواستی
شرنگ زمانه همی خواست نوش	بهر سو شتابید و شد سخت کوش
مگر ساقی مجلس جدی وتود	هلاهل بپیمایدش و بیدرود
سپاهی ز هر جای گرد آوریده	بهر سو یکی رزمگاهی کشید

گریزان کشندگان خود زبون کند / و خود زاتشها نه برون افکند
چنین است خوی بد اهرمن / بدی خویشتن بر بد نگر فکن
کمان برد جادو که یاری تو / بود مایهٔ رستگاری او
ندارد چراغ کمان خود فروغ / که پیرایش فریبست و نیرنگ و دروغ
هر بخرامی برنیاور بجز دست / چو غوکی بران تخته بر برنشست
مگر خویش از موج بیرون برد / وا اگر نهنگی خورد گو خورد
چو آن خواجه کز بهر دفع القضا / فروشد هم اسپ و اسب را
بدین چاره از خویش دفع بلا / همی کرد مرد از پی سودبان
چو آن اسپ و اسپ بجای دگر / ببردند و خواجه ببیند وخت زد
قضا را چو در کاروانگاه کوس / پی رحلت خواجه خواند آن خروس
کنون نوبت تست ای خواجه تاش / سبک برجه انجا که انجا مباش
نوردیده شد نامهٔ مکر تو / نشد بسته این سبل از سکر تو
کنم با تو امسال آن کار من / که با هر کسی کرده ام پار من
گر از تنک یار تو بنمود پشت / که سندان همی نرم کردی بمشت
چنانش فشردم بپی اندرون / که انگور را مغز بجی اندرون
سر افعی و سرکو بیده شد / خزان آمد و باغ روبیده شد
بجفتی و چشم زمانه بخفت / صماخش تو ای سماعت شنفت
که هر جا دگر گونه ساز آوری / نوای عراق و حجاز آوری
چنان بگسلم تار طنبور تو / که شیون کنم نغمهٔ سور تو

شود

شود زخمهٔ رودت ای بدگهر / یکی زخم و بشکنندت بر جگر
سرود دگر گونه یادت دهم / همه زاره در طبع شادت نهم
زمانه که او روز پیمای تست / بسی چیره تر بر تو از رای تست
نوردیده طومار دوش ترا / پژولیده بستان فروش ترا
فسانه شد از تو بسی خانمان / تو نیز از پیشان فسانه بمان
گر افسانه شان درد دل آورد / فسانهٔ تو هر درد از دل برد
اگر خونشان شیر بر ریختی / بچنگالشان بند بگسیختی
نبودی بدل اندرم درد هیچ / نخوردی بر آتش چو موتاب پیچ
ولی خونشان خورده روباه پیر / بروباه بازی نه باتیغ و تیر
بسی گنج شاهان که پرداختی / که بالا برعنائی افراختی
گهی همچو سوداگران بسته بار / بباز ارگانی بیاراسته کار
گهی آتش فتنه افروخته او / بدین فتنه ها اندر بیند خواه او
کمان وار خمیده با داش پشت / ممانا د جز بادش اندر بمشت
ممانا د جز بادت اندر بدست / نوای ده آشفته چون پیل مست
یکی پشه خواهم بمغز اندرت / که آشوبد آن مغز نغز سرت
اگر سحر بابل کسی دیده است / سخنهای هاروت بشنیده است
دهان تو چون چاه بابل بود / زبان تو هاروت هائل بود
بر اکنده بادت بخاک سیاه / ز بن تا بسر این فسون زای چاه
همان چرب گفتار جادو طراز / بدستان و افسونگری چاره ساز

زبان بد اندیش بدکیش تست / اگر کژدمی این زبان نیش تست
دهانت چو غاری زبانت چو مار / برآورده مارت زگیتی دمار
کسی را که آتش بود در درون / بجوشد چو من زین فسانه و فسون
تو بیدی است کین تو در دل مرا / که ارزد همچون تب سل مرا
ببینیم با تیغ زهرآب دم / شکافنده ات فرق پرباد و دم
تو بید اندرون ترا باورد جوش / چگونه برآسایی از خروش
ببینم روز سیاه ترا / بچاه اندر افتاده ماه ترا
ببینم روز گرفتاریت / ببینم روز نگونساریت
ببینم در بند پای ترا / ببینم پر دخنه جای ترا
زهر جا ببینم رانده ترا / بزنجیر در بسته مانده ترا
دهل زن زند در گه شاه بوس / بشادی فرو کوفته زنده کوس
غریوش سراسر خرام و نوید / جهان را بشادی پیام امید
که گیتی کند تازه بر چشم دیو / که پاشید اندر جهان تخم دیو
بکوبد سر اژدها گرز او / که بادا جهان برخی برز او
بامید شادی توانی ستود / غم از دل وگرچند از غم فزود
همه کار شه فال شادی بود / که اقبال شه کیقبادی بود
جهان را کند تازه و نو دگر / ببندد میان تو آیین کمر
تو گوئی که این رنج دیرینه ام / یکی عود سوزانست در سینه ام
کنون آید از من که از خا لده / چو آتش رود هر سوئی بوی وی

ته

نه هامون گذارد نه کهسارها / نه معمورها نه دستنی زارها
گر آنجا بخیزد و بانه بلند / که بر کاخ دشمن رساند گزند
دم آتشینم شود دوزخی / بر این مرد گسترده هر سو نخی
دم آتشینم شود دسنخیز / کند تلک بر مرد تاو گریز
دم آتشینم چو طیار شاه / برآید برین نیلگون بارگاه
چنان چونکه آتش بخرمن فتد / از آنجا بینگاه دشمن فتد
بر انسان به بنگاه دشمن فتد / که طیارهٔ شاه و خرمن فتد

صفت اسمان پیما و وصف جنگ باوانه

نه طیاره مرغی پرنده بدان / بلندی در این سبز گون سایبان
نه سیاره کشتی زجوش بخار / شکافنده نیسان ز دریا کنار
سزد گر که خوانی ورا جانور / بود گر که بیجان روا جانور
هر شهر کافرون داو آذری / نماند از آن جز که خاکستری
دژم روی ابری هوا اندرون / بدم برق فتنه فکنده برون
ولیکن نه چون برق و ابر بلند / یکی یاوه گرهان دگر خیره خند
دژم روی ابری که جنگ آورد / پی کام دشمن شرنگ آورد
بباردش شرنگ از پی کام وی / که گم گشته بادا ز جهان نام وی
وگر بهر نامش نشاط آورد / نشارش تگرگ و شرار آورد
چو رخ از فراز آورد سوی شیب / شود شیب بالا و بالای شیب
تو گفتی ز بالا یکی کاخ گون / بن کاخ ستوار دشمن شکن

بدست اندرون داشت نفط افکند   پیاپی سوی کاخ دشمن فکند
اگر دشمن و کاخ دشمن بسوخت   ز شادی دل دوستان برفروخت
چنین ابر هر روزه بارنده باد   چنین برق هر روزه رخشنده باد
که دشمن سوی خود بدم درکشد   در آن خم پر پیچ و خم درکشد
چو دهر از دو بدر ز نیلوفه هیچ   نکرده مگر سوی دشمن بسیج
چنان برق رخشان و بارنده میغ   که نامد پی خصم در رعد تیغ
نه زان کاخ دشمن ز تلخی رها   نه زین بام دشمن بما نا دو لاد
شنیدی که زین پیش با تیغ و تیر   نبرد آزمودی دو آفاق گیر
زمانه دگرگونه بازی نمود   همه رسم دیرین بهر سو ربود
کنون دوزخی سوی دوزخ روند   دو دوزخ بهم داوری آورند
ز دوزخ جهند آتشین بارها   که آتش فشانند از غارها
دهن از فراخی چو تاریک غار   ز ناز استواری چو برج حصار
حصاری کز آهن بود باره‌اش   که بر اوج اختر بری پاره‌اش
یکی جهد از زیر دریای ژرف   کز او سبز دریا شود تیره گرف
دگر اندر آید ز بر از اثیر   ببارد به هر جا که دشمن سعیر
گداز ستاره چو زرد در نگاه   ز دودی که خیزد ز نفت سیاه
بهر سو یکی آتشین کوه رست   سوی آتشین کوه بازید جست
بکشتی گرفتن چو دو پهلوان   ستایند بر یکدگر پهلوان
بجوش و خروش از نشیب و فراز   نیاسوده روز و شب دیریاز

دو

دو طوفان آتش دو سو روان   گشاده کنار آن بر این این بر آن
دو موج از دو گرداب بر یکدگر   چو دو اژدها باز کرده دهن
ببینیم تا زین دو تند اژدها   کدام است کش جان ز چنگال رها
کدامین باو بار دون نیز دم   کدام باد از دیگر اژدر شکم
کدامین از این دو بر آشوفته   فرو مانده اندام و سر کوفته
سپاه شه ژرمن آن اژدهاست   که هر اژدرش بهر خورد خوداست
نه حوا چنین چه کرده بکف   ز روزی که اختر بیاراست صف
نه تابید از چرخ فرد الشجاع   بدین روشنائی و تاب و شعاع
باو بار دون این دژم اژدها   دبابیک دم مار دو چشم نای
اگر دشمنش رای خام آورد   که آتش ز بهرام وام آورد
سپاه شهش زیر پی بسپرد   که خاکسترش باد هر سو برد
بد اندیش کش بیم اندر دل جهد   اگر دیده بر اختر آن شب نهد
کماند که بر چرخ هر اختری   گشاداست بر وی ز آتش دری
وگر دیده برهم نهد از هراس   که تا بجهد از هول دل بلاس
چنانش ممثل کند در خیال   شب دیریازان دراز از عمر سال
که در مردم دیده پیکان تیر   همی برنشانند چرخ اثیر
مگر خواب و بیداریش دشمن است   کز این هر دو در چاه چون بیژن است
گریزنده از شه پناهی نیافت   بهر سو که بازید راهی نیافت
گرانبوهشان همچو گرداب بود   ولیکن چو گرداب سیماب بود

چو ژرمن بدان ژرف گرداب زد   چو خورشید بر حوض سیماب زد
چو از ترس لشکر سپاه برزاند   تو گفتی که دی سوی پالیز راند
چنان لشکرش سوی پاریس رفت   که آتش رود سوی گوگرد و نفت
هم از جوشش آن شرربار خنب   هم از کوشش آن جمرهای سنب
رخ روشن اختر کبودی گرفت   بهر جا فرازی فرودی گرفت
بپوشید بر تن پلاس سیاه   جهان در چه هنگام در چاشتگاه
چنان کرد پنهان ز دیدار چهر   که گفتی که برگشت از راه مهر
تو گفتی که دیگر بچاه اندرون   فکندند یوسف ببر باژگون
کشیده سر اندر لحاف کبود   جهان بین خورشید روشن غنود
بدانسان فرو رفت باز از کران   که گفتی هر اسپدانان آذران
بزیر گران کش دیعه ور زراست   سراند رزش و باز بیرون زدست
بگرداند از باد زرتبه شم   کند باز از دود و دم راه گم
مگر در هوا راه داند دبید   که هر سو ز طیاره آهنک دید
سراپرده‌ها دید آویخته   ز دود سیه در هم آمیخته
فلک رخ بپوشید با میغ و دود   بیکبارگی گور شد این کبود
فرو دیده شد آنچنان دشت جنگ   که بر دوزخ نفته آورد ننگ
نبینی در آن دشت افروخته   بجز سوخته بر سر سوخته
وگر دشمن از هول و بیم گزند   گریزد چو دیوان بگسسته بند
ز هر سو که رو در دگر پو آورد   ز پی آتشش جستن و خیز آورد

سپاه

سپاه جهاندار هر سو که رفت   چو آهن زمین بر بداندیش تفت
سپاهش همی دون کجا پیشتاخت   تن دشمنش همچو آهن گداخت
ز رویینه خمها برآمد خروش   که در تید از هر چه هستی است گوش
ز بنگاه هستی چو آرد گذر   شود تا بنغار ساند خبر
ز آشوب گیتی دهد آگهی   بدانکس کز او ماند گیتی تهی
مگر خون بدخواه شه بود می   که چون خورد این خاک شد بیخود وی
بچرخید چون مست بر خویشتن   خمیدش ز مستی بهر سوی تن
بهر سو گراشید می خواره وار   چو شاخ خمیده ز باد بهار
بکندند گفتی ز دامان خاک   تن کوه تا شد زمین لرزناک
که هر کوه بر تنش چون میخ بود   کز او استوارش بن و بیخ بود
کند شهر دشمن بدشمن نگاه   اگر کدخدایست وز آنکه شاه
بسان عروسی چو گل تازه روی   بسوی کهن گشته فرتوت شوی
که دور و که هرگز نشاید مرا   نشد نخل و دیگر نباید مرا
عروس جهان چون چنین شاه دید   گریزد ز پیران که برنا دید
که دوشیزه را برهی گاه تیر   از آن خوشتر آید که سالیش پیر
سپهر است جنبنده شمشیر شاه   فروزان در آن فتح چون مهر و ماه
بسان شبی کاندران ماه نیست   بود ملکتی کش چو تو شاه نیست
برد رشک شهری بر آن شهریار   که دارد چو تو خسروی نامدار
شب و روز شهری مبارک بود   که سایه نوازش بر تارک بود

بران شهر بر هیبت کینه شد … که در دشت شر چو در سقر شد
گشاده شود پایش از بند سخت … ز نند دست بر خسروانه درخت
چو سوری بباد سحرگاه ونو … نباشد درو نش ز تنگی دژم
شناسید هر شهر و هر بوم و بر … کز ماید ش چون نوشه ناموور
که بر پشت اسبان تازی نژاد … ندارد خود هر که بالا نهاد
هران شهر کز حکم شه سرنتافت … همه آرزوئی که میخواست یافت
همه کاخ او زیب و رونق گرفت … بجای سد پر خود نو گرفت
بجائی که از شاه سر تافتند … با آتش درونشان جگر تافتند
بدشت اندرون گور با شیر نر … ز بیمش یک جا کند آبخور

آغاز داستان پنجم سال جنگ بن المال

بگویم اختر شناس فرنگ … شد امروز نو پنجم سال جنگ
زمین گرد خور با که خود گرد آن … بجنبد همی تا بر اید زمان
زمانه از ین جنبش آید برون … چه آینده چه آمده چه کنون
ز جان خرد شد این گزارش همه … که جان از خرد داشت زایش همه
ور از جد بشان بود دو طبع بود … که یکدم نیاسوده بود این کبود
بزد بر خط منطقه چار دور … گهی خوشه پیمود گه جدی و ثور
کنون دور پنجم گرفت ای عجب … که خامش نشد این زبانه طلب
اگر مرکز آن است و آنکه این … محیط او چنان است و او همچنین
چنان راند پرگار در تام دور … کز آغاز دور است انجام دور

۳ چو جان از خرد این فزایش گرفت
تن بی هنر این گزایش گرفت

اسد اندرون بود امروز هور … خداوند نیروی و دارای زور
ازان سرخ و روشن نشان کرد دل … بود شیر با بود خور مشتعل
که این کینه بر سال پنجم کشید … جهاندار پرچم بر انجم کشید
نیاسود گیتی ز خون ریختن … نه دیو و نه جم نیز ز آویختن
که هرچند بر دیو جم چیره بود … ولی دیو سرکش بسی خیره بود
گراز گراز نده زنده است نوز … نشد پشت بی باک پیشانه کوز
بگرز گران گر بکوبیش سر … برآرد ز جای دگر سر بدر
چو جان از خرد این فزایش گرفت … تن بی هنر این گزایش گرفت
نشد مادر گربه خوی جهان … مگر سیر از خون این بچگان
که هر دم برآرد ز یک جای نو … پی خوردن بچه چون گربه مو
در آغاز این سال فرخ بفال … ببیروزی شاه و بدخواه مال
برآریم دستی ز دل نیم شب … بمروای شه برگشائیم لب
بدانگه که خیزد نسیم سحر … زند مرغ خوانندهٔ برهم دو پر
بنام خداوند روشن کنم … دل و برزن شاه جوشن کنم
نگسترده بر خاک خورشید ظل … باميد یزدان بپیوسته دل
دعائی کنم برتن و جان شاه … ابر لشکر شاه و گرد از شاه
قضا باد با تیغ دستش قرین … قدر باد با نیر شستش رهین
ظفر عزم او را مخالف کشی … خرد حزم او را جنیبت کشی
اگر دشمن شاه شوخی کند … چو روبه که با شیر کین افکند

بپرسم از بینی تو آگاه را … که گوید بتو حال روباه را
که روبه چو آید بمیدان شیر … بیک پنجه آید ز بالا بزیر
فرو ماندش بخت از بخت شیر … بدر دش تن پنجهٔ بخت شیر
رخ بخت شه باد تازنده دور … دو چشم عدو باد این جنگ کور
دگر باده آریم سوی کار خود … کنم پشت بخشی خم از بار خود
بود طبع من بخشی بار کش … درین باغ با گل نه با خار خوش
تو گل خواره بختی ندیدی اگر … بیار بچه شو بخشی من نگر
که در باغ شادابش بچرد … همه نرگس و یاسمین میخورد

رفتن سپهدار آلمان بطرف پاریس و جنگ کردن

همیدون همی رفت آکنده کیش … با آتش سپهدار از دم پیش
همه سوی پاریس ره میسپرد … سپهدار لشکر بدان دست برد
که اسپیش بر لشکر تیره شب … زند چون کند باز با خنده لب
بشد کنده هر جا که بد کار شان … پراکنده هر جا که بد شادمان
اگر بوم تازی زبان داندی … بتازی نشیدی در ان خواندی
بسان عرب بر طلال و دمن … بنا لد بلحن حجاز و یمن
کند نوحه بر یاد سعدی و می … الی این ان لحب منک حی
بدانند ش از هر درون چنین … بسی بار ها کرده با آهنین
بیفکند بن بار در هر دمی … که آرامگاهش بود هر گهی
که دشمن برآورد تا اختن … پی کین سگالیدن و ساختن

دژ آگاه چون دل پر از کینه کرد … بباد ژ که در راه رو بینه کرد
ببا باره کوکر ده انسان بلند … که اندیشه نفکند بر وی کمند
نگویم که با ماه پیوند داشت … که با رنج زحل سر برابر نداشت
نهادند بر دژ هر کنگره … یکی دود دار و فشان خنبره
که تا کس نیارد بدانسو گذشت … نیارد چنین سهمگین ره نوشت
درون پر ز دیو و برون پر غریو … همش صعب بالا همش صعب شیو
سپاه جهانجوی آفاق گیر … چو میغی شد آنجا که بارانش تیر
نه تیری که پیکانش پولاد بود … وگر بود هم دوزخی زاد بود
اگر زانکه آتش ز پولاد زاد … شگفت است پولاد آتش نژاد
ازان میغ بر جست آذر کشب … چو مادی که از شانه شیر تاب
در آن دژ بیفتاد هر سو تراک … بشد پست و هموار با تیره خاک
سراپردهٔ اختر آمو دشب … که گوهر نمود از کبودین قصب
همه لعب و بازیش چندان بود … که خورشید رخشنده پنهان بود
چو خورشید سر از کران برکند … سراپرده از بیخ و بن برکند
سراپرده برچید دامان خویش … ز گوهر بپرداخت ایوان خویش
بصندوق در گوهرها نهفت … و یا زنگ مهرش بتاراج رفت
بتاراج برد آن گهرها همه … به آغل درافکند چوپان رمه
شب تیره گو بر فلک سازد ز … هم از گوش و گردن هم اندوش و بر
که غارتگر صبح جنباند تیغ … چو برید رخشنده از زیر میغ

بیک نفث دم کز جگر اژدها ... بر آورد و کردش سوی دزدها
نه دیوار از آن باره ماند نه در ... چنان گشت یکباره زیر و زبر
شنیدی فروزنده نوذر سعیر ... وگر بر شوی زیر چرخ اثیر
نه در دوزخ آتش فروزان از آن ... نه تفتیده تر روز محشر از آن
همیدون فروزنده آتش‌ها ... همی رفت باران بفرمان شاه
بآهنگ آواز بشتافتند ... بآورد دشمن عنان تافتند
عنانشان سبک شد گرانشان رکیب ... چو کوه گران از نهیب و شکیب
بجستند چون باد مرداد ماه ... بسوزنده نفت برده کینه‌خواه
بداندیش در سهمگین تنگنای ... ز باران آتش بپرداخت جای
طلایه شد آمیخته با بنه ... چنان چونکه با میسره میمنه
برفتند آشفته سر یکسره ... چو چاونده گنجشک از اشکره
درو دشت دیدند پر با بزن ... بجستند زآتش پر و بال زن
سگالش کنان در هم آمیختند ... ز چالش چو دیوانه بگریختند
بتاراج جانها سپاه اجل ... یکی تا به مهر و دو دیگر جمل
سپاه اجل روز هیجا الکام ... سپردند با چو مرغ تیز کام
که بدخواه شه چون بر آورند ... نیابد ز کشتن که دیو آورند
چو دشمن بدینگونه آورد دید ... رخ بخت خود تیره از گرد دید
ببند اندرون ماند با رنج او ... بدین عرصه در شاه شطرنج او
بخندید بر دشمن شاه بر ... سلیحی که آراست بر دوش و بر

کمان آهنین بر نهادش بدوش ... خدنگ آذرافشان شد از خروش
که جنگ اندرون چونکه خواهی فکند ... مبر رنج و مارانجو در مبند
مگر از پی لشکر شاه را ... که بستند بر دشمنان راه را
همه مان برای غنیمت پی ... رهانیدن خویش و مان نیز پی
گر از دشت هیجا و رزمگاه ... که دریای خون گشت با تیغ شاه
شگفتی بگیتی نمودار شد ... دو دریای احمر پدیدار شد
یکی برشکافنده از بحر هند ... گذرگاه کشتی ز هند و ز سند
دگر آنکه با تیغ خونبار شاه ... ازو یادرون نیست از این کینه‌خواه
کند زین سپس مرد پیکرنمای ... ز دریا و صحرا و آباد جای
دو دریای احمر بجغرافیا ... بفرسنگها یک ز دیگر جدا
از این پس بجغرافیا اندرون ... نویسند یک بحر احمر فزون
درون بداندیش شه را اگر ... ببینند یکی مرد صاحب‌نظر
بداند که خون دلش هست بیش ... از این هر دو دریا که گفتم ز پیش
از این هر دو بربسته راه گذر ... همش دل فرو رفت بخون جگر
هر روزه دهرش گزاینده باد ... بدل اندرش خون فزاینده باد
مگرداد هرگز بکامش سپهر ... مبیناد روی ستاره بمهر
از آن مهر نداینچنین با او دست ... کز اورنگ رفعت کشیدش به پست
نگون باد اورنگ بیرنگ او ... جهان باد بر دوده او تنگ او
دو چشمش بخون شاد کالرافدین ... من الماء یحکی مذاب اللجین

بدل اندرش چشمهٔ نفت باد ... بنفت اندرش آتش تفت باد
بسوزادش از آتش تفته دل ... چو در کورهٔ خشت پر خشت گل
ز هر سو که روی بگیرند راه ... گریزند سوی حصن دیگر پناه
فلک دام بر یک راه و بر یک فراخ ... فلک گاه فرهنگ که توس است
گهی برد ماند ز دل باد سرد ... گهی بر فشاند ز رخسار گرد
گهی چون فریدون بعزم زرخ ... بگفتار نرم و بجوش پاسخ
گهی همچو ضحاک ناپاک رای ... همی مغز آهیخت از هر نای
دژم ترکند بر کسی چهر خویش ... که بروی فروزد اشتی مهر بیش
دژآهنگ دیوی بر آورد بانگ ... بیاشفت گیتی هر چار دانگ
فرو بسته باد اش زین بانگ نای ... ورین دهله بشکسته باد اش درای
جهان یکسره اهرمن زار کرد ... ز هر گوشه فتنه پدیدار کرد
بگیتی در آسایش اکسیر شد ... هوای جهان یکسره تیر شد
دهن باز کرده دژم اژدها ... ز ششش سوی گیتی بمکر و دها
ز هر جا که یک مرغ جنبانده پر ... دژم اژدها بر فرازید سر
گر این مرغ بیچاره سر بر کشد ... دژم اژدها پیش بید م درکشد
چنین اژدها را ز مرجا لکه باد ... جهان جوی را تیغ چالاک باد
کزین اژدر تیره تن همچو دود ... که هر سو بیفکند زهر کبود
سر از تن ز اژدم جدا آورد ... جهانجو که باد خدا آورد
خداوند بخشای نیروی تخت ... بتوفیق گیرای بازوی بخت

عدوی تو اندر نشیب و فراز ... گشادست بر هر سو چشم آز
بپیکان تو دیدهٔ آز دور ... ملک و زبده بادای شیر نامور
نبینی ازین خشک بازنده تر ... بجز بر کسان دست بازنده تر
ز تو دزد بر ده بتو باز داد ... که جان با تو باید همی باز داد
مهش باد بر جوز هر سینه پای ... بجز دم مبادش دگر نقطه جای
شنیدم ز پیشینه مردم که آز ... بود بر سپارنده راهش دراز
از این راه با بال شاهین و پر ... بصد عمر گر کس نیاید گذر
برین گفته بر گر که خواهی گواه ... بود کار و کردار بدخواه شاه
جهانی ز آزارش آسوده نیست ... که آزش بمانده از پیموده نیست
تو گفتی که آزش یکی اژدهاست ... کز او مانده گیتی برنج و عناست
بپیمایش اندر درازی وی ... نیاورده اندازه پیمای پی
گشاده زنش از زمین تا زحل ... فراخای نای چو نیم وحل
هندوستان گر یکی اژدها ... در آمد بتدبیر و شد اژدها
بتیغ شه این اژدها چاک باد ... جهان پاک از این دیو ناپاک باد
هر مرز اندر که آمد فرود ... پی خویش گسترد بازار سود
همه راه و دادوستدها شکست ... پی خویشتن کیسه بسود بست
گرا و ماندمان برهنه چو دست ... ز آذرمهی باد و سرمای سخت
زند بر رونکاری شکم گرسنه ... ز باد و زبیجامگی برهنه
بجز جامهٔ خون کی پوشد تنش ... مانا دبر تنش تو یا کفن

بجوی اندر آغشته با دانش ... بلای سپه باد در گردنش
گران خوشه اش بر مزه دانه کس ... نبیند در او شیرهٔ جز نکس
ز آتش فشانی این تیز گرد ... نه شاخی بماند نه تاکش نه برد
اگرچند آن باره های بلند ... کز دشمن هر سو پی و بن فکند
ز نیروی خنبیشر و باد شاه ... نشستند یکسر بخاک سپاه
ولی زان پراکنده تن پاره ها ... برافراشته شد بسی باره ها
از آن پاره پاره تن مردمان ... فراز بلند شد باره بر آسمان
تن دشمن شاه والاگهر ... بود تیر و شمشیر شه را مغر
سرش از پی تیغ برّان شاه ... دلش از پی تیر پرّان شاه
عدو کاورد نالهٔ بوم را ... نماند مگر اختر شوم را
از او باد داد آمد این کارزار ... که هست اختر شوم دنباله دار
بتیغ تو بر تن باد اش دم ... تنش یکسره باد از این عرصه گم
دل دشمن و شادی دلفروز ... شب تیره گون باد و رخشنده روز
که همواره باشند از یکدگر ... جدا و نیابند یکجا گذر
بگیتی درون جز که با باد سرد ... نیارد زدن دم از این گرد گرد
بداس فلک باد بدرود کشت ... ز بن باد برگشته شاخ که کشت
چنان باد باغش همه زیر و رو ... که در وی نبیند گیه هر خو
گیاهی نیابد از آن سر زده ... مگر از شرار تو آذر زده
بکام دل و آرز و گر سپرد ... جهان و در آن روز حزم شمرد

بید

از این قوم کز تو بجنگ آمدند مگو خود که با بانگ آمدند
اجلشان کشان با بمیدان جنگ بیاور به پیش تو با پالهنگ

بید روزی انگندن هندوی ... بناکامی تازی و پهلوی
بیابانسان زهر کام ناکام باد ... که تلخش همی انگبین کام باد
کبستی کند در گلوش انگبین ... ز نیهو گریزدش با زرخشین
از آن پیش آورد امریک را ... کدروش کند روز تاریک را
مبادا ش روشن سپه گشته روز ... بنفروزدش هرچه گیتی فروز
با بر سپه در جهان ادبند ... بتابد براو گر ز طاق بلند
از این طاق والا اگر آفتاب ... بتابد براو عز فر گردد در آب
سپاهی که آورد دشمن چو لک ... ز خاور و زمین گرد و از آریک
بپیش سپاه جهاندار شاه ... فرازنده بر چرخ کیوان کلاه
نشایند جز بهر تاراج را ... چو حمدونه بچهٔ غلیوچ را
کنون خسرو روزگار تواست ... درین دشت روز شکار تواست
قضا اندرین فتنه و دستبرد ... ببست اندرش لبهانه سپرد
چو دشمن گریزد که منزوی شود ... بپای اندرون تن چو بند شود
کشاندش بپیش تو خسرو نگار ... چو مردانه چین مرغ را دام باد
وگر آیدت پیش تو سر شکن ... چو گور از سر و یال و گردن شده
رسن در دهانش لگام شود ... که از توسنی باز رامی شود
فروماند از وه ز بند رسن ... چو بشکسته پا اشتر اندر وطن
نبوزد و گر موج دریا چو نفت ... چو خصم جهاندار بروی بنفت
نوای روز رخشنده و تیره شب ... نوای آب دریا و باد بهب

بکیتی درون راه دریا نوشت
بکیتی درون بیخ او بگسلد
بمیدان جنگ بیاور بپیش
پوشی باد با تیر شه دوخته
برش باد با خشم شه سوخته
بجادو بیاورشان تا تله
بیر کرد بر خوشتن زین گله
نمانند جادوی بردن بکار
بجادو شکیبی نه و هم دستوار
گران بود بد اگر بد بد کشید
ز بد بیخ و بن شاخ بد بر دمید
که بیموجب را ز راه دراز
بکینی اندر افراخت گردن چو غاز

نوای آتش برشده براشهر ... نوای خاک آرام و ابر مطیر
چو شه سوی دشمن کند تاختن ... ببنگاه وی آتش انداختن
بدشمن برش تاختن آورید ... بر او تیغ کین آختن آورید
هر گونه تیغی که یزدان درست ... بویش اندرون داد نان از نخست
بکوشید با شاه بر دشمنش ... نبود بد بانش تن دمنش
نوای روز بروی چو آتش بتاب ... نوای شب بپرداز چشمش ز خواب
دو پلکش چه بر هم بیاورد غم ... ز اندیشه مژگان مبادش بهم
نوای آب دریا فرو برد را ... نوای خاک کن خاک بر سر ورا
نوای باد صحرا بود از کنار ... چو ذرات آدم گریز اندر کنار
در فتنه ز آتش بکن از بنه ... در خشش بن از بنه تا تنه
نگون کن علامات پیکار وی ... بکن باژگون کاخ ستوار وی
بود بر سرش بر چو عاد و ثمود ... نمان بر تنش بر نه تار و نه پود
نوای عنصر تند چالاک دم ... بر او برق هر دم ببار و بدم
هر جا که او خرمن اندوخته ... ز برق تو بادا همه سوخته
درخت کهن وار در بادیه ... ز برقت بسوزاد در هاویه
نوای قبلهٔ روشن نه دهشت ... کز او تیره دل اهرمن خواست کشت
ازین اهرمن پیکر افسون گران ... نمان در جهان جز که خاکستران
بدانسان که هر سوی بادش برد ... چو مردار لاشی که خادش خورد
کسی کو مزینده شد با ددش ... بجنگ اندرون گشت یاری گرش

رفقا

بتیغ تهش باد گردن زده
که ماند بگیتی درون تن زده
برون کرده بادا ازین شانه دست
که یازید در کین چو دیوانه مست
سپاهی که با نیروی زر گرفت
ز هر در سلاحی بتن بر گرفت
در آمد بمیدان گرازان و مست
چو آهوی چالاک کز یوز جست
بگردون گردنده بر قدسیان
که کنند بنیاد از روسیان
بخواهند بنیاد این قوم کند
که او در جهان فتنه از نو فکند
همان سر پوشان این سبز بام
که خوانی سروش و فرشته بنام
بگفتند بردند چون نام شاه
خجسته است آغاز و فرجام شاه
بنامش همه فال فتح زدند
ز بدخواه هم بیل و هم رخ زدند
پیادهٔ و سوارش همه کرده کوچ
بعرصه درون مانده تنها و لوچ

پی سود بازار سوداگری
بر انگیخت خصم شه این داوری
ازین نقد و کالا بماند تهی
که دارد بدین دو تنش فربهی
بد اندیش کش جگر باد داغ
بر اکند اخگر بهر دشت و راغ
بهر جای این فتنه بالا گرفت
گر امروز نگرفت فردا گرفت
چو باران شه خواست این شعله کشت
ز ابر [illegible] بکیبانه خواست زنهار و پشت
بگرز توانی پشت خم باد و کوژ
نه آتش بماند نه آتش فروز
مسوزاد زین فتنه جز کاله اش
وجز شهر پاریس و جز کاله اش
بغیر نگو مگر بد آغال دیو
زره اندر آمد گرفته غریو
گلوئی همی باد از بن بانگ تند
که ماند فروخته زین لند لند

نشانی نمان هم از آن بد نشان ... ببر تا بن تان و بندش کشان
چو جبّار روسی ببد نخ درون ... جگر گشته بریان و دل گشته خون
ز او درنای رعشت فزود آوردش ... نه بس دیو یارب که زود آوردش
نوای خاک بشکاف و شو چال را ... بخود بر بلرزو بیفکن تاک
هر جا که دشمن سپارد ترا ... بن بر پی اندر فشارد ترا
ببو بادش از پای تا فرق سر ... بد و زخ از آن زیر بگشای در
فرو بر چو قارونش اندر مغاک ... فرود فتنه بر بد گهر از هلاک
وگر ماندش نیمه تن برون ... هنگام او باردن با فزون
هر که که بر تست آواز ده ... هر جان چون مرغ پرواز ده
بگو تا همه سنگسارش کنند ... بگیتی چو کوبیده مارش کنند
تو بگمار غارت بر آن زر که توخت ... که زر توزی او بس دل که سوخت
نوای کرده رخسان با خور خضاب ... کنام تو آنسوی تر ز آفتاب
چو اختر گراندر تو نظاره کرد ... تو نام هرام خونخوار کرد
بخنجر درون آنچه داری هنر ... که آتش بر انگیز داند جگر
بزن بر جگر گاه بدخواه شاه ... که تابیدن دارد سر از راه شاه
همه شاه را رفد و یاری دهید ... نه بر شه که بر خلق منت نهید
شه تیشت ستوار روشن درون ... بز نهار یزدان بچندو چون
شیر سینه روشن چه روشن سروش ... نشاندن همی خواست ازدیو جوش
ند زخم دیوان کند خاک پاک ... ز بن بر کند دست نخچیر نغماک

ملک دل دژم هیچ زاندوه وی
مبیند یکی از خیره انبوه وی
که خورشید هرچند تنها رود
سپاه شب از بیم پنهان شود
گر آورد لشکر گروها گروه
مدانش مگر جز که پر برف کوه
چه سنجد ابا تف تموز شاه
کیه برفین و برفین کلاه

برآورد فریاد پتیاره دیو هرجا که دیوی شنید این غریو
که آمد یکی اختر دیوکش مباشید ای بچه دیوان خمش
درخشید آن اختر دیوسوز که بر دیوزادان کند تیره روز
هلا بچه دیوان فراهم شوید وگرنه همه طعمهٔ جم شوید
مبادا که گردید نخجیر جم نباشید در پای زنجیر جم
هرجا که دیوی چو تو بشنود بمیدان جم آمد از راه و دود
چو این دیوزادان فراهم شدند ز فر جهاندار جم کم زدند
بیابان که آتش بجو در فتند بسوزید چندی از این تخم بد
همان دیو جادو که اندیشه وار هر دم بر دنک دیگر بکار
بشد تا زیان پیش آن تیره دیو غریوی برآورد از مکر و ریو
که هان ای سرافراز دیو بسوزید مان جم همه بوم و بر
گروهی زما خسته اند و اسیر گروهی دگر رفته سوی سعیر
گروهی زما مانده بی دست و پای ندارند با دست جم تاب و پای
کنون روز آن است کز فرهی درین روز کندی تو یاری دهی
تو این روز بیچاره کیهان ببین بد بارهٔ کیهان همه آهنین
تو دیوی و مردیو را پا بمرد همی باش در آشتی و نبرد
ز دیوان بد بوان گمگشت پریشان فزونش ز مرز نه گشت پریشان
سرانجام پیسی فرازید دیو بپیکار جمشید بازید دیو
نه تنها که از گنج هر دیو لاخ که بودی بها زغول دو تیز شاخ

همی

همی آمدند از پی یکدگر بیاراسته با سلیح و کمر
از آن سوی هر هفت اقلیم دیو بیامد بمیدان کیهان خدیو
چو دندان پیلان با آهن درون برآورده هر دیو جنگی سرون
بزخمی چو خوک پر از کین دمان بمستی چو لوک پر از کین دهان
امیدم چنان است کاین دیو نو چو دیو کهن اندر افتد بگو
شود عبرت دور رو بزد ... شود سو ...
پناه جهاندار باد او در مرد از این فتنه انگیز دنان هوش برد
کسی کو پرستندهٔ داور است هر کار در داوریش یاور است
اگر دیو بی مرد گراند کاست بچشم پناهندهٔ او یکی است
چنان داد خورشید را فرهی کز اشان گردون بماند همی
ترا داد شاها خداوند هود ابا فر جمشید بازوی زود
کزین مرغ جادو پر و بالها کنی خرد با زخم گوپالها
زنی بر کنی بال و نیرنگ او فسرده کنی آهن و سنگ او
چو آتش نیارد که آید برون از این دود ماند بظلمت درون
ز آتش بیفسرده باداش سنگ بیفشاده باداش آهن ز چنگ
شها دیرزه باد است گیتی همه شبان بادی و این جهانت رمه
شها خوی بدخواه تو گوهری است نه بر شاخ او خوی بد نو بری است
بیابان که اهرمن بدسرشت گهر اندرون داشت هر خوی زشت
بدینسان بود خوی بدخواه تو پر از رشک دارد دل از جاه تو

درختی است بدخواه بد گوهرا درو غنچه برگ و نیرنگ برا
ندانم که بر دانش هرچه کاشت که جز بار بد هیچ باری نداشت
دوصد گونه نیرنگ در چشم اوست که بهفتنه در آشتی خشم اوست
ترا خسروا دست حق یار باد که با اهرمن او را نبرد است کار
شها دشمن تو در شیخ گرفت که از دیو آهریمن پیشی گرفت
اگر فر افراسیاب آورد زمانه بد و بر شتاب آورد
گر از هند و پور سپاه آوردت نه برآرد ز مدد ز محراه آورید
بدان زر که از گنجشان برگرفت یکی کشن و انبوه لشکر گرفت
هرجا بدان زر که آکند او پی لشکری بن برافکند او
فروزید شوای هوا چون سعیر اثیر دگر بر فراز اثیر
بگیرش ببر در دید انگونه بر که در کودهٔ نافه سیم و زر
ز هر سوی دشمن زبانه زنان بشو تیغ شه را یکی تیغ جان
ببر هودن دشمنش تیز باش چو تیغش عدو سوز و خون ریز باش
شها دشمنت گر فزون کرد سر بجوی دشنا ز هر سوی بال و پر
بتیر نواش بال و پر کنده باد فراهم گروهش پراکنده باد
پر و بال این مرغ طاوس وار ز بن باد برکنده چون روس وار
نشانی نماندت ای بدسرشت بگیتی درون جز که آن پای زشت
و دیگر که در عرصهٔ کارزار دو شیر بود صد صد شه هزار
گه درگه اگر آب و آذر داشت گر این مسلک آتشان معتبر است

درایجا

در ایجا فسون خلیل آورند بورد کلیمی از آن بگذرند
عدوی تو چون موم در دشت بست تو خود پشت لشکر خدا پشت پشت
شها دشمنت جز که خون جگر مبا باد آبی ز گیتی تو خورد
بباغ اندرش گر حزوشد هزار کند خار صد بانگ جغد آشکار
هزارش همه بانگ بوم آورد نسیمش مزاج سموم آورد
بزهر سمومش جگر کفته باد سمومش رنگ و پی در درون رفته باد
با خون کان در دل از کار او جهان رنجه اندر بج و آزار او
عدوی تو با هول محشر دیاد که بیحال و بیخواب و بیخورد باد
دلش باد همواره از عیش دور تنش باد پیوسته از جامه عور
مگر زان کهن ژندهٔ سرخ گون بتیغ تو آهار داده بخون
براندام بدخواه ای ناجود کفن سرخ خوشتر ز دو رنگ دگر
بگیتی درون بخت بر تافته از و روی خود باد بشتافته
جهان بر دلش باد زین پر و بال ز نجیب باداش گسترده بال
مگو دشمن شه که جادوگر است که کارش ز جادو و از افسونگر است
بدست شه این جادوی دنگا نورد بد باد و فکنده بچاه
خدایش فروغی چو موسی دها که فرعونیان اندر آذر فتاد
ز بیداد گردون فرو کرد داد وی ز بن باد برکنده بنیاد وی
چو خواهی تو ای طرفه آذری که فرعون و قارون هم بنگری
بر شو رنج نگر دشمن شاه را که تا بنگری هردو گمراه را

سپاه و شه و اختران سپهر   چو بهرام و کیوان چو برجیس و مهر
نگویم که از یکدگر برترند   دو فرزند یک باب و یک مادرند
همه کرده جنبش بفرهنگ و هش   هم اهرمن سوز و پتیاره کش
ازین دو سوزی مبادند بهر   وگر چند شد رزم داور و دهر
سپاه تو هرگز نباید ستوه   بفر تو ای شاه دریا شکوه
بنازد اگر چرخ با اختران   که آموده دامن بدین گوهران
تو ای خاک خندان شو و شاد زی   تو چون سرو و چون سوسن آزاد زی
که فرخنده شبرنگ بر نای نشست   بشادی گرازنده بالای نشست
چو با اینچنین گوهر آموده   بفرخنده را اختر افزوده
که فرش ز اختر بها بر گرفت   چو آصف که تخت از صبا برگرفت
چو دست مبارک بشمشیر برد   خجل گشت بهرام و شمشیر خورد
بتو روز کار تو تاریخ گشت   که شمشیر تو شرم مریخ گشت
بزن چرخ ای خاک از مهر شاه   تر از مهر خورشید مانند ماه
نثی از خروس تو کار هنر   بشادی برآورد خروش سحر
بزن کوس شادی هر اسپید دم   که آمد جهان را جهاندار جم
دگر گونه جنبدی آمد پدید   که خورشید بر سایبان گسترید
شکافید مغز نوزاد آفتاب   که مغفش بر چرخ بربندد نقاب
در و دشت ازین هودج تو گرفت   چنان چون که هر پشته هر کو گرفت
ز تو برد میدان ستاره درخش   که افکند بر اهرمن آذرخش

شرف

شرف بر تو پیرایه‌ها ز بست   که هر گونه پیرایه رو گشت پست
ترا زیبد ار کبر و مستی کنی   بجود بالی و خود پرستی کنی
که درخشانی تو بجائی رسید   که اختر ز شرمت سر اندر کشید
ترا بخت بیخفته از دیر باز   نکرده ز خواب گران مژه باز
ز راه سماخت بجنبد سروش   رساند آوای قیصر بگوش
چو بشنیدی آواز و آوازه را   تو ای خاک برکش برخ غازه را
تو ای خفته برخیز و از جای خیز   بیا شام باده ازین صاف خنب
بدین باده گرمی پرستی کنی   شب و روز جنبش ز مستی کنی
نگرداندت هود بر گرد خویش   که جذب تو آید هم از هود بیش
ستاره که همواره جنبد همی   بجنبد بر این سبز گنبد همی
نبرده بر اورنگ قیصر نماز   نکرده بمردای او دست باز
کند آفرین همت شاه را   بر آرنده افسر و گاه را
فرازنده دیهیم شاهی بلند   چماننده در خون دشمن نوند
تر اگر دهن باشدی شایدی   که در آفرینش گهر پاشدی
ز در و گهر آنچه اندر دل است   که دریا و کانش بر آن عامل است
بیفشان بر اورنگ و دیهیم شاه   بکن آنچه داری تو تسلیم شاه
بمغز اندرت شاه والانژاد   بود چون خرد دانشی اوستاد
بگفتار این دانش آموز پیر   نیوشنده باش و سخن یاد گیر
چو زین بگذری خیل دیو و دد   هماداند روشن نژاد بدند

سبد اندرون رانده کشتی همه   بکشتی درون بار و رشتی همه
پس از دیرپایند که روزگار   بدین گونه فرزند شد کامکار
دگرباره بنمود مان آن گهر   که بنمود چندی ازین پیشتر
فزاینده فر تاج شهی   گدازنده چهره از آگهی
پیاده کن کینه آور سوار   گشاینده لشکر پیچ حصار
برآرنده از سر دمار عدو   نشاننده در سر بخار عدو
بمغز اندرش باد نخوت همه   پراکنده مانند گرد دمه
کشنده ستمکاره افراسیاب   کشنده سر باده بر آفتاب
کننده زبن باره جادوی   بدست توانا و پشت قوی
گر از گاو زاید و گر از بره   بناید از این گونه از آن منظره
همان است خورشید دیگر نشد   گهر زین دو درشته و گوهر نشد
بدین خوی فرخ که که زاده داشت   که گیتی ز پیشادکان ساده داشت
بیان خوی قیصر نمود ارشد   جهان را بدان خو جهاندار شد
جهاندار پیشینه گر شیده گشت   که با مادرش یکی نیک عهد و دشت
دگر کشت او نیز افراسیاب   که او مهربان مام را بود باب
جهاندار فرخ که این کارها   بخواهد نمودن ترا بارها
بخواهی شنیدن برنگ گشته بیش   که بر کند شیرین ز بد کیش خویش
از این خویش بد گوهر بدسرشت   که در دهر جز تخم زشتی نکشت
ببرد ز پیوند او رشته را   بوزد بر تخم بد کشته را

جهاندار

جهاندار با ایزدی فره اش   ببرد سر دیو با اره اش
اگر بد کنش راز پنهان کند   همه کار با مکر و دستان کند
نگیرد با خش مهره بازی کند   نهان اندرون پرده سازی کند
سخنهای او دان چو پنهان تله   نهاده پی مرغکان تله
دل پاک شه جام گیتی نماست   نبشته در او هر چه در روزگار است
همه هرچه ز اندیشه خصم زاد   دل شه ابر شه همه برگشاد
دل پاک شه جام کیخسرو است   نوشته در آن گر کهن ور نو است
ببیند بدان جام در رازها   ز انجام مها و ز آغازها
دل روشن شه به سینه درون   چو شمعی بود آبگینه درون
بدین شمع پوشیده پیدا شود   نهفته درو هویدا شود
اگر بو بوک کرد از هامای جم   سخن گفت با وی ز هر بیش و کم
بمنقار در راز بنهفته داشت   که در پیش جم یک بیک گفته داشت
گشادی بر دیک جم رازها   ز چیزی که دیدی بپروازها
همه بر شمردی بر دیک جم   بدان گفته ز رفتی دل جم زغم
دل پاک شه هدهد ایزدی است   پر شاهش این قبه زمردی است
کند شه ز اخبار اقلیمها   دهد شاه را این تعلیمها
ز راز ستاره دهد آگهیش   هم از راز شاهی و فرماندهیش
خبر را نشی بر ورا رهنمون   خجسته بود او ستاره از درون
خنک جان که آموزگارش دل است   دلش رسته از تنک آب و گل است

چو آورد بدین خیمه بر سیر را   بخواند زبر منطق الطیر را
بسیجید در رفتن پاکرو در پاش   سلیمان این منطق الطیر باش
کسی را که دل باشد آموزگار   بود آگه از رمز این روزگار
بروشن روانیش آگاه کن   ازین گونه گون نقش طاق کهن
که انگیزش جنبش او ز چیست   مرین طاق را جنبش انگیز کیست
که پیوسته جنبش ورا از چه خاست   وزین جنبش ناگسسته چه خواست
همیدونش میرسید و بهلد   ازیراست کاین رشته می نگسلد
بهر جنبشی نو که آرد همی   یکی تازه نقشی برآرد همی
کنون نقش این طاق پیروزه گون   بپیروزی شاه آمد برون
کنون جنبش چرخ برکام اوست   فروزنده برجیس از نام اوست
بلوح فلک بر نگار نو است   بروی زمین بر جهاندار نو است
زمانه بدانسان دل افروز شد   که گفتی که دیماه نوروز شد
ز گیتی جهاندار هر کام یافت   ستایش بآرام انجام یافت
جهاندار کش بخت پاینده باد   خدا را ستایش سگالنده باد
بنام خدا باد جنبانش لب   که او کرد چون روز رخشانش شب
همه ساله بادا ستایش گذار   خداوند را تا بود شهریار
همه ساله شاها همیدار پاس   بیزدان گرای و بیزدان سپاس
کرو سلسله پشت چو گل در فزود   بفرمان او همچنین داد و مزد
ببستند اندر میانش کمر   که همواره بادی تو پیروزگر

بدست

بدست جهانبخشه نو داد تیغ   که خون ریز از بدسگالان چو میغ
همگه تا رخون در تن بدسگال   بگوبش بگیر از گران پشت و یال
که خون چنین بد گهر ریختن   بود در نزد دادار آویختن
بیزدان سپاس ای جهانگیر شاه   چو من در دعا بامدادان بگاه
که بر دشمنانت چنان کرد چیر   که بر دیو طهمورث دیوگیر
اگر دشمن شه دلیری نمود   بعز تیغ و دندان شیری نمود
چو شیر اوژنان ترا دید روی   ز هر سوی شد زین خطر چاره جوی
هراسید از بیم شیر اوژنان   همه آتشین تیغ رخشان افکنان
گروهی گریزنده همچون شغال   گروهی چو گربه شده در جوال
که چونشان ببرند از جوال آورند   بیکبان شهرشان روان بسپرند
که تا بفکند گربه را از بغل   چو آمخته سان گربه داند عمل
که آمخته سان در گشاده بود   قلاده برو بر نهاده بود
قلاده شرو گردن دشمنش   چو زنجیر جم باد و اهریمنش
مبادش ز گردن قلاده نو دود   جز آن روز کش اندر آری بگور
دژم کرد بر هر گروهی سپهر   دگر گونه زین بدسگالان چهر
یکی گشت آغشته در خاک و خون   دگر را سر آمد کفن اندرون
بپیکان آتش یکی سوخته   دگر داده بر باد اندوخته
یکی شادسانش با آتش زده   دگر کشته جانش چو آتشکده
یکی رفته رشکسته از رزمگاه   بیفتاده دیگر چو بیژن بچاه

یکی داد لخشند پر آرمان   که گشت سپهری ندادش امان
که گر زهیت پذیرفتی و باج را   نکردی تبه افسر و تاج را
ندادی بتاراج دیهیم و گاه   بپوزش بیاراستی زین گناه
دگر شوخ چشمی پر از باد و دم   هنوزش ز شوخی نشد پشت خم
چو در دیده بد دگرش شرم نیست   هنوزش ز دو بله کالو نرم نیست
بگو شد این شوخ بیباک را   پراکنده بر آسمان خاک را
که نزدیک شد روز آشفتگیت   برآسای زین خیره کالغنگیت
جهنده کهن شه اگر نیست میغ   چرا میدرخشدش چون برق تیغ
بدین جسته بر ما ز جهنده چخا   ببیناد بیناد دشمن خواب
بدان ماند آن کوشش بدسگال   که خواهد کمک از طغان و نهال
که بر مرگ بگمارد او دیدبان   که از دیده مرگ ماند نهان
ز چنگ زمانه که جسته است راه   که رسته است از موج او پادشاه
جهاز است گسترده دام فلک   که یارد شدن بر بیام فلک
که تا بجهد از دام گسترده اش   دلی نیست کو نیست آزرده اش
تو از چنبر او رهیدن نتی   بهر سو که بجهد جهیدن نتی
نه آن چنبرش در بگردن فتاد   که خواهش دیگر بدستان گشاد
بدان دیده بنگر که بیند تو جهان   که بگریست بر تو دل مهربان
ترا مهربان جز که ابلیس نیست   که ابلیس چون تو بتلبیس نیست
همان ابر بادت بچشم اندرون   کز او می نبارد بجز اشک خون

بپیچی

بپیچی بخود بر چو دولاب وار   بگرئی ز اندُه چو دولاب زار
ببیناد چشم من آن روز را   که بینم جهاندار پیروز را
که مکران و قزدار مسکن کند   سر دشمن از دار آونگ کند
طمع کرده بُد دشمن بدسگال   که بشکسته پر باد و برکنده بال
که تا کیج و مکران و کرمان خورد   ره آهن آنجا ز عمان برد
بکام اندرش بود کوچ و بلوچ   گوارا از آن شربت آبلوچ
حصاری کند بهر هندوستان   بکام دل و شادی دوستان
زنش سوی افغان کند بادهٔ   که ماند چو کودک بگهوارهٔ
بایران درون کرد آشوبها   پراکند ایران بنا خوبها
بجای دگر گر بود دونگار   بگو بهر بیتو فنی پروردگار
انان جادوئیها که انگیخت او   باعقد پروین که بگسیخت او
زهم بگسلانید سررشته ها   بجز من در آذر وزند و کشته ها
گروهی ندانسته انجام کار   فتادند در یکدگر گرگ وار
ز رخ پردهٔ شرم برداشتند   همه تخم پرخاش و کین کاشتند
زافسون پنهان که او خوانده بود   بن اندرونشان چو خون رانده بود
چو دیوانه سلک مرکبی را گزد   ازو خون دیوانگی بر مزد
بدینگونه گشتند مردم همه   بایران درون از شبان تا رمه
نه ناموس بر کس بماند و نه زر   بکندند از کاخها بام و در
بشد کشته مردم درین گیرودار   فزونتر ز اندازهٔ هر شمار

رجوع بمدح قصر

کنون باز گردم سوی مدح شاه | بیارایمش تاج و اورنگ و گاه
چو مانی شود هر شب اندیشه رام | برآرد بصورتگری پیشه رام
یکی تخته برکشد نغز و گزین | چو ایوان کیوان بلند از زمین
بیابد بن رنگ کاز این دست | بارنگ چین اندر آرد شکست
چو مانی گهی نقشبندی کند | چو آزر گهی پیشه وندی کند
ز بیجاده بندد گهی پیکری | چو طاوس بندد بر او زیوری
ز هور و خش رخشی کند به گزین | که برجیس بندد بر او تنگ زین
سواری ز بهرام خنجر گذار | کند اندرین عرصه کارزار
وز انجم بیاند شرار آن باد را | که بر کند بن خرگه عاد را
بر آن قوم کامد سکالند جنگ | سوی شه چو بر تیغ که مجیز رنگ
ز پیروزی شه نگاری کنم | مر آن تخته را نوبهاری کنم
چو پیکرگر چینیان بیدرنگ | نگاری برآرم بصد گونه رنگ
چو این کرده شد پیش دانای راز | کنم دست پوزش بزاری دراز
که ای مر جهان را تو جان و روان | جهان چون تن است و تو او را چو جان
تویی ای خداوند جان آفرین | هر پیکر اندر روان آفرین
سپهر بدنده روان از تو یافت | روان هستی جاودان از تو یافت
فروغ هر اختر ز خورشید تست | جهان نغمهٔ چنگ ناهید تست
شود زنده جان با فروغ خرد | چنان چون نکر با جان نگیر کالبد
تن و جان نگارندهٔ کلک تست | یکی درج و دیگر در سلک تست

بد

بده جان گویا نگار مرا | ظفرمند کن شهریار مرا
جهان یکسره طور سینای تست | همه طور پران تجلای تست
چمن تازه از آب جوی شماست | هر گل دمد ز رنگ بوی شماست
بر این آرزوی بت که آراستم | باندیشه روی بپیراستم
جهان را خدایا شمن وار کن | بپیش شه و تا بر همن وار کن
هر جا که شه را بود بدسگال | بچرخشش اندر چو انگور مال
برین بدسگالنده رنگ ریز | گهی آتش انگیز و گه آب خیز
فرو بر با آب اندر آن آبجوست | که دستنگه اهرمن اندر اوست
کشانش زری نابدانسوی گنگ | بشاماک شرم و بدامان ننگ
بدان خواجه بنگر که آمد ز دور | در افکنده شور و نمانده زور
بگز دم چه کرد آدمی زاده پیش | کز آکند در کینه باز هر نیش
نوای مار دندان بزهر آزده | نوای بشه اندر چو بیده دده
نکرد آدمی زاده بد از نخست | شما و باشما کین و پیکار جست
شما را بدل کین وی از چه خاست | بوش خواست ایدون تر جای چراست
منشان بوش اندرون بد بناه | منشان بر انگیخت بر کین شاه
نیاراست گلگونه رخسار بد | نگیرد خوی آدمی هیچ دد
نگردد دیم سلت بنغو بر است | بتشقیف او ریخ بردن خطاست
نبابد بدن شوره را عذر خواه | گران شوره زاری نروید گیاه
و گر با آنکه باشی سر و شین شست | نشیند چو یکچند باد بوزست

ز بالا گرائی بناچار شیو | نیاموزی از دیو جز مکر و ریو
اگرچند او کین و پرخاش جست | بیاراست با شاه کین از نخست
فریبیده شد باز و جاه خویش | بیاورد لشکر ز اندازه بیش
بدانسان که دوش سرافراشته | بکیوان ز جاهی که او داشته
بیکباره ناچیز و نابود گشت | با تش درون هیزمش دود گشت
چنان دان که این خواجه شوم پی | که بسپرد دنبال آن بوم پی
همیدون نخواهد شدن زین کم | بما شاه من کینه فلبقم
چنان دولتش بر سرش بر نبود | که زنده ببینیش نه از نود
بدانسان که این خط داد جهان | مر نامی از این پیش بد مر نشان
همیدون نخواهد شدن باز نیز | چو چنگ زمانه بر او گشت تیز
چو صیدی که با صید انگیز خویش | شکار افکنان را در آید ز پیش
شتابان بنخجیرگه آمدند | بصحرای نخجیر شه آمدند
شر از هر تان کرد باید ورون کمین | که گیرد فرو تان چو چنبر زمین
فرازند نخجیرگیرندگان | یکی آهنین باره بر گردنان
کز آن آهنین بارهٔ آذری | سوی دوزخ تفته ره بسپری
سر انگشت حسرت بدندان گزی | گران در شماری که بیرون خزی
اثر ترت نه بالا اسعیرت ز شیب | یکی پر نهیب و دگر پر عتیب
همت آن سوی این براند همی | همت این سوی خویش خواند همی
گرت آن سوی خویشتن بر کشد | ورت این سوی خویشتن در کشد

ز هر سو

ز هر سو بدوزخ درون بردمی | گر این سو چمی ور بدان سو چمی
مبادا ز دوزخ جدائی ترا | وزین بند هرگز رهائی ترا

حکایت آن جماعت که بزی را خواستند گرسنه بد پای کنند تیغ و کارد ندانستند بگاو دیدن سم و بر زمین کلوخی پیدا کرد و وی را بدان کارد ذبح کردند و این معنی آن مثل است که (کالباحث عن حتفه بظلفه)

گرسنه گروهی بره اندرون | جگرشان ز بی توشگی گشته خون
ز تنگی سال و ز درد و ده فراخ | گیا خوردشان بود با برگ شاخ
شده زرد و لاغر چو بی برگ نی | شکمشان تهی نیز مانند نی
بر امید این تا مگر توشهٔ | بدست اندر آرند از گوشهٔ
بره در چو مودان بپای نزار | شدندی ابر خویش گریندهٔ زار
همیدون بره در که بشتافتند | یکی زفت و در بخش بزی یافتند
ز سستی بن مانده باز از رمه | چنان کز چراگه رمه در دمه
بت آلوده از خلم بینیش بوز | ز جا جسته دیگر بخت از چند روز
بتن بود هرچند بز ناتوان | بکوشید یکچند تا رو نوان
بز از ترس جان هر سوی میدوید | فغانی بزاری ز دل میکشید
نه بز از گریز و فغان گشت سیر | نه بر صید گیرنده شد ره دلیر
فتادند دنبال بز یکسره | چو گرگان بدنبال میش و بره
بزی گشته خرسند با خشک برگ | نیارست جستن ز چنگال مرگ
سرانجام دا بز گرفتار شد | بر او روز روشن شب تار شد
گرسنه شکمهای نادیده نوش | ز چندی دسیدند در خوان دوش
بز و دی همی خواستند شد برید | کلو تا فلیدی خورند و چشید

نه دهره در آنجا نه ساطور بود | که آن دشت از شهر بس دور بود
نبینی کسی گر چه کاوش بنا | ز هر خواسته در جهان بی نیاز
جگر تشنه اندر آمد ز راه | رسید اندران دشت نغز بچاه
یک ژرف چاهی بناگه بدید | کز آن چاه با پست آبش کشید
نه بر چرخ دلو و رسن دید مرد | همی کرد فریاد ازین نبز گرد
بلب اندر آن قوم دندان فشارد | که دشنه نبدشان همراه و کارد
جز از هول جان در فغان آمدی | همی بر زمین دست و پا میزدی
ابا موزه هر دم زمین میشکافت | که از جان شیرین شکیبی نیافت
چو کاوید با موزه چندی زمین | بیاورد سر مار بیاز کهن
ز کاوید نش دشنه شد پدید | شگفتی چنین در جهان کس ندید
چو واماندگان دشنه وا یافتند | گلوگاه بز زود بر تافتند
بزودی بریدند بز را گلو | که بدشان کباب سر بز آرزو
مگر سیر گردد بدان خیل دوست | نیاهیخندش بجز پشم پوست

تمثیل بکار امریکا

بدین گونه بر کار امریک باد | کزین کوشش و رفتار یک باد
برد دست خودش بینش | شود خالی در چشم خود بینش
ازین تخم کش توش انگاشتی | که در کین شاه جهان کاشتی
ازین کاشته ندروی جز گزندش | وزین نیش بادت دل و دیده ریش
تو چون بد فرمار و افسونگری | ز افسون او از مژه خون گری
فریبنده غولی چو بنموده راه | فرو رفتی یادی ازین ره بچاه

نه چاهی کز آن باز آیی برون | بغلطی در آنجا در موج خون
گرفتم ز تو گرد ماری دگر | که سر کرد بیرون ز غاری دگر
بباید ازین هر دو مار یاد داشت | که شه کاویانی علم برفراشت
درفش کیانی فراز بد شاه | که پرچم همی سود بر روی ماه
ز دو مار جنبان نتازد و گفت | ندارم ای اژدها ما شگفت
فریدون در آمد بد ژوخت کینک | بدین دست گرز و بدان دست سینک
بیالاید از زهر دندانت را | بکوبد سر همچو سندانت را
٢ فلک زیر گرزش بساید بنرم | خدنگش بتن بر شکافد چرم
چرا میچخی خیره ای بدسرشت | که این تخم بد در درون تو کشت
رسن کرد از تو که آید برون | ز چاه و فکندت بچاه اندرون
تو دیوی اگر چه زنی گوهری | دو دندان دژخیم یک اژدری
ولی زهر وی سینه سوزنده‌تر | بگیتی در آتش فروزنده‌تر
مگو کاین منم در جهان نامور | بازوی زور و نازوی زر
که گنج خدا پرتر از گنج تست | همش دست برتر ز آرنج تست
بزودی ز انبازی شوم خویش | در افتی بآتش چو خوشیده نی
چو روسی بنه گرد دد خانمان | نیابی ز گشت سپهری امان
خدا داد مر آهن و سنگ را | پی دشمن شاه فرهنگ را
که هر جا که یابند ویرانشان | بجان برش آرند و برش زبان
سرت زیر کوپال سرکوب باد | همه روزگار تو ناخوب باد

٢ بکوبید سر همچو سندان تو | ز بن برکند تیز دندان تو

شه اهرمن سوز یزدان پرست | که با ایزدی فر یازید دست
ز بن بر کند نخل جنبش ترا | نشاند فرو گرد جنبش ترا
بر آغال هر چند باری همی | کسان را و میخواه یاری همی
جهاندار کش آسمان پیش ازین | همالی نپرورد اندر زمین
درین جنگ هر چند کامد دراز | بر آغالش کس ندارد نیاز
که یارش خداوند کار است و بس | نخواهد جز او یار و یاری ز کس
کسی را که یاور بود کردگار | بتنها ندارد شکوه از هزار
ببارد چو زین لطف شد بهره یاب | ز سوزنده آتش گوارنده آب
چو بر لشکری یک سواره زند | چو اسپیده دم بر ستاره زند
یکی دیده بگشا ببالا و زیر | که هموار تنها رود شیرگیر
چو داری بچشم اندرون ناخنه | از آن دیده شاه را یک تنه
مبین یکتنه اینچنین شاه را | که ساید همی زیر پی ماه را
تو گفتی مگر خاور و باختر | بکین بداندیش بسته کمر
بهمراه او میکند تاختن | و بر دشمنش تیغ کین آختن
چو بار دگر تش شد کباب از خزه | شکست اندر آرد با انگلزه
بیابانسان بر آرد از ایشان دمار | که پیچند بخود چو بگزیده مار
کسی کو کمر بست در کین شاه | جگر خسته بادا بزوبین شاه
فراهم مبادا پریشانیش | سیه باد روز درخشانیش
زمانه بر آشفته باد و دژم | بر این آشتی کرده پرا ز دژم

هزین از آن لشکر بی‌شمار | که آورد او از پی کارزار
بپوشاد پیراهن لعلگون | بیالوده بر پر و دامن بخون
دو پا از دو پا گرسنه خوی | بهندوستان یافت چوب آخوری
پر از کاه و جو یافت دشت فراخ | زمینی برآورد چون کاخ شاخ
برون شد بطرف و سر بگشت دنم | ز زوفی همی پوست بر تنش کفت
چراگاه خرم روان آبها | پی خواب گسترده سنجابها
بهر کشتمند اندرون خوشه‌ها | ز جو بسته از هر طرف توشه‌ها
خوش شادمانه ز گشت سپهر | بدان مرغ اندر زجان بسته مهر
خر اندر دهان خوی روباه داشت | شب و روز پاس چراگاه داشت
گیاخوارگان دگر را ربود | از آن دشت خرم ببفکند دور
که این دشت زامن سرای منم | ز هر این بروی نتنبد ترم
کسانی کزین پیش این مرغزار | چراگاهشان بود آزادهوار
کنون چاکر و بنده من بوند | دگر نه ازین دشت بیرون روند
بفرمان من لب چرانند بید | روان کشته با چوب رانند بید
درین مرغزار از کهسار دد | در آید نبیند مگر روز بد
دلارام دشت است و مرز است | گیاهش گل و هر مش چندانست
کسی کو درین مرغزار بسپرد | بر او مرگ روز پسین بسپرد
سگی بد بچندی درین مرغزار | ستیزنده با هر که رفت و نزار
ز بیداد این بر گزافه ستیز | ز مژگان بر خسار بر آب بیز

گروهی زده بن ز طاق و زنب / نهادند سرها بران چوب سنب
گروهی ز سختی و بیچاره گی / سپردندی اندر آوارگی
شنیدم که در روزگاران پیش / چنین گفت فرعون ناپاک کیش
منم آفتابی که مصرش سماست / روان گشته نیلش بفرمان ماست
منم آفریننده با هیر من / جهان آفرین آفریدا این چمن
بچهد با من ار کس درین باغها / چو لاله نهم بر دلش داغها
کسی کو نه با من نماز آورد / بخود بر بلای دراز آورد
نبینم بدین گوهر آموده ریش / سزای پرستش کسی جز که خویش
بیامد یکی مرد رخشنده کف / چو جوشیده دریا بر آورده کف
بیان خیره سر گفت کارام باش / ببند تو سنی از سر و رام باش
بکن آنچه گویم که فرمان مراست / بکیف اندرون مهر رخشان مراست
بدست اندرم چوب اژدر شود / ازیرا شبانیم در خور بود
شبان جهانم بدین چوب من / برویم جهان را ز ناخوب من
خرد آفرینم چو روشن خرد / ز دود است جانم ز هر زنگ بد
مرا کرد یزدان شبان سترگ / که رانم بدین چوب از گله گرگ
شنیدی تو گرگ ستمکاره را / که بنهفت از چنگ گو باره را
که انجام کارش چه شد با شبان / بدریا فرو رفت با کاروان
سر انگشت حسرت بدندان گزید / که از راه آب اندر آتش خزید
پرستنده از آن معبر هولناک / پرستندگان خداوند پاک

شبان

شبان کرد گله ز گرگان رها / گرفته بدست اندرون اژدها
تو ای آنکه فرعونیان را ز آب / سوی آتش تفته دادی شتاب
چنین خواهم از داد ای دادگر / که روز بد اندیش آری بسر
مرا ورا کجا رهگذاری بود / فروزنده گوگرد واری شود
گر از ان خروش اندرین مرغزار / چو رو بر فرو بر بسوراخ مار
چنان چونکه شد روز روشن سیا / پریشان شدش آن فراهم سپا
تو برکندی آن تخم ناپاک را / ز خاک و بر فتی از آن خاک را
ازین تخمهٔ بد جهان پاک کن / بآتش بسوزش نه در خاک کن
ازین تخم رسته نجادوستان / بروب ای خدا خاک هندوستان
ز زندان رهان برهمن زاده را / بزندان نشان اهرمن زاده را
ازین مرغ بد بال پران بکن / همش نوک و هم چنگ و ناخن بزن
سر بر شده سوی زیر آورش / تو این گور در چنگ شیر آورش
ستوه گشت مردم ازین سرکشی / که آمد خدایا که کبر و کشی
تو برپا کن آکنده زرّ و ودا / همه آلت و ساز فرّ و ودا
تو این دشمن زنک بگسل زهم / فرو بند دارش ز نیرنگ دم
بپوشان بتن برش جامه کبود / که تا باز دانند چه گشت و که بود
که کرمی بد و گشته بد اژدها / بنیرنگ سازی و مکر و دها
بدانسان که آن کرم کرمان نژاد / که در دست بنت دختر نژاد
چو با شیر پرورده گشت و کنج / یکی اژدها گشت با رنج و هنج

سرانجام روشن روان اردشیر / که آورد گیتی همه زیر پر
بصد گونه سختی و رنج روان / چو خربندگان رفت با کاروان
بران در که آن کرم را بود جای / بر آمد جهانجوی کشورگشای
وزان کرمک اژدها گشته چیر / براکند ناگه بارزیز کرم
تو زین اژدها گشته کرم ایدرا / سرا زین تن از سر بیفکن جدا
ز ده گرد ناریک او رفته باد / بر او دهر را هر بر آشفته باد
چو رنجی بر او بر گذاره کند / برنج دگر گونه زاره کند
بوستاد روزی ز دهشت ازین / که هر کس بجو اهدرو وانچه کشت
تو ای داور پاک داد آفرین / همه کار تو برتر از آفرین
همان کشته خویشتن بد روانش / ز کاهش بر انگیز و در چه نشانش
جز از تو فند شمشیر آخت / همه تیغ بر تنگها بر فراخت
کراها ازین تیغها رفته باد / تراهر چه از خشم و کین است باد
بشور بند دریای خون اندرون / ببینمش کشتی شده باژگون
ز سوراخ بینی برون رفته باد / بزنگ اندر این تیغ بنهفته باد
بغربت مباداد با رنده تیغ / جز الماس پیکان و پولاد تیغ
چو کشتیش معبر کرایان شود / سوی خاک آباد دایان شود
بر او آب دریا بر آشفته باد / بلنگ اندر از بوی و رنگ خفته باد
ز روزی که شد پای شوم تو باز / بکشتی بپیمود راه دراز
شبر شد بنیرنگ تو بشمار / شنی کو شمرده شدی با هزار

به

بسی نامور خاندان کهن / ز مکر تو شد کنده از بیخ و بن
بسی با شرف نامدار بلند / بزار جند و بدل مستمند
شرف توخته از نیاکان خویش / چو بیچاره رخشنده از کار خویش
چو دستان تو بیش دستی گرفت / فروزنده اختر پستی گرفت
هند اندرون کرکس زرد پای / بگسترد بال از بر بطانیای
بگسترد بال و پر شوم را / تبه کرد چون جغد هر بوم را
بسی نافه فرّ گیتی فرود / سیه گشت بوی ز مکر تو دود
بمردم گدازی چو باد سموم / وزیدی ز لندن بهر مرز و بوم
بدین باد چالاک زهر آبدم / چو در تیغ و آتش بسوز و بتم
بسی کشته شد از تما او فتاد / بسی ارجمند از بها او فتاد
چو داری ببر بر چو نمرود باد / زمانه براهیم نمرود باد
زجایی که نه تو سوداری نه بیم / در افکنده بادی بنار جحیم
فلک کرده پور عمران کناد / که آهنگ فرعون و هامان کناد
بنگذارد گردش چرخ پیر / که باز آی بر چون جوان هژیر
گران بار بر پشت کودن هند / شب تیره بر چهر روزن هند
نماندت کاندر شماری بوی / و گر چند ماری چو موری شوی
سما باد زین بیشتر پایت زمین / سبا یاد نامت فلک از زمین
فلک دست یا نان بمالیدنت / جهان شاد و خندان ز نالیدنت
ببندد همی جز ترا در زمی / کسی دیو در پیکر آدمی

چه نقشی نمودی خدایا شگرف ‌ ‌ که دریای صنع تو بحر است ژرف
چه کردی دراز خامه نیز کرد ‌ ‌ که در پیکر آدمی دیو کرد
همان دیو کاهنگ عیسی نمود ‌ ‌ کزین کوه بر تاب کین خویش زود
همان دیو کو بر حواریش زد ‌ ‌ ره رفعت و بخت داریش زد
کز او شد گرفتار مسیحای پاک ‌ ‌ بیفتاد در بحر آشوب ناک
نزاید همان دیو پتیاره نوز ‌ ‌ بگیتی درون شد آتش فروز
تو این آتش فتنه خاموش کن ‌ ‌ خدایا ز من این دعا گوش کن
تو ای آتش این آتش افروز را ‌ ‌ در آغوش گیر و بدش روز را
نباید از این آتش افروختن ‌ ‌ خود ابر بحر خویشتن سوختن
هر آن کشتئی کو بدریا فکند ‌ ‌ بسوهان دندان مرگش برند
از این پس نه دریا بجز آرمان ‌ ‌ مبادات فرزنج ای بدگمان
ز افسوس دریا پر از کین و خشم ‌ ‌ روان کرده باشی بر و آب چشم
روان باد بر روی بابک ز هر مژه ‌ ‌ چو اندر هباران ز که توجبه
بیلک اندرون مژه نشتر شواد ‌ ‌ بخون جگر نشترت تر شواد
هر جا که ناوک کند آب چاک ‌ ‌ در افتاده بادی بیک لوش ناک
تو ای بر زده دریا شده آب روز ‌ ‌ بجز زیر دریا مشو خواب ورز
تو را ماه یکباره در میغ باد ‌ ‌ همه شادیت رنج آمیغ باد
مزی در جهان جز که با درد و غم ‌ ‌ تبه باشدت روی و تبه باشدت دم
ز دو فنا دیو چرخ نگرده درنگ ‌ ‌ بر آید بکی او ببارند سنگ

چنان

چنان خسته باد آن نهنگ چکاد ‌ ‌ که مغزش ز ناهبانه بیرون جهاد
رخش باد با خون دل لاژورد ‌ ‌ جگر گرم و لب خشک و هوش از ده
تو ای گاو نازان بدین دو سرون ‌ ‌ بجای دو گر صد بباری برون
پلنگی بناچار خواهد شکست ‌ ‌ نخواهی ز چنگال این مرد رست
ز چنگال این تیز دندان پلنگ ‌ ‌ نخواهی رهیدن بشاخ و چرنگ
کمان سخت و بازو از آن سخت تر ‌ ‌ خدنگش بر ناب خستن جگر
قضا گشته با رعد و با اورش ‌ ‌ بپرتاب کردن مهین داورش
چنین داد فرمان که بشکاف گاو ‌ ‌ بدان گاو کو خیره دیگر مکاو
شکنبه در آکنده اش برشکاف ‌ ‌ ببینه ببنبش شکم تا بناف
کجا باغ خرم که آراستی ‌ ‌ ز خار و خوش نیز پیراستی
بدان دیو بادی که هنگام ورز ‌ ‌ زند آتش اندر نی و شوره گز
همه کنده بن باد و سوزنده شاخ ‌ ‌ چو از آتش شد خوشیده ناخ
نه دست نبرد آن که دست دگر ‌ ‌ ببست و برآهیخت تیغ دگر
که نامش برا باد و پاود بود ‌ ‌ گهی جوشن و گاه مغفر بود
همان تیغ آهخته در دست وی ‌ ‌ خدنگی بود دسته از شست وی
نشیند برابر جگرگاه بر ‌ ‌ فغانش رسد هفت جرگاه بر
بپرداخت گیتی ز بالا و زیر ‌ ‌ ز زر تو نشد تا جز آذر سپیر
بسی گنج خانه که ماندی همی ‌ ‌ بگردش کلاغ و بس از بوم همی
دبو دی بدان سان که از کودکان ‌ ‌ رباید بنیرنگ کس گردکان

چو چشمت نشد زین همه نا سیر ‌ ‌ زمین را شکم از تنت باد سیر
همی ماند از آب گیلوی تو ‌ ‌ نوردید از کاخ زیلوی تو
بگیلو درست گو ماندن تو ‌ ‌ بزیلو درست بید را باد جم
بر رزم اندرون چون شوی باده دان ‌ ‌ شکر خنده با داتت در زیر دان
چنان او فتی از سر باده زیر ‌ ‌ که دیگر نخیزی ز جا سالدیر
تو ای بر همه دستها چیره دست ‌ ‌ همه پیش بالا ئت مانده پست
تو آن زنگی در کوه کرده کنام ‌ ‌ نکرده نهیب دو دش هیچ رام
ز بالای که اندر افکن بزیر ‌ ‌ لت انبان دد دی را بیند ادسیر
ندانست بیچاره هندو که دیو ‌ ‌ هفتند است در غول یکاره دیو
وگر نه بیابانش از پیش راند ‌ ‌ چو مکاره دیوش سوی خویش خواند
مده گوش ای خواجه بر بانگ غول ‌ ‌ بر آوای غولان مشو در نغول
که هر کس که اندر پیش ره سپرد ‌ ‌ سرانجام را جان از این ره نبرد
وگر خود بد و زخم شد غم نبود ‌ ‌ جهانی پر از وی بغم دست سود
پری بند و خواب آور دیو خوان ‌ ‌ ز افسانه جز که در ابلهان
نفر هفته کودک بیارند پیش ‌ ‌ بخواند بر کودک افسون خویش
چو اندیشه اش را پریشان کند ‌ ‌ چو نکی لبش شکر افشان کند
از این گونه گونه صور در خیال ‌ ‌ سخنور شود کودک نیم لال
ببینند در اندیشه پنهان را ‌ ‌ هم از خانمان مرد آواره را
ز سستی تن گاه خوابش برد ‌ ‌ نداند و گر چند آبش برد

تو

تو گفتی فسونگر همی بنگره ‌ ‌ بخواند بر او با سرود سره
بعززانه بر با که فرهخته بر ‌ ‌ ندارد فسون فسونگر اثر
چنین است کردار این دیو زاد ‌ ‌ که بسیار کردیم پیش تو یاد
هر کشور اندر با فسون و رنگ ‌ ‌ بگیرد همی ابلهان را بچنگ
بعززانگان برکند تنک جای ‌ ‌ بنیروی این ابلهان سرای
بشوراند این ابلهان را همه ‌ ‌ هر سر شبانی که دارد رمه
چنین است کردار این راه زن ‌ ‌ گران مرد پیش نیست جوشن بتن
بلی کار مردان همه روشن است ‌ ‌ نه هنگامه سازی و دستان نه است
نشان همین بود تیغ و رخش ‌ ‌ بدین باج گیر و بدان تاج بخش
فریب و دغل کار هر روسپی است ‌ ‌ تفو بر کسی کو بدین خوی زیست
چه دانست هندو که جادوگری است ‌ ‌ هر مویش اندر هفتند سری است
فرو برده سر در شکم لاله وار ‌ ‌ بر آورده چون ژوژه از پشت خار
چو آذر دها بود بجادوگری ‌ ‌ نموده گهی اژدها گه پری
چو دانست هندو که بازارگان ‌ ‌ نوردید دریا بی سوزیان
بکشتی ز دریا فراز آمده ‌ ‌ بعقلی ز راه دراز آمده
که تا سود تو زد بسوداگری ‌ ‌ چو تاوش شود درش از شری
هنوز اندرون که خدائی کند ‌ ‌ هر بوم فرمان روائی کند
همه هند طاعت پذیرش شود ‌ ‌ همه سال ابر مطیرش شود
برد بچه هند و همه رنج را ‌ ‌ که تا لند نی آکند گنج را

کند بچه هند و سر و جان فدا / کز انگریز بروی بود کدخدا
خبر ده ز من رای و مهراج را / که بردم من از هند خراج را
هر جا که گنجی بد از سیم و زر / بریطانیا گشت آن را مقر
قطار اندرون باش همچون شتر / مهارت بمن ده نوای خار خور
ز تو یوغ و گاو و شیار است و تخم / ز من آنچه بار آورد کشته تخم
ز تو آب دادن بباغ اندرون / ز من چیدن میوه ها گونه گون
شنیدی که اهریمن از بهی / که آرامی آرد گهی تو سخی
کند گاه رامش چو زرامنین / کشد گاه ضحاک وار آهنین
گهی آنچنان رخ نماید ز بام / کز او روشنی مه ستاند بوام
بچهره چو خرم بهاری شود / سراپاش ارژنگ واری شود
دگر باره گردد چو دژخیم وار / دو دوزخ برون جسته همچون شرار
بدین گونه گون بوالعجب بندها / بپا و بخت از پاشان بندها
گلستان هند و شده خارزار / دل که کرده در کامشان زهر مار
خدایا تو مپسند بیداد وی / ز بن برکن افراشته لاد وی
چو باغ خزان دیده ای نو بهار / بدرگاه تو آمدم زینهار
بمن بازده ای مه فرودین / پرند پرندهای گل و یاسمین
که از من مرا صولت آذری / بتاراج برد و بغارتگری
ز بیدادی در پناه آمدم / برهنه تن و بی کلاه آمدم
بشنو ای خدا بانگ ناقوس من / ز جغدان ستان باز طاوس من

توئی

توئی آگه از خوب و زشتیم / از این موج خون وارهان کشتیم
تو مرغ مرا ده رهائی ز فخ / ز کشتم برا کنده کن این ملخ
تو بر پیچ بازوی دیو لعین / بجم بازده دیو برده نگین
تو دزدیده یوسف کنعان ما / رهانش ز زندان و چاه ختا
ز پستان دایه لبم بازگیر / مبالاد هانم بنا پاک شیر
چو موسی ز پستان مادر مرا / هبی بر مکان و بپرور مرا
ز ما هر شبی را عسس وار کن / پی شب روش دیده بیدار کن
ز دزد کرد گرچه دامان تهی / که بگرفت لاغر تنش فربهی
بما زر دزدیده مان بازده / تو شب رو همه را دمان باز ده
فروزنده کن اورمزد مرا / ز دارا اندر آویز دزد مرا
شب سیه تاریک دیو نده باز / فروهشته گیسوی عنبر دراز
چو بر خفتگان اندر آورد زبر / ز غفلت نگشتیم از خواب سیر
خدایا سپیده دمیدن گرفت / نسیم بهاری وزیدن گرفت
خروس زمانه خروشید باز / خبر داد از خرمی شهد باز
بدین خفته ملک دیدگان باز کن / سر انجام ما به ز آغاز کن
کرم گستر این نسیم وزان / بمغز اندرون مان شمیمی رسان
شمیم نسیمش که جان پرورد / چو باد مسیحا روان پرورد
روانی بدم در تن مرده ام / تو تازه کن باغ پژمرده ام
خروش خروست بما بشنوان / تو مپسند مان بیشتر زین نوان

بجنبان خدایا تو این جنگ را / بشه ده تو نیروی آهنگ را
که او پردهٔ تیره شب درید / فروغ یکی نو درون گسترید
بدین گرد تیره که انگیخت او / بچشم اندرون سرمه بیخت او
بدین سر که گردید روشن کنی / تو هم گلخن خویش گلشن کنی
ترا باید ایدون بره تاختن / همان هندوانی برانداختن
نوای هندوی خفته بیدار شو / از این خواب مستی هشیار شو
مژه باید ایدونت از خواب رفت / که این بخت بیدار چون گل شکفت
جهان گشت آگه از این روشنی / تو هم به که از خواب سر بر کنی
ز هر فر و خسنگان نژاد / چو بیژن فرو مانده در چاه زار
بدین بخت هنگامه کانگیختند / ز بالا رسنها بپاویختند
بجنب ای فرو مانده یکره ز جای / رسن اندر آویز و بالا برآی
در دولت بسته شد باز باز / گشودند دو دیده چشمان باز
نوای گرسنه باز پرواز گیر / همان خوی دیرینه را باز گیر
بمیدان درون همچو توسن درآی / لگام اندهن بند بگشا ز پای
تو این در درستی بیا اندرون / بپاغشته از خویش بفکن برون
تو از هر بیگانه دیوانه وار / سپردی تن خویش پروانه وار
خطا گر چنین هر خود کرده / بدین بهنه گوی خطر برده
که با مرگ آویختن زندگی است / چنین زندگی اصل پایندگی است
بیا و بر بامرگ پیروز شو / بدین نام فرخنده پاینده شو

چو

چو زین کاخ پتیارهٔ بی درنگ / بخواهی شدن نام هنر زنگ
ببر زین جهان لشکر شاهوار / شرف زین ستاره بوین سبزوار
بر فضلشان قد مریخ کاست / شمارش نباید بتاریخ راست
بگویند در روز کین و نبرد / بچرخ بر انجم که از راه برد
بآورد گه چون ستاره زنند / چو گردون زمین پرستاره کنند
چو سیم نغابه که در گاه ماند / از ایشان بدانگونه بدخواه ماند
چو بودند ز آغاز بر دشمنان / همه چیره دست و توانا زبان
بدین گونه باد فرجامشان / عدو بسته پر باد در دامشان
ز دشمن شاه کرده نگون / گهی با شبیخون گه از روز خون
اگر زهرهٔ دشمنش گشت آب / دلش نیز بادا بر آتش کباب
فلک جام نصرت بکف آورید / خرامید و بر هر سوئی بنگرید
سپهدار شد و ابد از جام خوش / گزین کرد و گفتا نکو نام خوش
زره کرده از پاس یزدان بدوش / نه چون دیگران آهنین گبر پوش

یکی داستان یادم آمد کنون / که خواندم بخردی دبستان درون
بهنگام خردیم فرخ پدر / که بادش روان شاد مینوی در
بیک پر هنر پارسایم سپرد / چو مه گشت نو ماهیانه سپرد
که تا جان بدانش بیفروزدم / ز هرگونه دانش بیاموزدم
سوی دانش آموز هر بامداد / روان گشتمی چست چون تند باد

ببخشنده دم آموزگاری مرا — بپرورد جان روزگاری مرا
ز خورشید دانش چو پرتو گرفت — هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان — بدانش بود زنده جاودان
پس آموزگارت مسیحای تست — دم پاک او افسون احیای تست
تو چون هر گزیدی ز دانش آموختی — بدل آتش موسی افروختی
که دانش فروغ تجلای تست — دبستان تو طور سینای تست
سخن را چو کوتاه باید گرفت — بگویم کنون آن فسانه شگفت
که آموزگار آن فلان دمزم — سپردی بیکبارگی زبان اندرم
کزین پیشه بد جهان خرمی — بگیتی درون نامور پهلوی
بداد و دهش پیش مانند شان — ز اسفندیار و ز نوشیروان
ازان کالبد سوی این کالبد — روان گشته دان تخم هر نیک و بد
جو آب شمر سوی دیگر شمر — رونده خصایل همی دون شمر
همان کالبد دوزخی دان درست — کز فتنه و رشک اندرون تن برست
نجنباند لب جز بگفت دروغ — چو شب تیره گشته زبان از فروغ
نه هر جوی خوب و نه هر جوی زشت — بن اندرون دوزخ است و بهشت
کنون گشت تخم بهشتی تباه — نروید جز از تخم دوزخ گیاه
گنا ورز گردنده چرخ بلند — نپاشید جز تخم افسون و بند
برست و ببالید و پرشاخ شد — بهر سو گران پای و گستاخ شد
جهان گشت یکباره پر خود و بو — که شد دیو بد در زمانه خدیو

چنان بد که آن شاه رنجور شد — ز آسایش یکسره دور شد
تنش گشت لاغر چو برده ولخ — بیفسرد چون غوله در زیر یخ
تنش کان بیماری و درد نهفت — بجان برد زین بند و شکنجه‌هات
چو زین اژدها گشته باشی رها — بدانی که بد این تنت اژدها
ولی بینا که چو زین دار هی — سوی اژدهای دگر راه جی
که این ویشه بد بوی شه که آن — شود تیره گون اژدهای دهان
ازین تخم زشتی که کشتیم ما — نه در خورد مرغ بهشتیم ما
چو جان را بگیرد از نیکو کنی — روان را سزاوار مینو کنی
ز افسانه ماندیم یکباره دور — چو بلبل ز سوی دگر گلبن زسو
پزشکان ز هر سوی گرد آمدند — چو تشنه رمه سوی رود آمدند
بماندند از رنج هر تن شناس — ابر جان نالنده شد در هراس
یکی زان میان ورد شه باز یافت — پی صید این کبک شهباز یافت
چو دانست درمان نو این درد را — نویدی بجان داد مر مرد را
که چون سرد تن گشت بشناختم — کنم زین سپس داروی ساختم
بپوشید تا نوجوان گزین — بیالا چنان و بپیکر چنین
ز هر جا که باید بپیش آورید — تنش را بد از خنجر شه ببرید
که تا پهلو و سینه بشکافدش — بخنجر جگرگاه بر کافدش
بر آهخته آن سبز گون زهره را — دژ آگاه گو بیز کن زهره را
چو خالیگر شاه سازد خورش — که شه را بود زان خورش پرورش

چو با زهره آغاز داین خوردنی — شود زنده شه و بود مردنی
عوانان ز هر سوی بشتافتند — جوانی ز یک روستا یافتند
جوان را ببیم و بزر از باب و مام — خریدند تا دید از دهر کام
ببیم و بزر مام و باب ای شگفت — ز مهر جگربند دل بر گرفت
گرفتند آن سیم بشمرده را — هشتند آن شیر پرورده را
نه پروردگار و نه پرورده شیر — بود پیش زر خواه کس ناگزیر
جهان است از آنسان جادوگری — بجادو پیوند بر مسگری
که دید این غلط نقش ارژنگ را — فکند از رخ آن پرده ننگ را
از آنجا سوی شهر بشتافتند — بشادی که درمان شه یافتند
بدرگاه شه اندر آمد فرود — عوان باز جان گشته نومید زود
پزشکش چو دیدان برو چهره را — پسند آمدش از پی زهره را
که زهره چنین بود نو خاسته — سزد تا شود رنج شه کاسته
نه دستار بندان فقیهی مدام — بدی پیش شه هر فضل الخصام
بفتوای او بود تعزیر و حد — نکاح و طلاق و مواریث چند
قصاص و جروح و نفاس و دیات — هم احکام بیع و شرا و زکوة
چو بردند بدبخت را پیش شاه — که ریزند خون زان تن بیگناه
نگه کرد شه سوی قاضی که هان — چه فتوی دهی اندرین قصه مان
چه گوئی که این خون بود ناروا — بو بزد که کودک بود مر غرا
و یا اینکه با خنجر آمکوت — به پرهیزش از هر داروی خون

بخونش کنم چاره درد خویش — کنم سرخ زین خون رخ زرد خویش
بفرمای ای سرد آیین و کیش — کزین دو خدنگ کدامین بکیش
بر آورد قاضی ز اندیشه سر — نگه کرد سوی شه و من حضر
زبان در خطیبی نمودن گرفت — سخن چون لبیبی سرودن گرفت
که داند هر آنکو است هشیار دل — که شه چون دد خواست مدروغ دل
روان سایه هم ز آسمان زند — وز این سایه بیرون هراسان زند
روان سایه هم هزاران هزار — گذارند آسوده دل روزگار
اگر هیچ تنی بر رخ شه شود — که سایه‌اش جهانگیر چون شود
نپندارم این خون که زاید گناه — پی ساز بی مر زاندک تباه
فره سود مندی باندک زیان — خردمند ندهد ز کف رایگان
ز ما همه بر رخ شاه باد — که هوانه شه شاد و خرم زیاد
شر انگبینی مگس جنس اوست — ازان است با جنس خود با عدوست
چو زنبور سرخش بود پادشاه — شود انگبین و بگند و تباه
اگر چند او نوش بخشایدش — کجا نوش از آن نیش بد زایدش
پراکنده گردد در انگبین — بشر زنده دران پیکر وزنکبین
کلنگان بپرنده در هوا — کجا زاغ بد شان بود پیشوا
چو قاضی سخن تا بجا راند — بفتوای خون جوان گرم راند
ز کار زمانه جوان خبر — بیفکند بد چشم خونین بزیر
بخندید و رخ سوی بالای کرد — نه مژگان زغم اشک پالای کرد

سوی آسمان خنده آگین لبان | بجنباند و جنباند زیرک زبان
شهش گفت ابله درون خنده نیست | مگر کت جگر با غم آگنده نیست
همی دل ز اندوه و پرخون جگر | یکی خوش بخندد بگرید دگر
تو پرخون جگر از چه خندی همی | بخود بر خوشی از چه بندی همی
ز دژخیم استاده لرزان تنی | وزان مرگ آماده ترسان تنی
نماند بباغ اندرای نیک پی | شکرخنده گل ترش روی وی
ز لرزش روی دی بجا اندرون | درآمد چرا می بخندی کنون
جوان گفت کای خسرو دادگر | مرا خنده آید ز جای دگر
اگر شاه دستوریم بخشدا | گشایم از آن راز مستور دم
شهش گفت کانگیزش خنده را | سبب چیست این تلخ دم زنده را
بوقتی چنین کت گریستن رواست | ترا خنده بی موجب از چه خاست
چو نار شکافیده لب از چه‌ ای | تو ماتم زده پر طرب از چه‌ ای
جوان گفت فرزند از مام و باب | نبیند بجز مهربانی زخواب
اگر چند کار دراز آورد | پسر بر پدر باز ناز آورد
کنون آن دو از بهر طمع نوا | سپردند مرا اندر دم اژدها
چو مام و پدر دل ز مهرم بکند | مرا ناز خود بر که باید فکند
بجز این غم اندر چنین شاه کی | که مام و پدر بر خیم باید ی
کنون من شدم بهر زرشان فدی | نبینی بگیتی بتر زین بدی
اگر دعوی باطل آرد کسی | که چون این شد در زمانه بسی

سوی قاضی شهر آرند روی | که قاضی دهد گوش بر گفتگوی
یکی گاه باید پر از نقش و تاب | که سازد هویدا نجبره و تاب
نجبره شود آشکارا سواد | درآتش چو بانگ کلاغ و چکاو
چو قاضی دلش زان هوا گشت دور | کند دیده د بوم کج کوی کور
از آن شد که قاضی خوش شد جهان | پر از دیو کج کوی یکسر جهان
سجل بر نگارید قاضی کنون | مرا اندرین دم بفتوای خون
چو قاضی بخونم نگارد سجل | که آرد برون پایم اکنون ز گل
نوای برده روشن ز اختر گرو | سر دیگر از گستاخ چاکر شنو
ستمدیده آید بدرگاه شا | که یابد ز چنگ ستمگر پناه
چو از شه کنون بر من آید ستم | ز که دادخواهم درین تیره دم
ز کار زمانه شگفتم گرفت | ستم بر دلم راه ماتم گرفت
ازین است شاها شگفتیدنم | چو گل وردی تلخ خندیدنم
ز هر سو چو بگسست پیوند من | ز دل کنده شد رشته بند من
بپرّید مرغم بدانسان ز بند | که بر شاخ سدره بیافکند بند
از آن کرده‌ام سوی بالا نگاه | که بردم از آن سوی این دژ پناه
کمندی فکندم بران کنگ من | که گشتم رها زین زنخدان من
فروزید دانسان چراغ اندرون | بدیدم ازین هفت گنبد برون
بپرّید زین دجله مرغابیم | شکافید مه نیز پرتابیم
رها گشت از بند تو گردنم | ببالا ازین بُد نظر کردنم

نوای خاک ایران چو آن نوجوان | فرومانده در دست عوان
همه بچگان خباثت گرند | عوان را بجان بنده و چاکرند
پناهت کنون جز خداوند نیست | که بر پیشگاهش در و بند نیست
طلب کن ز درگاه حق یاوری | که بی سود نبود طلبکاری
که این بچگان چو شر از جهند | ز اخلاق موشان بد دل رهند
دگر باره ای خاک بگشای لب | ز درگاه ایزد چنین کن طلب
که ای برفرازنده آسمان | بدانسوی تر از قیاس و گمان
بدانسان که آن دیو دژخیم خوی | بدش سالها جم داشتن آرزوی
همه آرزوی دلش خاک شد | تنش همچو کلچاک کلچاک شد
بر این دیو بد نیز آتش بباد | مباور در دخت امیدش بباد
ز نشنوده و نشنوده دیو دهان | و زین قوم کش گشته یاری دهان
بدان خشم کو بند عادل گسست | غم انگیز شد سید شاد ارگست
بدان خشم دیوار مکر و فریب | چو از شاخ سیب الله افکن نشیب
گره ده که پیوند در گشاد | از ایشان دگر چشم نیکی مدار
از آنند دل پر ز بیم و شکوه | که ماند بیگانه جامه این گروه
که یافدش چو لاهه بدشعا | بصد گونه بود و دو صد گونه ناد
خدایا تو بی کسان کن همه | چه دانا شبان و چه نادان رمه
بشو یاری از شاه مردان طلب | جدائی ازین خیره گردان طلب
نوای مرد گوینده فریاد کن | بدرگاه حق زاده بنیاد کن

که ای برز از حکمت رنگها | بحکم تو گل رسته از سنگها
بده گونه صبغة الله‌ایم | مبادا بتعبید گمراهیم
برانگیز موجی ز دریای من | ز دریای طبع گهرزای من
که تا جوش این موج بالا زند | گهرهای ناسفته برپا کند
بیاویز رخشان گهرهای من | چو آویزه از گوش هر انجمن
هم آویزشان کن بدل ارجمند | هم آوازشان کن بگیتی بلند
بلندی ده این پست افتاده را | نگون کن سر بدگهرزاده را

درآمد بپیرزنی ژنده پوش | بلب ناچران از پی دیر و دوش
بدریوزه زاری کنان شد بگاه | زبنگاه هر منعمی ناله خواه
بنالید مرد شکم گرسنه | بدریوزه بر هر در و روزنه
بایستاد بر هر دری مرد پیر | مگر گرده از نان گردد سیر
ز جا نور همچو برف از تموز | گدازد چو ماند گرسنه دو روز
چراغ تن آنگاه روشن بود | که این خوردنیهاش روغن بود
چو زین زیست شد این ز بال اندهی | بکاهد نماند در او فرّهی
شب و روز از بهر این مرده لاش | طلبکار نانیم و جویای آش
که از کاهش او هراسنده‌ایم | تو گفتی بپیوند او زنده‌ایم
تنت گرسنه دلق بود رفعه سوز | نواله چو رفعت بود رفعه دوز
ز پیر گرسنه فرامش مکن | لب از قصه مرد خامش مکن

بیرزن درون بسکه فریاد کرد / بهر دد که شد زاره بنیاد کرد
دران کوی ویرانه چاه چشم / سگی بود پرخشم وافکنده پشم
ز و بلهٔ دراز گدا خفته سک / بجنبید ازجا و شد تیز تک
سلاسل گسسته هلاهل فکن / نگاه شتاب و لعاب از دهن
خروشان و عف عف کنان تیز تیر / دویدن گرفت آن سگ پویه گیر
بلرزید بر خویش پیر گدا / ز آسیب دندان سگ بر خدا
که یارب گر این گرگ بر من رسد / بدندان رسد مرگ و بر من رسد
مر این گرگ بیباک چالاک را / که زخمش زبون کرد تریاک را
زمن دور کن ای خداوند پاک / میفکن بزخم سگم در مغاک
سبک وارهانم ازین نیش و چنگ / که نه چوب دارم بدست و نه سنگ
وگر چوب و سنگم بدی نیز تاب / نبودی مرا با چنین تف و تاب
بلب اندرون داشت درمانده نوز / دعا از سر صدق و اخلاص و سوز
که بشنید آن نالهٔ سوزناک / سروش و بید و گفت طال بقاک
قضا را یکی نو رسیده جوان / فلاخن همی کرد هر سو روان
پی لعب و بازی یکی خاره سنگ / فلاخن درون هشت و زد بی درنگ
بدست توانا ز بام بلند / بدان پیرزن اندر که سگ بفکند
بجو و داز قضا خاره بر مغز سگ / فرو ماند پنهان زبان تیز تک
چو از کله شد مغزش آمیخته / همان خاک با خونش آمیخته
ز آسان ازان جای درویش راند / ازان پس که مخسته زان نیش ماند

نوای کشور جم چو درویش باش / پناهنده بر حق زهر نیش باش
ز نو نیش زهر آگن هر دده / که گه شعبده کرده وگه عربده
زنی باد بر کنده و کند نیز / اگرچند تیز است و هم کند نیز
بجو پیرای ملک جم خویش را / که کوبد سر مار بدکیش را
چه بود این بکرشمه گرابنده را / شکیبائی از دل ربایندہ را
کزان جو دوی ای گذرگاه جم / طربگاه بهرام و پرویز هم
چراگاه خوکان همی بینمت / پراز بانگ غوکان همی بینمت
نوای کرده ارمنده لرزنده را / فلاخن کن این چرخ گردنده را
بر این سلک شادان دیوانه وار / همه سنگ و ذوبین ز بالا ببار
زهر کوهساری بر این سیل خون / دران سیل خونش بکن سرنگون
که شد بلا صنع تو چونین بود / که سیما بگون سیل خونین بود
ز تیش سوی آن خانهٔ مکر و رنگ / برانگیز آتش فرو ریز سنگ
بزهر آگن این باده آشام را / چو گیرد بکف ساغر و جام را
گره بند جادو پر و بال ببست / ز هر مرغ آزاده دلشاد و مست
گره از پر و بال شان باز کن / گره بند انگشت در گاز کن
نوای نای پرنده شاه از اثر / مکن زین بلیتی که جست ای گذر
مدیر جامهٔ مکر پوشنده را / بگیر اندر آتش فروزنده را
از آتش این ذاره کردن مرا / که نبود فرازنده کردن ترا
نبالیده تخم زمینی هنوز / درون مشیمه جنینی هنوز

ندارد جنین اندران جای تنگ / فراخای گیتی بدین آب و رنگ
کجا مر جنین را بود آن حواس / که گیرد ز کار زمانه قیاس
جنینی نه آن جای تنگ اندرون / جنینی تو بنهفته تنگ اندرون
تن دور کن جامهٔ تنگ را / زره پوش مردانه آهنگ را
باندرز من ای پسر گوش دار / ز بیگانگان چشم یاری مدار
کدامست بیگانه ای سیم ساق / که دارد زبان پر ز زرق و نفاق
ز زرق و نفاقش نطاق و کمر / گهی با علی جفت و گه با عمر
دهان غلیواژ مردار خوار / دهد بوی ناخوش مردار وار
ز مردار و مردار خواره گریز / تو بگروی شو مشک سارا بیز
چو افغان بجمت بلندی گرفت / چرا پای عزم تو کندی گرفت
چرا ماکیان را دو خم دادهٔ / که با اژدها ملک جم دادهٔ
نگین سلیمان بدیوان مده / پری دست دیو غریوان مده

بهند اندرون مسجد و بتکده / خروشید بر خود چو کژدم زده
که برهاند از بند پیچان تن / مدر در بدندان تلهٔ مکر تن
ببندد دهان جغد دیوانه را / بطوطی سپارد شکرخانه را
شکر از پی قوت طوطی سزد / نه از بهر آن تا که جغدش مزد
سته آمد از موش و چلپاسه جغد / شکر چینه هر سو بتلواسه جغد
زمنقار طوطی شکر برد جغد / هم از پر طاوس زر برد جغد

شکر خواره مرغان هندوستان / چنان گشته کاندر خزان بوستان
مسلمان ز مسجد برهمن ز دیر / بنالید چونانکه در دام طیر
هم از بتکده هم ز مسجد خروش / برآمد چو دریا که آمد بجوش
که تا چند دستان بیگانه مرد / بافسون برآرد ز ما هر دو گرد
همان به که یکرویی و یکدل شویم / بکام اندرش چون هلاهل شویم
بخاک اندرون مرده جنگ کرد / نه بد پیش دشمن بداغ و بدرد
چو فرجامگه مان مغاک اندر است / تن تیره را جای خاک اندر است
همان به که با نام نیکو شویم / ز آزاده از ننگ جادو شویم
ز چشمه که لولوی لالای زاد / سخنها همه لای آلای زاد
سر این چشمه را ایخدا صاف کن / بمشک آهوم را گران ناف کن
براکن بدین نافه هر مغز را / وزین نامه کن نغز هر چغز را
اگرچند کز عنصر پاک زاد / بود چغز زان پسر ناپاک زاد
چو خورشید لطف تو رخشان شود / سپهر سنگ لعل بدخشان شود
جمال بدخشی دهی زنگ را / کنی چون عرش این دل تنگ را
تو میناگر و کیمیا پیشهٔ / که برتر ز پرواز اندیشهٔ
ز بیم تو همواره لرزان بود / فلک هر کجا تیز تک زان بود
تو فرخ کنی فال مشئوم را / همای دهی سایهٔ بوم را
تو هر چغز ناپاک را پاک کن / نگرونده را دیده پر خاک کن
من و تو چو زین هر دو بیگانه ایم / نه در کعبه نه در صنم خانه ایم

از آن پراز این درد پیچان نشیم — بدنبال شان ره بپیچان نشیم
گرفت این دو دل بود دو دز یکی — بجنبیدی اندر زمین اندکی
مزن لاف نه زینی از این کنون — بدین طعنه زنک شاد از درون
نه تنها تو بر خود ستم کرده — که کار جهانی دژم کرده
چنین گفت گوینده پیش از این — که در سنگ ز طعنش گل و یاسمین
یکی آسمان بود پر اختران — ضمیرش و یا ابر پر گوهران
که نادان نه با خویشتن کرد بد — بیکباره آتش در آفاق زد
شنیدم که در مرز هندوستان — نشستند با یکدگر دوستان
چنین گفت با یک مسلمان شمن — بخفتی بغفلت تو و نیز من
که زد اژدها گرد ما چنبره — چو روئین دژ آهنین کنگره
بزد پره چونانکه در صیدگاه — بر آهو زند پره شاه و سپاه
بیا تا بدندان و ناخن کنون — بکاویم ره از درون تا برون
چنان رخنه در پیکر دژ کنیم — که دیوارش از بیخ و بن بر کنیم
شکافیم این سد یاجوج وار — که گردد پراکنده ماجوج وار
بخفتی و خفتم من ای خواجه در — که آورد مان این فرنجات بز بر
کنون دیده‌مان نیمه بیدار شد — که مان دوش و دیر این بار شد
بپیچیم بر خود بکوشش که ما — رهانیم تن زین دژم اژدها
ز مدهوشی و خواب خرگوشیم — بکردار سکا چه هم آغوشیم
چنانم بناگاه بر تن نشست — که بر نای من راه گفتن ببست

چو رستم که پتیاره دیوش ببر — بیاورد چون خشم او خورد بیر
ببند بیرازان دیو بی باک دست — نریمان دو بازوی چالاک جست
بناخن کنون تیغ شاید شدن — بدندان چو الماس باید بدن
بدین اژدها باید آویختن — وزین اژدها پوست آهیختن
اگر زد فلک این سبز پوش کبود — بلارک فشان تیغ از کف ربود
کنم ناخن خویشتن همچو تیغ — چو برق جهنده درخشان دریغ
نماند آنگون خنجرم گر بجای — بجاییت دندان پولادخای
بدین تیز دندان بکوشیم ما — چو درنده شیران خروشیم ما
وزین آهنین مرغ آتش فکن — که اندر هوا شد پر و بال زن
نباید دل خویش ناخوش کنیم — سمندر شویم و در آتش زییم
بر آتش نشینیم چندان که تا — بر آتش نشانیم این اژدها
بسان علی اللهی مردمان — شویم سوی آتش دنان و دمان
ز گوینده بشنو تو آیین نوا — که تا خوش برقصی چو گل از صبا
سزد گر برقصی چو سرو از نسیم — که لرزی ز خجلت چو در کوه سیم
چو هندو و پیران سالان دراز — نوازنده در پرده زنگوی ساز
کزین زار لانه رهیدن گرفت — تو گفتی که مرده جهیدن گرفت
بجنبید هندو چو مرغی که دام — بدرّد بمنقار هر صبح و شام
چو هندو بدینگونه همت گرفت — ز تو از چه پتیاره بیمن گرفت
از آن چشم من موج خون آورست — که فریاد مصرم نگوش اندرست

اگر چه بصورت نه هم خانه‌ایم — ولیکن بمعنی نه بیگانه‌ایم

از آن پیشتر کز لب بام دوش — خروش خروس سحر داید بگوش
مرا چشم ناخفته از تاب اندرون — برون آمد و رفت خواب اندرون
فروغ سروشم بر اندیشه تافت — ز اندیشه ره سوی بینش یافت
چنان پرتو افکند روشن بر چی — که اندیشه تابید بر چشم و گوش
چنان دیدی بنده مر خویش را — که پیغمبر مردم هر کیش را
هر کیش و هر کس که یکدستی — ز اندرز نیکی در او کشتی
که هر از ای بد برای آیین و کیش — بدین سو منه پای از کیش خویش
بفرمان آیین گذارنده کار — همی باید گردد روزگار
مسیحی همان به که بر کیش وی — بود در جهان چست و چالاک پی
گرش کس بدین سوی سیلی زند — دگر روی را او فقط سیلی کند
وگرنه که او هست جال کیش — ندارد دل از آن کان اقبال کیش
بدین بر نه دین احمد بد هر — بود تلخ در کام کافر چو زهر
ابا کافران در جهاد و دغا — که دین است با کافران در نزاع
نه در عهد و پیمان نه عقد و نکاح — ابا کافران دید احمد صلاح
چنین گفت احمد که ای مسلمان — زبید از پی یکدگر دراماند

هم کیش خود چون برادر بوید
نگهدار وی بر سر وزد بوید

بجائی که فرمودت او آشتی — در آنجا چرا تخم کین کاشتی
بجائی که جنگ است فرمان او — چرا هیچ نگرفت دامان تو
بجنگ اندرون نی نوازنده چنگ — بننگ اندرون نی فرازنده چنگ
چرا لنگ شد پای پویان تو — چرا تنگ شد پهن میدان تو
چو نبوی تو بر کیش او راه جوی — تفو بر تو و دین و کیش تفوی
همی دیدی خویشتن رهسپار — ز رود روان ارس بر کنار
برستی در آنجای کوه بلند — که پوشد بهارش بزن پرند
من اندر فرازش سخنگو شده — عطارد وش اندر نیاز و شده
چو طوطی دهن پر ز شکر شده — دهان بسته لالی سخنور شده
هم ایران و افغان و هندوستان — بپیش اندرم رسته چون بوستان
همی دیدی خویش فرمان دهن — چو صور سرافیل کرده دهن
که ای چهره در شرم بنهفتگان — بتنگین لحاف اندرون خفتگان
که خوشتان بجای سرود است دیر — چو خرگوش رفته ز جای دگر
از این نام مردی یکی داغ ننگ — نهادید چون نقش در خاره سنگ
از این تازی و پهلوی دستگال — شما را کنم نام ننگ الرجال
سخن خام و ناپخته زان آیدم — که با خام طبعان سخن بایدم
دو کار خطیر است پیش اندرون — مر ایران و افغانستان را کنون
یکی سودن بند اژدر بپای — دگر سودن دست با اژدها
ندانم که هستی تو فرمان پذیر — و یا داده دل بد نها گرو

گز این دو یکی اختیار آیدت — که هنگام رفتن بکار آیدت
ببد بخت اندر سپاری جهان — ویا اینکه بجهی چو برق یمان
ببانی ابر فزون دشمن فزود — بسوزیش چون هیزم خشک دود
بگوتا که ای ملک آسیا — ازو پات بر سر بود آسیا
ازو پای آن دودانه وار — همه سایدت همچو شام و نهار
همه سایدت از پی موت و فوت — تراشیده ریشی بباد و بروت
همه سالها ای بخواری زبان — پرستار پیش را کمر بر میان
که هم دانه کاری و هم خانه روب — ز بهر خبر آهن تفته کوب
بهنگام گرما تو تی باد زن — گرفته بکف بهر زو بیخ تن
تو خالیگر خوان و اصطبل دار — ازو پاسوارات و هم طبل خوار
بهم کیش تو چونکه آرند جنگ — تو ای سوی هم کیش یازیده چنگ
ز بهر ازو پاسبان زرده — نگو بهر که زر بلکه هم سر دهی
چنانی گرفتار در دست وی — که موی تنت بر تو شد شست وی
بروت تو شد بر دهانت لگام — ز دندانت میخ دهانه بکام
چنانی بدست اندرش مانده خوار — که اندر دو لفج شتر خنگ خار
دمش شیشک اندر بدوی گراز — در آمد بدندان چون نشتر گراز
چراگاه و آبشخور شیشکان — نگهدار یارب از این بدرگان
بمانش بره اندرون خیر خیر — گرانی مکن بر دمش بره چیر
شما ای بغفلت درون خفتگان — ز دل حکم آیین و دین رفتگان

پراکنده دلها فراهم کنید — دم و کوره چون کاوه برهم نهید
تو نام نکو را یکی شمع گیر — فروزان بهر بزم و هر جمع گیر
تو بر گرد او همچو پروانه باش — که جانباز نه سرباز و مردانه باش
جز از مردم مصر و هندوستان — ندیدست کس اندرین بوستان
که سیمرغ در زیر دامی بود — خداوند خانه غلامی بود
کنون ملک ایران بدانسان شده — همی خواهدش دل بخندد بروی
چگونه تو ای مرد ایران نژاد — بدین بندگی غمگنی یا که شاد
گر از زور مستی و درد و من بسندی — هبای ز خویشتن بسندی
تو شو حلقه خواجه در گوش کن — شرنگ اندر آغشته می نوش کن
وگر چون منی چون هوی دست برد — بآزادگی چم چو بر چرخ برد
ز آدم ز آزاده مردم بود — سر با شرف چون پی دم بود
من آزاده ام چون کنم بندگی — بزندان درون چون کنم زندگی
من افسون دیوان لبی خوانده ام — بدین ورطه کشتی بپا رانده ام
بهر پرده اندر که زد زخمه دیو — ببینم عیان اندران پرده دیو
فراسات ذوق مسلمانیم — بیاموخت علم سلیمانیم
که دانم زبان غلط گوی دیو — که تا از چه چوگان زند گوی دیو
منم پور ایران و برنام خویش — مرا غیرت آید ز اندازه بیش
به بیگانه نفروشم این نام را — کجا دارمش و ننگین کنم نام را
بآتش بسوزم تنی را که او — خلاف آورد اندر این گفتگو

خلاف آورد با من از بد سرشت — بسوزمش تن چون شمن در کنشت
کنون گشت بیگاه و وقت دگر — بپیش تو این قصه گیرم ز سر
دگر باره این قصه خواهیم گفت — بالماس بیجاده خواهیم سفت
بالماس مژگان ز خون جگر — بر رشته کشم لعل و یاقوت تر
نبی اندرون جاهد الکافرین — واغلظ علیهم بخوان از یقین

پدیدوش چون جنبش چرخ پیچ — بزد پنجه نوبت از هفت و پنج
نخستینه جنبش شمر پنج زنگ — بزد چون یکی بار ز نگار زنگ
بگشت آهنین خامه پرگار وار — بر این صفحه سیمگون پنج بار
ز مرکز دو خط گشته گر پیدار — یکی پست دو دان دگر چست وار
کز آن پاره سوزن که گشتن گرفت — ز پنجم نشانه گذشتن گرفت
بپیمود زان دایره قوس پنج — فرو هشته سوزن با آهنگ سنج
دو پیکان چو پیکان جنبش نورد — یکی شد دو دان دگر کند گرد
چو بنوشتشان پنج بخش از مدار — چو بگذشتشان پنج بار از مدار
بکاخ دماغ اندرم مرغ خواب — بزد بال و پر مست وار از شراب
ببال اندرون سر نهفتن گرفت — بیک پای بر مرغ خفتن گرفت
فرو خفته اشبهر زای چشم — درازای یلدای بیمار چشم
غنی شد ز دفتر جهان بین من — دو زانوی من گشت بالین من
چو مرغی که هنگام آرام و هال — سر اندر کشد زیر بال به بال

کمر وار بر گرد زانوی من — بپیچید آرنج و بازوی من
چو مستی که می اندک اندک مکید — همیدون دو چشمم بخفتن خمید
بپیوست مژگان ز زیر و زبر — چو دو تار جولاهه کارگر
وز این سوی غم دد گریبان من — بزد چنگ و بگرفت دامان من
ز هر گوشه بر دل غم آورد زور — ز سر جست خواب و بپرید شور
چو اوضاع این نیلگون طاق خم — بمن کرد آهنگ هر گونه غم
دمادم زده دست بر یکدگر — بشکست پیوندشان تا بحو
غم و خواب نوشین چو آب و شرر — یکی جامه دوزد دگر جامه در
ز دل سوی مغزم بجنبی طرب — چو باد آمدیش از عراق عرب
مرا دیده گشته چو دجله فرات — ز آشفته گله ز خفته دعات
ز گرگان دشت اندرون تاخته — ز چوپان و دم بر برانداخته
سروشینه آمد شدن گاهها — شده راهشان اهرمن گاهها
مواشیت رخشان بوادیت وار — شده پر ز قوم عفاریت وار
فراز بن محراب عباسیان — شده پست باد بر شماسیان
ز ایوان کیوان نشان کیان — چو خیمه طام همی شد عیان
چو زان دادگر شه بیاد آمدم — ز بیداد گردون بداد آمدم
بدل اندرم زهر آلوده نیش — زدی یاد ایام شاهان پیش
جگر خون ز دار السلم آمدم — شتابان با قصای شام آمدم
چو اندیشه بر آل شادی گذشت — بشادی شکن غم دلم باز گشت

زجنگ چلیپا بشام وحجا   بیاد آمدم هم ز سلطان صلاح
شد ندآن عزیزان بجاک اندرون   که دیو از اروپا بیامد برون
ز زندان جم دیو گشتند رها   بتازید هر سوی چون اژدها
ترا آمد ای دیو هنگام گشت   بجم خوش که عهد سلیمان گذشت
پر از آب مژگان چنالان مصر   که بودم بشب ناد و نالان مصر
چو از کار مصرم بیاد آمدی   مرا دیده چون نال مصری شدی
بیفشردمی مژه چون نال داد   گر از نال نیلی رود درفشاد
گهی همچو پیلان هندوستان   بخواب اندرون دیده شد دلنوان
که چشم اندرم پلپل سوده بیخت   که تا بامدادان همه اشک ریخت
چنان از غم هند وافروختم   که چون مرده هندو همی سوختم
نه چون مرده هندو چو زنده ستی   نشستم با آتش ددای مهستی
بشستم گریبان ودامن بخون   نشستم ستی وار آتش درون
نگنجید شمعم لگن اندرون   چو آتش شدم از درون تا برون
درو دید یکبار جنا و گنگ   ز مظلومی هند وجود فرنگ
برومند شاخش پر از اژدها   چو بر چندش نا فتد مارها
هلی باغبان را گواره بتنگ   هم از نغز نغزک هم از سغرنگ
ملیندن درون بار هر میوه دار   که از هند بالید بگشاد بار
بریطانیا زان زرافزای شد   که بیخ آب پنجاب ندزای شد
زلندن برون آمد آوای عود   ز بوی دل انگیز صحرای عود

بریطانیا کام شیرین از اینست   که بنگاله قند و شکر آورست
گهی یاد ایران و افغان مرا   فغانی بر آورد از جان مرا
که این هر دو در جنگ چندان ز تنگای   گرانند چون سنگ دست آسیای
یکی سرده خون و دگر زنده رنگ   یکی سست پای و دگر تیزچنگ
ز کینه دگر از ان یکی بر حذر   تنش در سلیح و میان در کمر
دگر تا بپیچید انجام را   بر آورده دشمن از و کام را
بهر جا که دو شم کند را وفشاد   ز چشم آب و از دم شرر او فشاد
چو دیدم بهر جا که کرهم گذند   گهی آشیان مرغ را کنده بد
گهی آشیان زند با فان باغ   رها کرده لانه زبیداد زاغ
بهر شاخ بر زاغ دستان زده   بنا خوش نوا دم چو مستان زده
بود یا رب آیا کزین باغها   کلاغان بکاهند یا داغها
دگر باره بر شاخ گل عندلیب   برآید چو بالای منبر خطیب
بریطانیا خوک وخر گوش داشت   برو بحر پر غوک وپر موش داشت
بسنده نکردند زاغان بدین   چریدند یکبار روی زمین
از آن زاغ خواندم مر این شوم را   که ماند بشومی همی بوم را
لقب کردمش زاغ زین هر کلاغ   ازیرا که شوم است چون بوم زاغ
رعا باشد ار خوانمش بوم هم   ازیرا که زشت است هم شوم هم
بهر ملک اندر که کرها و گذرد   شود بیخ رعنا گران سر بسر
خلاف او فتد در ستان اندرون   نگرک او فتد بوستان اندرون

شود آشتیشان همه جنگها   دریده شود پرده رنگها
پدر با پسر گردد آویزه خوی   بمادر شود دختر استیزه روی
شود مخنث شرم خانه نشین   ز عصمت نماند نشان در زمین
جهان یکسره پر فضولان شود   فضولان مگو پر ز غولان شود
بپوشد بتن گلخنی جوشنی   نوبسنده گردد جدا آذنی
خطیبی کند ثاژخانه ترا   ادیبی کند هرزه لانه ترا
یکی مجلسی پر ز گند آورد   که بر ملک تیشه و کلند آورد
پی خنده نان غلغلیجه کند   چو خند بد در پرده خنبک زند
که نیرنگم اندرون روانی فزود   نشد مغ و مهر روشنائی نمود
همیدون سپردم شب تیره را   زبون گشته مرا زو چیره را
همی کاستجان و همی غم فزود   بدل مر مرا زین سپهر کبود
ستوهی گرفتم ز گیرنده شب   هم از تیغه گرم و هم از گرم تب
وزین بی کران غم سواری نماند   که در رزم پیدا نم چو فرزین زاند
که تا گه چکاوک ندشت اندرون   بمنقارش اندر گرفت ارغنون
چو خنیاگران زخمه بر تار زد   چکاوک سرود شکر بار زد
خروشید بر هم زنان بال و پر   ز بام کدبود خروس سحر
سپیده بکافور عنبر سرشت   فلک آیه النور بر رخ نوشت
سپیده تو گفتی که خنجر کشید   فرو هشته گیسوی زنگی برید
بدنبال شب تاخت گیتی فروز   ستم گشت شب از شبیخون روز

ستوهی گرفته فرو شد بچاه   جهان گشت روشن چو دیهیم شاه
نبرد آن ماهی بهشت بلند   نشسته چو خورشید اندر هلند
که گیتی ز رخشانیش ذره وار   برقص اندرون آمد از هر کنار
اگر نور خورشید والا نبود   کجا ذره مر خویشتن مینمود
زمین بسته اندر خم خام اوست   جهان مست از جرعه جام اوست
از آن ز دجهان چاک جامه شکیب   ز دیوان که برد بو شر ز ذهیب
سر شنه گلی گشت اندرون جهان   بتیغ دگر یابد از شه روان
جهان دید بر نغمه دیگر است   چو بیشین شود نوبت دیگر است
شر مست زانو بر اندر ببند   بیانک دگر بگسلد این کمند
کله از سر باز برداشتند   بپا تسمه زنگ بگذاشتند
بیانک دگر تسمه زنگ باز   شود باز و گیرد هوا دید باز
هر جا که شب خیمه افراختی   سپیده بدنبال او تاختی
پر و بال گستر دبر کوهسار   یکی زرفشان مرغ سیمرغ وار
چو سیمرغ سیمرغ دارد اگر   ز بیجاده بال و ز یاقوت پر
بشستم رخ و دیده از شوخ شب   بنغز آفرین دان گشاینده لب
ز کار زمانه جگر پر ز خون   نهادم حمایل بپیش اندرون
ز بند حمایل گشادم گره   گرفتم ز مصحف پرندین زره
ز پوشش پرند نه زو تنه بند   گشادم چو دادم بر او بوسه چند
ز ابلیس بردم به یزدان پناه   نخستین در آغاز نامه اله

چو زان کاخ رحمت گشادم دری — بخواندم چو مقری الفلام ری
همان خوشترین داستان از قران — ز یوسف که شد شاه و صاحبقران
چنان خواندم اندر کتاب عزیز — ز یوسف که مصر اندرون شد عزیز
بگویم که این بود فرخ نژاد — ز کنعان بمصر اندرون چون فتاد
همه گوی داریم و چوگان سپهر — بیاورد بر کس در این زخم مهر
اگر چنینی راه بر بر زنش — بتو گفتنی کیست چوگان زنش
ز راه خرد پهلوان بازجست — سرانجام این کار و آغاز جست
گرت بال و پر چیست زباشدی — ز کار سپهرت خبر باشدی
که چوگان زن او کس دیگرست — گران زخم پیوسته پوی اندرست
نبینداز آن گوی غلطان شده — بجز جنبش چشم حیران شده
ترا گرچه ای باز تیز است چنگ — ز پرواز تو برتر است این کلنگ
سطرلاب چشم تو زین ارتفاع — بود تنگ سوراخ ای خوش سماع
بگویم که یوسف ز کنعان چرا — بمصر اندرون گشت زندان گرا
چرا گشت بنده فروشیده صد — هلالش چرا شد فروشیده بدر
کدامین فلک اندرون این هلال — بزد چرخ تا گشت بدر از کمال
سراییل را بود فرزند چند — همه دلفروز و همه دلپسند
ولی زان همه بد پسندیده تر — دلارام یوسف بچشم پدر
چو در جبهتش نجم پیغمبری — همی دید رخشنده چون مشتری
سراییل را دل گراینده بود — بدان غره کش دل رباینده بود

بود

بود طبع هم گوهری دلربای — بپرواز مرغان یکی برگرای
کبوتر کند با کبوتر پرش — کند زاغ با زاغ دیگر چرش
فراهم شده زین چهار آخشیج — بهر جام پیرا کند در بسیج
که هر یک سوی گوهر خویش رو — کند زر سوی نقد و دو سوی دو
شگفتی است جدا یی گوهری — نشاید ری دان و جان او دری
از آنت جان تو بگشاده بال — که یابد بفرخ سروش اتصال
تنت زیر خاکی چو موشان شده — روان از فروغ سروشان شده
نخوی سگان زاده رشک است و کین — بزرع یکی دو بهادت ببین
همان آز فرزند مارست و موش — کشنده ترا تا لب گور گوش
دل داددان شد پر از باد رشک — ز نلواس و وسواس ابلیس رشک
چنانشان بدل رشک آتش فروخت — که دلشان بر آتش چو اسپند سوخت
که یوسف بسال است کهتر زما — چرا پیش باب است بهتر زما
چرا پیش بابا بلندی گرفت — دلارامی و ارجمندی گرفت
بتن مار یوسف توانا تریم — بکار جهان بهترین داناتریم
بد و بر پدر مهربانتر ز چیست — بسر بر شران بی مهر افزر چیست
بدست کمان گیر ما گشت پاک — چراگاه دام از دد سهمناک
بدشت اندرون ما شکار افکنیم — که تا قوت از بهر بابا کنیم
بدشت اندرون نیم روزان یله — شبان رمه و پاسبان گله
یکی طبل خوار است بی بوق و باز — بجز گاه یوسف بآرام و ناز

ببندیم بر گردن بره یوغ — پی مطبخ آریم از کوه نوغ
چو شد دارزینی با جو بر گرد پاز — نخستین کند دست یوسف دراز
شرف گر ز اسحاقش اندر دلست — بما بر چرا گشته بگلر بلست
نیا مان براهیم و اسحاق یاب — بیکسان رود بر تو آفتاب
همه خواجه زادان یک خو ایم — ز یک کارگه چند دیبا ایم
بد و بر پدر مهربان تر ز چیست — بسر بر شرا زین مهر افزر چیست
چرا اختر ما زبونی گرفت — که یوسف بطالع فزونی گرفت
همه طوطیانیم زاده ز هند — چرا گشت او ویژه خاینده قند
گر اختر و گر گوهر روشنیم — ز یک آسمان و ز یک معدنیم
بپیش یکی دیده و ساز آورد — که خورشید و ماهم نماز آورد
وزین روشنان یازده اختران — مرا سجده آرند چون چاکران
مرا کرده قبله ز شب و فراد — همیدون گرازنده زی من نماز
بخواب اندرون نجسته سروش — همیدون نموده پدید و ترود و دوش
بخورشید مانند تو دیده — شب و روز این دو زمان اسیر
من و تو بچشم اندرش چون سها — نزدد من فروغ و نه در تو بها
بباید کنون حیلتی ساختن — ز پیش پدر دورش انداختن
سپس چاره دیگر انگیختن — بخنجرش خون از گلو ریختن
و یا اینکه یک چاه مغ اندرون — ز بالا فکندن فرودش نگون
چو بیرون بریمش زبنگاه تو — فروافکنیمش یک کهنه گو

مگر

مگر کاروانی در آید ز راه — بدلوش برون آرد از قعر چاه
وز آنجا بکه بنده وارش برد — یکی بنده خر زو بچیزی خرد
چو دورش بسازد از این پیشگاه — کند زندگی همچو بنده سیاه
بر او تیره آید بهر روز سپید — فتد دور از ما گسسته امید
رخ باب بر ما گشاده شود — دلش چون از این فتنه ساده شود
چو چشمش جدا ماند از چهر وی — بما او فتد یکسره مهر وی
چه دیو است یارب جسد اندرون — حسد که جسد آدم آمد برون
ز آرامگاه ارم سوی خاک — بیفکند مان خیره اندر مغاک
نبینی که ابلیس آتش نهاد — بر این بن اساس قیاسی نهاد
که نبود سزاوار تا لای و گل — بود برتر از آتش مشتعل
یکی رنج خواهم که تن سوزدم — که لاحول این دیو آموزدم
ترا تا که این دیو در تن بود — نشا هرمن را نشیمن بود
یکی راه بر باید اندر دهم — کز این دزد خانه مگر وارهم
مشو چاکر این دیو خشم آوردا — چو جم کن بزنجیر بیباره را
شبانگه چو از دشت باز آمدند — بپیش پدر چاره ساز آمدند
شبانان بجو هیچو گرگان شده — بتنگی چو نابوس گرگان شده
زبان کرده گویا نخستین همه — ز سبزی چراگاه و سیری رمه
که امسال در دشت و در آبگیر — ابر جای نم ابر بارید شیر
ز آبشخور است و چراگه حشم — بجوی می و پیر غزاد ادم

ز شیر و فله کوه و صحرا انگبین   چو شان مگس گشته از انگبین
شبش جشن و روزش چو روز نوست   فزین خانه اندر که کد بانوست
که مر کله اش را چرا سوسن است   خم و خنبه پر مسکه و روغن است
بدشت اندر آهوی و در کوه رنگ   یکی بز ز کوه و دگر بز ز سنگ
فزو برده بر زمرهٔ ابر خم   گهر وار دندان شبه گونه سم
بپوشیده پر نون ز بن تا بیخ   که دو دشت گستر فراز دیبه نخ
بصحرا درون بر بدیستی زمین   ز نارنگ نگذشت و دیباچین
همه دشت باغ است بی باغبان   ز هر سوی باغ است آهو چمان
نه مان زی کلیک هنباری بود   نه مان آرزو یوزه بازی بود
ز بسیاری ماغ اندر شمر   ز انبوهی آهوان بی حشر
نه آشفت از باز پران رمان   نه ابهشت از یوز در آن شمان
همان به که فردا چو گل بر دهیم   بدستوری تو بصحرا جهیم
بشبگیر بر دوش چنار صبا   گشاییم در باغ چون گل قبا
چو گسترده صحرا ز دیبا بساط   سپاریم صحرا ببازو نشاط
چو ما بامدادان بصحرا شویم   نباید ز یوسف که تنها رویم
تو بسپار یوسف بما بامداد   مگر کز تماشاش نیم داد
تو فردا بما بسپر این پور را   بدانسان که گنجینه گنجور را
که ما استواریم و خواهان وی   بهر چیز جان تو و جان وی
دل از خانه بنشستنش سیر شد   ز نار فتنش تن زمین گیر شد

دلش را

دلش را بدین فرجه برنا کنیم   وزین جنبشش تن توانا کنیم
نگهدار او ایم از جان همه   بدانسان که در دشت بر رمه
برانیم فردا پی اشتباب   ازین کلبه بیرون چو مرز نعاب
بغلطیم بر سبزه مانند گوی   میان بر کمر وار چابان ز کوی
گذاریم روز طرب نای ما   بدید اد یوسف بصحرای ما
گهر وار بر ز سر دین زنک نخ   بغلطیم بر سبزه بگستر نخ
پدر چونکه گفتارشان گوش کرد   ز پاسخ لب خویش خاموش کرد
دلش گر چه چون دیگ جوشنده بود   پدر را ز بچگان نیوشنده بود
همان دیده کو سر هر غیب داشت   بر اندیشه گمشان بزه گماشت
بود چشم عامه یکی قطره آب   که در بزد فرو بر زمین از سحاب
ز دریای بینندهٔ خاص حق   ورق در نوشت آنکه خواند سبق
بود پرتوی آن و این آفتاب   که تابد بر آباد جای خراب
کسی کش خدای است آموزگار   بود دیده اش برتر از روزگار
ز محسوس بیننده آنسوی تر   کزین دو دو حس از غبارش بصر
تو بنهفته کن آید زیر کاه   بپوشان بخاشاک و خاک آب چاه
که این هدهد غیب بشناخت خاک   ببیند چو سقا شود آب پاک
چو یعقوب دید اندر و شان همه   چو گرگان آشفته اندر رمه
خوی رشک و کین گرد وارش شده   سمن چون خسک گل چو خاری شده
از ایرا بگفت او که ای اخاف   که دردش گرگی شکم تا بناف

هراسم که گرگی بدردش تن   شود کشته یوسف جگر چاک من
تنش طعمهٔ گرگ درآن شود   بخونش لب گرگ چران شود
هراسم ازین چونکه بازی کنان   بصحرا روان زنک تازی کنان
پراکنده گردید در راهها   بدنبال خرگوش و روباهها
یکی رفته بر پشتهٔ همچو ماه   یکی در خم درهٔ جسته راه
شتابان یکی بر فرازی شده   گر از ان دگر شیب تازی شده
چو زنبور از انگبین خانه ای   گشاید هر یک بمرغی دگر
یکی بر کبوتر چو شاهین زند   یکی بر تیهو چو بازی کند
پراکنده گردید مانند ساد   بهنگام میوه بهر شاخساد
دران هنره گرگی بد و در رسد   بدندان تنزش بدرد جسد
چو شادی لباشان بخنداندی   دل از پاس او تان بگرداندی
ز پاسش ببازی شود مشتغل   شما را دران دشت پر گرد دل
درین لحظه گرگی کرایان شکار   بدرد تن یوسفم بره وار
مرا از درد او لاله واری بداغ   نشینم بدل همچو سوزان چراغ
شب و روز نالم بپیش خدای   که مانده نگینم ز خاتم جدای
مرا از هجر فرزند چون نالهٔ شوم   ز دوری بدرد هلاله شوم
گذارم زمانه بداغ و بدرد   بخونین سرشک و برخسار زرد
پدر چون همانه بدینسان شمرد   که از قصد پنهانشان بوی برد
بپاسخ درون هر یکی لب گشاد   بپیش پدر طرح دیگر نهاد

یکی

یکی زان میان گفت گر شیر نر   ز بیشه سوی من آرد گذر
چنانش بدین پنج انگشت سر   فشارم که گیتی بچشمش در
چو رو غنش خون از دو چشمش بجوش   فرو ریزد و بسپرد جان و هوش
چو ان دست من سنگ گردد جدا   کند مغز از کلهٔ دد جدا
خدائی که بالا و پست آفرید   دد و دام و ماهی و دشت آفرید
چنان گرگ نیز آفریده نبود   که از دست من خواست یوسف ربود
دگر گفت بشنو نوای باب من   گر از بیشهٔ هندوان کرگدن
سوی من بتندی گراز دهی   چو یوزی که بر غرم تاز دهی
بدین دست و بازوش ازین سرخ تن   چو موی از خمیر اندر آرم برون
تو مر گرگ را کرگدن وار گیر   تو هر کرگدن پیش من زار گیر
بدشت اندر اید و بله بیرون کشم   بدان و بله صد گرگ افزون کشم
سه دیگر پسر گفت مر باب را   که در دشت گر بینی پیل را
چو رشتهٔ ملاخن بگیرم بدست   بنیروی خرطوم آن پیل مست
بسان ملاخن بگیرد دامنش   دو فرسنگ چون سنگ پرانمش
بپرانم اندر هوا چند میل   بنیروی بازوش زنده پیل
خدا داد نیرو دگرسان مرا   تو از گرگ دشتی مترسان مرا
جوانان همیدون بپیش پدر   همی عرضه دادند بیش هنر
بر افواه شان بود بگمارده   پدر گوش و هم هوش بسپارده
سکالیدشان را بچشم درون   همی دید پیر خجسته فنون

نگفته همه مکرها کرد گوش　　بگو شو که بنهفت راز خموش
همیخواست کردن نهان آشکار　　سروشش همی گفت لب بسته دار
همیخواست آن قصه بد آشکار　　نمودن بران قوم آشفته کار
بدل اندرونش نهفته سروش　　همی گفت ای خواجه باز آر هوش
لب از گپ زدن بسته میدار تو　　همه خفتگانند و بیدار تو
شکیبنده دل باش اندر روش　　بهش دانکه درد دگرگون روش
قضا را همی باش بسپرده تن　　بگرد قضا چون تنند ومن
شکیبائی آموز کردت خدای　　مکن ناشکیبائی اندر قضای
بصورت توئی گرچه پیغمبرا　　قضا راست بر تو پیامی دگر
بغم باش یکچند انبار تو　　مکش دست بیرون ازین کار تو
چنین راند بر سرت فرمان خدای　　که یکچند مانی ز یوسف جدای
درین آزمایش جگرها کباب　　کند ار یکی چند فرزند و باب
کند تا بار دیگرم ایدون کنم　　که با جان تن مرده مقرون کنم
بپیوندم این دو گسسته ز هم　　سپارم دگربار ماهی بهم
خدا بنده را کازمایش کند　　خداوند باید ستایش کند
چو در بر زند کام زن آمدی　　سزاوار رنج و محن آمدی
درین بر زدن اندر یکبار دو　　نوای خواجه بکش و دستار رو
بعز زند کان بر شو خبر تو　　هر انچت که گویند بپذیر تو
مکن چون نشه بسته تدبیر را　　ز پرده برون راز تقدیر را

دران عرصه کوراست لشکرگهی　　ندارد کمین و شبیخون رهی
تو از وصل یوسف بپرداز دل　　ز فرزندان یوسف بدیشان بهل
تو این مکر و این باد و دم در دهان　　همیدار و خوش کن بر ایشان جهان
کز اینجا بشبگیر فرزند روند　　همراه یوسف بصحرا روند
بر آنچه قضا رفت خواهد شدن　　ندارد همه هیچ غمگین بدن
گر آزان ز پیش پدر بامداد　　برفتند زی دشت خندان و شاد
ببردند با خویش دستار خوان　　بر آکنده با خایه مرغ و نان
کباب از پهلو و ران بره　　پنیر و سره سبزه و زیب و تره
بسوده نمک اندر آمیخته　　ببردند جغرات آویخته
ببازی و شادی سپردند دشت　　همیدون که اندک هوا گرم گشت
زمین گرم شد از بخور بخار　　فرو بست لب مرغ در مرغزار
ملخ بر خروشید اندر بسنگ　　بجوشید در کوه مغز پلنگ
نهان گشت چرنده در آبکند　　فرو بست پرنده بر شاخ شد
ز شاخی که هر باید آویخته　　ز کرما شد از دست بگسیخته
بتابید چلپاسه خود پرست　　ز خورشید رخساره و ذعرست
چو خورشید هر سوی تف بر فراشت　　بجستند سایه که هرجاث
چو از خانه ناهار دل خواستند　　پی خوردنی سایه گه خواستند
بیک چشمه ساری فرود آمدند　　طرب را چو اوتار عود آمدند
بدان روشنی بود در چشمه آب　　که بر گل نشسته عرق ز آفتاب

گمانی اگر بنگری آب وی　　چکیده ز رخسارهٔ حور خوی
برآمیخته در دماغ از گلاب　　گوارنده تر در مزاج از شراب
ز دریا اگر لولو آید پدید　　ز خاک روان گشته لولو پدید
دران سبزه آن آب نسار شدی　　چو لولو که بر دیبه غلطان شدی
ازان آب پالوده بنموده سنگ　　چو بیجاده و مرجان رنگ رنگ
سماطی بران چشمه انداختند　　بخوردند از آن توشه ساختند
بران چشمه چون آب و نان خورده شد　　بشادی دمی چند بشمرده شد
بکردند آهنگ جای دگر　　جهان است ای خواجه جای گذر
زمانه عرض وار می بگذرد　　چو بگذشته شد باز پس ننگرد
ز بگذشتنش کرد یزدان خبر　　مکن اعتمادی بگذشته بر
غنیمت شمر دم که پاینده نیست　　چو بسپرده شد باز آینده نیست
کهن گشت آنکه کاو گشت نو　　چه خواهی ازین بر شدن پیش رو
دم آن به که در نالهٔ نی رود　　نه آن به که با ساغر می رود
بدین دو اگر عمر بگذاردی　　بجو وام این عمر بگذاردی
جهان را چو فرزانه دیدن گرفت　　شکافیدن اش از جهیدن گرفت
تو با این جهان نیز بیهده　　مبر ظن درین دژ که آرمیده
چو خورشید پر توز تارک گذارد　　دگر باره آهنگ سارک گذارد
ببستند یکسر کمر بر میان　　چو هنگام کوچ اندرون ساربان
ازان دشت خرم چو روش بهار　　بهر سوی بسته هزاران نگار

سوی سنگلاخی بعمدا شدند　　بیک دشت پر خار و خارا شدند
زمینش چو حراق آتش زده　　بگرمی چو دهلیز آتشکده
چو تفسیده سوزن در او خارها　　سرپیچ شرزه از دم مارها
دران دشت چون گام زن آمدند　　همه خشمناک و دژم آمدند
دران دشت گشتند چون خار پشت　　بچشم و دل و دیده هر سه درشت
بیوسف نمودند بنهفته راز　　زبان در درشتی بکردند باز
شدند اندران عرصه دیو سا　　پری چهرگان یکسره دیو وار
همان دیو خفته بیدار شد　　بهشتی رخ دوزخی وار شد
ز دو زخ بر آمد یکی دیو زشت　　بدل اندرونشان همه خشم کشت
چو فرزین همه رخ بکژ تاختن　　نهادند از بهر کژ باختن
ز رخ پردهٔ شرم افکنده دور　　بیوسف در آویختند همچو کور
ازان کور را دل بر آزرم نیست　　که بر چهره اش روزنه شرم نیست
بچشم اندرون است پرده حیا　　که پوشیدن آن پرده پرده عما
تو بی شرم مردم همه کور دان　　وزین قوم تو دور چندی دوان
جهانش اگر بسته در دم بود　　جهان جای بی شرم مردم بود
نبینی درین خنب گنده دروغ　　بجز خرمگسهای مکر و دروغ
کم است آنکه او بال عنقای جست　　بر آمد ازین خنب بالای جست
فرو رفته در قعر این خنب گند　　ازو پاک باشند ای هوشمند
همه کورچشمان ولی دوربین　　بجوش و خروش اند این پارگین

گذر کن ازین قصه‌ی نیک پی / ز یوسف بگو تا چه شد کار وی
بپستی فکندند بالاش را / ز تن دور بودند کالاش را
یکی پیرهن از تنش دور بود / یکی چهره‌اش را بناخن بخرد
یکی زد بپهلو دگر زد بپشت / یکی خست پهلو دگر خست پشت
یکی گفت نه نه که کمتر زنید / بیک چاه مغ اندرش افکنید
ز لب تا چرانی بمیرد مگر / ویا آردش کس بدلوی بدر
برد جای دوورش نزدیک تا / که روشن کند جان تاریک ما
فرو شدلش آنجا بیک مشت سیم / پدر زنده یوسف بماند یتیم
به بیگانه شهر اندرون زندگی / کند در غلامی و در بندگی
پدر مرد را لطف یزدان بود / که مهر پدر پرتوی زان بود
ز صنع خدا هست مهر پدر / پی نظم آفاق فرزند بر
هر جا که آن مهر پرتو فکند / چو فرزند آنجا بوی ارجمند
مشو برزن و بام و برزن نگر / فروزنده خورشید روشن نگر
یکی بی نشان است پرده درون / ز جلوه نشانهای صورت برون
ز بیننده بجهان یکی برق را / با آتش بزن پرده‌ی ذوق را
چو بگرفت دل از پسر سام را / ز کودک جدا کرد مر مام را
برهنه تن افکند اندر مغاک / چو بشکفته غنچه لب از شیر پاک
برافکنده بنده خداوند مهر / بیفکند بر جان سیمرغ مهر
بپرورد سیمرغش اندر کنار / بدانسان که گل را صبا در بهار

صبا

صبا دایه‌واری بگل بر نشد / کهش غازه که مشک سارا زند
بکشتند فرعونیان بیشمار / پسر بهر موسی که شد آشکار
قضا پرده‌ی مکرشان چون درید / همی کشت آن را که می پرورید
نبینی که یوسف پس از چاه و بند / ببند اختر بر تخت شاهی کمند
از آنپس که از باب خود دور ماند / خدایش برادرنک شاهی نشاند
برادرنک شاهی نشاندش خدای / از آن پس که از خانمان شد جدای
غم آلوده یوسف شگفت اندرون / برخ بر ببارید از دیده خون
که یا رب سبب چیست این خشم را / که پوشید شان یکسره چشم‌ها
برادر گرفتم که پرکین بود / بدین گونه که خشم آگین بود
که پوردارد ش تن بنوشین روان / بدانسان که دشمن از شب روان
فغان خواست کردن ز جوری که دید / فرشته بپیش اندرش لب گزید
سروشش همی گفت در دل نهان / که لب بسته می‌باید این گرفتان
بگفتار من گوش جان هوش دار / خرد را بگفتار من برگمار
مگو خیره این چیره دادلش را / که شاهم چرا تلخ پاداش را
نیامد ز من در وجود آن گناه / که پاداشم آمد فکندن بچاه
مگوشان که این خشم بر من ز چیست / زدن سنگ بر شیشه‌ی دعویست
ز بیگانگان بودش این آشنا / سخن گفت چونانکه با گل صبا
که ای مانده در دست بیگانه گرد / نهی اندر این آزمایش تو تو
بپاکان تو هم بد بنگو ته بر / بفرمان یزدان سپردند سر

چو زین رشته لولوی لالای تست / فرشته خدا گشته لالای تست
تو این پست عالم ز خود دور کن / نگه سوی بالا کن و سور کن
میچ سر از این دو دم رنج را / کزین رنج آری بکف گنج را
برون آر از سینه هر درد را / ز آیینه بزدای هر گرد را
شکیبایی بر ستمهای دیو / کند مر ترا شاه مردان و نیو
مبر غم که هنگام معراج تست / که بر کهکشان آسمان تاج تست
هراسان مشو زآتش ای گل چو خار / که تو ارجمندی و خار است خوار
گر آتش تو بو با گلابی شوی / نه خاکستر از تف و تابی شوی
سرانجام خار است خاکستری / چو در آتشین کوره‌اش بسپری
بآتش در ای گل ز تو هر مغز / همه عطر گیرند بویا و نغز
تو شاخ گلی از گلستان بود / نه خرپشته خار هر شود
تو ای قطره افتاده زیر / بدر یا درون مانده گرچه دیر
بدریا درون در تابی شوی / فروزنده چون آفتابی شوی
دهان صدف گرچه زندان تست / پی در شدن همچو میدان تست
بیا یوسفا زانک هر ناز کن / تو جان با نهاکنت انباز کن
ستیزه مکن با قضا هیچ تو / مزن دم درین دهر پر پیچ تو
بشست قضا بر نگهدار چشم / چو بر پیچ جهد زی تو پیش آر چشم
هلیل تا که کالت تو شکر شود / چو کلک بجرخشا اند رشود
چو افسرده گشتی بجرخشید / بجوش اندر آتش که گردی شکر

پس

پس از لت زدن بر سر و دست و پای / ندادند بر کشتنش هیچ رای
بکن زیرک چه بد دران هوش تست / پی تشنه کامی که ده در نوشت
جفا پیشگان آنچنان ساختند / که در چاه ژرفش بینداختند
سرون شخوده بچه اندرون / فکندند گل چهره یوسف نگون
نه یوسف نپیغام فرخ سروش / فرو بسته میداشتی راه گوش
نه آن قوم از وسوسه اهرمن / ببر داختی آنجا دل خویشتن
بزچه درونش فکندند زاد / چنانچونکه از باد گل در بهار
سرانجام از آن رشک کاتش فروخت / دل بچه و باب هر دو بسوخت
نوای خاکساران بدین کار چی / کمانم همان یوسف فرخی
بتو بر برآشفته خویشان تو / چو گرگان زده بر تو میشان تو
ز پستان تو شیر نوشندگان / ز اگشته اهریمن فروشندگان
نخستین بتلبیس ابلیس تو / شدی بوه همچون عزکیس تو
دگر باده این دیو آتش نژاد / همه هرچه بودت بتاراج داد
باو باش مردم عروسیت کرد / لگدکوب بی باک پروسیت کرد
چو این فتنه بنشست اندر زمان / بمکر دگر برگشاد او زبان
ز انا خلف بچه بسیار بود / که مرد بود اپا و دو یار بود
چو این ناخلف بچه بر کار کرد / پی خویشتن گرم بازار کرد
بکام دل او بملک اندرون / سیاست همی راند این پرفسون
همه هرچه گفت او شنیدی گرفت / ببال و پر او پریدن گرفت

چو همسایان زر و گوهر انبار کرد · زر و سیم در خانه انبار کرد
خراسان و قزوین و دیلم همه · چراگاه ایشان شده ده بده
بسنده نکرده بر این کار هم · بچاهت بیفکند هر درهم
کجا بود مردانه مرد غیور · بنامرد پیش کرد از خانه دور
ز دشمن درم کرد یکچند وام · که تا هر دو دشمن کند ملک رام
درم از پی کام او خرج شد · ولی در حساب شما درج شد
که ایران بپردازد این وام را · که بگرفت دشمن بد و کام را
چنین بودند ایران دیو هوش · کزین زد که شد بر شما باد دوش
هر آن کو دو مرد عشوه خری · نپذرفت زر نبی ور شوه خوری
دهد تا کند ملک تسلیم وی · چنین بود در پرده تعلیم وی
چنین کرد اندیشه این بدسرشت · که مسجد کنم زین سپس من کنشت
ز من گیر این نقد را وام تو · بدین نقد نه جز من دام تو
بزن تو از نو کنم لشکری · بر افغان و هندو زنم چنبری
گر از چنبرم سر برون آورند · شناور بدریای خون آورند
چه خوش گفت ناصر سخنگوی پیش · که بودش حکیمی چو من اندر دیش
بسی بچه دارد زنا کار دهر · یکی زان همه چون سبکسار دهر
همه بد فعال و همه بد خصال · ز کردارشان بخردان در ملال
بگیتی درون دیده بگشای تو · بچشم خرد کن تماشای تو
اگر داری ذره عقل و هوش · نگر یوسف و بین یوسف فروش

که

که معنی یک است و عبارت دگر · یکی سود و شکل تجارت دگر
نگر صد دو اسب الاغ از قفا · جلش گر یراق است و دانکه رسن
چو خوانده مرغی شکر حنجره · که آبش کند هر زمان پنجره
بنور چراغ اندرون کن نظر · ز مشکوه و زمرجه کن گذر
بهاران که گل بر نشیند بباد · بباراندش ابر مشاطه وار
ببوی اندرون صد هزارش یکی است · شمارش فزون ور فزون ور کم اندکی است
چو چشم اندرون نیست مرهم ترا · نماید از آن دیو مردم ترا
نبینی عیان گر بسیاری زنی · کپی بچه در پیکر آدمی
حجابی است این صورت مردمی · ابر معنی ماری و کژدمی
ز من این سخن چون مثل یاددار · نه بر نقش بر معنی آمد مدار
ز من بشنو از آنکه بانگ سروش · بیاری نپوشیدن اندر گوش
که قارون و هر زر پرستی یکی است · مرا اندر این اندرین گر شکی است
رخی را هزاران نقاب آمده · صور بر معانی حجاب آمده
بگردانم ایدون ازین راه خنگ · چه شد حال یوسف درآن چاه تنگ
دم گرم هر دم سرد نشت · بگفتم کنون آنچه در خورد تست
قضا را یکی کاروانی ز راه · پی آب زد تیره بر گرد چاه
لب از تشنگی خشک چون اخگری · تن از گرد نیلی ز خوی فرغری
چو لب تشنه از آب جوی آمدند · روه سوی چه آب جوی آمدند
که تا با دگر و سبو دو تشن · کند ز آب شیرین چه کام پر

یکی آبکش سوی چه شد فرا · رسن برد و هم سطل و هم دلو را
بیفکند در چه رسن بسته دلو · که پر آب بد نه نشان آب کول
چو آن دلو در چاه آمد فرود · تن آسوده یوسف نشست اندر او
از آن پس که یوسف نجات نشست · بدلو اندرون جست و خرم نشست
ز سر دابه تنگ و بیگاه ناد · گران شد بالا رسن باز داد
رسن برد چون سوی بالا کشید · گرانش ز اندازه دلو دید
چنان ز آب دلوش گرانبار شد · که بر یل کشیدنش دشوار شد
ز دنجی که آن مرد والا کشید · سرانجام آن دلو بالا کشید
بدلو اندرون دید تابنده مهر · مگر دلو او بود یا رب سپهر
بل ناچشیده یکی قطره آب · بنوشید زان دلو صد من شراب
بدلو اندرون چشمه زندگی · بدید آبکش از فروزندگی
دلارام پوری شکرخنده لب · برخسار در تیره دامان شب
ز نه دیده آزر چنو بت بسنگ · نپرورده مینو چنو گل برنگ
نپرورده عمان چنو گوهری · نپالوده مصری چنو شکری
اگر آب ماهی فزاید همی · که دید آب کو ماه زاید همی
دل آبکش آنچنان بر دمید · که از یاد بشری ز جان بر کشید
بده مژده ای آنکه داری بصر · بدید ار ایدون مبارک پسر
بده مژده کاین گرانی چاه ژرف · بر آمد بالا ستاره شگرف
بر آورده فرخنده طالع ز چاه · فروزنده ماهی بجای میاه

بی

پی آتشی رفت موسی بطور · فروشد ز آتش بدریای نور
ز دست جهودار سوی خانه جست · مسیحا و زان خانه برخور نشست
چنان چونکه یوسف ز چه شد برون · بر آمد بعون تو یا رب برون
بدانسان خدایا تو زین چاه تار · مر ایران و ایرانیان را برآر
ز مستغنی کو همه خون خورد · بزهر آگنش خون گران خون خورد
رهائی ده این قوم بیچاره را · ز گیتی بران این ستمکاره را
بیت
ز فهم هر طلب این سخن اوفتاد برون · بود کو خورد یکسر از خلق خون
تو مال کسان خور ایشان شناس · ز مال کسان باش اندر هراس
بر بهانه بار بد عوک است و جوک · تو جهنده هر سوی همچون جعوک
بسنده کن اکنون که بخشش تو بود · نباید ترا مال مردم ربود
من ایدون شنیدم که خرخیله نغز · در آنجا بود از خورشهای نغز
چرا کرده آن خورشها بله · که هر فتنه بگیتی درون هر وله
بیا بس کن از مردم آزاردن · ز ده هند در لندن انباردن
همه خواسته هند تاراج شد · که لندن چنین پر ز دراج شد
چو نیرنگان از پدر مرده تب · همان گر بزیشان دل مادر تب
چکیده از آنان مکیده از بن · که دارد بگیتی نژاد چنین
از این اکدش بدرگ از هر دو سوی · حلال زاده باید گرد ای راه جوی
از این اکدش بدرگ اندر زمان · گریز اید چون موش از گربگان
که با مکر او مکر شیطان کم است · ز دو دریای وی اهرمن را نم است

عزازیل طفل دبستان اوست	هند خون مردم هندستان اوست
اگر آنکه چون ذره با هجنبش	که باد بود در پله در سنجش
نشاهین شود پله بگنجه	از آن سو که او هست آونجه
گرت با چنین شوخ طرار کار	فتدای بدل ساده در روزگار
بدستاد بر تر که بر سر حذر	بباید کردن بهر رهگذر
مشو با چنین مست هم جام تو	که او بخیه طبع است و بن خام تو
که گفت که با مست هشیار دل	سبکدست طرار بسیار دل
کله از سر ماه بردار داو	بطراری ابدون هنرها رداو
کجا آن نظر مرغ آواره را	که بیند هان دام مکاره را
همه روزه دنبال شب چره	از آن پیش این باد که پرده
سیه چرده چون سپیده کنم	بدید اد چون زنگ شهرت کنم
جهانی بصد عشوه شد جام ده	مخور زین می عشوه ای روز به
تو زین باده عشوه مستی مکن	غمی باش و شادی پرستی مکن
جهانی بدین عشوه بر باد رفت	خنک آنکه زین عشوه آزاد رفت
بمستی درون آردت سر ببند	چو هشیار گردی کند ریشخند
بزنجیر این عشوه هندوستان	ببند اندر وز است ای دوستان
گشایند این طلسم شگرف	چو خورشید تابنده بر کوه برف
اگر آنکه مسعود بی بود نی	تو خورشید را ابر کی بود نی
چو زین نیلگون گنبد تیز ران	فرو وند از مهر روشنگران

بماند بد چون مرغ شب روز کور	جم دو خشه دیده در روز بر گور
چو آتش فشان دیک در جوش بود	ببهاب آکنده شان گوش بود
چرا شیهه شد زین بانگ خنک	ز بس بر و شان ناورد لنک
که آن شیهه بانگ سرافیل بود	پی غرق فرعونیان نیل بود
بگاه بهاران که بشکفت گل	رخ لاله شستند با سرخ مل
چرا بانک مرغ چمن رنج خاست	جهان را بغلغله سپردن خطاست
چو دی را همی کند پرچم بباد	چرا خفته ماند بد در مرغزار
بگاهی که میدانشان بد فراخ	چرا بود دلشان شده شاخ شاخ
بچوگانشان گوی غلتان نشد	برون دستشان از بغلتان نشد
چو زاوش همی فرخی کرد بخش	چرا کرد بهرامشان پت و پخش
بجنبید بیرون ز کام نهنگ	چو شاهش همی زد بتیر خدنگ
چو آواز دهاداز فرچاک زد	چرا بخت بدشان بسر خاک زد
یکی را تو بد دو دو غنبه داد	بجای میش جام دو غنبه داد
یکی را بهشتی ز دوزخ نمود	که از کار دیحاره آگه نبود
برزین همه دز دایران زمین	فغان زین زمین و فغان زین امین
زایران اگر مرد بر خاست	جهانی ز پتیاره پیراست
از این نکته آنگاه آگه کنم	که با سرمه داروی اکمه کنم
ببی پرده زین تار انگیختم	غمی شد دلم رشته بگسیختم
در این پرده ام کس هم آواز نیست	بیک تار بر زخمه خوش ساز نیست

جهان گر سزاوار گفتم بدی	دد و دشت و دیو ار جغنم بدی
هم آواز من می بلبندی همه	وزین ناله نالان شدندی همه
ترا ای مگس پر عنقا نیست	مرا دست بی پنجه کبرای نیست
چو ماهی بشاوه درون بوده	گرا آگاهی از سوزم افزوده
دلت زآتش من برافروختی	چنان چونکه من سوختم سوختی
زباغم گرت روی ورنگی بدی	ز مرخار و تا تارت تنگی بدی
بگو تا یکی خامه رانی کنم	که این نامه را دشک مانی کنم
بخشکی درون ناو رانم همی	که این نامه بر چون تو خوانم همی
نیوشیدی ار آنکه نامه مرا	عطارد بدی بنده خامه مرا
نه دستان من زهره دف آگند	شه چون شود مست کف آکند ۵۱
بدم چون فسونش برخسار ماه	که تا بر زدایدش زنگ سیاه
نفر باست ای خواجه راه دراز	فرو مانی از راه بی راه ساز
زمن اندرین راه ای راهرو	سوار طرز بین و برغای نو
نوای خامه جادوی نخشبی	بدست من اندر بدمستی نی
ندیدم بمینین که چاهی کنی	ببهاب رخشانش بن آکنی
بگو کز کجا جادو آورده	که ماهی چنین خوش برآورده
ترا عشق شه جادو آموز شد	که هر بیضه ماه افروز شد
نوایی خورده بر نام ابلیس نی	نوازنده بربام ابلیس نی
سپرده ده زشت فرزند او	شکر چیده از لفج پرگند او

جهان گشته پر گنده از گند اوست	نژادش از پلشته رند اوست
چنین است آیین این شوم بوم	دد ایران و افغان و هر مرز و بوم
که آب شمرها بشوراند او	بهر جا که آبی بجنباند او
که تا هر لشن رو ببالا کند	خس و خاشه بر روی آب افکند
که ماند ه در زیر خاشاک و خس	ز بر سوی تا کس فرو سوی کس
روان آب تیره بی خویشتن	بچنگ آورد صید این اهرمن
تو مر خویشتن را اندر وی قیاس	بشوریده آب اندرون خر شناس
تو نی گر کار در نظر بر تو کس	ابر آب شوریده ده بوخس
تو مر خویشتن را خطر چون نهی	چه دست پرورده هر رو بهی
بروباه بازی او چون شغال	روان بدی بخم اندرش کفت و بال
شغال کول کرده رنگین بخم	چو طاوس فردوس جنبانده دم
بدان گشته رنگین زخم پوستین	دد ابر و چو چینی افکنده چین
شغالی چو طاوس بازی مکن	تو نی جغد دعوی بازی مکن
مشو غره بر خویشتن ای شغال	بدین رنگ کز خود بپذیرد زوال
تو در دامن کوه چون بچه زنگ	بجه ای بجو دل نشسته از خمره زنگ
خدا مکر پنهانت پیدا کند	بگیتی درت خوار و رسوا کند
ترا و آنکه در پرده پشت تو شد	ز دستان او زر پشت تو شد
خدا کارتان نابسامان کناد	چو فرعون بدبخت و هامان کناد
زبان در دهان تو ای شوم نی	دم و باد او را بدی همچو نی

بود جغد بس ناخجسته بفال   بود به که زاغش دهد پر و بال
وگر چون تو این خاک ناپاک زاد   ببین مادر و گژدم کز این خاک زاد
بپرورد شاهین مهربان مام زال   که بهر اختری اینچنین شاخ و بال
که برنده تیغی بدست آوری   بدان تیغ پستان مادر بری
و یا دست بیگانگانش دهی   کز او روی ستانی زر ده دهی
چو زادن نگه نیست مادر ترا   نه دایه ببیند است و ماینده را
کدامین زنا زاده بدتر زنست   که مادر جگر پر ز آذر زنست
لبش پر گله دیده پر نم ز تو   دمش سرد و ابروش پر خم ز تو
مشو توسن ای کره بدلگام   چو دزدان مبر چادر از روی مام
که ناموس مادر بود ناگزیر   تو از جفت بر مردم پاک شیر
همانا که شیر تو ناپاک بود   که پر کینه ات دل از این خاک بود
تو ای ننگ هر زن بمردی شده   بر این مام سرهنگ دزدی شده
ننت باد آونگ از آن دیدیمان   که برگردن آوین دت روزبان
نوای شوم انچه ز آوای بوم   که فارغ دلی از تو آلای بوم
گرفتم بدل مهر آیینت نیست   مزی کمتر از سگ اگر دینت نیست
نبینی که بر زن دد اشکسته پای   سگی بر جهد همچو شیری ز جای
بیگانه سگ بر شود حمله ور   اگر چند بیگانه سگ چیره تر
که بیرون رود از برزن ای خیره چشم   وگرنه که دوبیت از پوست پشم
چو آتش دد آویزم و بر زنم   برون گر نشاندی تو دین بزنم

بدین خوی و سیرت ز سگ کمتری   بصورت اگر آدمی پیکری
بملک اندرش گشت بکچند پشت   ددم رنجه چون کودکانش مشت
بدستان او راند بی فال و فیل   بدان عرصه بگچند فرزین و پیل
نیارش چو از وی بر آورده شد   شکر حنظل سر که پرورده شد
سگالنده سیلی و بیزدیش   براندش چو بیگانه از پیش خویش
چراغ فروزنده با کیمیا   خمش باد اندر بطانیا
چو با کیمیا گیتی او بار داد   درین ره از آن پای بفشار داد
چو با کیمیا کرده ملک پست   مده دامن کیمیا را ز دست
فسا بنده مادی و خود مار گر   کند مر فسا بنده را دور گر
زهر کیمیا سازه زر پرست   خداوند ما کیمیاگر ترست
ضمیرم چو چوگان زبانش گوی   بچوگان جز سوی وانست گوی
دو آفاق گر آنکه گردیده   بگوید باکه بشنیده
که شعری برخشانی اید وز نبود   که شعری از و دیده پرخون بود
بجز شعر سوسنه بر نام شاه   جهاندار جز من بخت و کلاه
بخنده لب شاه چون گل شکفت   بسی دشت کامد پدید از هفت
مرا از عکس آن رشته گوهرین   بنظم اندرونم گهر آفرین
بلندی این پایه زان راه بود   که سرمایه از خنده شاه بود
مرا شادی از خنده شاه خاست   بطبع اندرون شادی از خنده خاست
از آنست گفتار روشن مرا   که رفتار شاه است معدن مرا

بتابید از بام شه آفتاب   جهان ذره واری گرفت اضطراب
جهان گشته آشفته ز آشوب او   بفرجام دشمن لگدکوب اوست
سپاه جهاندار جنگ آزمای   که دشمن ز هولش بپرداخت جای
تنش گرچه در جوش و خود بود   سرودش چو مزمار داود بود
که گیتی بر آوای او یکدله   ز هر سو همی بر کشد غلغله
خدایا تو این غلغله کن بلند   که بر تارک لشکر زند کلنده
جهان پرور داخترا پهلوا   بلندا اخترا آفتابا کوا
نهیب تو چون باده در مغز جست   عدو مانده مخمور و گیتی است مست
نهیب تو در مغز عالم چو می   بجست و بشد مست عالم ز وی
مها از نهیب تو بحیی گست   سوارش ببد بختی اندر نشست
بگو این شتربان شب بازه را   مشو در پی این مست جماره را
که آخر بدندان فرو خایدت   بزیر پی اندر فرو سایدت
چو پولاد از دست شه خاره سود   جهان را جهان برق روشن نمود
بدیدند دانان روشنی اهرمن   جهان بخره کرده بمکر و بفن
بدیدند در شعله شمع شاه   یکی اهرمن کرده گیتی تباه
پی کشتن اهرمن بو بهن   بگیتی درافتاد از مرد و زن
جهان از پی اهرمن سوختن   بزد باد در آتش افروختن
بسی آتشی کاهرمن در جهان   فروزید و آمد برون زو دخان
بدین شعله کز شمع شه در گرفت   جهان فر پر سمندر گرفت

ندارد سپس آتش او خطر   ندارند مردم ز آتش حذر
غباری بر انگیخت شبرنگ شاه   که شد سرمه چشم بیننده راه
تو ای زاده از مام چون موش کور   از آن مانده خفته در زیر گور
من ابلیس کام گزین و لوله   ز ادل گرفت ای بت ده دله
چو نارفته مغزی ز باد زکام   نیابد همی بوی گل در مشام
از آن دارد از کوره جان تو باک   که ننگت نمر است و نفقت ناک
زمهر خدای است ای مهر بلخ   که آمد شکر بوده در کام تلخ
من افسانه جز فسون آورم   نه افسانه خوان و نه افسونگرم
بگنجانم اندر فسانه فسون   مگر خواب از دیده آرم برون
اگر آنکه هستی نوازنده رود   برود اندرون زن کنون این سرود
فسونم بر آیین رامشگران   بزن خوش بر آیین چالشگران
چو مطرب بر آور بدین دم خروش   بخور خون دل چون من و باده نوش
اگر درد نوشی وگر صاف خواه   بدین شعر کن دور از سر خمار
بکف باد پیما چو من بایدی   چه آنت چون باده پیمایدی
که تا در رگت خون بجوش آورد   سر پر خمارت بهوش آورد
مگر دل بغیرت بجنباندت   ز تن گرد مستی بیفشاندت
ز مردان بغیرت ننت پر شود   از این لاغری نفت علمر شود
بدین آب گرد بصد اندم چو جو   غبار از ده تو نشاندم فرو
بتابم چو خورشید اندر نساد   فرده بخت را کنم جو بیاد

شگفت ار نسوزی ازین گفته ام / که آتش درین گفته بنهفته ام
فروزنده برقی چو دست کلیم / نوردنده فرعونیان را گلیم
بر آتش کشیدم نقاب زر آب / که دیده بر آتش ز آبی نقاب
خبر ده بیزد دشت آمد درست / که ابلیس وزوزنده آذر پرست
زبانه چو شد زو هر اندرون / جهاننده برقی سخن اندرون
بدین جفت گریان کرم آوری / سیاوخش را رخ بشرم آوری
بتن اندرون خون گرفت نهیب / کز افغان و اعراب شکیب نهیب
ز نازی که محراب شین شرم دار / بدل اندرون اندکی آذرم دار
تنت بودی از شرم بگداخته / اگر بودی خویش بشناخته
از آن سوی مرز تو نازان شتافت / که بی غیرتی جز تو جایی نیافت

شرم بیت

گرت دل ازین ناله آمد ستوه / کنون باز دانم سوی آن گروه
که یوسف چو ایشان درا خراج / فکندند چون ماهش اندر محاق
شگفتی نگر زین فلک خاسته / محاق اندرون ماه ناکاسته
ز بالا فکندند استاده / بدانسان که از چرخ شب زاده
چگر زند از آن پس که افکنده شد / ودین مرغ پر بنده پرکنده شد
چو بر بیگنه کینه ور زان شدند / ز کار بد خویش لرزان شدند
برفتند ترسان بپیش پدر / لب از بیم خشک و رخ از گریه تر
سوی خانه رفتند گریان شتاب / چو گم کرده گله سوی ده شتاب
همان پیرهن کز تنش سوده بود / بپالوده خونش بپالوده بود

گرفتند بر دست زاری کنان / همه دست بر سینه و سر زنان
ز ناله جهان کرده زیر و زبر / برفتند گریان بپیش پدر
در و خانه پر گشت از های های / یکی گفت آوخ دگر گفت وای
یکی پیرهن چون گلان چاک زد / دگر روی نمناک بر خاک زد
فغان از زمین بر شده تا اثیر / شگفت اندرون ماند فرزانه پیر
چو یعقوب این شور و ماتم بدید / بر اندرش دل چو بسمل طپید
بتن برش هر موی چون سوک شد / که گوش اندرش ناله سوک شد
بپرسیدشان کاین همه غم ز چیست / بچشم اندرونتان چنین نم ز چیست
بدیده چرا آب بارنده اید / برخ بر چرا لاله کارنده اید
چو دریا بجوش اندرون از چه اید / چو تندر خروش اندرونتان چرا اید
خراشیده روی و بجولیده موی / جرس بسته از ناله اندر گلوی
بشادی سپردید ره بامداد / سوی دشت نازان چو چالاک باد
چو شاهین که پر بر کبوتر گشود / بدانسان برفتید از خانه زود
شبانگه چرا گرسنه خاد وار / همه بازگشتید نالان و زار
لبانتان ز خنده فراهم نبود / بدل اندرونتان جوی غم نبود
چه افتاد یارب که اینون همه / ببستید بر دیده جیحون همه
یکیتان بدیدم باد آذر شده / دگرتان بدیدم تاب آذر شده
ازین چشمه گر چشمتان جوش زد / وزین دیده کو راه هر گوش زد
هراسم که کنعان چو کنعان شود / فرو رفته در موج طوفان شود

هراسم کزین ولوله بی گزاف / درین نیلگون گنبد افتد شکاف
مگر چاره اندیشی غصه را / بگوئید با من یکی قصه را
بگوئید کاین درد و داغ و گداز / گرفت از کجاتان دل اندر گداز
مگر چاره اندیشی درد را / فشانم ز رخسارتان گرد را
گشادند با شرم و آزرم لب / بدانسان که رنجور هنگام تب
ز گریه گره بر گره بسته دم / شکن بر شکن کرده آواز غم
بتن دیده رفته گوی آمدند / چو شبرو و پیک چهره سوی آمدند

بگان

که چون بامدادان بصحرا شدیم / گرازان ز بهر تماشا شدیم
برفتیم هر سو دمان و دنان / بچوگان خم گوی بازی کنان
چو پروین ز خاور روانه شدیم / چو ناهید اندر ترانه شدیم
چو کبک دری پایچه در چده / فرو هشته دامن میان بر زده
صبا زعفران زار بسپرده بود / گر از خنده مان لب چو گل کرده بود
بصحرای تاتار بگذشته باد / سوی مغزمان ره ز بیزی گشاد
چو خندان گلانمان بخندید لب / چو مرغان ز دلمان برآمد طرب
چو ما گرم کردیم در پو برخش / بیوسف سپردیم دستار و کفش
کزین راه دشوار تا رو فته / نماند بره اندرون کوفته
نگیردش آن پو بهر پای آبله / بگله نارد از گرد و باد گله
نبوده چو ما هیچگه دشت گرد / بدرد آردش دیده در دشت گرد
چو پایش شد از ره سپردن غمی / از ایرا که بد سخت و نفسان زمی

زمین گرم و دلها و دشت اندران / ز حربا گدازنده پشت اندران
نشستیم او را به آرام جای / ز آسوده از باد و خاک آزمای
بر آب روشن بر از رنگ شید / بزیر یکی باژگون شاخ بید
که خفتن آسان بآرامگاه / که پایش فرو ماند از سختی راه
چو ماره نوشتیم آزاده وار / درو ساده زانده چو ره خوار
بباز بچه مشغول گشتیم ما / بدینگونه بر ره نوشتیم ما
دو فرسنگ ره او فتادیم پیش / ز جایی که بنشست یوسف بپیش
ز جایی که بنشست او چند میل / گذشتیم ز انسو که در سبیل
بدانسان که کشتی بدریا درون / براندیم هر سو تکاور هیون
چو ما زان ره دور باز آمدیم / بدیدار او گرم تاز آمدیم
ز یوسف ندیدیم آنجا نشان / بجز کهنه پیراهن خون فشان
بجز گرته کرده با خون نگار / ز یوسف نبودی باندوه یار
همه دشت گشتیم زیر و زبر / ز یوسف ندیدیم هیچ از اثر
نشانی ز گم کرده پیدا نبود / بجز پنج تن همرهٔ ما نبود
بخار و خسک بر سپردیم راه / نه در پای نعل و نه بر سر کلاه
ز برنا بیافتیم از نیش خار / فکار و بخون گشته یکسر نگار
گر این پیرهن را نشان نیستی / جز اینمان بدل در گمان نیستی
که مرغ شد و بر هوا پر گشاد / قفس هشت و بگشاد راه گشاد
بگوییم گو را پری دید و برد / کمانیم اندرون که گرگش خورد

نگارینه پیراهن او بخون ‌ ‌ ‌ بود هم برین گفتمان رهنمون
چو صرصر بهر سوی پویان شدیم ‌ ‌ ‌ بهر سو طلبکار و جویان شدیم
چو دیوانگان هر سوی تاختیم ‌ ‌ ‌ هر هیچ در دشتها آختیم
که جز پیرهن زو نشانی دگر ‌ ‌ ‌ بیابیم در هیچ هامون دگر
چو ماهی طپیدیم در خشک رود ‌ ‌ ‌ خروشان و جوشان چو باران [illegible]
چو زینگونه بر حال دیدیم ما ‌ ‌ ‌ بر آتش چو ماهی طپیدیم ما
دویدیم چون باد آن دهی ‌ ‌ ‌ مگر باز یابیم از و آگهی
تو گفتی مگر نقش بر آب بود ‌ ‌ ‌ ز او که شد محو و نابود زود
چو دوری از خود او را ندیدیم ما ‌ ‌ ‌ گریبان و دامان دریدیم ما
به بیننده مان بر جهان گشت تار ‌ ‌ ‌ بماندیم سرگشته پرگار وار
کنار ندید و شد آب آن بستر خون ‌ ‌ ‌ که خوابش دلمان بر اندرون
همه جز که ما نا بدست اندرون ‌ ‌ ‌ بگشتیم بالا و پست اندرون
مگر آن گرگ بی باک چالاک را ‌ ‌ ‌ که درید این کودک پاک را
بدشت اندرون باز یابیم ما ‌ ‌ ‌ جگر که بنیش شکافیم ما
ندیدیم بر فرو رخشیده را ‌ ‌ ‌ مگر جز من پاک سوز بیده را
چو گم کرده ره از پی کاروان ‌ ‌ ‌ دویدیم و گشتیم هر سو روان
نه بر خاک دید نقش پای سوار ‌ ‌ ‌ نه بانگ درای آمد از راه دور
ز گشتن که کردیم داغ اندرون ‌ ‌ ‌ نشستیم چون لاله داغ اندرون
از آن دم که مان بر سر این خاک بخت ‌ ‌ ‌ تو گفتی که مان بند دلها گسیخت

نجسته

همه تلخ کامیم و خونین جگر ‌ ‌ ‌ چه آریم پیش تو عذر ای پدر
چه آورد مان این کبود آسمان ‌ ‌ ‌ ببر بر که چهره کبود هم از آن
ببینی از این چرخ خامش تری ‌ ‌ ‌ ببینی از او بی گنه کش تری
فرو بسته دم کارها کرد چرخ ‌ ‌ ‌ بخورد آنچه زنهارها کرد چرخ
ز زنهارخوار این اسب جهاد ‌ ‌ ‌ مگر بد همی زاو دو لاله زار
کزای گل رخان شادمان از چه اید ‌ ‌ ‌ چنین شاد از این آسمان از چه اید
ز بد عهدی وی بیاد آورید ‌ ‌ ‌ ز دم سردی دی بیاد آورید
گر از باد مخوس یاد آورید ‌ ‌ ‌ کجا همچو طاوس یاد آورید
درآید ز پی سرد و سوزان شمال ‌ ‌ ‌ که دوزخ خندان همه زیر بال
خزان است در خم مرگ شما ‌ ‌ ‌ که ریزد فرو باد و برگ شما
ز تن سندسین جامه تان بر کند ‌ ‌ ‌ کفنشان که از برف [illegible] کند
چو برما از این چرخ بیداد رفت ‌ ‌ ‌ از آسمان برین چرخ فریاد رفت
بگوش اندرون مان فسانه قلق ‌ ‌ ‌ فرو خواند و افکند مان در شغف
گنه مان همین است کورا جدای ‌ ‌ ‌ بماندیم از خویشتن دور جای
بدیمی گری آگه از این گرگ مست ‌ ‌ ‌ کجا ای بجشنیم ستش ز دست
گنه کرده گانیم و سرمایه مان ‌ ‌ ‌ از این پس بجز خون فشاندن مان
ز چشمان همه خون فشانیم ما ‌ ‌ ‌ بدین هر از این پس بمانیم ما
ز عمری که سرمایه هر زن است ‌ ‌ ‌ همه سودمان زاری و شیون است
گهمان ز گیتی گران سنگ نیست ‌ ‌ ‌ ز شب هجر یوسف سیه رنگ نیست

بدین دو چگونه توانیم زیست ‌ ‌ ‌ چو یوسف بیابیت باید گریست
گهمان فراموشی اید نشست ‌ ‌ ‌ گسستن ز پیوند فرزند نیست
سپیمان از این روز اندوه او ‌ ‌ ‌ دماند ز اندام موینده مو
و دیگر که همواره اندر فسوس ‌ ‌ ‌ بماندیم از این پس گرد آبنوس
چنین زهر کو ریخت در جام ما ‌ ‌ ‌ نخواهد شدن تلخی از کام ما
چنین قفل کو مان بدل بر نهاد ‌ ‌ ‌ نخواهیم دیدن ز بندش گشاد
بنا برسنم جز از این چرخ نیست ‌ ‌ ‌ کز این آسیا جز از این طرح نیست
چه نیرنگ بازی نمود آسمان ‌ ‌ ‌ که یکباره دید روز چون داستان
چنان هشت اندوه او زار مان ‌ ‌ ‌ که از دل نخواهد شد این آرمان
بدین حاله کاین باد نوسن نمود ‌ ‌ ‌ ز بشکفته باغ نوسوین ربود
نه یوسف پسر ما خریده توایم ‌ ‌ ‌ کز این پاک پشت آفریده توایم
بخون جگرمان بپرورده ‌ ‌ ‌ که چون نار دون مان بر آورده
مپندار از اینسان که مان غم فشرد ‌ ‌ ‌ که از دست غم جان توانیم برد
پر آن هر غمی نوبت شادی است ‌ ‌ ‌ گرفتار را رخ در آزادی است
بجز ما که ما راست بارد جفت ‌ ‌ ‌ غمی کو شکیب از دل ما برفت
دو یوسف نه کن یکی بشمر ‌ ‌ ‌ شنیدی یکی زان و دیدی دگر
یکی آنکه کرد او برادر تباه ‌ ‌ ‌ دگر کرد چه روز ماد و سیاه
نخستین بپوزش زبان برگشاد ‌ ‌ ‌ بحجت شد همچو ابلیس شاد
دگر فخر کرد از گناهی که کرد ‌ ‌ ‌ بدین خیره چشمی که دیدست مرد

که ایران بدست کپی محچکان ‌ ‌ ‌ دهد ناسزا تا آنده دم رایگان
کند بر تو عفعف بنیروی دی ‌ ‌ ‌ که شد استخوان خوار کوی دی
قلاده کپی بچه گردن درون ‌ ‌ ‌ خند تا کند بر تو عفعف فزون
فراخش بمیدان از آن گشت گام ‌ ‌ ‌ که آمد ز اصطبل آن بد لگام
که نیروی بیشاره اش پشت بود ‌ ‌ ‌ همش زور پیشانه در مشت بود
خری خورده ز اصطبل بیشاره جو ‌ ‌ ‌ درآمد باران بی جو درد
ز کبسه زد آکندان آزدر ‌ ‌ ‌ فراخای دوزخ بود تنگ
ز هر زن بمزدی قصب دید بود ‌ ‌ ‌ ز هر جبره دزدی سلب دید بود
هما گر اید ون ز خندان گلی ‌ ‌ ‌ ز ما چشم گریان و بریان دلی
تو بشکیب از آن شمع افروخته ‌ ‌ ‌ بدین تیره دود دل سوخته
بدین خون چکان دیده مان گرت بند ‌ ‌ ‌ ز بیجاده لب یوسف ارجمند
چنان آز از آن طبع ناشاد جست ‌ ‌ ‌ که گفتی که آتش ز پولاد جست
چو دیدند پروانه زد زر را ‌ ‌ ‌ که پروانه از دین و کشور ترا
از آن بختنه در شمع افروختند ‌ ‌ ‌ همان شمع اندر تو بر سوختند
ز دکس برین کوس چون تو دوال ‌ ‌ ‌ سزاست آنکه [illegible] چوال
ندیدند جادوگران دیگری ‌ ‌ ‌ ز تو به در این ملک عشوه گری
گر از خاک و آب مزاج تن است ‌ ‌ ‌ روانت ز آتش چو اهریمن است
نیست تو در سینه دستان خویش ‌ ‌ ‌ نهانی چو ابلیس برده پیش
چو در ملک دستت رها کرده او ‌ ‌ ‌ جها کرده تو جها کرده او

۲ اندر صفحهٔ مقابل حاشیه زاده گرداده(؟) نوشته شود

بر آوای ایران فرا داد گوش　　که چون آید این خالد اندر خروش
ز دست تو چون نخل لرزد دوی　　همی زار دارد زاره اش بشنوی
که گر دزد دام زده دار آمدی　　چرا دزد من دستگار آمدی
بنیروی این کهنه دزد جهان　　ز ایران سوی هند شد چون نهان
چو باد بو پیمان ستوار بست　　از آنجا ز ایران بری وار جست
چرا بسته ماند بدان گروهی　　که از درد این دزد کرد او فغان
چرا نشان بلبل بر شاد بر نشست　　بر آتش مگر چند باید نشست
بباغ اندرم دزد زد دستبرد　　کلان مرا گنبدی کرد و برد
چو خواهم که زین دزد ناله کنم　　ز خونابه در دیده ژاله کنم
ز ناله مرا منع کردن ز چیست　　مرا این کتب در جگر بر ز چیست
ز گنجهای صبرم فزون است غم　　چگونه توان بر نهاد دم
تو گوئی مرا عود بر آتش نهاد　　همید دون بجفت و منال و نزاد
که تا دزد پر کرده دامن ز سیم　　ز لیفون ندیده گرین دزد سیم
گریز دون آسان ز بیم گزند　　ببست و گلو ایمن از تیغ و بند
که گفت که تیغ بر نگار زن　　گشاده دهانم بیمار زن
مدار ای خجسته ز آزاد و مزد　　رهاننده دزد را عیب دزد
نوای کین از مردمان پوستین　　ز تو کند خواهد زمان پوستین
فلک بر تو چون چهره پرچین کند　　چو گرگین سکان شیم آذین کند
بایران گرار دیده تاوان زد　　گریز بد پرکرده همه بار زد

فرو ماند

فرو ماند گر تیغ ماند دکار　　کشد کین ایران ز تو روزگار
بدین گونه بر باد گر ماند چرخ　　کند کز امید تو لرزاند چرخ
نماند بچیزی مگر با شمر　　که بادش بجوشش بیار است بر
چو ارمند شد باد دشت اندرون　　شمرها ز جوشش آید برون
گرش دزد در پرده یاد نبود　　بگرید دروش جز که چیزی نبود
کشش رشته در گردن آویختی　　چنین آشکارا نه بگریختی
گرش بد رفر دزد دیگر نبود　　نگردید دوش جز که چیزی نبود　　چنین گر اعوام [illegible]
ندیده مگر دزد دیو چیزی　　ز ایران برون رفت چون مری
چو مارکز ندید بغار اندرون　　دمان رفت و بپن حصار اندرون
حصاری گر بدی بخویشتن　　که مرا اژدها راشدی در دهن
چه نیزه رها کرد از شست چرخ　　که این اژدها راز فرخشت چرخ
هم از کام اژدر برون آردت　　که در کام اژدر بیفشاردت
پناه تو بر تو چو دوزخ شود　　همه بیرو ز و بیخ و شاخ شود
زمانه شود چون فضا کینه کش　　چو آتش شود بر تنش آب خوش
هوا بر کلنگان شود چون تله　　شود پشه بر شیر زن سلسله
هما زاد تو بوم زاری شود　　چو این کرده آماس زاری شود
چو هامون شود بر تو این خار زار　　بپیچی چو دنبال کوبیده مار
زبن کنده باد و ز بالا نگون　　دژ ز رنگ و باره فریب و فسون
نوای صرصر عاد روب آفرین　　همان مردم او با چوب آفرین

چو هامون ز بالا نشیب کن　　دژ استوارش چو اتفت کن
بگیتی که دشمن چنین دیده بود　　که با تیغ ماچان ز ما درربود
ببین دوده شمشیر هندوستان　　بهندوستان بر شد او حکمران
بدانسان که بر شانش خرخرنگس　　بد و کرد دود بد که چون تو کس
بد ژاند را فشاد رخنه و شکاف　　روان گشت هر سوی آب خلاف
خز بد ز کرفتا او چو مار از برون　　بیرون نه زداه شکاف اندرون
اگر چند چون مور اندر خزید　　یکی مار شد دیو و دولت گزید

خلاف عناصر بود تیغ مرگ　　خلاف است مرمرگ را ساز و برگ
چو دور از خلاف است طبع اتم　　از آن راست پاینده دور و سپهر
نگاهدارش زین هر گزی بوبرش　　نه پیوند گیرد نه گیرد شکست
فساد بنی آدم اندر خلاف　　بود مایه کین و جنگ و مصاف
بنام خلاف آمد شهر و بید　　از آن راند ار دز بر شهر و بید
درین صنعت این قوم بفراخته بال　　بهر کشور اندر بگسترده بال
که یکرنگی قوم بر دار داو　　دو رنگی بقوم اندرون آرداو
بشهر اندر آشوب و جنگ او فکند　　دو رنگی دو دمی و ز نان او فکند
ملت اشتر ز مستی گسسته مهار　　فکنده دگر با طنان از قطار
تو هنجار آن باغبان یاد کن　　شنیدی از این پیشتر دم مزن
خلاف افکنا نشد و مردم فریب　　نپیموده ره جز که اندر اریب

که این است هنجار این دیو طبع　　که آکنده دارد بصد دیو طبع
~~خلاف افکنا نشد و مردم فریب~~　　نپیموده ره جز که اندر اریب
مشو از فسانه و از افسون وی　　بخواب اندر ای دهر و نیک پی
نیابدش شرم اندغا و دغل　　نگردد خجل از فساد و خلل
سخنهای وی تو بتو چون پیاز　　کشیده لبی جام بر روی آن
تو یک چشم داری و آن تیز کاز　　وراد و فریب است صد چشم باز
نیامدش شرم از دغل و دغا　　هر کس که یار بد بر گراز دغا
شکم کرده آبستن از مکر و کید　　بدانسان که بر چرخ گرهان کبد
بهر رش چو ابلیس در برگرفت　　ز ابلیس این مار بد برگرفت
شکم کرد فربه بنا پاک باد　　که تخم بد او بود و هم تخم کار
بره این ستمگر زمین اندرون　　شمار اندو از دیو آموز فزون
بجو کی دهد چرخ پاداش　　کند تا ر چون تار موئی تنش
که تا همچو کلال شوریش کند　　بنام بد از خلق دورش کند
که جز زشت نامی نبیند و خشاد　　لبی خامن بی گنه سوخت شاد
کز تو بلا در کوره انداز دش　　بتند بیخ چون موم بگدازدش
چو نیز است اگر چه جهان در جهان　　دو تا یش کند چرخ همچون کمان
دگر بی وفا نیش آهو خوست　　جهان جهان بیوفا را دوست
بغر جام ساید ش دیر دیر پی　　جها راند رش حمله آرد چو دی
زمانه بپاداش آبستن است　　چو خشتی مکافات تو خستن است

چو بر آب و آتش رود زود وش / کز آبست و آتش همه رو نقش
شود آتش آب و آبش هوا / که تا زاب و آتش نیابد نوا
ز بالا و زیر آتش تیز و آب / کند لند نش دایره ودی خراب
وگر هر دو هوا بجهد و بپرد زند / درخشش برو بین و خنجر زند
ز پلکش بجای مژه خارها / برو باد چون نفشه سمارها
ز خشم خدایش و دم باد دل / ز خون دیده اش رود و هم باد دل
ز تندی و تیزی مشو نرم دام / تو ای چرخ توسن برای بدلگام
بن بر پی اندرش چون گردها / جهان را یکی دیده روشن نمای
اگر دیده را گرد تار آورد / دمادم پی دیده بار آورد
بود گرد او دیده را توتیا / جهان را بود روشنائی فزا
ز دوده شود دود زجاجی نقاب / غبارا بود بر زجاجه حجاب
مدان ای پی خویش تا لاف را / نباید چو حرفیست پالان مرا
نیارم پی خویشتن این نفیر / ندارم کلی تا که آرم صفیر
چه اندر برم کم کم و بیش نیست / که با بیدم رو کسم خویش نیست
قفس اندرونم پی تو بجوش / چو مرغان از آن می برآرم خروش
چو ابر بهارم که دارم همی / بگشت کسان بر ببارم همی
با آتش برافکنده ام عود دل / که خوشبو کنم عالم از دود دل
مگر دود من دیده بفشارد / سرشکی ز مژگان فرو بارد
کسی کش بود اسر بنزد و / خورد لاجرم الله کاه و جو

خار

نه اسپ که تا کاه و جو بایدم / نه اشتر که تا کاه و جو بایدم
منم در جهان آن سوار دلیر / سپاه شب و بود دودم بزیر
سوار گر ارزنده خوی داسپاس / زمینش نماند زین و گرد ریش
تو زین می که ایدون گسارم همی / ز خمخانه دل ببارم همی
بتو مست وچون من فغان اندر آی / در افغان چو بادبزن اندر آی
چو آتش بسوز و چو صرصر بوز / مگر سر بگو بیم از بن مار گز
من ایدون گر این دود دامن دم شراد / همی بر جهاندم چو برف هباد
در آمد یکی مصر بانم ز در / سرشته روانش بفضل و هنر
بپیش اندر دم دبیر خامه و دوات / چو پیش شمن هشته عزی و لات
عبیری ز خامه برانگیخته / بکافور گون لوح بر ریخته
چو با مشک چین روی روشن برند / نگارینه گرداند دم صفحه چند
مگو مشک کو خون چو شبد بود / ز دل کاندران صفحه خوشبد بود
تو گفتی مگر کز قلم تیره دود / چو دوده براوراق بنشسته بود
ز سوزنده آتش دخان آمده / خط و خال سیمین رخان آمده
بدیدان پراکنده اوراق را / پر از بوی خوش کرده آفاق را
پریشان چو آشفته گیسوی دوست / پر از سحر چون چشم جادوی اوست
گرش بر دمی بر بخار بحار / گهر بار دار ابر اندر فشار
دهن چون صدف پر ز گوهر کند / سراینده اش چون که از بر کند
چو کاو کلیم است اشعار من / پی سحر این سرمه کان وطن

تو گفتی مگر کز قلم تیره دود
چو دوده براوراق بنشسته بود

تو هر پاره ای زینکه بر پرده دل / ز نی چون چراغی شود مشعل
روان یابد از نور در کالبد / بجنبد چو از نفخ عیسی جسد
فروزنده گردد چو روشن چراغ / کسی کو بدل بشنود این بلاغ
چراغان ایران شود آن زمان / که اندر دم من نان فروزنده روان
روان بر فروزنده زین بندها / بدل در دمد و زنده تر فندها
ز ترفند ابلیس طعنه زند / بدین مکر و بد و سوی دین جهد
بجمشید از آن سربلندیست نیست / که اندر گهر او جمشیدیست نیست
بدستان اندرم شست الملک گون / فسان برزده بهر افسرده خون
بدین نیشتر دل گشایم من / دل سست پی جستی از بدن
چو دل زن مگر اندک اندک برون / برینم ز رگهای این سرد خون
مگر پر کنم این آماس جرم / بدین شد گشاد با خون گرم
بپیشت چو روح الامین بردم / بدین اندرون باد عیسی دمم
بدین نطق چون داهر المقال را / دهم شیر کامرانست بال را
دوال عمر ذوالفقار علی / جهان کرد باداد و دین منجلی
گرت نیست حیدر بصف اندرون / دوال عمر گیر کف اندرون
بگو تا بگویند کی بچکان / که او بر گیتی ز دل خون چکان
دوال عمر گیر گر آن دوال / که بفراخنش کاوه روز جدال
نه کاوه نژادی نه آل عمر / نبرد آنست برانگ و نبرد این است بر
نه چون کاوه گرد نستوه تو / نه چون عمر سخت چون کوه تو

اگر

اگر مصر و در شام بگشاد داد / بیک بشکنند دلی بدی شاد داد
اگر مرد دینی بدی و بر کرای / بر است او بدین کار بسته همای
مگر جز که سیمرغ را بال نیست / ترا از پر و بال اقبال نیست
پر و بال تو همت است ای پسر / چو خواهی که پر تی بدین بال پر
اگر پارسی بچه دو دهاد / چرا از نژادش نیاری بیاد
نبینی که کاوه بدان بشکند چرم / جهان کرد چون آهنین کوره گرم
چنان آتش از کوره افروخت او / که اژدر بکوره درون سوخت او
جهان پاک از اژدها دور کرد / جهان را یکی جشنه نوش کرد
تو نی اژدها را در آغوش در / بخفته چو کودک بگهواره در
چه نالیم یا رب ز بیگانه دزد / که داریم بسیار در خانه دزد
کجا دزد بیگانه بشناختی / سوی ما دو بر ما ظفر یافتی
گر این دزد مان نیستی خانه دزد / ز چاک گریبان برآورده سر
ز چاک گریبان من سر کشید / سرانجام بر من چو صرصر وزید
بپوش که بیگانه دزد قوی / نشاندش بر اورنگ کیخسروی
که شبرو چو با شحنه شد آشنا / برد آنچه دارد گرانمایه جا
ز خانه برد آنچه افزون بود / کند در دغل خانه خویش درج
دغل را بر بطانبا معدن است / دغا و دغل رشته از لندن است
سخن چون زنان نرم و نازک مگوی / تو مردی ره هنر طبعان مپوی
زبان کن چو الماس برنده تیز / بایین نرم گویان دل ستیز

ز دیوستان اهرمن چیر گشت … ز ناگاه شکر بگی شیر گشت
بیامیخت چون شیر و شکر بتو … ببند و بر این دیو کافر بتو
بترسی ز تو توسنی رام کرد … نخست ابسته حلقهٔ دام کرد
ز آبادی از سیل باده کشوات … صداع و خمار از تو دور و خوشات
قماری بر آخر ز آهات نیست … گر او بر دو روز تو بجز بهات نیست
بجز گردش آسمان بلند … نپاردش کردن کسی در کمند
تو مردانه تیغ بلاولک بزن … که گفت سخن نرم و ناوک بزن
ملیست و زبان تیر و ناوک زنیم … نه ناوک ز نیم و نه ناوک کشیم
بر این آتش انگیز اندر جهان … بجای دم از نای آتش جهان
بلند است اسلام و کفر است پست … مدام گر بلندی تو با پست دست
ز کار شما این بلند آسمان … بیفتاد بر خاک ذل و هوان
سعادت از آن بر وخت بسته در … که پیچیدهٔ اژدره کیش سر
بمیدان چو زین جامه بیرون آمدی … بپای خود اندر بگور آمدی
از آن تیغ دشمن شده کارگر … بجان بر که هشتی ز دست این سپر
بد و بود پیدا نشد در جهان … چو بگذشتی از وی بماندی نهان
بار اندرت گر که این دوزخیست … ز تو تا بگردد سپهر فرخیست
دو خصم قوی داشت ایران زمین … یکی از بیابان و یکی از یمین
یکی را بگردندش و بر زدین … دگر را همین چشم داریم نیز
چنین چشم داریم از کردگار … که آشفته گردد بر او نیز کار

بجوش فزبلک است تشنه زمین … ز شط العرب تا بدریای چین
ز دریای چین تا بنگاله نیز … همی خیزد از خاک این ناله نیز
زمین را نوای مزد هر کارده … بدین خون ناپاک آهارده
ز هر جا بر انگیز سفاک را … بپا غار با خون او خاک را
ز جاهای ناپاک گشته دها … ز تنهای صد چاکشان دودها
فضا اندرون دود دوزخ کن پدید … که مالک چنین دوزخی هم ندید
بر آن دود و دودشان پر و بال نیز … ز سرشان جدا گشته دنبال نیز
کمان قضا است بر بسته زه … بپشت اندرش تیر چالاک چه
نشانش دو چشم سبب بین تست … که تیر تک و ترفند آیین تست
چو او بسته دست مگس ران من … مگس وار بنشست بر خوان من
نه دستی که از خوان و رخ این مگس … برانم خدایا بفریاد رس
یکی آتش انگیز بفرست باد … بر این قوم بد تر ز بگذشته عاد
که تا بال و پرشان بسوزاند او … جهان را از این فتنه برهاند او
یکی آتشین باد بیرون فرست … تو این خرمگسها بگلخن فرست
گشاده نرم کن زبان ابجد … که گردد دهادم عیان ابجد
زبان مرا کن چو برق یمان … عطارد دهان اندرونم نشان
ضمیر مرا جفنه هرمزدگن … تباهی دشمن مرا مزدگن
بتن اندر آتش هفته کردید … بآتش درون تا بهفته کردید
نه کلک من بین که آتش فشاند … وز آتش هر چشمه خوش براند

چنانم دل از غصه پر جوش شد … که آن مهربانم فراموش شد
خرد کرد ایدون مرا سرزنش … بپیغاره ام گفت کای خوش منش
که گفت بمان بد دل دلریش باش … دمی شاد با همدم خویش باش
رها کن جگر کاو اندیشه را … مزن بیش از این بر جگر تیشه را
بیاور دمی دشنه غم ز دل … ببر داد اندیشهٔ غم ز دل
زمانی از این نغمه دل آتشی … فرو بر نشین با چنین مهوشی
بر آوای دلدار بسپار گوش … بیا امشب از این تا فهم شیردوش
بلی چون درآمد ز در مهربان … که پاینده باد آنش جاودان
بدست اندرون لعلگون سیب داشت … نشست و بنگریه بچشم گذاشت
بکیسنا داد از رخ عرق بر گرفت … ناو داد من یک ورق بر گرفت
بخواندم در این گفته ها بنگرید … بر این گفته ها بر ثنا گسترید
بد و گفتم ای ترک شکر بجوی … نمودار صبح منور بروی
بزی شاد و هرگز مبین کاستی … که دل از غمانم بپیراستی
مقال و جمال تو خالی است خوش … یکی بهر چشم و دگر بهر گوش
مقال تو رامش فزائی کند … جمال تو اندوه زدائی کند
بدین رنجه گشتن مرا دل ز رنج … بپرداختی ای مه مهر سنج
زمانه فروزنده خورشید داد … مرا کرد روشن بتو چشم شاد
دلم شاد کردی بدین آمدن … که دلشاد بادی و آسوده تن
گشادت بی دفع رنج سقیم … سهیل است در دفع رنگ ادیم

دگلشن اگر بگذری در خزان … بهاری شود تازه و نو خزان
بدیدار تو در چمن هر چهار … فصول مخالف شود چون بهار
دلی را نگیرد فرو اندهی … که در روی ز مهر تو ناید همی
مپندارم این روی تو ماه و مهر … که پیوند جانی بلطف سپهر
فروغ جهان بین و گوینده جان … ز مهر تو در پیکر هستم روان
صبا را سوی غنچگان لطف خواست … که خونین جگرشان چو گل بشکفاند
از ایرا از این بسته دل بگذرد … فتادت بدانسان که باد سحر
گره از لب غنچگان بر گشاد … فرو بسته لبشان بخنداند شاد
چو بلبل برآورد آید و صفیر … گل از خنده بگشاد طبلهٔ عبیر
ز گوینده بگشاد یکباره بند … بپرسش ز شکر فرو ریخت قند
که ای در فشان ابر بی رعد و برق … بنظم اندرت سوده بر چرخ فرق
بگو تا کدامین شکر بین ترا … بپرورد طبع شکر سنج ترا
چو طوطی بشکر پرورداد … ضمیر اندرونت شکر کرد او
بیامد یکی باده نوش دگر … شکر را بمی داد جوش دگر
دلارام پر و بدوی جم … نهاد اندرت شد سرشته بهم
شکر ریز با باده آمیز هست … بهم داد و طبع ترا کرد مست
از ایراز دم گاه نوش افکنی … گهی همچو خم کف ز جوش افکنی
چو این هر دو گنجت نه بر اندرست … نهاد اندرت مصر و میخانه ایست
از ایراز دم کام کز چیست … ز هر عود و چنگی نوائی جداست

نوای نو شادی فزاینده تر / دو در هر لبی خنده زاینده تر
شود شربت قند دریای شور / بدین باده گر بادش آرد بشور
سراینده اش چون ز خنجر گذارد / بکام اندرون نال مصری فشارد
چو بر روی بامی قند بر غمان / دهد شادمانی چو اسپرغمان
گر این داستان خوش آغاز را / که بگشاد ابراز و راز را
طراز سرانجام بندی بدو / دهی طبع را سربلندی بدو
جهان را یکی یادگاری بود / برین پرده زیبا نگاری بود
چو کلکت بر انگشت گردد سوار / پیاده رود شیر گردون مدار
سوار دلاور که چون بر نشاد / جهاند نکاور چو فرخ قباد
نشاند بدامانی که بنجه زنت / چو کلک تو بر صفحه سیم زنت
تو زین پر عسل کندوای زنده دم / که لبریزش با باده اش دست جم
بیا بر بپیمای پیمانه چند / که تا باده نوشیم و خائیم قند
ازین باغ پر گل که خاریش نیست / دمی ده که نوبهاریش نیست
چه خوش گر ببندی به دوستان / یکی دسته گل ازین بوستان
دهی بی نیازی ازین گنجمان / ز زاده بدخشان و داده عمان
گر این نخ زیبا هن یوسف است / که پیرزش از حکمت آصف است
رمد دیده را روشنائی دهد / بچشم فرزعرش سیائی دهد
بدو گفتم ای مهر افزای ماه / ز بوده دلم را چو بیچاده کاه
مرا هر شب افسون دل تا شنی است / کم از خار و خو بستر و بالشی است

نه افسانه گوئیست مقصود من / گر این نغمه نالان شد عود من
در آتش فکندم ازان عود دل / که خوشبو کنم عالم از دود دل
مگر بود من دیده بفشاردت / ز رشک آن سرشکی فرو باردت
همت گشائی مگر بال و پر / ز عنبرت فرازی مگر یال و بر
ازیرا بماند پدید اندرون بون / که گیتی سپر دیده غفلت درون
فسانه چه بانه است ناله مرا / که روغن فزاید ز باله مرا
ز باله چراغ مراد و عنف / کند این فسانه چه روشنی
فسانه نه از بهر لاغ آوردم / پی روغن این چراغ آوردم
بهر کنجد اندر که روغن بود / مرا طبع زانسوی نوبس شود
گران کنجد آدم برون روغنی / فشانم چراغی بهر روزنی
که تا هر روی را ملغز چند جای / بهر روزن و عقد در شب بپای
ز کنجد چو روغن برون آوردم / بکنجان اندر برون بنگرم
فسانه است افسانه نغز مرا / که بردارد از پیش مغز مرا
هوا چون ازین مغز پوشد کفن / تو خورشید وش مغز بر مغز زن
چو از مغز را بر ببینیش سر / تو در مغز برف افکن و من نگر
که مغزم همه برف مرگ افکند / نه چون مغز ژاله و تگرگ افکند
نگر هر پیر و بیش کس و ره هنر / ز بیتی زمانه و پیمود گذر
بسا خوشه در تاک ناچیده ماند / ز انبوهی برگ نادیده ماند
وگر آنکه چیننده اش چیده برد / هنوزش نه بفشرد و نوشش نخورد

کتب اندرون بسته مانده است نغز / بخوشی چو گلدسته مانده است نغز
ز نو تازه چون بسته گلدسته / درخشان و روشن چو پیوسته
بوزه هیچو باد و چو خورشید تاب / بد بر هوا این کبود بی نقاب
ازان در سخن داستان آوردم / که بادی ازان گلستان آوردم
مگر باد بوئی ز باغ اندرون / رساند شما را دماغ اندرون
که تا مست گردید بد بوی نو / ببالید بلبل خرد به بوی نو
کند در بیشه آهنگ شیری کنی / بملک اندرون اردشیری کنی
بدین بیشه اگر آنکه ره بسپری / بمانی نگردی هگر زاسپری
هویدا کن ای شیر زور خویش / مهل با شغالان ز کف گور خویش
شغال ار دباید ز کف گور تو / سزد گر که دوزخ بود گور تو
بکین سیاوش ز افراسیاب / چو زاده سیاوش گران کن رکاب
چو بود سیاوش سبک کرعنان / تو ایران ز دیوان بدو وارهان
نبینی که در روزگار کهن / در آمد با ایران ز دیوان شکن
دل و دیده دارای دارا بیا / سکندر سپرد آتش و آب را
که گر هند اختر بیک لی نیست / بیک طبع پرورد پیمای نیست
بر آورده ای کند واژگون / چو فردا خور آید ز پرده برون
بکشتی گریست دوش زد باد مان / سحر لشکرش بگسلد بی گمان
سپاست چنین راند این نابکار / که با کرنیا بیت بر بلت مزار
مناسک پرستی و گنبد خوان / جهان را تو کمتر ز بلقیسدان

سکندر در آمد با ایران بزود / ز دارا چو برگشت در کینه هود
جگر خون ز بخت بد آهنگ خویش / بشد کشته بر دست سرهنگ خویش
بر آن سالیان در از اردشیر / در آورد ایران همت بزیر
چو از پشت در و بخش آمد برون / بدش تخم دارا و تن اردوان
گهی بخت دنبال و گه پیش رو / همه راند گیتی جهانگیر نو
پی مهرک جهرمی اردشیر / بسان بدچو تانکه در گرد شیر
بهر جا که بر کشوری یافت دست / گلوگاه دشمن بخنجر بخست
روان و تنش دور از هم نمود / پراکنده ایران فراهم نمود
تا ایران فروشست او شخ ننگ / بنیروی بازو نه با مکر و رنگ
نه آیین شاهان بود رنگ و مکر / نه این مرغشان خفته هرگز بوکر
بر بطانیا خفته در گور باد / که این رسم بد در جهان او نهاد
بیالود با ننگ جنس بشر / کش آمد ازین جنس بالا و بر
نخاکش خورش باد در ننگ غار / که دارد دگر اینده طبعی چو مار
ز ابرش مباداد نهجز که سنگ / ز مهرش فزاباد ظلمت بزنگ
شب تیره بر سرش باد اچنان / که زنگی که تیر افکند از کمان
بجز تیره و تاج مباداش بهر / پر از تیر و تاج بباداش شهر
چو خنگی که بادی بر او بردی / روان گشته بر باد اندر وزی
بر انگیز یارب شکافنده جنگ / اگر منشویک است اگر بلشویک
که تا بر درد جنگ پر باد را / نشاند بشاگردی استاد را

که استاد مکر و فریبست او | گر از بنده اندرو عیبست او
اگرچند لندن چو باغیست خوش | بجوید چو طاوس با زنده کش
ازین باغ یارب بجز خشک شاخ | نمان و نمان جز که وادو مز کاخ
تو از مردمی باید آنکه طراز | کز این دیو دیمن کنی احتراز
تو زین دیو دیمن بغفلت مخفت | که در دیدنی نیستش دیو جفت
چو او دیو را پنجه بر تافته | چرا دلت از وایمنی یافته
ندانم گناه جهان تا چه بود | که از باشش این دیو آمد فزود
بپاداش آنکه کرد این گنا | بلد و بلیش این دیو همچون گیاه
چو موشی بلد زدی ز سوراخ خویش | بر آمد بدان طبع گستاخ خویش
قضا گربه را بست چنگال دست | بیاکند موش آنچه بقال داشت
رباینده موشی و زیبا بجدا | که بقال ماند از نزار و جدا
نوای شبر ناراده از مرغ نی | کت از بیش هر جنبک و خوشه رنی
گر آمد کدا بدو ز شنوشه کنی | ز بیهی بکی کی بهٔ افکنی
که بقال را ده خدای دهد | وز این موش کام دهانی دهد
وزین کرکس بال گسترده تیز | بچرخ اندرون چشم دارم بتیز
که تا کرکسی را بفرماید او | کز این موش بدکاره بر باید او
بسی رانده ام من ازین در سخن | بخوان دفتر من ز سر تا به بن
هنوزم ز نفرین او سیر نیست | زبان با دخوان گر که شب سیر نیست
دراز است شب بنفرین گسست | نکو کاری از تست و مزد از خدای

میاسای یکدم ز نفرین دیو | تو ای شیر هستی ران با بانگ و غریو
بر اشتر بود انی نه ای ساربان | تو این اشتران را بمنزل رسان
بهار شتر دست خورشید ده | بدست اندر آیین جمشید نه
بر آیین جمشید رو دیو کش | ببند اندرون آتش ای نیر هش
ز هر طاعتی کش پدید خدای | بنه دیلک من جز این سرغوای
درخش جرثی افکن افتاده باد | دوان شرته بوم گران رست و زاد
جهان گشت بیدار و تو خفته | همه هوشیار و تو کالغنه
ز کالفنگی مغز پرداخته کن | روان را بدین گفته فرهخته کن
بدل باد و در شو بگفته چنین | بجنب اند را این کهنه تن چون جنین
بدین پند کن تن پذیرای باد | که گفتم بتو پیش ازین خد باد
بنطقم بخندان دو لب همچو گل | که یارت بود ناطقه نفس کل
بیک تازه رنگ نو آرایشی | بگیتی درون بایدت تا بشی
که تا تو برانی بشکل دگر | نیابی برابن دیو کام اثر
تو چون غنچگان زین بجنبه صبا | ز تن بار کن تنک بسته قبا
سوی باغ خندان دهر اندر آی | چو سرو و سمن شو چمن اندر آی
ز نگین مشیمه بیک رنگ تو | بمیدان درون چم چو هر ننگ تو
تو زین پرده با چشم روشن بر آی | سوی رزم با تیغ و جوشن گرای
ازین جادوی زن گره بشیخ | بگیر و بدران چو مرغی که نخ
بدر تیره بادش نه جامه که پوست | بتن بر کشا تنگیش قشر خوست

بسی بر تو پیموده ام این شراب | که آباد گردی بدو نه خراب
مگو تلخ داری شرابی بدست | که شکر شود چون شدت طبع مست
ازین پیش گفتند ارباب هوش | شفا بایدت دارو تلخ نوش
بخوانید این نامهٔ پند من | بخایید چون طوطیان قند من
تو زیبا رخی زانکه پیرایه | فزاید جمال ترا پایه
بپوش که این لولو شاهوار | بیاویزی از گوش چون گوشوار
سخن بین که راندم چو زر عیار | مکن یاد نقدی که بین داشتیاد
نگردد پس و پیش کس در هنر | ز پیشی زمانه وز پس در گذر
بسا خوشه در تاک ناچیده ماند | ز انبوهی برگ نادیده ماند
وگر آنکه چیننده اش چیده بود | هنوزش نیفشرده و نوزش نخورد
کتب اندرون بسته ماندست نوز | بجوشی چو کل بسته ماندست نوز
کتب خانه اندر ترا دانیست | مرا دست از دشته کوتاه نیست
فشردم شرابی ازان خوشه ها | وزان کوشر آورده ام توشه ها
که تا مست گردی چو با بیل تو | ز نی سنک بر کله بیل تو
مرو بر مراد تن خویشتن | همه اندکی نیز بر جان بیفکن
تو شیری مشو بجزه خرگوش را | بد مهر مده همچو خرگوش را
بجان زنده شو گر بمیرد جسم | ز گنجی بسند مکن بر طلسم
بر آتش نشین رو ز تنک ای فتا | بی آب رو خاک تن ده بباد
خطر کن به هر این بی تن | وگر نه بکاخ خطر برمش

خطر کن بکام نهنگش جای | خطر کن بکام نهنگ اندر آی
مشو چون شر بسته اندر بجا | مباد و بجو در همه تنگ و جاد
بخانه درون مار آری چرا | بگلدسته بر خار کاری چرا
بر بطانیا پارگین خانه ابت | پر از مار و کژدم یکی خانه ایست
زکژدم بجز نیش آلوده دهر | که در بداست یا دب دگر هیچ زهر
بخانیک سندان و دندان مار | برآور دهر جا که بینی دمار
پری زاده دیو را بندگی | کجی ابنت بد دعو بد زندگی
نه مطواع این دهر آزاده | که گردن بدین چنبر داده
ز تو کر که این دپرستی بدی | کجا دیو را بر تو دستی بدی
گرت خوی آزادگان بودی | بدی بود تی که بدین بند شاد
که بر کیش و بر خویش ننک آوری | که دینار و درهم بچنگ آوری
تو ای شوخ چشم و بد آزرم دل | بی سیم هم نرم و هم سست هل
ز تو شوخ تر بود و طرار تر | کسی کو بتشت اندرت هشته تر
وزین هر دو بی شرم تر آنکه کس | بیاکند از تو و شد کاسه لیس
بسند بد از تو چنین کار زشت | که هرگز مبیناد روی بهشت
وزین هر سه بدتر کسی کو شنید | چنین قول از چون تو نامرد پلید
نیامد پسندانیت بر تو خدو | کرای ملک را خصم و دین را عدو
چرا داده دین و دولت بباد | چرا گشته با چنین عهد شاد
مگر بر تن ای جامه ننک دوز | نئی آگه از کار این رنگرز

که این جامه بخشی به آن کند / که تا جامه از تنت برکند
بخا بدت روزی بدندان خویش / منه دیر این تیک سندان خویش
ترا ای فرومایه این بود رای / چو این جغد بر سر نشد چون همای
که ایران پرستاری ده اگر / کند لندنی داوا و افسری
ز شیخ اندر آری کله رنگها / سپاری پلنگ دژآهنگ را
نوای آنکه داری ز ایران نژاد / کنی دل بدین زال رعنای شاد
کسی کو بد نهاد هندو گرو / چنین کار هاز و مپندار تو
گرت بخت نیکو کند رهبری / همان بر که راه شرف بسپری
همان راه بگزین که آزادگان / گزیدند از این پیش در جهان
بپای شرف رو درین راه تو / مشو پیش هر باد چون کاه تو
از این گونه گون آذرنگ و خطر / بجائی که داری تو خود باز خر
ندانی که این دیو چون آشنا / شود با تو آید چه بر تو بلا
هوسخانه ها گر بیاراستند / ترا مرغ این دانه ها خواستند
پری رنگ دخت فرنگی نژاد / دلت را بصد آرزو عشوه داد
چو مهراج هندو شد دلپذیر / نموده ز خود دختر این گنده پیر
بتو کرده رو کاروان غمی است / که این کاروان غم عالم است
چو رستم یکی نعره چالاک زن / بر این دزد دل نوده بیباک زن
بر و عبا ز تن خویش مکر و ریا / بکن ریشه از ملک خر تهبدا
که مکر و فریب و حرص و بد هر ملک / تراد پلشت بریطانیاست

گران مرز را هیچ تن آورد / بکشور درد این سان شکر آورد
بنه بر خر خویشتن خویش بار / مکس را بزن ران خود دستبار
که این پای مردی بسی پای کرد / که هم بار و هم خر بیک جای کرد
خر و بار یکجا برد سیل وی / حذر کن تو از حملهٔ خیل وی
باند اپر خویش اندای بام / گل اندای بد گو منه پیش گام
نشد گر کسی تو بخلق و بخو / کسی گشت میمون چرا پیش تو
خم آوردن پشت و کردن دوتا / بود ویژه از بندهٔ بهر خدا
بجز پیش حق پشت کردن دوتا / نشانی است از کفر ای رهگرا
مکن پیش کس پشت پوزش بخم / گرت هست پرویز و دجاه جم
دوتائی مشو بت پرستی است این / بدین اندرون نادرستی است این
وگر تو پسندی که کس پیش تو / نشد جبهه نگر سم و تمکین دو تو
ترا باد فرعونی اندر سر است / درون تو فرعون شوم اختر است
هر آنکس که شد شاد از این بتخند / به هست بودن خویش شد شادمند
از آنی ملین سپهر زشت شما / که فرعونیت هست اندر نهاد
دلت دیمن اوست اندر تن است / چراغت فروزنده نان روغن است
نشانی مگر آتشین برفدا / بغرقاب نیل اندرون غرقها
پرای کفر را برگ و بار آمده / مر اسلام را ننگ و عار آمده
بر آن داشت اهرمن کز درون / ترا بود استاد هم رهنمون
که ایرانیان سر فرو ده آوردند / پی بچه ترسا درود آوردند

نیاورد اورندش چو هندو پسر / بپیش تراشیده بت هر سحر
به بتخانهٔ هند از سنگ و روی / بتان کپی چهر بوزینه روی
برای پرستش بسی کرده اند / بهر کوی و برزن به پیش بر آورده اند
برهمن بهر بامداد از بنه / گر آید سوی بتکده بی بنه
که تا پیش کپی نماز آورد / و زین در سخن بس دراز آورد
تو ایرانیان را بد نگونه نیز / همی خواستی ای نکوهیده هیز
که ایران شود بنده بوزینه را / تو بر بام گردون زنی زینه را
سپردی دل و دین بار هزنی / که دام آوردت ز یزدان تو سنی
که تا تو سن ملک دوزیران / در آوری و مانی دراو حکمران
نگارانه درت کرد گردون خلل / که بر پا ورت گونه گون شد خلل
نمودی پشوری بنیر سره / که تا برکند زین پنیر او دره
عقاب فساد و قضا بال زد / چشم را به نیکی بکی فال زد
که بود فره بوزنان کیجت / پنیرش رها کرده و اپرکیجت
به بی دست و پا تیم کم کن نگاه / خدائی است بیچارگان را پناه
گر از دست مار فنه برملجها / خداوند ما کان لطف و وفاست
نیارد بره های مادر جفا / کز انداز تهوی ما عفا است
گر از دست من دست من شد نکا / بمرهم مرا لطف او گشت یار
اگر آنکه شاهین و گر آنکه چرغ / نگردد پی سرغ من گرد سرغ
جهان از خللهای او دور باد / هر آن زخم کو راست ناسور باد

خشین باز را از دوری کبک من / براند نگیرد ببد سبک من
عنایات او هست در دو سرا / جبار آورد در دل دی مرا
ز بی آبی ار جان بلب آیدم / ز نیسان لطفش طرب زایدم
بهر جا که از جهل کژ میغژم / کند لطف او راست پای کژم
نگردم ز نزد دغا گر حذر / که نگرفتم از مصر و هندو گهر
فریبم بدین کاغذ پاره داد / که هر پارهٔ او دو صد پاره باد
بینگاهش اندر که خوانش بالک / فند برق و خبر او چون رعد بانگ
نگارین ورق کرده در ملک پخش / ز زرناب گیره و ورق پاره بخش
ربوده بدین شیوه از خلق زر / حذر کن از این دزد خانه حذر
گرم جامهٔ عقل در بر بدی / و دم تاج اسلام بر سر بدی
ز نیرنگ او بهرنگه داشتی / مرا دو بی از این دیو بر کاشتی
نگردیش نیرنگ در من اثر / ز دستان او بودمی برحذر
ز من بشنو ای دل فروزنده پور / که ایرج نبی دارد این دهر و تو
ز هر قوم خوب و بدی خاسته / که گیتی بخوب و بد آراسته
ولیکن بانصاف کز انگلیس / نیامد برون جز که بچه ابلیس
ز گیتی بر و شد نالی بلند / پی هم بدی اندرون بند بند
بهر بندش اندر هزاران گزند / هویدا چنان کز خلا خانه گند
چه دارد کپی بچه اندر بهشت / بجز کام نای و بجز کام پشت
همه کوشش جز پی نای نیست / همه جنبش جز پی کای نیست

پی این دو بر باد داده جهان — چو بوزینه زینسو بدانسو جهان
سنبز و سر گشت خوی کپی — ازیراش دادند روی کپی
کپی را بزنجیر و بند اندرون — ببینام یا رب بهند اندرون
چو فوّاده دل بهر زر داد • — بهر زر آذر در افتاد •
بی زر لیبی خانمان سوخته — که تا زر پی خویشتن توخته
اگر پرسی از بنده ای ناخوشتا — که بر چیستا این قوم بدرالیشا
کجا دارد این پیله ور قوم جا — بپیله وری گشته عالم گرای
بگیتی در افکنده آشوبها — ز هر کشوری سیم و زر و دوبها
چو لولی پسر رخت بیگانه زند — چو گربه بخودش از خورد خانه زند
چو شبگرد گربه بهر سوی پوی — شبان لقمه دزد و سحر رهروی شوی
بگو بم گر هست هوش اندر سرات — سخن هرچه کوته بود خوشتر است
بمغرب درون هست یک انجمن — یکی شهر کش نام لندن دوات
مخون کسان شهری آراسته — گهر بده از هند و هم خواسته
دران شهر آباد پهن و فراخ — ز هر سو برآورده بس کاخ کاخ
یکی خانه بی در و دیوار است — نشسته در او چند اهریمن است
نشسته در او اهرمن بچه چند — ز اهریمن آموخته یاد و فند
بپا زند ورد و دشت این درست — که یازند اهریمن خود بدست
شب و روز از بهر مردم همه — سگالیده کید چو کژدم همه
بر آن گالدا این را بران بی گناه — که تا افکند هر دو زن را بچاه •

جو

چو افکنده شد هر دو یکبارگی — بن بر آورد هر خود بارگی
هر جا وصالی فراق افکند — هر جا دو همدم نفاق افکند
کپی وار با گونه گون رقص دم — بجنباند این سخت سنوار سم
ز خشم خدا دوزخ ار کرده اند — روان وی از دوزخ آورده اند
روانش ز دوزخ نژاد آورد — که جز دوزخ اینگونه زاد آورد
ز دوزخ اگر اهرمن زاده است — هم از اهرمن این زغن زاده است
زغن وار گه مرد و گه زن شود — گهی بچه زاگه سترون شود
زغن وار بر بوی مردار پر — بجا و دیگر شده از باخبر
زغن بوی مردار از راه دور — همی بشنود چون خر و بوی هور
پی بوی مردار فرسنگها — بپرند با پت نبر نگها
شنیدی اگر نام چنگیز را — مدان زو کم این فتنه انگیز را
که او مردواری درآمد ز راه — پی قتل مردم بجنبل و سپاه
نه چون فتنه انگیز زن در جهان — بروباه بازی سپرد او جهان
و گر بشمری آنچه این دیو کشت — بود این چو خرو آن نیمه مشت
بدانسان که با بای این بچه دیو — بر آمد بآدم ببانگ و غریو
که آدم چرا یافت بر من سری — چرا گشت و بثمرة او مهتری
بدینگونه این اهرمن بچه نیز — بر آمد با بنای وی در ستیز
ز با باش این خو بود مرد دی — بر این خوی و هنجار ای مرد دی
گر از وسوسه او ز باغ جنان — برون رفت آدم بصد آدمان

بلندن این جا نشین پدر — بسا کس که از خانمان شد بدر
بسا مام کز نازنین پور خویش — جدا ماند و بسپرد جان سینه ریش
بسا جامه محنت و آذرنگ — که پوشید گیتی ز جور فرنگ
بایران درون شورشی خواست کرد — یکی شوروی مجلسی راست کرد
بدین شورش اندر که او ره نما — بجادوگری نام شورش گذاراد
درین فتنه شد کشته چندین هزار — که در گردنش خونشان ماند بار
درین فتنه هر خون که شد ریخته — بگردن ورش هست آویخته
هر جا که او بار آرد فرود — روان گردد از فتنه آنجای رود
درین فتنه هر زن ز ایران که کاست — هزار انگلیش فن و نیرنگ هاست
کسی را چه ارزش به پیش نشر — که یکچند رقصیده در شور و شر
سگ ار جست پیراهن کس درد — بدین کار سگ ارج کی آورد
گر دیوانه سگ درید و گشت — گران سگ نه هر یله گشت است
مکافات دیوانه سگ ای خدا — بود بر تو زین پا شکسته گدا
گزنده سگان را بزنجیر بند — دهنشان بناخن ز نجیر بند
بایران درین فتنه انگیز دیو — بصد گونه رنگ و بصد گونه ریو
یکی آتشین گلخنی بر فروخت — کز ایران دران نغز گلخن بسوخت
هنوز است غلطان دران دود دم — بدم آتش انگیز و ز مژه نم
کجا نه که یکباره آن آتش خورت — بسوزاد دستی کز اینسان آتش خورت
دم آتشینش دهن کرده باز — گشاده بمشرچشم بوده فراز

گشاده

گشاده بافسوس چون گل دهن — نه از باد خوش کو وزد در چمن
چو نرگس هم از چشمان وی — ولی ز آب چشمان گریان وی
مبین روی سرخش چو لاله بباغ — که چون لاله دارد دلی گشته داغ
ز داغی که این دیو کافر نهاد — پی آز زرش بدل بر نهاد
بتش بی شاین دیو دل پر ز آن — نهد داغ هر دم بیک نقش گاز
ز مژه ببارد بدیر چهره خون — ز داغی که گردش رخان لاله گون
چو سوری نده پیرهن چاک چاک — رخان گیره از خون جگر داد لاک
کم اندر دوزخ از غوانیش بین — دو دم نرگسان ناتوانیش بین
ز حسرت بنا وعده کرده فراز — چو نرگس آنان دیده ها کرده باز
چه سود ار کند دیده چون عبهری — که تا سایدش دیده از نشتری
چو کرد ابا زیله دستی کپی — ز هر ناخنی گرده شستی کپی
که خونین کند عبهری دیده را — چو پرویز و زاویش غرو ندیده را
و گر همچو سوسن بد آزاد او — چو گلدسته در بند افتاد او
از ایرا پی ارمغانیش نو — چو دسته بنفشه کمانیش نو
که هواره نقش گرگون دوش — کند پیکرش را بداغی بنفش
بر و سینه او ز داغ کبود — بچشم اندرست چون بنفشه نمود
چرا زعفرانی رخش غم فزاست — اگر زعفران غم ز هر طبع کاست
بدست همی بود آزاده و او — چو سرو سهی بر لب جویبار
ببیم نبهره ز دستان و بند — بتن بی نهادش چو نی بند بند

بدین کاغذین پاره هندوستان | که بد خرم و شاد چون بوستان
چو از برق خورشید شاخ و بنه | درختیست سوزنده شاخ و بنه
ز برق کن این جادوی پاره را | بآتش فکن کاغذین پاره را
ترا کاغذین پاره چون طوق زر | بگردن در افتاده ای کژ نگر
مبین طوق زر غل پولاد را | مکن بنده ناکس آزاد را
ز اخلاق آینده اش بهره دار | که گفت که گردن چنین خم مدار
ز نقش آینده پرهیز کن | تو مردی حذر زان دل هیز کن
بر این خاک افتاده یکدم نگر | بر این پست افتاده یکدم نگر
کدامین شرنگی که کام اندرین | ز بر بدش این مار گرازه فسون
فسونی فساینده کارگر | نشد هیچ در گوش این مارگر
ز سر کوفتن باد با هیچ او فتد | که این مار در تاب و پیچ او فتد
ز کوبنده سر سنگ مار اصم | بتاب اندرون او فتد پیچ و خم
نوای چرخ گردنده این سر بکوب | سر این گراینده گر بکوب
شگفتی ز دهر گراینده بین | فساینده مار گزاینده بود
بیا و در مار گزاینده دهر | بدعوی دیگر فساینده دهر
فساینده گی زین گزاینده مار | گزاینده گی آرد از تو بیار
از آن است این خاک افتاده پست | خمار اندر افتاده چون مرد مست
کرد هر یکی کدندان مار افکند | گزیدی و را در خمار افکند
پر برخ عروسی بن بود درون | فرستاده ای خدا یاد منده فسون

بخلخال

بخلخال در پای کوبنده | فشاننده دستی و کوبنده
که بربسته زیور بگردش چه بد | فسونگرش در دل فسون در دمد
که تا آن خمار هلاهل ز مغز | براهنجدش با فسونهای نغز
و زین مار بیهوده از خویشتن | فساینده ساید سر و دست و تن
نوای مرتفت را مراغه بخت | نبوده مگر اندرین خاک درخت
بخشینه خاکی که بر پشت بود | بد امن برشته این خاک بود
بخشینه خاکی که غلطیده | دوان و دوان سرغ چریده
ز پستان او بوده شیر خوار | ز پستان او چیده سیب و نار
فرامش مکن پاس این دایه را | سپاس آور این کار و پیرمایه را
فریدون صفت نام کرد کسی | که این دایه را داشت حرمت بسی
فریدون پی کین این شیرده | بیا و بخت از گردن دیو زه
تو بر سیرت شه فریدون نیم | تو بالای این دیو آور بجم
که او دیده بر داپژ تو کاشت | وزان شیر خورشیدت لب گشاد
چو یاد بو تنها باو بخت شاه | بپی کاوه نی وی بیهوده راه
چو او پیکر کاوه سر بر کشید | بپی کاوه از هر طرف سر کشید
خدائی که در دل جوابش آفرید | ترا هم بهم معرا بش آفرید
هر است دست پیشه بر دست پای | چو مرده از آن می بخیبی زجای
بدل پوز تو سستی و بر آز تو | نداری بر غنیمتش دو پرواز تو
جهان را روان جز که این خوی نیست | جز این خوی جان سخنگوی نیست

تو خود را از آن خیل خانه شمر | که با خوی آن عمر بردی بسر
یکی بال پرس و دگر بال آز | یکی خوی موش و دگر از گراز
ز هر جا نورکی روان خو گرفت | از آن خوردوات تو آهو گرفت
در آن کالبد باشدت رستخیز | مبادا ز دامت سوی دد گریز
تو چون ماکیان سفیز خانه | همه روزه گردان پی دانه
بر آر دینا گه خروسی ز نه | روی تو بدانسو بطمع چنه
نوای خاکساران از این بیشتر | چو این سبز طارم بدی پر هنر
که گهواره روشن اختر بدی | تو برجیس و بهرام پرورده
فرانک تو بودی و رودابه هم | فریدون تو زادی و هم رستمم
نشد آبتین فلک تو ز پیر | دگر باره با فریدون پذیر
مگر گشت رودابه ات دلزاد | که می برنگیری از این زال یاد
از این برشده زال دستان نمای | چو رودابه ای خاک رستم برای
بالبرز کو تا فساد آورد | یکی سهمگین برف و باد آورد
که دشمن بدان باد و برف اندرون | بدوزخ بیفتد ز بالا نگون
جم برزند فر افراسیاب | که آورد بر ملک ایران شتاب
برانگیز از دی دگر نیمروز | چو بهرام و رستم یکی دل فروز
گدازنده برف آفتابا بتیغ | بزن گردن برف بارنده میغ
بر عون آی ای مرد پولاد کوب | بدان پتک شو فرق بیداد کوب
ز بهرام خنجر ز ناهید چنگ | یکی واستان و دگر زن بسنگ

که

که خنجر پی جنگ باید ترا | نه چنگ از پی چنگ باید ترا
ز تو تا بدان نقش گرما بجیبت | بگو فرق کت در دش این عرق نیست
چو این عرق در کالبد نیست | کند مکر این زال عابد نیست
بر آمد ز لندن یکی گنده پیر | ندیده جهانش بجادو نظیر
بجز عرق دینی که در تنت نیست | رها گاه از این زال جادوت نیست
اگر نقش سنبل کند بر پرند | نگارنده با خامه نقشبند
کجا بوی خوش آیدت در دماغ | پی بوی خوش فرجه کن در باغ
مکن اندر آن زلف مرغول گیر | مگر بجهی از دام این گول گیر
اگر آنکه ضحاک ده آک داشت | که گیتی بدان ده جگر چاک داشت
زمانه یکی بیوراک آفرید | که در بیوراسب او شکست آورید
بیاید یکی کاوه نو کنون | ز کاوه گذشته بهمت فزون
بدانش ز کاوه فزاینده تر | سخنگوی و چالاک و داننده تر
جگر پر ز خون و مژه پر ز اشک | ز بیگانه مردم بدل پر ز رشک
فزون تر ز پیشینه در هوش و هنگ | گرانتر ز پیشینه در عقل و سنگ
هما لش در این باغ بالنده تر | بکنگاه دشمن سگالنده تر
ز شبخون دشمن حذر آورد | و زین دیو بچگان سر آورد
بگیرای پسر محضر دین بدست | که آری درین دیو سالار شکست
نوای بنم و باد از شیراز و جب | نوای کاخ و دیوار بر بزد
چرا می نشانی زمن در خروش | چرا ننشی چون دل من بجوش

چو بلبل دل من بجوش اندر آی / چو نای گلویم بخروش اندر آی
در این ماتم ملک و ملت چرا / جگر نیست جوشیده چون من ترا
غمی کو ز بن کوه آهن کند / شکیبی کجا با چنین غم زند
کهن گرد چرخ کهن سال عام / ازان مهر و دبر فلک ناله ام
بنرگی که جوشن توانستمی / بپوشید با کاوه مانستمی
چو کاوه فراز بدی اختری / که بر چش ساز بدی اختری
بدی تیغ کاون بکف بر مرا / شدی کوه کاون تن و سر مرا
تنت باد در خاک و خاکت بسر / کز این آتشت نیست در دل شرر
تو نی در زمانه گرانند تو / چو خواهی تو بدن درین غم بتو
تو بدن ترا تیغ و خنجر بود / بر بدن ز بدخواه خنجر بود
درین سوک و ماتم گریبان بدر / چو صوفی سر اندر گریبان مبر
شکیب ای چه هنر جز غم تو را / فزون از شکیب است این ماجرا
چو خنبی که دارد درون پر نبید / جگر خونم و خونم اندر لوید
تو بیدم بر آتش بجوش اندرون / همه ساله زانم خروش اندرون
چو اندر تنت زور گور است و گو / تو چون من درین غم بنال و بنو
بغلطی تو چون گوی و چون گاو باز / چو نای بسر بر بچوگان بباز
چو کاوه پی ملک جان باز باش / مشو کبک کوهی بجان باز باش
نوای طوطی مانده اندر قفس / بنا جنس مردم شده همنفس
نه آزاده طوطی نه چاره جوی / خمش باش یکچند بی گفتگوی

گشاد تو

گشاد تو با خوب گفتارها / بگردت کشیده آهنین بارها
نوای خوش تو مرغ خوش نغمه / نشاط ملک فزود بست در حجره
نه چاره ز آزاده مرغان طلب / بمیران تن از درد و مگشای لب
چو بستی لب از گفتهٔ دلپذیر / برونت افکند از قفس ناگزیر
چو خواجه بدر افکند از قفس / گره بر گره کرده از غم نفس
بنا که بجنبان نوای مرغ بال / بپر در هوا با خجسته همال
بهر شاخ کش میوه شیرین چو قند / هما نجار از درخت باید فکند
بهر مرغزاری که جوشنده آب / چو سیماب روشن چو لولوی خوشاب
ازان چشمهٔ آب همی نوش تو / چو من در ستایش همی کوش تو
که تا ساخته توشه شام و چاشت / بلب ناچران هیچگاه هم نداشت
نوای حزین من شب سوز بود / بگو و افکن چشم خفاش کور
برون ای و بعزای و بندای تنت / بپا لا ندو گوهر از خاک و سنگ
گهی با حریفان هوا گیر شو / ز لاهور خرم بکشمیر رو
سرود مرا کن درود زبان / بهر کس که بینی بشادی رسان
بشکر زبانی زبان باز کن / سرودی که بر ابیش ساز کن
که ای ساده لوحان در پای بند / ببابستان بند از پای کند
ازین در دیگر فته بر کف چراغ / رهانید هر نیم و هر کاخ و باغ
در فتنه بر هر کسی باز کن / بهر بام برخود بان ساز کن
رسن باز داری بهر بوم و بر / فرازنده یالی بهر بام بر

بدخشم مرا گونهٔ لعل ده / برخشم ز زر طلا نعل ده
می در پیاله کن از خون ام / بره‌بان گل و لاله از شوره ام
بیاد بن یاد باز چه دسن / که چون مه برآیم ازین چاه من
نی بود یا بهر شکر نالکن / کلاغ مرا مرغ اقبال کن
بپالای از لای و گل چون کلیم / بنازان سوی خیبری دلدلم
بهار دگر ده جمازه مرا / روان ده چو عاذر جنازه مرا
گشاد مراده پر جعفری / عبا مرا ده زر جعفری
همای تو گو سایه بر من فکن / ببر آنم از باغ زاغ و زغن
دو تا گشته پشتم چو سرو سهی / تن لاغرم را بده فربهی
نهال مراده سرافرازئی / همان باشیم سازد مسازئی
شب تیره ام را بده روشنی / ز سر برکشم خوی اهریمنی
بد اندیش ما را تو آن دود ده / که بر مرا کوبد اثان درد ده
بدان درد کامد فزو داستان / تنش را بدان درد کن ناتوان
زمینی بن شکش که درمان کند / پسندیده دارو ش حرمان کند
مباد و برون مهر و باهش چو کوی / مگی از خسوف دگر از کسوف
بنوشش تو چون کوه محوس باد / دو رفتش بهر جای منکوس باد
نوای شسته از تنگ چاله ها / گرفته بر نال پنهان را
کنشتی پسر کرده زو بشت / ز قبله ازان مهر وی کرده پشت
چو صوفی بدین وقت نقدی کرو / پی نقد وقتی شدن تیز دو

تو

نوای آنکه تنت از درستگیهاست / بر اسلام از تو لبی تنگهاست
که این وای بدگوهر دهشت ده / کم اسلام باز کشتی دهد
بد آموز کارا که استاد تست / که ویران کن کاخ آباد تست
نخستین ز بن برکند خانه را / بموشان دهد سقف ویرانه را
که ناموش عز بال وادش کند / چو پرویزن آب بارش کند
همان موش کو سد عادان شکست / کارات پر بام این دو پست
بن خانه برکند و بام هم / هی کند وا ز پخته و خام هم
پس آنگه ز بالا هبار آورد / که بحران طوفان بکار آورد
هوا را گشاده شود چاک و درز / فتد ز ابر بارنده در تنت لرز
گل و لای از سقف ریزد فرو / نبینی نشستنگهی اندرو
روان گردد از هر سبیل دمان / شود بسته راه نجات و امان
فتور و خلل زاید از هر سوی / نه کهنه بیرماند نه نوی
سپس گوی بیت خانه آباد کن / یکی لای و سنوار بنیاد کن
مجادش ده آن بی بها مرده لاش / که خادش کند مسته هر حراش
هر اندام او را بصد خاد ده / وزین لاشه هر خاد را زاد ده
بخون دلش چشم پرورده وار / ز الماس مژگانش کن لعلبار
بهر بی گنه برها داد له / نخواهدش هشتن زمانه یله
بنگذار دش آن آزاده ای آسمان / ببندش بیک آهنین ریسمان
فلک در شکرهن توانا تراست / زوی اندرین کار دانا تراست

ز پیچیده دام این خم پلنگون — نهان کرده دارد بچنگ اندرون
که تا بر جهاند بسر بر ترا — بگیرد بناگاه در بر ترا
ز سر تا بپا اندرین پیچ پیچ — تله اندر افکنده شد هیچ هیچ
ندیدی مگر مکر بسیار خویش — ببر ناگه اندر نگهدار خویش
فسون زمانه بدام آوردت — کهن سال بیت تلخ کام آوردت
بپرد کبوتر ببرجی اگر — چو شاهین قضا بفکند بر تو پر
چو لکلک که گیرد بمنقارها — ببردش ببالا و بفکند زار
گرش سوی بالا و زیر آوردش — که تا زار کرده بپو بار دش
زمانه همیدون بلا کشید — چشانیدت از آن بر که کرانجید
کنون وقت آن شد که آرسته — کند از تو تا هارا شکسته سپر
نشد یاری مرغ گردون بلند — ز جمن پی زال زر سود مند
قضا را سیمرغ بر بسته داشت — که سیمرغ از زال بر بسته داشت
نه آتش فروزید و نه پرها — بر آتش که یا بد سیمرغ داد
نشد زال از چنگ جمن رها — نه دستان بکار آمدش نز دها
قفس اندرش هشت باد و دو تنگ — شبه گشت زین غم بد و روز تنگ
از آن پس که با اژدها دست سود — بسا کاخ کز وی بر آورد دود
سر این زال را که خداد بر سال — تو بنشان قفس اندرون همچو زال
گشاده کن آنجا که بندد گره — گره کن گشادش چو بگرفت ره
گسسته و زبادو بشکسته پر — ز انجام دستان بر تا جشن پر

سرش پیش چوگان تازی چو گوی — بغلطان همه شهر و بازار کوی
بتازی پسر بود و بازوی ده — بنیزه گذارش نیروی ده
بدو زان بنوک سنانهای تیز — زده ملک گر بین انگریز
چو تازی بکن تیز چنگال و چنگ — ز تازی بیاموز آداب جنگ
بد انسان که سوزن بر بندد و دوخت — سنانشان از این ماهرو سینه سوخت
ز نیرنگ نحسی که ابلیس کشت — همه بارش از جهر این بود هشت
بانصاف کاین بود اندر هنر — بحیر سیدوا فتاد پیش از پدر
از این دو هشتاد ایچ تا رپایچ جای — که آنجا شد او بسیار بیک رای
بد و زخ روای بدشگون بوم شوم — بپرداز آوازان تا سازد بوم
که آواز نحس تو هر جا رسید — سرانجام رود دهرا بی کشید
گر آباد شد هیچ تو بود و بس — نماند از خداوندشان هیچکس
گذر کن بهندوستان اندرون — که تا بنگری زانچه گفتم فزون
همه نغز جائی که برگ و نوا — پر از لعبتان بر هنا نهاست
بجون شاکرده کلگونه روی — بنا فرشاکرده خوشبوی موی
ز قند شاکرده شیرین دهان — گشاده چو طوطی فرنگی زبان
بناز و خرام اندرون صبح و شام — زده با حریفان دل انگیز جام
چو شیرین و خسرو خرامان بهم — بن رشما کرده سامان جم
گرفته ز هندو غلام و کنیز — که ترسیلک هندوان باد نیز
مرادم ز هندو بود آنکسی — که از دانش نیست بهره بسی

بدل اندرش همیشه ترنگ نیست — برابر اهرمن رخ بر آزند جنت
بدل یار با اهرمن گشت او — سر قدر دش راشمن گشت او
اگر زنک ورنار بات در نژاد — چو هندو بود از منش وز نهاد
کنون باز گردم بیاران بگی — ز بسیار من گوش کن اند کی
مر چندان خلل زاد و رخنه شگاف — بملک اندرون زین تکبر جانجاف
که یار دکسی رخنه اش باز بست — مگر که برون آید از غیب دست
ببالای پرستار کلکه شعب — برون آورد دست مبارک ز جیب
سر این رخنه ها را فرو بندد او — بیمبران خلل افکن چند او
تو این رخنه افکن مان در امان — که بس رخنه افکند اندر زمان
جگرهای مردم بسی سوخت او — چه آتش که در مردم افروخت او
نخستین بنفتش بپیوندای تن — دگر بار آتش دران نفت زن
برینها نهادا چه دانی از این — که یکباره سوزد ترا آن زمین
مرا او را چه غم گر جهانی بسوخت — چه غم ماه را گر کتانی بسوخت
نوای بی خبر ماند از کار دی — مشو غره بر عهد و زنهار وی
که او چون تو بسیار کرده تله — کشید و سرانجام گردش بله
بر آوای نرم کپی بچه دل — مبند و حذر کن ز تمنای سل
نوای بچه کپی بدین رنگها — فرو برده در جهان چنگها
بسو بار دی اژدها وار تو — جهان را بدین نرم گفتار تو
بدم در کشیدی بتیزی نهنگ — جهان بر نیاورده دم چون نهنگ

ندانم جهان را تو تی شوم تر — درین عهد پاولس بد گهر
کسی نیست کو شوم تر زو بدهر — فسانه ز دواز تو بشنیده نیست
زشومی این آمر یکی یپس — کم است آنکه دارد ازین ره خبر
سخن گرچه زین شوم کوتاه نیست — ز من گوش کن وقت بیگاه نیست
ز من بشنوای مهربان ماه من — زشومی این جغد گویا سخن
که چون شاه جرمن که هم از چرخ — کند آفرین بر وی از بام چرخ
بدین برفت آنچه کاو گفت پیش — پی آشتی در خورک بد خویش
ره داد نسپرد در آشتی — سخن گفت از داه تا داشتی
سخن بر مراد فرنسیس راند — چو با فرنسیس تلبیس راند
ولی از پی مصلحت شهریار — شکیبید بر گفته نابکار
نهنهای این مرد ناپارسا — بد و زنبد ان هم چو از ز نبی
که تا در جهان ریشه ریمنی — نگر دد زین کند از جرئی
نگهدار این ریشه بد شد او — جهان را یکی تازه در دو شد او
گما نادان ریشه بد بدهر — گر از دوست دور کام هر برد زهر
شکیبید بر هر چه او گفت شاه — همه گفته او بپذیرفت شاه
همه ساخته خویش بشکست او — بدر نبد آنچه که پیوست او
چو این سلسله در قوم بد گوهرند — همه زر پرستند و سوداگرند
نه پیمان شناسند نز بند عهد — چنینشان بپرورد دایه بمهد
بدین شیرشان دایه پرورده است — شود آشکار آنچه در پرده است

حذر کن ز تخم بد و شر بد — نسازد بهم نیک با زهر بد
هر آن گل که آن بر دمد از دمن — مبویش اگر نسترن و سمن
نبارد کس از پشم کردن حریر — نه کرم بریشم شد ریگ هر حریر
ز بن ریشه و بیخ کنده باد — همه درد و رنج زین آکنده باد
کزان شوم‌تر پیش و بیشتر ز بیخ — نشد کنده از ریشه جز بیخ
گر این ریشه برکنده گشتی ز دهر — بپالوده گشتی جهان از زهر
هلاهل ز عرقش جهان رنج — بیاوردی نوشش ز آمیخت
بیاری آمریکا این اژدها — گشاده دهن مانده دندانها
وگرنه که با خنجر زهرناک — زفر کرده بودش جهاندار چاک
جهاندار با دست آهن تیغ — بد ریده بد بر ده نیزه میغ
بد ریده بد میغ زهراب باد — بسوزیده بد تخم زهراب باد
ولی آمریکی پسر بر جهان — پر آژنگ رخ باد و نامهربان
که بر اژدها او بگسترد بال — که سوزیده باداش بال و سبال
ز میهن نشانی در این قوم نه — بجز کرد زرتشان زین قوم نه
مکیده همه شیر آز از بنه — چو دانسته جز آز زد هیچ نه
ز خونی گر این کالبد خورده است — دو صد سال ده دود آز آورده است
بمهر زراز گفته خود گذشت — همه آنچه بنوشت او در نوشت
نگوییم از آذر پرستان کهن — ز آن آورد و زرپرستان کهن
بدل اندرش رهزن عشوه ده — بجز ناشناسان ز زر شوه ده

جهانی ز باطل پرستی کشید — که چشمش دگر چهره خود ندید
بدانسان که بر دفتر بره نهاد — بپوشید رخ چرخ آیینه وار
دل و دیده اش مردم عشوه ده — سپید و سیه کرد ای دوزبه
سپیدش دو دیده پی سرخ زند — نه بر رخ ز زردی شرمش اثر
دلش در سیاهی چو پر غرم — براه سیاهی بشب کرده جم
هوا چشم و دل را عما آورد — بپی هنر زانچه هوا آورد
چو دزد دوست مردم کنده آوری — کجا داندی کو دو خو گستری
ستم دیده نشناسد از مهر زد — ز مرد ستمکار پرخاش خر
بدل مهر دزدش چو کرده قرار — نداند فکار دیده از دل فکار
مگو گر به عالم از هر جهت — چو خندید این جغد عالم کرب
چراغی بگیتی نیفروخت او — بر دزد ز دوز جهان سوخت او
در این ماجرا چون باید سخن — بجای دگر خواهمش گفت من
ولی اینقدر باید اید وز شنید — ز مرز ایی بخ لا لدانه لب نبید
که هر خون از این پس که اندر جهان — گر از روم و ز روس و هندوستان
و داز قاهره مصر و ز شام و بلخ — ز بیداد این شوم فرجام تلخ
عراق عرب گر گرفتار شد — ز شومی این زشت رفتار شد
ز شومی این سست پیمان و عهد — بلب ماند خورشید کودک بمهد
ز پستان مادر جدا شیر ملک — چو دو شینه کرده دوش ر ملک
بزیر دودش طبع چون موم بود — همش پیکر انگیز مشئوم بود

بر آورد از و پیکری بی هنر — چو شد پس دیوان بگرما بدرد
برآورد گفتی نئی از دخام — نکوهیده پیکر نکوهیده نام
بگفتار خویش ار که داغ بدی — ز هر جا بنیکیش پاسخ بدی
زمانه بگفتش احسنت و زه — ثنا گستریدش که نابمه
ز گیتی نه این فتنه برخاستی — نه انگریز لشگر بیاراستی
که مر هندوان را بکشتن دهد — چو ماهی بشانه بر شستن دهد
ز فتنه مسلمان و هندو بداد — ز کردار دیوان نسوده کار
سرشان زبان هیچو برگ رزان — ز زین دیده بودی ز باد بزان
جهانی ز چنگ گرنده سگان — رهانیده گشتی و زین بدرگان
نه ایران طمعگاه خوکار بدی — شمر پر ز جز چنگ و غوکار شدی
نه بر آسیا و نه اروپا کینه راند — بر آمریکا هم نام ننگین بماند
جهان گر ز کردار او شد ملول — هم آمریکا شد شرمگین زین فضول
ز بوالعکد ابلیس این بدسرشت — بر آمریکا بگذاشت هم نام زشت
چه نیلی که از چشم مصری گشاد — ز پاسخ که با سر دم مصر باد
در ایام موسی اگر رود نیل — چو خون گشت بر قبطیان چند میل
ز آلایش لندنی این زکال — چنان شد که گندیده آب زلال
که از خوی بد بد شود آدمی — نه از روی بد بد بود آدمی
زمینی چو قطره بحر برگلان — دو رخشان چو تیغ قزل ارسلان
سیاه و عفن گشت زین کار خوک — پر آگن چو اندر چمن چشم غوک

چه آذر که در جان هندو فرنگ — که در آذرش هیچو هندو بسوخت
در آمریکا گر نام و ننگی بدی — ز ولسن بکامش شرنگی بدی
هر دوشان اگر باشدی جفت مغز — بوندی بشرم از چنین پای لغز
نگه کز وی آید جهان را بسر — نبینی بدی زو فزاینده تر
از ایرا که او با جهان کرد بد — چه بیگانه مردم چه با خویش خود
پر او را جهان بدی مبشمر — جهانی ز نابخردی مبشمر
ز نابخردی خاست هر بد بدهر — که بد بین ز نابخردی نیست زهر
شرنگی بکام جهان اندرون — نبینند ز نابخردی کس فزون
زمین یا که خورشید زد چند چرخ — کر شه رنجه خون دوان طرخ چرخ
بلندن درون آهنین کرکسان — ز بالا فکنده شرر بر خسان
چراغی نیفروخت لندن ز بیم — شب تیره از هول سنگ جحیم
تو گفتی که از قعر دوزخ بجاد — بیامد ببالا و شد سنگبار
بسنگ اندرون فتنه سوز بدی — پی اهرمن بچه آلات حرب
بآتش سزد اهرمن روفتن — که آهن با آهن توان کوفتن
شب از هول دندان ما دار گرم — چو موران همه گشته سوراخ خر
نه ماری که از آب و خاکش نژاد — که در نقشه دوزخ ز آتش بزاد
ز آهنگ دریا نوردان بزیر — گرسنه نهنگان شکم کرده سیر
بمیدان در و نش فرنسیس پیش — سپر کرده مانند او جان خویش
گروهی ز هندو و افغان بهم — روان کرده در عرصه دعدوم

بیاورد بادان بآورد شا   فدای بیابان کردشان
بوقتی چنین اندران رزمگاه   لگدزن ستوری درآمد زراه
همی جفته بی‌بیلگون طاوزند   بدین جفته آتش درآفاق زد
نبد مانده افزون ز انچند روز   که سالار چرمین چو گیتی فروز
بدیر دشب تار جادو نشا   علم بر فروزد که بامداد
شب تار جادو کند چاک چاک   سر جادوان اندر آرد بخاک
ببنگاه لندن در آتش زند   بن کاخ نیرنگها بر کند
بباد پس اندر فرازند درفش   کند چهره زرد دشمن بنفش
فراز بده گردن که پادشا   کمان وار رود خرا پی گذاشت
بن باده لرزید و آزرده شد   سر باره افتید و چون خرده شد
نبد مانده چندی که رهبر چو دید   درآید ببپاد پس اندر رشک
فراز بد کاخش بود جنغ   گریبان کند فتنه انگیز چاک
درین عرصه مردی ز انصاف نه   فریبنده چشم از شراب غرور
کشن لشکری کرده آراسته   بیاورد با آلت و خواسته
فراوان گروهی همه نام دم   ببیکر درشت و بچهره دژم
ز هر گونه آلات آتش فکن   فراوان بیاورد با خویشتن
که با لشکر شهر درآویزد او   بلب آورش بو برانگیزد او
درآمد بمیدان دژم روی دو   چو شند رخ بوی شهر سوی نه
همی دم بجنباند و دندان نمود   پر از خشم بد گرچه خندان نمود

اگرچند در پرده شان بود باد   هم آلت جنگشان دستباد
ولی باورش آشکارا نبود   در این داوری بی مدارا نبود
هفته دل خویش کرد آشکار   بیاورد لشکر بی کارزار
تو ای مهر و پروین و کیوان و ماه   بر این دیو باشید یکسر گواه
بر این زشت کاری که این دیو کرد   شمارا از و باید انگیخت گرد
شما برین او گواهی دهید   همه ملکش ویرانه‌ی دهید
شما شد در پیش یزدان گواه   بر این دیو نستوه گم کرده راه

شنیدم که مامون با فر و جاه   بدنبال نخچیر بیمود راه
ببک صید که در پی صید او   بشد بک صباحی چو خورشید او
بدو زبد چندی بنیز خدنگ   گرازنده آهوی و تازنده رنگ
ز گور و گوزنان صحرا نورد   برانگیخت بر پشت هجوم گرد
چو اندک غمی شد شه از تاختن   وز آمدون ز سر صید انداختن
بفرمود تا خسروانی بساط   بگسترند چون از برای نشاط
بیک سایه گه بر پرستنده مرد   بفرمود تا بسترند گرد
سنبرق بجائی و جائی پرند   هم البرز و بالش بیفکنده چند
بگسترد در سایه سبز بید   کزان سایه بیمود چون شکر بید
چو شنگه ملک و چو پیکان زر   از آن سایه بر تو بیفکند خود
در مهای زر تبر خورد بخته   که از دست گرینده نگریخته

ز چینی بساط و ز رومی نماط   شد آن دشت چون خسروانه رباط
فرود آمد آنجا ونشست و خورد   ز چیزی که با خود پرستنده برد
چو شد خورد نیخورده بغنود شا   ز کوبید که اندر آن سایه گاه
چو بیدار از خواب شد شهریار   پرستنده پالوده خوشگوار
بیاورد در جام زرین پیش   ببیمنه مغرور بر آیین خویش
بشادی همی خورد از آن پیاله   جهان دار دامن بغم تا نده
پرستار هر سو کشیده رده   بزرین کمر بر کمر بر زده
در آن عرصه پیری کشاورز یافت   که با کاو و آهن زمین میشکافت
ابر گردن برزه بر شهباد   بیفکنده یوغی همی کرد کار
همی کرد پیر کهن سال شخم   زمینی که بر وی پراکند تخم
بفرمود شه بک پرستنده را   که پیش آورد پیر دل زنده را
جوان پوی پویان بر پیر شد   تو گفتی که از دکمان تیر شد
جوان پیش پیر کمان وار پشت   سبکتر بپیمود راه درشت
پیام خلافت بدو بر رسا   کهن سال را زد خرم بجوانند
بدین مژده چون غنچه بشکفت پیر   سبک دست از کار بگرفت پیر
خمیده کمان کرد سرو جوان   بدنبال چاکر سبک شد دمان
همید وزید نیالاوده نوشت   کهن سال دهقان دران چه وشت
رسیدند دهقان و چاکر بهم   بجائی که بنشسته بد محتشم
بیامد بکش اندرون کرده دست   بفرمود شه تا بجیحون نشست

بپرسید شاهش بلطف و کرم   ز سال و ز مال و زرع و حشم
ز هر در که از وی بپرسید شا   چنان داد پاسخ که خندید شا
بفرمود شه تا ز پالوده جام   بدادند با پیر خورشید کام
بناگه خروشی برآمد برون   ز خیل کلنگان هوا اندرون
کلنگان ز دریای چین تا بجیحون   بوقت بهاران گشاینده پر
بهنگام دی باز وا پس روند   بدریای چین دو شناور شوند
خروش کلنگان چو بشنید پیر   نگه کرد بالا و خندید پیر
شهش گفت بهر چه خندیدی   مگر با تو این مرغ نشنیدی
که در گوش ایشون شگفتی فرود   چو در گوش بیخوار بانک سرود
بپاسخ چنین گفت با شاه پیر   که هرگه که می بشنوم این صغیر
بیاد آیدم داستانی شگرف   ز ملک سر ناداران تا پنجه حرف
بدانگه که بودم جوان سالخی   فرازنده در شیروی بال من
درین دشت دیدم سواری دلیر   بترک اندرش زرد و خنگی بزیر
بناگه برآو از کمین تاختم   برعشرن بالا بینداختم
سنان چون نهادم بپهلوش بر   که تا روز شد آدم بزودی بسر
بمن گفت ای نورسیده جوان   بگردان ز خونم بمردی عنان
عنان از ره کشتن من بپیچ   مپاور سوی کشتن من بسیج
ببخشید مت مال العذر یکسره   ستام و جناغ و ستور و سره
همه سر ز ای تیر ده سواد   سزد گر بجانم دهی زینهار

من از بیم این گرگ بد هم امانش / نیز انداز کالبد مرغ جانش
بدامان بخته درا و برد او / ببافند بر من که انگیزد او
سر از بند من چون برون آرد او / بشهر اندرون کام بگذارد او
شود دادخواه از پدر گاه شاه / بنالد ازین در بدر پیشگاه
ازین ده بخواهند مردار مه / که جویا شوندی زمه تا بکه
که این دزد چالاک بد پاک کیست / ازینگونه رهزن درین خاک کیست
بباید دو دیگر بدیده را / بخواهید ازو رخت دزدیده را
بناچار مهر پژوهش کند / بود کز گمان کرده من بر شند
سرانجام بر کار من پی برد / گنه کرده را سوی دار آورد
زنام و نشانم برد آگهی / زند بر گلم باد آذر مهی
چو بشکسته شد گوهر کانیم / چه سود آنگهان از پشیمانیم
گشاید مژه مرگ خفته مرا / کند آشکارا نهفته مرا
بباید دهر وانه که مر مرا / سپارد بدژخیم شهر مرا
بجان باید م خواند زآنجا درود / کنون باید م سر ازین تن درود
همان به که بر روی بر آرم زمان / بنوک سنان و بخشم امان
بپهلوش در دنبه بردم فرو / زمین گشت نومید و بر کرد رو
بجوق کلنگان که اندر هوا / همی بر کشیدند زیبا نوا
که ای مرغ بر خون من بی گناه / همی باش اندر زمانه گواه
چو می بشنوم بانگ این مرغ من / بیاد آیدم زان گرانفر سخن

که این مرغ بر من گواهی گرفت / در ایوان شه دادخواهی گرفت
شنید این سخن مهر پیروز بخت / بلرزید چون بید از باد سخت
بلرزید چون برگ از باد دی / ازین داستان مهر اقبال پی
چنین گفت کاری گواهی بداد / کزین مرغ یادا خداوند شاد
گواهی هنگام بگذارد مرغ / سخن را بباید بچه شمارد مرغ
تو گفتی بر افراشته بالها / همی گشت اندر هوا سالها
پی اینچنین دم که اندر رسید / که بهر گواهیش در خورد دید
زمانه گرا شد هر سوی جست / کنون دید در خورد زمانه که جست
همی دید بر فرصت وقت داد / مدد خیره از دست هنگام کار
دهد فرصت از دست کالبوسی / عتاب آورد آنگهان بر فند
لب مرغ قند و شکرخای باد / چو شد تشنه هنگش سقای باد
گر این مرغ کابک گزین مایه ای / ابر سدره چالاک تشین پایه ای
اگر باز گردد ز دزد این گله / کنم مرغ را پر ز در حوصله
خلیفه گذشته بغداد شهر / ازین داستان شد پر آژنگ چهر
سخن گفت خوشتر ز در خلاص / که از داد و داد و ز حکم قصاص
ببرند سر این کهن سال را / بخواهند از خیل وی مال را
خلیفه نگهدار آیین بود / بگیتی درون تخته دین بود
خود از برق و باد سیاست نیاه / خس و خار بیداد گردد تباه
اگر صورت داد صورتگری / کند نقش بر صفحهٔ دفتری

فزون باشد آن چهره دلبری / ز رخسار حور و جمال پری
چراغی نیاورده در مجلسی / بدین خوبی و روشنائی کسی
بدانسان که گوهر صدف اندرون / بدانسان که اختر شرف اندرون
چنان است شایا بار زنده گی / چنین است با با بعز خنده گی

بیاموز ای چرخ گرهاز اب / ازین مرغ کش پر شکر باد لب
تو هم داوری در جهان هم گواه / فرو افکن این رهزنان را بچاه
بدین چشمهای بر افروخته / تو شاهد حال هر سوخته
بسوزان جگر این جگر سوز را / بدوزخ بر این آتش افروز را
تو اندر قضا با هر انجمنی / گواهی درون صادق المجتبی
کمان گو که از شصت عمد افکن / ببر تاب تیری بر این راه زن
نخستین بسوزانکه بداندیش را / دگر باره این مرد بدکیش را
که چون اژدهای زغار اندرون / بر آمد ز ده تن بغار اندرون
پس پشت بنهاد آیین شرم / بیاورد سر سوی پیکار گرم
پر آهنگ آشوب و فتنه جهان / بشد پیش آهنگ و آمد دمان
همه در دگیتی ز درمان اوست / بر شیر ز کانون سوزان اوست
بد و نیک را اینکه دانست دهر / بجای بد رود نوش کار زند زهر
همی دار چشم اینکه بد کاشتی / که باز آردت چرخ ناداشتی
سرانجام با تو درشتی کند / بنشت آتش تند دهشتی کند

تو هر گونه عهدی که با این جهان / ببندی جهان بگسلد بی گمان
تو آنی که گوئی که در روزگار / ببینم ز آغاز انجام کار
زمانه سرانجام بهنبت را / هند پیش بر تیغ بهنبت را
مبادا گذر گاه پا بت مگر / مغاکی بجا شاک انبوده
وگر دستیار بت یا رب تست / مگر ایزد دست بجز شاخ تست
بجز تو ده خاک لرزان بها / بگیتی درست جشن و ای مباد
هر اندیشه گش گش تیمه بحرین / مبادا دیا رب بجز خام بر
تو با گنهکار ما زمکر آسمان / بیاری مکر بسته بر میان
همه بازی بد و خطر باد و بیم / چو بازی فرعونیان با کلیم
بجنباد هر سو که می بگروی / گر از نده پا جز که در پیروی
همان کینه کاندر دلت ره گرفت / که ایران زمین را از آن در گرفت
چو آتش زند سر برون از نفت / که سوزی و سوزد همه لندنت
جهان سوخته برق آن فتنه هاست / که از مغز نار بکت آن برق خاست
جهان را بیزبر تو فی کند ریش / بنا سوری اندر از اندازه بیش
علاج تو جز آهنین داغ نیست / فلک بسته دست از چنین داغ نیست
کنون بر لبم نای صد بند نه / جهر بندش اندر دنی قند نه
که چون بر لبش لب نهم از طرب / همه نال مصری فشارم بلب
که چون دم بدین نای اندر دمم / جهان را چو دریای شکر کنم
فلک را از من گرچه دل خوش نبود / سر ادل ازو جز بر آتش نبود

کنم امشب ایدون نوازندگی — ببارایم آیین سازندگی
که تا هیبت از شیر دفع افکند — چو قیصر که در رزم صف بشکند
نکو هیبت روباه ادبیر را — نکوهم ستایم همه شیر را
بیا ای بهشتی رخ دلفروز — شب تیره گو شو بدوزخ بسوز
بتاب ای بلند آفتاب از کران — بدو تا ز هم پردهٔ شب دران
برانا که گند بد روغن چراغ — بمیرد و با کشته گردد بداغ
تماشای خورشید خوشتر بود — چو از ابر تاریک بیرون رود
چو میغ از جمالش شود زاستر — نماید بچشم اندرون خوبتر
شکرنی فزاید بچشم اندرون — ز بیگر فنگی مه چو آید برون
چو جم باز آراید اورنگ را — بلبل در بگیرد ز غن جنگ را
چو طوطی سخن گو شود زاغ رنگ — ستاند ز طاوس حنای شنگ
کنون جمله مرغان بجوش اندرند — بسوی بهاران خروش اندرند
بهاری است این مرغکان را بشاه — بر این است گیتی سراسر گواه
بجوشاند بر دشمن شیر زمین — ز هر سوی آبی ز طوفان کین
فرو برد بر زش از نای دم — فرو برد خواهدش نام و نیم
جهان داورا گرچه چون جم ترا — بدزدید پنهان خاتم ترا
نگین تو آید در انگشت تو — شود دیو کوبیده از مشت تو
ز بیم تو هر دیو کش اندر تنست — فرو زنده مجز است کز آهن است
گر از پنجهٔ شیر گوری جهد — از آن هول سر سوی گوری نهد

چه

چه در دشت و صحرای چین و فراخ — چه در تنگه که چه در سنگلاخ
چو باد آورد سرخ چشم ترا — لهیب جگر کاه خشم ترا
بلرزد ببخود بچو سرما زده — برهنه تن از راه دور آمده
سفیدی برفش سیه کرده تن — بیفسرده خونش همه در بدن
شود زین جهان سیر از بیم کور — کند آرزو جهر خود گور گور
نه بیخ و نه بود دشمن درخت — نه شاخ و نه بار و بیش بیخ سخت
چنان زد بر این بیخ دست تبر — که شاخش نخواهد دگر داد بر
مبارا دیاد ب دگر باد او — بسوزاد چون از شرر خاراو
تباهی و هستی است زیر سپهر — بر این میرود گردش ماه و مهر
تباهی دشمن ز هستی تست — خماراندش سر ز مستی تست
چو برفانچه مسبوه چالاک خند — خدنگ تو کردش چنان چالاکمند
کز شو اندش دو خن چالاک دند — وگرچند دوننده چالاک دوند
گر این بد شگون مرغ دارد دو پر — یکی زان دو جادو دگر زان دو نر
بکن هر دو بالش ز بن یکسره — ویا اینکه دادش همه یکسره
که پرتش نباید ز تیک پر مرغ — جهیدن نباید خود از پر مرغ
جهاندار فرخنده خورشید وار — که پوشاندش چهره ابر بهار
ز کار جهان کرده یکسوی دل — نبسته بگیتی سر موی دل
بدان جام کش نقش از دانش است — بهار بد دست و بعشرت نشست
فروغ جهان گرچه ظلمت از است — ولی ظلمتش نیز اندر فغاست

فروغ آن بود کان ز دل بجزدت — که دیگر بظلمت نباو بزدت
نباید بلولو براز جزر و مد — بدریا درون هیچ آسیب و بد
گر ابری فرو هشته دامن بود — بخورشید بر خود چه نقصان بود
ز بانش بر آن خاک خوشید شنا — که از چشم خورشید پوشیده شنا
کدام است آن شه که هسنگ تست — که فرهنگ تو تاج و اورنگ تست
کسی کش ز دانش بود تخت و تاج — ستاند ز بهرام و برجیس باج
ز باغ ار چه بکند شست خرم جنا — همه شاخها شاد و میوه داد
رز و سیب و ابی و نار و بهی — همه یافت از فر او فرهی
اگر ولس آن چاک در تن دوخت — فلک باز آن چاک دوزنده سوخت
بهراد که او سوی تو بنگریست — چو چشمت زیچاره کی خون گریست
دگر باره چرخ بر آتش نشاند — بسا خون که چشمت بیخ بر فشاند
زمین بر تو یکسر چنان گرم شد — که رویین تنت اندران نرم شد
ز بد ساز چرخ آگه نبود — که از ساز بد دست کوته نبود
همان دیو بد خوی کین از درون — هبر دم بزنگی تو آید برون
ز بیگر فتن پند و عبرت دو چشم — فرو بست و ننمود جز راه خشم
برنگ دگر گشت از تو جهان — برنگ دگر گشت خواهد از آن
که او نیز در پرده بیکار نیست — جهان نازکی را عزیزدار نیست
چو سفتاو حال آمد دمان — گرانید سوی تو خشمن جهان
ز عمرت بری داد پیمانه را — ز دخت تهی ماند کاشانه را

طبیعت

طبیعت پرستان کافر نهاد — بتابند سر از ره عقل و داد
چو نبوند آگه ز راز نهان — نگیرند عبرت ز کار جهان
جهان را پی اهرمن بچگان — سکالید تاراج گاهی بدان
چو مر اهرمن راست آماجگاه — از آن شد پی بچگان راجگاه
جهان است بی بد رغف قفله — بدیشان اندر او دیو بچگان یله
نکوهیده خار نگران داشمار — که در جامه دین در آید بکار
جهان جیست آرامگاهی است نغز — پی دیو طبعان آشفته مغز
چو اشتر بنای اندرون برد خاد — دگر باره اش میکند نو شخوار
از آن نو شخواری گوارنده نی — بود پیشان مزد هر رنج بجز
ممانادت ای تن نان نیده هود — نه در چشمه آب و نه در چشم نور
جهان پر ز دیوان شب بعد تست — کجا مرد دین ماند در کوی تست
بسا دست و گردن که بابت بست — سرافراز کرد پیش و آزاده دست
به بی شرم و جاهل از آن مهلتی — که تو نیز بی شرم و هم جاهلی
بکار آوری ناهکاری گزو — نبینی ز دانش نه رنگ و نه بو
بجز خب کبر و منی هیچ نه — بجز نقش آب منی هیچ نه
ز تو بر زمین است پیدا نشان — که هستی رصد بند بی دانشان
بیا ریک بینی ز تاریک چاه — برون آری و بر نشانی بگاه
بدل اندرت چونکه آذر نیست — بجز دیو برتن دل از آن نرم نیست
دو دشتی ولیکن نه با ناکسان — هبشتی ولیکن پی کرکسان

نوای کند مرد را بر به روز   جشنی ی کرکسان دلفروز
ز سور نوا فزا شنه بالها   فرو برده در نفش چنگالها
بچنگال و مخلب ز تو کنده پوست   سرانجام با تو چه دشمن چه دوست
ز تو هر دو آزرده خواهند بود   نخواهند جان از تو شادان برد
چو این روشنش نا رود روشن برنک   نخواهد بکر داد چندی درنک
ز بیدای روز و نخضرای شب   چه چرند چه نا چرا نده لب
دگر باده رغبت با آغاز کار   فرامش نکردم از آن بد شمار
که بد عهد تو نظم دنیا گسست   چو بشکست عهدش جهان شکست
ز درد تو قانون دارو ی درد   شکسته ببیناد هشیار مرد
گزین پس هوس کش پرشک آورد   ز درخ و مرشه ره بیم ورشک آورد
رفیق تو بود آنکه دارد هزار   بتن اندرون جان غم او زار
بکف در بجز داغ سیمش مباد   ز دریا بجز کف نصیبش مباد
همان روز خواهم ز پرورد کار   که بخشد پاداش نیش در کنار
بدان یار بادش خمار شود روش   که شنواند از ناله بودن خوش
نه افکند یاد شراز دو شخ خوش   نه بردن تو اندش پلنک گام پیش
بدین رنج چون گشت بیمار او   نباید جز از رنج تیمار او
بدان گرت تن دوده آیینه نیست   که هیچ آشتی بهتر از کینه نیست
چو آیینه روشن کنی سینه را   بدل گرد هی جای این کینه را
ز آهن لیسی محنت رو ی زنک   که از آتشم می نگردد رنک

نه سرخی چو یاقوت از رنک تو   نه چون چشمه در جوشش از سنک تو
چو نغز این کنم من تو آمین بگو   وز این بکرز دین و آیین مجو
ز جوی خواه ای شادی افزای من   صبا خو که بیند برد آوای من
کند نقش بر لوح دل سر ترا   اگر بیند این گفته از بر ترا
بجنبانند گفته های روان   چو صور سرافیل جان و روان
ز چون من نوازنده نغمه پرست   بهم عود تا ساز و گر زیر بست
طرب را چراغی بخنبی ز جای   بدا اشتر اکنون ز اندازه هدی
فرامش کنی طعم شهد و شکر   خوری گر یکی لقمه زین ماحضر
گران باده در طبع شادی دهد   کف زفت را خوی رادی دهد
بجان رادی آموزد این شراب   نماید ترا را حسن المآب
همه دین و آیین پرستی کنی   از این باده گر شوره مستی کنی
از این باده یابی ثواب ابد   که شنود دین باده نغز بود
چو دوری سخن را ز نم خط و خال   ز هر درد که خواهم بیادم مثال
نه از پراست و نه نیم مثال است این   ز درد دلم شرح حال است این
گر این بر وی بجهند تا ز انده وار   مگر سکسکان را کنم راهوار
نه برون بهانه است این آذرخش   سهیل بهانه است انوار بخش
کلیمی چو از پیر کی دور نیست   ادیم تو در نگین از این دور نیست
مبادا رام ای چرخ آشوفته   سر چار گرز مانند نا گوفته
چو کو بیدش سپهر رام تو   خبر ده جهان را با رام تو

که آشوب گیتی از این اژدهاست   هر جا که دود است ازین کوره خاست
سیه گشته هر کشور از دود اوست   پر از دود از خوی مردود اوست
جهانی ز دود دشمن بر آتش نشست   مبادا اش بیرون ز آتش نشست
اگر آب افسرده از تاب خود   روان گردد و آید اندر شمر
مکن یاد رسای آب افسرده را   روان و روانی ملک مرده را
ز دودش زمان بارش افتاده باد   شب و روز از بارش آزاد باد
ز یانش بجان باد تا هیچ سود   نیاورد بد وزین سپس رنج بود
بگو کز پی باد فرعون رد   بگو کز پی زر قارون بد
که تا آن بمغز اندرش جا کند   که تا این بگنج اندرش آکند
کدام است آن ساحری کو نکرد   کدام است آن کافری کو نکرد
نیاورد این زاغ طاوس رنک   بدستان روباه و کبر پلنک
گشاده دهن گور در بد نهی   کلا نز که جز کور در بد نهی
دد ایران چه مکر است کو کرد نیست   کدام است آن خون که او خورده نیست
که نا شد این خون که او کرد نوش   گوارنده گشت و نباید بجوش
چنان دان که این خون گوارنده نیست   بطبع اندرش شادی آرنده نیست
فشارد گلویش سرانجام کار   چو نای چه کرده بر چوب دار
بدانسان که بگشاده از هر دو لب   بسا روز مردم که کردی تو شب
فلک هم خموشانه تا کرده باز   لب آب دیر و تا اندرش شب فراز
شبان گرچه با روز آسنند   گشاده پی روزها روزنند

شبت چون فراز آورد آسمان   ز هم بگسلد یاد بش بیمان
بدین گونه کش شب نیابسته باد   ره راد نش تا ابد بسته باد
ز زشتی و سردیت در آفتاب   فتد گر یکی ذره افتد ز تاب
شد روز و شب ساز بیت ساز گار   مگر مهر دیوان ناساز کار
چه بودی گر این روز و شب شتافت   نبودی و این فتنه پرداخت
اگر جستمی راه کاخ خوشست   بدم بغسل اندر می آتشت
که نقش تو آتشکده جادوی است   چو زرد شتیان دهقان دودست
پی بد ز تو دل هر خام مرد   ز تو دیگدان هشیوار سرد
بگیتی درون نیست چیزی دگر   بتر از دروغ و فریبای لپر
تو ای گرگ درخشنده چشم فروغ   چرا پروری کارگاه دروغ
بهر جا فریبنده گرد زبان   دروغ و فریبش ز تو شد روان
بو پژمه بد اختر کران با خشنر   فراز آید چون اژدها وارسر
بدین دو هنر هر دری برگشاد   بخاورد درون سر بهر درفشاد
جز بد اندرون و زفر باز کرد   ز کون بد بدا آتشین کاز کرد
بکاز اندرون هشته زهرابها   بگوش اندرون کشته سهابها
بدم کام زم و کمی بنز دم   بجو دد کشید آنچه بدبیش و کم
زمانه فشارنده اژدهاست   برون افکن این هم خورده هاست
فلک راست دو دست سندان شکن   فوی زخم خایک دندان فکن
فوی تا زانت بازوی وی   که سنجی جوی در درازوی وی

طرازندگان سخن در قدیم   که کردند اندر سخن مه دو نیم
درین تردبان گر برفتند پیش   مبر ظن که بودند در پایه بیش
زمین کاندرین وقت چون غازهٔ   برین تردبان میکنم بازهٔ
چه و فتح کزین چرخ ناسازود   سزد گر بدو رخ دهی جان کرد
بهار گل افشان اگر دیدهٔ   وگر بر گلان مست گردیدهٔ
نگه کن مل افشان بهار مرا   می بی صداع و خمار مرا
ملیحن بسوز نا کی نوا بلبلی   نیاورده بر شاخ خندان گلی
چو مهر نوشتان دلم شیر کرش   تو بادی که اید ون سزد بر چرش
گواردت یارب بجان شیر من   بعدا زنت نبادا شیر من
دلم گرچه تنگ است چون وقت باد   کرپرسد ز حال من بی مراد
ولی میکنم همچنان نازئی   مگر یابی از بخت بیدارئی
منه بند بر چشمه پند من   زکردار بد ای شکر خند من
که این چشمه چون ابر اردی بهشت   کند سبز و بالنده خورشید کشت
مزن خشک لب بر لب جوی من   بجو نشد و ستی ز دار وی من
صبوحی است از بهر بیدار شب   سحابی است از بهر گلزار شب
نخورشید و مهتاب روز و شب   چه سودی برد کور چشم ای عجب
چو آن دست روشن که آن شاخ کرد   بیفکند و جنبید چون مار گرد
بیفکند روشن کفش بی مار   تو گفتی که خورشید شب تاد نار
نبردند فرعونیان عبرتی   نکردند زو ان پند عبرتی

دلم چون لوندی بجوش اندر است   چو رعد بهاری خروش اندر است
گراتی بمن ورکه خود نگروی   بنوشی فغانم وگر نشنوی
دلم زین فغان هیچگه رسته نیست   بپیوند چون تو کسی بسته نیست
بجا تلخ گردم ز تو چون کبست   که کان نباتم بکام اندر است
از بر اشهلب افکنم همچو میغ   که درد بر آتش زند بی دریغ
یکی میغ پر آب و پر آذرم   اثیر است و قلزم همه گوهرم
فشانده ز بیم سرشکی چنین   جهاننده ز انده دم آذرین

توصیف شب ظلمانی و خسوف قمر و
صفت نیابة تقی ادهمی و
نشاط شراب و تغزل با محبوب

شب تیره و مه درین پیشگاه   سوی خاک بنمود پشت سیاه
بخورشید بود آتش انگاشتی   پس از جنگ مه را سر آشتی
همی داشت بر سنت زرد هشت   بخورشید روی و سوی خاک پشت
مه ارچند بی دست و بی پای بود   ببرش چنان چونکه خور پای بود
اگر پشت مه بود سرمه فشان   چرا روی جاشد ز دیده نهان
از ان سرمه زان دیده روشن نبود   که آن سرمه جز دود گلخن نبود
بچشم اندرت گر جهان گلشن است   چو بینی بدل کهر از گلخن است
مگر چوب موسی سیه رنگ ماه   شد و شد روان در هوا اژدها
مگر پرشله بود دوزخ ز دود   که چون دود آهنج دوزخ گشود
چو آن دود بر گنبد چرخ سود   سیه روی گشت این سپهر کبود

چو آن دود بنفشید شد بر اثیر   ببوزید بهرام و کیوان چو تیر
تو گفتی سیه زنگیی در کنار   گرفته است بیدخت را جفت وار
چنان تیرگی راه اختر گرفت   که زنگی ازان خیل دختر گرفت
یکی تیره ابری ز زنگار ماند   که در شکل با خیمهٔ قار ماند
بروی هوا چون ز زنگار جست   یکی پردهٔ دیگر از قار بست
ظلام شب از مه که در کاست بود   بمیغ سیه راست آراسته بود
فضا جامه پوشید از آن دست فر   که هم ابر اش تیره بد هم جهات
بصحرا در از هول آن تیره شب   ز وحشت رمان وحشیان ای عجب
ستاره که لرزنده بد هر شبی   بدانسان که لرزنده تن از تبی
ندانم چگونه بد از شب ز بیم   که از بد گفتی چو در بوته سیم
جهانی بنزم آمد آشفته خوی   خمانید ابرو ترش کرده روی
ازان سهمناکی که بد در زمی   جهانی دلی داشت چون من غمی
بدل کرد با ساعت تلخ طیش   مزه نوبت لهو و شادی و عیش
بساط طرب را نوردیده داشت   نشاط شبانه نوردیده داشت
خرامنده سرو افزای کار   درخشنده ماهای روشن آر
ز تاریکی شب مکن دیده خیر   بچم سوی آن خم اندوده قیر
شب افروز لعلی است در روی خم   بیار و بیفروز از وی جهان
چراغ خوبیت آشفته در دهشت   نگین شب افروز جم در رخشت
چو آن روشنی بر دماغ زخم   شود تیرگی ناپدید ار دو کم

چو خورشید بنشست بر پیشگاه   برهنه شود تن ز جامهٔ سیاه
گر امشب زمانه سیه مست گشت   مه از نور بخشی سیه دست گشت
تو آن سرخ گوهر بدست سپید   بگردان درین بزم و باز آر شید
تو زین گوهر ار روشنائی دهی   جهان را بنور آشنائی دهی
و دیگر که شب صبح خندان کنی   بخندید پیدا که دندان کنی
جهان گر که گیرد شب ابر سیاه   تو زین برق رخشنده کن پیشگاه
چو فردوس این خانه خندان شود   گران درج دردانه دندان شود
تو زان حقهٔ لعل گوهر نمای   هوا را ز زنگ سیه بر زدای
بیا ایکه آرام جان منی   تو سقای جان و روان منی
گلت تازه و غنچه پر خنده باد   کفت می لبت نی نوازنده باد
درین بوستان گر گدا و شه است   جدا هر یکی را تماشا گه است
ترا کرده بیننده پرداز من   تماشای چشم نظر باز من
بی دیده رنگت چو بازت هو   بی گوش بانگت چو باگه ز بو
زبان کرده ام گوش را وای تو   نمایان شوم از تلالای تو
مزامیر داود از کوه و سنگ   برانگیختی بانگ ناقوس و زنگ
بشب رنگ از دیده پنهان بود   چو پیدا شود تو پیدا بود
هلال ابروی تو ببیند نفال   مه نو بروی تو بیند هلال
کند مهر روشن که از تاب آن   جو بچادهٔ زرد گردد جهان
اگر سایهٔ زلفت افتد بر او   همه ساله بگرفتگی آرزو

درین نغز بتخانه هر کس که هست — مپندار کز بت پرستی برست
اگر من چو تو بت پرستم رواست — که در روی تو سر صنع خداست
بود گرچه گیتی ز اطوار صنع — ولی در رخت هست اسرار صنع
دران خامه هر نقش زیبا که بود — درین نامه بهتر دو زیبا نمود
هر آنچه هنر مانی صنع داشت — بیاد رخ نگت اندر همه بر نگاشت
چنان نقش آن خامه بر پرده راند — که هر نقش ازین نقش در پرده ماند
چو شد مرغ را بسته در دام چنگ — بنالد روان مرغ از آن جای تنگ
بجز دام مشکین گیسوی دوست — که مر مرغ را دل فراخ اندر اوست
نخواهد رهائی دلش زین تله — نیاشفته بود او ازین سلسله
چو یابد دران کشور زنگ جا — چو زنگی زید شاد و روز نگباد
بهانه مکن کز گران گشت سر — ز خواب و بپیمای دوری دگر
جگر تشنه جانم بدو میرود — پی آب آتش بسر میرود
لبالب دگربار کن جام را — بمی مست کن این می آشام را
غم من دراز است و شب دیریاز — مرین هر دوان راست بیچاره ساز
چو بر خواب بگرفت اندوه راه — که یار است جز می شکست این سپاه
سپاهی است از کین کمین ساخته — همه تیغ و خنجر بکین آخته
برارد بشب از کمینگاه سر — ببندد ز هر سوی راه گذر
بدل بر چنان چونکه بیژنگ دیو — بر ایرانیان بت بالا و شیو
چو بر جیش دارا سکندر زند — و یا آنکه بر دیو اختر زند

زند بر دلم هر شبی غم همی — نیارم ز راهش زدن خم همی
یکی رطل دیگر بنوش و بده — سر آنگاه بر بالش خواب نه
که می در سرت ترکتازی کند — بچشم اندرت خواب بازی کند
بدانسان که از نو شود تازه باغ — بمی تازه گردد ترا هم دماغ
بمغز اندرت اسب ازری — کند آب رز پیشهٔ گازری
که شوید ز هر شوخ اندیشه ات — غم ار بیستون می بود تیشه ات
چو گشتی ز می سیر خواب آیدت — سوی خواب نوشین شتاب آیدت
چو پر شد ز می مغز کن در پگاه — بخسبد بدانسان که بر گاه شاه
از ان خم که دوشین گشادش سر — دو لبریز رطلی بیاور دگر
بمن ده گران تو سبکتر سکال — که مر سالخورد است و تو خرد سال
گذرگاه پیلان سرای تو نیست — درین پیلپا می خور ای تو نیست
بده آن می دیر پرورده را — حریف گران رطل خو کرده را
بخور باده چون من بجام سترگ — که مر پور مغان راست این جام گرگ
مبادات کاین شاخهای تازه چم — کند تندباد مکن باده خم
که از شیر بوزنت شکر شسته نیست — بنفشه بگرد گلت رسته نیست
ترا از من بهوش و خرد کمتری — همان به که می نیز کمتر خوری
بود پخته این گفته و خام نیست — که هر جام در خورد هر کام نیست
ترا آتش و آب آمیخته — سزد ای بخو آتش انگیخته
ترا باده با آب آغشته به — مرا ساده وز آب ناکشته به

شاد آنکس که [illegible]
بیغم [illegible]

بساده رخان باده درخورد نیست — چنین باده جز در خور مرد نیست
هنوزت بگفتن زبان چیر نیست — چو می هیچ کاری زبان گیر نیست
مبادا که در مانی اندر سخن — زبانت کند کند بادهٔ کهن
مزاج میم آب دندان تست — و یا آتش لعل خندان تست
همیشه بدین آب و آذر مرا — همی دار ممزوج ساغر مرا
اگر باده ممزوج خواهیم داد — دل پر غمم را بدین دار شاد
کزین آب و آذر مرا نوشده — گهی گوهر و گاه یاقوت ده
دهم گر ز لعل تو می را مزاج — کنم آتشی را بآتش علاج
وگر ز آب دندان دهی بوزنم — دهد آب تو آتش افروزیم
که گر گوهر باده آتش بوذ — بود آب دندانت آتش فروذ
بجز گوهرت کابش آتش فزاست — ز هر آب کاتش بترسد رواست
بآتش بود چون جگر خوش مرا — بدین آب بفروز آتش مرا
من آن کودک شیرنوشنده ام — بگهواره اندر خروشنده ام
که پستان شیرم بود جام می — بدین آب هستم درین مهد حی
سپیده دمان آب نار من است — پی خواب شب کوکنار من است
چو شاخ برهنه بهنگام دی — نسیم بهارم بود جام می
ستبرق کند از نوی جامه ام — کند نقش با مانوی خامه ام
چو از برگ شاخم سبز فر کند — باشکوفه کاخم خورنق کند
بپالایدم تن ازان تنگها — چو قوس قزح بخشدم رنگها

بدان داروی نغز دزدند هوش — مگر بغنواند مرا چشم و گوش
نه مدرک شود هوش من راز را — نه سامع شود گوشم آواز را
هوس سوی باده مرا کی برد — پی آن خورم تا مرا او خورد
چنانست چیره سلحشور می — که گیرد ز شحنهٔ خرد زوری
چو در مغز هشیاری ره گرفت — خرد را بمغز اندرون در گرفت
چو زین آتش اندر جگر دود خاست — ره بام مغز از پی دود خواست
زیان کاری هوش سود می است — که سوزندهٔ هوش دود می است
بکاخ دماغ اندرت پاسبان — بود پنج شحنه خجسته روان
چو زان کاخ آویزد این دود خویش — بمانند هر پنج از کار خویش
مگر پشت این پرده سازنده ایست — بهر دم نوائی نوازنده ایست
دمادم نوازد نوائی دگر — اگر پیشتر بد پس آرد بتر

خطاب بآسمان

نوای چرخ ناساخته چنگ زن — بدامان هر ناکسی چنگ زن
مکن بربط و چنگ کشتی بسال — زدن خواهدت این ولی گوشمال
بدل اندرم سوز از ساز تست — بدا دلخراشا که آواز تست
ز بدسازی و زشت آوازیت — بهر دم بد بگر شکن بازیت
همه کودکانت که با تو زیند — بد آواز و بدساز و بدبازیند
درختان پر شاخ باد تو اند — کزین سو بدان سو همی بگروند
طنین تو بشنیده از گوش جان — برقص اندرند این همه کودکان

فشانند دست و بکوبند پای | چه زخمه که دف بر سنای
ازین ضرب دامن ببالا زدن | وزان ضرب آن بر فشاندن آستین
نیامد نوای تو جز بانگ زاغ | بگوش اندرم در مه دی بباغ
اگر راست پرسی مرا دل گرفت | ازان رقص وین ضرب بیجای شگفت
نوای چرخ بی ساز آن بوده | که پیوسته اندر گمان بوده
که گر زانکه بودی سرت دیدنی | نبودی سرت جز که بریدنی
چه مرغی نوای مرغ بی پا و سر | کبودیست بال و کبودیست پر
که بر پر و بال تو هر شب دود | بود آشکارا نجمهای نور
نجمهای روشن ببازی بکار | برخ خوب و روشن بدل زشت کار
همه خیره بوی و همه خیره جنب | نه دانسوی بال و نه زینسوی ذنب
ز خفاش داوند گفتی نژاد | ازان روز کورند خفاش وار
اگر هست این جنبش سرمدی | نماند تو در حضرت ایزدی
مبادا پذیرفته طاعات تو | بدی باد دادن مکافات تو
نماز نوای کبر آتش فروز | همه در پرساز و همه قبله سوز
بلا حول دیوت گریزنده نیست | چو ابری که جز کای ریزنده نیست
ز جنبش بمانی تو در نیمه راه | مبینا دشامت ازین پیر بکاه
گر آگه کس از سرایت و گور تو نیست | پلنگی ندیدم که گور تو نیست
کدامست بحری که اید درون نهنگ | بپرورد و کوهی که اید درون پلنگ
که از کام آن هیچکس رسته نیست | که از چنگ این هیچکس جسته نیست

ز داغ تو بر لاله تن داغ نیست | بدل هیچ لاله را داغ نیست
همه داغ بر روی جاهلانه | نه جانها که بر جان دانانهی
بسا گرگ کش تو شبان کرده | بسا قلب کش نقد کان کرده
تو آنی که یوسف خریده درم | فروشیدی بلکه زان نیز کم
تو از کرده خود پشیمان نه | ازیرا که از کس هراسان نه
چو دیدم کزین تو از پیش و پس | نه کس بود هرگز که مغلوب کس
گشادم نوردیده طومار پیش | نهادم برابر بچشمان خویش
که دهر است عکاس آیینه دار | نماید صور جمله آیینه وار
ندیدم کس آنجا که خویش تو بود | مگر آنکه بر راه و کیش تو بود
همه کشته ای بد گهر بد خوییست | فغان ستمدیده کش نشنویست
ندیدم چو شد باز کرده سجل | پسندیده کان نوای تیره دل
بجز دود جز بند حرص و آز | نبد کار پیش دست چیره دراز
هر آن نقد کز دار ضرب تو خاست | عیارش دغا و دغل بد نه راست
ببازارت اندر روا هیچکس | نشد چون بدیدم بجز ناکس
سرشتت مگر هست از دیو و دد | کمی بر گزینی همه جنس خود
بجز دیو و جز دد گزین تو نیست | برون زین دو هرگز قرین تو نیست
چگونه که زینست جفت از نژاد | نزاید ازین تو نوازی و نه شاد
چو دیدم تو بد عهد و بد خوی است | ازان وجه تو بدین خوی زشت
روانت کشتی بر آب جهل | تنی کشته بیدار از خواب جهل

زمانه که زاییده چرخ تست | بد و نیک خویش هم از چرخ تست
ددا دام این شد بیان ندیدار | که بر چنبرش نیست هرگز گزار
بجز فرصت مهر اشرار نیست | بجز دشمنی بهر بدکار نیست
پدر کی بود مهربان بر پسر | چو بابست نبود بجوی پدر
تو چون بد منش باب بدگوهری | پسر هم بدان خوی بد پروری
چو فرزند خوی تو نیکو کند | نباشد بنزدیک تو ارجمند
بنزدیک آنکس بود با بها | که در خوی با پیشه باشد ترا
تو نی بی نیاز از کسی کو زشت | بدنبال خوی تو تازان و خفت
بلندی نوای طارم باژگون | چرا پیشه تست هر پست و دون
چو حق بر تو پوشید جامه کبود | که آن جامه جز بهر ماتم نبود
ازیراز ابر تو هر دم که گرید بخت | سرشکی بد از چشم ماتمکده رخت
تو از خویشتن تا برون نفکنی | چنین جامه کو نیست جز شیونی
جهان از پی شیونت انجمن | اگر زانکه مرد است ورزانکه زن
تو ای بام بی در که پر روزنی | ز هر روزنی بد برون افکنی
اگر زانکه روزن پی روشنی است | چرا روزنت بهر بد افکنی است
ز هر روزنت دود آید برون | مگر هست پر آتشت اندرون
مگر هیزم مطبخت هست تر | که دود تو میراند اشک از بصر
اگر هستی عالم از بود تست | سیه روزیش نیز از دود تست
بخوی تو گر روز و شب نیستی | دو یکدیگر اندر حرب نیستی

گریزند

گزینند روز و شب از یکدگر | نگیرند سر یکدگر را ببر
خلاف تو کرد این و آن را دمان | زهم تا که آشفته شد این زمان
پس آنکس که زاید ازین روز و شب | دو رنگست و با یکدگر در شغب
تو بیش گر آمیزش چار مار | کنی صنع خود در جهان آشکار
چه زاید بگو زین چهار اژدها | ز بار تو جز زهر و کین و دها
پدر چون تو و مام آن مایه بود | کزین چار ناپاک همسایه بود
تو چون تخم بد جای بد کاشتی | که جوید ازین زادگان آشتی
تو از صلح این چار دشمن بهم | فرو برده که که بر آورده دم
چو این آشتی در چهار اژدهاست | بر این آشتی تکیه کردن خطاست
گر از آشتیشان زنخ میزنیم | نه از جنگ این اژدهان ایمنیم

خواستن باده و اندرز و توصیف شراب

بده می که آوای این زشت بانگ | نماند از تنم نه نیروی و نه دانگ
چو بنمایدم زشت بنمایدم | چو بسرایدم زشت بسرایدم
بپوشیدن زشت و نگریستن | نشاید مگر بهر بگریستن
از آن شیر دامرد تازی کلام | همی لیث خواندت بتازی بنام
کزین ره جهان در نیستان خزید | تو گفتی ره نیستان برگزید
ازین خار و خس دیده ات رفته | شنفته غم آنگه نشنفته
نبیند بد و نه بدی بشنود | کسی کو زمی روز و شب بغنود
چو بلخود بوم زین غمان که رهم | گهی با تو و گه بخود بشنهم

چو بر من خودی گشته بر کار نیست — مرا با تو و خویش پیکار نیست
بخود بسته ام زین خودی تلخ و تنگ — بصلحم گهی با تو و گه بجنگ
چو از خود خودی باز و گم کنم — سر این جهان در نوی دم کشم
چو از خویشتن دور گشتیم ما — ازین طاق نه خم گذشتیم ما
هر آن خامه کو نقشبند منیست — ز انگشت بفکن که افکندنیست
دهد مستیت بیشتر زاب رز — منی چون بود اندرون رنگ رز
اگر کاوه را باد درفش بلند — سر اژدری چهر آمد ببند
تو تا این درفش منی نفکنی — سر اژدر نفس خود نشکنی
بود تا درفش منی بار دوش — نشاید ببند اندر این مار دوش
که هر خوی بد کز درون تو رست — بمغز خرد کرده خومار نشست
تو جان را ازین دیو طبعان بدزد — بدار و مپیمای راه غرود
که گر زانکه بر دار آویزیش — از آن به که بایدت پامیزیش
بنه آن دوای خودی روب من — که تا من رهم از لگدکوب من
هر آن دم که از نای هر جانور — فرو میرود با که آید بدر
یکی سیلیش دان که بر گردنش — زپی میزند مرگ سیلی زنش
از آن پیش کاین دیو هوش خرد — بمی هوش ده تا ز دیو سخرد
بلی در جهان داروی هوش بر — بود دو یکی خواب و باده دگر
ولی خواب من بسته بادی بود — که بی باده چشمم همی نغنود
اگر چند از باده دارم سپاس — ولی نیز از باده دارم هراس

که گر باده می بغنواند مرا — بمستی گهی می کشاند مرا
نشاند اگر آب رز گرد هوش — هراسم ز می کم نماند خموش
خموشی که بد پرده بافته — زمی گردد دم پاک بشکافته
کجا دیدی آنکس که می نوش بود — که در بزم تا مست خاموش بود
می و عشق و اسرار نیاید بکار — ندارند این هر دو بنهفته راز
هراسم همی زان بجم مانده دیر — که آرد خرد را بدانسان زبر
که بر گیرد دم از دهن بند گاز — کند آشکارم نهان بوده باز
بهاران که بلبل ز گل گشت مست — ز منقار بند خموشی شکست
ببینی چه غوغا بر انگیزد او — بدل آنچه دارد فرو ریزد او
گهی قصه ویس و رامین کند — گهی نغمه باغ شیرین زند
چو دستان فرهاد یاد آورد — چو داود از کوه داد آورد
چو از کین ایرج بپی دادزد او — ز کین سیاوش بیاغازد او
بگرداند این شهره بازار تو — نخواهی چو می دید طرار تو
که او نقد هوش تو آسان برد — نه چون کیسه بر دزد هراسان برد
سبک آردان بار دوش ترا — چو موشی برد گربه هوش ترا
می و عقل با هم خلاف اندرند — چو دیو و فرشته مصاف اندرند
چو مستی کند باز لب در خروش — بکنجی خزد هوش و بندد خروش
بمغز اندرون هوش همچون پلست — ازین پل گذارنده جام مست
چو بگذشت زین پل کسی یکسره — چه گر پیشش آید بره یا دره

ابر تیغ که رنگ واری رود — چو پیش آیدش دشت آهو شود
شتر وار آورده بر لنج کف — سراپای و خنبک زنان با دو کف
سیه زنگی مست و تیغی بدست — زمی گرچه خوبست این خوبدست
اگر چند چون نال زاری بود — ز مستی بلی کار زاری شود
خیال طرب را ببالاند او — نه شور و مستی ببالاند او
زبانه خشکی چو چون سوسن است — همی ز سم از آن که می توسن است
زهم بگسلاند کمند مرا — رهاند ز بندم سمند مرا
سمندی است اندیشه من جهان — فرو بستمش با لویشه دهان
زمستی چو بجهد از آن سو چو حی — کشد شیهه چون رعد آشفته خوی
فسار خودش چون بدست او فتد — چو ماهی بدریا زشست او فتد
بسبداغ افتد که پایانش نیست — چه ترسد ز سر آنکه سامانش نیست
تو گفتی که دیوی ز بند عجب — دو بازه شیری ز زنجیر رست
شود گه شتر مرغ و گه اشتری — گسسته مهاری و آتش خوری
بود مرد خردمند را ویژه باک — که مرد بی خرد را چه ملک و چه خاک
که چون مست از سر کله بر گرفت — میان زیر بند کمر در گرفت
همیدون کماند کزین نردبان — تو اند شدن بر برین آسمان
چو باده شود مرد را پر و بال — چو طیاره خواهد هوا را ببال
چو اندر نظر آورد ماه را — بخواهد که گیرد بر او راه را
فراز شود تا بر گیرد دش — وزین کاخ پیروزه در گردش

و دیگر که دارم دلی پر ز غم — زر افشاد این گنبد خم بخم
چو باید فراخی دل تنگ من — جهد آتش از آهن و سنگ من
غم کرد آهن دلم خاره سنگ — زبان آذر افشان دلم آذرنگ
بکردار آتش فروزند مرا — ز اگر نسوزد بسوزد مرا
کنم کر ندارم منع را باده شوخ — که می خواره بر لب نمالد کلوخ
بپرهیزد از باده هشیار مرد — که باشد فزونتر ز دیوانش درد
بپرهیزد از آنچه کاو مست کرد — سر از باد نخوت چو آبست کرد
فزونتر بود مستی مال و جاه — ز مستی های برخ رشک ماه
ندارد بمستی می لاله رنگ — بمغز می آشام چندان درنگ
دو رنگش ز شب تا سحر بیش نیست — چو آمد سحر باکی خویش نیست
که می گرچه سنگین ترازو بود — چو آمد سحر سست بازو بود
سبک گردد آن بار سنگین وی — شود کهربا لعل رنگین وی
عرض را نبینی که هر دم فناست — فنای عرض را یقین منتهاست
بجز مستی مرگ با ساز و برگ — که نشکست او را کسی جز که مرگ
نه این مست را هست هشیار نی — نه این خفته را هست بیدار نی
نشد تا که سود نه اش بر لب — ز رفت از سر پر غرورش خمار
کنون گر فراز است و دیبی است — پر از شور و غوغا از این مستی است

در نکوهش علماء سوء

نوای چشم بینش گشوده مرا — ره نیکو و بد نموده مرا

چراغی فرا دار بر راه من   پر از نور مه کن کدرگاه من
چراغ مرا نور خورشید ده   مهم را بکف چنگ ناهید ده
که تا بانگ چنگش ز پیش و پس   شود پاسبانم چو بانگ جرس
نوای چون صور برچیده زاید   بجود بر بخوان هر دمی ان یکاد
ازین شور چشمان بپرهیز تو   چو تیری ز ذره جسته بگریز تو
بویژه کنون زین همین کده   گریزنده شو با بچه برزده
ز چشمی که جز سیم و زر دید نیست   خدائی بجز زر پرستیده نیست
نهاده برین زر دو صد گونه نام   نمازش گهی خواند و گاه صیام
گهی فقه نامش کند که حدیث   نباشد بجز زر قصد خبیث
دلش تخته نقش آز و هوس   نخوانده بجز نقش دینار و بس
بجیفه بر از فقه اندوه طلب   بدست اندرون سبحه در دل صلب
لباسی بدست آورده از حیل   بپوشد بر آن جیفه بر چون حلل
مگر فقه او شد تا تار گشت   که در پوشش هر لاش مردار گشت
بجود بسته رسم وره جعفری   نخواهد دلش جز زر جعفری
پرستار این خاکدان است او   نه بالنده زی آسمانست او
زمین کفر و دین آسمان باشدی   نه زین باشدی هر که زان باشدی
جهان را چو پنداشت جای درنگ   ازیرا نبودش ازین کار ننگ
و یا خود نبودش دل آوری   بدار القراری جز این داوری
نشیمش جز این تیره بنیاد نیست   برین مرده لاشه بجز خاد نیست

بدان مجلس وعظش ارشاد را   صفیری بدان مرغ صیاد را
که تا مرغکان را بدام آورد   بدام اندرون خاص و عام آورد
حرامی بگرد آورد زین عوام   کند راحله و زاد بیت الحرام
چو این آلت و ساز ره برگرفت   تو گفتی که یوسف چه برگرفت
چو این راه ازین سو و زان سو نوشت   بجود بر یکی نامه دیگر نوشت
شتر چونکه دشت مغیلان نوشت   شتر بود و حاجی شتر بار گشت
چو از خیل حجاج نامی گرفت   چو حجاج از خلق کامی گرفت
تن هر کسی را بدان همچو کان   ز زر و سیم کانش بود نقد جان
چو کان تنش مس بود پاک ازوی   نگردد زر و سیم از هیچ روی
ز تنگاه بومان نزاید همای   نه از کفت ضحاک جز اژدهای
علومند اعراض و جان گوهر است   ببین جوهرت سنگ یا گوهر است
بنز و بها این جامه کرد او ببر   چنان شد که موری بر آورد پر
شنیدم که آن مور کش پر دمید   چو پروانه زین سو بدان سو پرید
سرانجام آن مور آمد هلاک   ز خاک آمد و باز شد سوی خاک
سرانجام این مور دوزخ بود   کرا فتادن رنگ از شخ بود
بجز مال و جاهش دگر قبله نیست   بجز خدعه طبیش دگر طبله نیست
ره دین که خویش بگرفتن است   نه زین کم و زان بیش بگرفتن است
ره دین چو سیمرغ دارد کنام   نماند بگیتی ازو جز که نام
بیامد بسی مرد جادو بکار   کزانک منم مرغ عنقا شکار

نشانهای سیمرغ گیران بی   بجود بسته آمد برون تا کی
تو این دام گستر نگر کز هوس   تنند و بید و کرد صید مگس
ازان رفت کز تیر مرداز کمان   که بنیاد دینش نبد جز گمان
کمان مرغک سست بالست و پر   کجاست پر مرغ شد اوج بر
چو شد تیره بنیانش دین نردبان   فتد همچو دوزخ ازین نردبان
ازان شد ازین نقش چین توشه چین   کرا زخم دین نبد خوشه چین
بجز دین که در لفظ دینار بود   ز دین بهره مردین ار بود
نگر دینه او گرد دین یکدمی   بگرد اندرش گرد عامه همی
چو گاو جوازش بگرد اندر او   که تا روغن عامه بستاند او
هر آنکس که روزی ز بلبل جست   نه روزی ز یزدان کرا بلبل جست
چراغت ز بی روغنی زان برد   کرا زانت چو خر بار کنجد بخورد
ببار اندرت گر که کنجد نماند   بباغ اندرت نیز سنجد نماند
مخوان علم دین جز که از بهر دین   مده خورد زنبور سرخ انگبین
بشکر مپامیغ بال مگس   میوشان رخ آب با خار و خس
بکام اندرت انگبین گشت مر   کت از خلط صفرا دهان بود پر
ازانش بخورد مگس دادهٔ   ز زنبور سرخ هوس دادهٔ
چو دستور نا آموز کار آورد   سک از بهر خواجه شکار آورد
ترا علم اگر کم و گر بیش بود   نه از بهر خواجه پی خویش بود
تو از علم دین آنچه کاموختی   پی خویشتن مایه اندوختی

همه روزه خواندن سبق مر ترا   نباید درون قصد خود مر ترا
چو خوشنودی حق نبد کام تو   نباید بد بر راه حق گام تو
دهانت چو کلب معلم نشد   شکارت بپاکی مسلم نشد
بد آدمی زادهٔ ناخلف   که دارد هنر و نشر سک از شرف
سک نفس از هست خوی بک تر   ز سک سک چرا زوست ناپاک تر
مگر بازگونه بخواند او قرآن   که دین را لعب کرد آن بدنشان
خدا نام دنیا بغیر آن درون   لعب کرد و بازی که پیشست و دون
تو با دین بیان بدی دست خویش   ببازی از آنی نکوهیده کیش
دهد مستیت بیشتر ز آب رز   هوا چون شود اندرون زنگرز
چو دل از پی زر سراسیمه کرد   همه بد و دوزخش همی کرد
بدین جامه کش بال ناموس گشت   غلیواژ مردار طاوس گشت
هر جا که بینی چنین اهرمن   شهابی ز لاحول بر وی فکن
بپیوند دار با سر ریشم کسی   پر و بال طاوس بر کرکسی
غلیواژ که ماده و گاه نر   نگردد چو طاوس زر در هنر
کسی کو حقی جز پی زر نگفت   پی زر برون کرد حق از نهفت
وگر نه ز حق دید می خواستید   پی زر نه از بهر حق حق گرید
گرش کیسه با زر نیست شفا   ز حق دید پوشیده کامش شفا
بدان باطلش ای خداوند هوش   نه دم باد چو نی جز دانه گوش
چنین کس بجز بچه دیو نیست   که حق گفتنش جز پی دیو نیست

وگر باطلی را کند آشکار   پی ذره نگرید ز حق شرمسار
چو آن پلهٔ کژ بار یک گرهست   پی ذره گراید سوی کژ ز راست
ز دنگی مشوای چو جان تنم   بکن لعنتش وی که آنکس منم
چنین کس بجز از دو دارنیست   بپیش حقش هیچ مقدار نیست
بپی داخته کبهٔ دین همه   بداده بیکباره کابین همه
پی آن عروسی که دنیاش نام   همین بودش از وعظ و تدبیر کام
بپیوست بادین مگر همراهین   ببین ریش و سبلت بخندید هین
چو طاوس پیوسته از زیب و فر   رخ سنت احمدی ای پسر
چو این جیغ زو را بجو موش دید   بزد رخ خورد طاوس و موشش بدید
بجو گشت طاوس بوی ندم   یکی گربه گشت و دریدش شکم
چو اینجا همه چین نگذاردی   چرا خویش بیهوده آزاردی
چو دنیا بافسوس و افسون سپرد   ز خود گربه کرد و بسوی گور برد
چو دین آز دنیاش از اندرون   کمندش نشد بند طبع حرون
نواش مرهد دنیا نه دینی شمار   سفالینه را جفت چینی مدار
که دین از امانت فروشت دست   نکردش چانه بدین باده مست
ز ادیده نزدیک بین بود تن   نخواست جز دیدهٔ دوربین
ز هر دو ره دین بدزنو دورتر   از آن ماند پوشیده اندر نظر
کنون فتنه انگیز بالا و شیب   نبینی درین خانهٔ پر فریب
بجز دیو آزی جهید ز بند   فکنده ز هر سوی دام و کمند

سرافرازیش جز بدین پای نیست   که هیچ اژدهای بدین نای نیست
بهر جا که هر فتنه بینی بدان   که سرفتنه اینست اندر جهان
فلان و فلان مشمر ای بیدشما   که سرواری کاخ هست از شما
بیا تا کنون بی ز مستی می   سرودی سرایید ازین خشک نی
شنو نالهٔ این شکر ریز نی   عبیری بشکر در آمیز نی
نی کز دمش آب حیوان چکد   نه بلکز غمش آب حیوان بکد
غمم آتشی گشت و دل چون سپند   شگفتست غم آتش و خون سپند
چه پرسی ز من ای بخود مشغل   که چونی در اشکنجهٔ آب و گل
اسیرم چو یوسف بزندان سرای   دلم غمکش آمد ز بان غم سرای
مپرس از من از دل که دل گشت خون   ز تن پرس اینعن کتن گشت چون

در وصف زنان ستی هندو که با جفت مردهٔ خود در آتش روند

نه زندی مرغیست بر باب زن   چو هندو زنی بر تف و تاب زن
نه آن از هن تا بر آرد خروش   نه این را بمغز اندرون ماند هوش
نه زان در تو آتش که اندر وی شود   همه زانکه زن را سوی نغمه گود
ز آتش یکی کنج برساختند   بدان کنج اندرش بنشاختند
بر آتش نشست آن بت آذری   کفن کرده از شارع آذری
شکیبش چو باد و دل برنتافت   عنان را سوی کوه آتش بتافت
چو زن را شد دوزخ اشام دل   بدین دیگدان داد ناکام دل
دلش آنچنان در تف و تاب بود   که این شعله در پیش آن آب بود

چنان شد در آتش بعزم درست   که گفتی بکنکانش خواستست
هر آن تیغ برق که آتش جهان   سپر کرده تن زن بدانسوی دلد
ز خون جگر جامه چون سندروس   سوی آتشین حجله آمد عروس
بر آتش چنان آن سمندر دوید   که بر آب حیوان سکندر دوید
چو در غم بهر دم گدازید تن   نکوتر از آن پاک بازید تن
چه سود از دم بر دم تاختن   بیکبارگی کیسه پرداختن
سر شته کالبتی ز هر سه کال   بآتش در افکند زن چون کلال
که این خمرهٔ آب و خاکی نهاد   بآتش در افکند و بر باد داد
چو شد بر تنش عشق فرمانروا   پراکند تن را چو ذره در هوا
تنش گرچه مجمر است و عود گیر   تو این هیزم خشک را عود گیر
بزن آتشی اندرین عود خام   کزو عشق را تازه گردد مشام
بتابید با عشق پرشور او   رهانید جان زین کلبه گور او
رهانید جان زین چهار اژدها   تهی بوده زن گشت از تن رها
درختی ببالید زین چار بیخ   که بد میوه جان از آن چار میخ
جهت بکند آن زن کارکن   تنه و شاخ بالنده زین چار بن
از آن پرهنر زن هنر یادگیر   چه استادهٔ راه استاد گیر
جهان چیست جز خواب آشفته   بتعبیر لولوی ناسفته
بزن آتش اندر بنه خواب خویش   مرنجان دو دیده بدین خواب بیش
گرفتم که جز تاج کاوس نیست   جهان تو جز بار کابوس نیست

بتن بر تنه نیست هر تار مو   تو نی کرده چون من بهر تار جو
از آنست ناسفته مانده گهر   که یوسف ز زندان نیامد بدر
ندانیم زندان یوسف کجاست   گر او باز پرسیم تعبیر راست
نوای مرغ اندر قفس زینسته   چکامه و غزل در قفس رسته
تو مرغ گل و باغ دیدی نخست   ز شاخی بشاخی پریدی نخست
از آنی بکنج قفس مانده شاد   نیاری در آزاده مرغان بیاد
که بر شاخ گلبن نشسته نیی   غزلهای جنت شنوده نیی
وگرنه از آن عیش یاد آمدت   نفس در قفس همچو باد آمدت
بریز نگه کن که این آبخور   ز دیو اندر گشته سگان گشت پر
چنان گشت آلوده و زهرناک   که دیگر نخواهد شدن هیچ پاک
چو پاکیزه دادم ز اسلاف درک   نگشته از آن نه بیوستند سک
که تا کاروان زن سک تند نیش   مرا بفکند استخوانی به پیش
اگر بار خواهی سوی طور راز   برافکن ز دل کفش آز و نیاز
مرا نیست روی سخن با کسی   که جانش بود لانهٔ کرکسی
مرا هیچ با بیغمان کار نیست   مرا جز که غم در جهان یار نیست
ز خوی بد باخش زاده   چو کرکان بخاور در افتاده
چنان بر دلان باد غم بر نشست   که گفتی که دی بر کلان بر نشست
اگر عزم آن زن بدی قوم را   در آتش فکندی ز خود لوم را
نکردی چو پروانه ز آتش حذر   نبردی چو پروانه شب تا سحر

ز دشمن بجود بر پسندیده یخ   بتن اندرش نیست کم روز و یخ
چو بر تخت بنشست از تنگ شیخ   بآتش فرو شو بر آن دیده شیخ
ز تاریخ عمر تو تنگین ترست   ندیده است کس در جهان دفتری
بگفتمت زین پیش و من بعد هم   بخواهمت گفتن ز دم تا ابد هم
ترازوت را جز طمع سنگ نیست   ز هیچت پی طمع رز رنگ نیست
هر خوی دیوی تو آراسته   بدل اندرت ساحری کاسته
چرا بهرت از نخوت دیو نیست   که بهرت ز نخود و راز کیو نیست
که او سر بپیچید از آن کالبد   ز خشکی بهاران بود سال بد
بآدم نیاورد او سر فرود   که آتش بپیشش به از خاک بود
تو از طمع زر پیش هر ابلهی   چنانی که با کهربا نی کهی
اگر گرد بالا رود بر اثیر   همان گرد دانش نه مشک و عبیر
اگر دشمنت بر تو خود کامه گشت   ز تو مرد و اکرم هنگامه گشت
نبودی اگر طبع تو عشوه خر   بجز دانه دون مانده بودی چو خر
پی نیش آن کژدم تند نیش   ز بدکیشی کوشش نیست بیش
تو نی چون مگس خصم تو عنکبوت   بر حیلتی مردوانی تو فوت
نمایه هوسهای این کودکان   شد او دایه کدخدای جهان
نه آن دایه کو شیر نوشاندت   که لب از تف دل بجوشاندت
بود در پی صید هر مرغ خام   جداگانه دانه و جداگانه دام
چو زین دام جستی بدام دگر   فرو گیردت صید گیر از هنر

نیاموخته

نیاموخته علم جادوگران   بتقلید دنبال جادو مران
نداری تو چون چوب موسی بدست   بیان از جادو که آری شکست
بیاموز ای مهوشی زان کنیز   که با خر چگونه بود خفت و خیز
چو آموختی علم زان پس بجفت   بزن بر خر اندر چو پا کینه جفت
تو طفل نو آموز این مکتبی   بتقلید پی رفته این مذهبی
جهان جز بر این دو بن آباد نیست   که آن هر دو جز صید و صیاد نیست
یکی از ره مکر و دیگر بزور   تننده و مگس بین پلنگ و گور
ولی لعنت حق بر آن بیشتر   که با مکر و تزویر بفراخت سر
نخستینه کاری که ابلیس کرد   بتزویر بود ای جهان دیده مرد
بدان دانه کافشاندش اندر تله   تله اندر افتاد مرد بله
تو گر بوده آن پر هنر مهتری   بدین ره سزد تا جهان بسپری
هوس در نهاد تو آتش بخند   بدان آب ایمان فرو دخند
ز نادانیت بر تو بندیست سخت   کزان رفته بر باد دیهیم و تخت
بد آیینی و بدکیشی و بدنها   فتاد آن تو بر ملک آنچ او فتا
اگر بر کشد آسمان از تو کین   ندارم گله ز آسمان من بدین
که نادان بهر کین سزاوارتر   کز او بر کشد چرخ بیدادگر
تو معمور آن کهنه بازیگری   که پر دختلس کار و کیش آزری
ز دل چون که کیش و خرد رفته   هر آنچت که گفت او پذیرفته
منه دیده بر چشم گرگ ای بره   چو گرگت بپیش اندر آید بره

که مسموع چشمانش خواهد شدن   نباید دگر راه باز آمدن
دو دیو ند گشته ترا رهنمون   یکی از درون و دگر از برون
درون تو آن دیو نادانی است   برون من ندانم تو دانی که است
بهر حال او باده اژدری   تو در کام اژدر در قفس اندری
چراغ تو ای خواجه شبرو نیست   چو خورشید آرندت روز نیست
شب کید خصمت که شد پرده پوش   نه بر چشم مردم که بر چشم هوش
بجز آفتابش شکافنده نیست   چراغ تو جز خیره لافنده نیست
چراغت که ماهیش هیچ بیش نیست   دو مردنش هم دمی بیش نیست
چراغ نخستینه صبح از فروغ   نماید بچشمت مدان جز دروغ
که بس مال و اسباب و جاه بود   بداد او بغارت از این رهروان
از آن کاروان کش بود نام او   که بس کاروان کشت پیغام او
بلی گر چراغ تو از زیر طشت   برون آمدی اندران تیره دشت
بدی رهنمای تو بر راه راست   ز دزدان زرقی بسر بیت کاست
چراغ تو دین بود طشت هوا   از آن تو درماندی بدین بینوا
خرد کز هوا و هوس رسته نیست   ز پابند بی دانشی جسته نیست
خرد کز هوا نو ز پالوده نیست   بخوانش خرد کو جز آلوده نیست
چو از وی هوا و هوس کرد نقل   سزد آنگهی کش نهی نام عقل
چنین گفت یک رهرو پیش بین   که جهل تو کفرست و عقل تو دین
دو نقش است بر لوح دل ای پسر   الهی یکی زان طبیعی دگر

زمن

کشمع درونت قبله انس و نور
که پیش بدان ایام و دور و دوری

ز من بشنو این نکته ای یار اهل   الهی است عقل و طبیعی است جهل
طبیعت آن بود رهبرست   که از گفت او رستن از اژدرست
چو نقش الهی بپیچید دلت   از یرا چو خر ماند پا در گلت
تو نی همچو خفاش و دین آفتاب   ندارد بخفاش کین آفتاب
همه درد خفاش از چشم اوست   که بر مهر سرمایه خشم اوست
خردمند مردم بود در جهان   ولی از دو چشم تو اند نهان
خرد نیست سیمرغ و بخرد چو قاف   که نامی بری زین و آن بر گزاف
ولی چون ترا نیست دیده پدید   بدین شمع آخر چه خواهی تو دید
نخستین ز حق چشم روشن طلب   که تا بنگری شمع روشن بشب
چو با دیده شد شمع نگر بینه   شود آنگهی جمع نگر بینه
ولیکن ترا دیده کژ دم است   از آن پیش چشمت جهان مظلم است
بدین چشم دوزیده چون بنگری   چراغ فروزنده چون مشتری
چراغ فروزنده بخرد بود   گرت بار ده فر این دو بود
ز تو فرق این دی دو دود بود   از آن جز ز خود دیده ات کور بود
دریغا که کوریت چون خار شد   کزان خار هر پای افگار شد
چه بودی گر آن خار پای ترا   بخستی بتنهانه پای مرا
که هر پای مسلم چو پای منست   که اسلام باغ و سرای منست
جهان طبیعت بود تیره شب   درین تیره شب چشم روشن طلب
همانت کوریست ای کور بد   که تو خویش انگاشتی پر خرد

اگر اختر خویش بد کرده‌ای / نه تنها تو با جان خود کرده‌ای
که ایران ز تو لجه‌ی قار شد / بر او روز روشن شب تار شد
هوای تو ناخوش اگر نیستی / در ایران کجا بوی خوش زیستی

اشاره بداستان ابرهه و انداختن ابابیل سجیل را

سوی کعبه گر ابرهه پیل راند / چرا بی خبر مرغ بابیل ماند
کجا رفت آن مرغ زنگی شکن / نه بیچه بچین بلکه سنگی فکن
ز منقار خود ژاله‌ی سنگ گل / فرو ریخت آن مرغ بیدار دل
چو بر نقش درع فرنگی درید / کنون از زره کرد و زنگی درید
بروی هوا مرغ بازی نمود / حبش کبک شد مرغ بازی نمود
اگر ابرهه زین جهان رفته نیست / چرا مرغ را باز دل تفته نیست
کجا رفت آن مرغ سجیل ران / مگر گشت آن مرغ انجیل خوان
مگر جنس او همچو سیمرغ بود / فرو بست زین خاک ادبار بار
اگر ابرهه گرگ بود آن زمان / کنون روبهی گشت و آمد دمان
چرا مرغ نگرفت بالی دگر / بننمود ماهش هلالی دگر
مزن از تمنای تو ای دل دهل / از آن خسته سرشار صباغ گل
که در خسته و گونه گون رنگهاست / نهفته بسی کینه و جنگهاست
نخ چرخه چرخ بگسسته نیست / ز در بسته نقش دست و پا بسته نیست
نمی‌پاید این چرخه از دستش / نه چشم ستاره ز نگه بستن
چو این چشم با خشم بروی گمارد / بدان نخ گلویش بخواهد فشارد

که چشم ستاره بخشیده نیست / نخ چرخه بر دوک پیچیده نیست
اگر دوال بر دوک پیچد رسن / نپیچد رسن هرگز این همتن

دو پند و اندرز و مکر انگلیس

شنیدستم این نکته از اوستاد / دم مرد جادو چو باد است باد
گران هوشت از سر درآید همی / کلاهت ز سر این رباید همی
چو بشنید گوشت هوسهای دیو / نفس گشت بر تو نفسهای دیو
گر آسروش یابد دلت جایگاه / کجا دیو رهزن در آن دشت راه
مر آسروش را گر نشیمن بدی / کجا معبر دیو رهزن بدی
کجا دیو آنجا فرود آمدی / بخلوت بگفت و شنود آمدی
کسی کوست بینا چو تو کور نیست / تو و بینشت هر دو در گور به
چو مجنون اندم از گفته باستان / نمی آمدم یاد این داستان
که جادو چو مرد فروشنده نیست / کند جای کرباس مهتاب گز
کنون آنچه زان پیش بشنیده شد / ز خلوت برین ناسزا دیده شد
نشد بر تو جادوش گر آشکار / از آن چشم بند است کو زد بکار
کسی کش بینا بود دوست دل / یقین دان که از حق بود دل گسل
که دنیاست باطل و تو جاهلی / نیابی مگر از رخ باطلی
چو بر شکل حق باطلی را نمود / رطب وعده داد و فرستاد نود
نه آن بود کاو بر در از شاخها / بل آن بود کو خبر داد از نگار
چنین است مهتاب بپای مرد / ز گیتی بر آورده زین کار گرد

ز چوبین کمان عقل گیرد کمان / نگیردش چون تو چو جان دوکمان
تو از دود افیون و رطل گران / نخسپیده و گرز دست پاسبان
بشهر چند اندوده بنشسته زند / گهی از پس و گه ز پیش زند
از آن نیش خارش بتن زایدت / بخارانیش خویش کت خوش آیدت
پس از چندی آن نیش زهر آیدت / پدید آورد در تو آثار سم
که آن رابش باک و دم چاره نیست / که آن زخم جز زخم جان خاره نیست
بکندست گر کرکس چنگال خشم / دو دیده اگر دیدیت او بچشم
که چشم تو با چشم مرده یکیست / مرا نه زاگر کرد در خود شکیست
شنیدم که کرکس چو شد گرسنه / بر آید بر اوج بلند از بنه
شود کرکس اندر هوا ز نقطه‌ای / نه بر سان کرگس و سنگ از دشت و کوه
بسان فلاخن بگردد همی / صهیلی بر آورده چون سد همی
وز آنجا نظر افکند سوی شیب / گهی چپ گهی راست گه بر وریب
یکی جانور آیدش در نظر / که جان از تنش رفته باشد بدر
فتد همچو ژاله که از ابرها / فتد بر زمین یا که بر کوهسار
بمردار بر خادم مردار خوار / ز بالا فرو او فتد سنگوار
ز بالا سوی شیب چون زود شد / بر آن جیفه کرکس چو نمرود شد
نخستین بچنگال چشمش بکند / بیاورده بر جای دیگر گزند
چو پرداخت زان جای دیگر نخورد / نه صانعی در آن خمره هشت و نه رد
هر جا که بینی یکی رنج بر / که شد طعمه‌ی مرد بیدادگر

یکی را چو کرکس دگر جیفه دان / مبالا به ابدال بدان جیفه دان
تو خاقان چین باش یا خان تور / چو از راه داد او فتادی بدور
بین دم بجز نا کسی نیستی / بر این جیفه جز کرکسی نیستی
تو ای از شب تیره آینده روز / پر و بال این کرکسان را بدوز
مرا بود با تو خطیب و عتیب / که باشد ز بیشتر سخن در کتیب
اگر هوش تو هوش مرده نبود / بدو کرکسی دام برده نبود
کسی کش دل مرغ اندر کنار / بدام اندر افتاده به مرغ وار
تو جز لنگ لاشه مکاری نه‌ای / چغوکی تو مرغ شکاری نه‌ای
چغوکی و چون عوک بر جسته چشم / بغوغا و فریاد بی مهر و خشم
زمین تا بود جای آهو و سگ / نیاساید آن اژدم و این زنگ
زنگ در پیش هیچ آسوده نیست / به پیش زمین تکاپوی فرسوده نیست
تو زین خیل کو قصد آهو کند / بدنبال آهو تکاپو کند
بترس از سگی کو کند روبهی / که او هیچ آهو نبیند رهی
نیاساید آهو بصحرا از دم / بپرداخته دل ز تلواس و غم
باندیشه در تاورد که بسگ / شود ناگهان طعمه‌ی صید سگ
چو سگ جلد آهو بتن بر کشد / بچشم اندرش سرمه اندر کشد
که چشمش چو چشم غزالی شود / ز عفعف شبانگاه لالی شود
شماردش آهو هم از جنس خویش / نگه در دمان نو چو از گرگ میش
اگر گرگ بر تن کند جلد میش / شماردش هم میش از جنس خویش

نگه دار و میش سگبن رمان بناگه برآرد بر او سر زمان
از و شب شبان چو بره کی رم کند چه داند که این میش بره رم زند
فلک را اگر اختر چو پرچین نیست جهان جز که اقطاع ابلیس نیست
هر جا که طرار و دزد ره بود بکیش دد دون مهر و مهره بود
بعلم بلیناس چالاک شو پس مهره سوز بان پدر
گرت دیده چون جاهلان بازه نهفته به پیش تو این دار نیست
مشو غره کش صورت مردمست که در شکل مردم بسی کژدمست
بنه بر مشو غره ای رهسپار تن اسب بالغ است و جان چون سوار
برین قبه کش رنگ نیلوفر است سروشی و دیوی بجنگ اندر است
ز من بشنو ای ماه نادیده کاست همه چیز که دیو وار و نه راست
تو در هیکل آدمی نیز بین که آنجا فرشته است هم دیو کین
کدامست زین مردمان در جهان بچون فرشته کمر بر میان
درختی است گیتی ز ناداشتی بچیند از و میوه آشتی
نخستین خلافی که در عالمست همان قصه دیو با آدمست
شنیدی دگر باره کاندر بهشت برادر بجان برادر بکرد
همه چیز که بود با اهرمن جهانی است بگشاده باب الفتن
ازانست بدادم من این دو نشان که تا باز دانی تو کار جهان
که اندر جهان دیو را چیر گشت ز دیو بی شرمی و خیره گشت
ولی می دهد هم نشانی ز نور ستغفار آدم و تسلیم بور

که گر کار گیتی ز دیو است زشت بود نیکوئی نیز اندر سرشت

خطاب بچرخ و نکوهش وی

تو ای چرخ گردنده ز آغاز کار بسی کشته گرد این گرد ناد
نپرورده مردم اندر بدی چنین کاندرین عهد نابخردی
ز ناکاری تو بدین کارهاست ز هم رشته وسم جفتی گسست
ز کشت تو ای مزدک هشته است زنسل ارزن ارزن ز گاو درشت
اگر دیو مردم به پیش نظر نمودار گردد بشکل دگر
تو آن دیو رستام جادوگری که در شکل آدم بلیس آوری
بسا دیو لاحول خوان دیده ام ابو جهل در بر قرآن دیده ام
چرا صورت گرگ ناپاک کیش بشکل بره کرده و گرگ و میش
که نا بره چون گرگ ناپاک تن بدرد بر و میش آن پیرزن
دهی گرگ را سیرت یوسفی دهی صخر را حلیت آصفی
نشانی تو عفریت بر جای جم سپاری تو بر گرسنه گرگ دم
بپرهیز ای چرخ ابلیس خو بکیوان مده شکل برجیس تو
که کیوان بجاه ار که بالا بود بمعنی نه فرخ نه والا بود
ولی چونست این خو بود گوهری نخواهد شدن باز کبک دری
خوی کبک صلح و خوی باز جنگ شتابست دیو و فرشته درنگ
تو ای گرد گردان بدین جا بکی دبستان هر مزدک و بابکی
همه فتنه جوی و همه یافه گوی رخ از شرم ولد دیده آزرم شوی

زمین بود پرورین خو و خارها که تخم تو رویاند این بارها
زمین آنچه رویاند از بار تست بد و نیکش اقبال و ادبار تست
ز اقبال تو مقبلی زایدش ز ادبار تو مدبری آیدش
ولی تخم ادبار و اقبال تست بد و نیک ما زنده مه و سال تست
خورش گرچه از زیر دادن بنات ولی باید از سوی بالا حیات
نبارد ز بالا اگر ابر نم نیارد ز دن نفس روینده دم
ازین خوک از هیچ بد باک نیست بدانسته ام کش گهر پاک نیست
بخو هر کسی را شناسنده باش نه زان تن که ازش هراسنده باش
بود گوهر هر کسی خوی او که تن گاه زشت و گاه نکو
نکو نیستش بر هم مکن اعتمید وگر زشت دیدی مبر هم امید
نزاده ز تن مرد در پرده است ندانند کازاده یا برده است
پرستنده خوی زیبای باش نه دل داده نقش دیبای باش
بود گوهر مردمی خوی مرد وگر چند زیبا بود روی مرد
بود خوب ار زشت چون خو بود ولی نیست کس از بهر خلق
بد و زشت در عین خوی گردد درشت گر پوش بد روی و زانو درشت
کند مرد در هر و بد انسان بسیج که جز حق به دل در نگنجدش هیچ
چو جان از خوی تن که اهرمنست بخوی فرشته بیالیده نیست
ازین حامله می نزاید سروش چو آن درد زادن برآرد خروش
تو ای بد کشا و رز بد ورزه دان بشد یاری بد بیفشرده ران

تو بد آبگیری و بد آب ده ازیراست ویران شده از تو ده
تو خود تخم پرخاش بپرا کنی بران تخم راننده گاو آهنی
ازیرا زمی خار و خو میدهد ولی خار و خو های تو میدهد
هر روزه کاری دگر گونه خار دگر گونه خاری بیاری بکار
خلید ار که دیروز خار تو دل بود خار امروزه اش جان گسل
چو پیدا شود بر تو بد کاریت اگر چند پیدا است بد کاریت
تو از کشته خود پشیمان شوی بیکبارگیشان از بنه بدروی
زبن برکن این تخم ناپاک را رهائی ده از فتنه اش خاک را
دگر تو درین کار آری درنگ سر اژدها را نکوبی بسنگ
تهی ماندت بی نام جای ترا ببندد گران بسته پای ترا
سبک گوهر و رفتارت پای باد بعنای تو زین بیش کم پای باد
فراخای راه تو باریک باد رهت همچو رای تو تاریک باد
ز تو باد خالی گذرگاه تو نه تو باش و نه مهر و نه ماه تو
چنان زلف شب کور چهر ترا که دیگر نبیند کس آن مهر را
که هر صبح چون حقه بازان دون بکف برگرفته سیاری برون
کمربسته مردم بود تنگ تنگ قوی پشت و ستوار چه جنگ
گسسته کمر باد و پیکر شکست چو دو کودک خشک لب در بدر
لباتشان بشیرت نیالوده باد ز پستان تو شیر پالوده باد
فتاده ز هم دور هر یک جدا یکی با سهیل و دگر با سها

گران مایه بودم گرامی ترا | نه بارهٔ تو خواهم نه زین ترا
برآوردهٔ ناکسی نیست کس | تو نی شوره و پروریدهٔ تو خس
همه گاه می دد کشی سوی خویش | مگر بهر باقی نوای زشت کیش
اگر کهکشان تو کرکش بود | همان به که گوهرت ز آتش بود
چه بودی که گوهرت ز آتش بدی | که کرکش بدی آن نه کرکش بدی
که گه سوز بودی گه افروزنه | کند روز که شب شبش روزنه
دکانت گرانست و تیزت عنان | یکی خواهدت تیغ و دیگر سنان
اگر زانکه انگیزش تو سخن | بود بر من آن کار پاداش دین
چه خواهد بدن تن پاداش تو | ستوهم گرفتم ز پرخاش تو
ندانم که بالای حال تو چیست | ترا برترت بجز جای دجال نیست
بهارت اگر زشت کاری بدست | رسد تیرماهی که ندرو بدست
مبادا ز من بر روانت درود | که بد کاشتی بد بخواهی درود
گر ایدون گمانی که مشکین برند | که پوشیدهٔ می نگردد نژند
نژندش کند آنکه با فیداو | چو دو دو بد داند شکافید او
ندانم مرا با چنین بد نهاد | چه نقشی برین تخته کژ اوفتاد
اگر کام تلخم چو شکر نکرد | نماند از جفا کاین ستمگر نکرد
بتنها نیم دادخواه سپهر | بنگشود بر من ز آژنگ چهر
نبودی شبی زین زمانه مرا | یکی همدمی در فسانه مرا
ازین بارور شاخهای چمن | فرو بست دست من این باغبان

نشد

نشد هیچ شاخی هم از بار سست | نه زینت پخته میوه ز شاخی گسست
یعنی کنده شد
که جا دیر آن شاخ بگزیدمی | چو افتادیش میوه بر چیدمی
ز سینه تو پر کینه تر سینه نیست | چه سازم که بام تر از سینه نیست
ره بام تو گر بدانستمی | بتو راه جستن توانستمی
همی نالم از غم که بالیم نیست | برین بام عالی مجالیم نیست
کمندست کوتاه و باره بلند | ازیرا نیارم فکندن کمند
وگرنه برین بام بر رفتمی | بسفته جگرگاه تو سفتمی
شهاب تو گر دیو رانی کند | چرا خوی تو دیو جانی کند
پی جوش صفرایت ای خشمگین | پزشکی بجوشانده سرکنگبین
که تا جوش صفرات بنشاندی | که طبع تو آتش بیفشاندی
ز هر کوه آتش فشان در جهان | تونی آتش افشان تر از دیدشان
یکی گرد بادی بزان سال و ماه | جهانی در آن باد گم کرده راه
کر ار گرد باد تو بنشاستی | ز ده گرد باد تو برخاستی
اگر بهر دیوانه زنجیر و بند | سزاوارتر آید و سودمند
بیاید که کس چون تو دیوانه نیست | چرا زاو لانه و چرا خانه نیست
گرم چرخ زین گونه نفشاردی | کجا خاطرم دانش انباردی
چو دیدمش بر چهره آشوفتن | ابر بی گناهان لگد کوفتن
بدانستم آشفته مغزیش را | بهر گام در پای لغزیش را
که او بی گنه سوز و مسکین گزاست | که زهردان او آتش و مار زاست

خردمند زین گر به تنگ آورد | که بر بی گنه عرصه تنگ آورد
چو با گرگ پاس رمه بسپرد | خردمندش از مردمان نشمرد
همی نازم اندیشه روز و شب | مگر یابمت باز ای بوالعجب
کجا یابمت من بدین جستجوی | که هم چست پائی و هم تیز پوی
نه آن برق سیری که برق جهان | تواند براه تو دادن عنان
شتابنده گرچه بود رود آب | ندارد بپای تو پای شتاب
نمانی بچیزی جز بعقل شگرف | که گوئی سخن بی ز آواز و حرف
ولی کارت ای چرخ دیوانگیست | ترا با خرد پاک بیگانگیست
نجو دیر کانم چنین بود پیش | که از باد تو برد بادیم بیش
چو پیراهنی بد تنم را شکیب | که آسایشی بد تنم را و زیب
دریدی ز هم درز پیراهنم | نه نیمی بماندی و نه دامنم
تو گردندهٔ بر هم از فراز | که یارد که داردت از کار باز
گر از دینه کارت فرامش کنم | شکیبم بر آن درد و خامش کنم
نمائی بفردا یکی رنگ نو | کنی از کمینگاه آهنگ نو
که یارد گذشتن ز پرگار تو | محیط است بر جمله پرگار تو
همه گله ایم و تو گرگ یله | بپیش که آریم از تو گله
نه آن گرگ کش های و هوی شبان | براند ز دم بانگ پاسبان
عقابی اگر چادرهٔ پرد | ز تیغ تو پرش برون نگذرد
بهر رشته گردون کدان اوفتد | گره که گه اندر میان اوفتد

چرا

چرا رشتهٔ تو چنان اوفتاد | که او را گره در دامان اوفتاد
شنیدم که اندر دهان سر ترا | یکی پاک گوهر بود رهنما
که او جرعه در کام تو ریختی | کجا طبعت این درد انگیختی
از آن چشمه گر خوردهٔ آب تو | چرائی چنین در تف و تاب تو
چو آتش چرائی بدین سرکشی | اگر نه که از گوهر آتشی
سکینهٔ تو گر فیض آن روح بود | سفینهٔ تو هم کشتی نوح بود
بکار اندرون گر خلیفه وئی | چرا بر خلاف وظیفه وئی
اگر تو پرستار زیرک شهی | چرا اینچنین احمق و ابلهی
تو شاگرد آن حبر دانشوری | چرا چرمه بر جهل رانشوری
گر او هر دمی تازه دارد ترا | چرا نه بر اندازه دارد ترا
شکنهای رقصت بر اندازه نیست | کدامین شکن از تو کان تازه نیست
تو رقاص پیری و خودسر مدار | درشتی مکن بیش و دل نرم دار
نبد مایه آمادهٔ پیکری | ترا کز شرف بخشدت افسری
چو مایهٔ تو آمادهٔ جنبش است | که جنبش فروزندهٔ آتش است
چگونه ز سوزندگی داشتی | ترا باد و تخم دگر کاشتی
نشد خاک و سنگ تو از آب خرد | نه لعل بدخشان نه رخشنده درد
اگر شاخ تلخ آب شیرین خورد | کجا کس از و بار شیرین چرد
نگارندهٔ دار آغاز اوست | نخستین دبیر سخن ساز اوست
ابر تخته اش گر که نیکی نبشت | چرا در تو پیداست ارقام زشت

تو پیدا آمد که برق و داود دین   شکفتی بود آنچنان زین چنین
نگه کن که این تیره گردون کبود   دگر باره با من چه بازی نمود
بخندید برق از این تیره میغ   که البرز که را کمر زد به تیغ
رخ باغ از باد دی زرد گشت   بنای اندرون بادها سرد گشت
رخ ساده کز آینه چین کرد   زبودی برخشانی و فروضو
بدیدم چو پیرانش پرچین شد   چو پیران ز آمویه تا چین شد
که پیران نبد درستار از بستر بد   ز آمویه تا بادهٔ تا شکند
فریب بلیسانه انجام یافت   ز ایران بمکر و دغل کام یافت
بسی دام گسترده در راه پیش   بدین دام بگرفت او مرغ خویش
هر دام دد مرغ کو پر زدی   ز بند تله جستی و بر زدی
بدین دام کادش سر انجام یافت   که مرغ اندرین دام آرام یافت
ببایید صیاد مفتاح قید   بدست اندر آورد ملواح صید
نهاده است این گنبد تیز تک   پی موش گربه پی گربه سگ
مپندار صیاد کز دام جست   که صیاد را نیز صیاد هست

در حکمت و کاید انگلیس گوید

همانا گیتی کز آغاز بود   مگو کادم و دیو ناساز بود
فسانهٔ جم و دیو بگذشته نیست   نو است این حدیث و کهن گشته نیست
ستمدیده کز پنجه آذرست   که از دست نمرود در آذرست
ستمکاره کس را تو نمرود دان   تو کشتی چو من اندرین رود دان

بنیپل

بتبدیل صورت مشو غره هیچ   بزن همچو من خم از این تاروپیچ
حجاب صور چون نگردد ز تو را   کبستی نماید طبرزد ترا
فلک چیست ماره دهن کرده باز   بپیچیده بر مار شیب و فراز
چو در چنبرش جای داریم ما   نکوتر که تن را نهاد آوریم ما
نشیمنت تا کام مار کراست   سپاد خش در چنگ گربه و زاست
بود تا پر انددانه انبان خاک   پراز موش وگربه است دامان خاک
ز انبار اگر موش دانه ببرد   بزد گربه و موش انبار خورد
نوای کهن ساز نده در برت نا   نجسته کسی اندرون نو راز
چو برخاست فریاد طنبور نو   کلنگی بزد نیش زنبور نو
از آن دیو شد در جهان حکمران   که بر خنک دیوی فشردی تو ران
اگر جای گل بر نشاندی تو خار   وگر جای بهره نشاندی تو مار
خلندت است مبادا مگر خار خویش   گزندت است مبادا مگر مار خویش
نکوهیدنت نه ز راه هوس   همی بردمد زین سروشین نفس
فرشته که آراست همچون بهشت   دلم را بدل بر هم این نبشت
در آن خانه چون راند افسانه را   زبان روزنی کرد آن خانه را
بر آوای او چون سرایان شود   سوی کلک و دفتر گرایان شود
نوبید هر آنچه که او بر نگاشت   که آیینه صورت خفته برداشت
گیا جانور گشت و پس جانور   بشر گشت چون گشت قوت بشر
که چون جانور شد بشر را غذای   سخنگوی و ناطق شود هکذی

چو نطق بشر گشت قوت سروش   سروش اندر آیانش برآورد خروش
گرفتم که دل از تو رنجیده نیست   چه عیب ار کلان دد تو گنجیده نیست
کنده توی بیخ داد از جهان   ستمگر تو میپروری در نهان
کجا تیره سنگی که ماه تو نیست   بجز سایه دیو شاه تو نیست
گشاده همه دست بیدادت   جهان پر ز پرویز و فرهادت
بغمزه آن جان شیرین ای   چو مومی بدر دو فنا از انگبین
ستمکار و جبار پرور توئی   دگر باره در دامش آورد توئی
سخره ی که بنیاد ستوار دی   هنوزش نغر سوده مرداد دی
خداوند او را چون شاخ بر   بدست دد و گرگ تو دادی بار
توئی نقش آرا برین تخته بر   توئی طلبه پیرا از این تخته رد
از آن دیو بر شکل جم آوری   که در چشم بیننده نیز آوری
بمانند خیره همه مرد و زن   چو بینند بر شکل جم اهرمن
که این لعل کو تابش و رنگ وی   ور این جم کجا فر و فرهنگ وی
که این چهره در خورد اورنگ نیست   سرا و بجز از در سنگ نیست
ور این بکر زمان تاج و افسر کجی   پیش ز بو و چاک استر کنی
نکوهیده خاک را زین رهش   نبودی ز بار نوازش کردهش
چو داردت بار شکم فربهی   ز دیوان ندارد شکم زان تهی
دو گونه است مردم برین تو ده بر   ستمکش یکی و ان ستمگر دگر
توانائی این ستمگر ز تست   از پراسمها همه از تو رست

زمین

زمین گیر را اگر که طیاره دد   نشانی و چون مرغ شد اوج بر
بدان کاین هنر زان زمین گیر نیست   زمین گیر کس بر هوا چیر نیست
هنر یاز گردد بطیاره بر   زمین گیر کس گر شود اوج بر

در حکمت و موعظت و پند و نصیحت

نکوهش که است این جهان بر سه   نکوهش کنانند بر یکدگر
زمین گر به پرسی نوای خبر رو   نکوهش همه بان گردد بتو
بگوای برادر که دیوانه کیست   کسی کش بحکم خرد نیست زیست
چو ما از خرد پاک بیگانه ایم   سزد گر بگوئی تو دیوانه ایم
تو اگر قضا لجوالبحر کوش داد   در این تن که داری خوی موش داد
مپندار خصمت کنا و باز گشت   گهی گربه و گه غلیواز گشت
کلنگی نئی تا که باز از هوا   ربایند بپنجه و بگاز از هوا
نئی تو بجز موش سوراخ خز   خورد گربه یا خورد مار گز
دو چیز است مردم دار همنون   یکی اندرون و یکی از برون
ز بیرون یکی مردوش روان   که از فر یزدان گشاید زبان
بگویدت کاینجا نخواهی تو تا   همی پایدت لاشه زانسوی تند
رسنهای این خیمه چار میخ   ز بالا گسسته شود تا به بیخ
برهنه شود جان خیمه نشین   چو دست کلیم الله از آستین
نه هر جان بدانسان فروزان بود   بسا جان کزین خیمه سوزان بود
تو جهدی نما تا فروزان روی   نه از آتش آن سوزان روی

زخوهای بد جانت فرخ کند / بگوشت درای روار و زند
بمهر و وفا بایدت زیستن / سوی خلق با لطف نگریستن
همه بر هوای خودت چیره باش / پی دفع دشمن آتش بر باش
تو با دشمن ملک و دین جنگ کن / نه با ساز کار دین آهنگ کن
تو شاگرد دین شو نه شاگرد کفر / مگر داز بند گرد بر گرد کفر
جز این کس بگیتی درون نیست / جز این شه مگر سایه دیو نیست
بود شاه آنکس که سایه خداست / همه مایه او ز مایه خداست
گدائی که با نور حق دل فروخت / نه از بهر دنیای دون دین فروخت
همین است مهر و همین است شاه / مخوان جز که او را تو سایه اله
در این دهکده او بجز کدخداست / اگرچه بصورت حقیر و گداست
نشانه درش قبله طاعت است / که عدلش بدیدر بزنده نوبت است
جهان چون همه آفرینه خداست / خلیفه خدا اندرو کدخداست
بجز آن خلیفه همه باطلند / که پروانه شمع آب و گلند
ولی خوی دیوی چو آمد بکار / جهان گشت از بهر دیوان بجا
جهان بین باطلاع دیوان شده / ز دیوان جهانی غریوان شده
جهان راست باد بتو نیز بجا / ازین صد رمه دیو مردم شکار
ود مگر خرد کو نکو رهبر است / نه از درون پاک پیغمبر است
خرد گر درون رهنمون آیدت / بکف دیو سرکش زبون آیدت
بتن برت سلطان آزاد اوست / ز هر دیو سرکش که بیداد خوست

زا باز دارنده از هر بدی است / مرا شرع را او نگهدار و حدیست
شریعت گرد ببوی بهار / که فتنه است اشرع را او بهار
که سلطان دیگر شریعت شکنی / هم از پیش باد گران نفکنی
خرد نیست آنچه کز درست اندرون / خرد نیست هرگز هوس را زبون
چو نفس از ره عقل بیرون رود / نه بر ریج که در روده خون رود
تو ایدون کمانی که نفس از هوس / هر آنچت که بنمود عقلت زبس
تو از دعوت عقل غافل مشو / چو بوجهل خودکامه جاهل مشو
بدانجا که عقل است فرمان روا / ستم نیست هرگز در آنجا روا
غرض زین دو پیغمبر رهنمون / یکی از درون و دگر از برون
زا از قضا هیچ بهره نبود / بجز قهر درت هیچ بهره نبود
نه ذات نصیب و نه دین بهره و بخش / از آن مانده اینچنین پست و پخش
تو دیوی ولی دیو ناپخته / که در پیش آن گرگ چون بخته
زهر کس تو با خویش اندر یکی / فزونی از آن که نابخردی
ز نابخردی نیست دردی بتر / فرو ماند عیسی ز درمان خر
فسون مسیحا گل مرده را / دهد جان تو نه دل مرده را
دل مرده چون سنگ دان که بهار / نخواهد شکفتن گل مرده وار
گل مرده را چون مسیحا صبا / کند زنده تا بار پوشد قبا
قبائی بسد گونه نخ بافته / که تشریف آن دشت و نخ بافته
از آن دیو پتیاره ات بست چشم / که از تو فرشته خدائی بخشم

نکو بین ز تو چشم بد دور باد / ز خشم خدا چشم تو کور باد
که مرغ دلت چونکه پر آز بود / نترسنده زین دام و زین کار بود
بهر رنگ که در نفس باشد جهان / در او خون ابلیس گشته نهان
از آن رسم دیوان پسندیده / که بر سبلت خویش خندیده
نکوهش مکن دیو را گر که او / نیاورد سر پیش آدم فرو
تو هم پیش آدم که عقل تو بود / نیاورده از بنه سر فرود
بجز بود آن دیو کالفته نیست / کسی کو ره آن پری رفته نیست
تو می بود آن دیو و او دنه کیش / توان پی روانی گر او رفته پیش
که برین گواه است بار درخت / شکوفه بود خود نگار درخت
خرد آدم است و هوا چون بلیس / بلیس است طباخ و تو کاسه لیس
بجوش حواری خویش خود دادت او / فریبی بدین رنگ و بود دادت او
چو از کتف ضحاک دو مار رست / همه مغز سر شام و ناهار جست
بگیتی درا کنون یکی دیو نیست / که فرزند آن حمیری دیو نیست
بجو یکسر آل و تبار و نژند / گر آن شاخ این توم بار و هند
دگر باره شد گرم بازار دیو / پراکنده شد در جهان بار دیو
فریدون فری خواهم از کردگار / که از تخمه بد برآرد دمار
فریبنده دیوت هوسمند دید / از آن سوی تو دام خود گسترید
بود مرد را اندرون پاسبان / خرد از بد دیو نیرو روان
بزد بر دلت نقب بوا زدرون / در آنجا ندید از خرد رهنمون

چو دیدش تهی از خرد یکسره / چو ماری شد آنجا و زد چنبره
بتن اندرت هست آدم خرد / بدو شو پناهنده در نیک و بد
بدو آرو مپیر ناز و نیاز / که بر روت گردد در بخت باز
از آن سوی آدم نیاری نماز / که خود بینی از نخوت و کبر و آز
گرفتم بصورت که تو مردمی / نه مار گرانی و نه کژدمی
چگونه زدرانی تو با پنجه دیو / که خامی بهر حال در مکر دیو
تو شاگردی او کهنه استاد فن / تو نی تو نهال او درخت کهن
گر از کرده خود پشیمان نه / چو آدم در تو به گویان نه
بعینه دان که از پشت آدم نه / که بر زخم جو پای مرهم نه
تو فرزند آن دیو مستکبری / نه نادم چو آدم نه مستغفری
خردنا که بد جفت آدم بهشت / چراگاه او بود بی رنج کشت
برشک آمد ابلیس از آن بدرگی / از آن تازه رویی و بشکفتگی
اگر گوهر دیو آتش بود / همان آتش این رشک سرکش بود
چو از گوهر رشک و کین سرشت / برین هر دو بر نام آتش نبشت
برشک آمد ابلیس از آن جشن و سود / بر آدم ببستان دار السرود
هوس گشت و در مغزش آمد فرود / همه جو فروشید و گندم نمود
بدین دانه آدم بدام او فتاد / بدین دام نشنش بیام او فتاد
هوا و هوس دان ز اشکال دیو / رها گشته کم دان ز اشکال دیو
گهی رخ بآز و طمع آزده / همه همه بر سوی دوزخ شده

اگر روی این ملک ناشسته بود — در خیر و خوبی بر او بسته بود
مپندار ایدون که پالوده گشت — همه بد که انکاری آلوده گشت

حکایت آن خر که در آرزوی شاخ گاو گوش خود بر باد داد

خری را هوس شاخ گاو اوفتاد — کز ارزش بنک خوشه کاو اوفتاد
یکی خوشه چین مرد بدبخت دید — که از کشت دروید می‌خوشه چید
چو از دست دلش درو گر یله — فتادی بر روز درو سنبله
بسان عطارد از آن سنبله — بجا یافتی مرد مسکین یله
گزیدگر دان آرزومند شاخ — بر آن خوشه چین مرد دل شاخ شاخ
خرک هسته خرمن خوشه دید — که آن خوشه چین گرد می آورید
چو یک دسته از خوشه می‌چید مرد — بدستش دگر بر سرش می‌کرد گرد
همی خرمن خوشه آراستی — پی طفلکان توشه آراستی
شبانگه یکی پشتواره درست — ببستی و برداشتی بر پشت
سوی خانه باز آن شدی آن فقیر — ازین پیش گیتی بارزش مگیر
بدین رنج و خواری پی طفلکان — بیاراستی سال تا سال خوان
خداوند خانه ستم پیشه‌ها — چو کژدم زدم بر زده نیشها
که گیتی بشکل دگر ساختند — همه بیخ آن افراختند
چو بنگاه آن خوشه چینان کشاد — جهان دفتر دین دیو بنیان کشاد
یکی چون خر آن خرمن خوشه دید — نهاد مپی خوشتن توشه دید
نگه کرد بیچاره خر از کران — ز جو دسته دید و ز گندم کران

بجوع البقر اندرون مانده خر — سوی خرمن خوشه شد بی‌خبر
بدان سوی بر ره سپردن گرفت — سوی خوشه‌ها رفت و خوردن گرفت
ز دل شاخ گاوش از یاد رفت — بدین باد و در شاخ یاد نرفت
خداوند خوشه نگه کرد و دید — چو آتش شد از خشم و نعره زدید
چو آتش سوی خر جهیدن گرفت — دو گوشش بداسی بریدن گرفت
برید او دو گوش خر ساده را — تن خود بقوة القضا داده را
خر از بوی شاخ گاو ای فتا — دو گوش خودش نیز بر باد داد
جز از مغز خر آرزوی محال — نمیزوید ای ابله بدفعال
ز ا مغز خر بود در کله نیز — که تا چین را بر شمری بچیز
مباد اسر ایت ز شیون بهی — که بس شیون افکندی ای ابلهی
ز اجن که تقلید مایه نبود — چه خواهی بدین مایه بردن تو سود
ز من خیره مازادای خویش نفس — همین است انجام کار هوس
تو بودی طلایه چنین بوزنه — که هرگز نبینی مگر روز بد
هنوزت نشد کوژ پشت بدی — چنین است فرجام نابخردی
تو ای بی‌خبر مانده زاندیشه‌ام — مبر دست زی ساغر و شیشه‌ام
که در ساغر و شیشه‌ام باده نیست — جز آتش در این هر دو آماده نیست
ز خوی بد دیو آگه نه هیچ — بدنبال او برگرفتی بسیج
اگر مرده دوزخت باد جای — وگر زنده‌ای سوی دوزخ گرای
جهان بود آرام و بی ولوله — در افکند دیوی در آن زلزله

از آن روز کاین دیو آمد بکار — گشاده قدم گشت اندر دیار
ز هر جای ابلیس بر پشت خر — بتر و باد بر بست و شد ره سپر
که این دور بین دیو جادو سرشت — که جز تخم بد در زمانه نکشت
بسنده بود بهر جنس بشر — پی فتنه انگیزی و شور و شر
یکی خوی خوهای دیو است این — که دارد بخود مهر و با خلق کین
مرا باش گوید پر از سیم گنج — جهان را اگر هست گو باش رنج
مرا چون جهان گشت عشرتکده — چه غم گر تو باشی مصیبت زده
هزاران هزاران که ابن السبیل — بمیرد جگر تشنه بر رود نیل
نباشد پی سود خود شرمناک — ازین کار و در دل نیایدش باک
نبخشد ازین آب او بر کشان — چو او سود خود دید در مرگشان
نه شرم از خلایق نه ترس از خدای — چنین کار نبود شگفتی فزای
و دیگر که مکار و دستان زنست — نه این خوی مردان که خوی زنست
چنین خوی جز خوی ابلیس نیست — بجز خوی آن زاغک پیس نیست
نفاق مسلمان و هندو روا — بهند اندرون کرد فرمان روا
بجز کار زی یا مخنث سرشت — بدل مهر این بچه دیو از نکشت
سواری که زیبنده مرکب بود — ابر پشت رخشنده اشهب بود
سواری که بر پشت ادهم نشست — بشبرنگ بر زینش محکم ببست
بود هر دو به زانکه زیر اندرش — بود ابلقی زشت بد گوهرش
دو رنگی بد است و نکوهیده چیز — بدین یافت دیو از جهان آرزوی

ز دانه بود مرغ را ناگزیر — بنفرین تو بر چنان مرغگیر
که او از دو رنگی بپاشد نوا — فرود آورد مرغ را از هوا
بدین دانه آنکس که صیاد گشت — اگرچه ملک این صیاد گشت
سه دیگر کسی را که مکر است و ریو — چو جو دید خر از فریبش شگفت
بود مرد فریبنده را همچو جان — کزین آشکار است و جان در نهان
نهانی مرا و دلست آموزگار — که ایدون بباید کردن نگار
تو گفتی که گردون شعبده باز نیست — و یا پرده سیمیاساز نیست
سراینده و رقصنده از لعبتان — بصندوق در مرد جادو نهان
هر آنکس که او بند و ساز آورد — ره و رسم ابلیس باز آورد
تواش یادگاری ز ابلیس دان — نه از تخمه شیث و ادریس دان
دهد هر کسی زین فریبی نهاد — بجز مرد دین گوش و بینی بباد
که دین و خرد خود سلاح وی‌اند — نگهدار حصن صلاح وی‌اند
فریبنده را نیست دین و خرد — که بفریفتش مکر این دیو بد
بسا خاندان کز شرف سود سر — بخاور زمین در بخورشید بر
چو ماهی ندیده کسوف و کلف — فروزنده اندر نهادش شرف
بنیرنگ ابلیس گر با خرف — فراز بد بال و بگسترد پر
پراکنده شد آن کهن خاندان — که شد دیو بر آرزو کامران
بسا کاخهای فرازنده سر — بسا شاخهای پر از برگ و بر
بشد کنده از بیخ آن شاخها — بیفتاد بر خاک آن کاخها

ندیدی تو گرگ کهن دزد را / که چون میبرد دنبهٔ گرده را
همیدون درین شهر کار فتوح / ز کاله و درم شر بو ما فتوح
گر اشتر دو سوزن نتاند گذارد / هم اشتر ندوزن تواند گذارد
بجز دین که در خواجه بندی نیست / مرین گره را هیچ روبند نیست
ز ادین یکی و در پر خار بود / که خارش همه دشمن افکار بود
شب و روز کارم بدو اوفتاد / کز اندستم آن تانه ورد اوفتاد
بهاران ندیدی که از کوهسار / برآید یکی ابر نالنده زار
خروشد چو از باد مجمر خزد / برافشاند از چاک سینه شرر
بدرّد همه طاق پیراهنش / فروزنده تیغی جهد از تنش
همه تن شود چشم و ریزد سرشک / ندانست داروی درد شورشک
همیدون فغان از خم این چرخ خار / هر دم بدیگر شکنج و فشار
که هر دم بنوعی بیازاردم / بزخم دگر گونه افکاردم
من از کید این تیز گرد کبود / چنانم که عیسی ز کید جهود
چو ابر بهارم بچشم و بدم / بدم آتش انگیز و از دیده نم
از آن حالها کز دو چشمم بدید / وزین نالها کز دو گوشم شنید
چنان چهره بر راستی شد کژی / که شد راستی نام هر کژ غرض
چه داری ازین هفت اختر امید / ز بهرام و کیوان و ناهید و شید
ز تیر سپه کار و ماه دورنگ / وزان خواجهٔ باوفا رو دورنگ
نه اندر هبوط و نه اندر صعود / ازین خیل کس دید احسان وجود

چو

چو بر ظلم و زفتی است بنیادشان / مشو غرّه بر داد و بر دادشان
زمین آینهٔ عکس آن نقشهاست / که از کلک تصویر این چرخ خاست
زمین موسی و آتش طور اوست / زمین زنده و مرده از صور اوست
هم از باد او می شود دردناک / هم از ابر او شسته روی مغاک
نکرد او روا بر زمی هیچ حق / از آن برد از راستی کژ سبق
نهاده است جز این مدار انتظار / پی دزد منبر پی شحنه دار
ببند اخت بیرون جهان آنچه داشت / بدل اندرو برد خشی بر نگاشت
که کار جهان جمله ناراستی است / سراسر همه کژی و کاستی است
جهان را نخود آشکارا نمود / که پنهان او جز که باطل نبود
مگر دست باطل چو دزدی دهان / بدو وز بد و حق او خوش نهان

طعن کسانی که تقلید ناظم کنند

نوای بادپیما چرا همچو باد / ز ابو یزه بویزه من فتاد
رها کن تو دنبال بکران من / ببین بر روی افشارده ران من
مگر غافل از ذوالفقار منی / که چون عمرو در کارزار منی
کند عنبرت دور دمن پا پی / منه لاابالی درین راه پی
ز ادل بجون همچو من کمترینت / رهی رو که پیش ان تو کرد
همی کیر دنبالهٔ کار خویش / مباید محابا درین راه پیش
تو ای رشته از پنبه بر دوک نخ / بیافنده زان نخ پی سوک نخ
شررهای در دلست این سخن / تو با آتش و پنبه بازی مکن

بلو دیبت بر تافته هور از او / نگر دار حراق دار و دور از او
برو خویش را از نخجند محکن / نبی را برابر بن مدی مکن
وگر بر نگردی ز بر گرد من / ببند دیده از دود بر گرد من
مگر گردت بغز اید روشنی / بچشم اندرای کشته کور از منی
نداری مشو مایه رنج من / ز ازو پی سنجش گنج من
دلم بود گفتی چو خونین شمر / فرشتهٔ الهی بجنباند پر
کمانم دو انگشت کلکم چو تیر / که آماجگاهش بهم پلک تیر
معانی چو مغز ند و الفاظ پوست / سوی پوست منگر چو مغز دوست
دلت گر که زین پوست بنجانده ام / ببی مغز در پوست گنجانده ام
دلم گلبن است و زبان بلبلی / نچیند ز شاخ کلم کس گلی
چو انبار شکر منقار داشت / ز قند کسان طوطیم عار داشت
چو یاد دست من خامه سرسبز شد / تو گفتی که با اختر آبستن شد
شگفتی نه گر کلک شکر دمید / شگفت آنکه از کلک اختر دمید
کمندی شوای خامه در دستمن / در افکن مه و مهر در شستمن
چو گیرندی ماه و خورشید گیر / بدین پارسی تخت جمشید گیر

در توصیف قلم فرماید

دگر باره ای کلک زیبا صریر / چو مرغ بهاری برآور صفیر
فرو شو بهنر بحر خشک لب / ز نو تازه برگرد و مشکین سلب
فرو شو زمانی درین تیره شب / نگونسار وانگه بتارک بجنب

دهن

دهن تنگ خسبت فرو دوزنه / بگوهر صفا ریز بلّور نه
تو چالاک دستی و چابک دبیر / بیارای روی ورق با عبیر
چو آن مرغکان بسته طوق سیاه / بسی ناله کردی بیبیگاه و گاه
یکی مرغ با تو وسیلی نکرد / بگردن درش طوق نیلی نکرد
چو ابر بهاران که از تف و جوش / کند سینه چاک و برآید خروش
بدین سینه چاک ای خامه تو / جهاندی پیی برق بر نامه تو
بسی و بله کردی و نگریستی / برین مردم و زار بگریستی
نه بر و بلهٔ تو کسی داد گوش / نه از آتش تو کس آمد بجوش
چو آن مرغکان مانده اندر قفس / همی نال از درد تنها و بس
مپندار بانکش در آن جای تنگ / که آوای چنگ است و آهنگ رنگ
که باشد فغانش در آن گور پست / شررهای آتش که از گور جست
چو خور باش تنها تو با فرّهی / مجو از ستاره چو مه همرهی
چو خضر پیمبر درین رهگذر / بتنها روی خوی کن در سفر
مشو جفت کس باش هموار طاق / بگو و دکه موسی است هذا فراق
ببا نا برادیم و بار بیم زود / تو از دیده اشک و مرا سینه دود
پس از گل زمانی بنالید مرغ / ز هر سو رخ گل بپالید مرغ
ببک شاخ برافسر گل ندید / بکف لاله را ساغر مل ندید
زبان سراینده بلبل ببست / ز گلزار بار تحمّل ببست
نوای مرغ گل خوان گل حرفی / چو مرغ بهاران سبکسر نفی

۱ غریوش چو مرغ هوسناک نیست پی رنگ و بو سبزه‌زار چالاک نیست
۲ بگو از پی دفع سودای من سخن گلشنی سوی بدای من
۳ عبیری دگر ساز و عودی دگر بر آتش نه و تازه کن مغز سر
۴ اگر نیست ناهید را چنگ تو ولی هر دمی آرد آهنگ تو
۵ فرو ماند گر دوزخ از زمهریر چو مرغ بهشتی برآور صفیر
سخن پاک خواهم ز آمیزشی سرشته بنیروی انگیزشی
که مرغ خفتگان را جهاند ز خواب بشویاند از پای بسته خضاب
برو بند از دوش و برتن ردا هم برزنند آهن و سنگ را
جهانند زین هر دوان آتشی که سوزند زان کاخ هر سرکشی
سفالینه خب تو پر مایه وار دهد هر دمت شیر چون دایه وار
که تا بیوز جهل و بیدانشی چو شاه آفریدون فرخ کشی
چو از لیلة القدر رنگی گرفت سیاهی حبشت نباشد شگفت
فرو کن سر و بر کن از خم دگر مغ از خم می آرد تو از خم شکر
نه مصر گر نیل جان پرورد چو بفشارش شکر آب آورد
تو زین نیلگون خم کون در جهان دگر نیل کن ز آب شکر نهان
دو گونه نی انگیز و از نیشکر را یکی شکر انگیز و دیگر نوا
تو این هر دو در خود برآمیختی شکر از نوایت برانگیختی
چو شد تیره آیینه صیقل زنش کند از زدودن همه روشنش
چو بزدود از روی آیینه زنگ شود آینه چون ستاره به رنگ

مگر

مگر آینهٔ تو که از تیره لای شود با فروزندگی آشنای
ز شادی بود خنده گر هست غم تو شادان و خندان چرایی بهم
تو خندان از آنی که گریان بوی ابر صفحه بر اشک ریزان شوی
نقوش تو بر صفحه خنده تواند که آزادگان بنده تو اند
ز هر ظلمتی جهل مظلم تر است که پوشنده ماه معانی اندر است
تو بر چهره چون قیرگون گل کشی پی ظلمت دل مشاعل کشی
کشیده شب تیره تیغ سحر بود با فروغ چراغ قمر
تو بر چهره بر چون سیه گل کشی شب تیره ظلمت دل کشی
نه تنها تو علم و هنر پروری که در بیشه شیران نر پروری
ز بیشه تو رست آن خداوند زور که بر چرخ از و گشت فرخنده هور
تو گویی بال سیمرغ آن زال زر که حیدر بدان نام شد نامور
چو بر خویشتن گشت فرمان روا بحیدر خدا گفت شیر خدا
بدین نام شد نامور اژدو شیر که ایران دگر باره آورد زیر
ندیدست هرگز در این پیر نغز کسی چون تو کاواک آکنده مغز
تو از خاک با ایزدی خاستی برستی ز آغاز بر راستی
سرشت تو چون از گل نور گشت نوشته تو چون نوش زنبور گشت
گر از تشنگی تفته داری جگر که هر دم گرایی سوی آبخور
چرا چونکه سیراب گردی همی بریزی همه آنچه خوردی همی
کنی بر ورق آنچه خوردی نثار چنین است هنجار ابر بهار

که خرم کند یکسره کوه و دشت که تا آهو و رنگ آید بگشت
تو بین از برای غزالان هوش ورقها که خرم شد و سبز پوش
نکوهیده باشند هر زمان هر تخم در مردم دو زبان
تو با دو زبان بانی ستوده بوی که گویی هر آنچه شنیده بوی
شنیدم که در سر بود جای مغز تو بی سر چرایی پر از مغز نغز
کنون چشم برکن ز خواب گران بزن نعره نکته کن بکار جهان
که بر دو شیر صید زبان میرود دغل بین که دامن کشان میرود
کنون بچگان را بدین خوی زشت همی پرورد دیو چیلک سرشت
یکی دیو بر خاست از باختر پراکند این تخم در خشک و تر
بیالید این تخم در هر زمین جهان بیشه گشت از آشوب و کین
کنون باز گردم سوی کار خویش گرین در سخن گفته‌ام پیش پیش
بسی ناله کردم در این باب من چو مرغان ناکشته بر باب زن
بوند از تماشای بینندگان معانی چو پرده نشینان نهان
تو چون این سخن گوهر های هوش بیاری ببازار گوهر فروش
پی دوری از چشم نامحرمان هم از بهر آمیزش همدمان
ز مشک سیه غاده با گلاب چو تاج چینی بیافی نقاب
بپوشی رخان شان بدین چند بند بدین روی پوش و بدین روی بند
نه ده گرز ده گرد آهن کند که تا دفع آسیب دشمن کند
تو از مشک و عنبر کنی جوشنا بپوشی بدان چهرهٔ روشنان

که

که از چشم بد باز مانند دور چو از دیدهٔ دوزخی روی حور
همت کاندر آن آب حیوان نیست بسان یکی غالیه دان نیست
فضمخ عذاربك بالغالیه وطیب عذاربك كالغالیه
زمانه تو دانی که پاینده نیست چو بگذشته شد باز آینده نیست
نبات ز بگذشتگان کار نیست متاع همه نقد بازار نیست
ز تو باز پوشند جامهٔ حیات اسیران زندان مرمات فات
نمانده دگر باره این بچه کان ببین گرسنه گربه کو خورد شان
مزاجی دهیشان با آب حیات دهیشان دگر باره تقویم ذات
بدشت اندرون بوده بی گمان بسی دیده گاه و باد بزان
زمانه استادی خواجه شنباد نگشت تاج کاوس و تخت قباد
نبود که او چون خورش ساختی ز سر مغز مردم بروز آختی
ز مغز سر انجمن خالکرش خورش ساختی از پی اژدرش
تو بنگاشتی داستانی چنین بماندی بگیتی نشانی چنین
همان آفریدون که بفشاند پای دماو بخت با خیره گر اژدهای
همان کاوه کش پر مایه بود همان کاوه کش چرم پیرایه بود
بدان چرم اختر برافراشت او کز اختر سر خویش بگذاشت او
فسون تو شان زنده دارد همی کشان شان دگر باره آرد همی
ز سیمرغ هرگز نشانی نبود بقاف اندرش آشیانی نبود
زمانه چو وی نام وی در نوشت نوشته تو نامش بگیتی بهشت

ز ابر دروغ ار گرامی نبود — ز تورات و انجیل نامی نبود
گذشتند شاهان ازیکان و دوکان — بتو زنده مانند تا اند جهان
چراغ خرش داد با تو نوی — زبان فسانه ز مانه نوی
گذشته و گسسته هم عمر و دود — بپیوست از نو چو جوزا شود
سرانگشت سان تو بر توخان — چو تیرت نشانند در سرکمان
تو در سرکمان چون نشینی چو تیر — همالی کنی آنکهی تو بتیر
کسی جز تو ای بی دهن نوشخوار — کنارت نه و آخرت در کنار
ندیدست بیننده بی بصر — خوشی سخن گو نیوشای کر
بنام تو گشت آدم افروخته — بعلمی که بر دانش آموخته
نخستین دبستان که بنهاده شد — بتو باب تعلیم بگشاده شد
میانجی تو بودی بروز نخست — که میزان آموزش آمد درست
چو دیدند کاغذ زبان منت — بکاغذ بره شستند کاغذیت
که هر ناز عشاق بودن براست — سراپای عشاق همچون براست
تو فرمان روائی و فرمان گزار — ز تیغ برنده در کارزار
بقد کوتهی لیک رمح دراز — ز ابرو دره در روز هیجا نماز
هم چون دو لشکر برابر شوند — که خواهند آویزش اندر شوند
برارند آنگاه تیغ از نیام — که سلطان دهد بر زبانت پیام
پیمبر چو فرمان ز داور گرفت — بکف آنگهی تیغ حیدر گرفت
هر آن نقش که در دل نگارد سروش — پیمبر بدان ره برآرد خروش

بود

بود عقل کل لوح علم قدیم — نه خود لوح زیر قلم شد مقیم
نوای زدوده کرده از فرق سیم — که آبشخورت لاژورد پند رخم
چو سیراب کردی از آن آبخورد — برون چو ابر آنچه خوردی بدد
سحاب ار همه سبزه و لاله کاشت — سحاب تو از نار عانی نکاشت
ز بجیدکان ز گل باد تر — خروش وز بلبل خوش آواز تر
بود خندهٔ گلبنش روز چند — ز شادی گلان تو همواره خند
ز اشک سحاب ار دمد گل ز گل — سرشک تو گل برد ماند ز دل
دل ساده خورشیده راغی بود — ز اشک تو بشکفته باغی شود
سرشک همه دیده طعنه هواست — سرشک تو سرباغ دل را نواست
هر آن نقش دیبا که آری پدید — چنان چون که بر نسترن شنبلید
شب وصل را ماند اندر نوید — بصورت سیاه و بمعنی سپید
چو شد آشنا با تو انگشت تیر — ستاره شمر کرد نامش دبیر
عطارد از آن شد دبیر سپهر — که با آشنایت افروخت چهر
از ایوان بیننده شد ناپدید — که مهر رشته هم صحبتی برگزید
از آنش برد سوی ایوان خویش — که گوید بدو راز پنهان خویش
وز او بشنود آنچه در گفتن اوست — که دستور شه نیک اندیش اوست
بود خسروی را که دارد سپهر — ز اسپهبد و موبدی ناگزیر
نیازش بموبد فزون تر بود — سپهبد بفرمان موبد رود
چو دل نامهٔ خویشتن بر تو خواند — بپیغامت آنگاه بر نامه راند

که تا آنچه گفتت بنیک اختری — کنی ثبت بر کاغذ دفتری
گرت چشم چون چشمه بگریستی — که بر هیچ علم نگریستی
بدانش چو کردن فراز بدهٔ — از ایرا نکونسار باز بدهٔ
که تا داند آنکس که آزاده خوست — تواضع ز گردنفرازان نکوست
چرا سرفرازی کند بی هنر — سران کبر ساید با فلاک بر
که ما چون درین خاک دون آمدیم — ز مادر همه سرنگون آمدیم
چو غازی ببازی رسن بر نشست — سوی شیب و بالا نیابان پدیست
تو بر خط مسطر ببازی کری — همه شیب و بالا لعب آوری
نپیچی سر از راه از توسنی — اگر مستوی تا دنی ار منحنی
ببازی چو مستان چنین و چنان — بگفتار پیری بر فتن جوان
چو آواز وا مشکر اندر سرود — شوی بر جهنجار و آئی فرود
بتن ریز دفای لب مشک فام — از آنی چو صبح و از آنی چو شام
به سبزه و بنفشه مه فرودین — چمن را منبشه است آذر چنین
که تو بر ورقهای کافور وار — بخیسیده زنگار بندی نگار
چنان برکشی این تصاویر را — که خجلت دهی مانی پیر را
مبادا نیازت بدریا و کان — که ایشت دهد لعل و لولوی آن
نگین شاه عرو ز از کان دل — همی خواه و لولو ز عمان دل
اگر ره نوردی بده دل بروب — چو منزل شناسی در دل بکوب
ز گنجش که همتای او گنج نیست — بهر دم بدست تو او دنجاست

کند

کند دل بی کلک زیبای تو — بهر دم تو انگشت آرای تو
فرو آمد انگاهت این خانه زاد — میو هر سوی همچو دیوانه باد
چنین چشم با سرمه آموخته — بهر دم بکحل تو افروخته
مکن جز که بر چهرهٔ شاه باز — وز او مسند کبر او نوی شاهباز
چو بر پشت سجاده کشتی سوار — چه خواهی ز سجادهٔ دل فشار
هر آن دخت زیبا که دل پرورید — بدامادی خود تو ابر گزید
نبود اد این دختران این خبر — همه کوش و کردن بسجاده بر
از آنست نخستین برید ندسر — که این دختران را نشایست زر
چنین دختران چون بشوهر دهند — بکابینشان شوهران سر دهند
ستانند بکابین خسر چون زری — بدامادی آنکه دهد دختری
سحابی است دل گشته زان آب بر — که هر قطره اش در صدف گشته در
هبل گشت چو روح الامین وقت بار — هند بی نم قطره در در کنار
معانی بن بر نقاب اندرون — چو صندوق موسی است آب اندرون
بیاراست ما هر زنی تخت چوب — چه شیر ملک بچه صندوق خوب
بصندوق دره هشت عیبوق را — بآب اندر افکند صندوق را
بدانی درین پرده های شگفت — مگو سایه خاک مه را گرفت
مگو زیر مشکین قصب خفته حور — چو در سرمه در دیده بنهفته نور
تو زین نقش گر جیم و میمی کنی — کلیمی ز بهر کلیمی کنی
گرش مرد جادو بیاید به پیش — برآرد برون ز آستی دست خویش

هر آنچه که دیدند و دیده نبند   ز هستی نگار بدهٔ این بند
نه افزون شود زان نگار و نه کم   چنین گفت مهتر که جف القلم
رسد با تو پوشیده اسرار دل   بجز تو نباشد کسی یار دل
پذیری تو آن راز چون آن که سنگ   پذیرد نخورد دردل کوه رنگ
نوای تو ره سنگ خان در جبل   کزین نامد آگاهی و زین جمل
مگر تو در خورشید در یابدت   وگرنه کجا پای بر تابدت
که دنبال خورشید گیری براه   که بیخی بسر بر نا اختر کلاه
که بنمود چیز دگر ره دل ترا   که در منزل افکند محمل ترا
یکی آتشی دید موسی ز دور   بدان روشنی شد دمان سوی طور
گر آن روشنی را ندیده بدی   کجا سوی سینا دویده بدی
گر آتش طلب بهر دیدار کرد   برا و روشنی راه کوتاه کرد
ندیداست آبستنی هیچکس   که هنگام رفتن بهد بار و بس
تو چون پای رفتن گشائی همی   بهنگام رفتن بزائی همی
چو زن را شکم بچه آگین شود   گران گردد از بار و سنگین شود
تو چون بار رودن معانی شوی   سبکتر شتابی و چابک روی
شکم چون ز بچگان گردد تهی   بیا این خواب آنگهی سر نهی
مگر عاشقی چون من ای خامه تو   که چون بشنوی اندل از نامه تو
برانی چو یوسف ز زندان و چاه   شوی زنده و باز پوئی براه
تو ئی مشک جو من جگر خون شده   دگر باده خون نه بکانون شده

که

که آید کرت مشک اندر ختن   طلب کن دگر زین جگر بو ختن
منم ماهی او فتاده بشست   فرو هشته از خواهش خویش دست
دوم هم بدانسو که شستم برد   رسن افکن چیره دستم برد
بهر سو که او بر کشد بیمنا   روم شستم و من نیز در دست آن

عن تر سبک از سبل عنان تن
یکی بسر گران از گران بان تب

چه بد م ازین پیش از چپ و راست   نشستم درین شست و خاستم خواست

بجوبر قم تو دحضر دو ارشن
جو چیبی بشد اختیار دست

تنم چون درین شست گیرا وفتاد   سرانجام کارم بجبر اوفتاد
شود شادمان اندر ماندنی   چو کشتی رساند بساحل کسی
که از بیم غرقاب یابد نجات   کند منزل اندر سفینه حیات
بجز کشتی ماهیان ای عجب   که آنگه شود غرق کاید بلب

چو بشنید دوشین فغان مرا   بلب آمده دید جان مرا
دلش در نوازش بمن نرم شد   دهانش بجوی شکر از شرم شد
همی خواستم گفتنش در دهان   که راز از دو یاقوت لب مژده جان
همی خواهدم دل لبان بر نهد   ادب هر دو گوشم بدندان گزید
گلدیان شب و روز یکبار بیش   ندو شد همی شیر دو شانی میش
عمت روز و شب همچو آب زرشک   همی دو شد از دیده کانم سرشک
فراقت صدی وصالت بجا   مرین هر دو را خود بپذیرا نکار
یکی وقت مرگ است و جان دادنست   دگر زین دو هنگام نو زادنست
بیا ای بهار دل انگیز من   دگر باده کن تازه پالیز من
بیا تا زمانی بهر کیرمت   تو عمر منی تا زسر گیرمت
چو باد بهاران خزان سوز شو   چو اسپیده دم گوشتم روز شو
ز باد اد که سرو و صنوبر بخم   حکایت کنند از تو هنگام چم
چگونه رستاند ناز تر ا   شکنهای زلف دراز ترا
هوا خواه تو چون منی در جهان   چه باشد بجز ذره و آفتاب

یکی ابر گرد از آسمان خود بتو
بپیش ارمش نیز و ز رخ عدو بتی

که زنبائی ادیبی هنر و ریغات   بجز بر تنت ناید این جامه داشت

لبش

لبش بر لبم سود و جان یافتم   دگر باده نقد روان یافتم
در بسته عافیت باز شد   بهار است و بلبل خوش آواز شد
ز در بار آمد چو نفسیده دم   هوا گیر شد باد او ورنک جم
تو گفتی که گوینده شد برگران   ز هر چار سو میخهای گران
ببستند دامان خیمه سحاب   بدان میخها ریشمگین طناب
تن روان حفته سر از جای خواب   بگردند بر چون ز بیارش جلب
بسا خون که از دیده پالود مرغ   مگر بوی گل باز بشنود مرغ
که آمد سوی باغ امید را   گرفته بلب چنگ ناهید را
شباهنگ چون چنگ دل برگرفت   کلاغ سیه روز ز راه بگرفت
ز گل گر بود شورش بلبلان   مگو کز کجا خواست رنگ گلان
مکن پیشوا طبع گمراه را   ببین صنعت صبغة الله را

بپشه سپر مغز نمرود را
بر یحان بده آذری دود را

شب است این جهان شعله فروز   بدان شعله تیره شب کن چو روز
فزان و خرد مشعله راه تست   نه بر چرخ کاندر و نه بر ماه تست
چو زین دو گذشتی بگفتار من   گرای و بنیوش از من سخن
که گفتار من فرع عقل و نبی است   چو پیشان ماد زر نهر صبی است

یکی ابر بر شد ز نکسادوش   شده ز آب در یا گران بار دوش

تو گفتی که عنقای عالی مطار بپرواز برشد ز بنگاه قاف
بگسترد پر تا بدریای چین بپوشید با سایه روی زمین
فرو شد در آن آب همچون نهنگ نه مانده در آن آب کز بود رنگ
بسا موج کانگیخت زان آبها چو خورد اندر آن آبها تابها
در آن آب غلتید سیمرغ قاف بسا قاف کانگیخت زان آب صاف
بر انگیخت خرچشمه های بلند ز دریا چو خورشید دریا فکند
بگرداب ماغان که در آب خرد در آن ژرف دریا دو سر غوطه خورد
بدان آب شوخ از تنش باز کرد چو پاکیزه شد باز پرواز کرد
چو ره در هوا آن عماری گرفت هوا بوی عود قماری گرفت
همی رفت جنبانده پر در هوا برافشانده لولوی تر در هوا
ز میل طبیعی همه گوهران چکیدند چون از فلک اختران
هر آن قطره کز بال عنقا چکید چو طفلان ز منش بلب برکشید
تو گفتی که از طاق چرخ بلند مر استاره کان را گسستند بند
چو بند ستاره ز گردون گسیخت هر اختر بشبگیر در خاک ریخت
چو دادش ز اختر فلک توشه بر آورد اختر ز هر گوشه
ز هر گوشه باغ گر بنگری نبینی مگر زهره و مشتری
چو چشم افکنی بر سمن در چمن زده چاک بر سندسین پیرهن
چنان آیدت بوی شکر لبکان که آمد ز پا فروز آسمان
ز می را شکم پر ز استاره گشت مر این کودکان را چو گهواره گشت

چو برجیس بر کرد از خاک سر یکی لاله بنمودت اندر نظر
زبان هر آن خامه کش بر دماند بخاک اندرون جز سوسن نماند
چو بنشست در باغ آزاد تیر بسوسن زبان قلم داد تیر
اگر سوی نرگس نظر افکنی بوقتی که سیر گلستان کنی
تو گوئی که ناهید با چشم مست نشسته است در باغ ساغر بدست
اگر چشم ناهید مخمور بود در اقلیم او هر شبی سور بود
بمرغ بهاری همه سور داد بنرگس همان چشم مخمور داد
چو لاله در آن چشم مخمور دید تن از ناتوانیش رنجور دید
دل لاله از داغ او تف گرفت عقیقین یکی جام بر کف گرفت
که تا در خمارش شکن آورد شمانی پی اهرمن آورد
خمارش از آن باده نشکست هیچ همه ساله نغنود آن سیج
برون جست گلنار از شاخ نار چو بهرام یعنی که رخشنده نار
شباهنگ کافکند در خاک بام برخ نسترن گشت و آمد بباد
قمر چون گلین پرده از رخ فکند بنفشه و سمن را بهم در فکند
سمن را همه سیم بر دوده داد کلفهای خود بر بنفشه نهاد
چو شعری بر آورد از خاک سر که خوانندش دانا ستاره سحر
سمن گشت در باغ و بستان فروز چو رخشنده خورشید در نیمروز
بشبگیر چون سرخ گل برشکست تو گفتی که از شاخ خورشید رست
ندانی که از شاخ خورشید زاد و یا گل چو دیهیم جمشید زاد

چو بر خاک آمد ز اورنگ خویش بعیوق داد آسمان رنگ خویش
بآب اندرون رفت چنگ و غنود بپوشید بر تن ز جامه کبود
چو برکرد از آن آب روشن سری پدید آمد از آب نیلوفری
چو گوهر ز دامن بر افشاند مرغ ببوی نشیمن سبک راند مرغ
چو بنوشت سیمرغ دیبای خویش نهان کرد در زیر پر پای خویش
سپه زاغ شب نوز بد هشت پر خروسی نیاورده بانگی بدر
فتاد بل این دیر کرده تیغ نوز نبودند گشته خش از فروز
هوا قیرگون و فلک نیلگون سر از کلانه ناورده مرغی برون
نیفکنده بد کاروانی هنوز رسن در چه یوسف دلفروز
نه آن طشت زر کرده سر بر ز چاه نه سودا گری داده سیم سیاه
کرم دیده هر شب نیامد بغم بهم نامد آن شب ز شادی بهم
هوا از لطیفی نظر بخش تر ز شید و هم از شید زیبخش تر
دل از روشنی گشته چون جام جم جهان گشته از نه چو باغ ارم
دو چشم زهره سو فکنده کمند بر این بادهٔ بی قرار بلند
بهر سوی انداخته رشته را بگردن در این گوی سرگشته را
سطرلاب مر از جنوب و شمال شده اندر آن شب ستاره سگال
یکی گنبدی دیدم آیینه گون پدید اندرون و نهان از برون
همه فکرت ما در این گنبد است ز گنبد برون چشم ما را مداست
بدیدم زهر گوشه منظری چو سیماب لرزنده هر اختری

چو سیماب بر خویش لرزنده بود مگر او چو من بیم ترسنده بود
بلی چون خرد هست آموزگار از آن است ترسنده و بی قرار
نه چون ترس و لرزی که اندر نماست که این ترس از بهر آب و گیاست
ز طبع بهیمی که مولای تست بجان اندرت این همه ترس رست
دگر گونه ترسی است مشتاق را که پیوسته جویاست اشراق را
بترسید موسی چو شد خرد کوه شکوهید موسی چو دید آن شکوه
از آن رایش همواره لرزنده کبت که همواره اش ترس دین و دنی کبت
دمی بر فشاندش همچون غبار دمی باز گیردش اندر کنار
چو رفتم من اندیشه خویش گرد بدیدم درین گنبد تیره گرد
گهی نو هوا تار و گه روشن است گهی فرودین و گهی بهمن است
کند در نگار آنگهی چهره وی که گردد هوا پر ز نگار از وی
چو کردم سوی اختران من نگاه مرا پیش شد سوی ایزد دو ناه
پی دفع دیوی که از وهم رست هر اختر شهابی نمودم درست
اگر ابعدی بود و را قربی نبد از پی دیو جز عقربی
همی گفتم از دور با اختران که ای بر فروزندگان آذران
چو بر نافه گوی روشن آید که سوزنده مرد دیو را سپند آید
خدایان اگر بی شمار آفرید نه بیکار کز بهر کار آفرید
نه بر بام گردون که در چشم دیو بگوید چو بینها نا خدیو
بیک نقطه بر چار بخش کند و گر زانکه البرز بخش کند

چو ملاح نبود ستاره شناس / نگیرد ز دوری ستاره سپاس
بدریا درون گم کند راه را / که ناید برون از ذنب ماه را
نگه کن درین گلستان بلند / شگفته گلان بین همه خند خند
ببین کاب این گلستان از کجاست / ضمان دار نوش کدامین هواست
که بینند بیک دشت چندین دمه / بپوشیده خفتان سیمین همه
ز خاور روان گشته تا باختر / فرو برده در باختر باز سر
دگر باره گشته ز خاور پدید / بجسته در باختر را کلید
همه ساله ایدون بود کارشان / بپرسید شان کیست سالارشان
چرا زین گرایش پشیمان نیند / ز پویه زمانی بن آسان نیند
چو بن رایگانی است این قوم را / سفرهای جانی است این قوم را
از ایرا درین راه مانده نیند / که با جا نبود هیچ مانده نیند
نه زان آذرانند این اختران / که میرند و گردند خاکستران
بن بود آنها زان آذر است / که این آذرش همچو سیسنبر است
فرشته ندارد خوی دام و دد / نپیچد سر از راه خوبی و بد
بود چرخ گرچه کیان خوار نیست / بی دیو جز کرد پیمان نیست
بر بچه اش نبرد پلنگ آورد / بدین کاوش ان چو جنگ آورد
بود گرچه هر جنگ را چنگ که / ز مطرب شود راست و چنگ که
کزین گر روی راست آموزدت / ز نا راستی دیده بر دوزدت
بد لواندوش کر که خود آب نیست / بی نوچان جز که غرقاب نیست

کانش

کانش که تیر شهاب افکند / نه با پر و بال عقاب افکند
وگر خوشه را چند دانه خوش است / پی منکران خرمن آتش است
نه کاوش کم از گاو موسی بود / که هر پاره اش ورد عیسی بود
کند زنده هر مردهٔ اهل را / مگر مردهٔ تخم بوجهل را
مرا زین تفکر همیدون بجوش / که آمد خروش خروسم بگوش
که آشیان زاغ از شاخ خاست / چنان چون نجاشی که از کاخ خاست
همان پیشهٔ پیر چنگی گرفت / مزاج طربناک زنگی گرفت
چو شب موی زنگی ز هم باز کرد / سیه زاغ از باغ پرواز کرد
بهر چاه کاریز خورشید آب / ز آفات گیتی بماند خراب
کبوتر دمی چند بنوای خویش / بگرداند و گردید بر جای خویش
ز چرا اندر آمد بیکبار مرغ / بر آمد ببالا چو اشتر مرغ
ستاره که بر پشت ادهم سوار / سوی باختر تاخت راهوار
چه صنعت که کرد باز این نهنگ / که مجموم او گشت ابرش برنگ
بهم شد در آمیخته شیر و قیر / و یا سوده کافور و سوده عبیر
سپیده بکف دامن سیمین گرفت / مگر درد دل از تیره شب کین گرفت
بدان دامن سیمین بنفشه درود / سمن در چمن کشت و سبزه درود
بر آید چو مرغ سحر از قفس / اثر دو بود مهر داد و نفس
یکی دم ز مهر و دگر دم ز کین / پی روشنی آن پی ظلمت این
چو خورشید زین کاخ ازرق خیام / جهان داد گرگون ز رو نو بداد

بیاراست این خاک نم دیده را / چنان کو کند شاد غمدیده را
از آن نم اگر رنگ و بو گل گرفت / هوا نیز خاصیت مل گرفت
هوا گشت از مل طرب زای تر / دل انگیز تر شادی افزای تر
ز اوج اندر آمد دما زودتر / پی آب و دانه معلق زنان
نوردنده تر فرش غم را ز دل / برانندهٔ تر پای دل را ز گل
من آنگه که در خویشتن دیدمی / ز خود بیک ستاره بمن دیدمی
که با هیچ گردی نیالوده ام / ز هر درد و دردی بپالوده ام
برون رفتم از خانه چون گل ز بو / سوی گلشنی تازه چون روی دوست
چو چشمم بروی گلان باز شد / سروش از درون نغمه ساز شد
که مگذر از این نقشها بیخبر / نظر کن چو مردان صاحب نظر
نگه کن که این نقشها دیدنی است / نشانی ز نقاش نادیدنی است
چو گل در چمن چهره افروز گشت / لب مرغ را نغمه آموز گشت
نوائی که بر شاخ بلبل سرود / صدای نوائیست کز گل شنود
حدیقهٔ معانی است گل را ورق / کسی جز که بلبل نخواند این سبق
هر آن نقش کز روی گل خواند مرغ / دگر باره در جوی گل راند مرغ
اگر بوی گل بود بستان مرغ / چو خوش شکری بد بدستان مرغ
اگر فرخی کرد و در عنصری / مس نظم را چون زر جعفری
مگو طبع این هر دو اکسیر بود / که اکسیر هست و دل میر بود
گرفتم که در شیوهٔ شاعری / نمودند آن هر دو تن ساحری

نه

نه آن هر دو سحار بابلند / که مسحور دست شه زابلند
جوان بد سخن تا جوان بود جود / دمد بوی خوش چون فروزید عود
بدریای فکرت شدم غوطه ور / که آرم بکف لؤلؤی تر مگر
زدم چنگ و جستم فراوان صدف / نیفتاد بیرم برون از هدف
چو از هول دریا برون تاختم / صدفها به پیش تو انداختم
تو گر زین صدفها دری یافتی / پی عیب پوشی دری بافتی
که بندیش بر روی آن دیگران / که یابی تهی شان ازین گوهران
که تا هر دو مانیم پاکیزه جیب / تو از عیب جوئی من از ننگ عیب

پریدوش کز کنج تاریک کاخ / برون آمدم با دل شاخ شاخ
گرایان بدیدار یاری شدم / گریزان ز دیوی و بیماری شدم
رهی بد دراز و شبی بد سیاه / فرازش تبی بد بانجام ماه
زمین در دهان آتشی بر فروخت / مجره وار ها هیزم تر بسوخت
بر آمد از آن آتش تیز و گرم / یکی اژدهای بخون تشنه چرم
ببالا پراگند دم اژدها / پراگند باد و دیده هوا
مرا دو چند ضعف بصر داشتم / بپا پایان آن ره نظر داشتم
چو پایان ره دیدنی بار بود / چو خارا همه پای بر خار سود
همه خار سودم بامید گل / نشد پا بهم از سودن خار شل
ز تاریک شب گر تهیک بدم / قوی دل بقرب سپیده بدم

اگر دید کی اندران رنج مرا
چنان می نمایندی ای همدم مرا
کنی می بشناید کمان خفته
بکرداد تیر از کمان دی فته
جریده پی اندر رگوی همگین
فرو رفته صد پی بزیر زمین
عصائی بکف اندر آن رهگذر
مرا چون کف موسوی راهبر
نکردم نظر سوی رنج نخست
نرشد پایم از رنج بشکست
همی رفتمی با دلی شیفته
بنیرنگ گیتی بنفریفته
بدل اندرم هیچ تیمار نه
بجز آرزوی رخ یار نه
دلم کعبه نقد طراز نه
بجز مهر مهر دلدار نه
مراد دیده بان اندرون رهنمای
گرم دیده بدست تاریک جای
گرت دل بری از ره جادویست
دلت هم عصا هم کف موسویست
همه بر کران رنج بیهوده
رنج در میانه به بیهوده
میانه چو بد راه رنج وفا
باهستگی من شدم بر کنار
میانه همه شور و آشوب بود
کناره هم از آن قبل خوب بود
میانه همه جای باشد گزین
که بی بال یابی سر بهشت برین
میانه بود راست در سوی سو
چنین گفت مهتر که خیر الامور
ولی اندر این عهد ای مهربان
برو بر کران و مرو در میان
بنه بر کرانه هنجار پای
براه میانه میفشار پای
زحام است و شور و شغب در میان
مرو در میان و بشو بر کران
کران گرچه از مهر کوبان بود
میان نیز بهر ستوران بود

حوری ؟

چو در مرغزار ستوران چری
لگد از لگد زن ستوران خوری
یکی گفت نکته دادن گفته تو
دری گیر ناسفته این سفته تو
جهان بین همه پر مخافت شده
میانه و کرانه پر آفت شده
نوای فتن چون جهانگیر شد
میانگیر همچون کرانگیر شد
نمود از نهان بکر و مکر خویش
بجادوگریهای کهن مکر کیش
ندیدم کران هند و روم و چین
که گویش دامن از این فتنه چین
اگر سر بلندی و گر سرنگون
نئی ایمن از چنگ ریب المنون
جهان جز که بر کام بدکام نیست
یکی دیده زین فتنه آرام نیست
سپهر است بد مهر و خودکامه رو
نه بر خواهش این دنی نامه رو
اگر آب چشمه گوارنده نیست
هوا نیز جز زهر بارنده نیست
خزان را که روباه در گل فکند
خر از پای خود گل نیارست کند
غرض چون رسیدم بدان کوی من
که بودم بدان کوی ره جوی من
سر از کوی آن مهربان بر زدم
بنیک اختری رفتم و در زدم
چو آن راه ناری بپایان رسید
تن بی روان بر در جان رسید
چو جنبید از کوبه سندان هوا
خداوند خانه شنید از نوا
هوا گر ره آواز کوفتن
شود ملک ویران ز آشوفتن
بیامد دمان تا که داند که کیست
که کوبنده سندان و مقصود چیست
چو آواز من از پس در شنید
چو باد دمنده سوی در دوید
کشید از پس بسته در فانه را
بشادی گشاد آن در خانه را

چو چشم من و او بیکدگر
بیفکند از این سو و زآن سو نظر
نظر از دو سو صورت جان گرفت
تن هر دو در آب حیوان گرفت
دهن کرد خندان بشکر نثار
چنان چونکه از برق دامن ناد
بدندان سیمین چو در خنده شد
هوا روشن از برق رخشنده شد
زبان را بشکرانه درج من
روان کرد بار وفا سنج من
چو پیش آمد آن سرو بالای من
منش سر بسودم او پای من
بشکر فشانی زبان برگشود
چراغی بیاورد و راهم نمود
نخستین نگه کرد و بیجاده گفت
بگو بهر تا تا چه فرمود گفت
بنه از کرم ای مبارک قدم
نه بر گل که بر چشم و تارک قدم
بدان حجره کز پیش آماده داشت
پی دوستان شکر و باده داشت
چو زانوی زینه کشیدیم ما
بد آن نغز خانه رسیدیم ما
نشستم در آنجا که افکنده بود
نهالین که با پرتش آکنده بود
بدان پر کران سینه باز کند
نهالین آکنده زیرم فکند
چو آمد در آن حجره همدم مرا
شکر لب بعهدم زبان برگشود
نشستا نیم چون شاگردی
چو سوسن زبانان بسیار آوری
برخ اندرون صبح بگشاده در
بو فخی که خورشید آید بدر
از آن درج بسته رها کرد بند
که بر عقد پروین زدی ریشخند
کدای روشنائی ده چشم دل
فروغ تو بسترده از خاک ظل
ترا چون بدین سو گذار اوفتاد
سر شب بتیغ سحر اوفتاد

شب ما ز ظلمت بپیراستند
جهان را باسپیده آراستند
خروسان خفته ره باها
گشادند چون مؤذنان کامها
بر استاره کان پرده گسترده شد
هر استاره زین نور در پرده شد
هم شب بدیدار نوروز شد
هم آبستنه با صبح نوروز شد
چو اندر صدای نوشته خم
چو باد سحر سوی در تاختم
چشید آن مرغ از ندای نیکوش
که پیغمبری از ندای سروش
چو روز سخن اندر آمد بشب
سحر را فرو بسته شد هر دو لب
چو دید آن شب تار چشم سخن
فرو خفت بیدار چشم سخن
چو تو باز کردی بگفتار لب
کمان بردم ابد ورن که بگذشت شب
فرشته برآمد ز آغوش شب
بشد کشله دیو سیه پوش شب
بمالید چشمان خوابیده را
چو دید اینچنین روز تابیده را
ز تو دید ایجاد و آموز نو
شب دیر باز سخن روز نو
ز فرزانه بودم شنیده چنین
که دارد نظر آسمان بر زمین
ز بالا روان سوی تن میرسد
ادیم از سهیل یمن میرسد
بسوی جنین جان گرایید غیب
چو از روح قدسی بدان پاک جیب
ز روح القدس باد مریم گرفت
ز لطف هوا روی گل نم گرفت
چو از حلق داود برشد سرود
نوا زدید بر ساز او کوه رود
سخن کرد که شکل هلالی گرفت
ز خورشید طبعت کمالی گرفت
که زر و باید آورد بیرون ز سنگ
نه مس را با آب طلی داد رنگ

[illegible]

گویا اشاره باین بیت مولوی باشد:
زانکه عیسی دست کرده بود آن پاک جیب
در زمینت زاحت بردن سوی غیب.

بشد کاش یکبارگی انجیرزاد — که سیمرغ شد مرغ انجیرخوار
بدام تو شد بسته نخجیر چند — که مانند در بهر تو انجیر چند
تو آنی که بی خامه و رنگ نیز — نه با سنگ و رنگ نگارند نیز
نپویند این نغز لفظ دری — چو پیوستن زهره با مشتری
تو آنی بر انگیختن لعبتی — چو مانی نگاری چو آزر بتی
تو بستی گهر بر کشد دوده را — برخ کاغذین لوح بزدوده را
تو بر لوح سیمین سرشک ظفر — فشانی بسودهٔ سیماب زر
شکرلب فسونی فرو خواند چند — از آن لب که دل را در آورد بند
گهر آنچه مقصودش اندر نهفت — همه پیشم اندر فشاند و بسفت
من آن گوهران گرد وی اندوختم — دگر باره بر دامنش دوختم
نبی ورد دریای من لؤلؤی — کز ارزد بر آن لآلی جوی
گهرها که برچیدم از دامنش — فشاندم دگر باره بر سر منش
خدا گفت آن کت بگوید درود — نکوتر بگو زانچه او گفته بود

فاذا حييتم بتحية فحيوا
باحسن منها او ردوها

وگرنه همانت که او داد ده — چو در گنج تو نیست افزون ز ده
از آن پیشتر کاندر آن جایگاه — همی خواستم کاندر آیم ز راه
نه چند دیدم ز ابنای جنس — شناسندهٔ فضل و دانای جنس
روانی بدانش بر افروخته — ز هر دانشی مایه ها توخته
نشسته بسان ثریا بهم — چو لاله چو سوری چو شاخ اسپرم
چو شمشاد و چون سنبل و نسترن — چو هفتم شماری شمر یاسمن

خطوطی

خطوطی کشیده برابر بهم — نه این و نه آن زین و آن بیش و کم
بدو گفتم ای ماه مشکین کمند — اگر چهره ات نیست چرخ بلند
چرا هفت اختر در آن کرده جای — سپهر است چون تو با خود برای
مرا این وقت شناسانی — بدین کلهرخان بد شناسانی
چو گل در بهاران همه تازه روی — صباشان بنافهٔ ختن مشکبوی
بکایک بر رسمی که معهود بود — بپرسیدم از حالشان زود زود
بدان معرفت مان که از پیش بود — تو گفتی که هر یک بمن خویش بود
گشودم ببروای هر یک دهن — بدانسان که گل بشکفد در چمن
که پیوسته خرسند باشید و شاد — ستانید از چرخ گردنده داد
همه زین دوستی شناور نبید — بدریای عشرت شناور زنید
همان چشم باد ابر آتش سپند — که خواهد که از بد رسدتان گزند
کلاشان ز آسیب شوریده باد — ز شاخ کلاشان نشوریده باد
جهان باد خرم بدیدارتان — خدا یارتان باد در کارتان
بر آنجان که امشب ارزانی بید — همه ساله ارزانی من بوید
مرا امشب آمد و فتاد اتفاق — که ان شام کردم کنون تا عراق
بدیدار این مهربان آمدم — شتابان چو آب روان آمدم
مگر هر یکی من بکشاید ز غم — صبا بشکفاند گلان را بدم
درختی است اندر زمستان خموش — چو آید بهاران در آید بجوش
چو باد خزان سخن کش مرا — همه لاشت با طبع خامش مرا

از آن رو بدیدار آمدم — که خواهان فصل بهار آمدم
چو سرمای دم افزایندی — فرو بست راهش ز سوراخ نی
دم من بیفسرد در نای نی — شدم لال گفتی ز سرمای دی
مگر بر چکد زین تن سرد خوی — برآرم یکی آتشین دم ز نی
گر از آن سوی فرو ره آمدم — تف آبردی و رو بدین آمدم
ببینم چو آتش دم پیش سنگ — زند آن بر این تا شود آذرنگ
دهن همچو کانون پر آتش کنم — ببنگاه جادو در آتش زنم
چو روشن شد از روی او چشم من — زمانه برآسود از خشم من
که اندک بدلخواه من زیست — گذشتم از او آنچه بر من گذشت
چو با او بر اوج بلند آمدم — بدیدارتان بهرمند آمدم
هم آب روشن هم خوب چهر — دل انگیز نقشی که بنمود مهر
چو از بخت پیروز تمکین گرفت — کشیدم همه مهر و پروین گرفت
بمانا د جاوید دلخواه من — گر شد انجم آرای این انجمن
چو قطره فرود آمدم از هوا — ندانسته کز خاک جایش کجا
چو میل طبیعی بزیرم کشا — سعادت بروی گلانم کشا
چو از من شنیدند آن گلرخان — طبرزد لبان و شکر پاسخان
بپاکی ز دامان گل پاکتر — ز آوای بلبل طربناکتر
برافروختند از نشاط و طرب — ز شادی گشادند بر خنده لب
گهر از صدف چون فرو ریختند — تو گفتی بمی شکر آمیختند

بدانی

بدانی ز بوسه لب لعل یار — که می با شکر چون بود خوشگوار
بخوردی اگر شور انگیز می — بجو و از لبش شکر آمیز می
تو گفتی که بر شاخ خرمابنان — کند کرده بادی دهان و دنان
فرو ریخت از شاخ هر شکله — رطبهای آونگ چون زنگله
مزاین لطف گفتار آن مهوشان — رطب نه که بودم همه می چشان
رطب مایهٔ آب انگور داشت — که پر غم دلم را پر از شور داشت
از آن مهر دل بر فرازندگان — ز لب چشمهٔ نوش زایندگان
یکی دلنوازی بمن کرد رو — که زد بر دل چاک گشته رفو
گرامی کدخدای جهان سخن — بلند اختر آسمان سخن
ستانید از مفلقان باج را — بتیر شکافند آماج را
مدار از سخنگوی پیشین شگفت — که آن شاخ اندر بهاران شکفت
نباشد شگفت ار که فصل بهار — بخندد گل و بشکفد میوه دار
ترا بود بایست ایدون بمان — که بر تو ازین چرخ دیوانه تان
هر دم بو بزه کرد روی گذشت — نه یک دی نه ده دی که صد دی گذشت
سخنشان همه از دل شاد زاد — که ز بیار از شاخ شمشاد زاد
بدانسان که شمشاد و سرو از چمن — ببالد ببالید از ایشان سخن
ولیکن بدان گاو بی چشم و ران — نه گاو آهن و یوغ ببستن بران
چو این دیر سالگی بود شتاب — ضمیر تر اگرد از مهر کار
تراجای هر غم که در سینه گشت — یکی خار از کین در سینه کشت

همی بشکفانند از آن خارها | شکیبنده طبع تو گلزارها
تو بر می دمانی گل از خارزار | ازیرا چنین ماندی خوار و زار
شخولیدن مرغ آنگه سزد | که بر شاخ باد بهاران وزد
ستمگر بود آنکه او همره زاغ | کلان پرورد در گلستان و باغ
نزاد و نپرورد جز عار خویش | جهان و نشد نادم از کار خویش
پشیمان ز کردار خود نیست چرخ | ندارد ز شرم و حیا چرخ برخ
نمیزاد بد گر نمیبود بد | ز هر جنس زاید همی جنس خود
اگر نیست او نیک زاینده بود | چرا بچه‌اش بدگراینده بود
جهان را مبین خوب و رنگین شده | که زین بچه کانات ننگین شده
تو چون زین جهان برگرانی عنان | جهان از تو میرد نه تو از جهان
تو جان جهانی جهان چون بدن | بگویند جان است خود زنده تن
چراغش بجز از تو گیرنده نیست | که گویند جان هیچ میرنده نیست
روان سخن زنده با نام تست | سخن مست از جرعهٔ جام تست
زبان زمانه برازی هنوز | نجنبیده از کار این پشت کوژ
زبان را تو چون نی مدارا کنی | همه راز او آشکارا کنی
بچشم اندرت راز این سبز راغ | چو در آبگینه فروزان چراغ
شنیدم که زین پیش آن کوه سنگ | بر آهنگ داودی ساخت چنگ
اگر گوش ما گوش جلمود نیست | نوای تو کمتر ز داود نیست
اگر هوش ما هوش آن سنگ بود | ز مغزم کجا رسته خرچنگ بود

کز

ظ گاه است بلبل شو
بچه دانم که بیدار کنه اکتفی
گذشته است

که جز کج روی نیست اندیشه‌ام | چو خرچنگ شد کج روی پیشه‌ام
چو سنگ از دل ما بیفروختی | چو طوطی از نطق آئینه سوختی
ز گفتار تو آن شنیدیم ما | که اکنون بدین دیده دیدیم ما
در این ده هنر خامه‌ات چون درخش | بسی آتش انگیخت چون نعل رخش
فضا را چو مان دیده روشن نبود | ندیدیم از آن روشنی هیچ سود
چو چشم از ستاره بپذرد فروغ | گر افزود زو ماه گردی تو دروغ
فروغ ستاره‌اش بود رهنما | چو کشتی براند شبان ناخدا
وگرنه ببین آن انجم رود | بد دریا درون کشتیش گم شود
بگویندت ار باز پرسی کنون | که حال سخن اندرین بود چون
همت پیر و برنا همت بود رخت | خمیر سخن را تنور تو پخت
ترا گرم شد تا تنور ضمیر | یکی خوردنی گرده شد این خمیر
یکی جام زد تن پر از آب رز | بمن داد حلوای مغز هر خام پز
بلفظ تو معنی روان زخاک رست | یکی مرغ شد در بر افلاک جست
زمانه است دور هوسناک‌ها | برافکنده از چاک لب باک‌ها
سخنشان از بر افزونی نداشت | که روغن ز زیتون سوی نداشت
چو در پنبه روغن نهانی بسوخت | چراغ انگهی رونق مجلس فروخت
ندانسته نیست چراغ سخن | لبو نیز از باد باغ سخن
هوشمند مردی تهی هوشمند | چو خر زین هوس بابت گوش کند
چو شطرنج را داد هندو بوش | همه مهره بر بست دیگر بوش

رخ از راستی یکسره کی زند | پیاده رود راست و بر چپ زند
چراغ سخن گر کنون روشن است | از این است کش از دمت روغن است
دم هر که جز تو نمیراندش | بجنبند دم تو که گیراندش
بزن زنده دو باد است اندر جهان | یکی در بهار و دگر در خزان
یکی زنده کی آورد برگ را | دگر هم بر برگ آورد مرگ را
بود مهر شمعی ز قندیل تو | خجل گشت لولاذ انجیل تو
صدف گر ز نیسان ستاجی گرفت | ستاجی سر او ار تاجی گرفت
بکلک تو داد آن فروزان نتاج | که زیبنده تر بر چنین شاه تاج
بهاران که در باغ خیزد گهی | کند مرغ و بر شاخ گل دلبری
بو امش گری مرغ همراز تا | گرفته بنفشه اندر دستکی
بشعر تو گر نغمه آراستی | گل از ساغر لاله مل خواستی
ندیدیم ما ابر بارنده را | بگل روی گلبن نگارنده را
ز رشکش نه چون اشک خامه تو بود | نگارش نه چون نقش نامه تو بود
ببادا که باره روی سخن | پژولیده زلف و را شانه زن
که باده گر وقت ناز آمدش | بآرایش تو نیاز آمدش
یکی در کشیده رخ زرد تاب | بلولوی رخشنده تر زآفتاب
ز زربفت آرایش شاهدا | که تا گوش و گردن بیارایدا
بران تازه گوهر که از گنج تو | برآورد طبع گهر سنج تو
بلب آوریده گوش خواهم همی | دبایند هوش خواهم همی

بدو

بدو گفتم ای شادی انگیز من | ز طوفان دریای غم خیز من
سماع دلاویز رامشگری | که بود از درونم طرب گستری
نمی آید اکنون بگوشم اندرا | که آهنگش از لب برون آوردم
فروخفت نخل کف انداز من | از آن بر نمی آید آواز من
همان مرغ پران بر اوج اثیر | سپارنده راه بنگاه تیر
کنون داشیانه برون جسته نیست | کسی جز زمانه پرش بسته نیست
مرا در جهان جز که خون جگر | نبد هر بچاده کانی دگر
چو خورد آن همه دیده و بر فشاند | دگر هر بچاده کانی نماند
چو من در چمن غنچه وقت سحر | نهفته همی خورد خون جگر
صبا پرده از کار او بر گرفت | دل مرغ از مهرش آذر گرفت
بناف اندرش زد دم نافه کرد | رخش پر ز لولوی شهوار کرد
برو صنعت دست آز رشک | ببویید تو مشک و عنبر شکست
سرانجام بادش بیفکند پست | گدا نیده شد یا کد مالیده دست
فلک را جز این نیست عادی دگر | که هر دم رود بر نهادی دگر
ز کارش همین نکته دادم ز بر | که هر کار را گردد زیر و زبر
فلک را که پیوند بگسسته نیست | رخانش بآب وفا شسته نیست
ازین چار گوهر که پیوسته کرد | نشاینده افزون ز شایسته کرد
همی خواندت از برای نگاه | سوی خرمن مه شب تیره ماه
شب سلخ سر گفت با هر نخ | گشاده دگاه بر تو اشهر خرمی

ازین جام سیمین می آتش لکیت / گرفته بدست اندر این جام کیت
که می بینمش گاه پر گه تهی / گهش لاغری و گهی فربهی
زمانه چو شعر و فلک شاعریست / چو سیل دمان بر سخن قادریست
ولیکن ندیدم به از هر دری / پراکنده گو تر ازو شاعری
گسسته ز هم بند و پیوند نظم / گریزان ز پیشین پس آوند نظم
دو لفظش بهم در که هم خانه‌اند / نه خویشند با هم که بیگانه‌اند
چکامه که این چرخ منظوم کرد / پس آوند موجود معدوم کرد
دو مصرع که آنست ترکیب بیت / یکی ادهم آورد و دیگر کمیت
رساند کسی گر که شعر مرا / چو بانگ درایش بگوش اندرا
چو زنجیر نوشین روان سد بند / بیاد بخته از رواق بلند
مگر این کهن ژاژخاینده گبر / نماید بهش بیش ازین زیر ابر
بیاموختی شیوهٔ شاعری / چو از گفتهٔ بوالفرج انوری
ولی غالب الظن که این بدگهر / بچشم است بینا بگوش است کر
همه مایهٔ عمر من زین جهان / دمی بود چند از گلو تا دهان
ببیهوده بیهوده شد این همه / شبان خفته مست و پریشان رمه
اگر نیک ور زانکه بد بوده ام / همه دشمن خویش خود بوده ام
نیامد بمن از برون دشمنی / چنان چونکه بر ذات الدر همی
زمن دشمنی با من آویزاد / چو شیرویه کز پشت پرویز زاد
ندیدم ازان بهره از بود خویش / که دیدم همه در زیان سود خویش

سعادت

سعادت ز نجم زحل خواستم / ز زنبور کافر عسل خواستم
زر از کان مس مینمودم طلب / وفا آرزو داشتم از جلب
جهان کان مس بود و زنبور کین / که او در طلب کردم و انگبین
ز کیوان قران خوشی کس ندید / وفاداری از روسپی کس ندید
نخوردم چو تیمار خود خویش من / ز رنجم ز بیگانه و خویش من
بنگذاردم روز و شب آنجهان / که باید گذارید اندر جهان
اگر زین و گر زان جفا برده ام / هم از سیلی خود قفا خورده ام
گناهم فراوان بود بی سخن / چه بندم بکس کردهٔ خویشتن
گذشتن بیارستم از سرنوشت / بغربت فلک عمر من در نوشت
همان کار کانش بزرگی کند / بآزاده مردان سفر می کند
بیاراست اسرین بدذیر دم / چه باید آنکو شرف کرد گم
بدوزخ اگر می شدم از کنشت / نبودی بچشم خردمند زشت
ولیکن ز مسجد بدوزخ شدم / هوا بود تموز و من یخ بدم
چو دیدند سکان دوزخ مرا / بشادی بگفتند یخ یخ مرا
چو دود دل من هوا گیر شد / شبان تیره دود دم نوا گیر شد
چو آزرده رفتم ازین دهر من / نبردم ز شادی ازو بهر من
بگو خاک بر فرق این دهر باد / بکام اندرش و شکر زهر باد
من و بهر باین یار آزاده خو / نشسته بهم اندرین گفتگو
که ناگه در حجره باز شد / طرب را نشاطی نو آغاز شد

چمانی درآمد سراپا ز مست / سنانی بمانی گرفته بدست
ز ریحان مینو خطش سبزتر / گرفته ز دو سوی گل را ببر
فروزنده لعلی ز دیهیم جم / که روشن بدو بود اقلیم جم
بکف بر گرفته بکردار جام / درآمد بمجلس بناز و خرام
درآمد پس اندرش زنگی نشا / دلارام پوری نوا زن دف
چو بیدخت چنگی برامش گری / چو دخت فرنگی برقص آوری
فشاننده دست و جهاننده پای / بدل شادی افزا از دل غم زدای
چو در گردش آورد آن جام را / چو در پرده بگشاد این کام را
هم آن رونق بزم دارا شکست / هم این صیت چنگ نکیسا شکست
گشاینده زانو بهم آمد پیش / سراینده زینسو دلم کرد ریش
یکی جام بر کف که گیر و بنوش / دگر دست بر دف که گیر و بنیوش
چو نرگس مرا دیده در هر دو جیب / گل و سبزه هر یک بود دلپذیر
ز یکسو چمانی چو طاوس مست / قدح پر ز خون کبوتر بدست
ز یکسو چکاوی که آرد بهشت / برآورد خروش از دشت و کشت
یکی حلقه افکنده در گوش من / دگر آتش افزوده در جوش من
دو رخشنده گوهر که در کان هوش / طبیعت پرورد چشم است و گوش
یکی وقف این شد یکی وقف آن / روان گشت کشتی بید و بادبان
ندیداست کس سر عنی در جهان / که دو ماه نو دید در یک زمان
یکی زان بچشمان نیرنگ زن / بغمزه نمی بر راه فرهنگ زن

دگر

دگر چون ترانه بعود افکند / بمجمر درم همچو عود افکند
همین خوش نوا مرغ بگشاده نای / همان مهرانگیز و مهرآزمای
ازین هر دو اندوده ام شور خاست / ازان تلخ جست و ازین شور خاست
براشوفتم من ز دو ماه نو / چو شهری ز فرمان دو شاه نو
مرا از درون دیو وسواس کیش / همی راند از نام و ناموس خویش
که جامی فرا گیرم از دست آن / وز این بشنوم زین سرود مغان
نخندد همی رشت در پرده نخ / که تا پای شهباز گیرد بنخ
که از کف مده نقد پرهیز را / بدین آب کش آتش تیز را
همی دون دلم زین مبادا پسند / که بند مرا امشبی کار بند
بدرکن ز بر رخت سالوس را / بدر جامهٔ ننگ و ناموس را
دو رنگی بود اصل هر مدبری / مسلمان شو امشب مکن کافری
دم خویشتن را چو طوطی شمر / نشاط و طرب را چو قند و شکر
بیاراز پی طوطیان قند را / غنیمت شمر این دم چند را
بسر هر که دستار تلبیس بست / غلافی ز آدم بر ابلیس بست
بگردن در این طوق دستار بند / چو سبحه است در دست دستار بند
عزیونه ابری که در پیش باد / نبودت درنگ از نبرد رخشا
ببینی که طمع ز دم ره بیک / چو سوزن تهی ماندت از باد خیک
منه برای کهن کبر از تیغ من / که خالیست از آب تو تیغ من
گر این تیغ در دست غازی بدی / کجا بود در رقص و بازی بدی

بدست اندرم تیغ تلبیس بود / چو لاحول از قول ابلیس بود
بپیشانیم بر مبین چین را / تهی بین ز اخلاص و دین سینه را
از آن بر خروشید مغ هیچ تیغ / که در دست نامرد افتاد تیغ
چو تیغ از پی پاس دینش نبود / بجز بهر بند بهر و کینش نبود
از آن گفت رسول پیمبر خطا کرد / که آمد فراز روز جنگ و نبرد
قران داد گر بارهٔ یکسو نکند / چو موبد فرو خواند وستا و زند
اگر دیده مرغ زاینده کور / بد از دیدن روی رخشنده هور
گنه نیست هور درخشنده را / بجز مرغ کور نبیننده را
اگر سرخ سبد پید آب کبود / ز قبطی گنه بد نه از نیل بود
اگر عهد آن مهر طلعت شکست / نه از کین که از راه غیرت شکست
نبودت چو شاهای دیده خشم / بجو دبر همیران نه بر مهر خشم
جهان مار گین است و تو مار دزد / نباید بجز زهر از مار مزد
نه دینار ماند از آن نه درم / بجز زخم دندان زهر ابدم
نه کس روز نیکی شنید از سپاه / نه دست فلک کس توان تافت
ز مرد وزیر سپه بانصاف / نخواهی شنیدن یکی داد گر
که این هر دو مر شاه را از گدا / نکردند از راه آیین جدا
جهان گر بصورت شکفته گل است / بمعنی چو رود شکسته پل است
بزیر پلش کاب ژرف بلاست / فرو شد ز بالای شاه و گداست
بباد دیفقان دهقان فرزد / در این تیره ژرف بیهوده تو

پز

پر از بادهٔ پخته ده جام را / مر این پیر ناپخته خام را

شنیدم که در دامن کوه زنگ / دو ماننده پیکر هم نزد رنگ
هر یک که کردی بکاردی / نگارش دیگر انگاردی
نگارنده چین ز مانی اگر / ربودی نشانه ز نقش صور
گر آن هر دو را پیش بنشاختی / از آن دیگر این یک بنشناختی
ندیده بزیبایی آن و این / نه یک نقشبند و نه یک نقش بین
بصحرا شدندی بهر بامداد / ز هر راه یکدیگر بوده شاد
چرانده لبها بستان فروز / گذارنده با سوسن و لاله روز
دو همنفس باهم شده همنفس / نه این زان نه آن زین بده پیش و پس
ز زلفت دلم را گر آویزش است / دو هر زلف را باهم آمیزش است
چو من زین زمانه شکسته دلم / بزلف شکسته تو بسته دلم
نگشتی دهانشان زمانی فراز / ز خندان گل و نرگس دیده باز
گهی سوده پهلوی بر شنبلید / مراغه کنان گاه بر سبز خوید
نه آن خوید گندم نه آن خوید جو / که دهقانش کارید کرد درو
همان سبزه خورده شیر از هوا / هوا داده باران خویشش نوا
نبودندی از یکدگر هیچ دور / چو آغوش مادر دل عزم پور
کسی گر گذشتی در آن سبزه جا / بدیدی سر از هر دو را در چرا
گمان کردی ای یار فرخنده چهر / دو برزاده پیکر چین را سپهر

بدندی بر آن گرد بر سبزه جا / ز هم خواندی یکدگر در نشاط
چو هنگام دیگر فراز آمدی / روانشان بآبی نیاز آمدی
یکی چشمه بد در آن مرغزار / هم آبشخور دام و هم مرغ زار
شدندی سوی چشمه هر دو روان / که بودند مر یکدگر یار روان
همان آب نخشانده بر چهره گرد / بدی هر دو را هر دگر آب خورد
از آن سرد و خوش بود آن آبجوی / که بد باد آن دشت کافور بوی
چو گشتند زان آب تابنده سیر / گرایان شدندی ببالا ز زیر
ز دامان که بر شدندی بشخ / که گسترده بد شخ هم از سبزه نخ
شکم کرده ز آب و گیاه همچو خم / فراز بر شاخ و شکافیده سم
فروهشته از دوش و بر تا بزیر / پر و لیده پشمی بر آلوده قیر
سرش چون بن کوهساری درخت / دمیده ز دو سوش دو شاخ سخت
دو خوشیده شاخی سر برگ و بر / نه این در بهاری نه آن در بهار
میان دو چشمش بصنعت گره / نهاده طبیعت دو انگشتری
ز بیجادهٔ زرد رخشان چو شا / میانه نگینی ز مشک سیاه
اگر خواجه گوهر آمای بود / وگر زرگری زیور آرای بود
چنانی دگر دو چنین ندید / دو انگشتری بی نگینی ندید
بگو کیست این زرگر چیره دست / که پیوست بی آلت این حلقه بست
ز زر عیار و ز مشک تتار / میان مشک سارا و زر بر کنار
چو شب اژدها وار اندر گلو / نگین فیروزیه بردی فرو

نهان

نهان کردی این آبگون طاق خم / همان آتشین گوی را در شکم
در و دشت بر جای زر ریخت زرد / نهفتی تن خود بن نگار گرد
بخفتند آن هر دو آسوده دل / نه شان خار در پا نه پا در بگل
نه در دل هراس و نه بر لب گله / نه در تن خراش و نه در پی خله
بخفتندی آن هر دو تن کهچو چنگ / نهالین و بالش ز گل رنگ رنگ
چو چنگ ار چه بدشان ز تن روی چنگ / ولی نز پی رامش لهو جوی
چو در خوابشان مرغ اندیشه پر / ز هم بر گشادی ببر و از در
ز رفتی از این عشق زانو ترک / چه خواهد بدن زور بالا گرک
از آن ترغ و چشمه نه بر کنده دل / چنان چون من و تو از این کنده دل
نیفتاده جان در بلا هر دو تن / چنین شان همی رفت در خفیه ظن
که خوشتر از این بیشه سنگاه نیست / جهان جز که این مرغ و خرگاه نیست
جهان بهر نوشیدن و خوردن است / برون زین دو تیمار دل بردن است
چو این دو بآسایش آمد بدست / نباید روان را از این بیش خست
نباید پی گنج انباردن / روان را ببیهوده آزاردن
چو زین ترغ چرنیم و نوشیم ما / از این چشمه دیگر چه کوشیم ما
کجا زین چنین آب مردم چشند / وگر در زمین لوله ها در کشند
خورشها که در دیگ سنگین پزند / کجا اینچنین نغز و رنگین بوند
بهنگام سرما بر در مرا / یکی پوستین است گرمی فزا
ز لطف هوا از تف خفتان من / بهنگام گرماست کتان من

دگر برف سیمین نهان داردی / که گر ناردی تا برون آردی
بکاوند سنبش برون آرمی / بچرند لبهاش بسیار می
جهان ای برنک جای نومیدیست / مپندار ایمن که جای بدیست
بخورشو دی چرخ غره مشو / فلك زود رنجی است دیر مهر رو
زمانه نهان زیر لب در فسوس / برآن برگه افزونان طبل و کوس
همی گفت کای کودك دلپذیر / مکیدی ز پستان من تازه شیر
نجائی که می بر مکانم ترا / شرنکی بلب در چکانم ترا
بهر کس که هر بازئی کرده ام / نبرده کس از من که من برده ام
زمانی بدین گونه بگذاردند / بخرم دلی باده بگساردند
ز آمیزش یکدگر شادمان / برآن مرز گشتند آبادمان
که ما پروریده نوال توایم / درخشنده تیغ از صقال توایم
بخفتند یکشب بآیین خویش / بهم بر نهاده جهان بین خویش
ننوشیده می گشته هر جرعه آب / چرا نی چو رهرو بچراگاه خواب
چو این پنج حس گشته باطل زکار / چو عضو خدر گشته عاطل زکار
همان پنج حس کت بمغز اندرند / چو گله ز صحرای دیگر چرند
پدید آورد زین روش ساندن پنج / نهفته دگر پنج مانند گنج
پی هر یکی زین شمرده حواس / یکی ویژه کار دست اندر قیاس
چو مرغان در این دامگه اندرند / همه جان گوینده را چاکرند
بماندند خفته در این هر دو تن / چو دو اشتر سیر اندر عطن

چو

چو تیغ سپیده برآهیختند / سر از خواب نوشین برانگیختند
بجستند از خواب خوش هر دو تنگ / بدانسان که از نغمه نکیسا چنگ
نکیسا یکی زخمه بر تار زد / دگر زخمه بر تار رود باربد
چنان کز دو زخمه دو دلکش نوا / بجستند از خواب خوش هر دوتا
چو بیدار گشتند از خواب خوش / بجنبانده هر یک بر و بال و دوش
که یارب بحول تو برخاستم / پی کسب روزی خود آراستم
توانائی تو توانا بهم / بداد و فروغ تو بینا بهم
تویی پیکرآرای هر مایه / بپیکر بود مایه را پایه
بصنع تو شد پیکر آراسته / گر از پیکر آمد هنر خاسته
بدست و بپائی که زور منست / بیازم سوی چشمهٔ مرغزست
بر این چشمه گر یافتم سلوتی / که بود از پی خواب من خلوتی
کنون هم بروزی بصحرا شوم / بر آن چشمه هم سنقا روم
زدست این وظیفه شبان روزیم / در این دشت و جو آید و روزیم
دو همدم که همرنگ و همدستاند / علی رسم عادت بصحرا شدند
زبالای بیشه فرود آمدند / بامید آن آب رود آمدند
گشاده لب هر دوان در چرا / نپرسید از ایشان کسی کان چرا
کز آن مرز پر سوسن و پر زگل / بدی دور از آوای طبل و دهل
ز آباد دهقان پی دور بود / ز آمد شد خلق مهجور بود
نه پیدا که اندر آن هفتم پا / که تا کلّه گه بر ایشان چرا

نه زین شوم دستان کز او آیتی / بر آورده دستی بنا راستی
خدا ناشناسی و گردن کشی / زبانش زبانه زبان آتشی
ز دل ناشر و دوزخ زشت از بخت / کسی راه بیداد هرگز نجست
جهان پر شد اندر و دوزخ زادگان / از آن گشت خالی ز آزادگان
همه دستشان کرده بیکار زشت / که آرند مه هیچ ماه بهشت
بآسودگی آن دو برنا در آن / گر از ترك بودندی و لب چران
پلنگی که خون خوردنش بوده خو / بدان که مکر زهر دواکنده پوست
که گوری چرا زسالیان دراز / شده فربه و زفتاده دیرباز
بدین فربهی کاین دو برناستی / ندیدم نه بشنیدم از راستی
گوزنی که با پیه آگنده تن / بر این دو بغرا بداند دمن
چه بودی اگر من فراز فتنی / بدان مرغ و پنهان فرو خفتنی
برآوردمی از کمینگاه سر / بر این هر دو چون تندی بی خبر
برآن چنگ گوخاره بشکافدی / نه خارا که الماس برکافدی
نگونشان بخاك اندر افکندمی / بخونشان شکم وا بر آکندمی
زمانه اگر فال فرخ زدی / پیاده من این هر دو تاج زدی
همی گفت با خود چنین داستان / ز دوده چو قلاب پولاد چنگ
همی بخت با خویش این آرزو / پلنگ دژم روی و دژخیم خو
قضا را چنان شد که دد گفته بود / برفت از زره دد که خود رفته بود
چو صیاد نخجیر گیرنده دد / گرازان بدان دشت شبگیر زد

کمین

کمین کرده اند در پس سنگ جفت / پلنگ چو روبه به نیرنگ جفت
کتاب الحیل کرده بود او زبر / نژادش مگر بود از باختر
که تا کار این قوم بر تیغ دم / نخستین فریبست و پس اشتلم
مگر اهرمن را کسی سود بخت / وز آن شر بیکی دو در شب نهفت
همه شیشه در خورد این قوم داد / از آن شیشه دارند شیشه نژاد
شره های آن دو رخ خندان همی / بدستان همی بر چخند آن همی
نکرده شکم نو ز سبزه سیر / چرنده بدند آن دو بر سر بدر
پلنگ از کمین جستنی کرد و جست / نه آن باده کز شورش جرعه مست
درنده ددان را که از خون چرند / همی جانور از پی خون درند
خداشان ز آغاز مست آفرید / پی صیدشان چیره دست آفرید
بخونشان بود پرورش از نخست / بخون آشکره و دد بود درست
چو دیدند آن هر دو مشغول چر / دوان غول کز بر برآورد پر
بجستی چو در آگنده خنجری / بخشمی چو افروخته آذری
بغرش چو تندر بر آتش چو تیر / که بر تیر پی رجم دیوان اثیر
دو نیمه بر زنگدار بیده مو / مجکهای فیروزه فرسوده برا
شرروار جستی جگر تافته / خورش سال و مه از جگر یافته
ز شیشه برون جست گفتی پری / پری داند این آتش بری
پری نه گرد بوی دهن کرده باز / بجست از کمینگاه بر دوده گاز
پس آن سبزه خواران بجست و بخیز / رمیدند از هول آن رستخیز

نبد ما پر از خشم دد جز که آز   تن آز ور باد اندر گداز
برای شکم ماند این خشم دد   چو شد سیر هم خفت چشم دد
چو از طعمه شد سیر و بنشست آز   دهن اندر آرد ز خوردن فراز
نتازد به دنبال صید دگر   نگیرد ز سر مکر و کید دگر
بجز آدمی کش بسر خاک باد   جهان پاک از این دیو ناپاک باد
که آدمی که هست این دو آگاه را   نماند بجز آتش جاه را
که شبش نژند نی پدیدار نی   در او سوختن جز که مردار نی
چه با آز سیم و زر اندوختن   چه در گور مردارها سوختن
از آنست گیتی پر از بوی گند   که شد بوی مردار زانش بلند
گهی بسته باشد در و گاه باز   در آز هرگز نیامد فراز
که گر گنج قارون نیامد بدست   مپندار کازت ز قارون کم است
اگر از بوش خفتن خورش یافتی   مجوی از بوش پرورش یافته
چرا آدمی زاده دد خوی گشت   ستمکاره بدکار و بدخوی گشت
گر این خوی در دد بود گوهری   چرا گر دانده دون بود داوری
وگر آدمی زاده بد کند   کند آنچه با شکان دد کند
چرا گفتن ابکار روا باشدت   خرد وقت پرسش گوا باشدت
چو بر سنگ خارا زنی شیشه را   نماند بجا لیمر اندیشه را
که چون شیشه را سنگ خارا شکست   و با شیشه زن بی مدارا شکست
تو مالک کسان خون ایشان تمام   بو بیتی که گیری بجبر و فشاد

دگر

دگر باره آنچه سر کار بن   کنم داستان بن و بار بن
رمان بن ز پیش و رمان دزد پس   نگهدار بن دست و پا بود و بس
چو یوزی که دنبال نخجیرها   همی بگسلد بند و زنجیرها
همی تاخت دنبال آن هر دو دد   بیابان که دنبال دو نیک بد
از آن هر دو بن دزد یکو دو رسید   دریغا که بر جان بن بند رسید
بجنگی ز پولاد نادیده گاه   دریدش هنگام و کردش تباه
نیارست از چنگ دد دد کشید   تن خویشتن زنگ و در خون تپید
بخوردا آنچه خون اندران خیلک بود   نه ترک اندر آنجا نه تاجیک بود
بسخوان دردش آنچه بد مغز بن   بخورد آنچنانکه من و تو مویز
همه کله وادیه و گرد دو چو گرگ   کمین کرده دنبال خرد و بزرگ
ز چنگال این دد رمیدن نیست   جهان بسته آرمیدن نیست
همه کله وادیه و گرد دو نشان   شبان ترشروی نامهربان
کند گرد باهم رمانه سترگ   بدرد رود روزی چو خونخواره گرگ
درین آبگون دشت گر آب نیست   وگر سبزه خشک و سیراب نیست
ز بیچه و برش چون بیفکند زیر   گر آب و گیاه هر دو گردند سیر
گرفتست از بیم گرگ و پلنگ   ز بیچه و بن خود در آغوش تنگ
ستم گر از این چرخ بی باک رفت   همه بن نژاده بخاک رفت
بن دیگر از هول جان می گریخت   تو گفتی که زنجیرهای گسیخت
ندانسته راه فراز و نشیب   سبک کرده و سنگین عنان و رکیب

از آن دد که پر خون دهن کرده بود   زمانه رفیقش سر آورده بود
نگو به چو سنگ فلاخن دوید   تو گفتی که بر نقش آهن دوید
که بر نقش آهن نیارد فشرد   که و پای و چون باد باید سپرد
از این گرد شد تا بدان گرد شد   شرر وار جستی ز آتش ز نر
بز از بیم دد آنچنان پو گرفت   که گفتی مگر باز آهو گرفت
چو تیر شهاب از کمان اثیر   همی راند هر سو پراکنده تیر
بز از ناستر زخم پران خدنگ   که بر بار او راند دندان پلنگ
پی خویشتن خود و خفتان بجست   دژی برتر از چرخ کیوان بجست
دو آتش نهادش فلک در دو کنار   غم جان خود ماند جان باد
چو اندر نخستین قدم دد طریق   رفیقش سفر کرده کمران حریق
چگونه بپیمود آن راه را   که زد بر رخ ماه خرگاه را
نبد اددد گرچه نالنده بود   دژی هم پی خود سکالنده بود
نبیداد آن اهرمن بچه بز   ملرزید بر خود چو شجر به غز
همی گفت که ما نه ایدون بمان   نشاید بجا ماند از بن ددزبان
شوم تا بجائی بر این کوهسار   که یا بر بجان زین ددان زینهار
شوم تا که پاس تن و سر کنم   ز کردد دیو وز ابر مغفر کنم
نخواهم دگر راه صحرا سپرد   نه زان جوی خواهم دگر آب خورد
بخندد گل ارشادمان زیستم   سرانجام زان خنده بگریستم
بزرگی اگر دیده ام باز بود   پی من همان دیده غماز بود
ز هر لاله که چیدم کنون   دلم پر زداغ است و تن پر ز خون
بگوهر نبودی اگر خام رنگ   نکشتی هوا دار هر خام رنگ

زهر

ز هر گل که بوئی مشامم گرفت   صداعم فزود و ز کامم گرفت
بمن کرد با آن همه نازکی   همه غنچه پیکانی و ناوکی
بنفشه که از شرم سر پیش داشت   سوی من ز شوخی سری بر فراشت
همی بینم ایدون بچشمان خویش   ندیدم اگرشان بدینسان ز پیش
بپهلوی هر سوسنی عبهری   چو مستی گرفته بکف ساغری
بدان خار کش سنگ خارا دمتا   بدان آب کاندر گو خاره متا
نخواهم همی روز بگذاردن   ابر تیغ که پای بفشاردن
بدین سنگ دادم نگر شیشه را   زنانم چو فرهاد من تیشه را
ز فرهاد بر کوه بیداد رفت   ازیرا از آن کوه ناشاد رفت
من این سنگ را همچو سنگ سیاه   ببوسم کنم پشت پیش دوتاه
چه باک ار که جنس کبوترنیم   چو صید حرم اندرین دژ زیم
چو هندو پرستش کنم سنگ را   کنم تازه بتخانه گنگ را
ازین دهر خالی کرم خار و خس   خورم آنچه او بخشد از خار و خس
کبستی گر این خشک پالیز رست   بر از هر بنه کان ز نیز برست
بکام اندرون خشک خارش مرا   گوارا تر از هر گوارش مرا
مبادا بجز ابر سقای من   نبوزد گر از تشنگی نای من
وگر تشنه لب مانم از خم وی   ننوشم وگر خود روانست می
نیابم اگر آب این قطره بار   جگر تشنه میرم بدین کوهسار
چو دانسته شد خوی زشت جهان   نم مهر لب زد گشت جهان
چگویم بطبعی که خرسند نیست   چو طوطی شکیبنده از قند نیست

بگو خون دل میخور و لب ببند | دد و روز بر خویش چون شب ببند
اگر زندگانی ز هجر چراست | مرا زندگانی ز هجر چراست
لبم زین چراگاه بر دوختند | بلب ناچرانیم آموختند
همان بر که دوری گزینیم ازو | خورم خار و گل بر نچینیم ازو
بآزادمن چون کمر جز نبست | که آزاد بازادمن در شکست
ببندم همان بر که با زاد خویش | پسندم بخود خویش آزاد خویش
کنم اندر آورد او رستمی | نخواهم ازین زال بد همدمی
کلم را قضا چونکه از غم سرشت | که بار دستردن خطی کو نوشت
نخوردم نوالی ازین سفله دیگ | بجز بوده آغشته با سنگ و ریگ
زمانی بر آن یار رفتم گریست | که با یکدگر گره بودند زیست
چو دولاب نالنده و اشکبار | بپیچید بر خویشتن دولاب وار
که چون آب دولاب رنجد ولی | همیراند با خون دل محملی
همیراند از دیدگان آب رنگ | چو آب عنب سرخ و عناب رنگ
گه از چشم گریندگان رود میراند | چو نوحه‌گران هم سرودی براند
همی گفت نالان ز چرخ کبود | بر آورده از مغز سوزنده دود
نه زین آن جم که بوده نگین | دگر بار گردد بکلکم قرین
نه زانسانش بر بود آن تیز جم | که دیگر توان یافت آن کرده کم
نه زین بنده آن پیر کنعانیم | که بینم دگر پور زندانیم
بدانسانش بر بود آن گرگ مست | که پیراهنی زو نیامد بدست
درختی جوانم بن بیخ بود | که آبش ز سرچشمهٔ تلخ بود

بشکند

بیفکند این باد بنیاد کن | کش این درخت مرادم شکن
نه زین آشیان رفت مرغی بدر | که روزی آشیان باز گیرد دگر
اگر گاو پیش است و خوشه نچید | ز هم دور چون تاکه مرغان دوید
که خوشه مرا پیش اندر کشید | که آن خوشه خورد گلوش از پی سید
غم است بار غم اندازیم بیش | منم اشتری پشت نالان و ریش
نهادش افکند از پشت خویش | نه هم می توان برد با پشت ریش
دلم خرد و اندوه تو بس کلان | چو سوزن در آن خار دیگر کلان
دو یار است هر دو ندیم بر مرا | غم جان و اندوه دلبر مرا
سپیدارم اید ون که هر تا یکی | دلم این دو بار و امان یا یکی
بخون اندرم تن دو رشته باریک | نه تنها بخون تو آلوده جیک
ندارد جهان بی تو ارزندگی | نخواهم پس از تو دگر زندگی
گذارم شب و روز با گرم و سوز | شبم در جگر خار و در پای روز
دریغا که افتادم از خاک دور | چو از راستی کژ چو ماتم ز سور
وگرنه بهر دم که خیزد بدی | همه بر سرم خاک بیزیدمی
که یارد غمت تا ز بادم برد | مگر خاک گردم که بادم برد
گشاده ز خون جگر ناودیغ | چو سیل بهاران ز هر یک تریغ
همی گفت با ناله دل خراش | که ای کاش آن وقت و هنگام کاش
که راندند بر تو چنان خستگی | کسی زنده ماندی ز بی خستگی
غمی کشته ماندی درین شاه راه | ز تلک نفرین خلک وزیر سیاه
بد تو بود از عمر بر خوردنم | پس از تو برآرد ز بستن مردنم

چو خورشید بنهفت شد شاه کیست | چو بن کنده شد شاخ را مایه چیست
ز اشکی که بودش از آن دیده بر | بر این مید بر چهره ناچیده در
اساس جهان بر آب و درو | که بورکند کشت بهر درو
روانی که دیگرش واگشت نیست | کسی آمدن باز ازین دشت نیست
چو این هر گروهی جنبش آراستند | نه زان جاودانی نشی خواستند
همین است هنجار این کاروان | ازین سوی آیان و زان سو روان
نه گو برای و نه گو درای | نه گو بمیر و نه گو بزای
بسی صورت انگیزد نو بنو | بیاراست این گنبد تیزرو
یکی پیکری ما بر آراستی | چو جنبنده گنبد بیاراستی
کمال خرد را چو انجام نیست | از آن باد این جنبش آرام نیست
جهان چون چراغیست افروخته | زمانه چو زیتی در آن سوخته
ملبین روغن او را فروزندگیست | ازین روغنش مایهٔ زندگیست
تنش چون فتیلست و جان چون فروغ | ولیکن فتیله گر افتد دروغ
که بی سوسنه روغن نشاید همی | از این راه بیشه نشاید همی
فلک را چو صور سرافیل دان | پی سبطی و قطبش نیل دان
چو صور سرافیل از آن خوانده‌ام | فلک را چو زین در سخن رانده‌ام
که گردون چو از نای دم بر جهاند | گلی پژمراند و گلی بشکفاند
چراغی بکشت و چراغی فروخت | اگر شمع شد زنده پروانه سوخت
برانگیخته برگ و سوز جهان | ز آواز ناساز این صور دان
پی آن جو آب و پی این چو خون | نگر کین دو در گنبد نیلگون

بسی

بسی جانور گرد حکم سنی | خورنده یکی و یکی خوردنی
گلی پا فشر جان ز نقد برجی | نه زاینده آگه نه از ما بقی
برنگ و بوی این جهان فریفت | چو صرعی که از دیدن ماه شیفت
سپهر است چون آسیا گرد گرد | کجا آسیا دانه گرد کرد
بسا پیش او گردش این گرد | اگر دانه است کهنه و رو دانکه نو
اگر چرخ داناست و رو دانکه نی | کننده است مبنی او هر پی
خرد را اگر هست پیش تو ارز | خوی زشت این رو زگر سوز
بد بد مش چون دید مش من ز دیر | سحابی ز بالا سرابی ز زیر
نوای ناشنده سر ازین شیر پیر | یکی عبرت از کار این زیر گیر
یکی رفته دید از بنی نوع خویش | دلش گشت از آن تیش افگار و ریش
شد آن آب چشمه چو آتش براو | همان داغ خویش گشت ناخوش براو
چو پژمرده بادش در آن سرنوشتم | رها کرد و بگریخت زان سرنوشتم
بلرزید بر خود ز بیم جهان | بپیچید رخ از نعیم جهان
چو دید او نگر نقش اندر کتاب | فکندش چو فرزانه گران از کتاب
چو هر روزه از جنس خود رفتنی | روان گشته بینی ازین انجمن
نگیری ازین رفتگان پند تو | بجوان که نخواندی فرا زند تو
مگر زندت از بند آن گنده پیر | رهاند چو از شست زه گیر
خداوند نیز چون تو اپند کرد | جهان را با شکوفه ماند کرد
از آن را پیغمبر پاک گفت | که چشمت ز اشکوفه باید نهفت
که این باغ هم از پی زاغ به | ز آدینه زین باغ ما زاغ به

سوی آن شکوفه مکن دیده باز   وز او دیده بردوز ای شاهباز
نماندت این شاهد اندر نظر   چو در سند مستمع بلبلی تر
به کودکان این همه بازی است   شدام و نه در رسم غازی است
بهم آب و خاکی در آمیختند   که این رنگها را برانگیختند
روانند این رنگها چون سپهر   نباید نشستن بدین رنگ مهر
درین می کهن وندرین خوابگاه   ببین درد همه از گدا تا بشاه
همه خفتگانند بیدار باش   همه در خمارند هشیار باش
شنیدستم از مردم پاکباز   که سیمرغ زنده است در کوه قاف
گرفتم چنان چونکه گویند عام   که زنده است در قاف سیمرغ سام
بدان ابکه تیرت دوده بر دو پر   ز قاف تو سیمرغ خواهد پرید
نوای طوطی سبز شیرین مقال   خمش ماند خواهد از این قیل و قال
که گوینده با آب و خاک کند   چو آن نطق گیرنده لاک کند
ندید است کس زیر این هفت گرد   سواری چو بهرام بن یزدگرد
که با پور بهرام خلق روی بنده سم   نگر هیچ گور در دشت گم
سرانجام با آن همه شور و زور   ببین که نگر داد این دهر بازی گور
طبیعت که با نیستی و شست   گر استیزه روی است و در نوشت
بود عاقبت مرگ را گشته رام   چه برنا گرفته چه پیر گرفته کام
عنان برکش از این نگر دائمی   سخن زین سرانجام بر دائمی
همی تاخت اندر شب و فراز   دران کوه رنگ چپ و راست تاز
چو شاخ گوزن از کنار کران   بدید آن سبک پای بر سرگران

ذکار

ذکار دمانند گران کرده سر   پر از آب چشم و پر از خون جگر
ندانست کو چند پیمود راه   که شد از گرانسر پدیدار ماه
مگر بود خورشید آبستنه   گشاده شد آن شب در بسته
یکی بچه زاد کوژ از شکم   برخسار زرد و ببالا بخم
ز زادن مگر مهر شرمنده گشت   که بگذاشت فرزند و خود گم گشت
چو مریم ندید ایچ بد او شوی را   چو مریم نهان کرد از آن روی را
بر آن قله کوه بالا بلند   که اندیشه نفکند بروی کمند
چو لکلک نشیمن چو کرکس کنام   گزید آن سرافراز عالی مقام
چو ترسا که در دیر ماوی گرفت   بر از ترس جان کیش ترسا گرفت
که بود که پوی بپیمود راه   که تا از ذنب بگذراند ماه
چو خورشید بیرون بر آن تیغ زد   سراپرده بالاش از میغ زد
برخفتند و شب زد آغوش باد   بخفتید امشب بر آن دز گشاد
بر آن خاره و خارا چو خفتید بر   ز کار زمانه شکفتید بر
همی گفت با نالهٔ زار بن   جدا ماند از پهلوی یار بن
مرا دوش دولت در آغوش بود   ز نا گفتنی چرخ خاموش بود
گشاده شد لب بگیر منش   خلید ایچ نبد در تنم سوزنش
بجای چنان ساز دوشینه سود   ز شبگون بلب امشبم هست صود
دگر باره گفت آن نه هوشمند   نبایست نالید نم زین گزند
چه نالم ز خاری که پهلو بخست   همی خاردم پای نه خار در شست
که خاری که میخاردم از درون   خراشنده از نیست زان خار برون

بسی خوشتر این سنگ زیر سرم   از آن سنگ نقشی که بر سینه ام
که رنجی که بر جان رسد صعب تر   ز رنجی که بر جسم خاکی گهر
فراق است کز هیچ تن در خورد   مرا هر دو خوشتر که جان در فراق
اگر دیده اختران روشن است   گران روشنان چرخ چون گلشن است
چرا چون همی بیند آن حالها   نیازام و زود عی بل زین سالها
دلش می نگردد از این کارها   که شوید از این تخته زنگارها
چرا با همه دیده کو بنگرید   بد انسان بد و نیک زینسان ندید
اگر مان بد انسان همی پرورد   چرا مان بدینسان فرو میخورد
فلک را بسی دیده زین انجم است   چو مردم در او نیست نامردمست
دو آبست در چشمهٔ چشم گرم   یکی آب اشک و دگر آب شرم
چنین خیره چشم از بنه کور به   چنین زنده هم زنده در گور به
درین دیده های فروناز زرد   درخشنده چون روی زیبای حور
از این هر دو آبی که گفتم ز پیش   ندارند هرگز بچشمان خویش
اگر چند مرغان دریائی اند   شناور درین بحر مینائی اند
از این آبها جمله بی بهره اند   فروزنده چون شمع زان چهره اند
نه چون شمع مومین که چون بر فروخت   فرو ریخت اشکی که پروانه سوخت
چو مرغ سپیده دمان پر گشاد   پدید آمد آن مرغ آذر نهاد
فلک از ستاره چو بشکفته باغ   شب قیر اندود چون ماده زاغ
سپیده چو خایه که از زاغ زاد   که بشکست و پس مرغ زرین بزاد
افق چون ورق گشت و خور چون دبیر   نوشتند منشور صبح منیر

شعاع

شعاع مفوّض چو تار ذهب   چو طغرای منشور در طرف شب
افق چون میان بود مر چرخ را   نشایست از آن امگر چرخ را
کمر بر میان داشت زنگار رنگ   سپهرش کمر داده دینار رنگ
از آن ماندگی بر که دیروز داشت   بدل اندر از تشنگی سوز داشت
شب دیر بازان و بی نغز کام   چو شد آخته تیغ صبح از نیام
سر از بالش خاره برکرد بن   دگر باره دارد دگر کرد بن
که بود این فسون نگر چه بود این سخن   که بنشاند ناوم بدو پای خون
چه افتاده بودش بمن از بخت   که با خون دل دوی و موی بست
پریدوش چون بودم و دوش خون   پریدوش می خوردم و دوش خون
ندانم که امشب چه پیش آیدم   سپهری که از کینه میخاردم
جگر تشنه از جای برخاست بن   پی تشنگی آب میخواست بن
بسا آب کز چشم گریان براند   بشورابه کز تشنگی کی نشاند
همی گشت بر تیغ که آب جوی   که در چشمه بداند آنجا رجوی
سراسیمه گردید هر سوی رنگ   گوی دید اندر میان دو سنگ
لبالب از آبی که ابر کبود   بهاران بر آن کوه دیزید بود
و یا خود ز آب گداز یده برف   چو آیینه یگر فته رنگ شگرف
دلش گشت روشن از آن روشن آب   نشاید بن از جگر تف و تاب
بنوشید از آن آب چاره بن   دگر باره خوابید بر خاره بن
فراآمدش چونکه هنگام چاشت   بهر خار و خس لیچر اینده داشت
ز برگی که از شاخ کوهی درخت   بر سنگ بخورد ی چه نم و چه بخت

بدین گونه بزمی کند روز روز | فروزشت چرخ از دلش کم فروز
بدان خشک و تر بود خرسند بس | نبر بر دو سال و مه چند بس
بدینسان همی بود تا چند دور | بزد گرد گاو زمین چند دور
فلک در نورد بد طومار غم | دلش گشت پرداخته از بیش و کم
طلسم دژم روی رنگ پلنگ | ستردش ز دل چرخ آیینه رنگ
برفتش ز دل سوک دریا باد | چو جاروب گرد آمد و گرد باد
ز دو روز مانه شود بی‌سخن | فکنها فراموش و نوها کهن
چو این رشته را چرخ کرد درشت | بسی رنگها اندرین رشته هشت
چو بیند کس این نقد این رنج را | فرامش کند محنت کیف را
فراموشکار است هر جانور | همه بسته همت درین آبخور
اگر نه جهان غفلت آمیز بود | که بود کجا تخم کاریز بود
نبستی ابر گردن برزنگاو | کسی یوغ ورستی ز آسیب باو
نکردی سیه چهره آهنگری | نبودی نسیم جامه رو غنگری
کجا در زدی جامه آویز بود | کدام از این رشته پرهیز بود
یکی مهر زد دخمه بر سیم زد | دگر مهر سود داد در نیم زد
یکی کفش دوز بود و دیگر کلاه | یکی هیچ چون من کرد نامه سیاه
دو تن تیشه بگرفت و بنزد سنگ | یکی زد بروم و دگر زد بزنگ
یکی یافت بیچاره دیگر نکال | همه رنج دوزی است و عیال
بدریا فرو شد طلبکار در | برآمد ز در کرده چنگال پر
فرو برد چون لاله پا در مغاک | گرفته بکف خاک و سینه چاک

تو

تو گفتی که جولاهگان نادر باف | یکی خرد کشتی پی کار باف
روند از بن سو بدان سوی زود | که تا در نشانید در تار پود
که بودی درین خاک پالیزکار | چه یابی دل مرده را چه بها
چو پروانه با شمع و هم با بهم | که بستی دل اندر زمانه بهم
فسانه اگر چند خواب آورد | فسانه جهان خواب از سر برد
ز اندیشه تن همه پیشه خاست | که شیری باندیشه اندیشه خاست
که تا صید روباه و خرگوش کرد | تو بشنو ز من گر نه خرگوش کرد
زمن پرس این دل ز غم پا لله | که خود چیست این خاکراه
چو کردند نو این سرای کهن | مر آن از غفلت نهادند بن
وگر نه کسی جان نیفشاردی | بنای تن و دز نینباردی
خداوندشان چشم عبرت ببست | همه کور چشمند هشیار و مست
کدام است کو نیست دلکش درش | نه مرا است یکی بار و خرزند خویش
همی بینم این پرده را آشکار | ندانم پس پرده خود چیست کار
نه از راه تقلید کز گوش خود | همی بشنوم چنگ این باربد
نکیسای چرخ آنچه در چنگ زد | بگوش من آن ساز و آهنگ زد
نکیسای پرویز از آن ساز خویش | بر آنکس که کرد آواز خویش
همه باغ شیرین دمساز زد | نوای دل انگیز شهناز زد
نکیسای گردون که خامش زند | همه راه کین سیاوش زند
از آن چشم پرویز در خواب رفت | وز آنیم ز چشم و ز سر خواب رفت

نکیسای چرخ ار غنون ساز نیست | نکیسای او جز فسون ساز نیست
بروفتن همه پیشه و مردمان | یکی قوم بینی دنان و دمان
ستانند بر خویش از رنج بر | همه روزی جفت و دخت و پسر
ز اشکی که چشم پدر مرده ریخت | ز خونی که مژه مال و دز برده ریخت
بکرد آنکه آورد گنجینه پر | ازین لعل و یاقوت و زان ساده در
که از ساده گوهر نوا ساده کرد | وز آمیخته سرخ بیجاده کرد
نه دانند کاوی نه کارنده‌اند | نه آبی نه کاریز آرنده‌اند
نه در رونده کشتی نه کوبنده‌اند | نه از خرمنی کاه روبنده‌اند
همه هر چه بردند از این رنجها | نه ده آستین بر بار گنجها
خران تو بودند و گاوان تو | همه نقدشان گشت تاوان تو
ز رختی که او جای شرم شرکری | دهد می ستانی بجفتی رزی
گر او پرده شرم خود بر درید | شعار تو آن پرده بر تو درید
بنه سر بزانوی اندیشه بر | که امید زین هر دو بی‌شرم بر
ز نیرنگ گردون همین پرده بس | که او ناکس است و تو هم گشته کس
زبند تو پا ای کسی جسته نیست | نه زندی که هم مرده رسته نیست
ز هر مرده شوینده ای دیده کاش | ستانی همیدون پی خویش باش
همان پیشه وز بر آکنده دل | فرو رفته پا اش چو خر در بگل
بپشت خر خود نیفکند بار | چه از تازه بار و چه از خشک بار
بدنبال خر همچو خر در فغان | نشنودی اد نو شنود آسمان
که گوش فلک هر فغانی شنفت | کنون پاسخش کرد اد و نفت

گه

گر این در پس خر فغان می کند | تبنگو بسر جای آن می کند
هم از پی خواجه جان می کند | که تا از پی خواجه خوانی کند
ز دست و دل آنکس که آسوده نیست | چرا پای طمع تو فرسوده نیست
یکی از پی جفت و فرزندگان | بامید حق باز کرده دکان
عوان تو روزش شب داج کرد | تقاضای سیم و زر باج کرد
ز آن در سر شد نه از گل خدای | از آن سینه سوزی و طاقت گرای
تو نه ز کردار نسب این همه | فرو نیست زین کار کردار و رمه
منم آنکه با اختران دستبرد | زدن یارم و اخترانش شمرد
فرو مانده‌ام از بدیهای تو | زنا بر مپا یاد آوای تو
شنیدم ز پیک مرهشیوا سخن | چو کردم از او پرسشی دوش من
که بر گوی ای مرد روشن کلام | رعیت کدام است و والی کدام
بگفتا درین عصر ای پاک کیش | رعیت دوگونه است موش است و میش
وآن راعی خود نموده سترگ | پی موش گربه پی میش گرگ
عنان برکز این راه بر پیچ هی | ره بند گرباره پیچی
رها کردم از راه آن مرد را | بدو زدم دگر باره این درد را
چو کیوان که بر قله هفتمین | بر آن قله بنشست خلوت گزین
از آن قله کردم گذر پشت کلنگ | ندیدی که صید سپید روی پلنگ
کلنگان بیموده ره در هوا | فروزند برآورده ز آنجا نوا
رسیده بر آن بام شادروان | یکی دمدمه دی دگر در دهان
بگوش بزآوای این کاروان | چو اوونک جمع گشته هر یک روان

وگر نرگرا آسوده بود نرگوش   ز هر جانور گو برآرد خروش
فزاینده خرمی یافت جای   گراینده را ابنی برتافت پای
چنان شاد بر سنگ خارا نشست   تو گفتی که بر تخت دارا نشست
اگر چند از کار دد دست بر   ولیکن نه از کار خود دست بر
گر فتنه رهد کس ز دد گر برون   چگونه رهد کس ز دد گر درون
نوای بشارت پس از این بود   مترس از ددی کو بود از تو دور
بترس از ددی کو بتو دیک نشست   گره بسته با جان تار بد نشست
مران کوه را کاندران داشت جای   بن خاره خوانند خار خای
برابر یکی تند بالای بود   ز کوه دگر کاسمان سای بود
میان دو البرز گردن فراز   هوا بد باندازه شست باز
یکی رود مغ بود اندر میان   نگه را فصبر از نکشت ریسمان
قضا را یکی مرد گیرنده صید   نه با تیر و پیکان که با مکر و کید
برامد بران تند بالا دمان   خماننده بالای خود چون کمان
بیاورده با خویش ماده بزی   چو دلاله زن مکر و دستان بزی
دل انگیز لحنی بیاموخته   بسی خانه کز جنس خود سوخته
بدین ماده بز مرد نیرنگ ساز   بسی نر بز افکنده در بند گاز
بسی بز کشانیده در بند خویش   جوی ناچشانیده از قند خویش
برآورده بودش ز بس روزگار   بپرورده بودش پی روز کار
بر آن قله بر چونکه بگرفت جای   بز ماده با مهر بگشاد نای
برآورد بانگ سکالنده شوی   بآوای ماده بز آن جفت جوی

کہ

که هر جانور را بود در طلب   جداگانه موسیقی زیر لب
زبان فسونگر بیاموز و لب   بافسونگر آمیز و شو همنفس
مپو خیره راه هوسها کها   که دادم بدل زین هوس حلکها
بیاموز ای با نوک زار کیز   که با فر چگونه توان جست و خیز
وگر نه که طشت زبام افکند   هر بز چو در تو تمام افکند
بر بز چو آن ساز در گوش کرد   دلش چون لویه کی زنف جوش کرد
هوا گشت ز آوای آن چنگ زنده   وزان مغز او گشت ناولنده
شگفت بد از بخت خود که کدام   سروشی بگوشش رسید این پیام
بشد سالیان که چنین بانگ خوش   بسیما بر آگنده بودند گوش
بگوشم کنون بانگ یاری رسید   زمستان گذشت و بهاری رسید
سپهرم زمانه همی داشت مست   بلب بر ادر دلدار ساغر بدست
سرانجام زان می که برمن گذشت   باشکنجه رنج خمارم فشارد
کنون باز با آن همه دار و برد   صبوح نوا از سر خمارم ببرد
دل بز سوی دگر بود جفت   بالماس آن ماده بز سود سفت
ببودم زمانه درین کوهسار   جدا مانده از همدم و غمگسار
کنون یاوری کرد اختر مرا   نورد بد بر بند دفتر مرا
پزشک سپهر از پی درد من   برآمیخت با قند داروی درد من
بشیر اندرم شکر آمیختند   بجوشیده کام اندرم ریختند
تو گفتی که خسرو مغانی سرود   ز کام شکربار شیرین شنود
تن نره بز بود چون خشک چوب   نه شاداب و خرم نه سیراب و خوب

ازان گرم آوا تنش گرم شد   بدانسان که مومی ز تف نرم شد
کمان وار از آتش خمیدن گرفت   چو شاخ بهاران چمیدن گرفت
شکیبش چو گرد از دل آن باد رفت   فغان کرد و برجست و هم پای کوفت
ملرزید بر خویشتن زان سماع   چو در آب لرزنده لرزان شعاع
نر و ماده با هم بجوش پاسخی   چو دو یار فرخاری و خلخی
بهم گشته آن هر دو همراز کها   چو شیرین و پرویز چالش رای
نه پل کرده پل شتاب آورد   نه پرتا چو مرغان بدانسو پرد
طناب و رسن نه که چون غاز بچ   کند بز بران ریسمان بازیچ
گر افسانه خواب خیال آورد   هوا آرزوی محال آورد
ز آشفته حالی بز جفت جوی   همی پخت با خویشتن آرزوی
چه بودی که معمار این طاق خم   بپیوستی این هر دو کر را بهم
که تابنده زین سو بدانسو شدی   ز دوزخ که از ان بمینو شدی
وگر خواستی یار دمجز شدن   توانستی آید درون همو آمدن
کجا از جگر این شرر خاستی   گر امروز آن یار با ماستی
گر آن کو بدین کوه پیوند داشت   مرا باد لالا یام خرسند داشت
چو مرغ بیفتاده در بند دام   همی دید در آب جوینده کام
بز از درون گشته پر سوز دل   بهل بز دلی نیست بز دل بحل
چو پیوند ایشان خواهی ای پر دمید   بجز از سر کوه و مرد اندر جه
ازان تیغ فرقه دلیران شکاف   که از آتشین کوره و خ بر شکافت
چو فرهاد از دره دوری مپیر   چو پرویز شو زلف شیرین بگیر

کہ شنفد

گذشتند زین پیش چون تشنگان   سیاوش ز آتش فرهاد ز آب
کنون من ز باد هوا یکدم   نه ز آنان بعزم و هنر کمترم
بامید تاراج او رنگ بز   چو دیو سبا کرد آهنگ بز
چو آمد بران قله چون سیل مست   بپیچید ازین سو بدان سوی جست
بپیچیده در تار زوی خویش   فرو دیدش از روز بازوی خویش
همی خواست برگشتن از رستخیز   دلش گفت هین کز مغز راست خیز
بجان چون زنی کف بر سنگها   بهل از کف آهن مردانگی
چو سوزید خواهند خرمن مرا   نسوزد همان به که جز من مرا
گر از خون خود خاک رنگین کنی   ازان به که تو نام ننگین کنی
تماشاکنان گشته بر روی باد   نه با نقد از آن غرور شد یاد
برآخر کشید او که خورشید تیغ   ازان مه که رو پیش پوشید میغ
مکن پس روی همچو خرچنگ خوی   بدنبال جوزا چو خرچنگ پوی
بتن اندرم جان چو پرشور گشت   تنم بهر جان آتشین گور گشت
چرا زنده در گور بنشانمش   همان به که زین گور برهانمش
چنین گفت وزان تنگ بجهید بز   نپیموده ره نیمه بفغبد بز
تو گفتی ز طیاره روغن بریخت   و یا مرغ پرنده را پر گسیخت
بجهید از سر کوه چون دود خش   بدانسان که از چه خداوند رخش
بیفتاد بر بر زمین از سما   ببخشید بز عمر خود بر شما
چو آن کالبد بر زمین اوفتاد   نگاه سلیمان نگین اوفتاد
تن او سبووار بر سنگ خورد   سبو لاجرم گرد از سنگ خورد

نه چرخ زمانه چنان نادرشت   نه دهقان گردون چنان تخم کشت
که آن نار جامه بقا یافت کی   وز این تخم بار وفا یافت کی
شکوفه فراهم بود آن زمان   که از خنده دارد فراهم زبان
دهانش چو بر شاخ پر خنده شد   بیک خنده از هم پراکنده شد
چو مادر که گر سنگ اندر جگر   نپرورده بودی گهر پاک زر
که تا شکافی سینه سنگ را   که تا از گهر پر کند چنگ را
من این طبع را سینه بشکافتم   درو گونه گونه گهر یافتم
بدر آوریدم همه گوهرش   اگر احمرش بود ور اصفرش
فشاندم جگر پاره بر فرق خویش   من این گوهران را که دیدی به پیش
که در خورد این گوهر آن شهی است   که محتاج دیهیم و اورنگ نیست
ترا گر که این گفته پذرفتنیست   اگر نیست تاوان بر این گفته نیست

بمن دیدی دوشینه پیکار داشت   تن ناتوانم بآزار داشت
که تا چند آسوده بنگذاردم   برخ بر چو لولو فرو باردم
ز خون جگر هر مکانی مرا   دگر باره بر رخ چکانی مرا
گریبان و دامن کنی لعل وار   بدان که کنی هر شبی لعل بار
نه کوه بدخشان مرا مادر است   نه قلزم مرا باب گوهر آور است
که هر شب بدینسان شدار آرمت   پر از لعل و مرجان کنار آرمت
بسا شب که ناخفته ماندیم ما   بسا گفته دفتر که خواندیم ما
نیابیم نه خود شبی کز کف ترا   دهم در و بیجاده از کف ترا

ندیدیم خیره سپارنده تر   جهان از تو زین خیره خیره تر
نه زری که کامی فراهم کنی   بدان زر و زد دل بیخ غم بر کنی
بگو کز جهان چیست بهره ترا   وزین نه اگر چه نبهره ترا
نه ساغر که دل در خمار آردت   نه دلبر که گل در کنار آردت
بدم باد سردی بدل موج خون   بتن خسته زین گنبد نیلگون
ز دوده که از آسمان دود چراغ   ندارم ز سودای تو شب فراغ
شباهنگ ماهی دواند هوا   بنالد ز عشق کلان نار زار
همه ساله بر چه تو آزاد بر   فرو خسته مانی ز بیدادیم
چه بازی همی نار و پود خیال   بخور باده و زد هر چانه مثال
بگیتی درون شاه محمود نیست   درین کعبه جز پیل محمود نیست
که چون عنصری پیش شه گپ زنی   هم از جود او پر گهر جیب کنی
ز این دهر گاه و بیگاه تو   چنان ای جگر خسته میخواه تو
که خامه مرا مرغ با بیل کن   بدین مرغ آهنگ هر پیل کن
بدین مرغ منقار شه بقا   بر آورد ز پیل فرنگی دمار
بجا ری ز دان مرغ گر پیل زنگ   برا ری ز دا این مرغ پیل فرنگ

نخستین شعری که در پارسی   شمارش هزار است دو بار سی
که گرد آوریدش سخنگوی مرد   که با کهکشان گفت ازدراه برد
بود در فزایی پر ز لعل و گهر   که از طبع فردوسی آمد بدر
ز بیشتینه شاهان دو شیر روان   گراز اردشیر و گر از اردوان

که آیین اورنگ و دیهیم چون   بد آنگاه و تسلیم و پرخاش چون
چگونه دهش داشتندی و داد   بدین شیوه اندر سخن داد داد
چو نام شهان زنده زان خامه کرد   از ایرا ورا نام شهنامه کرد
سخن گر چه با ناز پرورده بود   چو دوشیزه کان لیک در پرده بود
بدو مژده دادند کامد سری   سزای چو تو دختری شوهری
کشید اندر آغوش آهسته اش   بمردی گشایید در بسته اش
زبانی چو الماس دارد بگفت   که بنسوده لولوش خواهد نهفت
اگر نام گویندگان بشمری   ز بگذشته مردم بیاد آوری
تو با نام او هیچ نامی مبر   جز از خب او هیچ جای مخور
که او سر شبانست و باقی رمه   همه پاره هابند و او چون همه
نپرورد دهقان ز آغاز کار   چنینی که بنمود این ره گشاد
از ایرا سخن بست روشن چو مهر   که او رفت هر مغز اندیشه هم
فروغش از این روی بنهفته نیست   که نگذاشت مغزی که او رفته نیست
بتن اندرش بود گفتی دو جان   یکی جان دانش و دیگر روان
روانش اگر سوی مینو براند   همان دانشی جان بدین جا بماند
سخن را زبان گر پدید آیدی   زبان را بمدح وی آرایدی
که من زنده کرده زبان توام   خدنگی روان از کمان توام
گر آزرده شد زین جهان پاک نیست   جهان با چنین کس بد اندیش نیست
نکرد ار جهان رو نکو داشتی   جهانا تو زین تخم بس کاشتی
بر ایرانیان مرده را متی است   که آن کرده را در جهان جفت نیست

تو هم تا توانی سپاس آورش   سپاس برون از قیاس آورش
میاغاز ماتم بر آن کهنه گور   برانگیز سوری بهشتی و شور
تو زنهار بر خاک او نفری   ز بی خبر مردمان نشمری
ز شیون لب سوک برهم بدوز   سیه کن شب آنجا و نوروز روز
همه گل بر افشان و با مل گرای   که فردوس را کرد آید بدو خدای
گر از سبزه خاکش شده زرد تن   تو با سیب سوریش کن تازه تن
که او سوری و سیب خویش داشتی   بدو دیده پیوسته بگماشتی

شنیدم یکی مرد گوهر فروش   که بد نام او همچو خویش سروش
بر آمد ز خانه بعزم سفر   سوی شهر دیگر بشد ره سپر
یکی گوهرین درج با خویش داشت   که از بهر پاسش دل ریش داشت
نهاده بد درج اندرون گوهری   چنان چون بشد و بید اختری
یکی گوهری کش نظر بر نتافت   که درخشانیش را نظر بر نتافت
شعاع نظر باز گردد ز راه   چو خواهد که آرد بدان دو نگاه
یکی گوهری رونق و رنگ دار   تو گفتی سپیده شباهنگ وار
نه در کانش از دود پرورده مهر   که در جانش چون نور پرورده مهر
نپرورده اش باد سنگ داد   که سنگی نیاوردش آن رنگ داد
تو گفتی که یکپاره از خویش کند   زبالا یکباره زیرش فکند
نه در سنگش از دود پرورده داشت   که خورشیدش از خود جدا کرده داشت
گرفتش چو کودک در آغوش تنگ   بدو بی مبالغ بها داد رنگ

ببردش چون بچهٔ خفته داشت — ز خود بیشتر ازبهرش آفته داشت
بجوشش ببرد و چون روز پشتی — نه در معدن پشت و کان دستی
چو رنگ از نهال الا مادر گرفت — فرم ورا جای خواهر گرفت
که ما هر دو که شیر نوشیده ایم — ز پستان یک دایه دوشیده ایم
جهان گرچه خرم بعهد خوراست — ولی هر دو مان جای مهد خداست
فتاده بدر از در بچه خودیم — که ما هر دو فرخ نتیجه خودیم
نگهبانی از آن در که جم داشتی — همانش ز دزد بود ز غم داشتی
دران درج بنهفت و آنکه دود — بهم باز بستش ز زر بر وز بر
چو سواد کردش بد بوی و عنبر — بپیچید آن درج را در حریر
چو عزم سفر مرد میخواست کرد — کهن جامهٔ بهر خود راست کرد
بپوشید در حشو جامهٔ کهن — مران درج را همچو جان در بدن
شده سوده زان پیرهن جا جا — که پوشید بر تنش آن پاکدام
بپوشید بر اسب بالای خویش — ز بیم کژان کهنه کالای خویش
چنان مصلحت دید مرد کهن — که در رویش بنمایدان خویشتن
که تا اندران کهنه دلق اعزیز — امان یابد از دزد و از شحنه نیز
که تا اندرین حلقه ای خوش نفس — رها گردد از دزد و هم از عسس
عسس که بصورت بود خصم دزد — بمعنی بود یارش آن زن بمزد
که برباید آن آنچه اینش ربود — کند هر من آن آنچه اینش درود
جهان گشت ابتر ز نقش و نگار — پی گوهر دین دغل دند وار
تو این گوهر از خلق پوشیده دار — نوای جهان نانیوشیده دار

دد جال

ز دجال مشنو خروش درا — بیاکن بسیماب گوش ترا
سپهر ناب زر او زر اندوده مس — نکوتر بود زین دهر پاک کس
نزد هیچ کس سنگ بر شاخ بید — چو از میوه نو کس ندارد امید
زنش کند طاوس بال و پرش — که تا هر کسی نبرد سرش
غرض چون نه خاند بروز روشن — شنایان همیشه بکردار کرد
بتنها چنان دشمنی کرد طی — که با لشکری کران شاه ری
چو پایش بروز از وی از و فتاد — چنانش ره انقیاد او فتاد
که این بی حز و بار پوبندگان — بدر بوزه روزی پژوهندگان
نبی چند گشتند با مرد یار — سپرده سر و تن بخورشید خار
دل آزرده از چرخ قلاش چند — چو آشفته مغزان بخیال خویش
ز بی برگ بودن بدانسان شده — که شاخ بباد خزانی زده
چو گوینده نا یافته گوشه — پی زندگانی و نه توشه
چو بی توشه بودند و هم بی درم — چو حران آزاده آن بوالکرم
مر این هر سه تن را بکبیرا بکام — پی لب چرانی همه داشت پاس
بسان دده بر دده دست خویش — ابو یکدگر این سه آن زیرپیش
ز نانی که بودش در انبان خویش — نخوردی بجز با رفیقان خویش
که آن خواجه را بود خوی خوشی — غریبی و دیدغریبان کشی
نوازنده خاک دیده ها را — ز ابر بهاری پی دیده ها را
که پوشاندش گونه گون جامه ها — بران رانده نقاش چین خامه ها
ز دل غم گسارنده غمدیده را — بر آرنده پا در گل افتیده را

چراغی که آزاده مردم فروخت — فتیله دلش بود و غم می بسوخت
که تا در زمانه چراغ سخا — نگردد خمش چون در ایام ما
خنک آنکه در زیر این طاق خم — بود نام و خویش برابر بهم
چو بد خواجه را نام فرخ سرشت — سروشته ری بود هنجار خوش
شب و روز با خواجه کاردان — بر ندی بدی بر گهر پاسبان
کف دست خود می بدان جای سود — که بودش نهفته در آنجای سود
ازین هر سه تن در فراز و نشیب — همی داشتی آن گهر در جیب
نبود ایچ یک لحظه زان گهر — ز اندیشه اش دل تهی او پیر
کسی کو نهد بار بر پشت خویش — نهد گر فرو بار از پشت ریش
مگر یک زمان زان گران انداش — نفس بر نهد باز آسایش
جز آنکس که بارش به گل در نشست — خرش تا دم و گوش در گل نشست
همه مردمانی که در خاوروند — بگل اندر افتاده همچون خرند
نفس اندران گل چو صوفی زنده — ببد عهدی اند چو کوشنده
بنجی تو ان آور بدن برون — خری را که افتاد در گل نگون
چنان دان که آن مرد گوهر فروش — از آنگه که آمد بخرود در خروش
همی تابد آنگه که گردد خموش — سپرده بگوهر بدی جان و هوش
چو صوفی همی بود شب زنده دار — پی پاس آن گوهر شاهوار
چو یک هفته اندوه گیتی گذشت — برین ره نوردان میدان نهرد
شبی سود خواجه بکنج جای درد — ندید اندران جای دزد مرد حر
بعز قاب حیرت فرو رفت مرد — که گفتی که از غم ز هم گشت مرد

تو

تو گفتی که مرد هنرمند را — ببر بر نهادند الوند را
قیامت که گوشش نیوشیده بود — ز دل آن زمانش بجوشیده بود
چو صرعی بلرزید اندام مرد — بشورید در مغز سرسام مرد
دمش در گلو ماند و دم در دله — شغالا مکن از زمانه گله
وگر همچو برق کنی صد نفیر — نگردد بدل زم این گرگ پیر
بد و گفت ز پس این گران دزد — دران آوریده است چنگال بد
که بند بکر فته پیش آوردت — میان خسته از بند خویش آوردت
همی بد و گفت می بینم ای ز شخوی — که هست بنیت دل از غم و آندم جوی
که بار نده دست دوران فلک — که این نده کبر است آن سلک
بد و گر پس این ژنده پیل بله — سپرده بپی اندر هزاران کله
بخرطوم پیچان کمر گیردت — بدندان برجسته بر گیردت
بپر تا بدت در هوا چند میل — چنین است هنجار این ژنده پیل
چو باز از هوا بر زمین او فتی — ببینی همه آنچه آشوفتی
فلک بکسر آشفتگان ترا — بجاروب نوردفتگان ترا
بشکل دگر پیش باز آورد — که تا سرت هر یک بکار آورد
نگر تا طریق غلط نسپری — گر او خورد از تو تو هم زو خوری
ز نقش صوری بپوشان نظر — حنیف نگر باش اندر صور
گر از نبرد سنم بل اسفندیار — نشد کشته در پهنهٔ کارزار
بکی همینی حق بیدار کرد — فرامرز را از تن بر دار کرد
نمود دار دستم فرامرز بود — بمعنی تنش همچو البرز بود

که هنگام کوشش عنان برنتافت | ز دشمن چو دشمن بد و بر شتافت
همان زار کشته که رویین تنست | نمودار او پور داو بهمن است
که بنشاند اندر قفس زال را | نه پر هشت بر مرغ و نه بال را
بر آورد از تخمه سام گرد | نیارست کس توسنش رام کرد
فرامش مکن تندی رخش را | چو کشتند ترکان سیاوخش را
ز کیخسرو و بهمن یاد آورید | ز کار جهان بی‌خبر مگذرید
ببد بد آل محمود از سوریان | بکرد آنچه محمود با غوریان
ز جنبش گره این گنبد آرام داشت | شگفتی نمودنش انجام داشت
چو کس را جنبش نیاورد گرفت | ز نو نو شگفتی چه داری شگفت
چمن در بهاران بود شادمان | بنو نو گلان و با سپرغمان
چو باد دی از پی درآید دمان | شوند آن همه شاد و خندان غمان
چمن رفت از هر سپر غم شود | سرانجام هر شادئی غم بود
لگام زمانه که یارست تافت | امان از زمانه که یارست یافت
مکن ناز کاین گربه بچه خوار | بسی بچه زاد و فرو خورد خوار
چه زاد او که بازش فرو خورده نیست | چه داد او که بازش ز کف برده نیست
تو مردولت را یکی بچه گیر | ز پستان این بدپستان خورده شیر
که این گربه از بهر او باردن | با شکنبه اندرش انباردن
بدانید آویزش نو بند | کنار اندرش شادمان میغنوید
همی پرورد بچه خویشتن | تو شو رقص میکن شکن بر شکن
ز راهی بر آید ز راهی فرو | برد زاده خویشتن در گلو

کمان مه نو برخ کرده دان | زه و تیر رخ تیر دو پرده دان
جهانش نه تیر از شست خویش | بننمود با هیچکس دست خویش
دلی نیست کاین تیر بروی نخست | دلی نیست کاین تیر او را نخست
پی هر کسی دارد او ورش تیر | چه در ماه بهمن چه در ماه تیر
همی گر بتیر اندر از تیر او | بدزدی سر از شست زهگیر او
کمانش یکی نو خدنگی ز کیش | برون آورد کش کند سینه ریش
جهاندار چو از چله آن تیر را | شکافد ز رخ بند و تدبیر را
بیالای گرانی که خوشی | بمیری در این آب و در آتشی
بکشتی در ار لنگر آکنده | مبر رای پی بادش افکنده
که چون باد انگیزد از آب موج | گرایان چو آتش شود سوی اوج
بدین لنگر آرام گیرد ز باد | روا نیز شود چونکه باد ایستاد
بدان گر که عقل تو لرزنده نیست | کزین لنگر این باد ترسنده نیست
چو این سهمگین باد سرکش گران | شکسته شود کشتیت شد بر آن
چو خواهد که کشتیت را بشکند | نخستین ز بن لنگرت بر کند
چو خشم خدا باد رانی کند | همان لنگرت بادبانی کند
خبر ده ز من ظالم چست را | فلک رخ سپاراست واجب ترا
مدان خویشتن کین خدای جهان | که دارد بجز تو خدای جهان
گشاینده در چو بندد دری | نیارد گشادنش آهنگری
هر آنچه که چرخ آوریدش بزیر | نشاید پذیرد چه زود و چه دیر
زیانت بپیوستر با سود داد | ز بودش بنگسست فرسود داد

هل این سخن باز گو تا چه کرد | گهر از کف خویش گم کرده مرد
چو از دست خواجه برون رفت لعل | با آتش درش ماند دل همچو نعل
گمان برد خواجه که روزش سیه | نشد جز ز کید رفیقان ره
یکی زان سه تن بود طرار دست | نبرده از او چرخ دوار دست
بدانست از گوهر زشت خویش | که هموار خواجه سر انگشت خویش
بپیک وی انج جای بگذارد همی | همه پاس آنجای دارد همی
نهفته در آنجا گر الماس هست | چرا خواجه فارغ ز وسواس نیست
همان خواجه کو با همه زیرکی | نخفتی شبی جز که با بینکی
بسر در گران خوابش آمد فرود | چنان خفت گفتی که زنده نبود
که از بند تقدیر ناید بدر | کند تا گزیر آنچه خواهد قدر
چو بارد بلا اختر آسمان | که یارد که بندد در آسمان
بر این توسن تند چابک خرام | که یارد بمردی که بندد لگام
پی بستن راه شحنه قضا | تدابیر کردن بمکر و دها
ز من پرس تا گویمت تو که راست | همه ماده گاشند و فحل و دراست
گل بخت طرار آن شب شکفت | که خواجه ز غفلت بپژمرد و خفت
که دو قفل چنین را همی پاس داشت | سر انگشت بر آن چو الماس داشت
گره از کمر گاه خواجه گشود | بآسانی آن درج را در ربود
چو خواجه سر از خواب خوش کرد | سرانگشت‌ها سود جای گهر
ندید آن شب افروز گوهر بجا | بپیچید از کار گوهر ربای
ولی بر نیاورد آن لحظه دم | نهان کرد در دل همه درد و غم

پریشانی خویش پیدا نکرد | نهفت آن غم و آشکارا نکرد
سروشی فرو گفت با هوش مرد | بگفتا چنین برنیاگوش مرد
دهن از پی مرغ آواز را | بود روزنی بهر پرواز را
نخستین تو این مرغ پر بسته دار | دگر روزنش نیز در بسته دار
که لب اندرین غم مکن باز هیچ | بمگشا کنون بر کس این راز هیچ
مباشوب بر خویشتن این گره | ز تیزی مباش و براسخ چو کوه
کنون جهد کن تا شکیبا شوی | بدین همرهان با مدارا شوی
بپوشیدگی میدار این درد جان | بپوشیدگی میدار اندوه پاک
که کاریست بیهوده چون کودکان | بگنبد برافشاندن گردکان
پس از چند روزی که بگذشته شد | ز ره منزلی چند بنوشته شد
نشست اندک آن دیگ جوشان تفش | نیفکند بیرون ز لب دیگ کف
جهان دیده مرد پر آزرم و شرم | بپرسید از آن همرهان نرم نرم
که با من یکی حقه بود خرد | یکی مرد مه با من آورد و سپرد
که نگشاید از کید گره بند او | مگر پیش با خداوند او
بر آن کس که داد امانت بداد | حرامست بند امانت گشاد
پری وش که از فرودین بد دم | ز من گشت آن حقه یکباره گم
سر از مردمی گر بزیر افکند | دهیدش بمن باز اگر یافتید
ندارم بجود بر هگر ز این روا | که کس خواند اندر قفایم دعا
ز گیتی همین شرمسارم بس | که خواند بنا استوارم کس
کنندم اگر نام ترک نشاد | از آن به که گویند نا استوار

شکسته شود گر که اندام من ... ازان به که خود بشکند نام من
مرا این داستان دادم از تازیان ... که زخم سنان به ز زخم زبان
نخواهم اگر گنج آورده باد ... چو ماند بگیتی ز من زشت یاد
نه بر خود که بر خاندان همچنین ... هم جاودان از چنین همچنین
چه هنجار دیدی که گرگ آورم ... چه آید و زگناه سترگ آورم
که دارم روا در اساس خلل ... هم نام بر خویشتن بر دغل
پس از من چو از من بیازند یاد ... نگوید کسی کش روان باد شاد
چه گویند گویند کاین آزور ... بپوشید از طمع لولوی تر
یکی درج کز برج برجیس به ... بیز درج از تخت بلقیس به
بزرگ و بگیتی درون نام بد ... گذار بد از بهر خود تا ابد
بدزدید و گفتا یکی مرد دزد ... زمین را بکان برد و بهره مزد
گهر با سرا پرده خویش برد ... چنین گفت کش دزد بدکیش برد
مبادا که کردار بد از من پسند ... یکی آنک دشمن و دوست خند
شما کز بها همچو گلدسته اید ... دهیدش بمن باز اگر جسته اید
شب و روز را با دل بیمناک ... همی داشتم بر گهر بیم و باک
نه دیدم نه کس دید خواهد ز من ... خوی دشمنی جلب اهرمن
ولیکن بدین چرخ بی باک گرد ... ندیدست کس سود از باک کرد
رساندم بپایان همه جهد خویش ... که تا نفکنم رخنه در عهد خویش
ولیکن بپیدا این تیز گرد ... بر آید کجا کوشش و جهد مرد
گرم دیده بیدار و دو خفته بود ... مرا دست بر درج بنهفته بود

پدید

پدید آمد آن دست بالای دست ... نهادم بیک سو ز کالای دست
که بود آنکه اندر سرم تاج برد ... که آن مایه گوهر بتاراج برد
نژاد از پری داشت هر دو سبرد ... که این دو تن پنهان از دست برد
ز سستی که بر کرد این مار سر ... که او باد چون اژدهای گهر
بنیز جفا به هدف کرد چرخ ... که خالیم از در و صدف کرد چرخ
اگر حقه بازی بهفتاد دست ... نبازی ازین حقه سبز دست
ازین کهنه غربال آشوب بیز ... وزین چار ارکان آشوب خیز
نه سرسری توان کرد اندر نهفت ... نه پا پی توان کرد با باد جفت
ازین داستان خواجه آن گروه ... بسی گفت و نامد بدیشان شکوه
کنون اندکی زان فراوان نهفت ... فسانه دراز است و شب کوته است
ازین هر سه زن کو بخود یاد کرد ... یکایک ازین وقعه انکار کرد
بکیوان و هرمز دو و ستا و زند ... بسوگند کردند آوا بلند
که زین یاوه گشته خبر نیستمان ... خبر زین گرانمایه گهر نیستمان
بجای سپاس نمک خوارگی ... درین روز کندستی و بیچارگی
نشاید ره ناسپاسان سپرد ... ره زشت خو ناشناسان سپرد
نمک خورده ایم از کف راد تو ... شده بنده طبع آزاد تو
و دیگر که ما سالکان رهیم ... بصورت گدا و بمعنی شهیم
فریبنده چشم ما زنگ نیست ... گهر پیش ما بیش از سنگ نیست
گل باغ درویش را نیست خار ... گل ارچند بی خار ناید بباد
چو زان همرهان گشت نومید مرد ... بلرزید بر خویش چون بید مرد

همی خواست آن مرد کاشفته زیش ... که تا راند از چشمه چشم خویش
نه بر روی و دامن که بر خشک خاک ... همه لعل و بیجاده تابناک
ولی همچو مردان همه درد و غم ... فرو خورد و بر هیچ ناورد دم
بنفکند آژنگ بر چهر خویش ... که بد خواجه با عقل و فرهنگ بیش
فسونی همی خواند بر صرع خویش ... که نفکند چاک بر درع خویش
چشیده بسی بود با درد و زنگ ... چشیده بسی بود نوش و شرنگ
سرود زمانه شنیده بسی ... بد و نیک ایام دیده بسی
سپرده ره زنگ و هندوستان ... گهی بوده هندو گهی بوده باز
چو امید را رشته بگسسته دید ... نشانی ز گم گشته ناجسته دید
ره فغان ره را نکوهش نکرد ... ازان یاوه گشته پژوهش نکرد
چو امید خود دید بر تیره دم ... پژوهش نکرد او ازان گشته گم
چنین گفت با خود که از اوستاد ... که باید بحکمت چنین در گشاد
بحکمت شود سهل دشوارها ... بشد بیر کردن سزد کارها
چو دیدم بدل سختی این نورد را ... فراهم بخود بر چرا لوم را
نکوهش گری را بشایم همی ... چو سندان بدندان بخایم همی
فرو بسته دارم همه زن دو لب ... ز لب بر نیارم نفیر و شغب
دهن وام خواهم ز خوبان کنون ... که از هیچ هیچی نیارم برون
شوم بکز مان عارف اندروی خوی ... که عارف بود شاد و بشکفته روی
لگام ار نکنم توسن خشم را ... بدوزم ازین همرهان چشم را
بزم بر تن خود چو باد هبا ... شکوفه فشانم ازین شاخسار

من

من این دانه را همچو آبستنان ... که مر بچه را دارم اندر نهان
نشاید فکانه فکندن ورا ... بخامی در از شاخ کندن ورا
ازین خیره روبان نیارم گرفت ... من انصاف خود جز بعقل ای شگفت
بدانش توان سود فرق زحل ... بدانش توان کرد هر عقده حل
گرم هوش آید درون بر جا سخی ... ز هر موی من مویه خاستی
گران دارم ایدون عنان شکیب ... بسا به سبک پای اندر رکیب
همی باید ایدون که تحابی ... رخ شرم را این مار بعناپی
مگر با فسونش در آرم بچنگ ... وگرنه که مگریز آیدم بی درنگ
کنون بر که دام حیل گسترم ... نه هنجار جنگ و جدل آورم
همه کار بارنگ ریزی کنم ... زمانی زبان انگریزی کنم
بتهمت همان بر که نالایقی ... مراین هر سه زن را و کم لایقی
چو گویم نعم قصد من لا بود ... چو گویم که سر قصد من پا بود
کنم دوستی از پی دشمنی ... فرشته شوم بهر اهریمنی
فریبم همه ابلهان را بدین ... کبست نهان کرده در انگبین
که تا داور دادگر یابمی ... سوی محکمه داد بشتابمی
کنم پیش آن دادگر قصه را ... که آهنجد از حلق من غصه را
دوان پاک محضر شوم چون ملوک ... بر این روسپی زادگان خشوک
گشاده نگردد ازین قوم کار ... مگر با یکی داور حق گزار
کنون تا چنین مرد پیش آیدم ... مدارا بدین قوم می بایدم
نهفته کنم درد و تیمار را ... نگویم بکس راز بیمار را

بزنهار خواری چو کردند کار   خورم نیز با این گروه زینهار
مگر با یکی درد و دارو شناس   پزشکی کند رنج و علت اساس
بشوخی گشایم بدیشان زبان   که از چند فند کارم اندر زبان
نزادست زاینده در جهان   پسر هیچ از مرد هنگام زان
جهان بر چنین مرد دارد سپاس   که او وقت دانست و فرصت شناس
مدارا همی کرد زان بیشتر   که با هر سه تن کرد زان پیشتر
چنان بود با هر سه تن زین سپس   که گفتی که او زاد لند و جگر
فرو بن چو با لند زنی هندوی   دهان کرده چون پر عسل کندوی
نکردی از آن گشته گم هیچ یاد   که گفتی پر کاه را برد باد
بضاعت که با خویشتن داشت او   بمرجان چه زیش انگاشت او
چو داده خود از هر کسی بیش نیز   فلک را نباید همی داد خواند
همه وادیش کاش زنخی بدی   نه دادی و نه باز پرسیدی
غم پس گرفتش دان بیشتر   نه شادی دادش از آن پیشتر
کسی بر تنش جز جفا کرده نیست   کرد اما نشان کفه ها کرده نیست
مر آن را بلب یاد نا کرده داشت   غم خویش از آن قوم در پرده داشت
چنان می‌نمود او که فغفور گر   نکرده است بر خاطر او اثر
و دیگر که تا مرغ گردید رام   بنشکوه در بن تن دز دام
گشاده همی داشت چین از جبین   دغی پر ز صلح و دلی پر ز کین
چو کشتی بدریا همی راندشان   ز نیرنگ بسته بر آن بادبان
ز روی گشاده و خوی خوب مرد   می و انگبین با هم آغشته کرد

از بن

از آن هر دو مبادا در خوردشان   بره بر که این بود در خوردشان
همیدون نبی طمعشان کرده بود   بیاورد جانی کشان کرده پست
همی گفت با دل مگر پرده مرد   بتن زنده و او و بجان مرده مرد
بکام دل آنگه شوم کامکار   که اکنون برویم ز دل این غبار
بزنهار خواری چو کردند کار   خورم نیز با این گروه زینهار
چنانشان نمایم که چیزی نبود   که دل باید آن زان پریشان نبود
عنان در کشیدن ز گفتار خام   بود بهره مرد گستاخ کام
فلاخن نشاید نه گر رسنی   که از باد گردد پراکنده بر
همی گفت با خویشتن و از خویش   فسرده دل خویش با کار خویش
که ای دل نهان نیز خستار اندام   بفرجام دیده از آغاز دار
بدیده مگو هیچ اشکی مباد   مبادا که دانم کنی آشکار
چو صیاد کو میر بود تنم   که تا گور در غرش نگیرند دم
شود آنگهی دست او زه کشان   که داند که تیرش فتد بر نشان
پس از چند روزی که پیموده گشت   بپای نوردنده کان کوه و دشت
بشهری رسیدند هر چار تن   ز تیمار رنج گشته بیمار تن
بدل بر غمی داشت خواجه دراز   چو در سینه آز و دو مرده آز
ستزده شد از دل غم آن خواجه را   که پیوست با من دیبا چهره را
که این هر سه تن را بمنزل رساند   ز گرداب کشتی بساحل رساند
همان خواجه از غم آشفته دل   بشهر اندر آمد ز غم رفته دل
بیامد بدان شهر کو از نخست   بقصد همان شهر میراند چست

در آن شهر خواجه بسی دوست داشت   که با هر یکی جان بیک پوست داشت
یکی بود مر خواجه را آشنا   در آن شهر ز اهل عنا و عنا
بیامد بیک کاروانگه فرود   چنان چون که لب تشنه بر شاه رود
رباطی سوی خواجه چابک بدید   پی خواجه یک حجره بر گزید
نشست اندر آنجای با چار تن   چنان چون که چار اختر اندر عطن
زمانی نشست اندر آنجا و پس   برون آمد از حجره تنها و بس
چنین گفت با پاسبان رباط   که امشب یکی تازه تر کن بساط
بمطبخ در امشب فزون هیمه سوز   ز هر شب فزون آتشی بر فروز
پی این دو سه معدن ابنا نو   گرانتر لویدی بکن بار نو
پی این سه تن کامشبی آمدند   ز دار الضیافه نو خوانی برند
ولی بر بجر سه تن آتش باش   بساق هم بر چو زنجیر باش
که از حجره بیرون بنهند پای   نیارند رفتن دگر باز جای
تو دیده همیدون بر این هر سه تن   که امشب بخانه فلان مرد من
ز رفتن ندارم همانا گزیر   که فردا مرد کار باشد ظهیر
مگر فردا آن مرد را لامتش   رهاند مرا از بد بدکنش
مگر فردا او دستیاری کند   وفاداری و غمگساری کند
که تا باز آرد روان مرا   هند بر کفم جر جان مرا
وگر سهل انگاری این گفته را   نیارد بجا راز بنهفته را
بپیچش اندر آریم کار دراز   نمانی برویم در فتنه باز
من این بیدقان را بدستان شدند   بدین عرصه در کرده ام پیل بند

مبادا

مبادا که از خواب و از خام باز   شوی با چنین پختگان خام باز
مبادا که زین فتنه شان واهلی   کنی بر سرم خاک از جاهلی
گشاد اندکی خواجه راز نهان   که بگذشت بر خواجه بر پاسبان
حدیثی که بر وی برنج رفته بود   دگر کان جفا بر برنج رفته بود
فرو خواند زان رازها اندکی   بر او چون معلم که بر کودکی
ز خواجه سخن پاسبان چون شنفت   بجان در پذیرفت آنچش که گفت
بدو پاسبان گفت کایدون کنم   که رنج از دل خواجه بیرون کنم
کنم آنچنان کم بفرموده   نگاهم از آن کش برافزوده
تو شو شب باسایش اندر گراد   تن و جان بدین رنج رنجه مدار
من این خویش آنگونه بگذارمی   که رنج از دل خواجه بگسارمی
وز آنجا سوی کاخ سالار شاه   بپیمود خواجه سخن سنج راه
چو خواجه بوی دل شد از پاسبان   سوی کاخ سالار آمد دمان
چو آمد بنزدیکی کاخ میر   بتن زار و نالان برخ چون زریر
ز دربان سالار دستور خواست   بیان کلیم آتش از طور خواست
بدو گفت شو پیش سالار شاه   بگویش که آمد یکی داد خواه
ز دور فلک غم رسیده کسی   ستمهای گیتی کشیده بسی
شناسید دربان چو او چهره را   چو گل باز کرد آن صبا دوره را
بشد مرد دربان سوی پیشگاه   که آمد فلان خواجه اندرون راه
فلان خواجه کو بود همدم ترا   بر اسرار بنهفته محرم ترا
همی بار خواهد در ایوان تو   در این تیره شب چیست فرمان تو

ظ مهرهٔ ۱۷۱

نه آید وگر باز گردد ز راه / بوقت دگر باز گردد ز راه
چو سالار بشنید این ماجرا / ز دربان و بشناخت آن خواجه را
بدو گفت شو تا منش آری زود / نباید ازین بیش رنجش فزود
بمن آر آن یار مشتاق را / رفیق نوردنده آفاق را
بیا پیش آور دمی آن زدنگ / که آمد ز راه و ندادن درنگ
بشد باز حاجب سوی بارخواه / ز درگاه بردش سوی بارگاه
چو آمد بنزدیک سالار مرد / بمهرش فرو هشت از چهره گرد
دو یار ز هم مدتی مانده دور / بجان ناشکیب و بدل ناصبور
ز هجران هم مدتی مانده زار / گرفتند مر یکدگر را کنار
گرفتند مر یکدگر را ببر / بچیدند از شاخ امید بر
یکی وصل جویان و اندر سفر / یکی دیده بر راه و اندر حضر
بنزدیک جائی بخوشتر نشاخت / ببوسش همه چهره مهر باخت
ز خواجه بپرسید سالار باز / که چون بود بر خواجه راه دراز
بپاسخ چنین گفت خواجه بدوی / که ای از علم زنگ اندوه شوی
بر این خاک آنچه ز هجرم گذشت / چنان دان که دود از تنور برگذشت
بهار دل انگیز اکنون چو شید / ربود از سرم آن دواج سپید
که پوشیده می داشتی بهمنم / بدان سرد آیفت نالان تنم
بهار و که پوشید پاینده باد / ز دنباله بهمنش تابنده باد
بپوشید با سندسی خلعتم / ز مل گونه داد و ز گل طلعتم
بیاد تو کردم دو روز دشت طی / چو دیبای چین کرده در زیر پی

فراق تو گر سینه‌ام کرد چاک / بیفکند ماهیم بر تفته خاک
وصال تو بر چاک دل زد رفو / روان کرد ماهیم در آب جو
دو دیرینه همدم پس از دیر باز / گشادند بر یکدگر سینه راز
همی خواند هر یک بصدق و صفا / ز بر کرده دفتر ز مهر و وفا
دل خواجه دانی که پر دود بود / بظاهر اگرچند خشنود بود
بر آتش ره دود بر بسته داشت / ز آتش شرر تیز ناجسته داشت
شکیبا از آن بود مرد کهن / که تا یافته بود وقت سخن
چو آمدش هنگام گفتن فراز / چو طوطی بگفتن زبان کرد باز
بپوشند عنبر فشان موی‌ها / ستیران ز نامحرمان روی‌ها
درآید چو محرم در ایوانشان / چو گل بشکفد لعل خندانشان
بسالار گفت آن همه سرگذشت / که بر خواجه یکچند شب کوه و دشت
از آن بدسگالان که درج گهر / بدزدی ببردند اندر سفر
وزان نرم نرمک سرودن سخن / بدیشان که دلشان نیفتد بظن
که خواجه بر ایشان گمان داردی / گرفته بکف بر کمان داردی
که تا وقت فرصت نشاند یکی / جگر دوز بر سینه‌شان ناوکی
بسالار می گفت از آن دلگران / شرنگی که در راه ز آن بدسران
همی گفت که بعد فقد گهر / بدین قوم چون بودمی مهره بر
چو افسونگران از پی حبس بند / فسون میدمیدم بر این مار چند
که تا بفکنمشان بسلّه درون / از این مارها مهره آرم برون
بلب دیگرم بود و گر زیر بود / بپای روان بر چو زنجیر بود

شتابی نکردم بجای درنگ / کشیدم اگر از درنگ آذرنگ
ببستند با نرم گفتارها / بغاد اندرون پای کفتارها
خزان را مگر هون در آویختم / در این نواها که انگیختم
از آن ماند در بند ز بحث من / نشد درج دلگیر یاگیر من
سپردم بدین بدرگان بار را / چو سجاده کو درکشد کاه را
مگر بد شگون زاغ و بدفال بوم / بر آورد از پیش و پس بانگ شوم
بهنگام عزم رحیلم ز شهر / که این رنج بنمودم چرخ در دهر
در آن شب که خفتم بعزم سفر / که آید برون بامدادان ز در
تو گفتی گذشت از دم روبهی / که روزی ندیدم درین ره بهی
کدام اختر شوم سار از کران / بر آورد آنگه که گشتم روان
که این بار با من سفر از هراس / نمود آنچه نتوانش کردن قیاس
درین کرت اصحاب با هنر / بدین چاکران کرد رنج سفر
که کرد است با گلستانی دمی / نبی باد در خنی شرر بانمی
از آن دم که از خانه راهی شدم / گرفتار در دام داهی شدم
ز دند آنچه با خویشتن داشتم / نهان کرده در پیرهن داشتم
چو گرگان دریدند پیراهنم / چو یوسف فکندند در چه تنم
شود کیمیا هم مگر کارگر / که کارم ز فرصت شود همچو زر
که امشب فلان کار و آنگه درون / نشاندم سر این هر سه را چون هیون
همو نی زده بر برانو عقال / نیارد سپردن جبال و تلال
چو سالار با خواجه یکدله / فرو خواند خواجه پیشش گله

نهاده سر انگشت بر لب شگفت / هر آنچه که خواجه بسالار گفت
چو سالار این داستان کرد گوش / بدو گفت کای مرد با تاب و توش
کنون از غمان دل بپرداز تو / که این درد کشیدی نبود رنج تو
مرا زین سپس کرد باید کار / تو دل را از این بیش رنجه مدار
همی دار بر وقت خوش پاس تو / تهی کن دل از بیم و هراس تو
چو عنقا بیارام بر قاف من / تهی کن دل اندر ره انصاف من
ز افسونت ار مار آمد ببند / بافسون من مهره خواهد فکند
تو بر ذمه این هنر کرده‌ئی / کشان اندرین شهر آورده‌ئی
تو خود تا کنون اندرین کار هیچ / چو شوریده مغزان نکردی بسیج
بحکمت سپردی همه راه را / کشیدی برون از ذنب ماه را
فرستیم فرداهم از بامداد / دژم روی ترکی ستاره نژاد
که تا در کشدشان بفرمان ما / از آن کار و آنگه بزندان ما
چو بینند رنج عقابین من / گزارند بی شبهه تحسین من
پی از روز بچهره خشت گرند کوب / بآتش خمانند خوشیده چوب
بزندان درون دست و پاشان / نشانند که باید ز گوهر نشان
کنون مان بباید که نانی خوریم / چو نان خورده شد دست یابی بریم
چو پیموده شد چند جام شراب / سپاریم سرها ببالین خواب
ز می سر گرانیم و خوش بغنویم / نباید که تا صبح از غم نویم
برآید غم از دل چو می شد فرو / بتن غمگسار از ره گلو
پرستنده را بفرمود کو / خورش آرد و نان و نقل و کدو

کدو نی پر از بادهٔ سرخ ناب / عدوی همه درد و داروی خواب
پرستار زی مطبخ مهر شد / چو یوزی که دنبال نخچیر شد
بن دیگ سالار خوان شد دمان / که دستی بجنبان و ساکن بمان
بیارای خوانی بمرغ و بره / که ایدون فلان خواجه آمد دری
که سالار را همچو جان در تنست / بدیدار او دیده اش روشنست
بیارای خوانی بنقش و نگار / چنان چون که گلشن بوقت بهار
چو سالار مطبخ شنید این پیام / بجا لشکران داد فرمان تمام
که خوانی کز این کن چو تخت سبا / نهاده بر او برنه هر گونه با
خورشها بر او برنه رنگ رنگ / هم از کبک و تیهو هم از گور و رنگ
ز هر خوردنی که توانی شمرد / بر آن خوان نهادند از بهر خورد
ز هر گونه چیزی که بایسته بود / پی خوردن آن خوان شایسته بود
چو خوانها بمطبخ بیاراستند / پرستنده چند برخاستند
ببردند گرفته بدانجا شدند / که سالار و خواجه در آنجا بدند
چو خوردند چیزی ز شیرین و شور / ز حلوای رنگین و از ران گور
بفرمود سالار آزاده خوی / کران کوه پر از خمی کدوی
پرستنده جام و نبید آورد / دو دختر می را کلید آورد
چو گشتند سیر از خورش و شراب / گران شد سر هر دو را هنگ خواب
بفرمان سالار شد چاکری / که مر خواجه را گسترد بستری
نهالین بیفکند و بالین نهاد / لحافی نوردیده از هم گشاد
پرستنده بگرفته دستش بدست / روان گشت با خواجه نیم مست

ببردش

ببردش بزی سپارنده راه / ز بنشستنگاهش سوی خوابگاه
بگسترده جا اندرش خوابنید / دواجیش بر سر بزی کشید
همین بود خواجه زنی خوش بخفت / پرستنده آمد برون از نهفت
چنین گفت سرور پرستار را / پرستار دانسته هنجار را
که امشب چو مرغ سحر باش تو / ز هر شب سبک خیزتر باش تو
بر انگیز مر خواجه را سر ز خواب / بآرام و نرمی نه با اضطراب
بگو خواجه رنج دیده را / بتن شوخ کن جامه پوشیده را
که پیش از کران خور برون آمدن / بگرمابه مان باید اندر شدن
پی باز کردن ز تن شوخ راه / بگرمابه باید رفتن پگاه
از آن جامه خانه که ویژه مراست / ز خازن همی بایدت کرد خواست
قبا و عبا و ازار و کمر / پی پای شلوار و دستار سر
یکی کرته کز بهر بر شایدی / کلاهی که از بهر سر بایدی
چو تن شوی شوخ از تنش کرد باز / ستردار سرش موی گشته دراز
تنش را بصابون آگنده مشک / بشوی و بپاک آبچین کرده خشک
بیارا تنش را بدین رخت نو / بیار اندرش آر با بخت نو
ستایش کند شاخ نوروز را / که پوشاندش رخت نوروز را
تو فردا پی خواجه نوروز باش / تن آراش با رخت نوروز باش
پرستنده بر گفت سالار گوش / همیداشت چون مهر فرمان نیوش
که داند که فردا چه آرد بجای / بفرمان ز خدمت بدین آشنای
پرستار سالار درویش ضمیر / چنان کرد کش دوش فرموده میر

ببالین خواجه پرستار دوش / بیامد ز مرغان چو برشد خروش
بیامد بوقت سپیده دمان / ببالین خواجه دنان و دمان
چو آمد در آن حجره شد نرم نرم / دمی چند بر کرد از نای گرم
مگر مست دوشینه بگمارها / بجنبد بدان نرم آوازها
از آن زیر و بم مست هشیار شد / بمالید چشمان و بیدار شد
پرستار گفتش که هنگام شد / که مان باید اکنون بحمام شد
سر خفته زان خوابگه برگرفت / سوی آب تفسیده ره برگرفت
چو آمد برون خواجه از خوابگاه / بدنبال چاکر بپیمود راه
غرض چونکه خواجه بمسلخ رسید / کهن جامه ها را ز تن برکشید
چو بربست او بر میان فوطه را / سوی حوض گرمابه شد غوطه را
دل انگیز آبی شد آیینه فام / که بنهاد خواجه در آن آب کام
دو آمیخته شوخ با شور و خوی / بشستند از تن خویش آن نیک پی
بروبید گرد از ره و بام خویش / بشستند آن آب اندام خویش
برون آمد از آب و جای نشست / بشد پیش دلاک چالاک دست
تنش را بمالید و بالید موی / ز سر برسترد و همیدون ز روی
چو رفتش سر و رو ز موی کرد رست / دگرباره با روشن آبش بشست
دگرباره بردش بپاک آبدان / که تن باره بگرفت شوید بدان
چو باره دگر تن بدان آب شست / برون آمد از آبدان خواجه جست
پرستنده آورد یک خشک را / که خواجه بپوشد تن خویش را
بپوشید بر تن چو آن آبچین / که بد بافته دست نساج چین

دگرها

ظ
باید ایدون

دگرمابه آمد برون گشت پاک / ز خوبهای آغشته با گرد و خاک
پرستار خواجه نوازنده را / بپوشید جامه نو آشنده را
بیاراست چون شاخهای جبا / تن خواجه با حلهٔ زرنگار
ببوزید مجمر پی بوی را / گلاب آورید بش سر و روی را
چو این کرده شد سوی خانه شتاب / بکردند هر دو چو تیر شهاب
که سالار داده بره بر راه بود / که او حاجب حضرت شاه بود
همی بایدش بود بر بارگاه / نمودن کسان را سوی شاه راه
سوی شاه هر کس که رفتی خواستی / اجازت ز سالار شه خواستی
یکی گلشنی بود سالار را / که آراسته بد پی بار را
بگلشن درون بر کشیده سرای / ز اختر از آن سوی او منظری
درختان در هم بگرد اندرش / رسانیده هر یک بکیوان سرش
در آن تازه گلشن چمنها چند / بشکلی که اقلیدسش بفکند
شده از نم ابر و باد صبا / چو اردی بهشت جلالی هوا
ز باد آوران شاخکان در چمن / شکوفه چو طفلان گشاده دهن
برآمد ببالا یکی دایه / بیفکند بر بوستان سایه
بتن چون پر از شیر پستان شده / طلبکار بچگان بستان شده
ز بالا بپالوده دکامها / ز پستان خود شیر چون بچها
شکوفه از بن سوده کرده باز / زبان کرده سوسن از آن شوق دراز
ثناگوی ابر بهاران شده / سپاس آور باد و باران شده
بباغ اندرون بود بنشسته شاد / بیامد خواجه هم از بامداد

که سالار را بود خوان آنچنان   که در موسم سوری و ارغوان
گزان چون ز خورشید روشن شدی   روان سوی آن باغ گلشن شدی
نظر داشتی بر گل افروخته   چو بر شمع آن بال و پر سوخته
نوای مغنی که جا بها و بستر زنی   میان چمن کرده اندر انجمن
زمینو همه مرغکان پر زدند   دگر باره از خاک سر بر زدند
سپرده دل و جان بر آوای مرغ   شنفتی همه ناله و نای مرغ
بر آوای مرغان نا خورده می   شدی مست و بگرفته در نای نی
همی داد گوش نیوشنده را   که رامش که داد این خروشنده را
شنیدی از آن لحن و آوازها   ز گوینده بسته لب سازها
ز هر شاخ سروی سرافراخته   سراپای بهم قمری و فاخته
وزان زمردین شاخ یاقوت رنگ   بر آورده شوریده بلبل نوای
مگر می بابر بهار اندر است   گزان چشم نرگس خمار اندر است
نه با مشک زبان بلکه با ده زبان   چرا هست سوسن گشاده زبان
از آن گیسوی سنبل آشفته ماند   که نرگس ز می دوش نا خفته ماند
بمی کرد چون سوی بستان نظر   بسوی گلاب درختان نظر
ز هر برگ شاخ و ز هر گل نوا   رسیدی بگوشش چو رعد از هوا
چه دانند مردم که این بانگ چیست   برآرنده زین شاخها بانگ کیست
نه بربسته چشم و نه آگنده گوش   بدو داده با قمری و سرو هوش
نه مهر خدا نقش بر دل زده   نه پرده اطیش حاجب شده
همی دور نظر کن بصنع حق   از انوید بینو بگردان ورق

شعاع

شعاع نظر سوی بالا جهان   مبد در پرده چشم بند جهان
جهان پادشاهی است بین در بند کیست   فریدون کدام است و جمشید کیست
همان به که ایدون در این انجمن   ز خواجه و پرستار رانم سخن
عرض چون ز گرمابه آمد پدید   بنزدیک سالار خواجه رسید
بباغ اندرون بود بنشسته شاد   بامید خواجه هم از بامداد
پرستار و خواجه در آمد بهم   در آن باغ خرم چو باغ ارم
چو آمد بنزدیک سالار باز   ببر در کشیدش نمانی دراز
گرفتش دگر باره اندر کنار   برخ تازه تر از شکوفه بهار
تنش را دگر باره در بر گرفت   همان لطف و شیرینی از سر گرفت
بنزجیب گرمابه بگشود لب   که پاک آمد از کوره بیرون ذهب
بخوردند چیزی که مرسوم بود   بگاه صبوحی در آن روز زود
بخوردند چیزی که بد دلپذیر   ز نقل و نبید و هم از شهد و شیر
پرستنده بود هنگام دان   بنزدیک سالار آمد دمان
که هنگام بار آمد و بر نشست   ز هر کار باید بپرداخت دست
همه بنده کانند بر کف لگام   بگسترده بر پشت اسبان ستام
که سالار از خانه آید بدر   سوی حضرت شه شود ره سپر
که ایدون ز آرامگه شهریار   گرایان شود سوی ایوان بار
چو بشنید سالار این گفتگو   روان شد چنان چون ز طبطاب گو
پرستنده را گفت شو بر گزین   یکی باره و کن پی خواجه زین
که تا خواجه را نیز در بارگاه   شود دیده روشن بدیدار شاه

بیارد همان هر سه ناپاک را   نخوده رخ عصمت و پاک را
دهانشان بزندان ما آورد   روانشان بقعر و اندر گه بسپرد
سپارد بدژخیم مردم کشی   برخ دوزخی و بدم آتشی
که تا بر کنندشان مغز آورد   بتنشان عذاب مضر آورد
بگفت این و بنشست بر پشت خنگ   بیفشارد بر پهلوی باره تنگ
براند و همی راند خواجه ز پی   یکی تیز تک باره در زیر وی
چو سالار با خواجه آمد بباب   نماز آوریدند بر شهریار
شه از پیش مر خواجه را دیده بود   وز او لعل و یاقوت بخریده بود
پی قیمت لعل و بیجاده اش   بسی زر و دینار بد داده اش
همان در که در راه گم کرده بود   برای همین شاه آورده بود
بپرسید از خواجه کی آمدی   ز عمان ندران یا ز ری آمدی
چه داری ره آورد با خویشتن   ز لعل بدخشان و در عدن
چو خواجه چنین لطف دید از قبا   دو تا کرد پشت و زمین بوسه داد
دگر باره بر کرد از خاک سر   بگاه زبان سر بدر هر هنر
جدا کرد از طبع اگر اپرا   ثنا گستری کرد مر شاه را
که ای پایه بر تر ز ادراک ما   ملک کرده بود سیاوش نما
سزد مر کسی را اگر هست باد   نشان سریش بداغ تو باد
پذیرای نقش اگر مهر بود   نشان تو مهری بر آن چهر بود
مسیحی که بر گل نفس پرورد   گلش اندر بچه قفس پرورد
نوآموز طفل دبستان تست   یکی نو نوا مرغ بستان تست

چو

چو بر قله کوه رنگ از پلنگ   بدامان داد تو آهو بچنگ
بر آن قله آسوده چون بد بخفت   پلنگش بدم با الف خوابد جفت
سحابی که از لطف تو مایه یافت   هنر در نهادش بدان پایه یافت
که از شوره زاران گلاب بر دمید   که موی از چکاک گلاب بر دمید
چو دام و دد از شکر بزندگی گشت   بجان سرو شبنم زن زندگی گشت
چنین کس بجز تو کسی دیده نیست   جهان را چو من کس نورزیده نیست
بود بخت بدخواهت ای شهریار   ز افراد آن نوع اندر شمار
که خواند محاسب مراورا اصم   ز جذرش نداند کس بیش و کم
نه آواز او را شنیده کسی   نه چشمان او باز دیده کسی
چنین خفته و امرده بشمرده گیر   تن این چنین خفته و امرده گیر
ز خورشید تا در روشنی یافتی   همه جرم مه همچو خور تافتی
نماندی یکی نیمه تاریک زو   ندیدی کسی نقش تاریک زو
ز عفو تو فردوس خرم دری   ز خشم تو دوزخ یکی اخگری
ز دریای جود تو بر زد کفی   از آن کرد حق بهر حاتم کفی
نه بی جنبش بحر جنبید کف   نه بی فیض گیرنده گردید کف
کف راد تو عز و دین نوید   رسانیده با شاهان امید
چو هر شاخ از این نهر و مند گشت   دل بیدهم آرزومند گشت
که شاید که آن شاخ ناورده بار   شود از نم ابر شه میوه دار
نوای داده در دست داتر عنان   زبید در دهار تو مردم چنان
که باید آمرزش اندر ادم   که بر آن گبو گردد حرم

ز شبرو شب شهر تو ایمن است | که پاسش نه بر بام چوبک زن است
دل رعیت از هر غمی رفته ماند | که عدل تو از دیده ناخفته ماند
بیک بوسه ماند این کشورت | فرو ریزد از زیر آن آذرت
همه ناسره و قلب بودی رخت | بجز نقد خالص که او بر فروخت
از ایرا کسان کاندرین کشورند | چو خوی خوشت پاک از آذرند
نوشته اندرین دور جاوید وشی | مسلمان کشی نه که کافر کشی
بکلکت نگین سلیمانی است | که در ملک تو دیو زندانی است
بکلک اندرت که چو آن نگین | که تا معدلت گستری بر زمین
نمونه جمی دادخواهنده را | فلک سایه کوه پناهنده را
شبانی نیاورده پیش گله | که بر بود گرگ کیش میش از گله
که چون رایت داد بفراشتی | بگرگ و شبان این دو هم آشتی
که با پای همت یکی کهنه کش | نیارد سپردن از آن چند رش
چو پاس تو اندیشه اش خواب خفت | زن و مرد کشور بآرام خفت
بند بر سر دست پابسته را | وفا پیشه عدلت جفا پیشه را
زا گو ببین هر که جم دیده نیست | بمیدان درون رو و ستم دیده نیست
چراغ ار دگر شد فروغش دگر | نخواهد شدن پیش صاحب نظر
چو خواجه زد امن دوران پیشگاه | برافشاند گوهر را و ز نان شاه
یکی دسته از کلک زرین که کرد | که گفتی ز مینو کلاش خواسته کرد
چو آن نازکان دایم بسته کرد | ز آورد دارای بابسته کرد
ضمیر سخن گو چنان گرم شد | که پولاد از گرمیش نرم شد

نو

تو گفتی درفش کیانی فراخت | سنان دگر گفتی خود نو بر خاست
از آن تیر ناسوده بر چرخ زد | بگوش آمدش بانگ احسنت و زه
چو خواجه سخن تا بدینجا رسا | براو رفت شه بر نظر بر رشا
هر آن کس که از خواجه نو رسید | چنین طبع آوین شعری شنید
ثنا گفت بر شاه کشورگشای | دگر باره بر طبع مدحت سرای
همی داشتی شاه دانش نیوش | بر آن نغز گفتار بر هوش گوش
چو آمد پذیرای دل شاه را | لب خواجه شد بوسه گه ماه را
که آن شه نه شایان این مدح بود | بمدحش کجا خواجه لب می گشود
چو خواجه چنین درج با خود داشت | چرا بهر آن درج دل برداشت
که این درج ماند ز خواجه بجای | بگیتی بود تا که گیتی بپای
دل خواجه از غم فراهم نبود | پی خستگی جسته مرهم نبود
که بود آن ستاره گرفته شده | هنوزش ز عقده برون نامده
همی خواست مدحش ناله داد | که چون نی بنالد در آن حال زار
سخن را که از دش بیک ساز نو | همی خواست دادن بآغاز نو
که شه را از این قصه آگه کند | مگر چاره درد او شه کند
بشد پیش سالار شه آن زمان | بپشت دو تا کرده همچون کمان
فرو خواند در پیش شه یکسره | همه رنج و تیمار خواجه بره
نوردید طومارش از هم گشا | همه درد و تیمار او کرد یاد
ز آغاز کز خانه آمد برون | بگفت آنچه آمد بر او تا کنون
که در حضرت شه ثنا گوی شد | ز عدلش طلبکار دلجوی شد

چو بشنید شه آن همه سرگذشت | که بر خواجه از فقد گوهر گذشت
بنرمی بسالار فرمود شاه | که دارد به پروانه که شان نگاه
مر آن خواجه را شاه امید داد | دل پر غمش کرد خرسند و شاد
که هان تا نه در دل شکست آیدت | سرانجام گوهر بدست آیدت
که در ملک ما چشم خود خفته نیست | بدی نیست کز ملک ما رفته نیست
بود ظلم و ظلمت بهم توامان | نبینی بگیتی از این دو امان
چو خورشید داد از کران بر زند | سر این دو خواهر بخنجر زند
شبانی که از گله دد راند نیست | شبان نیست کو او جز بد ماند نیست
چو سالار شد سوی حضرت روان | سوی آن سرهنگ بر فزودی عوان
از آن پیش کز حضرت شهریار | گراید سوی خانه سالار بار
عوان هر سرهنگ را کشانیده بود | بدهلیز زندان نشانیده بود
دگر باره سالار با شاه گفت | که ای با دلت دانش و داد جفت
بفرمان دادت هم از بامداد | فرستاده ام هیچ و آتش نژاد
که تا هر سرهنگ را بزاری کشند | که پاداش خون ناگذاری چشند
بدان کار و انگه کشان مرا است | پی ذوق این سرهنگ ساحل است
چو در بسته در حجره دو بدست | ره آگه ببیند که ایشان بدست
چو شد اندر آنجا عذاب سبیل | چو زندانبان دور دار دبیل
گزاید شه ایشان بلا کرد ما | که افسونگر آنجا بود هرزه کار
بسالار فرمود دارای بخت | که اکنون بر ایشان مگیرید سخت
همیدون بزندان بدارید شان | ز اندازه بیرون نخارید شان

که شا

که شاید که بی رنج زنجیر و بند | پذیرند از هول زنجیر پند
نشاید کنونشان سپردن بکار | چو گنجد فشردن میان جواز
سپارند آن لعل بنهفته را | پذیرند اندرز بشنفته را
سروشی که او مژده هوش من | چنین گفت اندر نهان گوش من
که مر خواجه را گوهر آید بدست | به بیهوده آزار مردم بد است
نگویم سخن از هوس برون | بود دانش آموز من از درون
که آیینه بر زدوده ز زنگ | نماید همی صورت روم و زنگ
ابر بام من یک کبوتر نشست | چو بر بام گردون که اختر نشست
زند چون ببال اپر از بام من | بیارد یکی نامه بر نام من
ببینم در آن نامه هر یکسره | چنان کاندر آیینه اسکندری
بدین مژده کلها امید ای دل | که دشوار باشد نه دل سنگ گل
بخورشید چندین بسان درخش | که باید خواهید لعل بخش
کنون یکدله باش نه ده دله | که خواهی بر آسود انده لوله
چو فرمود اینچنین بسرهنگ بار | فرود آمد از دون ز اورنگ بار
که با موبدان و سران سپاه | نشستی در آن بار تا چاشتگاه
چو هنگام پیشین فراز آمدی | بمشکوی خویشتن باز آمدی
ستوهی گرفته ز کار جهان | نشستی بآرامگه در نهان
چو خسرو ز اورنگ برخاستی | پی رنج سیاری خود آراستی
بزرگان و سالار شه همچنان | روانه شدندی پس اندر عنان
بزیر رکاب شه با شکوه | شدندی روان یکسر آن گروه

چو شد آرمیده به شکوی خویش … شدی باز هر یک سوی کوی خویش
ز بنگاه صاحبقران چاکران … شدندی پراکنده چون اختران
بزیر اندر آمد چو از پشت رخش … جهان دار دیهیم و اورنگ بخش
پرستندگان باز گشتند از آن … فرازید سر بر فلک آستان
که هر یک ره خانه خود گرفت … چو مرغان سر لانه خود گرفت
چو سالار با آن گروه بود نیز … دگر باره رخ بر زمین سود نیز
دگر باره آورد بر شه نماز … وز آنجا سوی کاخ خود گشت باز
چو سالار بفشرد بر باره پای … ز درگاه شه کرد آهنگ جای
بشد در پیش خواجه دنبال گیر … تو شو نیز دنبال اقبال گیر
از آن پیشتر کاندر آید ز راه … نظر کرده که مرد و سالار شاه
عوان آن سه تن را که شایسته بود … بدهلیز زندان نشانیده بود
ستاده ز دو سوشان پاسبان … نهاده ابر کف گرز گران
چو سالار از دور آمد پدید … شناسید آن هر سه تن را چو دید
ز مرکب پیاده شده پا ز بر نوز … چنین گفت از آن قوم برگشته روز
که این بدرگان را که آورده اید … چرا شان بدین زخم نسپرده اید
بیامد عوان تند چون گراز … برونه ز دو سوی کرده دراز
بدو گفت کای جفت روزت بهی … نبد مان ز فرمان تو آگهی
گران بر گران کار واز کاهشان … نشانیده ایم اندرین راهشان
نبودم خبر تا چه باید م کرد … چنان چون که شاید بدین هر سه مرد
ندانم سزای چه باد افرهند … بمانند در بند یا خود رهند

ندانسته

ندانسته ان رای سالار من … نکردم بخود کامگی کار من
کنون آنچه بگزیند رای تست … گزین دل مصلحت زای تست
بفرمای تا بنده فرمان کند … بدانسان که گوئی همانسان کند
بفرمود تا یک بدژم پیکری … زده بر میان آبگون خنجری
بلخی و زشتی پراگنده پوست … هم از بهر دشمن هم از بهر دوست
ز ممقوت رویش چو دشمن رمان … گریزش دو دوستش بود اندر زمان
نگاهش به هر خویش و بیگانه … نبودی مگر خشم و اوار نه
بگیری اگر خشمها صد هزار … ز خشمش یک از صد بود در شمار
چنین مردم ایدون بگیتی کند … تو بشناس کز من نکوئی کند
ز بیداد گردون شگفتی مدار … که گل پرورانید و پرورد خار
بدین داس کارد بهر مه پدید … بسا گل که از بهر خاری خوید
بروش بپوشانده چاک دهن … ز چیچک رخش گشته چون پرویزن
سپارد بدانشان بدان تنگنا … که دم بر نشانند بر زد و نای
پی هر یکی ویژه خانه کند … بپای همه زاو لانه کند
بیک کنده تنگ کنده هوا … بن بر زمین از پی هر سه را
نهالین و بالین ز خار آگند … که راز نهان آشکارا کند
هلد دیو آیین خیره سری … سپارد بجم باز انگشتری
چو بشنود فرمان سالار شاه … عوان شد روان سوی هر دو گاه
ببرد آن سه تن را چو شان بخت بت … ببک دیهمان بر قفا هر دو دست
بدانجا که سالار فرموده بود … عوان هم ز سالار بشنوده بود

بجائی که تنشان ز تنگی فشرد … جدا کرده ان یکدگرشان ببرد
که تا بر نیارند آوازها … نگویند با هم دگر رازها
کنون ای نوازنده چنگ دل … نگارنده نقش ارژنگ دل
بمان خامه صورت انگیز را … هل چامه جادو آمیز را
بیار دام و جامی بکف آر تو … بیاسای لختی ز گفتار تو
که چون تازه کردی ز فرسوده گی … گرایی بکوشش ز آسوده گی
نمان خامه صورت انگیز را … هل چامه جادو آمیز را
بیار دام و جامی بکف آر تو … بیاسای لختی ز گفتار تو
تن ماندم از گردش سال سست … چو خواهم که گردد دگر باره چست
سوی راه میخانه شبگیر کن … بدست آر جانی تن آژیر کن
ترانه نواز دل برانگیز تو … نگاری کن از نو دلاویز تو
شکسته نگیسا از ان چنگ را … وزین سوخته ماند اورنگ را
ز تن گر ستوهیت ناید بدر … بیفزای بر جام جامی دگر
بده جام تا یک ترانه نوی … سرایم چو مرغی که مینوی
کشم چون شوم مست از ین جام نو … خروشی خروسانه از بام نو
چو زین جام مستی فزاید مرا … سخن هوشمندانه زاید مرا
بده ساقیا جام باده مرا … در خرمی کن گشاده مرا
بده ساقیا آن قدح کو بغم … کند آنچه با پیلسم روستم
گرفتم غم از راه گردون کشی … کند با نیستان من آتشی
چو تیغ سپیده که بر شب زنند … قدح کرده نش تا بمینک زنند

مشو

مشو از زمانه پریشان درون … که خندد صراحی چو گرید خون
ز کهسار بر شد دخانی سلب … یکی ابر غران بتابان چلب
بچشم اندر آن ابر خوش آیدی … که باشد رو باد رخش آیدی
زخاور بر آمد کمان سه رنگ … خور از باختر بر فشاند رنگ
یکی زان دو زود و دگر زان چو خون … یکی زمردین وان دو جاده گون
ز تابنده آتش با آب اندرون … ز خورشید رخشان سحاب اندرون
هوا رنگ دیگر برانگیخته … نه زین گوهران بر آمیخته
پر از پشت رنگین کمان در کمین … نشسته کمان داری از بهر کین
برای نهفته کمان گیرها … هوا ساخته آتشین تیرها
مگر چشم خورشید خواهند خست … که سوفار بر زه نهادند و شست
ز ابن کمان گر نبودی زمین … نبودی رها گشته خونریز کین
هوا از شگرفی شگفتی نمود … نه دوش نوازن خواند اش نیز کبود
از ین رنگها نی که در عالمست … که گیتی بدان رنگها خرمست
نماند بدین رنگها این پرند … که خیمه هوا کرده شد زان بلند
کرا او در هوا دیده بگماردی … من ایدون گمانم که پنداردی
کز ین سوی رویین تن آمد دمان … وزان سو بزه کرده رستم کمان
بدین تازگی و نشانه گر و زگار … بدین خوشی و خرمی نوبهار
کنون یک گوارنده می ده مرا … ز لب نوشداروی کے ده مرا
بشارک برم تاج جمشید نه … بکف اندرم جام خورشید نه
چو از چشم مست تو ساغر زنم … چو تیغ سپیده بر اختر زنم

چو بوسم لبان چو قند ترا / چو کودک مکم نوشخند ترا
در آید بطوطی مگر در خطا / به بلبل کنم نیز گاهی عتا
بگو تا بدان مرغ زیبا سخن / بگو تا بدان مرغ شکرشکن
بدستان تو خوشگوی تر یا که من / تو شیرین تری یا که من در سخن
شدم مست و نارم بهانه دگر / ز من بشنوا یدون فسانه دگر
که چون شاه با فر و فرهنگ و یاد / در آمد بمشکوی زاورنگ باد
صداعش برافزوده از شغل / صباحش گرفته ز نو نو گله
پی راحت طبع آرام خواه / سبک شد روان سوی آرامگاه
بدانسان که معهود بد شاه را / سپردی باهستگی راه را
چو آمد بخانه درون شهریار / کنیزان دویدند از هر کنار
ربایندگان از سر از هوشها / چو گلبن نگارین قصب پوشها
کنیزی که بد شاه را دلپذیر / که زیبا سخن بود و رخشنده ویر
همی داشت آیین خدمت نگاه / خداوند را وقت آرامگاه
چو برکند شه گوهر آموده رخت / که بودش بتن در بهنگام تخت
که چون بامدادان ببار امدی / بدان جامه بر تخت زر بر شدی
بگاهی که بر تخت بنشسته بود / بتن برش آن جامه شایسته بود
دگرگونه آورد کالای پیش / که پوشد بدان شاه بالای خویش
چو پوشید شه جامهٔ خانگی / کنیزک بآیین فرزانگی
نوردید آن جامهٔ پادشاهی / روان بردزی جامه خانه سرای
بتنها نشستن چو خو داشت شاه / ز گردش پراکنده شد مهر و ماه

چو بر بالش آسایش خواب کرد / ز آرنج تا کف ستون راست کرد
کف دست را کرد بالین سر / بپیوست مژگان ز زیر و زبر
بدانگونه بر بستر افتاده بود / که بر پای چپ راست بنهاده بود
ز نو نو شگفتی که این کهنه دیر / نماید باندیشه می کرد سیر
نبد شاه را مغز رفته هنوز / ز اندیشهٔ گوهر شب فروز
در آن سر که مرهوش را جای بود / خیال دگر پیشه شد رای بود
ز پیشانی همچو آیینه اش / نمودی همان نقش پیشینه اش
که در دو چهره اندیشه زشت و نغز / پدیدار گردد نه مشکوی مغز
چو معنی که از لفظ پیدا بود / بصورت در اندیشه پیدا شود
کنیزان ببسته بخدمت کمر / نگارنده هر یک بیک کار بر
همه منتظر بهر انجام کار / نهاده دو دیده بهنگام کار
چو زین سو بدانسو نغلطید شاه / کف خویش بر دیده بمالید شاه
بیاورد گلنار جام شراب / پریزاد نقل و سمنبو کباب
چو از دست گلنار جامی بخورد / پریزاد با شاه نقلی سپرد
سمن سینگان چون شکفته بهار / نهادند خوان از پی شهریار
که دانسته بودند آن گلرخان / همه وقت و هنگام آرام خوان
بفرزانگی و بدانندگی / شده شاه را در خور بندگی
چو بالنده سروان زیبا بر هوش / بدانش برافراخته یال و دوش
بپرده درون دختری داشت شاه / که در پرده نور رخش داشت ماه
سمن پیکری ارغوان رخ بتی / چو آزر که سازد ز زر لعبتی

پدر داد بی رنج تعلیمها / کسان خواسته بد ز اقلیمها
سبق برده مردم در این روزگار / شده در فن خویش آموزگار
که تا دخترش را بعلم و هنر / زاختر فرازند سر زاسترش
و یا از فن خویش هر موبدی / کند دخترش را همین بخردی
بگیتی درون از پی کارها / طلب کرد باید سزاوارها
بود دوستمرد و ستهالی بس / یکی بندهٔ ناخریده به زر
چو خواهی که گیری پی خویش دوست / سوی مغز بنگر منگر بپوست
که این بندگی را که می شایدت / همان خواجگی را که میبایدت
نره ماهبانو که گنجور شاه / سپردی بر ایشان بدستور شاه
بدان ماهبانو مه خانگی / چو خور گشت روشن بفرزانگی
چنان گشت دختر هم از کودکی / که گفتی سخن بهتر از رودکی
ز هر دانشی چند در هر فنی / پری چهره آگنده بد خرمنی
بناهید آموخته نغمه را / که بر ناد ایدون بزند زخمه را
روان داد انش کی انا بهر دخت / چو مر میوه را ماه مرداد پخت
چو در خامه را نقش نظاره کرد / عطارد ورقهای خود پاره کرد
علاقه سطرلاب نگرفته نوز / نمودیش جای هر اختر چو روز
که زیر کهان یا که بر از کران / فلان برج بر داد ایدون خزان
فلان برجش اندر ببایدش جست / کسی کو بخواهد نشانش درست
پزشکی توانا چو بقراط مصر / باخترگری از بلیناس به
بنظم و نثر رسایل معانی فزای / فلیدس نگار و مجسطی گشای

تنومندی از هنر یافته / از این یک هنر زان دگر یافته
ز مصر دهانش شکر همچو نیل / روان وقت نظم مدید و طویل
فلاطون بسنجیدی ار خویشتن / بدو از ره دانش و علم و فن
از البرز با سنگ میبایدش / که در پلهٔ خویش افزایدش
که تا هر دو پله برابر شود / نه این زیر ماند نه آن بر شود
دلش چون صدف باز کرده دهان / براعت چو نیسان که نشتر ازان
چو نیسان صدف پر گهر کرده بود / دهان صدف پر گهر کرده بود
بهر قطره دو که پر گشت ابر / فرو ریخت آنجا و بگذشت ابر
سکندر بدو داده آیینه اش / که پوشیده میبود در سینه اش
پدر را از جم بهره که نام بود / بدختر رسیده از او جام بود
همان آینه و جام همچون سروش / همی گفت راز نهانش بگوش
بدان فضل و دانش که تو زیده داشت / لب خود ز شرم دو زیده داشت
زبان را ببرسش چو آراستی / پدر تا از او پاسخی خواستی
برافشاندی آن غنچه لب در خطاب / مکیدی صدف از چکیدی سحاب
زدایندی اندوه دل از پدر / در آمد چمانیده بالا ز در
پدر را جز از مهر فرزند پیش / دلی شاد بد از فرهمندیش
چو مر شاه را برد دختر نماز / بخواندش بخود شاه کهتر نواز
گرفتش ببر قامت راستش / بنزدیکی خویش بنشاستش
چو بوسید مر شاه را پا و دست / بدستوری شاه پیشش نشست
چنان بد ز آرام اندام او / که بردی ز مه رشک آرام او

اگر داشتی آن وقار و شکوه / نالرزیدی از زلزله هیچ کوه
تن همچو سیماب و آنگه قرار / شگفتی بود در جهان زین وقار
نشستی گرش مرغ بالای سر / ز تمکین اوی نجنباند سر
رخی همچو خور تافته از فراز / تنی همچو سیماب و دور از گداز
تنی همچو سیماب و اندر قرار / قراری که از کهربا بد وقار
شگفتی بود پیش صاحب نظر / تو صاحب نظر شو نه خیره نگر
چو آراسته بد بهر حکمتی / فزون داشتی در پیش شرمتی
که شه گرچه بود از هنر بهره ور / ولی بود دختر گران مایه تر
گرامی همی داشتی خسرش را / بدان سان که رخشنده اختر ش را
ز زنگار بزدوده آئینه اش / چو نیسان پر از گوهر آن سینه اش
چو دختر گرامی هر باب بود / از آن اگر ای بی باب بود
چو زن در فنون هنر گشت نخل / دهن در سخن کرد کندوی نحل
نبودی جز او کس در ایوان شاه / نشستی بر شاه بر خوان شاه
نرفتی ز تابش نوا اندرو / نبودی بپیشش کس آن ماه رو
خورش آنکه هانش گوارا شدی / که همخوان شه آن دلارا شدی
و دیگر که از خوان الوان دخت / که می بود بهتر بجان درخت
بد روزان نعم بهره نوختی / ز باب الحکم نکته آموختی
مجوردند چیزی از آن ساختی / دلارام دختر خنیده پدر
ز خوان بهره شد فر هنر نکی / چو بر خوانش بنشسته دختر بکی
که از چشمه دانش او بدی / مکیدی همی آب فضل و هنر

هم

هم از دیدنش قرة العین خویش / بدی روشنی بخش عینین خویش
بود روی فرزند گلزار وار / پی باغ مام و پدر آبیار
از این باغ من باغ دل خواستم / نه زان باغ کز آب و گل خواستم
گلستان دلشان بدین تر شد آب / بود تازه تر چون تری از سحاب
گلستان دلشان که خرم بود / ز لطف هوا نه که از نم بود
جگربند و دلبند باب و مام / از آن رو که بند شان این دو نام
درنگ خود اندر جهان هیچکس / نبیند مگر جز بفرزند و بس
چو اندر زمانه نبود ناگزیر / تن آخشیجی شباهی پذیر
نگردند تا زین زمانه تباه / بفرزند جویند مردم پناه
بخوردند چیزی از آن خوش خصال / گران مایه دخت و گرامی پدر
چو آن روز دختر جدا شد ز شاه / بگرد انتظار نو فراست نگاه
خیالش گردنده اندر دماغ / بدید آن پری رخ چو روشن چراغ
چو رسام اندیشه بر لوح مغز / صور بر نگارد چه زشت و چه نغز
گرایند بدان سوی یکسر حواس / فتد زان صور بر حواس انعکاس
پدیدار گردد رخ آن صور / ولیکن بشکل و بوضع دگر
همیدید آن شه چشم آن خیال / ز رویش چو در ابروش هلال
ولی چون فضولان بگشاد لب / نگهداشت بر لب لگام ادب
بدان مهربانی که شه داشتی / که بر مهر او رخ چو مه داشتی
نکردی رها رسم آزرم را / نهشتی ز کف رشته شرم را
اگرچند آن دختر نوش لب / ادب را همی داشت خاموش لب

ولی آن مهین گوهر کان شاه / کشنده سخن بود از جان شاه
که هر شاه را بود جان و روان / که یارد نهفتن ز جان راز جان
کشد گل ز بلبل ز دل رازها / که یکدم نیاسود ز آوازها
صبا با دل تنگ غنچه چه گفت / که خندید و از هم گشاد و شکفت
همان داستان که شنید از پیش / فرو خواند بر نازنین دختر خویش
پدر آنچه بشنید در بارگاه / ز بازارگان و ز سالار شاه
سراسر همه پیش دختر بگفت / ز شه دختر آن داستانها شنفت
هم از گوهر پاک گشته بری / هم از همرهان و ز همراه که
چو با شاه بد همدل و همزبان / پدر را سخن چون شنیدن بجان
چو با همدلان افتدم اتفاق / برون او فتاد از درون نفاق
سخن چون شد از اندرون غم بسی / نیارد دهان گرفتن کسی
فرو خواند یکسر شه نامور / همه داستانها بفرزند بر
چو بر چشم مست نظر افکنم / ز سر بسته خم مل بدر افکنم
بر او رنگ گلبن چو گل بر نشست / برآرد خروش آنکهی مرغ مست
چو در پیش آن دلنواز آورم / سخن همچو زلفش دراز آورم
بدان مرغ مانم که گیرد خروش / چو گفتار صبحش در آید بگوش
بجنبانم گر بود راخ در / بوم از درون پاسبان سحر
چو هر آنی صبح در آید بگوش / نمانم بهر تنگنا در خروش
کنم از دو سو بال و پر باز من / چو مرغان بهنگام پرواز من
ز نم نوبت شاه گردون خرام / دهم مژده کاید برون بر آید بام

منادی

منادی کنم بی خبر خفته را / ز بانگ فلک بانگ بشنفته را
چو بیدار دل دختر نامور / شنید این همه داستان از پدر
پری چهره زین گفته در خنده شد / گران خنده کاشانه رخشنده شد
چنین گفت با شرم آکنده روی / سرو شیده خود دختر نرم گوی
که ای بخت بدخواه از خشم تو / ربوده بخود خوابش از چشم تو
ز عدل تو در کام گرگ دژم / کند میش خالی ز برّه شکم
ددی اندرین ملک ناداده نیست / که در تیغ دامت افتاده نیست
خدا کشورت را چو رخسار خود / همی پاک خواهد ز هر زنگ دود
نخواهد که با نیت پاک تو / رود بر کسی جور در خاک تو
هوا در دیار تو یاریده شیر / که پرورده سمن جای سیر
ملخ گر ببارد در آن سبز کشت / که در خاک تو بوته کاریش کشت
بسوزد هوا پر و بال ملخ / ز کالی شده افتد روی نخ
چو عدل تو سرمایه نه بود / چو باغ ارم راغ خرم بود
کجا رعد امیت بر آورد بانگ / نماند زمین خشک و نیم دانگ
هوا بر زمین در بهاران ودی / چکاند بهنگام از چرخ خوی
زمین گردد آنگه چو باغ ارم / که آید بهنگام از ابر نم
ستوده بود چیز بر جای خویش / که مرهم بهد جز که بر جای ریش
چو باید دفتر پاس نوشیروان / بنهر اسید از رهزنان کاروان
شبان بر گلو گرگ را بست زه / پر از شیر پستان میشان زه
ز گاوان دو شاو گاوان شخم / پر از شیر خیک و زمین پر ز تخم

زبان از دعای تو چنان در گرفت   که مرغی نبیند که پر در گرفت
بجای یکی خامه بنهاده دو   شده سوی هر مایه داری دو نو
بخوی تو دعبت چو پرورده شد   ز ملک تو هر بد که کرده شد
سزا بود دعبت که خوی چون تو شاه   بر ایشان کار بد بجز نیکخواه
که حق آنچه بدهد بشایان دهد   چنین شه بجو بین دعا باد هد
بشایستگی کار گیتی روان   خداوند گیتی کز اندر نخواست
سپاس اگر بود ز آذرات   ددان بود ز عدل تو هیچون زد آب
عدوی بد اندیش بدکیش تو   گریزد اگر زانکه از پیش تو
کمند دراز تو گیرای اوست   ز گردن در افتاده تا پای اوست
اگر بینی دامی ستو ادشا   که این هر سه زن خسته را شامگاه
فرستند زندان بایوان من   که بدبیش زنبد است بد شام من
زهروانه که برکشانند شان   در آدم که با خوشی ازند کان
دهانت گواهی دهد تا گزیر   ببوگه خوری خام و در پخته سیر
من از گفته هر یکی بو برم   وزان بو نشان سوی لولو برم
که بنگاه افسون پری یا مار   شناسد ببو مرد افسون گزار
چو گیرند ماران فسون آورم   که راز از درونشان برون آورم
بدانم ز خوی همه تا کدام   ربوده است وش بگردد غلام
ز خوی بد بدسنم پیشه مرد   نشاید بر آورد از هر سه گرد
کند گرده زبان اگر بدیست   ستم برد که راه اهریمن است
چو در زیر این هر گروه گرد بام   غلطها نمی او فند بر دوام

ز راه

ز راه کمان جست باید مدد   بتحقیق باید شدن ره سپر
چو حق در کمان رانکو هش نبود   ز راه کمان باید دود بود
یکی داوری است باید خواست   بسان دو پله ترازوی راست
گنه کار از بی گنه چون شناخت   زدن باید از او این را نواخت
بیالوده با داوری از صاف دد   ز زندان بزندان نباید سپرد
دل داد گر ساده از رنگ به   شود زنگ گیرو نه کاز رنگ به
ترازوی در دست نا راست سنج   بود مایه درد و تیمار و رنج
چو در دست نا راست سنجان فتاد   ترازو از آن اندفت آیین باد
بطبع اندر است گر که انصاف هست   بباد آمدنان پر بر تند دست
بر این شعر فرزانه فرزند شاه   بجز در افکند اسپند شاه
بر این شعر که فر و فرهنگ زاد   چو چشمه درخشان که از سنگ زاد
چو بر بود آن ناز پرورده شعر   چو خورشید که گرد جهان گرد شعر
شه نامور آستین بر فشاند   گهرها بر آن نازنین بر فشاند
همی خواندش از بیم چشم کبود   گهی ان یکاد و گهی قل اعوذ
یکی باده بر روی بنهاده لب   شه شادمان دل بجوید از طرب
چو بر گفته اش داشتی اعتماد   شه دانش آموز فرخ نژاد
بفرمود تا پس یکی جاگهی   شتابان چو بالا گرایی آذری
چو باد دمنده ز ایوان ما   گرایید بزندان بفرمان ما
بگوید بد زبان دژخیم خوی   نموده بهر کس پر از بیم روی
که تا هر سه زن را زهروانه گاه   بیارد شبانه بایوان ماه

چو شه را زمی سر گران خواست شد   سبک سرو بالا ز جا راست شد
دو تا کرده بالا ز پیش پدر   از آن کاخ والا در آمد بدر
ز ارژنگ مانی چو خورتافته   بر آمد نگاری روان یافته
چمن بر خرامش نظاره کنان   ز دل مهر سرو صنوبر کنان
کنیزان همه دیده بر ره که کی   در آید ز ره آن دلارام کی
چو آمد ز ره آن فزاینده مهر   برای وی برده تابش ز مهر
در آمد ببنگاه رنگین سپه   بغلتید خوش بر نهالین سپه
ببالین چو بنهاد سر نوشخند   سر آغوش زرین ز سر باز کند
بگوهر بر آموده دیباز بر   بکندو ز گردن همه زیب و زر
بکند از بر و دوش هر زیوری   بغلتید چون بر پرندی دری
تو گفتی که از تازه گل خرمنی   نهفته است در زیر پیراهنی
چو فرهخته دختر بپیش پدر   نمیخورد آن داروی هوش بر
مبادا که آز دمش از رخ برد   که می پرده شرم و حشمت درد
چو گل خیره خندد گند پیش باب   چو نرگس شود شوخ چشم از شراب
پرستندگان پرند پرند پوش   بفرمان بانو نهاده دو گوش
ستاده بهر سو رده بر رده   ز رنگین کلان دسته بر سر زده
بباند از نغ کر پزشکان سزید   ز نیک بندگی خواست جام نبید
از آن می که پوشیده در پرده داشت   که با نوش داروش پرورده داشت
نگاری که چشم بدان دور باز و   بیاورد جام می مشک بو
یکی جام بانو باندازه خورد   بدان جام داروی خیباده کرد

پیاله

پیاله چو گیری بگیر آنچنان   که از گرد داد لطف چون خیزران
که چون خیزران تن بپیچاندت   چو در رقص دلبر بپیچاندت
بفرمود تا زین نوازندگان   بچنگ و چغانه برازندگان
که دانند از سینه غم روفتن   بافشاندن دست و پا کوفتن
نخستین شراب مغانه زنند   پس آنگه رباب و چغانه زنند
نوازند بر پهلوانی سرود   یکی دخت چنگ و دگر دخت رود
یکی دف بکف گیرد و دف زند   دگر دختر این کف بر آن کف زند
دگر گلرخان دسته دسته شوند   بهم داده وار دسته شوند
رخان کرده از مل چو گل یکسره   گشایند چون بلبلان حنجره
همه دستها دست بر یکدگر زده   بگردنده که همچو اختر شده
همه گرد گردند چون اختران   بکوبند پا پیش این دختران
طرب زد لبان باده نوش آمدند   برقص و سرودن بجوش آمدند
چنان جفت شد نغمه با نغمه‌ها   بیان عندلیبانه آوازها
که تا دی شناسد دف و سرود   ز بانگ دلاویز شان بانگ رود
چنان چنگ و نی پای و ساغر زدند   که بر کاخ زهره شناعت زدند
ز تار بریشم چو خیزد نوای   گشایند خوبان مبلز راه نای
گهربار دندان شکر بار لب   بمغز اندرون می فزوده طرب
بدندان و لب آن شکر بارها   شکر در بخنده گهر بارها
یکی پرده پهلوانی زده   یکی باده خسروانی زده
بسان نیوزیر آوای نی   برای دفر وشو بد رباوی

که انکاردث ورکه دانا رسی   نگاری بدی در جام می پیکری
همانا اگر چهره آرای چین   بدی محفلی دیدی در چین چنین
بشستی بر اورنگ بستر نگار   گسستی ز شیرازه اش پود و تار
مگر کاندرین سبز خنگ کهن   بپهنا فزون زش نیاید همی
کهن سال کیوان چو دهقان دی   ز خوشه ش بپا بیفشرد می
بهر اختری داد زان ساغری   از ابرو فشند هر اختری
می ناب از جام زرکش همه   برآورده آوای سرکش همه
گهرها بدندان شکرها بلب   بجز وارها ریخت از طرب
ز مل شان شده تر دو شیر دماغ   چنان چون ز روغن فتیله چراغ
ز آغوش دوشیزگان چنگها   برآورده آوا بفرسنگها
زمی گونه ها گشته چون سرخ سیب   خم آورده مژگان ز بالا نشیب
نظرها نمانده درون چو بیمارها   لب افشانده شکر بجز وارها
چه بودی که گشتی مرا بخت یار   دلم بر مرادی شده کامکار
که بر صرصعی ماه نو تافتی   دل من از آن شب طرب یافتی
اگر زانکه زنسای دیرینه روز   بدی اندرون ماندی با کرم و سوز
خزینه بگنج اندرون مارسا   بجان و تن از این جهان پارسا
بدان بزم کر رهبری کردیش   بدان بزم شادی در آوردیش
بجان دشمن کیش عیسی شدی   گرایان سوی کیش مانی شدی
کلیساگر روم اندرون هر نگار   که بدیده این مرد پرهیزکار
شده زنده می دید آن پیکران   نخوانده فسونی مسیحا بر آن

شنیدی از این مرغکان گه صفیر   ز برکرده مزمار داود پیر
چنان با نکشان در ربود هوش   که بستی ز مزمار داود گوش
تو گفتی که آن ارغنون سازها   بگوینده دادند آوازها
کزین جوش انده شکن در جهان   یکی یادگاری بد از باستان
بپیوند در پهلوانی سرود   سخن با نوا ساز از زند و رود
که تا پهلوانی سخن در جهان   بود زنده زنده است از داستان
گرم ابر نیسان دهد یاوری   که در ضمیرم گهر باوری
پی هر یکی زین سمن پیکران   کنم ز بوری تازه زیب گوهران
یکی قرطه و گردنبند کنم   که شایای آن گوش و گردن کنم
در آن بزم خرم اگر بودیی   کمان بردیی گر که بشنودیی
که آغوش یک دختر نوجوان   یکی کوز بالا است پیری نوان
چو شهزاده آن پرده چنگشان   بنوشید و بشنید آهنگشان
بجا پرده شان کز گرای آمدی   سوی استشان رهنمای آمدی
ز گوینده گان و نوازندگان   سراز مه بشادی فرازندگان
که آهنگ ناساز کرده بدی   بر او فاش آن راز کرده بدی
که طبع تناسب شناسای بخت   بقانون همی طبع هر خام پخت
اگر نغمه رود چنگی شنود   ز آیینه علم زنگی زدود
کسی زیر این سرعت انگیز دود   درنگی بیک حال هرگز نبود
زمانه بجز شوخ هزال نیست   از این را قرارش بیک حال نیست
تو هم بر بهنجار این مسند   گهی باش هزال و گاهی بجد

چو این سبز پرگار گردان سپهر   نباشد درنگی بیک نقطه بر
بهر نقطه بر که سر ساید او   یکی تازه نقشی بنماید او
در این گردش از قطب و محور نیی   چنان دان که جز گردش اندر نیی
فلک را حکیمان پدر خوانده اند   یکی هم گزیده سپر خوانده اند
پدر چون ندارد بیک حال تاب   پسر چون تواند بیک حال داشت
تو نیز همچنان کاین پدر و پسر   چه با اختیار و چه با اضطرار
بجنبش بود این فلک باب تو   فکنده بهم آتش و آب تو
تو تا ز آتش و خاک و آب و هوا   بنجهی نگردی ز بندش رها
بجان شو پسر جان نه چرخ را   رها کن بد و جنبشی برخ را
کسی کو از این کنده بر جسته نیست   بزنجیر او جز که پابسته نیست
چو خواهی گشودن از آن سودگی   گذر کن چو پیکان که از اسپری
از این جنبش آرنده نو بنو   ولی پیش از آن کت کنند کنده خو
چو مردان برون رو از این چنبره   بپر چون کبوتر ازین کنگره
که بگذشت شهزاده با کنوز بلند شود   کنونش در آینه مانند شود
ز بالش چو شهزاده سر برگرفت   یکی بالش زر بکف برگرفت
پس بالش زر که بنهاده بود   بزیر وساده در آماده بود
چو پیش آمدند آن سمن پیکران   همه بستر خویشتن بوردان
بر ایشان ز سیمین کش هیچ خود   بپاشید پرده نشین ماه زر
از آن گلرخان هر که پیش آمدی   بنزد یک بانوی خویش آمدی
زمین بر نهادی دو زانوی را   بکردی زمین بوس بانوی را

چو بانوش با مهر بنواختی   نوازنده دختر برون تاختی
بهر گل رخ و نرگسین دیده   ز ری داد بانو پسندیده
ز هر ماه روی و ز هر سیم ساق   تهی ماند یکبارگی آن وثاق
زمانی باندیشه خویشتن   همی بود مشغول آن سیمتن
جهانی است اندیشه آدمی   مصور در او از فلک تا زمی
همه آنچه اندر کتب دیده   ز فرزانگان نیز بشنیده
فسانه هم کرده زین عالمست   فزون زانکه عالم فسانه کمست
چو در اندیشه تو برابر شود   بنقشی که بیرون ز مسطور بود
چنین نقش را علم باید شمرد   جهان را بباطل نباید سپرد
باندیشه دد بود چون موبدان   در این هر گزیده سپر گنبدان
یکی در شتاب و یکی در درنگ   ز دیده نهان تا نکشان نیست رنگ
زمانی ببالا نظر برگشاد   همی گفت با چرخ نونو نهاد
که ای تیز گرد بر آشفته خوی   مگر مانده از خویش زی خوب روی
پی برای جنبش نه جز در نهاد   قدم از تو بیرون که یارد نهاد
نه روزی چرانی نه بالش   نه بهر غرض سکالش
نه بر چپ گراینده نه براست   که سوها ز گردنده گوی خاست
از آن نیست بگسیخته بند تو   کزین گوهران نیست پیوند تو
ز پیکر جدا گشته مایه تو نیست   بهار و خزان جز که سایه تو نیست
تو نی در مشیمه نر و ماده کن   پی گوهران مایه آماده کن
بجسم اندرون بی سر انجام رو   نگنجد نه هم بی سر انجام شو

بتی چون تنی نه سبک نه گران / نه سردی از این و نه گرمی از آن
ز لبی سرانجام دور از کجاست / چنین مستی و وجد و شور از کجاست
فزون تر ز تو کس ندید و نه من / بفرمان یزدان سپارنده تن
نداند که داند خرد از قیاس / ندانی چه شد نحس و سعد از چه راس
بگو هر همه گرهی که ماه را آید / چرا بر ز رو چیزی دریا پدید
درین نیلگون مصر یوسف وشید / بدیدار و طلعت چو یوسف نشید
زکرکسی باغی ادان امید / که چون جان برهنه ز پیراهنید
نوای برفرازان بدو بر اوج کاخ / ز نوسند سبز جامه پوشیده شاخ
برهنه تنشی چو جان از نسیج / که تا اوش تنشی و چادر اخشیج
همبد و نبد بدین گونه اندیشه در / دمی چند برد آن شکر لب بسر
تو هم اندرین گنبد نو بنو / بچشم دل و سر ببین نو بنو
باندیشه در دیده بر کن ز دور / بر اثر فی نکر هل تری من فطور
باندیشه کن یکدم اندیشه کرد / پری وار با افسون کدورت بشکرد
که دوشینه گل هشت ده روشن چراغ / که هنگام گل بلبل آمد بباغ
چه گل بود یار و به که زین گل شکفت / که بلبل بر او خوش بخندید و گفت
چو این ساده گنبد بپیشت دوتا / بعکس نوالی سپارنده را
سوی باختر برد خورشید را / بفتحالک اسپرد جمشید را
چو یوسف بیاوردش ار کرانی / که انداختش در بن چاه جر
نیاسوده از بوسه این راه وار / نگونش در افکند در چاه تار
همه فرش نو و انداخت دور نوشت / سپهر گشت خسار کوه و دشت

اشارت است بآیه کریمه
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
فارجع البصر هل تری من فطور

هر اختر بخود روشنی در کشید / که شب سرمه در چشم اختر کشید
کشاورز نگشاد از روزه یوغ / بخورد آنچه بودش ز کشکین دوغ
بگاو آهن از روز داغی سپرد / بشب از زمین و زداغی بخورد
چو نان خورد آنکه بارام خفت / خروس کشاورز بر بام خفت
خروس که بود بر آمد ببام / بپیوسته بگه هنگام شام
ز آرامگه بانو آواز داد / پرستنده پاسخش باز داد
کنیزک بر سم غلامان در / کمر بسته آمد بنزدیک وی در
در آمد یکی از جمله اندیشها / میان بسته محکم بزرین نطاق
بدو گفت بانو که زاید درو / لبوی فلان حجره کرده نو
برافروز شمع فراوان روان / چنان چونکه در آسمان اختران
بنزدیک آن تخت پیروزه رنگ / بنه کرسی چند بهر درنگ
که اکنون دو سه تن ز بانوان ما / بخواهند آمد بمهمان ما
بروبد رهوار و در از غبار / ز هر در یکی پرده زرنگار
همه آن بیاید در او بخش / عبیری بمشکوی در بخش
برافروخته مهر و مهمان کند / بپذیرندگی بهر مهمان کند
ز هر پرستندگی چندی / بدار اینک آماده از خویشتن
بگفت این و از جای چون سرو خاست / ز بیک گل رخی آن پرستار بخواست
بشد گلرخ و آب آورد چست / بدان آب روشن رخ و دست شست
بدستار چینی رخان کرد خشک / ز گیسو شانه بر افشاند مشک
ز روزانه پوشش بپیراست تن / بجامه شبانه بیاراست تن

بدین فرصت اندر در آمد ز در / یکی نار پستان چو تنگ شکر
چو آورده در پیش بانو نما / ببانو چنین گفت آن دلنواز
که آمد عوانی ز زندان کنون / چکاننده با خشم از چشم خون
سه تنی چند آورد با خویشتن / چو دزدان فکنده بگردن رسن
سر آشفته و روز و سر شوریده بخت / دو آورده شان بسته بر پشت سخت
ندانم چرا خشمگین شد سپهر / بر این شور بختان در خشم کرد چهر
بدربان همی خواستشان سپرد / که دربان بر آشفت و نزدیک او دوید
نکرد اندر این کار دربان بسیج / که دربان نبد آگه از کار هیچ
بما گفت تا سوی بانو شویم / ز بانو از آید سخن بشنویم
که تا مان چه فرمان دهد تا بدو / رسانیم پروانه زین گفتگو
ز فرمان بانو چو آگه نبود / از این راه رسانیدش برفزود
کنون چیست فرمان بانو که من / رسانم ببانو پیر کهن
کشان در پی پرده و پای کند / عوانشان بزندان مقید کند
بزندان بردشان دگر بار او / سپارد بد زخم پیشانی او
بدختر چنین گفت بانو که رو / ز ما سوی دربان بفرمان نو
که این هر سه تن دربیدار عوان / بایوان منشان بجو جدشان
کنیزک بیامد سپارنده کام / بدربان ز بانو رساند این پیام
بیامد ز پرده برون گلرخی / چو خالی پی بندگان فرخی
پیامی ز بانو بحاجب گذارد / که از نال مصری شکر برفشاند
سراسیمه حاجب بدرگاه بر / همی بود در دیدگاه بر راه بر

که تا آن کبوتر ز بیت الحرام / چه آرد پی بسته مرغان پیام
ز دختر چو فرمان بانو شنید / بزانو در آمد ز جا بر جهید
چو برخاست از جای خود راست او / عوان را سوی خویشتن خواست او
ز دست عوان بر گرفت آن رسن / که بودند بسته بدان آن سه تن
همه روانه گه باز شد روزبان / چو بگرفت در باز از وز ریسمان
کشان بردشان تا بدان جایگاه / که بود اندر آن جای دلبسته شاه
چو بانو ز روزن بدان قوم دید / دران دست و پا بستگان بنگرید
دل نرم بانو در آمد ز جای / بر آن بستگان بزنجیر پای
ز بند گران تن برنج آمده / برعد و ش اندر شکنج آمده
بفرمود تا لاله رخسار چند / ز آزاد سروان بالا بلند
گشایندشان تا و لا منز پای / رها گشته آرندشان در سرای
گشایندشان بر قفا بسته دست / که دزدان بهم از چپ و راست بست
چو آزاد گشتند از قید و بند / بر فتد این سه تن را پرستار چند
بدان آب روشن که در باغ ماست / چمن را بدان زد و نوال دهاست
لبالب چو مه در شب چارده / کلابی بکافور انبارده
وزاو چرخ ازرقی بر شک اندرون / کش آبی چنین نه بمشک اندرون
تو گفتی که از شرم آن از رقب / بخود در کشیداست گل انقباض
صبا از شکنهای آن آبها / گشاده ز زلف بتان تابها
چو بنزدوده پولاد بوده برو / زره کرد آن گشته باد اندرو
بشویندشان تن بدان آبگیر / بپوشندشان تن بجامه حریر

چو هر چار شستند اندام بر | بصابون شود شسته و فندر
بهر یک ز صابون یکی کالبد | دهید از پی شستشوی جسد
که تا شوخ از تن بصابون کنند | بصابون تن خویش بویا کنند
چو صابون بآب کلان برشدند | بآب اندرش چندی در کشند
بدو جامه و تن بشوئی اگر | از این دو جز آن دو نبوئی دگر
چو تن شان شد از شوخ پیراسته | بشاهنشه جامه شد آراسته
بیاربستشان پس بجائی که من | کنون می بخواهم بدانجا شدن
چو این گفت با دلنواز و همای | خرامید بانو بخرم سرای
بدانجا که از پیش فرموده بود | چراغش ز اندازه افزوده بود
دو گیسوی تابیده چون سنبلی | بیاویخته اندو سوی گلی
چو مشکین رسن تا بدامن فرود | گره داد و بنهاد زی کاخ رود
شد آن کاخ روشن ز آذرشکه | برخسار او نقش آذر زده
مر این بندبان را ز هر وانه گاه | چنین در پذیرفت فرزند شاه
سخن گفت در باره شان آنچنان | که مرکله را باید ایدون شبان
چنین باش با هر که گردد اسیر | بدست تو گر زانکه باشی امیر
از این زن همه حکمت آموز تو | طریق سیاست بیاموز تو
بگیتی دو راید وز دو فرمان روا | یکی زن بزد و کرک و دگر اژدها
یکی زین دو خشم و دگر زین دو آز | ها از ره گشته کرک و کر از
بفرمان بانو ببسته کمر | کنیزان ببردند شلوار تا شمر
چو شستند آنجا ز شوخ خاک | چو بال و پر ماغ گشتند پاک

کنیزک که آنجای استاده بود | پی هر یکی جامه بنهاده بود
بپوشید هر یک بتن جامه نو | بحیرت که چون گشت هنگامه نو
که آبان و دی چون زهم فرودن | کجا بار بهر آورد شاخ کهن
که امین هوا آب رحمت فشان | که از جان نشاند آتش تشنگان
مبادا کم آن کیمیا را اثر | که کرد از نظر خاک را همچو زر
همی گفت با خویشتن هر یکی | که طبع جهانست چون کودکی
نگرید گهی گاه خندد همی | گشاید گهی گاه بندد همی
مبیند ادای مرد گیتی نورد | پی تجربت گشته آفاق گرد
که تا در جهان جهندی بوی | ز سرما و گرما رهنده بوی
مرا دم ز سرما و گرما نجست | که کار جهان هستی و نیستی است
نگر اندر آن بامداد چو شب | کنون شب نگر گشته روز طرب
زمانه تو بندی است پیوسته دو | صهیلی برآرد بهر لحظه نو
کنون زین صهیلش سپاس آوریم | نشاید که در دل هراس آوریم
نداریم اندیشه زین کین نوند | کنند زین سپس هرچه آینند
گر از کید گردون بزندان شدیم | چو یوسف ز زندان برون آمدیم
مدارای پسر دل چو مرد و فرد | بهر سو که گردد زمانه بگرد
چو او جنبد از جا تو با او بجنب | بجنبان کهی وار در رقص دنب
بهر سو که بادش وزد تو بوز | گهی باش طاوس و گه مار گز
بدین خوی و خصلت بگیتی بزی | وگرنه همه همچو من خون گری
مگردان از این ره که گفتم روی | در این ره همی باش چالاک پوی

کسی گر ز این راه بیرون کند | زمانه چو من در دلش خون کند
گلستان گیتی نه ز انسان شکفت | که کس بهرش از دل تواند رفت
ز در باغبان گرت دانه برود | زسوراخ دیگر برآید چو مور
گرانی بدانسو دگر بار تو | نباشد فرو هیچ از این بار تو
حدیث نوای خواجه بوالهوس | همان قصه شکر است و مگس
ز آنجاک از بهر رزق تو خشت | درو حشمت و ورع اندوخت
درخ پرده شرم افکند کیست | که شرم و حیا دشمن زندگیست
بود گرچه بی شرمی ای بی هنر | رخ آسمان از تو بی شرم تر
که این پرده نیلگون کبود | ندارد ز شرم و حیا تار و پود
کبود ینه چشم اندرون شرم نیست | دل مردمش پر ز آزرم نیست
که مانند پرده کبود ترا | نه تار تو خواهم نه پود ترا
ز قصه اسیران گشته رها | بدان دلپذیر آن خرم سرا
از این حشو راندن فتادم بدور | کنون باز گردم چو موسی بطور
سوی داستان سر برگشته دور | فراهم نگشته درو نشان هنوز
شب تیره دیدند روشن شده | وز آن تیره گلخن بگلشن شده
پشیمانی چرخ گردان زجیب | بدین مهربانی گرایان زجیب
مگر دایه خون اندر افتاده پای | نیابد رهائی ز هیچ آشنای
چو تنشان شد از شوخ پیراسته | بشاهنشه جامه بیاراسته
چو این هر سه زن را ز بازو خرام | ببردند از ره بدار السلام
چو دیدند بر تخت شهزاده را | بدانسو فکندند سجاده را

بر آیین شاهان یزدان پرست | ستادند پیشش بکش کرده دست
فتادند در سجده آن هر سه تن | چو پیش وثن بامدادان شمن
چو بر کرد هر یک سر از سجده گاه | بایستاد برده فرو سو نگاه
چو بنشست بانو بر اورنگ خویش | ببردند این هر سه زن را بپیش
بحرمت ملک زاده شان بنشاند | بنزدیک خودشان بکرسی نشاند
بر آن زیر کاهی که زد دیده بخت | نهاده بدیشان نشانید تخت
که شهزاده بد بخت آن هر سه تن | که برهاندشان از بلا و محن
سخن نرم نرم تو چو باد سحر | همی راند با هر سه خونین جگر
بنرمی سخن چون صبا وار گفت | دل تنگ هر یک چو گل بر شکفت
بگشاده روئی زبان برگشاد | ز پرویز پرسیدشان و نژاد
یکی بر فریغونیان بست خویش | بسامانیان آن دگر گشت خویش
سه دیگر ز صفاریان نه صغیر | بود در جهان در دو دولت اسیر
فرو خواند هر یک ز خود حسب حال | که بگذشت چون بر سرش ماه و سال
چگونه ببر بر سرش اختر گذشت | ز می را چگونه پی اندر نوشت
ز جور فلک زان سه زن هر یکی | ز بسیار خود باز خواند اندکی
همی داد بانو بدان قصه گوش | سپرده بدان داستان جان و هوش
دل تنگ هر یک بسطوت گشاد | در آمد از آن روی خندان و شاد
چو رخسار گل رفته بد از ملال | چو بلبل در آمد بگفتار لال
دماغ آنکهی تازه گردد بعود | که آذر برانگیزد از عود دود
بیک بنده گفت بانو که رو | یکی خوان رنگین بیارای نو

که ایدون کمانم که از بامداد　　بماندند ناهار از فقد زاد
ز لبتشنگی چون نوان مانده‌اند　　از ایرا چنین ناتوان مانده‌اند
کنیزک دوان سوی مطبخ شتافت　　بیاراست خوان زانچه آماده یافت
بیاراست شاه بشیر خوان مهی　　نهاده درو مرغ و نان و بره
صلا داد مر هر سه تن را بجان　　بجائی که بنهاد خوان اندر آن
چو آمد پرستنده دخت شاه　　بخواند آن سه تن را سوی خوردگاه
بدان گرسنه ماندگان گفت زود　　از ایدر بباید شدنتان چو دود
بدان نغز خانه که خوردن بهست　　بدان سو شتابان ره بسپرد هست
از اینجا بدان سوی ره بسپرید　　نشستند بر خوان و چیزی خورید
چو نان خورده شد بانوی مرد شوید　　سخن هر چه گویم بجان بشنوید
گوارنده نان باد بر تن خورش　　که تن را بود زان خورش پرورش
تن آسانی مردمان زین بود　　که خوردشان هنگام و آیین بود
تن هست پیوسته در کاستن　　بپیوند بایدش آراستن
نباید اگر طعم را از دها　　خورد از درون تو ز گرم ترا
چو از خون تهی ماند کالبد　　رسد بی‌گمان بر تو آن روز بد
گرایان شدند آن سه تن سوی خوان　　بشکر و ستایش گشاده زبان
برفتند و خوردند و باز آمدند　　بایوان بانو فراز آمدند
دگر باره در پیش بانو بپا　　ستادند هر سه پرستنده‌وا
بفرمودشان بانو دلبند شا　　نشستن بآرام بر زیر گاه
نشستند هر سه بدان جایگاه　　که بدشان نشاندند از آن پیشتر

دگر

دگر باره در نو فزای ادب　　بفضل و بدانش گشاینده لب
ملک‌زادهٔ آسمانی سرشت　　نه زین آسمان دخانی سرشت
از آن آسمانی که چشم خرد　　تواند ش دیدن نه چشم جسد
بنقش عنایت طراز بهشت　　چو چنگ اندر نوازش نوازنده تن
غم از دل گسار بدیشان بعزو　　چو در می شب جشن بهرام روز
ملک‌زاده در صنعت ساحری　　نبودی گر و از کف سامری
همان سحر کز دست و چوب کلیم　　برآمد بدل اندرش بد مقیم
نه سحری که فرعونش آورده بود　　ورا و مغز سر پر بطر کرده بود
ز نشانی که آن سحر آمد بباد　　بگفتن همان سحر بردی بکار
که هاروت و ماروت را بد سخن　　بچه اندر آویختی بی رسن
ز یاقوت لب گر گهربار بود　　پی جذب دل کهربا وار بود
همان در خوشاب نیرنگ شا　　که بشنیده ناشر از دور باز
پراکنده گشته دو این عالمست　　نهان گشته در سینهٔ مردم است
بخوی سروشینه بود دهر دی　　که زین اهرمن بچه کاروار هی
بهشتی کن از خوی خوش خویش را　　سوی راه دوزخ مکش خویش را
که یاد دبرون کرد از سینه‌ها　　چو آتش نهفته در آن کینه‌ها
که سنگ ار چه در قعر دریا بود　　خمش آتشی کی در دریا شود
بدان خوی بدشان نهاده گرو　　چو مفهوم مصنف اندرون
ز گلنار و بیجاده و سوسنک　　پی هر یکی جام می خواست تنک
سخن گفت با هر یک از یک دری　　نه چونان که با هر یکی دیگری

که بانو سخن چونکه بگذاردی　　ز کس خویش برتر نشماردی
اگر بر زنی جوی در سر کشت　　شگفتی مکن کز نژاد آتش است
نه آتش شد از نه سپهر ای عجب　　نه این اهرمن بچه زو طلب
چو باد و چو آتش ببالا گرای　　از آنی که داری از این هر دو رای
چو فرزانهٔ منطقی بند بند　　سخن را بپیوسته در هم فکند
سخن را چو استوار شد کرده پی　　در آمد بگفتار دلبند کی
بدان هر سه بنشسته در زیر گاه　　سخن گفت گفتی فروزنده ماه
شنیدنی بگیتی فزون زین عجب　　که مه بر گشاید بگفتار لب
همی خواست بانو بحکمت مگر　　که بر گیرد از هر سه مسمار در
بداند که در خانهٔ هر یکی　　فزونست مایه و گر اندکی
ز سبزی و زردی برانداز آن　　بدانی تو فصل بهار و خزان
که آن هر دو این هر دو را در چمن　　بود نالهٔ بلبل بجای سخن
بدان ای بدانش ز دل نغز گو　　که زیر زبان هست پنهفته مرد
تو در بستر خواب غلطان بشب　　برآرند مرغان خروش از طرب
بود بانگ هر یک براو بر گوای　　که این خوش نوایست از آشنای
چنین گفت بانو بدیشان که من　　بسی یاد دارم ز هر در سخن
ز نا همدمی بر بها آورده نیست　　که با دانش تازه پرورده نیست
سخن گر که فرزانه در پرده ماند　　مپندار کز من پس پرده ماند
هر آن تن که دانا ما پیشین فکند　　بوالای من گشت باید بلند
ز هر داستانی که کردم ز بر　　از آن داستان بر گرفتم خبر

چو هنگامه گیران یاوه سخن　　فسانه سرائی نبد قصد من
گر اندرز و پندی بیاموختی　　روانم کی افسانه توختی
که پیشینیان زین سرای سپنج　　نبردند با خویشتن هیچ گنج
چو قارون نبردند با خویشتن　　همه گنج خود در زمین چون کفن
نهادند آزاد افسانه‌ها　　که گنج است پنهان بویرانه‌ها
ز دیدار خود مرد آفاق گرد　　بسی طرفه‌ها وقف اوراق کرد
ز دانش از آن بر فزونتر است　　که دانش ز من بر فزونی بکاست
ز روزی که او بالش مهد خویش　　نهادم برون پای با جهد خویش
زمانی دو گفتار لب دوختم　　سخن از سخنگوی آموختم
ز هد هد خبر یافتم از صبا　　که خندیدن گل بود از صبا
از این پر گره رشته‌های فره　　بانگشت فکرت گشادم گره
نه هر مرغ مژدهٔ بهار آورد　　که این مژده بلبل بکار آورد
همی باش در پیش دانا خموش　　که افزون ز دیده بود سود گوش
نبودم بروز و شبان سیاه　　بسوی هنر جز که جوینده راه
کنون از یکی کهنه دفتر مرا　　یکی داستانی است از بر مرا
در این داستانم یکی مشکل است　　که هر دم چو خادم خلان در دل است
بشد مدتی کاندرین آرزو　　ز فرهنگیان می‌کنم جستجو
مگر کس گشاید شکال مرا　　گشاده کند بسته بال مرا
بود پیش دانای آموزگار　　گشاینده هر گره روزگار
چو نارستم این عقده را کرد باز　　شکیبا بماندم زمانی دراز

بجستم چو یک دانش آموز من رها کردمش با شب و روز من
که اندر دبستان این خاندانم نبینی به از روز و شب اوستادم
بکس گر دغا پاسخ نیلی نکرد در آموز کاری مجملی نکرد
نماند ار بگردش نمودن نهان که یادم ز دل این گره برگشاها
مرا گشت بخت از شبی رهنمون که جستم دو سه مرد با آزمون
که از آزمونشان شوم بهره‌مند ز دل برگشایم فرو بسته بند
ز کشت زمانه است تیر این هنر که بی کشت او ناورد شاخ بر
هنر با فنر مرد باید مرا که این عقده از دل گشاید مرا
فراوان هنرها که در دفتران نوشتند و هشتند دانشوران
یکی زان هنرها بلند پایه است که چون یار مانش نیابد بدست
بود آزمایش در او رهنمون نداند کسی چه بدان این فسون
بود جان مردم در این در برنگ نگیرد از شمشیر آلوده زنگ
زمانه زداید بفرهنگها دم تیغ برّانش از زنگها
از آنست گر بدان فسانه وار چرخ که شغب بروید ز زنگار چرخ
دلم مر شما را از آن برگزید کسان گوهر آزمایش پدید
شنیدم که زین چرخ پیمانه رنگ شما هر سه افتاده دور از وطن
سر افکنده‌ی تنگ تهمت شدید گرفتار زندان سخت شدید
بگیتی از این مردم آزارها فتاد است بسیار از این کارها
که پاکیزه‌گان را بآلودگی بزندان سپارند و فرسودگی
ز تهمت نه آن گرگ پیغامبر دست نه یوسف بهتان بدکاره است

تا آلایش

ز آلایش هر بدی بوده پاک بزندان شدند آن سه هم گشته خاک
ز شرکان عصمت بیالوده خون که دامان مریم بیالود چون
نه کودک ز گهواره برکرد بانگ چو ابر بهاری بهر چار دانگ
چو اگوش او بارتان ماند که بپیچید هر یک ز اقبال آن
مرا هر شبی این بستان سرای نوازنده رود و ندو چامه‌سرای
شبانگه که پروین نگین‌ها زند هنرمند هر زین بانگشت بر
بدین بسته بر خویشتن بوده‌ام فروزنده چون اختران دختران
سپارم همه شب بگاه خویش نمایند هر ره طربهای خویش
ولی از برای لقای شما پی طبع دانش‌گرای شما
خریدم بدان شادی و خرمی همه با شما امشبی همدمی
یک امشب فسانه سرائی کنم وداع بتان سرائی کنم
مگر مرهمی یابد این دلش را و یا دارویی درد تشویش را
نه چون رعد بی غم برآرم خروش نه چون برق با آتش آیم بجوش
مگر حل شود مشکلم از شما شود فارغ از غم دلم از شما
روا کرده آید گر این آرزو مرا از شما هر سه آزاده خو
همه کار دورتان بوم پایمرد برو بیم زد لشان زهر کرد
وز این منت و شکر چون فاخته بگردن کنم طوق انداخته
چو باران منتان شود بارمند شود شاخ امیدتان بارمند
بدان رنج نوردان گشته رها ز بند گران وز دم اژدها
چو با تو بدین گونه بردار گفت بلطفی که گفتی که لولوی سفت

بجستند آن هر سه از زیرگاه پی کورنش کرده بالا دو تاه
ستادند در پیش بانو بپا که تا لب گشایند اندر ثنای
اگرچند بودند چیره زبان شدند اند وان عرصه چیره زبان
زبان ستاره شود گنگ و لال گشاید چو خورشید لب در مقال
ملک زاده با روی خندان و شاد لب بسته‌شان در سخن برگشاد
چه گفتند گفتند از هر سخن چو لبشان گشاده شد اندر سخن
که ما هر سه زین را بفرهنگ ور بر این چرخ گردنده بر تیر گیر
ولی با همه آن هنر کاندر اوست که فضل و ادب باید و آبروست
چو آید بتن دیگری آفتاب شود سوخته تیر از تف و تاب
نکویی بجوی و نکویی برو ندیده است چشم زمانه ز تو
نگرد او دارش جهان‌دیده پیر ز ایران بر آموزشان دید تیر
غلط افکنش بی گمان در کمان که داند بمدح تو تیر از کمان
نه این ژرف دریا شناگاه ماست نه این پهن صحرا چراگاه ماست
زمانه اگر چند چون مادر است ز هر سه مان کرده زهراب تر
ولی لطف بانو چو تریاک شد ببلغشد با زهر خود پاک شد
چو این بی که بی سابقه خدمتی ببارید هر جای بی منتی
خود این مردگان با چه در زندگی گذشتند بر چشمه زندگی
کشان لطف بانو کشان آورید وز این آبشان لب چشان آورید
فزون گر چه از هر گمانی همی جهان را بخورشید مانی همی
چو خورشید از هر آرام عیش نمائی درخ وز رخ سوی شی زحیش

هم

هر صورتی راحت مردمی هما از تو بگرفت روز نوی
تو خورشید رویی و خورشید خوی چو خورشید باش چالاک پوی
بتسنیم و کوثر بباید بشست زبان از پی مدح بانو نشست
چو ما بندگان را از این نصب نیست دهن را بباید بافسون بست
شکوه هنرمند با نو اگر فرو بست با ناطقه هر سه در
چو بانو بخندید چو گل برشکفت چو بلبل در آمد زبانشان بگفت
بلب هر یکی عقد گوهر گسست چو طوطی بمنقار شکر شکست
سخنگوی گشتند خاموش‌ها بزد دیگ افسرده‌شان جوش‌ها
گران سنگ دختر بد انسوری سبک روح بد در سخن گستری
طلسم منی را بر افکنده بن سرودی بسان هم الان سخن
ز سحری که در آتشین لعل داشت در آتش از و هر دلی نعل داشت
چو سودند در پیش بانو جبا دگر باره شان شاند بر زیرگا
زهر در بپیوست غرّانه زن دگر باره با رنج نوردان سخن
چو هر یک از ایشان کم و بیش گفت ملکزاده افسانه خویش گفت
یکی مهر انگیز افسانه‌ام شنو شنیده دادم ز فرزانه‌ام
نهفته با فسانه در حکمتی است که آنم بدل اندرون شبهتی است
مگر خاطر چابک اندیشتان کند دور زین پرده از پیشتان
زمانی که دو کره بر من دراز که تا دستم این عقده را کرد باز
بماند است این مشکل اندر دلم نشد کرده حل تو زاین مشکلم
بجز من بگیتی خردمند هست که یارد چنین در گشادن بدست

پس و هندوی زاهم شب و روز من   ازین مردم دانش اندوز من
جهان دیده مرد و جهان گشته مرد   پی کسب دانش اقالیم گرد
که تا پرسم از وی چنین رازها   که بگشایدم دیده بازها
هوا گیر باز بلند دیده چشم   دگر باره گردد فروزنده چشم
صبا وار بگشاد طبله عبیر   ببارید نو نو چو ابر مطیر
تو گفتی که بر شاخ سرو بلند   گشاد است قمری ز منقار بند
چنین گفت با تو که دهقند پیش   یکی خسروی بود پاکیزه کیش
چو بر داد میرفت فرمان او   بدی آسمان آفرین خوان او
بر آهنگ چوبک زن بام او   که زد پنج نوبت در ایام او
همی زهره بنواختی چنگ را   نگه داشتی راه آهنگ را
ازان داشت بد خیز پرده شناس   بر آهنگ نوبت زن شاه پاس
که آواز داد از خوش زخمه ها   نوائی که آید ز گیتی بدر
بملک اندرش بود هر روزه سود   که بد ملکش از بد سگالنده دور
چو شه بار عت بود نیک خواه   رعیت بود نیک خواهان شاه
تنش را فزون تر ز هر خواسته   بقا بادعای سحر خواسته
کف داد او چون ز اوش گرفت   دل ابر از رشک آتش گرفت
ز قند است آن رشکش اندر هنوز   نماید همی برقش آن گرم و سوز
دژی بود زنهار جوینده را   بجوشک تا تار بوینده را
بدل همچو دریای ظلم فراخ   برخ چون نمایان شکوفه ز شاخ
دران ملک کو بیخ برباد رفت   ز هر کس که بر هر که بیداد رفت

ستمدیده

ستمدیده هرچند خاموش ماند   نفس بر زبان دلیل پرجوش ماند
خموشیش چون شد رایند بها   فرو شستی در گوش آن شهریار
تو گفتی ستم خود زبان داردی   زبان روز و شب در فغان داردی
مران شاه را بد نیوشنده گوش   که می بشنویدی فغان خروش
هر آن خر که می برده بیداد گران   مگر داشتی با سعادت قران
که مای نپروورد در عهد خویش   دران عهد جز کودک داد کیش
سخنگو زبان و نیوشنده گوش   بسیمابش آکنده بود و خموش
مگر آنچه بانگ فریادخواه   مگر در رود داد در پیشگاه
مر آن شاه را بود دختر یکی   بسال از ده افزون زده اندکی
نگاری کشیده ببالا بلند   رفا بیل دوی بروی پرند
تو گفتی که آمد فرود آسمان   مسیحا بدان دیر ره داد شد روان
ز رشکش رخ ماه گشته شبا   کلفهای مه مانده بر مه گواه
سخنگوی چشمش بجادوگری   لبش داده مژده بجان پروری
چو دوشیزه مریم کیلب بسته داشت   بد مهای عیسی لب آلبسته داشت
بوقتی که گیتی فروزنده مهر   ز خاور نمودی فروزنده چهر
خرامان اگر سوی بام آمدی   چو سرو چمان در خرام آمدی
ندانستی او در پیش کی بام   که خورشید رخشنده زین بود کدام
نبد دیده کس جز کران تا زمین   ستاره سپهر ز طوق برزمین
ز چشم دژم بر گشاده سرشت   چو نرسیده از بوز آهو بچه
بصورتگری داشت میلی تمام   دلفروز باب وده لا دام سام

ز لطفی که با طبع برشسته داشت   ز صنعتگرانش بدین رشته داشت
شب و روز آن قندهاری نگار   همی کرد نقشی که در قندهار
مگر خواستی از پی خود عدیل   فان الجمیل یحب الجمیل
یکی و بنه کاخ دلارام را   پی این چنین شغل و آرام را
بفرموده بد شاه پرداختن   بچینی رخامش برافراختن
برون آوریدن ازان سنگها   بصنعتگری نقش ارژنگها
هم از روی بر دوده دیوارها   نمودن ببایست فرخارها
چو اندرش باب جانی دگر   نبد جز که این دختر نامور
تو گفتی بد او از پی جان خود   همی خواست کردن یکی کالبد
تنش خانه جان گویا بود   بهر جا که جانست تن آنجا بود
بود تا که جان در سرای کهن   بود زنده با آخشیجی بدن
چو این خانه خواهد که آید فرود   نهد سوی کاشانه دیگر مرغ رود
تو شو اندرین خانه معمار وار   یکی نغز خانه نو آیین بر آر
که بتوانی آنجا حرم زیستن   چو برهی ازین خوردن و دیستن
تنت چون شبستان و جان شمع او   که اید ورن شبستان روشن ز دو
نخستین شبستان چو شد سوخته   بدیگر شبستان شد افروخته
بقا روز بنیان مدعی نیز رفت   که فا روز ناچار خواهد گذشت
بود دخ که گه فرده تو را   که هرگز نخواهد بد این درد را
تنت کت سوی شیب خوانده همی   بابان آکنده مانده همی
ندانم چو بشکافد این جوال   چه آید بدو زو گهرها سفال

شبانه

شبانه چو مردان صاحب نظر   درین چرخ گردان و اختر نگر
درین شمعهای فروزنده بین   یکی جاودانی شبستان گزین
جهان چون تنست و خداوند جان   ازین را چنین خرم است این جهان
که تن پرتو جان روشن بود   ز نم تازه و شاد گلشن بود
چو آن کاخ خرم بپرداختند   پی دختر آرامگه ساختند
نهادند بر دوش هموار بر   یکی فرش بافنده با تار زر
همان کرسی و تخت نو ساخته   دو رو گرد چندش پرداخته
گرفتند ز زر دزد در شبها   حمایل بر دند بر پشتها
چو در خانه گسترده شد فرشها   نهادند از هر طرف عرشها
ز هر در سرا پرده های طراز   شد آویخته تا بن از فراز
نماینده بالای آیینه ها   چو از کینه ها روفته سینه ها
نهادند بر طاقهای بلند   ز هر آسمان خانه قندیل چند
بسیمین رسنها برآویختند   ز هر سو بهشتی برانگیختند
پری چهره با گلرخان سرای   که بودند پیشش ستاده بپای
بفرمود تا خامه های نگار   بدان رنگهایی که آید بکار
بکام دل باید شمردن همه   بدان کاخ فرخنده بردن همه
بدست غلام سیاه سپید   بزودی روید و برید و دهید
بد انسان که بر دشت و کهسار زن   چو مینا گران بنده ازیب و فن
شکوفه کند شاخ آراسته   بشد کار آن کاخ آراسته
ثریا چو خورشید کاندر شد   درآمد دران کاخ خرم زن

چو اندر دو پیکر در آمد سپهر نشست اندران کاخ بگشاده چهر
براورده کاخی که کرد بی خطر نکردی بدانسو کسی در نظر
نشاهین چشم تماشا کنان کبوتر در آن کعبه بد در امان
بدان کاخ کر کرکس شد برزدی بچشم اندرش مرغ نشتر زدی
هما لانه دختر بسال و بماه بجوی بکامش چو خورشید ماه
برو شیده از نغز بستانشان همه میوه جز نار پستانشان
ولی شاخ شمشادشان میوه ده نه در دیگی موسم نار و به
ز غنچه دهانشان لب پسته گیر همی شیر بوشیده جای عبیر
ز دیبای چینی و رومی پرند زر در بفتها کابناد سی چند
همه هر یکی لعبتی ساختی چو از کار بازی بپرداختی
یکی پر بر آموده گوهر پرند براوردی از تار زر مرغ چند
یکی سرو زاب بر ترقی کشیدشان هبر شاخ مرغی مطوق نشان
شتابان بر خسار خویش یکی آینه داشت بنهاده پیش
نظر چون در آیینه بگماشتی نگار رخ خویش بنگاشتی
از آن آینه هم ز دیدار خود نگاری بجستی ز رخسار خود
گلی کز گلستان خود برچدی فشاندیش با خامه بر کاغذی
گهی نقش نرگس گهی لاله بست ز جام وی خویشتن گشته مست
چو با نازنین رویان آن انجمن نمودی نگارین خویشتن
ز کاغذ یکی مینو انگیختی هم حور بچگان در آمیختی
سپهر شد و وی نا خوش بسیج چنین عیش شیرین نبد هیچ هیچ

کرآن

که آن نازنینان ناهید وش همی باشند اندران کاخ خوش
خوشی اندران کاخ دامن کشان سپهر اندران کاخ انجم فشان
تو گفتی کشادی دران کاخ زاد دهان باز کرده بنلو گشاد
بیالید و خندید و رقصید چست وزان زاستر هیچ جائی نجست
بنزدیک آن کاخ عنبر سرشت یکی باغ بد شاه را چون بهشت
تو گفتی که بشکفته از پرنیان پر از سوری و سنبل و ارغوان
سپهرست گفتی جهان در دو من گرفته بهارش بکف فروردین
کشیدش بدون با هم اختران پر اختر از آن شد کران تا کران
از آن پر ابا باغ اندرون باغ بیدست نبینی زمینی برای نشست
که بر وی از آنجا پدید آیدت که بر چیدن از آنجا نمود آیدت
چو اندر هوا نیلگون ابرها گسترده هم از شمال و صبا
شمرهای آیینه رنگ اندران نمود چو پیروزه سنگ اندران
دران آب نیلوفری رنگ باغ غریوان چنان چون چکاوک بباغ
بد بیاد و دگر گدشتی کسی دران باغ و دامش نوشتی کسی
ز خوشبوی هر درختی ازان همی برد بوینده ابدون گمان
که دارند این ماندگان بر هنه ز عنبر بسنده و چند تنه
بهار آمد و بلبلان از نشاط فکندند بر شاخ گلبن بساط
درختان گریبان کلیم براورده دستی چو پرورده بیم
هر شاخ اندر گلیمی نشست براورده از جیب رخشنده دست
نسیم بهاری بدانسان وزید که هر نو گلی را برنگی وزید

ز بالنده جان تا سکالنده بشد زنده گفتی بدیگر روان
خبر داد کز مرغ مهجور را که پوشید چون گلبن عور را
بتن سندسین جامه اش کرده راست بپیروزه در لعلها بر نشاست
ز مرغان ماننده ز سرا خوش ز کهسار و دشت اندر آمد خروش
زمین را هوا گشت ابدون که مر مرده را بود مر زنده بدم
برشک هوا انجمن گشته فرد بدانش کش خون بن در خرد
ز نم در تنش خون تازه براند تن ناتوانش ز مستی رهاند
بفصلی چنین کز دل برج خاک ستاره دمیدی همی تابناک
زمین در شم دوری مشاطه داد بیاراست رخ با هزاران نگار
ملک زاده با آن تذروان باغ برای تماشا شدی سوی باغ
گرفته یکی دست دیگر بدست چو بچگان آهو همه شیر مست
خرامنده در سایه بیدها همه سایه پرورده خورشیدها
خرامنده بی برقع و روی بند برخ چون بهار و بلب نوشخند
تن آراسته چون تذروان کشت چو بچگان حوران بخرم بهشت
چو نرگس هران گل که آن باغ داشت بران گلرخان چشم مازاغ داشت
شکوفه فشان شاخ خوانیمشان و یا خود ستاره فشان کهکشان
بگو تا کدامین ستودشان همی خوشا کولبان برمهشان همی
در اقلیم شاهی شهی یافته برخساره فرخ مهی یافته
سراپای و خندان و شادی کنان ز شادی دو کف یکدگر بر زنان
گهی این بدنبال آن تاخته گهی آن از این مرکبی ساخته

اشارتست بآیه شریفه ما زاغ البصر و ما طغی.

سرابنده

سرابنده مرغان بلند خوش برآورای این دختران داده گوش
ملک زاده در جرگه آن دختران بدی چون میان گیا صنبران
دلارامی و دولت کودکی ز خور یافته روز افزودگی
کنون نوبت بازی و شادیست که فصل جوانی و آزادیست
باقبال روشن بت دلفروز بگلشن بدی با بتان چند روز
بهار زمانه شگفته ترى همی یافت زان نو گلان طری
بروز طربناک دختران نهاده بسر خوانها چاکران
شبد دیده شان از شکر خواب تر لطافی ببالا و گلبن بزیر
پری چهره از کاخ آمد فرو بتنها سوی باغ بنهاد رو
برامد سوی شهد بر تن ز کاخ قبا تنگ بالا و دامن فراخ
بآیین هر روزه چون روی شست دلش چیدن گل ز گلزار جست
پری چهرگان را بجا خفته ماند چو خورشید مرکب بتنها براند
ازان هر کیابان بسجید روی سوی باغ شد سرو چالاک پوی
چپ و راست میرفت تا خود ز مل چمنده چو سرو و دمنده چو گل
بجز آن بهاری کزان بر شگفت بهاری دگر گشت با باغ جفت
خرامنده گل دید اندر چمن براورد بلبل دگر گونه سخن
دگرگونه بگرفت مرغی فغان که سروی شنیدم چو نسرین جهان
بجادو زبانی چو مرغ هر دو تن ز منقار شنیده نغمه کهن
چو بر سرو قمری طرب برگرفت دگرگونه بربط ملک در گرفت
گلی دید در باغ با رنگ نو بیا وبخت بلبل ز رنگ نو

شکرخنده‌ای دید طوطی ز دور | چو موسی فروزنده آتش ز طور
شکسته آهنین پنجره خویشتن | مگر شکری بشکند زان دهن
بدید از آن سرو زرکش قبای | برآورده سارک چو سرکش نوای
بفارغ دلی چون سهیل یمن | ملک‌زاده می‌گشت اندر چمن
چنین تا بیک آبگیری رسید | درختی گشن بر لب آبی بدید
بیک شاخ بر نو گلی رسته دید | خوشش با نم صبحدم شسته دید
بگل بر همی دید مشتاق وار | سپرده بدو دیده عشاق وار
بچشم غزالانه جسته ز بود | دران گل همی دید آن دلفروز
زمانی دران نوشکفته هما | ستاده لب آبگیر از کنار
همی دید پیکر نگارنده سخت | بدل اندرون مهر کارنده سخت
چو طبع جهان فتنه انگیزدی | هم از فتنه فتنه دگر خیزدی
نوای فتنه عالم از دلبری | چرا فتنه گشته تو بر دیگری
تماشا که نرگسان روی تست | براشفته سنبل ز گیسوی تست
ز بالای تو سرو را پا بگل | ز رخسار تو لاله با داغ دل
من ایدون بیاد تو آشفته تر | از آنم که تو بر گل ای سیمبر
تو این داستان خود نکو دان که من | بماندم بیادت ز نظم کهن
یکی نورسیده جوان باغبان | زده دامن از بهر خوبی میان
بدست اندرون داس می کرد خو | گیاهی ز گرد گل رسته نو
سر افکنده بر زیر بر دخت شاه | که از گوشه چشم کردی نگاه
چو دهقان پسر دید صد پاره را | که دارد دل آشفته نظاره را

بدل

بدل در همی گفت دهقان پسر | چه راز است یارب بدین پرده در
که کرد آرزوی گلی گلشنی | که شد شیفته بر گل روشنی
دلی دارد از بهر گل شیفته | بدان رنگ و بو گشته فریفته
دل باغبان زاده سیماب وار | بلرزید اندر افتاد و شد بیقرار
ز دست اندر افکند داس خوید | بکردار بلبل سوی گل دوید
فرو هشت از دست خود کار گل | که از کار گل خوبتر کار دل
بیامد شتابان سوی آبگیر | بدانسان که از شست زه گیر تیر
برامد بدان نوبهاری درخت | برآیین دهقان میان بسته سخت
رسن از تنه آن درخت دراز | بلب و دست بگرفت و شد بر فراز
تو گفتی یکی زینه و نردبان | پی بر شدن بچه باغبان
بکردار پی آن تناور درخت | که آسان بهمت شود کار سخت
کشاورز واری میان بسته تنگ | برامد بران شاخ گل بی درنگ
چو غنچه که از گل براکند پوست | بیک بادی از تن برافکند پوست
چو خورشید تابید از روزنش | چو سنگش بتابید آتش ز تنش
فروزنده شد چهره تنگ او | شرر جست چون برق از سنگ او
چو باد دمنده بران شاخ جست | بپیچید آن گل نوشکفته بدست
بزیر آمد از شاخ گلچین پسر | دمان شد بسوی سمنبر پسر
نهاده ابر سر کلاه نمد | ز شوق اندر افتاده در جزر و مد
بپیش گلستان گل از ذوق برد | ندانم لبش یا بباده سپرد
فکنده بزیر آن جا دیده را | فرارفت و دادش گل چیده را

مگر بید برگل چو بگشاد سخت | پیام نهانی همی داد دخت
شنید آن سخن گوش دهقان پسر | ز جا جست چالاک و بسته کمر
نهانی سخن گفت دختر بگل | قضا در ضمیر پسر زد دهل
چو بگرفت دختر ز دست پسر | گل نوشکفته بیاد سحر
ز دهقان پسر خسروانی نهال | پذیرفت گل را بفرخنده فال
بدانسان که گلشن ز نم در بهار | شود شاد شد شاد از آن گل نگار
نشاط طلب خلق خندان شود | چو شادی بخندد دو چندان شود
لبش گشت خندان و دل شادمان | چنین گفت با بچه باغبان
بخواه آنچه خواهد ز من دل ترا | که بی درد بادا انامل ترا
مبادا ز چیننده گل دست دور | بجز روز شادی سوی جام سور
بهر کار در بخت بادات پشت | مبیناد اختر بچشم درشت
بخواه آنچه از من که کام آیدت | وگر ماه خواهی ببام آیدت
وگر زانکه سیمرغ خواهی همی | در آرم بدامت چو ماهی همی
ندارم ز تو آنچه خواهی دریغ | که دیده است فتی ز بارنده میغ
چنین یاد دارم ز آموزگار | که ایدون بدآیین درین روزگار
کسی کو بدست دگر کس گلی | بیاورد و یا دسته سنبلی
ز گل دید بر بنده هر آرزو | که در خواستی گل دهنده بدو
دعا کردی آن زاید برای گل | چنین سبز دانوت گیتی دهل
از آنی تو زین خوی گشته دمان | که برگشت ازین خوی دور زمان
نماید گهی بدر و گاهی هلال | ز یک حال دارد مگر مه ملال

همی

بهر بودنی این مرغ زرین پر | برآرد ز جایی دگر سر بدر
بدان دم که آید ز جایی برون | فتد هم دران دم ز جایی درون
جهان راست هر لحظه نو صورتی | نه‌ای خوانده تو زین نسخه سورتی
اگر درخور و گر که نادرخورست | برین گونه بر سپهر ماه و خورست
چو دختر بدان باغبان بچه گفت | که از من نیازت نباید نهفت
بگو آنچه خواهی که بخشم ترا | ببر بر چو اختر درخشم ترا
اگر چند دختر بدادش نوید | بلرزید بر خویشتن چون برگ بید
ولی عشق در دل چنان موج زد | که هر موج او لطمه بر اوج زد
چنان عشق در گردنش رشته تافت | که از چنبرش سر زبانش نتافت
که خود عشق را پنجه نرم نیست | دم تیغ بر تند را شرم نیست
زبانه زنان شمع عشق از درون | دمان آتش از بانه فکنده برون
یکی مرده خفته در گور تن | ز جا جسته بیدار بر بن کهن
چنان عشق افکنده در سینه شور | که پوسیده استخوان جهیدش ز گور
نوردیده طومار بگشاد پور | برخش تهمتن عنان داد پور
فرس خوش ره خواست آن دو مگر | که با شرم و آیین شود ره سپر
ولی عشق تازانه بر سرکشش | چنان زد که بر کنده جست اشهبش
در عافیت کرد فتنه فراز | درآمد بمیدان چو رند نیاز
که از ادب گشت گستاخ رو | بزد طبل شاهی و شد کاخ جو
چو آتش که نادیده رنگ از زنگ | بآتش نجهد از سخت سنگ
نخستین حجاب از آوازش سوخت | دگر خرمن پرده بارش بسوخت

پیش این پولاد بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا
مولوی

چنان عشق اندر دلش کرد جای | که یکباره گم شد سر او ز جای
ببالا گرائیش آتش دلیر | همه گوهر اندازد و ماند زیر
ز دل بر زدش ناگهان آتشی | ببالا گرائی و گردن کشی
بجوشید هیزم در آذر فشاد | اثیری گهر عنصری برگشاد
بسا کس کز اندازه بیرون شد آب | بجوشید و چنان گشت مست و خراب
که نشناخت از کعبه بتخانه را | ندانست از خویش بیگانه را
ز جادوگریهای عشقست این | تو در عشق با چشم کوران مبین
که بد بود پر قهرمانی شده | زمینی گهر آسمانی شده
چو آتش ز بینی گسسته مها | ز لفج اندر افکنده کف بر کنا
سیاوش با آتش در افکند بود | چنان مهرشان از دل برانگیخت بود
زبان پیش گلشن چو سوسن گشا | ز کانون بجز دود روزن گشاد
ز هر برگ که اندرین بچه بود | برآمد بهر روز بر چون نار رود
بدختر چنین گفت کای خوشنما | سزاوار اورنگ و دیهیم و گاه
چنان خواهم از تو درین انجمن | که پر از گل سوریت و سمن
بدان گلبنانی که شبگیر نو | بیاراستشان هیچو دیهیم جم
قبا سندسین کرده در بر همه | نهاده بسر تاج و افسر همه
شمر بر ز نیلوفر و جویبار | بنفشه برآورده از هر کنار
بچشمان نرگس که بیمار وار | نماید همیدون ز رنج خمار
بدان راست بالا گراینده سرو | بدان شاخ نسرین که بنمود پرو
بدان شاخهای شکوفه فشان | که راه چمن گشته زان کهکشان

بدان سندسین گنبد نسترن | که گفتی پروین برآموده تن
بدان ارغوان پر از خون درون | که بیرون فکند اندرون خون برون
بدان سرخ لالهٔ آذر زده | ز خون کبوتر پیاله زده
بخیری که گفتی ز هجران دوست | بزریون فرو شسته رخسار و پوست
به غنچه لبالب بخون جگر | بنار شکافیده با تیغ سر
درین بزم کش فرودین و صبا | بیاراست خوشتر ز بخت سبا
یکی سخت پیمان ببندی بمن | که گردون نیارد بدو در شکن
گواکن برین سرو آزاد را | بنفشهٔ لب جوی و شمشاد را
ز هر مرغ کو آشیان ختا | درین باغ چون قمری و فاخته
برآورده از شاخ سروان نوا | برین عهد بر هر یکی کن گوا
بدان مرغک ارغنون آموخته | بروی گلان چشم دل دوخته
بمرغی که امسر بیارک زند | پی جم نوای مبارک زند
بدین مرغکان یکسر آوازده | ازین عهد و پیمان خبر بازده
که باشند بر دفتر پیمان گواه | میان من و تو درین پیشگاه
که چون سال نارفته فزاید جها | ز هر کشوری خسروت خواستار
تو چون بر فرازی به فرخنده بال | ز بالا بلندان چو شمشاد بال
ببالا کنون گر صنوبر بوی | ببالای گر سرو کشمر شوی
ز هر کشوری شاه پیروز بخت | بنشر گیرنده تاج و تخت
چو فغفور و خاقان و چیپال و شاه | شوند از بجان هر یکی خواستار
بکابین تو گنج زر و گهر | فرستند بی مر شمر ناموبر

بنام که گردون زند فال خویش | که گیرد چو تو مهر روشن بکش
بنام که این فال اختر زند | که بر سر ز اخترش افسر زند
بجنبد بر او بر ز دل مهر هم | که شد در دو پیکر بدار و شرط هم
که مشکوی خود از تو مینو کند | چو حورانش در قصر بانو کند
بیاراید از مهر کاشانه را | کند آسمان آسمان خانه را
بشادی گذارد همه روزگار | کسی کو کشد در برایدون نگار
ندانم که اختر بفرخنده چهر | گراینده گردد بکه در سپهر
که شبهات همخوابه خواهد گزید | ز لبها که خونابه خواهد مزید
بدین ناشکیبنده دلگر کنون | که بنشاختش مهر در موج خون
زبان را بدین لطف آراستی | کز او آرزوی جهان خواستی
پر خویش از پر بپرواز داد | که شمع بپروانه آواز داد
ز هم بگسلانید زنجیر دل | چو گنجشک مهراست انجیر دل
که شاخ بلندت خمانید خویش | از آن دست کوتاه آمد به پیش
دهم گرچه بر تیغ تیز است زیر | ازینه سپردن بوم ناگزیر
زبان گر بدین گفته آلوده ام | ز هوش و خرد سر بپالوده ام
چو مهرت فروزند فروزینه ام | همه لاجرم آتش از سینه ام
کنون از لب شنده آواز خویش | همی کرد خواهم ز دل راز خویش
نکردی کرم لطف ای یار نی | کجا بنده کردی سبکبار نی
نوای سر آورده از شیدبار | ستانده سحر از رخت شرمسار
بپاینده زر تو گدازنده سیم | که در دو گره شند اندرین بزم نیم

خوری سخت سوگند و پیمان کنی | بدین هر دو بر جان گروگان کنی
ترا چون بآیین هوشنگ مه | دهد شب یکی صاحب اورنگ مه
نخستین شب چون بشوهر دهند | بالماس ناسفته گوهر دهند
شبی کت برندی سوی خان جفت | نمانیدت آنجا بآرام خفت
که آئی در آن شب بمهمان من | فروزی چو خورشید ایوان من
بپا بسپری راه باریک را | دهی روشنی جان تاریک را
بپنگاه من اندر آئی فرود | چو باغی پر از نار و سیب و مرود
از آن پیشتر که سپاری بجفت | تن خود بیارائی بمن در نهفت
که تا من برین باغ خرم زنم | ز باغ رخت میوه ئی چشم
که تا من بر آنم ز تو کام دل | کنم پر ز صهبای تو جام دل
مگر پیش ازین سوی من ره دهی | کنی مکرمانی بمن هم دهی
یکی چنگ بنواختش پیش صنم | که از زیر آگه بد و نیز ز بم
دل چون صدف وار دهقان پسر | برافکند از کام هر دُر بدر
چو اشفته دیدش پریرخ ز هوش | نیاشفت و بر گفت او داد گوش
از آن بر فزونی ز اندازه خواه | نیازرد فرزانه فرزند شاه
نیفکند آژنگ و خم در برو | بخندید شهزاده زین آرزو
ز بیجاده آن بوستان بان ببر | که افسر ز خورشید خواهد ببر
بخندید در دل فرو بسته لب | بگشاد بر خیره چون پسته لب
دلی گرچه زین پیشتر پیش داشت | ز در پا بپهناوری بیش داشت
چنین گفت باوی بآوای نرم | بچهره در افکنده سرخی ز شرم

بیاسخ لب خویش چون قند کرد دلش را بامید خرسند کرد
سرای دلش گرچه ویرانه کرد در او گنج امید را خانه کرد
ز گنجشک چون دید شاهین بری کمان برد کش زد بدل بر پری
پری این سخن گرچه نا موختی ز باتش تف این سخن سوختی
ز رنج سهر گشته بیمار چشم ز شب تا سحر ماند بیدار چشم
دل روشن دختر شهریار نشد تیره چون آینه زین غبار
ز خشم اندکی خون دلش جوش زد شکیبش اگر طعنه بر هوش زد
بنافه دل اندر ببوزید خون نیفکند چون نافه خون اندرون
چو غنچه فرو خورد خون جگر بخندید چون گل بروی پسر
چو دریا که اندر کشد سنگ را بپوشید در سینه آن ننگ را
دل مجمر گفتی که مجمر فروخت بمجمر درون عود و عنبر بسوخت
چو دریا بر انگیخت از خویش موج بخوری بر آمد ز مجمر باوج
بدهقان پسر گفت کابدون کنم که این درد از جانت بیرون کنم
نباید که رنجه برد دلت زو بخشم بپوشید از آن خام گفتار چشم
بدو گفت کاری ز پیمان تو برآیم بجان من و جان تو
گرانست هر چند کابین من نه زنهار خواریست آیین من
بگفت این و بنمود زی کاخ روی در اندیشه زان شوخ گستاخ گوی
وز آنجا سوی کاخ بر تافت رو شگفتی گرفته از آن آرزو
گران مایه دختر بفرزانگی چنین دید زنجیر دیوانگی
ببستش بزنجیر امید پای که دیوانه در بند به از رها

بدل گفت دختر که این دلشده بدل در فروزیدش آتشکده
ملک زاده با چهرهٔ آذری چو در باش بد بدل بهفت دری
دلش را بدین عهد خشنود کرد رخ خانه بگرفت و بدرود کرد
بدنبال دختر دل آشفته رود ز ده رنج خمرهای و داعی برود
همان گل که آن باغبان بچید بدست اندر از باغ بیرون کشید
ز باغ اندر آمد خرامنده سرو چو در سایه بید بازان تذرو
چو آمد ببیند یکی دختران پریشیده از هم بپیدا اختران
یکی بود خفته در جامه خواب یکی روی شویان بروشن گلاب
یکی آینه بنهاده بپیش بیاراسته جعد مشکین خویش
نبودند آن فتنه انگیزها ز خواب جوانی مگر خیزها
یکی جامه بر تن بیاراسته یکی تازه از خواب خوش خاسته
یکی سر نهاده بزانوی خود دو دیده بره بر بزانوی خود
یکی زان پری چهرگان در کله زبان پیش بانو بکرده یله
که بی ما پرستندگان سر زده چرا رفت بانو بنزهتکده
بیابیت انگه که ماز خواب بتنها نبایست کردن شتاب
مگر دیدبانی نو ز ما بدخوی که کرد از همه رو بتنها روی
بدین ترکتازی که آهنگ داشت تو گفتی ز ما هندوان ننگ داشت
ملک زاده زینسان همه گاه رخ بزی هیچ داد خوش پاسخی
که دوشینه شبگیر در جای خواب نخفتم بآرام از پیچ و تاب
بر آشفته گر عندلیب و تذرو یکی برد گلبن یکی زیر سرو

هوی آمد از باغ آوازشان بگوش اندرم نغمهٔ سازشان
برانگیختندم دل از کامها نوازنده مرغان در دامها
نگردید تا چون من آشفته سر نکردم شما را سر از خواب بر
گسسته ز دل بند صبر و قرار سوی باغ تنها شدم رهسپار
شکفتم زمانی بروی گلان شنفتم دمی نغمهٔ بلبلان
نمودم دل و دیده را بهره ور ز روی گل و بانگ مرغ سحر
چو بیدار گشتند یکسر ز خواب کنیزان گرفتند یکسر شتاب
بر آیین هر چاشتگه دو زمان بیاورد سالار خوان خوانخوان
نهادند خوانها کشان بر درود درو کرده بیشه ز شمشاد و عود
که از بوی خوش آرزوی خورش فزاید منش را بی پرورش
ببسینه آوند در شیر گرم بر آن طبق بر چو خورنان نرم
بلورین قدحهای پر انگبین پنیر سره و نرمهای گزین
باندازهٔ آرزو هر یکی بخوردند گر بیش ور اندکی
بخوردند خوبان بگو نوش باد فزایندگی شان بر تن و توش باد
تو گفتی که مرغان باغ بهشت فرود آمدند اندران سبز کشت
که دارد روان از بهار و بهین یکی جوی شیر و دگر انگبین
چو شه را عنایت بدان خانه بود که آن جوی در دخت فرزانه بود
دل و دیدهٔ شاه بد وقف کاخ که بودش در آن کاخ بالنده شاخ
همه کرده بالین ز آرنج ماه که شمشادشان بود بر گنج شاه
بطیبت گشاده زبانها همه ز عشرت زده داستانها همه

بخنده چو گل باز کرده دهان گسسته از یکدگر اندهان
چو شان بود در بزم شادی سرای زبان داشتندی بهم خوش سرای
بصورتگری هر یکی خامه ران بدین کار چون کلک بستر بنان
چو اندر کشیدی بپیکر شده همه لعل و یاقوت و لولوی تر
گرفته بکف خامهای نگار نشسته بدندی بهم ساز کار
گرفته در آغوش اقبالشان همی بر فزودی مه و سالشان
تو گفتی زمانه ز هر بختری در آن کاخ میپرورد اختری
از ایرا بر آن نازنین چهرگان بدی روز نوروز و شب مهرگان
تو گفتی که از پنج و پنج هیچ نمیکرد خورشید هرگز بسیج
نگردی ز دو نقطهٔ اعتدال شب و روز خورشیدشان بی زوال
همیبودن بر آن کاخ آرام و ناز زمانی بر آمد بر ایشان دراز
بزد تا سپندار مز چند بار خور از فرودین دود آیینه وار
بهار جوانی بنازو کشی چنان تازه میداشتشان از خوشی
تو گفتی که هر دختری نوش زاد ز خور بهشتی مگر دوش زاد
چنین تا بگردش فلک چند بار خزان گاه آورد و گاهی بهار
چو دختر از آن باغ آمد بدر بگو تا چه شد حال دهقان پسر
چو شد باز دختر سوی کاخ خویش که بود پسر را چه آمد بپیش
یکی کشته دید از جگر رسته نو که با دلش نو آتش گرفتن درو
بدان ماهی مانده کش در گلو بود آهنین شست رفته فرو
ز گرد کلاان خارهای که چید بدل در تش گفتی که نشتر خلید

اگر دختری دختر شاه بود / وگر بچهٔ دهقان پرکاه بود
در آن خار و خس کی لب از هوس / در افتاد آتش چو در خار و خس
چو سنگی که اندر فلاخن کنند / به پرتابش اندر هوا افکنند
چو سنگ فلاخن بجست از زمین / سوی شاخ گل برند آستین
زمینی چو آمد بهوش اندکی / هراسش بمالید گوش اندکی
چو بگسسته بود از دهان بند پا / بلرزید دهقان لب از هر هراس
که یارب چه بود این گل استرک / که دزد یوسف آرد و بخم هیچ گرگ
زمینی که افسر ماه خواست / گدازاده دختر شاه خواست
چو عاصی بجستن ز کردار خویش / پشیمان شد از خام گفتار خویش
همی گفت کاش آن سلاله شهی / دهد شاه را زین گنه آگهی
که تا بی محابا بدارم کشند / و یا در سحر شمع وارم کشند
مگر مرگ خاموشی آموزدم / ز تیر بوز برخاک لب دوزدم
وگرنه که از ولوله ام گوش چرخ / بدرد چو بر پرد از دوش چرخ
ز نخلی که کردم رطب آرزو / سزد گر که آوید دم تن ازو
بپایان رساند عمر مگر / قضا تا نگردم حدیثی خطر
چو اندازهٔ خویش جو باندید / هنگام خورشید ناامید پدید
ز خود ناشناسی چو مهر باشد / که چو پای خورشید والا شد
هزار آفرین باد شب بر تو بر / که بیرون ز اندازه تنها دو بر
گراید ورن که دختر در آن انجمن / گشاید بر آن دختران راز من
سراسر بخندند از این آرزوی / که کرد این هوسناک ناشسته روی

ز شیرین

ز شیرین لبان شور خیزد چنان / که خندند با یکدگر کف زنان
بگویش کنیزان رسد ماجرا / ندانم چه آید به سر بر مرا
بیازد برم زان میان زینها / که اگر شود زان سخن شهریار
چو او بشنود ناروا گفت من / کند تیغ بر تنده سر جفت من
نخواهد بدین پای مرهم کسی / چو خشمین شود شاه برمن بسی
همه کله خوی پلنگ آورند / بمن هر یکی ساز جنگ آورند
نبینی یکی اندر آن پیشگاه / که عذرم بخواهد بر پادشاه
سر خویش بر تیغ بر خاک راه / همی بید دهقان پسر زین گناه
فما ذنب من تیمت باله / دعاه هواها فلبت اله
یکی تشنه لب مرغ آب زلال / بدید و گشود آن طرف پر و بال
نداند شر از کید صیاد کرد / مر آن تیر مرغ افگنی یاد کرد
دگر باره با خویشتن گفت بود / که در عشق هر مانعی دان چو سود
چو خورشید عشقش بر دی گرفت / ز پیش این سبب دودها بر گرفت
ولی تا از این هم بجا داد لب / بنگشاد زان باغبانزاده لب
دهان غنچه وش بست از راز بیش / که نگشاد لب بر ندیمان خویش
سراپا هنر دخت دریا درون / نیفکند آن راز چون خون برون
چو غنچه که در سینه خون جگر / بپوشید بپوشید راز پسر
اگر چند چون غنچه دل تنگ داشت / چو گل زان شکفتن همی ننگ داشت
دل خویش بفشرد با کار خویش / نگشود بر هیچ کس راز خویش
بسال و مه ار کار نفتاده بود / ولیکن بخود دخت شهزاده بود

بدست و دل آزاده خوباش تو / شد و شاهزاده بجو باش تو
مه آسمان بر نیاید ز چاه / جهان بنده را چون نوازد شها
گرت دیده با کحل جور نیست / ورت گوش شنونده خونبار نیست
بخواهی بدید و بخواهی شنید / که گیتی است بر کام دیو پلید
گر این کرده در بر بلا بر گزید / بدین پرنیان در دمن رسا نبود
چرا گشت اندوه این گنج سیر / الا نیم گویان الا لیسم کبیر
بدل در بپوشید آن تنگ را / چو دریا که اندر کشد سنگ را
بدل اندرون راز آن چرخ چشم / نهفته و شد بر دلش خیره چشم
بدختر سروش از درون ندا داد / یکی پند شیرین تر از قند داد
که چون غنچه نو نو ز پرده دری / مکن بر کسی هیچ پرده دری
پسر در دهان یاد دل خویش گفت / که ایدون چه باید بغم بود جفت
همین زد بگم بر افکند جوش / که در عاشقی سر بود باد دوش
من ایدون که چون این خطر کرده ام / پی تیغ گردن سپر کرده ام
چو پروانه از شعله پروا نکرد / از آن جز سوی شعله پروا نکرد
در این درج گو نیست دهان بذر / بود در بر مرا هر زود سپر
چو عاشق هراسد ز شمشیر و تیغ / بخور گر شود کشته بر وی دریغ
نه از درد موینده چون زال باش / بمردی کنون رستم زال باش
چو گل از درون موم آواز داد / چو بلبل دلم پاسخش باز داد
شکسته پی پر گشایی گرفت / مگر فر پر همایی گرفت
مجر باب آخر که خورده گرفت / که با پنجه شاخ فرده گرفت

نظر

نظر دوخت بر آفتاب بلند / ز دیده که تا سرش آرد به بند
بجان گوی کای جان کمین بیمگیر / بجانان بشو زنده گو بی بهی
بخوانم کنون گر توانی شنفت / دل انگیز شعری که آن بود گفت
بیاد رخ و زلف آن دلستان / ببوی گل و سنبل آن گلستان
بر آهنگ مرغان نوا ساخته / همی گفت شیدا سر انداخته
که چون یاد آن بوی و رنگ آیدم / از این رنگ و بو عار و ننگ آیدم
چو آوازهٔ آن گلستان شاد / بپیمود اطراف گیتی چو باد
خبر زان گلستان نسیم صبا / رساند هر سو چو مرغ سبا
بگردش گشته پرکار و دار / بدل ناشکیب و بجان بی قرار
بد انجا که آن سرو بن ایستاد / پسر چون بنفشه سر انجا نهاد
سرشتش با آب مژه و خون دل / سمن برد مانند و لاله ز گل
چنان زار نالید از یاد دوست / که با خنجر آهیخت از صبر پوست
شکیبائیش گشته مسلوخ تن / کشید دگر باره بر با تن
بدان درد نالی که نالید او / بدان خاک بر رخ بمالید او
بگردش ز هر سوی بنشستند / یکی نو نوا همزبان با فقند
تو این مرغکان را که اندر هوا / فروشنده بینی ز هر شاخها
بصورت همه گرچه بیگانه اند / بمعنی همه خویش و همخانه اند
که در عشق هر گه نباشد دوئی / بند در بر نظر پردهٔ جادوئی
چو بر سرو و گل گشت ابر اختنا / بجان شد پسر بلبل فاخته

هو العلی الاعلی

تا نمود آن حلقه‌های زلف چون چنبر مرا — کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
یکتنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری — پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بر مسلمانی نیامد در جهان از کافری — آنچه آمد از ستم زان بی دل کافر مرا
خواستم پرهیز کردن از هوایش روز و شب — کز بد اندیشی یادش سینه پر آذر مرا
بست بر پای دلم زنجیر بس آهن دلی — گر شود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
میزند هر بامدادم و میزندم دود از [illegible] — تا کند بی خانمان چون مهر [illegible] مرا
سالها رفت و همی بدزدم کش [illegible] — گر ندیدی مستی او بی ساغر مرا
سالها غلطم همی در آتش و [illegible] — دیدی ار کز ره ثنا با هیمه بر آذر مرا
پر تو بالم سوخت باری تا شر آن شمع [illegible] — پر تو بالی داد از تو عشق جان پرور مرا
گردش اختر زند و بر [illegible] — باز عشقش از جوانی داد زیب و فر مرا
مادرش بهر دلارامی من زاد است [illegible] — تا که باشم مهر ورزد [illegible] مادر مرا
مادرم زاشید تا ورزم بگیتی مهر او — مادرش زاشید تا باشد نکو دلبر مرا
[illegible] زانسان نکوی [illegible] — می بنازد [illegible] با کرشمه پر مرا
دور از نوشین لبانش با درد کام [illegible] — گر ز چشم زند گه سازند آنچه خود مرا
درد بودم جان ز چشم خوب یار [illegible] — صعوه‌ای کو شاد از عاشقی آید [illegible] مرا
چونکه شهبانی [illegible] — چون تو اندر دست [illegible] حلقه بر مرا
بند کاوس است بر پا هم [illegible] — تارها اندر [illegible] آورد مرا
نه از وبر [illegible] داشت چشم آرزو — نه امید آنکه بنشیند کنار اندر مرا

دوش میکردم تماشا کاش این عقد ثمین — روز جشن عید صاحب بو که اندر [illegible]
نامش چون نابوده گوهر از اندر [illegible] — بردمی در پیشگاه آن مبارک انجمن
عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم [illegible] — طبع چون بر جنس دل تو شعر [illegible]
مرد اندیشه کردن زامتحان نبود روا — کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
داشتم چون از خود این راز بشنودم بپا — [illegible] اگر گردان [illegible]
پس فرو رفتم چو غواصان بدریای طبع — تا مگر دستی بچنگ آرم گران [illegible]
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او — در شمار آید [illegible] دریای عدن
برستردم کلک و یکرهم یکی دفتر [illegible] — شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن
دفتر اندر دست من گفتی که شد [illegible] — کلک در انگشت من گفتی که شد شاخ [illegible]
لیک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته — تاج از خورشید بست و باج از انجم [illegible]
آنچنان زد موج دریای من از جوش [illegible] — کز پرند خشان گهرها [illegible]
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار — گشت کلک و دفترم از فر سلطان [illegible]
آن سلیمان [illegible] کز کلک او [illegible] — تا [illegible] اهرمن
نقش کلکی دارد از املای او [illegible] — زین سبب الواح علوی را [illegible]
میبرازد بر کلاه بوستان علم او — روح قدسی عندلیب آسا نوای [illegible]
پای چون این [illegible] — گر از فرمان تو ناید بر این چرخ کهن
اندوان جنبد فلک و زحکم او جنبد [illegible] — خود بجنبد دست [illegible]
گوشیای شنود گوشم خروش آسمان — که بحکم او همی گردم [illegible]
از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاه گاه — باز از فرمان او گیرد سکون آن [illegible]

اوست آب زندگی و ماهی زنده ازو   کو روان این جهان است این جهان او را بدن
ماه را با سیخ صورت از پی نظم وجود   داد یاس او و نکه بگر دل آرام و سکن
طبع زو دستور گردد تا جنین را بدرد   صورت طفلی دهد تا این بنا شکل زن
بی جواز او نگردد قطره اندر بحر در   بی مثال او نگردد سنگ در کان عقیق
گر نسیمش بگذرد بر تل خاک کبری   عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من
باد فرودین بر دارد شال الزاهرا   تا کند بیدار چشم و سنبل را از وسن
بر گوار جان رو با از دمش در ختان   هم سبز پوش گردد شاخ نارون
آنکه در مجلس را و کور مادر زاد را   نیز هم آن مرده را کش بود هم زیر کفن
زنده کردی اندر دمی و ز بود خود   از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
وین همه اندیشها کاندر صنایع و علو   از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن
خواه جزوی یا که کلی یک ز اشراق اوست   زانکه نور هور هم بر بهار آید هم حزن
آن شجر کاندر مبارک سایه او مصطفی   بیعت از فرمان یزدان می ببستی ذوالمنن
زیر این فرخ شجر بیعت ببست بی کی   تو مثون بالعیب خواجه جو نا دیر
آنچنان کاری و در خصوص است اندر اسرار   جان و تن مخصوص او دان هم بسر و هم علن
بر مرا این کرد او جان بگویم بر سیش   نیست من تا که گویم که نماید خویشتن
ور تو گویی گرچه رو هموار باشد عجب   گویمت اینه ون سر نیاید حکم خلاق زمن
گفت افلاطون نباشد نوع کلی را فنا   اوست رب نوع کل حجر و کمتر بن زقن
رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز   مستغرق احوال لاش و کرد عجلی بر منن
مر زابینده چشمان داد بنطق خود   باز دان آمار استغنای ذتی از زمن

آن شجر را بیخ ایبود آن مبارک شجر اوست
کز بود ساختی قوایتش برگ و بارش از شفق

نوسیا بر کرد سوی مصر از مغان الحق   کارگاه جادوان را با عصا در هم شکن
نیر خون شو آب نیلا گر نخواهد مقلی   باز گر سبطی نوشد باش صافی چون لبن
سله پر مار و کژدم گشت کشتی مصر را   مارها را سر بکوب و کژدمان را دم بزن
ای حیات دیده اندر جنبش و مکاشش   از پی جذب و اوج و رنج و دفع عفن
نفخ حق در جان دارد هر جنبنده را   نفخ حق باد یا است و همه جا نفلسف
زانجزان یا لنگر بود هم ز کر بهر تعالی   کز یکی باغی کمانه پر شکوفه و نسترن
نیست این باغ مزین بلکه حق تا طوای   نه وراثای کلوی ونه ور لچاد چمن
حق تو الله آفرید در بدن کیفیتی   که نگر بد سوده از گشت پیکر آن بدن
تا خیار عقد دشت بر مان مگر معروف   که شد بکار در طبع زنیان مفتن
بر طبیعت کار یزدان را فناد ستی است   این نخستین اختلاف دست از راه ای شمن
آن بود سیال محادث این قدیم وثابت   ثابت و سیال اندر فضل نبود مقترن
بر چه آید لیکن تا سره نمرود بان   از خلیل حق طلب کن حجت با ملک کن
راز دانا را کسی اندر نشوا اندر گرفت   زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
ارزو نقص است کلی اطوار بینی از لمع   ورزو نقص است وافق هم بیش و ثمن
الغرض چون تا ازره حس بیابی نامی   بگو این مرغکان حس را گردن بزن
گر همی گردی بیا بر نفس و جهل خود   زانکه مانع عاقبت زین نفس و جهل اندر علن
دیو افکند است بیت از خلاف خلعتی   خلعت این دیو دو را از تن ببیت مکن
از ره عقل مجرد اندر آ در راه دین   زانکه تا دو بند حس است هیچ جز راه ظن
تا نه از مرقات حس بر شوی بر سقف عقل   باد عقد دیوان فریبی تا سنود از فر و فن

بو دنها بکر و دند و فرمان خدا   بی اراده او همی زند ایشان را وطن
من شهب دارم بجیلت اندر پرنی حمیان   چند چندای بو بچگان بجهان تا تن
هم نسیج العنکبوتی پرده شد بر جای او   زانکه عقلت بعد از ورد و از رشد
ای دعوای ما نوی داین و جلوه آنان   زین قبیلتان حق مپندار دیلیس مکر زن
من بیارایم بر هل اعتقاد را از خوشی   تا بمانی اندر این هم چو خر اندر لرزن
تا در با فیهای تو در بیش من مال بدان   پیش شمشیر همی از کد و ساده جن
برفرازیدم دو دفتر کاو بیان اند فرش را   کافکنم اندر شمار حیرت اندر شکن
این جهان است آشیانه بنیاد نهر شش   تو بعد از چون فرخ بنا دستان زاغ و زغن
می ندانی آگهی از دشت و هامون فراخ   تا نیاید فرخ بیرون هیچو شهباز وکن
ور بکاو د آن نشیمن تاب فرخ زاد   هم بپید آیدش راهی از پی بیرون شدن
ور بپید آیدش راهی بال و بر باید ش پر   تا در آن روشن فضا پر زند ز تیره مسکن
این طبیعت بجهمار اکاوش آن فرخ دان   رو دوشت کاو در وی را او چون دوستی و در کوکن
همچو جبرئیل کو بکاو دشتی را اندر حشا   تا بیاید اندر این فعل اعتراف از معترف
پر با عمال النظر و ز قوت بر هان عقل   بر پر اد خویش گرد جنبش یعجه حسن
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلک علم   بر جهاند اشر خود بنزد انسوی حطن
لیک تا دو کس کرای بگذار دایرهای عقل   تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن
ای بسا مردم کندر چاه طبیعت باز ماند   چاه بد بر دو در دیده کور و هم کوبر دسن
این مسافت انچه نماید بکس از نقص علم   تا فضا را کرد نفر این آن ز رسول ذوالمنن
هست حق چون استخوان و عقل الهم چربی   پا نکن از استخوان این لقمه تا ناردشجن

کاخ امر است و سلالت عقل چون کشتی نوح   حق چون دریای طوفان زای پر موج فتن
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار   انبیا گفتند مان آن رازها ملکوتی من
روح کامل را بجالی وصور محصور نیست   خود تو بود و است سواری که فزونا زرن
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع   خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او   ز تیار در با چنین جان در والک یا حسن
که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین   که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن
گاه اسرائیل وار ای بر دمد از چاه تن   پیش آن کودک که خونی آلوده نبوش پیرهن
چون درخشید تیغ حیدر در فضا بر غوار   تیر پر گیرد ز من را جبرئیل مؤتمن
گفت عبدالمطلب آن شاه را فرخ نبا   نحن در تر تا تمودنا و استمعنا خبرا
ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی   ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
چون ستود مصطفی پس مدح بگر گفته شد   کر ندارد در مدیح تو مجال کند دهن
مدح محدود است و در مختلف نباید ذات تو   زانکه ذات تو بود از حد امکان وطن
نقد بحر تو بجان اید ز فضای دم که نا   در نمانم روز محشر چون بد اعمال من
شکر یزدان را که مغلس نیستم گر بهر تو   چون ادیب اندر نهانم هست گنجی عدن
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من   می ندانم جز تو کس را صاحب الجان و تن
چون عطارد کو نگر بید دو در از وخشنده هی   بر سنانت در دایم ددنه این محض
نیز چون هر فضل و خوی از تو اصل او دست   لاجرم هر مدح باز دیار کلبت دوستن
این بود در پیش دانا محض حسن المآب
زانکه این گنج است و در بیشه وان دگر شاخ و فنن

[illegible]

[illegible]

من مگر دارای گیتی همای تاج را | کشت از بن رو هفت کشور خانه کار مرا
من نه آن مرغم که نای ماند خواهد دهن | لطف کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا
آنچنان زین پر شده از تشنگی کام | کوثر اندر کام دارد چون شکرلب آنده مرا
از پی آن کز خدا آورده روشن نامه را | نیست کس چون تاب شب روشن سر بوده مرا
گر تو شب بجی شنیدم من کجا آرستمی | کاین بود فرخ همال و یار و همدم مرا
چون قیاسات خرد خالی نبود از تیغ ناب | بر گزینم مهر او تا او بود رهبر مرا
حکم آن کاین جنبش اسلام بر فرمان او | به نبایی داده از احکام بو معشر مرا
گر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست | خوش آید زانکه باشد جای بر سر کشور مرا
جنبش جیزی که شد بخشش من از یزدان پاک | کی بوم مهر پرست و تو بوی مهر مرا
سطح این گنبد که خدید جهان آمد از آن | زیر او آید گر شمارد شاه دین کهتر مرا
جای استبره زا با من نماند ای ناصبی | خواجه اظهر از او خواجه قنبر مرا
با من ای ناخ بچشم خرد چند بینی | یا فریدون بی نشاند از دد عبر مرا
ای خداوندی که مهر تو هست نشکنم | شد عرض باز از پی هنای تو جوهر مرا
آن تو ئی کت پاک یزدان گوید از رهی | گر بیامرزد زمانم چون تو باشی ظهر مرا
دیگر دو خوان یک شب آن فرود از پیشگاه | بخت بیدارم کشید اندر آن عنبر مرا
چون بسودم دیده زین پیش او بر خاک | سود با فرمان او با سینه اش بود دم مرا
از تکلف دور نطقی روان بر دمید | چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا
چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیم مرا | گرچه باشد صد هزاران دیده چون جوهر مرا
تا بجنبش آمد آدم باز گرد هفت چرخ | راست چون مرغ تسبیل خط محور مرا

بر فرو دیدم شهنشاها بود انجمن | هر کجا دو بوی گر آید نا خوش منکر را
گر بدو دان من اندر یاد گردد عنبری | بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر را

گر بهشت است فرزندان دهر بالذنب
بی بود بر سر ما پر سایه حیدر مرا

بستند بر زمانه دگرگون طرازها | بر شد نشیبها و فرو شد فرازها
ناهید پرده های شگفتی نهفته داشت | کابدون نواخت اندران پرده سازها
گیتی نگین دعوه آدم نهاد در دست | بنهفته داشت راز نو عیان کرد رازها
رو شد هر کجا که همی رست زعفران | بر جای زعفران همه موی گرازها
بر گرد گشت دشت و پر آکنده شد گله | چوپان دور آرمان و فتاده نمازها
وین آدمی بتوده سوار باد و مار | افتاد زین هزار هر دو اهتزازها
پر خاش دابرعد شده از بیشه شیرها | با آهنین مخالب و رو بینه گازها
بر شد سوی اشتر شتربان خیمه ها | چونانکه نزی کلنگان کبریده بازها
وانگاه زی نشیب فکندند از فراز | اندر کشیدها خاک هر گدازها
شد کاخها تلال ز آتش فشان چنیم | شد بحرها جبال ز عز و جهازها
وان مسندی و منبر همه تار و پود ها | بگسست هر چه بافت ز خار و خارها
بیدار بود کاو و نشد کار گر بدو | سر و مه دافسونگری و بند و سازها
در کشتنها های جهان هر چه بود نیک | چرید و پرنگشت اشکم آزها
قیصر مگر فضل کجا کرد زیغ ربب | از فتنه خود فضا نکند احترازها
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب | کوتاه و سهل گشت صعاب و درازها

با هفتی که داشت بکند بیش او | بر وی اگر بدیدی چهر نمازها
اندر پی و عروق بلا دیخالفش | افتاد از نهیب پاهش کن ازها
وان مملکت بباد فنا رفت از غرور | بر باد و عده های لب دلنوازها
اکنون چو خوی کرده بر افروز شد | ماندم ز انتظار و در خواب بازها

از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است
از یار ناز خوشتر و از من نیازها

رو بینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها | گسترده اندر باختر ها های کین و بالها
بگشاده از منقارها بر سان دوزخ کامها | وز غار چنبر مارها نفشیده دم و بالها
زان بانگهای سهمناک در زیر شب بونده جان | شد سر و خمیده چو نال افتاده نسغالها
بیکار جویان فرخ بیهوده در کین دام تیغ | وز کوه بانوی تیغ انگیخته زلزالها
سفلابیان بر خلیه خویش سر اخ خلق | جوشی چکان پی ورنات جسته بروز ازالها
از دل برون افکنده باک دیو و نهار هالها | با بخت شان با مغان ماراد در احوالها
وان شیر رخ از آب شرم با کیمیا اکرده هم | خوش رویش آهاش نم فرزین دو محالها
دم در فرو بسته زده سر کیو بسته زده | پای چو بوزینه زده در حلقه طبالها
افکنده بر فوج زنان ناخوی برده سوداها | از گشته نقش بنان وین بدمگر و بالها
هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده ورقی | زاندیشی پر خاش چو زا افکند پیچالها
چون چیره گشتر دد زنگ غیبش دو از دلکی | باز آید چون پیر کوه گرچه پیش و گه دنبالها
بود اندر آن وادی بلند کوهی چو چشمه بر | کاندیشه را کوتر کند زاعجاز چند بین سالها
نه عزم را آنجا گذر نه گور آنجا بی سپر | باد بر آن اند حد و منهج ها اذیالها

بی میغ و ابری آسمان افراشته بکین کام | با بکتیبه نو امان زان هند سی اشکالها
بلب چار پایه زان دار که کش دم زنا هوس زخ | چون طاو دری قطره فام برین الهامها
بنشسته بر فرش عفاف چینه بر خندان | زان خندم هر سپهر آفتاب بگرفته فرخ فالها
چون سید چون طلسه بر شد پیروز آن | چون زنه شیر گرسنه با گرسنه اشبالها
فرزاد زرنگ تاکسان ای بیش یاد من نشان | کز لاشه ها تازان کرکسان جسته زین ابالها
نیز بر گران فهندها بند و فتن سوزها | با عصر و سو گندها من بکلم الحیالها
چون من بجانم بکین شهرت بیوند نک | ارشد باد ما بر یمن از نان شود اجیالها
چون نسر طایر گسترم بر جستان بال رخ | دیر زد بسر باد آوردم چون آب از غربالها
هر آه و رجیم بجو فرهنگ ستیغ و نگند کوی | هستم چو آید جنگجو سالار جنگ آغالها
بود فرنگیسم بفر صید باب بلقیس بدی | آورد تیسم خبر خواند زچیر افوالها
چون دستان زم سوی کرز البرز یان شاخ | چونان کجا بر سپر گرهداران کوپالها
گر کوه از بن بر کشید و سر زکیوان بر کشید | هم بیز ارشکار مند چون پیش سیستم زالها
گرچه ز میدان کین آرد یکی فتنه بی | چون ماه لک غرس برنگد شنبه برفک سالها
چون بیندم بر پشت خنک خویش سر ساز جنگ | بر دلبدش از جهر زنان چون شاخ الحقالها
مرها سرانه اندر چنان مرا سپهبد ورهنگ | آنکس که کوه آهنین گر دیش دو غلالها
بیک بنجه ام برنده گنج بل پنجه ام بر سده | زین دو شیهان اندر شکم ز دود بیست خر طالها
دو پیش مهر تا خلف کز بخون باد سلف | استاد اودی چون الف خمیده شجاعت دالها
چرخ است دست آموز من بر دولت پیروز من | بخت جهان افروز من در حجت اقبالها
چون بیخ سیستم بیجه بیموده ره باهوشا | از همت آب کیاه از همتم اعجالها

چون زخون دامش گرایم نام من جامه جدا — آورده در چنگ خود دانا هبید در اجماها
گر این خط و شعر کند تا صد جوره کند — بر گر چو اهرمن کند و طبله اسفاطها
با فر تن هر شادی گر زی کله و چوگان کشت — هر گز نگر به سبز گشت گشتن بوی سلسالها
آن عصر گشته هابر جنو و پوشد صبا — با نام ار جنبد صبا بر رحمه جبیلها
گر تیغ بسر ریشا بار نیچی مردان زدمی — بار و غم بر دستان بر بام خلخالها
خاصه که دو دنبال من فوج اسب اشکال — بر چهره برا قوال من کوشی بید اغیالها
بر جای دل ده جنگها بر سینه و سینها — بر چهر شان آن نکهها بر تن زر و سربالها
تاول بستان ده روده در زرین سدان تو — زان شیر کامد سر زده از شستان ابطالها
ایلک بجز آزموی از بیشه قدم برون — آورده ام شیران که خون شوید شان چنگالها
~~بکهفشان دو منظر ما بر دماسک گرشیر~~ — ~~بر شام ترکان ما بر خان ز تن لرز انطالها~~
دیوی زجم بکر بجنه زنجیر جم بگجنه — آتش بدم انگیخته سوزند تا البالها
ای خوش ترسنگ کشتها از فرو خنه انگیها — هر داس و هم چرخ تنها با اجل او شمر طالها
آورده ام جز پدر و چون کشت کاران درو — از کف وپس بر خاست غوغا زکوهها اوزالها
کشتی جهان بدیشه ناخورده زخم تیشه — کافتاده هر بیشه زان شاخ العالها
وان همه کین با دد زم چون مرد آهن کرید — بگذشته هر پیچ و خم بر روح بر اطلالها
تیغ از علاقه هچند و نیو بر گرد انگیخته — در صف هم آمیخته چون روبه و دبالها
زان شیر بیکان رو بهان گرده بخواری دو نهان — خسته درو بسته دهان از بیها چون لالها
چون طغرل بیکشتار کرتن شیر و غان گه — افتاده چند انظر با رعب و اجبالها
چون درد رزبان افگار دشلیانش سان آن سیه — بکشاد گرد سیلی فتح در خشان بالها

بلجبابها از نخ جرب بگرفتشان عیال و کرب — بکشاد زی صحن سرای آن فتح و سبیل طالها
چون ماکیان خاصه کم به بنموده پشت ابدرکر — بر فروغ خالت بیر و بن رخ زو و داد اجمالها
بر دان بر شاه است و جمله جمیل بجو رعنا الاروی — از بهر دیدار نیکر جهان بیگ شانه بش فعالها
گیتی نسر سام جنون به معز آکنده و کون — زاصطرخ این گنبدی خون بیک شته دیر افعالها
گیتی است سام فشرد افرید نداو بوم و هما — هم برقع هم برقع ریا زو ماندهی دو اشغالها
گر من نه بر اعشو سمی چون زبران کالو سمی — با هیچ جا النوسی عاکف بر این منشا طالها
بیکار با نوشین لبان نوشینک و نعمت شبان — در گوشه چون راهبان پر وحشه از غم بالها
چون شب بلاش نیم گوز دو دیر کنده بر آلود دن — راهب نواز داد عنون مز دو دکشم ارطالها
بنموده می در جام جم با همدمان خرم بزم — از شام تا صبح دم بر سیپیده آصالها
چون تلخ شد کام زمی شکر بزم از لعل تو — بر شب نه شکین زلف وی خوش خوش زنم او صالها
چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا — کاو در از آید مرا از رنج و از اهو الها
ساقی بهر افکنده پی در جام جم پا لوده ی — بر خسته زان داروی که بشنو آجالها
مطرب چو مرغ گل بشعر از لب و طرب تنخ — زان نالهای ابریشم که خشت بر دار زدم بلبالها
از فرو دین تا دی ندی نوشیم تا مه دماه — بر طالع پیروزی که با ناز و با ادلالها
چون سر برافراز و فرزد تا و ابیان الزاورد — از روزگاران هیچ دزد زدم شادی هم حالها
گر المانه شاعری مانده ما نسا حری — ارسال آسا فری پردازد از امثالها
نامه محضه فخر کند بر نام و نی دفتر کند — تفصیلش از گوهر کند و ز اختر اجمالها
چون گلرخان پیرایش و شی و آرایش — بر گوش ابیاتش عنبر و شکر خالها
چون بند این دیبای من دیبا دهر آرای من — دور افگند از صحرای من از حسرت این منوالها

بنهفت اندر کان من عمان نه این سالک — چون قطره ها بالک من گنجینه لالها
با شوره خر سند ادا اگر نیو بی نعمت — بر دانشی مردم گند بیگ زاین جهالها

آل عباد بو جهل مر جهل را فرزند و اهل
بر من بحق آسان و سهل بغداد این آلها

از فراق روی تو امشب مرا — می رسد این به جان بر لب مرا
نیست کفر زانش دوزخ فراق — زانش دوزخ دهان یارب مرا
دور از عتاب و نگین لعل تو — سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز دو شکر زای چشمه تو مبا — در زچشمه زند که مشرب مرا
جز بمژه رفتن خاک در تو — خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم — نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو — مینما بد کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست — این شرف خوشتر ز هر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم — دزدم و لا بو تو آمد شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ در — بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای بو زین استان تو — هر شها بد راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هوای لب — زلف چنبر وار تو بهر ب مرا
شب روی انگند در بندم که بود — وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گشتم نراز من بجوی
وین لقب از هر لقب انسب مرا

دو رسیای ماه مهر آیین مرا — کرد و رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش تاب تو اندر جگر — می فروزد آذر برزین مرا
چون گلاب و انگبین آید گوار — از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پایم می بد مد در راه تو — از سر هر خار نسرین مرا
هست هر شب در میان آب چشم — همچو ماهی بستر و بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست — پر زنان در پنجه شاهین مرا
چونکه درد و سوزشم دلخواه تست — خوش بود هم آن مر هم این مرا
بی تا گوش تو زیر چین زلف — دید خال مرغ طالبین مرا
بر امید دانه در دام او فتاد — اندران چین مرغ دل از چین مرا
از کدامین کشوری ای عشق تو — کرده عقلی هشتی و نیز دین مرا
گر یکی حیله دگر آری به من — شام سازی دیگر و پیشین مرا
از کدامین سو کنم چالش که بست — شاه راه بیدق و فرزین مرا
کشته گر این گاو با خود گشته گیر — زیر خاک این خانه دیرین مرا
آن فسونگر که بست گر افسون او — گشته آیین شمن آیین مرا
چون برهمن در پرستشگاه من — در نظر آرد بتان چین مرا
عنکبوت ای خرد عنقا و شی — که بری تا اوج علیین مرا
دور دار از حضیض دید دا — این اثرها که تلقین مرا

بنده عشقم که از آزادیش
سوده شد در زیر پی پروین مرا

۱
آن یکی بی‌جنبش آید و آن دگر بی قصد جنبش
وین سه دیگر بمراد خویشتن بازنده کیست
می نیرزد چند روزه زندگانی جز بهیچ
ای عجب آن جاودانی از چه زنده کیست

۲
عشق بازی دعوی است جانسپاری حجتش
تن چو پروانه به پیش شمع جان سوزنده کیست
در شبستان دولت با صاجبدلان پروانه گفت
کز تنها چون من براه عاشقی تازنده کیست
من چو گوی و شمع چون چوگان و میدان لگن
گوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست

۳
دیده‌ام از دوری دیدار خوبش تیره شد
یارب از دیدار خوبش دیده افروزنده کیست
نغمه ناپیدا و رقصم فاش و بزم در حریق
در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
در بهاران این همه گوینده مرغان بر درخت
جز که بلبل بر رخ گل خود بنوا زنده کیست
جز نیاز و جز تضرع سنت عشاق چیست
پیش دلبندان زیبا بی دلی تازنده کیست

این خلافه گوهر زادهم امرزنده کیست
وین سه ترکیب عجب در تیزی انگیزنده کیست

۴
این هلاهل ریز بیجان اژدها بر گرد گنج
ور نه گستر رجای خویشتن خیزنده کیست
باد شبگیری که رقم عنبر الهی بر گشاد
مسوده کافور وچندین دیش بیزنده کیست

۵
گر بخار ابر گشت و ابر شد قطره هوا
قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست
از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست
دست از مشکین کمند دوست آویزنده کیست
گر هوای گلبنی پر جست از روش گلاب
دیده‌ام بارش بجوی چون لاله آمیزنده کیست
باز گو کاین خور از شهد و لذت هم کجاست
کیست این باران زمین و پیش بگو ریزنده کیست
مرغکی از شاخکی برجست و آن دیگر نشست
این نشیننده کدامین است وآن خیزنده کیست
لماس لعز نماینده گیتی ما چو موران بر کران
از کران در لماس لعزان موبا لرزنده کیست
چون سرانجام تراکیب جهان بگسستگی است
بر سبیل خاک تیره جاودان زنده کیست
در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است
جز مگر یوسف ز گرگ طبع پرهیزنده کیست

[illegible]

بکی گل درین نغز گلزار نیست
که چیننده را از دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان
جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد نرم جهان
که زو عهد وفا هیچ زنهار نیست
زپیکان این بسته بر کمان
ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین زن و دوده دل از غم کز او
سرانجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند چشمت لب از گله
که این گشت راز کس آگاه نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر
هم از بد گهر کم عتدار نیست
گهی مهر گون که چو دوش چرخ
چرا این دو جهان را دگر کار نیست
سپهر فزاید مگر زهی
چرا دانش بخرد نکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیک
نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن بزد خامه در آتشی
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته بازد همی
مگر بر سرش مهر کهسار نیست
چو درخش همی گسسته جلو
چو شید بر کشش سر افسار نیست
ازین پرده بیرون یکی حضرت است
مرا ورا اندر آن بار نیست
روندم بر رفت و من ایدر بجای
که راهش درشت است و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خواب چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم
پدیدار است خود چه انکار نیست
فرومایگی چون سرشت من است
بگیتی درون نیست بیکار نیست
سبکسار را از پرستار نیست
فرومایه جز مرد خونخوار نیست

بجو شیخواری آنکو چرا نیست لب
همانا جز کار و جز دار نیست
نباشد غم هیچ و تاب از تبه
برهنه سری را که دستار نیست
نراز بس گل زاد و درخشنده جان
ز درویش جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه دریوزه بود
صدف چون لولوی شهوار نیست
گرامی خواجه جز بخروار بود
فقیری کنون ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن
درین کاخ لرزنده بیکار نیست
کنون تا نه بس دیر این خانه را
ازین بی کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را
ز سوی کرانه پدیدار نیست
کمر بسته پیش گیتی مگوی
میان اندرم بسته زنار نیست
کشتی بر سنده را دو گشت
چو مطران گر بر از چنین نار نیست
نکوی بیا گر کزین خوار باد
نکو بر کسی را او دار نیست
چو خواهی ز کس نشنوی نا سزا
مگو با وی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون بوم
که بر من ز من جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس
بمن بر چو خویم ستمکار نیست
منه بر دلت بار رنج از سخن
بدین نان اندرت چون که معیار نیست
شگفتی فزا صبر نی کش درم
ابر بخت دکان و دینار نیست
مبر این گمان کان کیانی کمان
بن کردنش سخت دشوار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند
که زه اندرش چاک سوفار نیست
نه عسکری گرچه شکر دهد
چو کلکم همانا شکربار نیست

چو

چو چشم بتان دلفریبد همه
چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
به بیماری اندر بینکند امش
که در مانش جز خوردن فار نیست
درین شهره بازار بر مشتری
متاع مرا کس خریدار نیست
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز
صدف را زنیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کین تیغ آب
پر از غول کشت و خشتار نیست

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
دیو آنگه کام خود از حضرت آدم گرفت
چون غبار غفلتی در چشم جم پرده کشید
دیو فرصت صید شد از کال جم خاتم گرفت
خاصه ضبط ممالک دولت جم اندر نگین
پس مگو خاتم گرفت او گو که ملک جم گرفت
هان و هان ای یاده هند است افتاد بابش
گر همه اخفال دیو بود راه صورت دم گرفت
دست و پای تو چو گفتار از فسون و فغم بست
تا خروشی بر نیاری دم که محکم گرفت
گر بدی با خاک آسوده بدی هر از بن
گر همه بر نیاید اندر سنبلی و جیلم گرفت
آبروی ز رندو هندی بر زمین ریزد چو
لندنی جا گرفت و روس رود زم گرفت
تا بجائی گر جدا او ندان وفا یاران شما
روز میدان لشکر و در بار سخن دم گرفت
ور نه شما هر کس که بود او ز اجنبی دو درست
از برای خویش او را خاصه محرم گرفت
هم ز نشان دو نظام و هم علمان دو رخسا
بهر او رسم نظام الملکی و رستم گرفت
سود شد هندوستان بر لندن از کار تو
بر تو ماتم گشت هم از کار تو ماتم گرفت
بهر او آباد و بهر تو خراب لندن است
ای شگفتا لندنی بین از دو صفت کم گرفت
آن شمیده گلستان لندن از باد سموم
از بهارستان هندستان جا و شم گرفت

آشیانهٔ طوطی و طاوس بد هندوستان
ای شگفتا زاغ کاندر باغشان ازرم گرفت

هم ز طاوس شمامه خویشتن آرای تر
هم ز بیخ شد چو دُم طوطی چو از نودم گرفت

زرد و دوتا خوش بوی از یاقوت هندی چون تنش
روی همچون لاله کرده بوی اسپرغم گرفت

دیو اندر نخ بجست و جامه جوی
کرده پا از بند میان سوی حرم گرفت

مادر گوساله را یک سال اکم کاو شیر
تا که دندان کینه خاید چو اعصم گرفت

ای شگفت این بچه کو پیشتر ملک اندر باز
خویشتن از شرکا و هندان بهم اعظم گرفت

بنگر این جا بر که او اندر دست مجمع چون
هم شراب و هم کباب و مشرب و مطعم گرفت

چون خدایان داد جنبش و افراهم آورد
آن شنیدستی که قوم منفوع عالم گرفت

یک دل ایشان را بخواهد کرد این بالای کوه
سالها اندر دو لبشان زبان بس ابکم گرفت

خاص من دان این خبر که هست سرخ هما
بر گشا بالش بیاید بال او ضعم گرفت

هفت بر زر کیوان باید ش اندر حش
هر که اندر پیش کاری این چنین محکم گرفت

سر شبانا مادر با خانه سنگی سر بکوب
نیست ایمن زین شرنگ آنکو دم ارقم گرفت

سوی سر بند تجربت باز اندر سبحود
چرخ چنبر باز در چنگال کوژ شم گرفت

کوه ملال تا زغلغل لعنت لاحول کند
کاین نه آن دیوی است کز لاحول آدم گرفت

چه لاحول کز لعنت کند فرخ سرشتی
کهنه را نو باد باید باد لی خرم گرفت

منقطع بودن به هم ای زاده هندوستان
شد به بام عرش بر هر کو چنین سلم گرفت

گفت پیغمبر که روح شرف آنکه او
جامه ننگین جیا از کفن اکرم گرفت

کرد ننگین جامه در بر هر که ضیم اجنبی
درد باد خویشتن برید خاقدم گرفت

گو فضله در گریبان گیرا این عریان شود
کو بنز بار از عالمان علم و معلم گرفت

گرسنه

گرسنه اشکم زاندر سوی هندستان شتافت
تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت

چون علیواری که بگریه اندر بالا بزر
بچه حمدو نه با موش از پی اشکم گرفت

صرف شد اندر جای نبج نکار بیان
هرچه کران نقد خود از دست ادیکم گرفت

آن کدامین خشن کو هر گریی افکار شان
آنکه زین دارو که چون ایشان مرهم گرفت

کرده دین علی بحی رویج اندر ملک هند
هر کشتی کو بید زدی جادراد میم گرفت [۲]

چون کشتی افعی دن صوت هر ابد کشتی
که زد دُم منقوع سُم الفار را تا دم گرفت

موعظه گر کان شهر یار و کان وشتکان [۲]
قول این کاف نبه کسب ین بلگون زنم گرفت

کاش گر معمول بدایی شیوه مخبول شان
کز پی تضلیل خلق این حرکت اعلم گرفت

آن یسوع ناصری کو جان ز نفخ صور یافت
روح او علم لدن من ربنا الاعلم گرفت

دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فتنا
نه بخنجر که جهان با سبب با سیم گرفت

کار زبان مکر و دروغ و فریب آمده هم فرنگ
کس چنین دین از یسوع اقدس اعلم گرفت

آن آتش دان و مرد آزور آتش پرست
گرچه این شو بدید زمزم کرد و زمزم گرفت

نیست شان منظور جز در خلق ایقاع خلاف
خانه دو دیشان از این بر احکم گرفت

گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
سبحة الله دیهم مالید بر ادهم گرفت

گفت با چوپان که این گله کشت را زنجکر
از گیاه شور و آب تلخ میدان گرفت

من دعا دادم به یادار ببات مر ماز هر این
رنج کش خاطر از این بلوا و هم گرفت

گفت چوپان دور شو هین کرده ایم مسموم تو
گله من بی ز سعی علینا سم گرفت

شاد باد احوال هندوستان و فرزندان او
کز نشاط شان درون جان اندر غم گرفت

عزشان دایم ز فرنگی باد چو هر او باد
زانکه از تابید شان اصغر فرنگ اعظم گرفت

ز کلالات بود بیغ هندوی مبر اشان
از چه گسسته کلول این بیغ اندر دم گرفت

اشهب صبح سعادتشان که اکنون زرد شد
بی نوا از بو به دنبال شب ادهم گرفت

تا بیفکندش به روی خون به دنبال سود او ز مطا
بسکه تقریب خبث دنبال او دم گرفت

سوختن در روی نرخ جانش باز گندش رو شده
دست بر سوراخ بینی هر کو یارا پشم گرفت

در جهان افراط در تضعیف جا سوزن مکن
دور نخوریزی خوی بوی مره و بلغم گرفت

هم بباد و دم گرایید سوی نقص و انحطاط
هر کاله و پره آنکس کش باد و دم گرفت

ای بسا خندان که چرخش باز گریاند همی
آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت

فرو اندر زشت صحو ره هیچکه هیچ عام
دم که جستند سبدی مای آتش دم گرفت

از گزند عقرب در دند شراو و مسالی
چون بپیچد و بیره الش خوی دیلم گرفت

بر شانه باد از نوا فزونه مجیدا خوی او
کس ندزین بیان شکن مشان و محکم گرفت

دیدن آن پر باد کرده بینی چندی سیه
عاقبت آن انف شامخ را فلک رغم گرفت

زین سپس آهنگر هندو کند اهن ر نو
کمر شر انجره خابیات و بیک دم گرفت

سقف بشکستند از دعامه هند با الفیح
پت افتاد چون سونگر دو طاران دم گرفت

شو چو رو بر خانه خود را بدم مبوب نو
هر که با کدخدای خویش زیب و چم گرفت

عاقبت ستان این گر است سم دو سولش کرده
روی را چند بی تدبیر اصول ضم گرفت

زینت این چیاره من لا یرحم الله خاک هند
باید بلای خاک او این لا یرحم گرفت

بر سیه آنچه دو او دستم بید اندوخت
این همه جهود اندر شما آن بزر بدهم گرفت

سخن بالشد گرگ را با آنکه دو بند هاوان
در میان گله کش سالها مغنم گرفت

ورش گر لیخبو دیم کو فراوان طها
روزی روز بیز وطعمه شبین زیر دم گرفت

ای محلل کرده بر خود از متاع دیگران
آنچه طبع آزمند بر کسان محرم گرفت

هر بد

هر بدی و بدی دهر کجا بر هر که صادر شد ز تو
هین میندار کش دیر دهر کا بر زم گرفت

در هواس دهر بود خوف سپاره ز هول
هست حاضر گر ز نو داغ و گر مبهم گرفت

داد خواهید یا سخن صندوق حلس الصوت او
زیر اگر بفکند از نو و دگر از نو بهم گرفت

چیست این دهر یعنی حافظه افعال ان
دانه دانه خرمن او هر کری دوسر گرفت

از پی واجبات اعمال تو حلاج دهر
بر کمان زه بست و اندر دست خود ملحم گرفت

آنچه در هندوستان از فعل بعضی بیاوت
بر تو باد افراه هر یک آسمان مبرم گرفت

فعل جرم و هم جزایش فعل لیکن عدل حق
آن یکی را یکی فرنگی عدوان دیگر اسلم گرفت

دزدی او بد قطع عضو آدمی بید از او
لیک عدلش بکسر بیلین معصم گرفت

معنی عدل است این از بهر تنظیم جهان
در بصورت ظالمی با جارحه ظلم گرفت

گفت کو بر جاس سرا بن کمان نه کرد هست
رنج افزون تر بر دهر کس کو کیدش کم گرفت

نیستی این حقه پنهان ز چشم آلوس او
در همه کار سبب باید شرم زین طارم گرفت

این جنایتها که بر ایران وا بر اندو سبد
که زند کاو دشم و چشم ما شده لازم گرفت

که زن و سرشان زن به جادو شرر نو
فی المثل حکم تن زیب و سر شلغم گرفت

بچه کجنشک کجنشک آموزد پرش
تا سخن چند پرش چون باشد و بلکم گرفت

دین گرو بین کو بعید از آده و نازاده را
پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت

برشکاف این پرده دم کز مبیع ای آفتاب
که دلم زین لیلة غمی و بوم غم گرفت

خاک آزادی که بد بستر جدا رجادو
بندها بگسیختند هر سو حرام و چم گرفت

دی شنیدم را بیت هندوستان بر چرخ تو
پر چنین را اشتری خوش فال او خوش مقدم گرفت

گرچه این نوبس هم سو کرد نخ آزاده راد
بر سر ما بام شاه جرمنی میسم گرفت

نیست حق شه فرامش کرده در دو گاه — خوش شه چون طوطی شکر ریز عالم گرفت
کر شنوا فرح تا آنکه هیبتش گوش کر — شعر تا بان بکشا کرد محشر با الم گرفت
نیستم من چون دگر گوینده کان را از خدا — کو بطمع ... ملح و شبوه ذم گرفت
نیستم بدگوی کس جز و هرگز نیز هم — چون توانند نیش عقرب آید می رقم گرفت
گر شهی با تیغ گیرد ملک این گوینده کیست — کو از لب سخن با معرب و معجم گرفت
آن شنیدستی که این بدر ذات صفر — انگبین طعم عسل حنظل علقم گرفت
ورنه غیر ز لذت زین گفته ها — باید باشد شرط تا الیغی کما تعلم گرفت
باد روشن زین سنان خط هندوستان — کز سنان چاه جادو گویش اقلم گرفت

روح بخشانند هر نطقه و هر نفس باد
کند درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

طفل عشق ای ساده طبعا از کسی خون آشام — شیر دایه عاقبت این بچه را در کام نیست
کیش و بد دشمن زمین شد تا که کانش جان — در درون دام کز نامش آذر و بهرام نیست
کار چون غنچه با خون نافه آلوده کرد — خون فشانیهای مژگان مرا انجام نیست
دانه و دام بجز خال و خط خوبان مباد — زانکه کار و بار گیتی جز دانه و دام نیست
چون ناکامی کشد انجام کامش ناگزیر — شغل ما خوش تر که در وی هیچ کس ناکام نیست
زخم و مرهم غصه شادی نیش و نوش است این دو داد — بی فراغیهاش را الذت کم از آرام نیست
این گلستان است کانجا نو بهاری دو رشته نیست — وین ملک ... چشم شام نیست
عشق آن جا بیت سواری دان که کس را بندر آن — جز که او دانوس ایام گشته رام نیست
هر که بر کوه آن این بحتی شد او بیش — باد صرصر را مجال رفتن ... کام نیست

دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست — مردم را انتظار صبح اندر شام نیست
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن رخسار نه — هر کجا شب جز که سایه آن دو بیرام نیست
سر بر آمرزا ای هر وسن لیعز بلدی کز — بر سر پای چنین خواستن به هنگام نیست
جز که دست عشق کش بازو سر بر آورد کف — هیچ دستی پنجه بر تابنده ایام نیست
ور صد آهوی زا این ز وحشتی و مبکن جا — زانکه سودای جهان در سر بحز بهرام نیست
در نقش نادرست ایمن ... — چون فرزین کعبه ... احرام نیست
گر کسی را ثروت از سیم است ما را نقد عشق — ثروت خاص من است و کرده اکرام نیست
بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او — زانکه هر نا پخته طبعی بی طمع خام نیست

لب لطفی کرد و قندی در لبم زان است شاد
وین غزل سوی تو جز زان قند پیغام نیست

شبنم همچو صرعیان یاد دلم زنار کیست — دست غم است خانه زن شیشه من نازکی است
چرخ کار گشاد شسته ... — لا جرم ما چو سقف او ... نازکی است
دیده شوخ اختران غمزه زنان ز هر جیب — گر چه خوی ستان گل ... نازکی است
طاق بلند طبع ... — زانکه طبع اعتقاد هر ... نازکی است
اندوش ز ماندن چون ترکه شد زنان ... — گرت بیاد واقعه جعفر و فضل برمکی است
وا پسی است گر ملک یا تو ... — ورنه جهد ... نازکی است
جنبش گاهواره اش ... — با همه بر سال کهنش ... کودکی است
گر نه ... — ورنه ... مردکی است
سوی شکر دگر میاز کین مگسی ... — ... کاسه ... لکلکی است

انجم ابروان ... بند هندوی است — ور خلش ... تاتو کی است
سوی ... شکوه بر هر کز ... شکوه — گوش ... مشکی است
درد علی کسی بکرد از جهان ... — دولت تو بکوده ... برکت است
بوی ... با هم سر بزرگ — با نعمت ... بکوهکی است
نقش خلاف ... هیچکسی ... — معتصمی است ... بابکی است

باش چو بخت ... چابک ... عدو
آب نصرت و ظفر چنین شاه چابکی است

دانه تنها ... کوی و مکان مشغل است — که بسودای تو ... جان مشغل است
مردم دیده از آن لحظه که اندر وی تو کل — چشم آموخت که از جهان مشغل است
با تو کس ... که مشغول ندارد خاطر — آشکارا من و آن خواجه نهان مشغل است
راه بی نام و نشان است بجز ... — کاندرین بادیه با نام و نشان مشغل است
آنکه از عشق بجز عشق ... دارد — اوند ... بای محبت بکران مشغل است
سینه پر آتش ... سیلاب ... — زاتش ... سیل ... مشغل است
گلستانم بجز از درد ... درد گلی — این بهاری است که ... خزان مشغل است
بی مرادم ... هر نفسی ... — بو العجب ... کمان مشغل است
با خیال رخ و بالای تو ... — از تماشای گل و سرو چمان مشغل است
پند فرزانه ... عاشق دل ... — گوش عشق از ... مشغل است
ابر گیتی ... مگر ... — چشم ... برق جهان مشغل است
فلسفی جو ... گیتی نکند — فلسفی است کی ... جهان مشغل است

چتر کبوی را خاصیت بال هماست — ملکت خوبه سلم زین سبب دوی تراست
درنگارستان چین سان نکاری کرده اند — با چنین ناز و ملاحتها که در روی شماست
آنچه من دیدم ز بالا دیگر کس ندیده است — از که پرسیم تا که گوید وصف آن بالای راست
ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را — هم ز خورشید دگر یعنی که روی تو ضیاست
بر لب هر کس که دندان در بخواب اندر شود — لذت قند و شکر دیگر بیش کی هاست
گوهر چشم شد طلبیده در کام صدف — هر گر از عمان چو گوهرهای من گوهر کجاست
چون نخندد ... پایاب تو دادم دل را — بر سر مرزهای عشقا آنچه می آید رواست
چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شد — در سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست
آب دانه تو ... منقاد خون آشام او — این اگر پرسند ... اندر فناست
فرخ ... گر آنجا الطبیعت ... — لیک طبع عشق در عالم ز هر طبعی جداست
چون تو اندل ندادن ... کاندر روی تو — نکته ... لیکن ... دل رباست
عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر ... جان — ... از مهر جانان ... عناست
گر چه دل تنگم چو غنچه شاد ... چو گل — چشم ... چون نرگس ... لطف صباست
ور بجستم آرزو ... اگر ... — نیست در گیتی کسی کو جست هر چیزی که خواست
میوه بر شاخ من هر دم ... لطف دوست — سکر ... کاهی ... کاهی رواست
دست افشان چون درخت ... — ز خزان باد ... بادی ... نواست
باد لطفش ... شکیب ... — ... کاهی ... گراست
کو سبل انگیزم و سیلی که ... — شد ... از آنم ... نجر باست
جنبش افلاک ... جز عشق نیست — پر برای عاشقان ... چرخ دوتاست

٧٧٢

در خم چوگان عشق این گوی‌ها گردنده اند چونکه میدان بیکران سرگشتگی بی منتهاست
حسن اصل عشق و عشق اصل این شادی و غم حسن گل هست صوت و نغمهٔ بلبل صداست
باده در خم بی‌صفا و جسم ساقی در عمل مست هم بی‌شراب از می هم همیشه در طلاست
دلبر اند و سینه‌ام جوشان و گیتی تیره است زلف شبرنگ و خم زین دو سودم کاهواست
وسوسه دیو است اند و طبع انسانی ملال جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقاست
پر عوار است این جهان و هر که باشد پر عوار بیشتر بر وی عنا و بیشتر بر وی بلاست
چون ز هر دو سوی ز جذب جانش خاست زین سبب با هر که بی‌عیب است گیتی در جفاست
رشوه نقش و نگارش عشق و سودای اوست ای خوشا آن دل که از این عشق و رشوه در هواست
روزها بر گرد گل میگرد و شب گرد شمع زندگی جز بهر پروانه ببر دن خطاست
روزها بر گرد گل گشتن شبانه سوختن پیش شمع بزم جز پروانه این دولت کراست
چون زمانه جز شب و روز مکر هیچ نیست شب نهان روز آنچنین گردید بیجان رواست
مرغ این انجیر کی و شیرین زنجیر کیست چرخ رندی کو ز بند روز و قید شب رهاست
شادمانی زین شب و روز مکر با نجید بر شب و روزی بسنده کرد این بیشتر کاست
شب بود آن را که خورشیدش شود از پیش چشم نیست شب آن را که نورش دایم اندر چشم ماست
مجهند این لعبتان رخ هفته در دلم از زبان وین نکته هم سری ز اسرار قضاست
پرده گر را گرچه سام اندر جهانش پرورد رخ نماید گاه و گاه از روزن کاندر سراست
تا که بالای زمین سجده گاه نوزمی چونکه بر معراج رفتی مجلسی فوق السماست
زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو کز نشانه تیر تو برتر رسد و نه منتهاست
گر نبیند ضحاک چیر اژدها پرورد ما صحبت این چار اژدر صحبت چار اژدهاست

سسه

ست نهادست زیر ایت خاک از طل هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انتهاست
سنگ زیر بن تودهٔ خاک ست دانه جان او وین شتاب آهنگ بالا تیز تر از آسیاست
تا نبودی زین نگردی زنده با جان گر جان حیوانی کجا و روح انسانی کجاست
زان پسندیدست نزد اهل عالم ما تنها کز حکایت میکند اندک از آن بالا براست
در زمانه سیر هر کس نمود روی است اهرمن زاد است هر کو سیرتش مکر و دغاست
زین دو بیرون گر نبودی بر جهان راست هیچ کار یکی زین دو فریب و آن دگر زین دو دغاست
هیچ بحر پر دو نیاورده سوی وی از نبه ورنه کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست
ذوالفقار اهرمن نحس و شهسوار بر نشین که چو حیدر گشت ایمون کز نجف و کربلاست
دجله از موج طوفان پای در دو بحر ما هم فرات عذب ناخوش چون شراب جان گزاست
این همان دو دست کز جم دیو خاتم دزدید وین همان عهد است کز وی اسیر افتراست
هین مزن دم جمع چو دام برای او دیگر است هین سلیمانی مکن دیو اکنون بی صفاست
تا که بر او زنگ نقش سلیمان با نگین دیو را باشد زبور و آصف نه بر خطاست
یارب آن بختی که جز مکر و غرض پیش شاخ برگشش کز باد او عالم پر از باد بلاست
از فساد او بسی بیخ از کشور نا خبر کز وطن آواره و بادیه غربت مبتلاست
در وجودش موری و ماری با لم کشند مور اندر آن و در کو مار جان فداگر است
پیش و پس زیر و زبر از مکر او آسوده نیست آسمانا این چه بخت و بی کلامی این بلاست
در نبودای آسمان زین عهد بهر خوش نیستی آن اهرکش در طبع بهرست و وفاست
مسهلی ده این جهان را ای طبیب که به معنا اندرش زین قوم سقم امتلاست
پو بنگر کان مغرب بویه مر جای خوش کز دست بر کلاه کز دست هندستان خطاست
آسمانا منشور امن دهر طغرای امان در نوشت و محو کرد آنجا کرو فرمان

٧٧٤

تا شود پرده ز بر طاوی از گند مرز هندستان شود مرد هند را نوا
کندش هم نیز از کاوه آهن و شد آزاد ورنه شوره‌ستان و خالی ز هر دانه گیاست
گشت گر هر دو کرد که اندر آسیا دو تا گشتش اکنون بران ورنه خورشت هیچ چون بجاست
دانه در مجلس کشتی گر باد باد از خداع ولنگر شش عشوه فریبش ناخداست
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند از نوای عندلیبان باغ گیتی بی نواست
هرچه بر خوان کسی آماده و در دام تو این مکس را اندران از شوخ چشمی ادعاست
که مرد طوطیش قند و آهوش سنبل تا که مرد عزم در هند صحرای چراست
گشت از این انسان مکر هزار اندر هزار باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
گرچه میدانم که میدانی بحکم تجربت این سخن که زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌جفاست
لیک بار و تو چنین بی‌شرم و نولند هیچکس زاغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست
از شکر بهره‌ام چون شد گر شکر زاد هند بتدبیر منقار مرغ زمرد پر حلیه قباست
بگذر از شکر که از وی هم نخواهی یافتن ای حلاوت در نظم گرچه طبعت بی‌دغاست
گر نه کشتی ایران بموج اندر فکند باک نبود ناخدای کشتی ایران خداست
پست نازی شد ای پیک نازی در نشاد و کیش هر کس کش علامت دوستاست
گر جهان را هست صبحی از طلوع آفتاب باهر ایران آفتاب آنجا که او باشد رواست
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود از فن انگیختن اندر بشر کیف دستخاست
گر وفادار بود ملازم دو جهد اندر لزوم آن دمی زین قوم هم در کنج عطوف وفاست
اهرمن در خواب بلای را چو ند کفت با چنین بالا مبا حاکرد انحوی ناسزاست
از وجود کیمیا انکار این مردم زجست زانکه کار و بار ایشان یکسره بر کیمیاست

ذو

زر هر کس مس کنند او مس خود را زر ناب هیچکس در کیمیا دیکی که آید و زانو ستاب
چون بخلوت در جهان آید هشیار باش پیش آر دود ره کان آلوده از جم منغاب
نوبت هند و گذشت و نوبت تازی گذشت نوبت ایران رسید ای ساده دل نوبت زمان
هر کسی بر وار خود ساغری نوخیز خفت وارث ایست باده ایست مزه سیر ماست
چاشنی خوش طعم محبوس بچو ش ساده بوی باده ای ساقی کرد و دو فرخ است و دو لگاست
عقل گو جادوگری را وسوسه‌ش نابوده به بو دلش ننگ گرانی بر رجال و برنساست
هر عصبی را خمار چند ساعت بیش نیست وین عصبی که ببینی در خمارش هیچ کاست
زیر دانه گر هند صیاد دام بهر مرغ زیر دانه او نه دامی بلکه وصد دام بلاست
غره زانی که ندیدی آتش بی دود تاب وین عجب جادوی کش بی دود و دود آتش نماست
چون من و تو که بر مشت نوانگر غره ایم چون بکاوی اندر دو نشان هر یکی هایل گداست
بانگ شیپور است این نی باد کز لب میدمد هین دهل سکوت و مرن طبل کز وقت عزاست
وقت غزو خبر آمد نوبت سر حد رسید بر نشین ای آنکه تیغ و ولدت از تو عطاست
گوهر شمشیر تو خورشید و نوشش خداست دولت عالم چرا با دب بر اند برفت شاست
گردن آن سلطنت کو سوی کعبه رو نشاست گردن آن هم که سوی کعبه راه رهنماست
ای جهان بخشی که از اولیت و صنعی هل اتی وی جوانمردی که از مردی تیغ لا فتی
آن عصا کاندر مجاز اژدر خشم تست بر درخت بیشه‌ای هر شاخ جفت آن عصاست
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود دستگاه ساحران با معجزت یکسر هباست
از لب شکر فشان تو مگر خندان شود این جهان کلا سیما ایران که در عین بکاست
ماهیان را سوی دریا کش ز تابه آهنین تا بر در دوزخ فلک کش جای در دوزخ سزاست

خدعهٔ ابلیس گیجی دام عالم گیر او … پاک کن از هر کران گرشهر و بخوید دو نبات
شرح جشن آهنین دیوار کن به بو کی … ای خداوندی که حکمت بفعل الله ذات
ای برون از هر دو عالم آشیان زرخ … هم درین عالم نشانهٔ آشیان تو کجات
دعد داراز گرد این فرخ شد آشیات … پر و بال هر غلیواژی که پران در هوات
پر و بال این زغن بجه بسوزان در هوا … که جهان از پر و بالش در وبال و در وبات
دل بدین زان رن که صید تو ناری بچه را … تا که گردد کار هواری کو فراز تو است
ابر گوهر بار نه بگشاید و هم صفا … این یکی بر هر کرانه علواند گر براوبات
ایکه چشمهٔ روشنی هر دیده از انوار تست … کور کن چشمی که بد بیند بر اهل ولات
تا ببندد نوس ایام را دست چه داد … از لگد کوبش جهان در سنگسار انوبات
هست او هر نفی را بیخ و هر دل را ست درد
غزل … هم نعال اوست در دل هم فنای او دوات … قدیم
او فتنهٔ آفاق بدان جادوی نکول … تو مشتغل از خلق و جهای بتو مشغول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند … هر صورت محسوس برآن ماند و نه معقول
بر راه سلامت نتوانند شدن آن کس … کز روز نخستین شده بوحشی تو مجبول
داود ز سودای تو جوشش به ربیع … بره وش تو دیدی اگر آن جوش فضول
در محنت زنخ بافته صبر دل عاشق … با شوق تو عهد چه و با صارم مسلول
امید بریدیم ز دل خود که دگر بار … آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بی واسطهٔ لحن حدی رقص کند گر … بر کوهه اشتر بود او نگر تو محمول
تا زنگ غم از سینهٔ غمناک زدائی … پیش آر صراحی می و شیخ مصقول
می ده که ندانست کسی راز نهان را … کان از چه سبب رد شد و این از چه مقبول

گر تو خورسند بدانکه دهم تن بجو که … در جهت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک
این همه لطف و طراوت که تو داری بگل … شاید ار خور بچشد هر دم بوسه بخاک
همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل … بر گل روی تو دارم نظر از دیدهٔ پاک
تا تماشای گلستان جمال تو کند … صبح دامان شب تیره کند هر شب چاک
مهر بوشین دهنی ورزد کرچو یاد لبش … زهر سودای جهان زنده کسی تریاک
تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان … بی خبر از غم صد خیل که گشتند هلاک
می و معشوق و نوازنده زیبا در پیش … میل رقص ار نکند مرد چگویم حاشاک
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل … که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک
فاخته شاد ز سر سبزی سرو چمن است … ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک
دوش باندهٔ میخانه بدیدم پیری … ناتوان گشته ز ایام و بر بندی چالاک

تا شد بعید سر شوریدهٔ من بسته چو صید … بر ندارد دل من دست طلب زان فتراک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت
دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک
چند بیتی از غزلی بدست آمد که تتمهٔ آن بنظم نرسید
از خلش غمزهات سطیده دل بیو … جان اگرم میرود بر سر این ره چه غم
~~گر شود تن هلاک گر رود بر باد … از سر گنجینهٔ یک مو نبودم کم نهم~~
گر شود تن هلاک ور رود سر بباد … من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم
آنکه شده مست بیلچه بر میخانه راز … بر سر دار بر آمد چو برآورد آواز
پرده آرای سرا پردهٔ اصحاب نظر … بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز

ما ندانیم که بی روی تو گیریم قرار … یا بدانیم در این راه نشیبی و فراز
چو گل سر ز گلبن فراز آورد … شبا هنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود بر ناوه تو … نگاهی که چشم ایاز آورد
برای حاج میرزا یحیی مشهور بامام جمعه خوئی در تلاقی بین راه سروده
زمشرم بر رخ بلیس اندر آید خوی … چو شد امام جماعت امام جمعه خوی
مرو بمحد اسلام از پی تلبیس … و در کنیسه یپرم و طهور بضو
موقعیکه شیعه شد سر شریف حسین شریفیکه با انگلیسها سازش کرده بوده است
شریف مکه اینچنین گو ای باد صبا از من … نه از تخمهٔ هاشم تو بل از آل مروانی
خصال ناپسند تو گواهی میدهد بالحق … که تو از آل ابوسفیانی و چاووشی بی‌سفیانی

گر جهان بنگر چو آزرده بخت … هیچ آزرده چون نوبت ندیده نیست
با کمال اعتدال قامت … هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست
چون لب شیرین بتبسم‌های تو … غنچه در بوستان خندیده نیست
ساختن از دخت باز لف تو … هیچ سرو هیچ شب تابیده نیست
روز دیگر بر دو روی مجنون بیند … از چه روشند دیگر رسیده نیست
کرد غارت چشم تو خوابم از آن … روز و شب چشم تو خفتیده نیست
آسمان دیده است بر فرهادها … لب هر کرد چون تو شیرین خندیده نیست
هیچ دردی این را با آتش … همچو مهرت با دلم آجیده نیست
گشته‌ام با مرغکان دیدنها … هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست
در دگر بیش کن سر انوا خباد … کز دل من جز بر انگیزیده نیست
هیچ پروانه نگیرد آتشی … ای برادر همچو من گردیده نیست
لاله و گل از وداع بنفشه … زین جهان هست جز بخشیده نیست
کان یکی با داغ دل آمد براغ … وین دگر جز بر هن دریده نیست
پیر گشتم لیک با حسن تو دل … جز جوانان نازه خط روییده نیست
دل بسوی عاشقی مجبور اندم … با تو دل هر غافلی بشنیده نیست
شکر کن ایدل که این دولت ترا … جز ز بخششها روشن دیده نیست
در میان کامنان دو رای صدق … جز از ابر کرم باریده نیست
مشمر از خیل اصحاب سماع
هر که بنشو اغزل غلطیده نیست

آتشی در سینه دارم و این سخن … جز شرار و دود آن سوزیده نیست

شرح سوز نهانی چون مشکل است — با کسی گو کو چو من آتش دل است
تیغ بیداری ندید آن دیده کو — خوابناکی‌های چشم غافل است
ای برادر اندران بحر غریب — گرد آنجا غیر دریا ساحل است
آشنا کردیم و گشتیم آشنا — با چنین بحری که موجش هایل است
هر که دعوی آورد بی حجتی — دعوی‌اش در پیش قاضی باطل است
ای خوشا پروانه کز جان سوختن — شاهد روشن بر او را حاصل است
مرد نام از عشق گیرد نز جفا — در بر زرها دخر و خامل است
از تو شور انگیز صورت نیست — نقش‌بندی کاندرین آب و گل است
دل ز اول در عشق آموخته است — و اندرین فن اوستا کامل است
چون توانم دادنش تعلیم عقل — پیر را تعلیم دادن مشکل است
زین لطف بر حسود دوستان — کر رهانی با منت زایل است

سیل خونین از دو چشم در روان است
ورد دو چشم تو خدنگ قاتل است

ای کرده گم طریق عفو و مقام حی — در شبه حیرت گرده زی سلم کجاست
چشم از جهید برق بانی مکن فراز — تا پی بری که مرتع و مور و حشم کجاست
باز شهی فتاده ز شه دور در هوا — طلبی هد خبر که شه باطلم کجاست
جبگان بی تو حجاب عباس هم — تا بنگری عیان که سواد حرم کجاست
بشناس چار برج که بگرفته ره نبی — سد ره تو جز که قصور هم کجاست
ور پای رفتنت نکند دستباد — یاری بر شناختن چون قلم کجاست

پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار — دنبال او بتاز که بینی حرم کجاست
مشتاق اند کام دماغ لطیف عشق — در یابد از شمیم که باغ ارم کجاست
جز آن هوای ناخوش گیتی بر فته مغز — هر بینی سرای چنین خوب شم کجاست
گل چون قدم شمار و شمیم حدوث دان — پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
بر نغمه آهوان گذر گاه اهل عشق — آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست
برتر ز نیستی و ز هستی است پایه‌ام — ما را مجال بحث وجود و عدم کجاست
بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم — سیلی که بر کند ز دلم بیخ غم کجاست
ز آن تاز سبزه خوی سیاوش بجز تخت — یاد صهیل رخش و غوو رستم کجاست
گیتی بر از خسان پر نده ز باد ها — مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست
بیداد عار دوش ز ناندازه در گذشت — شاه کشنده مار و کشنده نغم کجاست
ظلمت فرا گرفته فالیم شرق را — رخشنده آفتاب که رویت ظلم کجاست
دیجور ماز جور معادی در از شد — بانک خروس و مژده اسپیده دم کجاست
هر کشته زسوی کشاورز ز تم گرفت — خشک مرا بجز سحاب نو نم کجاست
تا از ضلال دور کشدم در دره رشد — دست وفای فائد لطف و کرم کجاست
بشتی ز تیغ خصم و کمی راحتی طلب — کیفر زمانه جز که ددین بیش و کم کجاست
گر خامه فضل کشنده نگارها — پر تیغ و تیغ بجهان بات و قم کجاست

ور نیست شعری بیماز در عطا و بخل
گر مستحق مدحت و در خورد ذم کجاست

شکسته دست بی ... کرش آید — بعهد خویش ببین که شکو دست

برخ چار و بالا بلند کرکشر — در خت دزد و هشتی بدین کمال درشت
کلش کاند و بلبل بر او سرایندش — تسرو ماند و مرغی بر او بخواندست

گشاده هر که بد و دیده از شکفتی گفت
بدین شکستگی از دزد صد هزار درست

در جواب سؤال یکی از معاهای منتسب بخواجه حافظ فرموده — بیت
مادر دهرای برادر شوهر کرده است — نیست جز مرد خدا اندر ایج شوهری
هست شوهر غالب و زن هابر و مغلوب او — نیست جز مرد خدا برده غالب دیگری
گاو زن چونکه بشوهر محلل شد از آن — کابین مرد خدا چون ناقه را نزاشتری
این که می‌بینی همه کابیده گان دنی نیند — اهل دنیا ماده خر پان دهر همچون نر خری
دل بپیوند ای برادر باخدا و مرد باش — نه پسر باش این جهان را همچو من نه دختری
در توصیف شعر خواندن شیخ الملک راوی اشعار خود که در آن وقت لقب معلی الکلام داشته فرماید
شعرهای معنی نگاه بماء — هست مانند زلال معین
رود از ری چو شعر بسراید — صوت او تا اراضی سبعین

سپیده چو از نور دامان بر افشاند — شب تیره را زاد و نالان نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد — که مرخویشتن را مسلمان نماید
هوا سوده مشک و کافور برده — سحر در بخاور بعید بجان نماید
بباغ اندرون غنچه لب بر گشاید — چو صبح از شکر خنده دندان نماید
افق ز آستین کف در بر آرد — بساط نوی باز در افشان نماید
فلک خویشتن را بکحلی ردائی — گر از چشم بیننده پنهان نماید
ببین جوان سپیده دمان تیج — رداش شکافیده دامان نماید
شب سنده بین خیمه را بر جوانب — طنابی ز منسوج کتان نماید
بدید آید از ساحلش کف دریا — که شب بحر مواج خطران نماید
چو در دست زنگی نی نیم باره — زسیم سرو پاره سخوان نماید
بکی تا سپید بر آن روشن — ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
بکی فاخر جاشت از کتان — پلاسینه چو خانه رهبان نماید
چو بر فرق مشکین نشان صلیغ را — عصا در بکف جلی نابان نماید
چو دیوی که او دست بلقیس آرد — ابر کف ببیش سلیمان نماید
سپید چو او دست شب تیره دوی — که بر کف مخضب دو خشان نماید
چو زنگی گشته به زاغ گر شنه — که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گرد و زنجیر برآید — بکی کودکی کو ز خزران نماید
گران سپر هیبت از خط ابیض — بکی چاک کرده گریبان نماید
گران خود گریبان موسی است ز دیده — که خود دست موسی عمران نماید

چو فرعون فعلی فلک هر شبانگه | یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب هشت انگیز از فرط ظلمت | چو وحشت فزا جان هامان نماید
سحر موسی آسا ز جیب منور | یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی | شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بلیم در کشد آن همه جادوئیها | که بر سقف این سبز ایوان نماید
بهو باردان نیز کرانه سپاهش | سپاهی که سیمینه خفتان نماید
همیدون تمامم که هر شب ترنج | ازین بیم تا صبح لرزان نماید
سحر چون یکی آتش مردمانج | افق چون لب چاه کنعان نماید
کران چاه بر کشد ناو مدروی | که گیتی از آن عبهرستان نماید
یکی یوسفی بر کشد از بن چه | که رخش بسی بخش و ارزان نماید
بتابد بر این خفتگان بغفلت | فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کر چه اما | هر شامگه چهره پنهان نماید
برارد دگر بار سر از کرانه | گهی از حمل گه ز میزان نماید
شب و روز [illegible] ابطریق دوال | فلک بود د ریح و خزان نماید
بکاهد گهی آن و باز دگر این | فزوند گهی این و گه آن نماید
همین است کبرین بود گردی | گهی زرد و گه نقره کان نماید
یکی سنگ بیجاده ز آن الطفش | دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر فیروزه سازد نگینی | همیدون شمر کش فراوان نماید
بدریا درون از گل و قطره ای | لآلی رخشان و مرجان نماید

چو

چو جنت براهیم خاک سروش | نه نیسان او نار ز هدان نماید
صبا نخبش کرده بخشش کننده | که بر خاکیان لطف و احسان نماید
حوالتگه روزی جانوران است | همانش چه مهمان ایجوان نماید
بران که فتام بروی نویسد | نهایت ده تا فزوین نقصان نماید
هم از کلک رسام بهیغند از نو | قضا و بر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هر یک | برا اهلیک صنع برهان نماید
وزان شاخهای برومند خرم | بجز داد مه بر چه الوان نماید
همه میوه های برشته بشهد | که آغشته با عنبر و بان نماید
ز عطشان افندیجان کند از آن | زهی دار لطف استر بان نماید
بمیرد ز تشنگی اگر نه سحابش | بکام اندرون آب حیوان نماید
چو چشم تراز بر شش اشک خامه | پر از ژاله و چشمه مژگان نماید
کجا دید باری بجود شید دوش | کجا خور بیفکند چنان نماید
کرمهای که خود بنرچشی چو بندا | ز بخشش عمان با بحران نماید
نه درد و دعه ده چشم زمانا | که چشم الرازدوی دگریان نماید
بگشتیز بستان و با شیر بستا | یکی مام دختر نه دهان نماید
همه خبر و گرد چو شش بیکاری | درین گوی [illegible] که تابان نماید
همین است بهره خردهای مردا | چو آهنگ ادراک یزدان نماید
چه راست ببیند آنکه بماند | که بیرونش از وسع امکان نماید
چو شب تیره گر هول اشراق اختر | همه روزه در کنج حرمان نماید

چو شب چادر قیرگون بر فرازد | بیابد بمیدان و جولان نماید
ز تن شوخ و اکنون بگرمابه آید | که تا تن صاف و رخشان نماید
جهان است گرمابه جان و دوری | بشوید که جان پاکان نماید
روان را هوسها گبیست جامه | که با فند از فرّ ارکان نماید
مگر دست توفیق یزدان پاکش | ازین فرّ گون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روانرا | ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت از خوی [illegible] | که همواره ن سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت زانکه جان | ز آب و گل ابو البشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا و زین | قنادیل آبینه گردان نماید
گهی بود آزر گهی بود عمران | گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای نبساو ز [illegible] آنجا | که در پیکر شاه مردان نماید
فلک بر ستم پیشه و داد گستر | جفا و وفا پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن بند و از زخم | نه پسته که لبهای خندان نماید
بیاشام خشم و فرو بر زبانت | ازین دو مرهم که انسان نماید
چنان خوی کن بر سپاس آنکه دادت | که از خم خابک [illegible] سندان نماید
کسی کو ز اندازه خویش بیرون | نهد پای و آثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر او را | یکی عرصه تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال اللو نوی | که دانائی طوسیش عنوان نماید
شود در بحر و نشر ایسال [illegible] | که آموز کار از سلمان نماید

سوی

سوی شعر پس بگرویم تا که طبع | گشاده زبان و زبان دان نماید
الا تا نگیری بر این شعر خرده | گرت شعر من سست بنیان نماید
که گر بود گردنده هر طارمی را | علی شبه ایام و ازمان نماید
چو بر سنجی این را بمنظوم افضل | همان قصه نیست و سعدان نماید
برآراید ارشنگ دارا و حکمه | که تابش خاقان شروان نماید
سلب یابد و حرمت جاه و جامه | فزونی بر امثال و اقران نماید
ستانی بگوهر نشاند ببینی | ابر باره کان زخلان نماید
یکی طلحة الفیض یابد بخشش | که بر تلو آن نطق سحبان نماید
ندیدا و چنین روزگاری که شعرش | پر از درد و دل پر ز پیکان نماید
همه بار بی دانشی آید افزون | گیاهی که از خاک ایران نماید
همه زیر دیو سکاچیز ضلالت | دگرشان هوی دیو شیطان نماید
سکاچه کز از علت جهل زاید | گر انسرز الوند و شهلان نماید
خرد خفته و دیده ناخفته و ارد | سکاچه از ایرانش هجران نماید
سکاچه کر نه بنا الذرهشت | جز اینکه تنا الذه افغان نماید
ز عیب خویش آگهی نیست زیرا | چنین رام و بدرام و نادان نماید
جعل گر نه زشتی خود آگهستی | بجز چیلک چون بنج گداز نماید
بچامه نگار این ز آراسته چون | طوطی که طاوس پران نماید
بلی شوم زاغ طوطی که فعلت | همی دختر و در حکم فرمان نماید
نیابد جز از دست مرهم که دل را | بدین ناخ و بوها گر[illegible] نماید

جهان بنده باید مر او را نکوتر … پرستار با داد کیهان نماید
خورنده خرد آید عمران و آبادی … که خانه خزینه و دیوان نماید
بود نکته ز اعمال آنکه باشد … که خوشتر از قضاء چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فرکیست آنکو … هوا را چو دیوی به زندان نماید
که از اژدهاک فتنه آید نشستن … ز تو دهر سام نریمان نماید
مباش از کوشش که با عزم مردان … همه کار دشوار آسان نماید
بزن کوس ساسانیان گرچه گویند … ز کیهیت همی آل ساسان نماید
فرهمندی و ارزش از دانش آگین … نه کس مهتری از میر پاخان نماید
مدارا مکن یک نفس در آوان از خود … نه کس صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی … چو چرخ بی کینه پریشان نماید
نهانت همان به که بنهفته داری … ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت سروران جامه خود … که بر تن مرقع و خلقان نماید
سلک چرخ شهوار شد که بر لب … ز شعرش لولوی عمان نماید
وزارت شد سرافراز گرش هیچ خود … همه ساله بر خوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو را خود … کشاند خود همه شاه و سلطان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت … فلک خنگی داغ بر ران نماید
برون کن ز دل دوزخ آز آنکه … نگر کت درون باغ رضوان نماید
ببر داد از چهر اژدها دل … چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز ضحاک یمن زنگیان را … چو سیف بن ذی یزن غدان نماید

بیاشام

بیاشام از خم توحید جامی … که تا سر مستی و سکران نماید
چو جمشید بمغز اندر بیابد … چنانت سلیمی وحی و نشوان نماید
کم بیجی از آنسو که نهر بقای … که تو لبید از زمان ببودان نماید
چو بر فلسفه جان به پرهیزند … فلاطون طفل دبستان نماید
پرید به ماندنت این شعر ما نا … کش افسان نطاقات کیوان نماید

فنون سخن اشوده چو ریم شعر را
بنطم نطاقات افسان نماید

آفرین بر قیصر و بر همت والاش باد … خصم او خسته جگر زین کینه و پیکانش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصهٔ جهان … قطر این قصر معلق فسحت میدانش باد
هر که از دوشمن نسب با دست وی نبرد آزمود … همچو دوشمن تن بتیر رستمش باداش باد
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست … سرخ از خون دل و مژگان چون پالاش باد
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند … کاتبش کلک عطارد مدله توطغراش باد
هر گره که خصم زد بر رشته تدبیر او … آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
هر نی از جیش او گفتی که رمحی اژدری است … دشمنش طعمهٔ پیو باریدن اژدرهاش باد
روشنی افزود هر سود دولتش خورشید … دیدهٔ کش نبارد دیده چون خفاش باد
خصم اگر دعوی شیری کرد در صولتگاه … صولتش چون شیر جنگل پرده نفاش باد
سایه گستر باد فر او جهان را چون هما … بر جهان زان او همای و خصم او عنقاش باد
ملک او همچون باغی باد در خرداد ماه … ملک خصمش چون باغ آندودی کالاش باد
هفت اختر گر برای مصلحت شوری کنند … رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد

باد شبگیر که خوشبو کرده دم بر گلبنان … بگذر ره هر جا که قیصر یکی ره فراش باد
زهره را گفتم که تو خنیاگر بزم کیستی … زهره از شادی زجا برجست و گفت ایکاش باد
آسمان پیمای او پرنده مرغ دولتش را … جان دشمن نقل و چینه آسمان پیمای باد
صولتش محمود و دولت پیش بنجاب الله … آن یکی یلکانکین واندیگر التونتاش باد
هر سوادی کز مداد دو مه بنگاشت نقش … دلربا چون خال و خط شاهد چماش باد
هم سحاب بعش آنش باد ابر مدد … هم سحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد

معز به خواهش برآکنده بضرب گرز او
بر مثال داغ لوی گنبد خشخاش باد

زان پیشتر که بخزد کاین طاوس پرندهٔ بزند … ذره نی تا منظر باشی که خود سر بزند
زان پیش کان نالهٔ ستم دیده چو نهنگ … چون موذن لغت اذان گلوالله و الله اکبر زند
زان پیش کاندر بنگه دامان همت بر جهد … آید خطیبی پرنده هم بر بید و نگرزند
گردون نیم شکن صبح خلیل آتش بغی … بروی هر بنیاد شرنگار گون میخ زند
زان چشمهٔ بخشنده جانان چو خضر و شستن … وز خوشتر گند هم بران کی حلقه کس بر زند
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کرده … تا بوکه بر جودی روح بنشیند و لنگر زند
سجاده زنان و لعل گون زاد ساکز گفتی بهم … حلق کبوتر اندرون عدا کوثر زند
گر چرخ غنی زین ساده مرود بدر کام جدی … شاید ابغو نعشی به بر هر چه کان دختر زند
بلبه چرخ کردی کار دیگ تا بنگری الحوادی … کز جا بگو بنقا ره می زند چرخ سرانداز زند
خواهی که این خاک گران با آسمان گردد قران … ساید بنطانی اختران هم چرخ بر محور زند
مرغ انس دلدار دل میکن ای دلبر چان … تا آصف الطغرای خان او رایت در کشور زند

۳

خم مریم زاد باده شو فرخ سروش تازه … بشکفت خندان پیش او چون خور سر از خاور زند
زان مرکب هوا جم در خم مهدم پاک دم … کان پاک دم بهر کرم جان در تن عاقلان زند
این می ز خنب نور زاد نه خوشه انگور زاد … ز آب جگر دل کور زاد بل بر دل چنبر زند
خوشا کسی باچنان نی گیرد دستان … بر خیزد از آن لعل وی بر پسته شکر زند
بند وده جام خسروی چون لاله از رنگ وی … با چنان چه دود هاتو که با ریحان پیسند
یاری ز ناز انگیخته لب با شکر آمیخته … بر دو بر هم بگیخته تا بر خش زیور زند
با غش برانداز نار لست و سیب نابدیعار بادی … خوش دل بنی کو به حسب بر شاخ بار آور زند
درخنده حقه بسته بر کافی دندان شکر گهر … وز نار تخته نقره گین در حبر عنبر زند
از گل با بهار بوی و رنگ در بچو کرم ساده … هر نغمه کار دیه دو زنان از او لب جوش زند
آن را غبار کو کالچه چون چشم پیکانکند … هم چشم چهره کند هم زلف سیسبر زند
چون بنگرد بر روی وی آشفته شکن موی وی … دل بد هد کر سوی که چشمت از آنسو بر زند
دوشینه کان منظور من دیدش کسی کی بجور … نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
بگشاد سوی بزم را چون بر فلک خورشید به … با بوسفی کز نعره چه دلو شب بالا بر زند
گفتی منو چهری مگر بنشست او در تن … کو لعل رخشان بر کمرکه باده بر لعل زند
عشق چهره نه تنه بنج ره ده بر تنه … مرغ از قفس پرندهٔ بین کو بر ثریا پر زند
بجوشیدی اندر مغز چون شد هوش کوی قران … آمد به پاو خشی بعینی تا خویش باز اندر زند
گفتم بدل دارم عمی زان غمزهٔ عمر آفرین … کفتا مکن آهنگ دم بر این که بر جگر خنجر زند
کفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من … کاین چشم پر نیرنگ من هر دم سنان اخگر زند
گفتم رقیبی هر زه ... … وز بنکرم پیروزی تیر بازو را خود زند

گفتم منم اندر خطر زان غمزهٔ مردم شکر … نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند

تلخ خوانده روز و شب ابرام نادیده نقش خامه ‌‌‌ — ‌ نقد چو غازی جاندار کو حمله بر کافر زند
گفتا مدد نغمه دل با لعبت چین و چگل ‌ — ‌ وز دله هوای خواجه گل کش بر نشتر رخ جز زند
آن مرغ نشید محکم کو همه نوز رخشانند ‌ — ‌ آتش فروزند همه در پس خویش بر آذر زند
وان شمع مهر افروخته هندوی زلف خونه ‌ — ‌ بر آتش او رخ بر پروانه واری پر زند
عاشق بدین هنجار به بکسب بوده ‌ — ‌ وز دیده خونبار به تا باده احمر زند
گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من ‌ — ‌ در دو شش بکام من چرخ خم کو هر زند
نو رسو رشم از حسب بصر رضا بهم رو زنب ‌ — ‌ در باغ رو و زم زاغ شب باده که تا بر زند
صبح دو دختر افشار طوطی با بانگ شکر کوس ‌ — ‌ زین دل محبوس بوس رخم بدل منکر زند
تا کی رنم زیر کلیم من طبل یا الله العظیم ‌ — ‌ تا سوی شاه بن رخم وی بر از دید جام می سر زند
گفتا مرغ زیر بحر و فریاد تا آن سر رب ‌ — ‌ پیش آر دست باده کزی هم جانه خنجر زند
لشکر شکن بر هند بن کاش یک لشکر زند ‌ — ‌ دریای خونین ز آن بن خود تیغ بر لشکر زند
آن پرده کاندر با خبر بوالحسن بی رو شرد ‌ — ‌ گوش فرا به ای پسر کابد و نقش در خاور زند
نگذاشت بود آهن بالب ز روده سهم کن ‌ — ‌ تا زخم گرز آهنین بر تارک بیور زند
مبدا الهی او ز ندی بود و نکرد و سازید ‌ — ‌ کز هفتخوان بگذشت بو تا بیمه بازید و زند
بیرون نعل پیبر کالغ کامد کل سوری باغ ‌ — ‌ تا گرد روش چراغ مرغ و پری چنبر زند
گر مهره را خصم دغل در شش دو لنگر زدل ‌ — ‌ آمد بکو طراز بل کو رخ و روشش دو زند
شاه کو نزد و ز بیاب آزردن کرد ایش شرخود ‌ — ‌ بر اکند و الحق حق چون نعره شیر نر زند
ابلیس چون شد دم کیا آتش زند دو دو سنا ‌ — ‌ شد بر پشت یاجوج زا هم سد اسکندر زند
آن مرغ را مانند عدو کانچه آرد آرزو ‌ — ‌ نتواندش بر دن فرو تا طعمه بر شاعر زند

گر

گر خصم کین ظاهر کند و در دل مضمر کند ‌ — ‌ قیصر چو دامن بر کند بر مظهر و مضمر زند
گر به سوی هر گز روا نبود هیولای لابقا ‌ — ‌ چون تیغ او خنجر دو جا هر یک جدا بستر زند
آنکو بجنبش تاخته چرخ بلند افراخته ‌ — ‌ بد گوهرش چون فاخته طوق آهنین بر زند
کو آن شفا بحر کاف و ان کشتی دیبا افکنی ‌ — ‌ گر جیش او روز مصاف در بحر به معبر زند
چون صبح مشکین دم زند وز مهر بر جم زند ‌ — ‌ بر بیرق بر جم زند بر جم ز اطلس بر زند
شکر بجاور و اسکان عمر بر از کلاک و نیان ‌ — ‌ تا قیصر نوشین روان در باختر ساغر زند
پرویز آن خود کامه در برد و تبدیل آن نامه جو ‌ — ‌ انجام چرخ بر گرد بر سبلتش لعنت زند
شیر و بهرام انکجی حق تا در نورد بدش و در ‌ — ‌ نکدا شش تا کز طبر شیر خونخوار شکر زند
زین بر شنیدستی سخن تا زن مردم ببیدی ‌ — ‌ زخاور بر چرخ کهن تا دست در کیفر زند
کزی روان بتخاید گوهر بکل الله ‌ — ‌ جان به جو روش بالش بر رشک گوهر زند
آنجا که تشریف هنر نبود جفت بکدگر ‌ — ‌ ویران شود آن بوم و بر دشمن بر ان کشور زند
فرزانه جوشد هنوز اندر بن محالات فسون ‌ — ‌ تا خنجر الماس گون بر دم که اژدر زند
بد دانش آرد شکن بر بخت شاه و انجمن ‌ — ‌ ز انسان که بینی اهرمن در خاک ش آتشغر زند
باز بینها برای نود مرد به داشته باشد ‌ — ‌ چو دست خالش بود بر قامت دلبر زند

گر بی طلوع کشد خواهد لب شکر مرد
کو چلیپا کار جلوه زد باغنچها زند

زین دو طبع مردم یکسر رسید باید ‌ — ‌ چون نافه زای آهو تنها چریدن باید
فرخ ز رستم بانگ کر عنبر بوزید ‌ — ‌ چون اندکی بیالی انگه پریدن باید
نوزاده کودکی تو نان و خورش تا ‌ — ‌ پستان مام چندی تا لب مکیدن باید

نه هر زشید کو نی معنی چو شید آرد ‌ — ‌ گر طالب شنیدی از من شنید باید
اقلید دل نهان پیداست در بیانم ‌ — ‌ در مرده کالبدها روحی دمید باید
در سایه بر اوج بعضی که عقل اندر ‌ — ‌ بنشین کرد زین سد رو با کوه چید باید
چون نایب مسیحم در عزلت و تبتل ‌ — ‌ بگرا ز بیانم کر تا کنی کلید باید
عیسی و مریم و مادر از نوبر طعمه باید ‌ — ‌ دین رایگان خران را جو با خورید باید
ما طوطیان جان را سبزی شد سوی ‌ — ‌ وین خطیبان را انجیل جند باید
اندیشه های گیتی نبود جان کو ما ‌ — ‌ بس چرخ این درختان از دل برید باید
زین نی که می برانی بر صفحه زر کان را ‌ — ‌ هنگام تلخ کامی شکر مزید باید
گیتی کبیت فار است کو اندر آمیص ‌ — ‌ آنرا که جز سود لشکر جز بد باید
دارم دل شکفته از فیض صبح ذات ‌ — ‌ کاشکوفه را نشرمش می بر مزید باید
استعاره ز نغز بشکفته گلستاند ‌ — ‌ ای آنکه پاک مغز غریب شمید باید
لیکن که آسمان ابر چون من یکانه ‌ — ‌ انگشت طعنه وحرف بر لب گزید باید
بصفت و بجان چون شد یار دیده ‌ — ‌ برول اختیار خوی با خنده بید باید
که از کنار بنفش که از سر مقطم ‌ — ‌ غوغا بگوشم آید چون آرمید باید
فرعونیان نیکو اماتان نیکو ‌ — ‌ زینسوی دو و رو از انسو سروش دید باید
هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو باز د ‌ — ‌ ما خود سروش زاده ایم ابنو خزید باید
اندر نبی لیس پاکان جز پاک دانش ‌ — ‌ وانکو پلیس باشد آنرا پلید باید
در دست دوستان گل میوه باید انگه ‌ — ‌ خو خار در دو دیده دشمن خلید باید
تا بلمو نرو قند و نفر رسید چو طفلان ‌ — ‌ این سالخورده جادو کرهی رسید باید

ای شیر شرزه تا کی از بیم روبهانت
در نیستان حزین خلوت گزید باید

بلی

بیل سپر از ابنوه بو سپید از آتو ‌ — ‌ چون زابلی تهمتن گرز کشید باید
بر پرچم الهی نصرت بنا باید آخر ‌ — ‌ وین دیو بچگان را در خون طپید باید
انگه مرا بعشرت با گلرخان زیبا ‌ — ‌ ساز و سماع باید نقل و نبید باید

دستی فشاند باید بانغمه پایکوفتن هم
پیراهنی بشادی چون گل درید باید

کیست که پیغام من جانب قیصر برد ‌ — ‌ نامه ز رسطالیس سوی سکندر برد
گویدش ای باجو تو تا جوری دهر پیر ‌ — ‌ زیب و بها آگند روشنی و فر برد
خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن ‌ — ‌ تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
همت شیران همه خون عدو خوردنست ‌ — ‌ دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
شیر جگر گاه صید بدرد و خون خورد ‌ — ‌ شیر نه آن است کو جامه و زیور برد
تیغ تو خورشید وار چون بدمد خصم ‌ — ‌ شب پره و ش در شکاف نعره زانده برد
قصه بر نادره مار فسونگر بود ‌ — ‌ خون بستد که دست مار فسونگر برد
خصم بجادو گری مار پر آورده است ‌ — ‌ تیغ تو بال و پر از مار پر آورد برد
خنجر تو دستی است خصم تو اژدهاست ‌ — ‌ دیو کجا جان از بن آهنین خنجر برد
آنکه سوی بارو دست خواست سوی بار شرزه ‌ — ‌ تا که نیارد ز تو طعمه بر لاغر برد
فره قیصر اگر پر بکبوتر دهد ‌ — ‌ زهره باز خشین تو ای کبوتر برد
توسن شه گر فضا تا سر ش بنگرد ‌ — ‌ خسل مجال از بن هفت نکا و ورید
رایت تو مسکدنشت وش و نحل بصد کرد ‌ — ‌ تا بسعادت لعب تن هم اختر برد
هفت نگر دار بر وار نگر آگین پرند ‌ — ‌ دید و بیازید تا یک دو سر گوهر برد

دیدهٔ دشمن بدوز با سر پیکان چنانک / کاندر او کحل یکی از زن نشتر بود
شاه ز راهی گذشت باد صبا بر وزید / تا ز گذرگاه شاه خرمن عنبر برد
سرو نگارنده گر پیکرش را کند / صورت شیرین تو از پیچ دو پیکر برد
نعره بینی که شاه از همه شاهان همه / ملک برافکند و از سرش افسر برد
این مثل اندر جهان از همه شهره تراست / رشته اگرچه دراز سر سوی چنبر برد
سنت یزدان چنان رفت درین روزگار / هر که بدآغاز کرد از بد کیفر برد
خصم ز جهل تو کاشت تخم بد اندیشش / هر که چنین تخم کاشت بر چنین بر برد
کیفر آن ماده مهر گوزن شه برود / دولت آن اژدها دوش ستمگر برد
خصم اگر از جهل کاوش یاجوج کرد / رخنه نهاد و کرد در سد سکندر برد
حیلت بدخواه تو با تو بود آنچنانک / با پر آهنین حیلت ببود برد
گرچه فرومایه کشد ابر پر پایه را / خو نپسندد که سود اژدر چنبر برد
خطبهٔ فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد / کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
مرد تو افصای شرق آمل تو برکنی / تیر تو از باختر سر سوی خاور برد
برسوی برجیس شد گوی تو در اسپ رس / کیست بچوگان که گوی با تو برابر برد
جیش بداندیش تو پیش تو در روز کین / برگ خزانست که حمله چو صرصر برد
تیر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ / سوی بداندیش تو اختر و لشکر برد
اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد / آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد
کرکس پران چرخ گر بکشد پر زند / تیر تواش چنگ و چنگال ز تن شهپر برد
فوج تو باشد ز گرز ناند رطاح / مغز برون از سر شیر غضنفر برد

باد

باد تو در باغ خصم جست و فرو ریخت برگ / باد دم آهنگ تو حملهٔ منکر برد
بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید / آتش در خشک شاخ راه نکو برد
هر که مدیح ترا خواند در مجلسی / مثل هوا و تن کند عود بمجمر برد
دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو / کو روش روزگار جمله بدفتر برد
پردهٔ اطوار چرخ از رخ وی بر فکند / نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
من نشنیدم که یک نامه نگارنده کو / نام چو تو ملک گیر شاه هنرور برد
بارهٔ دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت / زآتش خشمش شکوه طبع سمندر برد
دشمن شه را بگوی گر ز پدر خاک تو / تودهٔ خاکستری زین همه آذر برد
مژه بپالایدش خون جگر بی فرح / خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
می هراسم ازین زلزله کاین بزم کو / گردش نامنتظم بر خط محور برد
نظم کواکب ز هم گردد بگسیخته / وضع جهان یکسره روی بمحشر برد
راس و ذنب وا ز هم عقد گشاده شود / تیر دبیر از فزع نامه بفرغر برد
خنجر بن دوده ان گر بزداید جهان / زنگ کلف از رخ ماه منور برد
با تو درین داوری عزم تو یزدان است / کیست که او داوری ز ایزد داور برد
تیغ و سپر بفکند نیز با نجام کار / خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
چرخ دژم روی را روی شکفته شود / صبحدم از چشم چرخ گرد ز تو منظر برد
گرچه همه لشکرش جان بنثارش کند / او دل لشکر خورد او غم چاکر برد
گوهر تیغ زاد هر عرض داد شد / تیغ تو زین با کدام نوع ز جوهر برد
بار گران است سر بر تن دشمن مگر / زانکه همی بی حد و سر بخطر در برد

تن سر آن مرد را گو بپذیرد روبهش / گور بچه چون بشاه فر غضنفر برد
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود / گو بفلک بر فغان از دل مضطر برد
داند و بیند که بس بیهده کرد سود او / جامه بعنبر اندرون عزّ ره مادر برد
شیر شکر شاه را هر که سراید مدیح / شیر و شکر نوشد و قند مکرر برد

غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا
٢۵٩ سبق نبود علی بوده و در گر برد بیت

شاید اگر طعنه بر این زال نو که دهقان برد / دهقانش اندر خم جو جان در جسم انسان برد
ابله خم آسوده سر یک همه بیکباره / در پرده تاک چون شرر سرخ و فروزان برد
آتش زآب انگیزد او پیرایه نیسان بود او / وانش عشق آمیزد او بحری به نیسان برد
بخشش زانسان آرد بار گنج تاب او از آب / هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان برد
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشنده / از نوع جوشیده ماه درخشان برد
جادوی انگنده نقاب بچهره گران آفتاب / زیبی کجا دید کس صواب کو مه بدستان برد
برنه نا بری شد جهان افتاده در خم شد جهان / تا باد عنبر آن دهقان سوزان و خندان برد
در خم در خرش آتش کند نای پای در دش کند / گرچون عشق خوش کند در دل ها خیل برد
نوروز با باد صبا در خم بجنبد از کجا / تا اندران بزم خدا هر یک گلستان برد
رنگش دهد چون ارغوان بوی شود هر جهان / این تا فروان یک جهان در جیب و دامان برد
گر جرعه ای ز جوی بوی و هرگز نبایدت روی / در پای خم لولوی و چون عقد مرجان برد
نه مایه و نه پیکر شر و زاری در و گوهرش / چون جان کر با روشنگرش دانای یونان برد
چون گشت ساز دانگبین از نشر نوروز با آیین / از دانش اموزی از شش گوش گر کابستان برد

چون

چون مرغ جم شوید بپا تا از دم سبکرو صبا / گر هر عنبرین بوش با جان گرانجان برد
در پیرهن دارو بکی را بوی یوسف عفا این بوی را / تا دیده و دیدیم سوی یا آن پیر کنعان برد
از دیده بزداید عشق و ز سینه بزداید عطش / هر شادمانه طالع خویش و زبیت الحزن برد
اندر خم پرگر دمی بدیع عربدی پرورد می / در مغز هر کو خورد می از آن شور و افغان برد
گر چشم خوش ریحان شده سرمه چشم خفته / گر سرمه چشم عبیرخال اسپاهان برد
آتش اگر زین خم بود مردم کنام ایمن شود / در پیله با انجم رود گرمی سبیل الان برد
هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی شود / هر خوشه زو پروین شود گر گشتند بی پروین برد
زین خاکدان بر آسمان بچه اندیشه بر دمان / و از بهر طیفور دامکان برهان امکان برد
چون ابر بنشاید مگر کام صدف سازد اگر / زین خم بخار اوج برابر بحر باران برد
چون نوشدش سری و فرویش آید بوی آبجی / وندر دهان کام هوش با نوش و لعل مرجان برد
بیکجند کام و زبان با خویش بوی کشان / چنگ چو بر بیرد دهان بر سر سلیمان برد
چون زبو ردو شبن مکان در دفن گرید جامه خوان / زان جامه کاندر گلستان مرغ نواخوان برد
بر لب نجوش آورده گونزانش آگران شکن / الحان خوش بر ضرب دف در بزم خاقان برد
ناهید جبا گر مگر بر گشاد گیسوی چنگ / بلهر مانه نغمه در خم پای کوبان برد
می چون نگار نوش لب بنو لخت از طرب / می چون طایع شود نگهبان برد
نالد ز سو دلعدام چون مرغ افتاده بدام / با عاشق کو بام و شام بادرد هجران برد
می در خم بخار و عیسی است در گهوار / گر بچه هر خشم آرد طفل بخندان برد
خم نو سرآسا از درون هر دم صهیل آرد برون / گفتی که رودی رادعتو باد عون خلان برد
نادیده کس ساده ای بجنبد نالد همچو / چون باد بید در بزم کی بر طرز الحان برد

دوش به بزم یکتا گر از خم وخم برود نفس — آسوده از شرح عشق دخول آسمان پرورد
می در گلبن خم شعله وچو نار موسی ازو — وز همه بالاتر شرر موسی جان جان پرورد
چنگ خمار آلوده وا رخ صبح اندر غزا — بنت غروان هرگز از لعلی که مرجان پرورد
خم بعنبر اندوده تن کاندر شکم بحر برن — بهفت همچون ناهر می کفر بیکابان پرورد
تشنه کن کاندر شکم دیوی هاگسته دم — وز قعر بودن کوه دم تسنیم رضوان پرورد
گفتی پری پیکر نکالد بوی کرهش در کنار — با یوسفی کز چاه تا راز چو در خوان پرورد
ناهید و خم ناهی بر علس با ظلمات اسکندر است — کو چشمه جاوید زیب یعنی که حیوان پرورد
خم خواهد الله هفتاد اگر تا برود ومی گنج — با درج بیجاده و گوهر هم نیز ارزان پرورد
خم بوی آگر گر از بن کو پرورد گوهر چنین — گفتی بحر خ هشتمین کاختر بدیشان پرورد
هم همچو گل رنگین دهد هم بوی نار نگر دهد — مانند خور رنگین دهد زینسان آتش تابان پرورد
در خانه خمار خم نوشید می بسیار خم — آشفته صرعی وار خم کف بر لبش زان پرورد
پروین نگر در جلوه گر بر چهر خورشید گر — خورشید خم پروین نگر بر چهر رخشان پرورد
بر چهره روشن نبید کف برده کتان کشید — کرد به هر گر یا شبید ماه که کتان پرورد
خم وی بجاده مذاب با خورده سروار بند تاب — پوشید تا اندر نقاب وشین پنهان پرورد
دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش که موی — بهر که گرد بوی بوی بنیانش دوران پرورد
چو رصد عیان بر کف لیان نادره می رود و شبان — چون شعله دل بهر زان کش مهر جانان پرورد
هر ناتوان کا دارد ش سستی اگر یکبار دهش — رود همت آرد بش کز داستان پرورد
بر شیر مادر کودک اگر یکباره اندر دهد — زین باده لشکر کام تر کر وی زبان پرورد
خمید بالا سالخورده کو بوش کن زیر و تابش — کش چون جوان سالخورد جست و گرازان پرورد

کش

گر ایشتن به خورد بسیار دمند به بشکرد — دی چون بهار از نکهتش ریحان و شرح آسمان پرورد
از گرمی تن کاندر اوست از خون دو آگنده پوست — دی چون بهارش گشته و کش هم بکی جان پرورد
در کوه لغند بو بهمن و قصد شکر اندر شکن — زین دو اگر کوه هم بدن مانند ریحان پرورد
بلحر بعد گر بنی به خورد کوی بستان شجر — وز بیخ خش کر بکند گوش بوستان پرورد
لال ار خورد گویا شود بسته زبان از نو او — وند سخن شیوا شود الفاظ سحبان پرورد
می چون طراز بکمر شد لالی لالاء برشد — خیل اگر پرورشد نار اشجان پرورد
نارفته کتابه اگر گرم دارد تن خم باده خورد — اطلب بود اشکال دی بر کار برهان پرورد
بر دی زند گر بوی این عدی شود چون قد به بن — وز شاخ برلعن مردین در پلنگ پران پرورد
از گلهت وقرودین برخاک گر بیهات چمن — کشور بلند و نقش بدیع بهر و آبان پرورد
بر گنبد نیلی رواق جمشید افکند رعاف — زنگ گشت شام و عراقیه روز برد امان پرورد
ساقی بمی باز دچو دست فرعون نشکر رنگ — چون رشت آن هستیات کاندر گریبان پرورد
دست نگار نازنین در محفل عشرت کر نب — دستوا است کاندر آستین موسی عمران پرورد
در پیش چو بحر لب سبا آرد چو پور بر خبا — در لحظه کرد بوراانی کر ایران پرورد
زین باده رد رطل گران تا بود آزرده دل — هم یاسمن هم ضیمران هم نار ریحان پرورد
نمرود گو آتش فروز هم هیمه وهم هیزم بسوز — بامن این در سینه روز و آتش احسان پرورد
والا سپهر و خاک پست هر چه بود گیتی است — این از درون پای پست ولی رقص وجولان پرورد
از جرعه این صیکده افتاد این چون می به ده — ولی دو روز در شب عرید عمگین شادمان پرورد
از شیر وابن سرنات مصر و عواراقتاده جا — چرخ از نظر افکنده پالیز بوستان دوران پرورد
آن مرغ کشته جان بخش با سیان خدا آکشته — اندر تنش از باب آن ذخی جان عمدان پرورد

هر شاخ دارو نوبه و دهد بین عرعر شکنبر — هر لاله دل ابلق دهد گر زچهر نعمان پرورد
رنگین کند چون رنگ رز خاک کل از خود — وان بحر شبگیر و هنذان بوی ضبان پرورد
ز افسانه تا رانده در بهره گر ابو نیه بر جهد — وز در نفت دردی زهد او نوش زیران پرورد
گر لب کند زین باده رنگ گه شوی یوسف بغر — سیب ذقن شاخ در چاه زنخدان پرورد
زین باده گرچه ندش جز با بطل ابتک گشت — آدم که در سر ضمیر انوار یزدان پرورد
هر دو دادار ابری شود و دکان سطبری شود — ور دند خوان گبری بود آیات فرقان پرورد
زین باده شور و خراب بیاد ان کی زین سر — کاین باده گنج آفتاب در گنج ویران پرورد
در کنج جان هر سحر گنجی برو ماند چو خور — وانگه نفس بر گنج نفچو ماز بیجان پرورد
آنرا هوا ز شک محسد ابن ه از حسد — گوئی که جبرامن سپد از بهر ایشان پرورد
گنجانداین می خوی در دریای بی پایان گرد — چون یونس اندر غوطه خور ماهی که بیجان پرورد
از بوی وی یابد مراد غزال شاد روان جان — چون نافه سنا خبر کان پوسیده سخوان پرورد
بو صبوح از کنار گر بیکبند در برشوره زار — در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
این صحیفه روی نفس چون این می بود صورت شکن — اسپی چو گردون گام زن در زیر پران پرورد
از شاخ گر ندید بوستان در چمن زو و دهند بستان — از بهر سرو بوستان سرو خرامان پرورد
اندر چمن گر بیکبند در جوئی گرمی بپرورد — بید ترش رطب آورد سرش گل افشان پرورد
پروانه سوزن دمن ببکانه شب با خوشتن — زین باده کو کره لکن چون ذره جولان پرورد
ابله و تن کان کس که برد کاتش ستاق آورد — تا نخو سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد
پروانه وار اد سوزدش هم شمع و اراقروزدش — این خرد آموز نه مست وسکران پرورد
روشن کند این باده جان چون موبد و ستان دان — کو کود ان وستائی خوان اندر دبستان پرورد

آزاده

آزاده گر را اند دوان این مه هر بند گران — کس همچو اسمعیل جان این بهر قربان پرورد
شو کیش رندان طلب بی باده کن ناطلب — کرتا مسلمان ای عجب این باده سلمان پرورد
در پیش مغ بیجان گرو و مغ مستان این جان — بر کنید از بن تو مو هل کش گرو کان پرورد
سنگ فرو رفته در آب بر آب عضو چو خباب — کر کای ویدد این شراب چشمه فرهسان پرورد
ای سرخ رو با نغمه کاز جنبشش و چند — تا حلقه زلف بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زنگر چو بر آید ترا با نامش آرا بد ترا — زیرا همیشه لب تر ز اخالمت و سیندان پرورد
امشب شد اند خوان من جو نخواهم مهمان من — گوگر دل بریان من جان زلف مهمان پرورد
دل العشب این خون جگر با لود بازگان تر — از بهر مهمان نا بحر مل در ملستان پرورد
شب کام اندر بر گشاد عم طشت بر آتش نهاد — بر سینه ام ای یاد داد زانش که بغیان پرورد
انگشت خون بر نطع خوان نهم پیشش این عوان — خود زلف مهمان میزبان در خورد امکان پرورد
از لاله روئی نیر و دعد روزن لب گشود — در بحر شب سوخت عود تا دود نالان پرورد
چون مار پیچان دود ها از روزن گشته ها — گرچه زند وین اثد ها و پر روبان پرورد
شب با زگال سوخته چشم گو ز نار دوخته — وز ابحش افروخته آتش که کر غلان پرورد
کر غالش دو دانگ چه روز جوش نظار نحه — با سوده سنبل عنبه از دیلت قطران پرورد
تر دختر رکان نوارند پور دستان رستنای — تا بیژن دیدن چاه تا دیدن آن از دهانه پرورد
ای کاش کان زنگی پست پا بسته جانی که بخت — تا بنگر در وی زه دست دوزخ کر پران پرورد
شب نان فر وهشته زره یکتا هر بند و گره — تا بر وشر اید در فرو دشت و بیابان پرورد
پوشیده پا پایش بسته شد جان از دو رنگش خسته شد — گوئی بغم آبستن شد غم دید زهدان پرورد
پیوند او بگسسته بند یوز اژدر وش جسته بند — گوئی بروز آبستن بند تا روز رخشان پرورد

۸۰۴

از هیبت این دود دم مرغی که کرد آهنگ او / وز هیبتش اسپیده دم هم خویش پنهان بوده
شد غرق در سیلاب‌های وی بماند در بحر آبی / مساح بر پهنای وی کاین سیر پیکان بوده
چوگانی گر بعد ... کرد اندر پیچ و خم / امشب مگر آن گوی زر کز مهر میدان بوده
از بیم چون نارنج بنهاده برد نارنج / چون طعلم امشب گاه کج کرام صبیان بوده
با خشم دندان‌های شب بزدم از فردا / کاین کودک غرا شب بزم هراسان بوده
آن نغمه ناسازند بربام شوهر پرده / مانند خون گشته حزن در جوف شریان بوده
جز گریان شب ازاندر باز شیا / بر دل گدازنده شب باد هر شب گدازان بوده
هم باد سرد آذری هم نفخ گرم آذری / گر یکند وی بد نگذری جان این ویران بوده
چون دود بود رخ باده زان برار اندامه / بر شکر شب باز نالد تو جولان بوده
شبدیز و بجوی بنام بلبل جل و کحل / کز بر سر آخور مدام پرویز و نعمان بوده
بر فرق تاج ... وار بادی خروس بارها / گر از غم شب زار زار نای نوافعان بوده
بر بدم باد مجون قلم گر از شطا صحد / بالد بر جنبد زهم کم غم دو چندان بوده
ای شب سحر گاهان تو چون خواهم وبایان / زاده توهم برسان تو دیجور اوان بوده
بگسسته باد از بکد گر امشب شمع سحر / قندیل تو سیارا اگر نه مجمر طیران بوده
اندوه مجمر دکرب و زغم همبراید طب / آن مجمر باشد خشک لب کز خشک پیشان بوده
ای شب بلی بالا و شو ماند ... مکار دیو / کو دیده از مکر دیو صد گونه الوان بوده
هم خیره چون ویاو هم ... / کریانوی باشوی او ... بوده
ناخن کبود و لب ... شده از شب / زین شب دهان بارب ... بوده
امشب چرا ... من خورده این شربه بیداد من / کز چشم سرشار من هر لحظه طوفان بوده

چون

چون پیل هندستان بخواب دیده مخشم را / دیوم همه زیر د کاب افغان و خیزان بوده
با چشم عبرت بین نگر اندر شگفت آو نگر / کاین دهر مجعب نای دوفانوس گردان بوده
زین شکل‌ها گونه گون کاورده چرخ نیلگون / ما نا همه دو سینه خون از چرخ گردان بوده
بر چرخ گریکاری ... نوح مد کرداری / زین کرد گردان آمدی شکلی که طوفان بوده
آب شکرم کرم نار بگذاری از هر فراز / نگذاردی تا برکند ساز بر کوه کنعان بوده
انگیزی آن موج راکار دفرو هر اوج را / در ناو نادم ز موج دانا جنبیدن جولان بوده
بر گرد این پیروزه طاق بر بند بی‌ناسازنطاق / کز جنبش افتاده ... بوده
پرده فلک بشکافتی دیبای دیگر بافتی / ز هره جهان بر کافتی کزدن عطافان بوده
بالای چارم آخشیج لز کوه ... / نگذاردی تا کاخ وزیج با چار ارکان بوده
که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد / پیوندشان که بر درد از هم جدا شان بوده
از خارها فرجو کنم باغ و کلان تو کشم / خاک بر راه بخنو کنم ... مغیلان بوده
بر کنده به از باغ و داغ هم دید و هم پای داغ / باد بر که او باد ... / خوجند بریان بوده
در دز برباد فراغ خر دوان نخواهید کس / سایه هما بخواه ... شاهان بوده
باز از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو ... / نادیده هرگز ... هم دیو ... بوده
باور مکن از پای وی و نخوی ... / زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان بوده
شو تیغ حیدر وار زن بر فرق این ... / کو خود هزاران اهرمن ... بوده
هان ای مسیح بر شده بر گنبد اخضر شده / مگذار کرها هر ده چنگال او دندان بوده
از آسمان تنگی کند پای خر ابیست را بیند / این خیره روی تا بچند کاین گرد گردان بوده
دستی فرود هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان / کاین بیشه هر خانمان بی‌مهر و بیمان بوده

۸۰۶

دستی که بر چرخ زند نشاند عمل ابتر فشاند / بالای خورشید نشاند کوفر کیهان بوده
در دست آن هندوی بر هم نوش نه هم ... / نادیده هر دو ... باشیر باران بوده
آهن این غبرای کن وادی ز نور ایمن / شوید آن عوغای کز کوه بر بوهبان بوده
ای محمل کجال کش زین پیشتر منشین خوش / مگذار تا این روز و شب ... طغیان بوده
ای دوشنا فی بر فراز سر از کنگاه وبنا / نادیو تا بیکی کیاد کبر دنه کیهان بوده
کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز / شیر و همان خوش ... بوده
ای بر تر از فرقدسر ... / کو بر فروزان آن ... شیطان بوده
... / کز قبطی اندر ... بوده
از بهر جوی آمد ... / پیش آرد کاو کشته را تا در تنش جان بوده
ای موسی ... / جادو پسر ... بوده
ناخون نگر ... / فرعون ... بوده
باد و نخ افروختن ... / بر باد ده ... جادو که هامان بوده
ای تاو ... / و آنگه ... بوده
هم سینه چون ... / ... بوده
پرورده ... / مگذار گر ... بوده
افسون ... آباد و ویرانه کن / مار اگران ... بوده
بر گیر اندر ... / تا نه ... بوده
در پنجه موسی نه آن چوب ... آوازه / کاوچوب ... بوده
آمد بیرون با باد دم ... / پیش آور ... نادان بوده

از هجر

از هجر این ... خورشید چرخ آفتاب / انگیز ... باد بوساران بوده
عزم تو اندر ... چون ... / آورد ... بوده
... بال کو بال ... / تا چند چرخ ... آشیانشان بوده
... / کو ... بوده
... / تا ماد ... بوده
... / ... بوده
... / هر مرغ ... صبحگاهان بوده
... / ... بوده
هر دم با هنگی دگر آویخته رنگی دگر / آید ... ایران بوده
... / گر آسمان ... بوده
بد گوهر پیمان شکن ... / و آن که ... بوده
... / آورد ... بوده
ای احمد و موسی ... / الواح طور و والقلم ... بوده
پرورده ... / ... بوده
... / ... بوده
من چون چراغ ... / ... بوده
... چراغ ... / ... شمع شبستان بوده
گر چه ... / ... بوده
... / با گوهر ... بحر عمان بوده

تیغ دو دم کو به سوفا برهان جگربند را   دندان سگی بود رها کن کش ژیان بود
نکال خورده تیغ من بزدلی ای مرد من   عون تو لاش به بسطی به صیقل سان بود
ای مصر شکر باد تو با دست نیل آثار تو   کا و لانه تیشا دو تو تا شکرستان بود
بادست تو وقت مسا لس ابر بر سر چون بیت ها   بر سر فرو ریز از عباس موج عبر افشان بود
زانم که غم افکند در اندرون دلم تو برکن   هر ناله زن هر لابه کن تا خواجه نالان بود
دهقان با بند تو کشت ابر زاید اندر خاک و خشت   کو نامرادی بخت اجند اندر بالان برود
ای مرهم ناسود من و ده زمانم سوز من   بشنو نوای سور من کو ناله سوزان بود
برکن ز هر جد کام من ای آنکه در نکاح من   امر تو به فرمان کن به محلی کان بود
بکن روز هر آدینه پرست روزه هر آدینه پرست   یارب نگار از پرست کش بهر دیجان بود
یارب بسوز ابار وی عبر آن آدینه روی   تا گریه باز از روی سردی خسران بود
پرویز اخر سوختند اکند گنج سوخته   تا ملک با این توخته دوز بر فرمان بود
کامش بر آورده مباد وزین سوخت و آورده باد   نوبش بخون آید چو بادش بر سر سلطان بود
فاروق روا کز دین بر دین فروکی بیش از آن   یارب بقا این فاروز چنین کن تا شه چوپان بود
گر بوق نه کبر ز آن شد با پیله و در [illegible]   هر الف روز پرواز شد کو نیم و دکان بود
گر بیت گه [illegible]   چون شاه همی [illegible] جهانبان بود
گر بیتی [illegible] کش   شرمی شدی زین [illegible] بود
بر پای این دیوانه را زنجیر نه با فانه را   کو دانش فرزانه را با کار نادان بود
بر نادو افتد کاسمان از جبر کاری در جهان   فرزانه مردی کاردان در خورد شایان بود
بو روز شاند جای جم تاج ز نند اندر بو خم   گرگ از برای پاس رم بر جای چوپان بود

گور از پی هر ماستان گر بعد کار دست یابد   ور آنکه خواهد در جهان کلک از پی آن بود
تا فتنه بنشیند در حصار افغان تری آرد بکام   بر فتنه کاند روزگار این چرخ [illegible] بود
بادی بخیزد در پی هیبت کش کرد کشتیبان طلب   اندر زاید خطر گر نه هر روز طوفان بود
گردون چون بیند هد بر سر زمانه [illegible]   سال از کرانه برجهد بس شور و افغان بود
ای ماه بفرا فقرها گیتی نه غوغا کن همی   و ز ره سگی [illegible] گریه در ایشان بود
یار و جهان اندر جوال رمز بود صعب و محال   [illegible] گر بعد دور و بال [illegible] بود
بگداخت دل از غم مرا چون موم پس با روح جدا   چون آهن هر دم [illegible] بود
مرغ است انسان ای پسر گر جد و جهدش بال و پر   بی جد و جهد کس [illegible] مرغ طیران بود
گر نقص ناکسی خواهی که با او [illegible]   اندانش و دین [illegible] بود
زین جامه عریان تن مزی چون شاخ [illegible]   با چشمه روش [illegible] بود
هر چه شاید دهی مگر از هر آنچه با نبر   بی سبز [illegible] باغ اغصان بود
با مرد کار نیک کیش مرد بگسان [illegible]   از دوست آید [illegible] بود
بس نوش کز وی نیش به [illegible]   دوری از آن [illegible] بود
گر شیر [illegible] بود   وآنکه [illegible] بود
صحرای پر غولان [illegible] گلهای آن گلشن [illegible]   کو خار اندر دشت [illegible] بود
با اهرمن پیمان مبند [illegible]   بشنو از این گوینده پند کو پند لقمان بود
در دشت [illegible]   کاشتر [illegible] بود
ور آنکه شود خار خور از بهر خواجه [illegible]   جمازه [illegible] بود
رخ بر شاید این مگر [illegible]   برگر [illegible] جولان بود

دوزخ چنین پنهان کردم بس دارم نهان   با مکر و افسون گر رهائی ور آنکه همان بود
نفت سموم انگیز کو وان باد آتش بیز کو   وان دود دستان خیز کو کش [illegible] بود
تا رعد بال خیز [illegible]   تا انگبین هیچ کس دیگر نه نقصان بود
گوش از طنین شور او جان از پی سموم او   چشم از تف سموم او آسوده ریحان بود
بستان ناقه خورده [illegible]   باد افروخی تا گر بر مرکب [illegible] بود
آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو   آوازجان [illegible] بود
هر جا که او [illegible]   تا خواجه [illegible] بود
یارب تو آن افسونگر ده کو بنده [illegible]   بر پایش آن زنجیر نه کش مرد دیوان بود
بفشان خمار نرگس گر عشوه [illegible]   بر فتنه گر بیش و پس آن چشم فتان بود
هرگز مبادا جای گیر [illegible]   گر سالها چرخ اثیر [illegible] بود
گردن کن از دوش جدا [illegible]   تا معنیت [illegible] عرفان بود
افکنده از بالا [illegible]   هم پای [illegible] هم رنج پالان بود
بشکسته زین [illegible]   گیتی شود [illegible] بود
نگوارده بادش بکام نوشین [illegible]   ور آنکه می با خود خام در خم گواران بود
یارب مبادا کام [illegible] ناموس   [illegible] بود
مگذار تا [illegible]   بشکسته باد [illegible] بود
[illegible]   تا [illegible] بود
[illegible]   تا دشمن [illegible] بود
هر [illegible]   بر نطع [illegible] بود

گو دست پیهم گر هم دل هم سوده سم هم خسته تن   تا چون منی صاحبقران [illegible] قرآن بود
هر چند کو معمور [illegible]   هم نفس من [illegible] بود
از بیم [illegible]   در پرده [illegible] بود
تلک الثنایا لی [illegible]   مانند [illegible] بود
چون کان [illegible]   [illegible] بود
بر شاخ [illegible]   زان نغمه [illegible] بود
چون عنبرم از کودکی [illegible]   سامان [illegible] آل سامان بود
[illegible]   [illegible] نیسان بود
چون بشنوی این [illegible]   [illegible] بود
این ناله [illegible]   در نای [illegible] سلمان بود
هر گلعذاری در چمن [illegible]   دستان [illegible] هزاران بود
از غنچه هر باغ من وز لاله هر راغ من   دل خون [illegible] بود
با سوز [illegible]   نادان [illegible] بود
رهواری [illegible]   [illegible] بود
زین خاکدان تا آسمان [illegible]   [illegible] بود
[illegible]   [illegible] بود
چون من جدا [illegible] با خون جگر   [illegible] بود

مرداو شه [illegible] شیری ملک
گر [illegible] که سگبان بود

۸۱۲

وقتی حضرت آقاداد بدرد گوش مبتلا بود

این ابیات را انشاد فرمود

در دماغ هوش از ایام باد سازی ره نداشت
از کجا این پام اندر کنج هوش من رسید
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد
از قضا این درد بی درمان بگوش من رسید
سفر و شم با نوای دلال قیل و قالرا
گر تو را باید بجز وقت فروش من رسید
امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
گرچه دوشی این موج هایل تا بدوش من رسید
ابر برق انگیز و برق آتش افشان بهار
در هوا گوشه چیزی تا بجوش من رسید

در تجدید خانه چهارم السلطنه فرزند چهارم
ضیاء الملک بجهان فرستاده

ایکه کلک در نگارش دل ز هر صاحب بصر
چون ز هر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
در جواب ملطفه گراندکی تاخیر رفت
طبع را دست این تسامح گو بچیزی نشمرد
اندر این ایام داغ جیست قصد ماه و مهر
تا که فردا روز از دیروز بدتر آورد
نام تو مر چهارم بهرام را زد زنگ تنگ
زین صریحت در صریحت شر گردون نگون
میسپارم اعتماد الدوله را امی بوسه تا
بر دهانت چون صبا بر غنچه گل بسپرد

از جیب شب تا بر کران نیلی سپهر آمدند — زنگ نکته زند تن از آن سپهر زه سر کشید
نه نه که از اوج سپهر افتاد کوته کوکبی — بنهفت اندر خاک چهره اختران شد ناپدید
گرد و نجگر بر نافه زد تن ز سینه ها نافه — آمد دو تن ناشناخته از چه بنش بر آورید
هر اختری را آسمان چون دلبگان بهر آن — کو کودکان بستان مکان پرورد لیکن و نو دمید
چون افتد از آغوش وی فرزند بستان در زمین — گفتی که گلی بوش وی از هم همی خواهد درید
آورد ناهید ارغنون نظره صبا المدد — وقت صبوحی شد کنون برخیز و غلغل آورید
ادبار اگر آگنده بر بر داری مه پاره ی — کاین وقت عشرت و شکر با باده بسپارید
دیگر بجواب اندر رو دو یک نداری تیز رو — در بیش مرغ کرچا و کر و کاین بجان بایش
دل را غنیمت شادی فرزند گل بادت بیاد — جم را دست پیل سپیلست خوش بشادت آفرید
آرایش باغ است گل گل را ست آرایش ول — عاقل از این دو کرده پل زین بوده لیلی گزید
مشنو ز من این قصه را کو آسمان هر غصه — قسمت نداد و حصه را چون شادیم شادی گزید
می داروی هر درد وی نعیم ده هر گره — و زیم مراد در خورد و شب کی شادی از دل برید
آن مرغ پر آن اوج بر با بچه نو رسته بر — کز طمع دانه و آبخور روی چشمه صحرا دید
ناگه عقابی در هوا مانند زنجیر گستا — شاز و بیره شد اندر فضا دو سیاه چهره رسید
این دو شب آن دو فراز سنقار کرده همچو کار — باز خم چنگال ارداد اندامش از هم بردرید
مرغ از پی روزی دو دان گشته بچه مرغی بیان — و اگه نه از گنبد زمان کش دام در دو گستر نهید
مام از بتاب ها چون برق نالان زد هوا — و آگه نه کش مرا که نجی پیوند جانش بگسلید
چون آتشین لیلان طرالد هو لیسکر ده — کز هول چون کانون ده بر دل ز دردش برکشید
لرزنده جان نغار خواه جویند از گیتی بیا — پیمود صد فرسنگ راه تا جان زهولش آرمید

آن دسته از چنگ عقاب بر آن چو بر وان آن بسر — از حسرت من غار خاب چون از جگر بیرون کشید
بگشاد از هر سوی چشم که با فسون و که بخشم — نه استخوان دید و نه پشم زان برتن گش بپرید
ابدون منزل از کار هند وز وزن نیرو تار هند — کیفر از این چیاره هند با آه دل خواهم کشید
خواهم ز پاکان هفته تا که بردم دل فتنه — و زقوت دل سطوت به پا دیده گردی تمید
زین دم که آتش معبد دشمن از آتش زد هند — و ز آتش در بان هند گر دیده چون تف آتش دمید
ساقی شراب صاف ده ای آسمان انصاف ده — مهری بمرغ قاف ده بر شیر خوان نو رسید
ظلم اد بکش و ز آنکه تو این همه ظالم کند گو — بیان دو شیر نر نوکه در دست جوش سپید آمد
آن سیل بیخواهم ندو در داد داد او دهد — تا بر کند سنگش بقول افیش چشمی کرش دوید
خواهم عطا داشتن بر بجای قطره شادی دمد — تا شوید آنچه این دو شان بند از صحن گیتی
در حالت تیداد اهرمد و ان دید این بداندها — هم گیتی او باد اهبا کز خون مردم آگند
کرسیل و کر سیلش از ذقه پایه شکن — و دو مرغان خار افکن سنده دست خواهد کشید
سخت و کران سنده پیل باره و فکن و بندان ش سپل — این هر دو شده تند این سپل چون لم زرا آفرید
بر لحن بهره دلفریب نصیب خوش چنداند — زان لحن چون بر سب نو نخر بان جهید آمد
بیش آن تاریخ جهان بنگر که این ابر افشان — بنمود بس برق جهان و آنکه بخو و اند کشید
در کارنامه روز و شب بید از تو افتاد عجب — این گنبد دوار ع طب به روز بر فتاد آنکه کرد
تا افکند در گور آن کو که بیرون شود — زانجا برون شو را تا ناید بدست آن فهید
گر آسمان بسکالدی تا از چو کوشش تا آلدی — گیتی چو بستان بالدی کز ابر نغمه چکید
کر دون همه زینسان باد و دل بنه برادر آکند — و از کینه اش در برنه باد چون تا بو خمیر بپهید
با هر که در دام شب بنهفته در آویخته — در وشهر شورانگیز شد چو تو نجا که گریز

۸۱۴

گیتی که هم زشت و نکو در جور و مهرش انند — رو یاد هر زشتی تو هر نیکوی را بدرود بید
شکل از خوی هر را ست آنچه از لعب یادش ماست — لابد رسد چون روش است بهر که آنچه میبرست
بهد هو یا کرسیه نیستکان زیانش شکسته — دانه که خار خشیت کرباغ تو گل انکنید
چون صاد یار نحل چو دنبال نحلی بوی — تا گشت بر گیر بر نشو چون گشت کران دو میبد
دیوار مکر بی رخنه بر هر داست اندر بگیر — و پس باده را پیدا نه و دو چو بنده کم کرده کید
دردش تو آز بیکران دو دمانش خوریم تا — در دل ایخش دو دمان چنان لب از عجب باید گزید
بدخو جهان از خوی بد دام جهان از تو بخ — بیم جهان از روی بد تا که در او خواهی خجید
دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جلوه بود — روی تو و بید و ب بود در کلک دل از تو شمید
بدخوی تو بیمها افکند در اقلیمها — و ز کاخها دیمها آسوده گاه از تو رمید
بسی گرو آوازه ایشان هم بسته دروازه — از برزن شب بیازه اند در کاخ هر گرم تفت
بالعنصاد و بمرد آنکو بعهد وسبرد — باشد بیاد آن دست خرد کو بیند چون نخجید
وهراس گفتار سروش از راه دل نزد را هوش — شاکرد دو است آنکه هوش یاد بود و دیگرش
گیتی بد اختر بود کاین شوم اختر بربست — نکند اشت شر اکر زمین مو بر روی نجوم خوید
چون خاک را شکم خوار هم خاک را هم کار — روز و شب اندر جان از جهان شکسته و لپید
آن شکلها شاوسته بدشکل را ز آرکرببه — کانکه ز ایزد نهد سر بزدانش بکس ببرید
گر خاک زاده خود خود دو زاده کرنگه — از خاک خور آز مرد از زاده مردم چو بید
کرد از مرقع سود شب غافل مرقع دود شب — باد خوش نو روز شب برخیز و یاد دی و زید
شد شاخ فتنه بلو و بیداد شد آشوب — تیغ علی ساند عمر از فتنه باد خوانید
هم از عمر هم از علی تا بدی حد الاز دولی — خرم روا دانند گلی با خبر کاندر گل فند

در باغ در جون عکه بر روی بر چون تکه — گونه عمید عکه کر روی عود دد بن جید
ای چشم خود دره مخنت و ننهر بار شه — الا ابر این درگه محنت تا روشنی آید پدید
ای زاده طبع روان بادی بنوش گوش آن — کش در بن از عجب روان چون تاله ند شنید
سرهم اگر زان شاخ خم و زحیه وال سیم — هم آب و ش خورد و هم خرمای نغل آشنا چید

از چشم خور بالای من آب ده هم خرمای من
گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

هرچند زار و بید لم گر یار دلداری کند — هم بیدلی را دلدهد هم جان غم خواری کند
چون تو مسیحا دم اگر بیمار رنجوری کند — رنجور از خو آرزو هر روزه بیماری کند
ابری که خندان برق تو بجهد فروبارد سرشک — چشمی که خندان لعل تو بیند گهرباری کند
خو شکیبائی خرد کبایند و عند بروز — تا گه خیال شب ب کبه طراری کند
گر آن حکیم خوشتن و دو چشم مست تو — رجعت کند افسوس بر آیین هشیاری کند
صبحی که بایی زنان زرق امروز نازم تشت — فردا رخ از شرمگینه شاید که گلناری کند
خونین سرشک افشان مژه بالوده خاک نم — کر با آنچه بالاله چمن باران آزاری کند
بازشکاری دیده و فخه که بر تیهو زند — چون زن بر چنگال گیرش چو تر جگر خواری کند
با عشق طبع شوخ تو ز انسان بدام لا دد کند — با غمزه چشم مست تو زینسان جفاکاری کند
در صید دلها غمزه ات چستی و چالاکی کند — در دلفریبی عشوه ات شوخی و عیاری کند
منزل نورد عشق گو بسر منزل چند بپ خطر — رهرو همان خوشتر که او در لنگر آباری کند
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در راه — هر خار راه از خار اشو و هر خار گلزاری کند
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر مر آید گوش — فریاد هجران دیده کو نیمشب زاری کند

برخوابگاه شب بگذشت باشوخی صبا — تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند

در هیچ دیر و بتکده زنار بندی کس ندید — چون من که هر یک تار ز تن پوشیده زناری کند

دوشینه اندر میکده پرسید از دردی کشی — کو صبح هوش آشکار اندر شب تاری کند

گفتم بگو اندر جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکوکاری کند

فرزند فرزانک که فربه ورز شده بود — از دایهٔ پرمایه سیر چون شده بود

آهوی شادی زن که چشم و بگیسی — گر نافه زهر ناف و زهر چون شده بود

در صورت لیلی همه کس دید و بمعنی — نگرفت همان دید که مجنون شده بود

هر سینه بجز سینهٔ موسی پی آتش — گر طور برافروخته کانون شده بود

عشق تو بیکخانه همی جست در آفاق — بر کلبهٔ آدم زد و مسکون شده بود

آزاد مشو از غم عشاق که یوسف — زین جرم بزندان شد و مسجون شده بود

چون لعل بدخشان شده از مژه بلوها — اشکم که همه لولو مکنون شده بود

قانع شده از لب شیرین تو بای — گر جان مخوارم بافیون شده بود

با خوی جهان ساختی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شده بود

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید — بجز نمی نتوانیم بر کنار کشید

بیار جام هلالی نوای برخ چو … — که بدر و هم بدین دلستان … چو …

طرز تو آن همه پستی است همچون سنبل — بجان بالا بکبار سوی شیب دوید

دم مسیح که بامرده جان دهد جانا — چو آفتاب کند چون از آن دهان برسید

نعکم

ز حکم خسرو دنیا نیم قوم شدیم — اگر ز دست تو شاکیم جام نبید

بکار مدیمیلات ز عشق چون تو بتی — دلی که در غم عشقت ز خویشتن برمید

چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد — که جرعه بدهانش ز جام دوست چکید

ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت — باتفاق کسی کو لب گزید و مزید

ز ماهی نتوان بود کم که در غم دوست — سپرد جان بشاسیت چو اندکی بنبید

دلا مرو پی صید جهان که این شهبا — تو هر چه صید کنی خواهد از تو برهانید

گشاده شست خدنگ افکنش چو در … — گوزن مست که در دشت و کوهسار چرید

زمانه چونکه بنیکی نگشت با من دوست — بدو شمنیم بکاوید و در بدی بچخید

وجود من که در این باغ حکم خاری داشت — هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم درین چمن که دلم — چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

تا هیچ بستان چو کرد لف تابدار — بر سنبل تاربست … من هزار تار

بگرفت خویشتن همه در مشک … — گر رشته رشته مشک شا بود ده از نشار

بلسیه که تاش نیاوید از درسن — یا دست از آن درسن که شاید بر آن دار

غم دامن دل من و دل دامن غمش — بگرفته اند هر دو بچنگ الهی استوار

دل میرود بدین رو چو آید غش زراه — بر حکم آنکه گویند المادم بر آر

بوید غبار کوی تو از جامه ام ز … — گر آنکه آب دیده تو … غبار

دریای بی کران است دیده اگر بچشم — بنگر ز گریه ام شب اندر کنار

بالای تو بکشتی سرو لعل … — من دیده ام بچشم … سرو جویبار

خط بران صحیفهٔ سیمین فروبکاشت — عذر کسی که دانش … عذار

شادان زباد و خرم آن باغبان که داشت — بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار

این ساحری که چشم تو با دلها کند — نرگس نکرده هرگز باچشم پر خمار

آسان گرفت آهوی چشمت دل از کفم — نادان که شیر شرزه کند آهوی شکار

گر ماه بچه زاید تو زاده مهی — … عشق باز دنو شاید بر نگار

بکشید زرخ تو بچندین هزار ناز — … عاشق … سال انتظار

گفتی بدر رود همه سیاز … — گفتم که جان کنم برهت … نثار

کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش — تو صد یکی نکردی از آن گفته ها بکار

زین بیش شعر یاد کنم تا … — با این دل … هیچ موی زار

زیبان که بر … بجون … — در نامه کس نداند کردن چنین نگار

جز بهر تو … آب از جگر … — این جگر … پیش تو میبکر و میفشار

گر دست سوی زلف تو یازید بی‌شکیب	بگشودی هزار گره زین دل فگار
انگاشت کز پی هر کشتی بار روی	تا دادیم بکام دل این قطره واندار
این خون گرم دل که ز مژگان من چکید	افسرده گشت از دم سرد عشق وار
چون بر کفیده نار دلی دارم از درون	کاین مژه بر فشاند برون دانه‌های نار
خاطر بتو عشق همه سوسن است و گل	گر هست در وپیاپی منشین و سر مخار
جز آتشی که در گل آدم دمید عشق	آبی دگر نبود درین خاک بادسار
یا آنکه چشم در بن دریای خون نشست	یا چشم از نظارهٔ خوبان نخفته دار
ای لاله رخ چنانکه کاندر هوای تو	دارم دلی چو لاله خونین و داغدار
بشکن سبوی و شیشه و جام از مغان	کاسلام تازه کرد کهن رند درد خوار
بین آبهای تلخ مرا بی گشته چشم	خیزد ز کوثرم قدحی پر کن و بیار
روشن رخی و بادهٔ روشن بیار نیز	وین جان تیره گشته فروشوی زنگدار
آید فشان ز لطف بین خشک هر	تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
بر منهلی که منهل ابرار شرب توست	برکش مرا چو تشنه جگر مجنیان بهار
با صد هزار عیب همینم هنر که من	هستم کمینه بندهٔ سلطان روزگار
پور حسن ودیعت یزدان که دست او	نایب مناب دست خدا و نبی والفقار
ای مجتبی نژاد و پدر بدار از اثر	زاده چنین کبیر مثالی ز کردکار
مسند نشین تو چکار فرچه بالد	مجلس تمام خفته و بیدار می‌گسار
در باغ هستی تو زند باد نیستی	در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
دور است از شباه طبع سپهر از آنک	برده است از انقلاب بقای تو بسمار

در پیشگاه قدر تو پوینده بنده‌ایست	گر ماه پاره دارد و از مهر گوشوار
آنجا حصار تست که اندر درباش او	مرغ عدم نپرد بر گرد آن حصار
وین خامه ثبات که دهر از قضا گرفت	هم از تو بوده پودش و هم از تو بوده تار
عقل مجردی که ز شوق کمال تو	باز در سپهر سوی تو و اثر ز بی‌مدار
گویی که کودکی است سبو میکند بزیر	زین روی می‌بجنبد بر خویش بیقرار
دو نشو از تو روح نباتی گرفته فیض	وندر میان بهار و صبا گشته دستیار
زان پیشتر که عیسی بخشید جان بدم	زان پیشتر که موسی از چوب کرد مار
آموخت این معلم تو علم خلع و لبس	وان از شمیم تو نفسی برده مستعار
شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل	تا گشت پر گل و سمنش دامن و کنار
گفتی مگر بنفشه همی رو بپیش زود	گفتی مگر که لاله همی باردش ز نار
در چنبر دلو یوسف بکنجی رسن	هم نامدی ز زندان بر مصر استوار
آنجا اگر ز حبل تو نا و بحی رود	اینجا اگر نه لطف تو عبود پیش زوار
این اطلس کبود بر آموده با گهر	وین سبز سینه برم آید به ابکار
خواهد بآبروی که تا در زمین فضا	بر دوش چاکران تو دوزند از آن نثار
خاصان بی‌بقای تو در حیز حیات	روز از پی شب آید و شب از پی نهار
نه نه که در حمای تو خاصان پی دوام	بگزید خود برسم موالی فلک جواد
یکسوی از سریر تو بر دوش لم یزل	بر دوش لایزال دگر سوی با قرار
آن پله جای کشت بر این سلم وجود	کش کرسی است پایه زین بن که شمار
صحرای ملک تو بفراخی از آن گذشت	کاندیشه گرد آن نکشد خط انحصار

بزم وجود از تو چو شمعی و زان گرفت	پروانه وش بگرد تو هر اختری دوار
شخص تو معدن خرد و دانش است و دین	این گوهران ز کان تو یابند خواستار
روز بروز کار بود دهر فناپذیر	زین تو برنهاده ابر پشت روزگار
بر خاک آستان تو از جانب نجف	آید که خضر داشت از آن چشمه یادگار
زانسوی ز حیز امکان که گذشته	کاندیشه از پی تو برد در فکند بار
با فر جلال تو کالبوم شد خرد	نشگفت گر مدیح تو راند با اختصار
این است علم شبپره از هور گر چه چشم	باشد زبون ز دیدن خورشید کامکار
بر لوح صنع خامهٔ فیض تو ابر وار	بفشاند از رشحه رشحه گهرهای آبدار
هر گوهری بخوبی همرنگ آفتاب	بر گرد او جهانی پویان و در هیبار
چندان هم از فزونی کاندر شمار نیست	گرد اگر شمار فزو ماند از شمار
آید دگر رسانند هر روزه از تو بحر	تا میغ برد و ماند از کوشش بخار
آن میغ بر فشاند آبی بروی خاک	تا خاک برد ماند صد گونه خار بار
وان خار بار گردد سرمایه حیات	تا نگسلد سلاسل انواع را قطار
نشگفت گر نسیم تو بخشد ز لطف	از بید بید مشک و مدد و چنار نار
گردی ز سم خنگ تو انگیزد از زمین	در چشم اختران کشد چون خنگ سار
نام تو نه المثل چو سنان بابداست	کز زادهٔ حرام برارد دهوس مار
در جان دوستان تو آرد فروغ نیست	چونانکه باد بهمن در هدر اشجار
زیرا که از در تو نباد است کز پی	تا فخر زان دری بود و زان بند عار
گر آنکه بر سنان لگام افکنی گر	بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار

هم اندرین طریق که می‌سپرم مجد	عاجز فرو بمانم تا دیده عود کار
وین خوف نه درخور تو مدیح است بلکه من	تا لطف می‌ستایش تو بوزش کند ابوار
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه	گر چون دیده گشت ز غم هیچ لاله زار
از جزر و مد طبع که دریای مظلم است	شاید که دست لطف تو ام افکند کنار
در سینه جز که تخم وفا تو نکاشتم	کاندر دوی از نخست بمهر تو ام شعار
برکند باد شاخ وجودم ز بیخ و بن	گر آنکه نیستش ز ولای تو برک و بار
هر دل که از ولای تو در خنده کم باشد	روز شمار خیزد با گونه چو قار
برکش که دست من گرو ریسمان تست	زین چاه تا برآید بدیهم سوی اوج آر
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر	زین کوه بهره بردم نه مایه از نجار
زین بیشتر عطیت چه خواهم که چون صدف	دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش	کاین بام چرخ پیر فکندم چو زال خوار
با هر جفا که دارد آزرده گردنم	با هر جفا که بارد کرده تنم فکار
بازار اهرمن نشود کاسد از نعیج	تا دست نا قدرت زند سکه بر عیار
کو بر نشین فرید و فریبان گرو هبات	دوش از دهاد مار براورده یاد مار
باچون سوار رخش بر سند نه قرت	تا بیژنان هشته برآرد ز چاه سار
یاجوج کفر دین سد رخنه میکند	اسکندرا بیا و عمارت کن این جدار
دیوان گسسته‌اند ز بند تو پای خویش	ای دست جم بر آی و مجدد کن این اسار
زین کمرهان دو وفاده زراه کیش	داریم بر خدا و خداوند زینهار
بر یاد داد بحر بدخشمه شاه جور	با شمر انجلاء باید دالبداد

۸۲۴

گفتم چو عزم خواجه عنبر گذارد پای   تا خطبه بر کشد او در دور کبر و داد
تا و بل این کر همه سینی بچشم خویش   کز گردش زمانه بماندست یادگار
یا لیت کر ببینم آن دو وجود سوز   ایکاش کر بیابم آن عهد عدل بار
ای دیو سوز اختر کردون دین زدای   بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
شبرنگ شر که طره شب عکس موی اوست   بر جیس و تیر و زهره و بار ابدش غدار
هم کشتی نجات دو هم نوح کشتیی   طوفان لا اندر زبلا و لک فرو بار
بازخم ذو الفقار که میراث اوست   پالوده کن زمانه ز ابنای ذو الخمار
زان پر چین که ناخنه و دسایرش همه   بر نسر و بر عقاب فلک زنگ کرم طار
یکباره شست گیتی روی از خفا ظلم   بیشرم مردمان و از آن کرده اختیار
گفتی مگر شیمه گیتی عقیم گشت   زاینسنتی عمن و ز این شدن بسیار
آبستن است لیک بصد گونه داغ و درد   زاید همی و لیک همه طلو صد هزار
جز تخم فتنه سبز نمی بالد از زمین   جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
کشتی اهرمن عیان بسته از خلق   خوارم چنین که کشتیش اندر دم بار
عبد از خودم مکر از خوان دولت   زانم چنین زمانه دهر بوده داد
تا دانه ز حرمن اکرام تو برم   بگداشته ام ز ضعف و بکندشتم غار
زین باد سهمگین که فلک سوز اندش   بر دوده خاطرم را گیرد همی غبار
که همچو دود بر دو دم از ره دماغ   که بر چراغ آید و محفل کندم تار
بایدش جای منطقه نعل سمند تو   تا مستقیم بو بداین چرخ کج مدار
افطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک   چندین بدست عارسان دد و امدار

اجری

اجری خوران خوان تو بیگانه از خویش   بیگانه کر ایشخو شد و خویش منحنی زار
بر ما بخچگان جهان فسون سکال   گیتی پر اژدهای دژم کز بد سوار
از دست دیو شیشه از آن پیش و اژدهان   کش بر زند بدست جفا سنگ انکسار
یاد بود اینشه دود چون پری نشان   تا فتنه پای خویش بعون تار دار جدار
زیرا زمیانه مهر و ز چرخ کارمان   گردد مگر بعاطفت شاه راهوار
کر بعون که کرد جلوه طاوس پیش خشم   با و پژکان تو شد چون پشت سوار
گیتی بجادو نه دو ژ چهره شد و گشاد   آنکه بود که ابد خسرو بکار زار
جز آن رطب که نخل نو اود ز کام ما   تلخی فزود نشو بد شکر هزار باد
در عهد بود عمران آنعت عوم را   ز رتبه کار بعنی عجلا له خوار ۲
آل و تبار و بود نشکفت اکر جهل   بگستر لذیپوند از احمد و تبار
کرده ز چوب نخی و ز کاغذی چمن   هشتند پای پیش بدم سغندباد
تا پاک رزخشند جشنی از ایشان   با آنکه پاکتر بود از جانشان نزاد
هر از زمانه چندان بنگرفتاند عیب   کامد زمانه ز اول هزال و باد باد
بفروخته است جای زلال و غزال تیز   بر باد کین تیره و بر کاشر حمار
ای بر عوارها کرده شد از مکر او هنر   وی بر هنر که گشت زمیزان او عوار
ای گشته بحر تا جد از کوکنار جهل   وی مغز نان کرفته زنبد و دانش خمار
آخر نه حق جدا کند اسپید از سیاه   آخر نه حق فرق کند سر میز انتخار
کر نا کند چو سر شخار اندرون چشم   کر خود سپید دم نکند نام شلم تار
او اژدهای جهل فرو برده نان بد   این زهر جان گزای چرا گشتنان گوار

۲ کنون نگر که لاند و عون وار ریش
صد ریش گاو لیک سفالینه گاوخوار

۸۲۵

انباشته بخاک سپر چشم جان   وز نگر همچو چشم خرد در خلال خار
بر اژدها هرمز نجه نهاده ابد گوش   در دیو بر همن زنجه بنهاده ابد باد
وانگه چگونه ژاژ که از رشک بهمنش   طبان اگر شنیده کرهی هو فراد
وانکه چه بر همن که ز رشک نا ملش   هند و نموده صورت بوزینه خسار
این طمع بیهده بدل در فکنده بو   ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
وین بسته رشته ها که بحر بهره در کشید   بر کردنای خران ز چه بنشید چون مهار
از خمر پرورده بمخانه بلیس   مستی و هر گرت شود مغز هوشیار
چون بسته بلوح نظر باز گونه صود   دیوت غرشته آمد از شده بوسار
زین بیهشی اگرت بهوش آورد قضا   کردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
بنشین مزین آصف در پیشگاه جم   عفریت را مخواه هوا خواه و دوستدار
تا چند بر کرانی کنی آرزوی شیر   از مغلسی که هست زدوغ طبی نغار
برف آب کر بیابی از کوی آتشین   دیبا کسی نیابی از تیغ پشت خار
باد افره است و رنه بعهد اکسی عنان   در دست راهزن ندهد و نشود فگار
آخر بقول غول چرا دل سپرده   آخر بدست دیو چرا داده مهار
دار و گشته نجوی جز از شناس رد   دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
عرضه زدید بود تو هفتم است لاجرم   زانسوی بر کرانه هنگام اختیار
چون کرکس دلیل بود زاغ رهنمون   داند عاقلان که کجا باشدت گذار
این تخم دیو و دد کرا کند بر زمین   وین تخم مزد کان کر نشانید دو باد
طهمورث جمشید و نوشین روان کجا   تا دیو و دد نشاندو مزدک زند باد

آن

آن مار حمیری که بر اهمن از ستم   مغز از سر صغار جهان و زکبار باد
چون دیو مغزی بدر آمد کنون دوان   در مغز تان کرفت بجای خرد قرار
زین با فسر گفتها که ز سر سام جهل خاست   این دیو بچه بین که همی آورد نخار
بر گیرالی نتیجه افسون سامری   زین دست موسوی که برآورد دم اعتبار
زین نو شکفته غنچه بستان طبع من   شد مشتری شمیده دو بین سبز مرغزار
طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا   پان ید دست سوی بلیت انابد بر جمار
زیر نوای هسار شکر خامه ادب   کار چامه از نوگشت موج چو نو بهار
در هر صنایعی که نکو بنگری بسیار   آرد بنوبه تازه یکی مرد نغزکار
اکنون مر اسپرد عنان سخن بدست   بر من رسید در سخن از دور چرخ دار
این هشتمین ستان آن هفت اخترست   کاو بخشدش از در کعبه افتخار

آنان بی مفاخرت من بی نیاز
او بخشم ز کعبه ایوان شهریار

مرد و خت مرد می را طاعت و علم است   علم و طاعت و دینو را اگر ز خود داری خبر
چون عروسی را که آرایش کند مشاطه   زن بتقلا طون رومی گوش و گردن با گهر
جانت را باید همیشه کردن آرایش علم   علم را نیز از عمل باید فزودن زیب و فر
جان دانشور نخوی بد بپیرا که نکشت   باغبان با یاسمین و ضمیران هر گز گزر
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی یار دار   کار مو پرورز بباید چامه را با آستر
زیر چرخ سبز یکت و برتر بین کون   همچو بید باش اندر داستگونی ثمر
پا منه در حلقه اصحاب دایه علم دین   وای از آن مرغی که او پر تید بر نار سیر

تا نگردی دور زخوان جاهلان پرهیز کن / کسب دانش کن ولا یابی تو نادانی ثمر
بشکند روزی ترا لنگ بکام مهر وفا / آهو اندر دشت کی اینچنین غافل بچر
تا شنودم آگه از دنیا چو برق چون شود / چون شدم آگه از دور زمانه ام اندر بر
می بلغزی در غل دانا سر و سیم و زر / رفتی اندر دهان سوی بلا اندر زمان گذر
اندرین لغزنده طارم افتاده چون صد از آنک / میکشد آتش همان سوی راه پر خطر
تا هم عمری منبر خویش از خدع ابلیس / گر درون و بر این رستم از آب و سر سبز
از چه بر سنگ سبکساران شکسته ای / قوم چون تشنه زهر آگین کشو بندی زفر
می بدادیشان چو حلوا چرب و شیرین بنده / سالهای بس دراز الحوا ... باشی در سود
از برای پور آزر آتشی افروختند / کشنده آتشی نقش مرغ پرید از زبر
گفت ابرهیم من در آتش سوزان خوشم / من در آذر بو نهم بیندش آذر یان شود
دید زخم امتحان پس نو صبوری کرد / رحم و رحمانه گرفتش لاجرم چون گل ببر
مشنو از بیمایه نادان بحث نطق / کاندرین بستوار خانه منزل اعمی البصر
رو ببالا کن شبانه بنگر اندر اختران / که زخاور هر شبی رانند تا باختر
چیست این جوشنده جنبش چیست این تابان / آنچنان گردنده تا جاری گران آید حشر
گفته گردش چیست تا وافضای حق / سوی خاور و بخار امید و جنبش نر
می نکوندی چنین فرمایه و علم الیقین / گر نبودی این شب تاریک بیدار اعمی
هر یکی پوشیده زر در آبگون برگستوان / هر یکی بسته میان اندر یکی همی کمر
جنبش هر یک بسامان گردش هر یک بسان / فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
نه فساد و سود کی دارد درا جرامشان / نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر

درنوای

درنوای جسم نبود این همه تاب و توان / در ضمان طبع نبود این شکوه و کر و فر
جسم را از جان پاک غیب تمکین باید / تا بدان تمکین غیب جسم گردد بارور
پس بماند جاودانه و نگردد هر گزی / چون رحمانی کش نگردد آب هر گز منتشر
میبماند هر گزی هر گز که هر دم میبرد / همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر
بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار / آن خوب جان فزو ونوا ابد یا جان سپر
گر بجان این سخن باید فزوده تن بیخ / در بن دریا فزوده تا بروز آری درر
از دم مشکین باد صبحگاهی شکفی / تا باشانی چو غنچه بدت خون جگر
تا چو آبستن نگر دجات را درد مخاض / بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر
در سوی پستی گرانی بنگر بد جهان / تا چه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
خوانده باشی قصه دوشیزه مریم در کتب / کان بتی اندر روح قدسی شد بکودک باور
خاک رنگ بهاران چون شگفته مریم آید / صد هزاران بچه عیسی وار دیگر فتر بی
لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان / راست چون زیبا عروسی کاید از کرو کر
بلبل اندر شاخ گلبن چون نکیسا جامه گو / سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جان در
زگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم / گفتی کرد باید مرغان دوش مانده در هم
غنچه های زرد گل بینی چو قند گوشوار / باغ چون زیبا نگاری فرطهر زرین نیغ
ارغوان را خون بین جوش شده از سبز نی / زان زدش خلخال فیروزه بر اعضا نثر
جوش با هنگام گرهو انده رخشان اختران / از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
راغ مینا گون سلب گردد چو پر طوطیان / باغ بوقلمون قصب پوشد چو طاوس نر
آنچنان بعرس باغ نقشها آرد پدید / کم ببشنایی نگارستان چین از کوه و در

رنگ رنگ

خاک دارد جنبشها دیگر زاندر شکم / تا رود شان جمله سرخ و سبز و کحلی و معصفر
جامه ها آید برون بی کارورو زن دوخته / خواجه زر از کو بشتاب و در زرتن جامه در خر
ز پی افسانه خواندم بر تو این نیسان حق / گر بدانی شد بدید باد بیر بگشای بصر
نیک بنگر در شگرفیهای گیتی روز و شب / دیده بینا کن چه از کحل مازاغ البصر
در بانکار و جهان بنگر ایشان میکند / سوی ایشان ده بدید تر و بیند بر فرون تر
گرچه مادر زاده کوری اندرین بحث کنند / هین بیکشا سوی این خوبان چه بود این نظر
همچو آن کرمی که در سنگ اندر بزاید و خیر ندید / پس بجوشید و روان شد اندران بیخ معن
که سپید از که سیاه اکسوی چپ که راست / سید و بیدی همچنان عقرب شب تاریک در
جز همان آب سیاه و جز همان زندان آب / می ندیدان کرم و بوده از خم و خمگی بچر
اندرین تاریک گنبد از همه بد و حال حق / کر طرب با انبطر هر یک زند نغمه دگر
نغز داند خاصه در گنبد نوای خوش شمع / زشت آوازی سبب از زشتی آوا است کر
از برون سوانبیا مان میدهند آوازها / کای بچه در مانده کان چون نهر و پر از غم
مرغکا اندر قفس شادان و آرامیده / ذوق باغ و میل بستان دفتر از یادت مگر
هین ببنند از مطلب سفل و بود قفس / بجوم تن بشکن و بگشای جان را بال و پر
اینهمه رنجی که بردند مهتران انبیا / شد طریق بجوم بشکستن ای وی سابلمر
بر گرانبدای بیکس اندرون مشتکان / تا شکفته گلستان اندر بود تاریک سفر
زیر این گنبد همه تاریکی و بیداد است و رنج / روشنی و نوش و شادی بابدت شور آستر
چون برآید انبیا را و بلا گردون شکاف / در خلاف این خاک زادان برفرازند سر
هم گروهی کسین برفتند شان در امتحان / اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر

زانکه

زانکه برنا و پیل باطل بر قیاس فهم خویش / تا و میرانند بر ظن چون مگس بر شاخ جفت
چون نشد دوران لعاب و هم و تخییل الطبع / بافند داهی نسیجی این گروه بی خبر
هست هستی همچو دریای پر از آب زلال / عالم جسمانیش در بن چو لاب ریعقدو
ای شگفتا کز مکانت از فقیر و دو بنده ی / کمر بپردازندی از وهم کوتا کور صور
پای عقل لنگ و بالا اندیشی بیش / سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر
آنچنان کشناست قنبر بلاغت خیال / کش نعیم انکار ده بوش ببر دمی در سفر
د بور بود شدا از کف و عر باش تا / او بطن خود چه در حلقه های شوشتر
روی گیتی بر ظلام و گوید اینک آفتاب / در هوا الحظ سحاب و گوید اینک اینک مطر
گاه جعدی را زنادانی کند سیمرغ نام / گه بخواند گنده پیری را زکجی نا الیزر
انجذاب و محو دانسته در دیوانگی / انبساط و سکر را آشفته مغزی و هدر
پیشکاران بلبس اند و شعار آدمی / روح خود را پیرده کن چیر یک غولان خود
ده بادات فضل یزدان جان ناداد که بود / بر گزینند ماده خرگوشی بجای شیر نر
پاک یزدان بس شگفتیها بر انداز انبیا / از عزیر و آنکه گویند کل شرب محتضر
بستر کودک در قماط و در سخن بگشاده لب / شو مریم بر مسیح پاک و طفل بر نهند ابتر
آب و شن بیش سبطی پیش قبطی چون حجر / سبطیان را جان فزا و قبطیان را جان شکر
دستواره بر حجر زد موسی عمران چنانک / شد روان زان سنگ خارا چشمه ها اثنا عشر
کرد باستا به ایما سوی گردون مصطفی / شد شکافیده زحکمش ماه را سیمین سپر
خواستند اهل جهان تا سر این احوالها / باز دانند از ره طبع و قیاس و فکر
این یکی بفشرد و اند روادی انکار پای / وان یکی بگشود بهر حیله از ناویل در

پرده افشاندند باهم در جلال ذو الجلال   آنچنان کز کینه کردم خون یکدیگر هدر
تا کند کوته ز نو دست تطاول اهرمن   چاه شود زانکه سر هیچی بما جاه خطر
ریخ گر گر بردن مردم ز سود لجون مکان   هست اینها تاویل باطل مردمان را بیخ کر
تا نشاید بر حواس تو دحر انبیا   تشنوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر
نیست صرف تفسیر لفظی سر آیات نبی   نیست در عقل عزیزی شرح انشق القمر
در هلوت عشق بلبل باید و سودای او   وز ترانه مطربان هر بلبلان را اندر بر
کی شود مجنون کسی هر چند ...   کی شود فرهاد کس هر چند بتراشد حجر
در سر غوغا بیضه شود بلبل پیش گل   در نی کر کر نباید ذوق طوطی با شکر
بچه جغد از نیاید فر فرخ ظل هما   سر هما را سایه باید کش بود شاهی اثر
هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار   کر بود ممتاز نخل از نار بن بیش از ثمر
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری   هم امین خواندندی و هم صادق و نیکوسیر
کر بهکاوی کان دو تو سیم بیش از اتقا   از هیولاش شناسی سیم از رخشنده زر
نه که هر سنگی بجنش اندر شود تابنده لعل   لعل را از آغاز باید پاکی اصل و گهر
اینکه میگویم همان معنیست کاندر شرع گفت   کز نبی معصوم باید بود در اطوار شر
برد وار امیدوکو نه کرد تشنه این سخن   گرچه در هر نکته میرانم سخن را مختصر
صحن بستان پر شکوفه و نعال سبز و ...   ذوق مستی حضور باد خوش باشد سحر
باد حمد کو تر است هر جنبش تو   گر تن آن صنوبر باید سوی این کوثر گذر
هر رات و پیر ...   هیچ نبود بهره و شد در سامان ...
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم   جز مدیح او نبینی در سفینه من اثر

[2] چون ادیبی از نعت او هر دم طرازم دفتری
[3] معنیش یاقوت رنگین لفظ مروارید تر

جزکه

جز که مهر بو تراب و مهر فرزندان او   کافرم گر هیچ آبی داری اندر جگر
هست عشق و مهر حیدر مامک و بابای من
لاجرم فرقم نبینی از نبی پیغمبر

هنگام بازگشت گله از چراگهش   آمد دمنده گرگ گرسنه فراهش
چوپان سالخورده یکی تو رسیده است   با گله داشتی چه بوقت گشتی از دهش
چون کار گرگ و گله بدینگونه دید ناخت   نی گرگ خیره چیره بسک آتش بر آرکش
افتاد گرگ و سگ هم اندر پیش گاز   چوپان کشید یوسف خود از دهش
دو شادمان است هندو شبان انگلیس و ...   چاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه بر آمد بروشنی   هم در محاق افتد بکرو زان نهش
بسیار آسیا که نهان کرد زیر کاه   تا کی کند زمانه نهان آب در کهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند   خود صید صید گردد و افزاید اندهش
بنگه بعزت ابد رو بدرو ده کشور   کار زرد دهد بباد فنا خاک شکمش
گرچه درد از دست بر آمد بکیمیا   هم دست و نگار کند پای کوهش
شطرنج باز گردون با صد هزار پیل   کز هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه گشنده وار داز شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش
بغنود چشم زاندیشه دوش   سر از نفخ چو روشن لوی میخوش
شاهد دو چشم زفکر فراز   در اوضاع این گنبد سبزپوش
سری بر ز سودا دلی پر ز درد   پراکنده مغز و سراسیمه هوش
در شست آمدم خوابگه زیر بر   زبالین هراسان شدم بال و دوش
نه رامش فزا بود آوای چنگ   نه زیبا چمانه نه آوای نوش
پرستنده در خواب افتاده مست   شب نیمه از جام می می فروش

نوازنده گیتی گسسته رباب سراینده کیهان ز گفتن خموش
همی دیدم اندر عدوی مشا در آغوش او صد هزاران سروش
تو گفتی نخاور یکی لشکری همه کشته نور و پلنگینه پوش
بیاری قیصر پدیدار شد شده با هم او در داو سخن کوش
قضا داده فرمان پیروزیش قدر طوق فرمان و فرمان نیوش
بنزد سواری که از بیم او تن دشمنان را نماند است توش
شه کارزاری که از بیم او ملوک الاعادی ز هوش و عروش
نخفتم ز اندیشه دوشینه تاک خروشنده مرغ آمد بگوش

چکاوک به پشت اندرون برکشید
بسان نکیسا مغانی سروش

گویند قیصر است همین عطسه زنش گفتم بیاست عطسه از این بیسر دو غاش
بگشاد ملکتی قویا کند دولتی با همت قوی و کف رادگر بش
این هادم الدول شد و هم فاتح البلاد بسیار شهرها که پراکند و کرد یکش
در باختر گشاد بسی دژ که از نشاط خاور زبان گشاد بشاباش و شاد باش
بسیار باره‌های بگردون کشیده سر که حیره گه فزود همی دیده را بش
برشد خروش شد دو مریخ گونه گی افتاد در حصار ز حلقوم اژدهاش
غربال وار گشت ز تیر خدنگ تاک زانسوتر از گذشت ز اوج فلک هباش
شیری ز بیشه آمد پیروز در وهش بر بچگانش شفقت و بر جفت بچه زاش
دندان عدو دلیل نه در دخنه بل ز خشم چنگال آخته نه همی زی بلیه غزاش

گفتی

گفتی مثال دوزخ و محشر شدان مصاف زانسو همی مبارز و تفسیدن هواش
طوفان آب دانم بشنیده زمیش طوفان آتشین ببین گیتی گرفته هاش
در کاخ دشمنانش نهاده خاید بوم پرواز کرده تا بجهان اندرون هماش
تیغی که آخت دشمن بر روی خود کشید تیری که راند خصم ز خود شد ازو فغاش
دود بست فر قیصر در مغز دشمنان جز تیغ او سپاه کردن کسی دواش
وانکس که بگرویده باو از شهان دهر شاهنشهی و شمس همی خاورش گواش
شد سوزنش گلند و گلندش اساس کن از دودمان دشمن دیرینه دغاش
کرم که داعی است در دهانش جهان فزا باکید روزگار چرا روز همی دهاش
کیفر ده است بدان بد راینک را وا مغ وغاش بیند و جانی همی جفاش
باد بود و بو خوی بند بداز به پیمان که کرد کار بنزد شانی و فاش
خصمش که او عنود جهل است مینوا خنی مانده بجنب راند درین بعز کوه نواش
سوداگری است دشمن او بد قماش تک بفروشد شکران و بستاند کوه هاش
بخت این ابا ز بهر کسان تا خورند از و خالیگر از میانه پالوده لب ز آتش
چرخ سیاه کاسه چو این کاسه را بدید بر روی بساند اندرونها روی نشاش
دانست چون گره اثان بخنده جا شنی کش کار شد تباه و بنگوار دلش ابایش
زین فتنه خواست دست باید بکاهها این فتنه خاست دستش و این فتنه بنیاش
اقبال او بپیشوا و دور خدنگ گشت دشمن بخیره ماند درین شو و این تماش
دیهیم و بخت یاخرا داشتی زبان گفتی شوده هیچ چو قیصر یکی سزاش
شاید نگار پیکر او داد کرد جاثلیق جای صلیب بیند بر خویش در دعاش

راهب بنام او بفروزد شبانگهان شکوه کوهر آگین اند رکلیسیاش
هر گوشه‌ای که رزم برافروخت لشکرش حاضر شود درآنجا چون رد چمن صباش
با سطوت شهاب رسد تا رسد از او بر دوستان سعادت و بر دشمنان شقاش
از همت است و عزم سرشته وجود او زیرا نه بحر گرد رود آز آورد از عناش
همت چو شد مصور هرگز نشد تهی چون عزم شد مجسم پیدا بود از نماش
زین پس زمین مغرب بخونین دهد گیا با خون سرشته روید هم تاک و لوبیاش
هر جا که جلوه کرد جمال صفات تک شد جاذب بدیع و شد جاذب ثناش

هر جا که گل نمود سر از شاخ گلبنی
بر عندلیب ختم شود نغمه و نواش

هر کجا خوبی است من مولا بمش عاشق خال و خط زیبا بمش
ناظر خورشیدم اندر هر افق هر کجا خورشید من حربا بمش
هر گلی کز هر چمن خندان شود من چو بلبل شاد با سودا بمش
روح را چون جز نسیمش مایه نیست زان غلام زلف عنبر سا بمش
من چو کام حسن همچون کهرباست نیست در گنجم که تا نگرا بمش
کهربایش زهد من بشنید و گفت که مگو در که بود بر پا بمش
بادهانش الفتی دارم فزون گرچه من شیدای سرتا پا بمش
وین تجاذب از دو سو آمد پدید زانکه اندر نیستی همتا بمش
عشق را دریای طوفان خیز گیر ماهی و مرغابیم من تا بمش
کیست آشناور درین دریا که من روز و شب جا گیر در وی آشنا بمش

سودا | شیدا
حربا | معرب خرما

عشق

عشق همچون کوه قاف و من چو زال پرورده نوشته عنقا بمش
اشترم با خار و با خاراش رنگ لب چران در کوه و در صحرا بمش
تا ش تا لا بد مکش دامن بخاک خون دل کز مژه می پالا بمش
تو همی خواهی بدندان لب زمن کر همی خواهم بدندان خا بمش
ورد درین سودا بر آشفت او زمن من غلام خوی پر صفرا بمش
سرکه او هم انگبین دارد دهان من طلبکار خم سرکا بمش
گر گل و مل را گوارنده است و بو عشق را روشن گواه ما بمش
بادهانم غوره اش آوا زداد لب گشا من راح جان افزا بمش
برگ و بار گلبنش یکسر گل است خار تا رد بار تا سر پا بمش
چون دلم از خار غمها چید گل در جهان زان عاشق غمها بمش
خاک پایش گر بدست آورند همچو سرمه بهر دیده سا بمش
دیده خاشاک در سبزای باد من همان خاشاک در سبزا بمش
با قدش رضوان ز صنوبر کند طوبی ار گوید که من مانا بمش
روی تو باغ بهشت آمد از آن چشم تو گفتا که من حورا بمش
قصه مجنون نگفتی گجوی گر رسیدی قصه لیلا بمش
دیده ام یکشب گرانش سر ز خواب هم از آن شب عاشق آسا بمش
نغمه پروانه گر نشنیده گوش با من دار تا بیرا بمش
با چنین سوزش ازین شمع که گریزم ور شوم باز آ بمش
ور تشا هم دو لب آغوش را هم برای بوسه‌ش را شا بمش

صیدا | صحرا

تن نلرزانم ز آتش زانکه من   هم سمندر هم خلیل آسایمش
زان نیم ترسان ز آتش زانکه من   ذره هستی کیش نور سایمش
گر خرد مند از بلا دارد حذر   من چو پروانه بجان جویایمش
زین غزل سوی مدیح شه شوم   وقت آن آمد که خوش بستایمش
گرچه این دیبا همی ارزد بجان   هم ز جان اندر بها بفزایمش
دلپذیر بود و لپسند آید همی   با طراز نام شه دیبایمش
هم سزای دست او زرینه جام   هم خورای کام او صهبایمش
باده پر نیروی و جوشان و جهان   بر نتابد بیش ازین مینایمش
باچنانی مغز شه آواز داد   پیش من آرش که من شایایمش
نادک پروین نشان خواهد منش   در خور و بایسته و بایایمش
بس نیوشیدن که نوشیدن بود   با ادب ده بادهٔ حمرایمش
هم گوارا هم طرب انگیز باد   این می گلرنگ و این خنیایمش
هم بطبعش آید و اندر مطاف   بانگ پر خوش نوا و رفایمش
نه که با عالی مقام قیصری   این سخن ژاژاست می یدرایمش
نه که با طبع اثر آسای او   این سخن باد است می پیمایمش
نه که با جدش که تیغ دستی است   این سخن هزلست من میلایمش
بی نیاز آمد گل از غوغای مرغ   من چو مرغان شاد با غوغایمش
بذل شه دان این گهر دید دامنم   او چو موج و من لب دریایمش
خرمن ناسفته مروارید او   بر نتابد رشتهٔ یکتایمش

کهکشان عکسی ز اوصاف شه است   کم زند با صد رصد احصایمش
بر شمردن خواست طبع آزمند   هم ندادش پا و دری پارایمش
صعوه ام کانجبر دارم آرزو   چون کنم چون بر نتابد نایمش
هیچ هنداز طبع من بی اختیار   مدح او گرچه نمیفرمایمش
خامه بیجان است و گر هر جا نبود   چون مدیح شه بود القایمش
چون چکاو از دشت دار دوی جنبش   بر عروشد در گر اجرایمش
ماهم جزو هم و مدح شه کلان   می نگیرد در بغل گنجایمش
چون شکوفه در بهار ازین فضا   می بدمد از خامه من املایمش
در مدیحش با چنین شیوا زبان   الکنم در نطق و ناگویایمش
تا شمارم در خور او این مدیح   کی پسندد خاطر دانایمش
میروم با پای افتاده ز کار   گرچه دوران حد استقصایمش
گفت یک پیل کلان با پیلبان   یک حد یخی خوش که من شنوایمش
از شنیدن یک مگس دانم خواجه تا   نشکند در زیر زور پایمش
هم بعد روسع مسکونم که من   تشنه لب دم همچو بر دریایمش
آن شنیدستی که پیش جم چه برد   مور و من آن مور و این رخسایمش
هستی امیدم که دل بر بایدش   این نگار ارغنون آوایمش
گرچه نای با خبر خوش دم بود   خوشتر آید خاوری دم نایمش
در نگیرد هیچ می با طبع شاه   چون کنند مستان می گیرایمش
باده گرمان گردن هر دو زند   باچنین عذرای شادی نایمش

باغ شاداب

خوشتر آید زان همه گلشن که دید   در نظر این روضهٔ غنایمش
آن ستمادم که قصر مدح شاه   گرچه بس عالی است من بنایمش
نو بنای دیده کش از علو   سجده آرد گنبد خضرایمش
این بنا را چرخ هفتم دید گفت   کنگره کن صرفه و عوایمش
هر دو چشمش ز عمان ضمیر   بس لالی آرم و آرایمش
پایهٔ او و بلند شد ز این گهر   که ز کان دل کشم آمایمش
همت شه گفت نام نیک شاه   عیسی و من مریم عذرایمش
عزم شه گفت از شرف در یابود   من یگانه لولوی لالایمش
چرخ اطلس جامه قدرش چو دید   گفت من کوته ز اذهنایمش
قدر او گر زینه المثل قصری شود   قاف گوید پیک پست از ذرایمش
گفت برجیسم بمو ده مدح شاه   ناظم برد زروح علیایمش
این سخن در گوش کیوان نیز گفت   لطف کن با من که بر ز جایمش
هم نگارد شیر روشن رایمش   هم سراید زهرهٔ زهرایمش
کهکشان گفتا بمن ده مدح شاه   ناظم بر تار ک شعرایمش
گفت با قیصر قد دکا بنم   خدمت را بخت نو میزایمش
با کلان گلستان شه سرود   بخت نو من نرگس شهلایمش
دشمن طرآرسته اندر دها   گر نسیج الوحد هم فرسایمش
ذلک بر نگسترد آیینهٔ جها   بسترم چندان که تا بزدایمش
گرز پا لیز جهان شد پروره   من دهان بگشاده اژدهایمش

درو قاحت گرچه دارد روی سخت   من بپنجهٔ شیر بر تنجایمش
حصن او گر قلعهٔ عذراست من   آزموده فحل در افضایمش
خبلک پر بادش شکافد نشترم   فربهی لاغر کند انضایمش
این تهماخم داه رو راسر چو ما   کوفت خواهد صوم صمایمش
گرد پیری کشت من برنایمش   او کمان بردی که می بریایمش
هم براند گر کشد بالا چو دیو   ثاقبی از گنبد مینایمش
روز دار بروی سپه سازم چنان   که بر اید صبح زیر یلدایمش
ور بیفروزند چراغ نفت نفت   روشنی کی بخشد از ظلمایمش
دامنش با هر بزه آلوده است   من بناحقی نمی آلایمش
ذوق او بر هیچکس پوشیده نیست   بی خبر ز آن کیست تا بنمایمش
چشم دانا بی غرض بیراسته نیست   باز پرس از من که من دانایمش
همچو قسطایان بدشنه بیندم   بند بند از یکدگر بگشایمش
زرع او امروز و فردا مرکد او است   گوش بر آوازهٔ فردایمش
هرچه دو زیبا و بد تم دنها   گرچه گوید من به لالوز ایمش
گر سبو از جوی باز آرد درست   بشکند هم ضرب خارایمش
بس شنیدم بانگ هو یا هوی او   گوش بر فریاد ها یاهایمش
هر یک آمد دانه آمد بنگرد   دور بین چشم وی از اعوایمش
فاش کن این بانگ شیون ای خلد   تا که خندد زان لب شکلایمش
کیست شکلای برادر خاک هند   کو بجان شنوای وا یاوایمش

یکزمان چون ابر از ابکاهیش — یکزمان چون رعد از این ابکاهیش
زین سخن آن آتشین دم خاک را — زجهان سینهٔ حزن اهیش
کام گیتی تلخ شد از بای او — تلخ گردد دهن از بایهیش
یا حیل گر از اجل جست او درنگ — گفت اجل من خبر زین بود اهیش
چونکه روزش آمد و بل در رشد — تا گزیر از مرگش وا فنا اهیش
هم بغر جام دو داری رشته اش — زانکه بغر پیچیده بود ادرخا اهیش
این جگر سوز جهان را همچنان — من جگر سوز نه و شوق اهیش
کار افزا بود گیتی را اگر — من زگیتی بیش کار افزا اهیش
کار این دیو هی گویند که عهد — می نبندم با کسی تا پا اهیش
بشکنم من نیز عهدش کان نخج — با کسان بیهود من پیما اهیش
دیو بی شرم و ز کاره خو بود — مشم بد از آدم و حوا اهیش
بچه دیوار پیکر مردم گرفت — که پذیرد علم الاسما اهیش
گر کز دیو بجز به صد نا شود — گوییت این دیو هر صد نا اهیش
خار پشت است او و خارش مکر و کید — در جهان فاش است نو افتا اهیش
کار دیوان حیلت اندیشی بود — حیلت اندیشی است کار دا اهیش
در شگفت از خشم بی انجام او — وقت استعلا و استیلا اهیش
همچنین در وقت معلوب او — در شگفت از لابه و شغرا اهیش
با قوی از مکر و بر بیچاره زود — در عجب زین بو العجب هیجا اهیش
او چو زن گرد شمنی دارد نهان — من چو مردان دشمن پیدا اهیش

مار ماهی را اگر مانست من — ره دماهی گیر و مار افنا اهیش
با سلاسل بفکنم در دود خش — وانگهی با سنگ و گل انبا اهیش
هر دو رخشنده چراغی کو فروخت — همچنین با داز پی اطفا اهیش
تا نه برگشش را بجوشانم و باز — بیچدش در جوی و جر الوا اهیش
همچنین سیلم که چون آیم دها — چون خسی بیغمش در بحرا اهیش
گفت هندستان که مرگش باد و درد — گوهر و سیم و زر و کالا اهیش
گر کسان با طوطیان اندر نزاع — که بخور شکر که من ددبا اهیش
یارب این مردار خوار دزد یار را — دور دار از منزل و ماوا اهیش
بس خوراند پیش ازین سرای من — میخوردان زین پس هم ضرا اهیش
مور لاغر بود و ماری شد قوی — کرد فربه یالی و دم نعما اهیش
سبزی سر سرخی رویش زحیث — از سپید و زرد این غبرا اهیش
بوستانش شاداب خنکش بر زباد — گرد کوهستان همه لا اهیش
روی زشتهای این ناخوش لقا — هست از بسیاری حلوا اهیش
خندهٔ دندان زشت آسای او — هست از ناله من و میکا اهیش
درد سر افزای و خار پای باد — چند این چوب و گل چپا اهیش
گر که جادو کرد در برچرم میش — میش دیدش دیدهٔ عمیا اهیش
من ندانستم که کژدم یا که مار — گشت مسکن معدن و امعا اهیش
بغرب روزی اگر بیدادی — برمن و ما شالم و اکفا اهیش
مرزا ماند هز و ار کپ زدن — تا لطمه و گوش من از اصغا اهیش

استخوانش بشکند رای سپهر — عاقبت نشکست گر چه را اهیش
گرچه این موبد بسی فرزانه بود — بود از بر زندم و وستا اهیش
بازش آدم در ادب آموزگار — تا کند تعلیم الف با تا اهیش
هیمه گشت این آتش افروزنده را — هم جگر هم سینه هم احشا اهیش
درد بگداز بد مس بادش بکام — آب صاف گنگ و جمنا اهیش
تا در افتد آب شور دش در دهان — چون نه سر بگسست ازین صحرا اهیش
زمهریرش باد و دوزخ ابتدا — موسم سرما هم و گرما اهیش
جز بسوزنش گرها مکن داد — جز بدندان لرزه او سرما اهیش
گفت ای شحنه و قد چالاک شو — که اسیر غارت و یغما اهیش
گشت وقف مکر بیچاره او — زر ناب و گوهر رخشا اهیش
زین برنده بادها هر صبح و شام — بر تنش مجها دجز نکبا اهیش
العجل ای ذو یزن کاین دیو صعب — ابرهه وار است و من صنعا اهیش
بر شکافد گومیان باذ و العقا — شهسوار دلدل شهبا اهیش
کو که تا سوزاندش اندر جحیم — روح پاک دام و هم سینا اهیش
شد عمی بستانش از دندان خوک — بو زبندی نه از ین دو شا اهیش
همچنین باد است و برگردان لطف — یارب از شاخ گل رعنا اهیش
زین نطاو طاکرا و بر مام رفت — شاید ار برتند پی ابنا اهیش
گشت محموم از عفونت خاک هند — من بجان مهموم ازین حما اهیش
وای هندو که رهد از دام دیو — تا بغر و زند فروغ را اهیش

هم بجنبیدی زجا از رعد من — گر بگوش اندر شدی آوا اهیش
داروی این تب گرفته خاک را — چاره کن با لحظه بو با اهیش
هیزم خشکش نگر در داز دها — تا ش تفر و زد ید بیضا اهیش
بچهٔ فرعون تا بد چون کلیم — گر که تا بد پر تو سینا اهیش
گر که بر در پا گدشتن شد محال — بر شکافد همت و الا اهیش
تا بدر یا در کشم این دیو را — سطبیا تشکه که من بینا اهیش
من زنخاش اندر آورم چو دزد — کو کان میبر دمی بر تا اهیش
ای برادر کشور هند و ستان — دیده ام دو شبنه در رو یا اهیش
بر مثال مرغک بی بال کز — تا له زادش کنون در وا اهیش
شد مصور پیش چشم همچو ماه — همت و دیدم در آن اشنا اهیش
گفت همت گرچه بالش سود نه — من مسیح بال و پر بخشا اهیش
گفت همت هر که شد در من فنا — تا قیامت ضامن ابقا اهیش
گفت همت کیست موسی بود من — و آن عصا اندر کف از اعطا اهیش
بر براق سوی بالا بر ز من — بر نشین گونا رسد اعلا اهیش
گو بنه بر روی دبانم پای خویش — تا که بخشد ارتقا ارقا اهیش
کیست احمد جز سلالهٔ همت — که ذبون شد هر قل و کسرا اهیش
شهسوار بت شکن بت باره کش — هم ذلیلش لات و هم عزا اهیش
یارب اندر گوش هر مرغ زهند — میرسان آواز موسیقا اهیش
فرط حب مولد و منشا بت — شرط این تحریض و این اغرا اهیش

همچو وحی اندر دل پیغمبران — در دلش اندازد این الهامش
کشتش این بیداد کش از تشنگی — زنده گرداند مگر سقّاهمش
هر شو تخصیص است هلا در عرب — شاید از پیشی دهد هلا همش
گفتمش ایا ک زین د بود جیم — شاید ار بخشد حد ایا همش
شکر نعمتهاش بگذارم که من — پروریدهٔ نعمت و آلا همش
بو که از خاراش انگیزد شرار — آهنین چقماق یا اِرا همش
بشکند بنیاد دشمن اتفاق — یاد با داین نکتهٔ عز اهمش
هست همت معنی منشور من — میکند اِن صورت طغراهمش
گفته ام صد بار افزون لیک لی — میکند تکرار این ابنا همش
چون عجوز بحر مرده از لبم — میجهد فریاد وا ویلاهمش
یارب ار دانست فحوای سخن — منکشف کن در درون ایماهمش
شاید آن گبر نخواند زند را — سوزد اندر آتش این وسماهمش
ای مسلمان این قران برخوان ز بر — که بود از قتل دشمن آیتش
وی نکو محضر بر همن این گریت — خوان که باشد هدیٔ بوجاهمش
از فلک آمد گند دو کار شاه — خوش مجشا یادم ار بخشا همش
یا بیاد در کین و یا خندان بمهر — در عجب زین طبع کز یکتا همش
شهر چو خورشید است کار چرخ گل — با چنین گل روی جون انداهمش
چون نکو هم دوش با افروز ما — چون خود آلا هم بو حلواهمش
هر این دیکاشه کز امریک خاست — دشمن خو مخوا دار یکتا همش

مرغوا

مرغوا چندان بر او باد از من — که بجان شه بود مرواهمش
گر سخن خواهی چو آب زندگی — باز شو با من که من سقّا همش
زنده باد اهم بجان و هم بنام — قیصر و این نغز افد ستا همش
گو ببینت این کلک شکا جدهٔ — نطق اگر چرخ است من جوزا همش
آتشین مبلم بزنی کز مهر شاه — وین ز چشم بد اعدا همش
میدمد از گفتهٔ من بوی خوش — چون بنام شه بود انشا همش
بو که خوش آید مشام شاه را — ارمغان عنبر سارا همش
کارگاه صنعت هر تیند باف — در نوشت این اطلس و خاراهمش
اندرین میدان که مغلوب سکست
من سبک رو نازی بر غا همش

در رثاء مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی اعلی الله مقامه

پشت اسلام دگر باره همی بینم خم — رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
مگر آن خوب بزشکش بکجا شد که چنین — شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
راعیش خود بکجا رفت که این گلهٔ چنان — گشت آشفته که از هول دهان سر غنم
مهر بگرفته و بنزماه هفته محاق — انچه پوشید جهان رخ بیبیلی ابرم
از عراق عرب آمد خبری درد انگیز — که شود پدید بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن سید احرار و سلالهٔ زهرا — مگر آن قبلهٔ ابرار و خلاصهٔ عالم
روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول — که بر افراشت فلک گرد جهان پرچم
فیرگون موج زد این لجهٔ خضرای بلند — که ز هر سوی بر انگیخته شد موج ظلم
لب ببر روی هوا کله کشید ابر سحاب — که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
ای نهفته رخ پاک خود اندر دل خاک — طاعت و علم و نکوکاری و اخلاق کرم
کرد بر جان تو بر سر ما چرخ جفا — که جفا باد بر این چرخ و بدین دهر هم
مرد و زن روی بخون شستند لیک تو بیا — انجمن کرده بهر جای برای ماتم
آنچنان ولوله برخاست ز ارض که تو — سرانگشت بخاید بدندان ندم
تیر بیداد بزد چرخ بر ابر خسته دلان — لیک آلوده درین کرده پیکانش بسم
روز در گذشت تو سر افیل مگر بهر دمید — که ز آشوب و فغان خورد جهان بر هم
گر شود روز تو بار و دو قیامت همسر — این نشاید آن نیز بباید نه کم
بود روشن بر خ مهر اسلام کنون — چون بریده سبیل از دیده همی بارد نم
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدا — بر تو افضال همی نالد و ایقاد دم
بر تو در شرب نگر پیشه محراب به — بر تو در بطحا نالید همی طوف حرم

جای آن کز گریه بر تو بر کعبه چون سنا کالبد از سنگ سیه بیرون جهیم زمزم
مسند شرع زهجر تو همی گریه براد همچو حسّانه که بگریست فی هجر خاتم
بر تو نالد همه اخبار ساکات بدرد بر تو تفسیر همی گرید و آداب حکم
خاک افشاندی ابر بر غم تو دور زرت تو بآرام گه قدس نشسته خرم
خار در خوابگه ماشد زین درد تو خون گل بهما نکه رضوان شده بعنی که ارم
من تو حور برو باد بگیسو در خلد کام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو در فتوی شرع از عالمک هم بدانسان که تو در فتی بصراط اقوم

مگر که مرکب دولت برکند از بن دنیا که درد و حق ندارد بجز که مرگ دوا
نگار کرده رخان و بکار برده عبیر همی فریبد این گنده پیر پشت دوتا
تو تا نه جسته برون ناید و امن شاه کهن بصد هزار حلل گشته خویشتن آرا
بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش بزر و زیور دارد نهان چکاده و پا
همی بصنعت اینک چهره آرنک کند چو صفحه ارتنگ خرم و زیبا
همی ببندد آذین برین حریم اتلال همی بپوشد سر گیتی بفرش دیبا
هزار دام و تله بر نهاده دارد براه اندر هر یک نهان و ناپیدا
تو پای بسته بدام اندر روز و شب که که در سند گشتی و آزاده خیو که بلا
چه اد سخن بسیار بهاد ستان چاره تو می کند بگرین فکندت این رعنا
گر این چه اد بدتری بدروی از چرخ درای کند بتری چو جان شوی بصفا
مکن مقام بویرانه گرتهی ز خر کوت برون خرام از این خانه پاک چون عنقا
بآب رزده هر زر کند بر خاک نهفت سپرده دل بشره باد سار و آتش خا

چو آتش است همه آرزوی دنیی و تو ذره بر آتش پروانه وار بی پروا
مدار در نجه روا زان بهر راحت تن روا مدار که بیمار خر کند عیسی
مدار جان سماوی اسیر خاک تن مریز جرعه زمزم بجای اسفنجا
چه جای خنده که گرید خرد بر آن جا کش این چنین تهنه کلیم و بطانه دیبا
مشو فریفته ای ساده دل بنعمت همی که او نهفته کند نیش خار در خرما
چو کودکان برباتی و بفکنی حلوی هنوز ناشده بحر اشده گلو زجفا
جهان نهاده کند بر آخر حشید ز مغز کله مردم دهد بدیو غذا
بعلم زنده کن این جان مرده بیدم بکر ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
بکوش تا بتمانی دردین کهن تابوت بجوش تا بچهانی شراب از خارا
کفی زیست چو آب چون ببندی تو مساز از پی لذت فروشه و کیا
که در هوای تو و راه دراز اندیش رفیق و فتنه و تنها بمانی بر جا
بجرب شیرین خو کرده خوی چنین آن که زیش دارد بر بندگان و رخ اصفر
ز اکنون که چو مشک سوی فرود و من فلک بشنهت کافور ساز دیش فرد
بپرس از اندنا چاره این شکفته هبا بگیر اندک اندک این جمال و بها
کمان بری که جوانی و کودکی و نشاط باستغار ره مراحل بود و طاووش
چو بسته بند فرسان سلاح خوش من نواز و عود بمانده چو شاخ در سرما
تو شادمان که برهنند کار کشیده بکاخ اندر گل چهره کاز ماه القا
سبک روش فلک کهنه تو سیم خراش بقصد آن که بخاک اندرت کند تنها
سپارد ت بگو تیره و بینب دنا بخاک و خشت ناروی ببنند و گل شوی
زمانه از تو همی ماند این فراشنه کاخ کند فراشنه کاخ تو نیز بخش و هبا

شنیده ام که بهر روز چند تنگ زندی سد برانکه ستمکار بود پیش بنا
گهی فراخته بودی دبستان ز دین کوه گهی چو قبّه از نور تافتی ز ضیا
گهی نمودی چو نانکه بسته بد بر خم گهی نمودی چو نانکه ز مرد بر صحرا
چنان بدی که سر از خوشه بر زند ناهید وبا چنانکه ز حرچنگ بر دمد شعرا
ندوش در آب بگوید ستم چرخ زنگ فروش که خاک گشت و نماید کنون خاک آسا
زعادیان بجهان در نماند جز نامی که داشتند چون سیل پیکر و بالا
شنیده ام که کمان کش بدند و نیز اندا مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
کشیده کاخ هر یک بجان بلند چرخ بآب زر همه دیوارهاش کرده طلا
کنون از ایشان برخنه اند خاک یمن وزان قصور بند دلک آشکار و نه والا
بگوید گوینده بگرید بدیده نخواهد گشت زمیست تخته و نقاش این کهن مینا
بیاد کار ندارم ز قوم حمیران بجز فسانه بلقیس و نام ملک سبا
صعید مصر همانست و رود نیل همان کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی
دگر مگوی سخن با من از فسانه مصر یکی چو مردم هشیار دل بچشم کرا
که جانت ابد ز مصر است بر عظیم و فراخ که مصر جامع در پیش اوست مجز هبا
هامان موسی و فرعون و سبطی و قبطی بمصر اندر کرده نشیمن و ماوا
خرد چو موسی و فرعون مصر است منش فضایل تو چو سبطی و قبطی است هوا
عصا مو سی جان تو ایزدی دانش و دست روشن تو هست عفت و تقوی
جمال حضرت جان را اندید بر زبر ایک عروس بخت لطیفست و شاه نابینا
بمصر اندر فرعون همو موسی انند چنگ چنانکه فارس بلبل بچنگ شیر خدا
گهی چو شیمی دیمن بمکر و زرافی گهی چو عدوی آهرن شخوده روی جبا

گهی چو بچه سفیان خشم نموده چو تو گهی چو بچه وائل برون شده بغا
ز تیره کان برون سو چو تیر بریدگی ز خیره کان درون تیز رفته دارا
بباش تا که بوی در جهان خوش تر که بمهر چیده و آیین خاتم الانبیا
درون خویش بفر هجیز اندی بیچ بدین عیال نکو هست فعل آنکه سا
ابا شنیده سخنهای باستان بدیت کنونت باید بشنود این نخنیده نوا
قلم ببست من اندر جواهر فرود بت نجسته دفتر من باغ و دل بکی دریا
جواهر خامه زند بای من بر ده تا کند نثار برین باغ لولو لالا

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ کمان چغنه بمن داد جای داشت خدنگ
بشب موی چو قیم بجز ز کافور بکوفت پهلو و بالم چو گازران بکدنگ
بگشت چندان از بر سرا که خمانید چو سرو بر شده بالای من بهشت چنگ
همی شنا فتمی چون نوند و بنده تنگ بزاولانه کنون رنج سپارید بدرنگ
بدمستوار نهم پای بر زمین و گذشت که جستمی چو یکی غرم از نهیب پلنگ
بسان مست همی کو فرود برند کفک بدیشت و بر فکند زین و یکسلاند تنگ
همی ببارد همواره ای سپهر بلند نه هیچ رنج پذیری نه هیچ گیری ملنگ
رهیده ام ز تو که آمیت بالا کنم گشاده بر تو درد و داغ سینه تنگ
تو تیره بیتا نه فرود آید تا یکی بگردم با تو بر این کبود پرنگ
بکافت بر و پهلو آب گون شنه بسان بود سپاه خشن در بنه ببشنگ
فریفته نشوم من بمهر و گره تو که مهر تو همگین است و گرهت نیرنگ
همی ببیند گونه روان روشن من شکوه و فره افراسیاب و شو هنگ

کمهنک تیره دو تیغ آمد از آن تیغ تیز
چو شد ز جور تو روی تبا شب تاریک
هزار بچه بزاند و لشکر شان زاد
بسان گرسنه بازی که لشکر و خارک
همی بجوشد معز بخور فرزند
بخون بچه ندیدم که مام باز چنگ
بسلمی رخ سیمین بسیمین بازو
کند بر خاک بود پیش ساعد و آرنک
ز دو بچه تو ایمن نیم که دایم باد
بلند افسر کاوس و خانه ارژنک
سر بر فراز تو سر و پرده بغو خوش
بر حصار تو سنگی سد بغلتانک
ز جنس جانور از پشه تا پیل
میان کوه عقل و میان بادیه ریک
نه چه پیش آید همیشه پادشه
فراخ حوصله از تو کرند نهنک

این مخالف گو هزاران داد دهم آمیز که گفت
وین سه از کب عجب نام شش انگیز که گفت
وین هلاهل ریز چاران دها کردها که گفت
دور ناگشته ز جای خویشتن عنبر که گفت
بادشه گیری گرفتم غنچه را کز شها
سوده کافور و چندین دو لبش بر زده که گفت
گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
قطره در کام صدف هم گوهر تر زده که گفت
از سیه بختی زلف دلبران دستم جدا
دست از مشکین کمند دوست آویزنده که گفت
گر هوای کام رخ پروانه از دور کار
سده ام باد از بخور چون کلاله آمیز که گفت
باد گوکا بشنو این شه جاده هر کجا
کبک ایز باز ان دی بی پیش بگریز که گفت
مرغکی از شاخکی بر خاست و آواز خوش
آن شنیده که امن است آن خز نده که گفت
طاس لعز بنت است گیتی ما چو مور اندر او
از کران دو طاس لغزان مور تا لبریز که گفت
چون سر انجام از اکسیر جهان بگسستنی
بر بسیط خاک تیره جاودانی نیز که گفت
از چنین بندان که چون جرعه دلبند الکوا
جز مگر تو سفر کراک طبع بگریز که گفت

بر کاخ من نیز لعبه ها تا چند گلکاری کنم
وین بیت کاشانه را هر روز معماری کنم
از تیر آن ابرو کمان گر همچو لاله داغ شد
در خون بغلطم بهراز آن گر زخم زنهاری کنم
من تاجر تاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
من جامه زین برده دم ساز سبکباری کنم
تو آمدی تا در جهان شیخی و مولایی کنی
من آمدم تا در جهان رندی و عیاری کنم
تو کشته در بازارها تا عنبر و گوهر خری
من بهر سجاده لبی تو خط طلبکاری کنم
من کرده ام چون نارنج از بهر آن رنگ بی
تا بر میانش بچه ده عوض ز ناری کنم
گر یک شب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
عالم اگر جنبانمش بر شان تا تاری کنم
بر لعل شکر خند او گر لب بسایم یک نفس
ابری شوم کاندر هوا لعل شکر باری کنم
با صحت تن در طبیب شوان دسید بعد از این
هر فسون لطف تو بیوسته بیماری کنم
در هر رهی کان سوی تو بیند فرو مانم خجل
وندر رهی کان سوی تو هموار رهواری کنم
پیش رقیبت خود صحف ها دم دو زبون گفت
بیزارم از مصحف اگر با تو کم آزاری کنم
من بعد اگر ای هرزه پو زین کوی بیرونت بکنند
با تو همان کش در خور است آزار اولی کنم
جز مردن دیوانه سک بهر گدا چون چاره نیست
من زین دعا بر رضا بر جان او کاری کنم
دی میسرودم این غزل هاتف ندا آواز داد
من عشقم و با عاشقان هموار دلداری کنم
گر بلبل خواند را در باغ منقاری کنم
کدکنان تا گوبند را از لطف تن هاری کنم

بر خود مبند این دختران کز شور و وجد آبستنند
کاندر دل هر سفته زاهر دم همی باری کنم

از درد وصلش مکن ای فلک آوان ام
زهر فراق مده زانکه عسل خوانده ام
روز و شبان میشود در بر من دل ز غم
می نکند لب فراز جیب مگو جان ام

بی خبر افتاده ام لیک دو چشم براه
بو که در آید ز در شاه خمار ام
بو که بدید آورد باد و سر زلف کرب
دود خمارم ز سر بار روز افشان ام
آن تو نی ای ساده دل کت بغرسید من
از هوس زلف و بو عالم غزل خوان ام
رابطه دل گسیخت با من روزی که دل
تا بر کوی تو بر بسته بساط ام
در خم زلف گرفت جای و کم مکر شت
با کرم سانم کله دین دلعتان ام
در شب تاریک هجر جان نمیکرد
گر نه خیال تو شود شمع شبستان ام
کعبه مسجود تو جز که دو سر خان نیست
سجده بمن کن که من ز دو سپه جان ام
عشق چو روح القدس سینه من شرکا
داد بمن مصحفی زین ملی باده ام
خاطر من بارور گشت چو مریم از او
گو دل شو اعجز بست ز نکو ام
بردن و خود زدیم تا که جهید از گرفت
نه دلا آتش فراز بین قران ام
صنعت اکسیر گیر باد ز من چون گرفت
از دو چشمان من چشمه خون آن ام
بر صور اند جهان دیدن خاکیم
گر به فرخار ام گر بط فغان ام
طرفه کالا السنه هم ددی چلا کدت
گاه بد و زد مرا گاه کند باده ام

فتح و ظفر مر مراست بر سر دشمن که هست
ورد دعای سحر لشکر جرار ام

خود چهره بر آرزو داشتم
جهان را بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرانبده تو زنده بود
لگام نکاورش بر کاشتم
چو هر داشتند گرد باید بله
مرا بدون کام همه داشتم
سپردم چو فرزند مر بهجهان
منر شام مهتاب و من چاشتم

ن

ز آسانه آید دوان را گرند
گرند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد ز وی بند نیز
بر آیین او هوش بگماشتم
بفر جام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم
بود پرده دل در آمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار دنج آورد
نه ور زیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری
سر دم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین دیدم از چشم ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم
از این است کاندر صف فرسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم

هر آنکو بپالود از زیمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت چشم خاک در دهم
بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار
من از خیال مسیحا نفس او زنده ترم
گرم بعرصه عالم جمال طلعت دوست
هر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم ظلم نیاز بشنو این دقیقه زمن
که غایب تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو درگذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع دیگر بار
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شود بسپرند بخاک
درون خاک نشورد درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی روم من از آن دم در آب چشم ترم

٨٩

چنان شگفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

چشم و زبان مرا هست تو گفتا که ببین — جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
هیچ مجوشند دماغ جز که ببوئی دوست — باز بپوشند نظر جز که از آن مه جبین
لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر — گرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
یاد لبش او کند ترشی ترا خوش مزه — سرکه بود با عسل مایه سرکنگبین
گوش باندرز ده لب ز گله بسته دار — ور نه ره بیدلان مسپر و نیکو نشین
جز مگر از گنج وی نقد دیناری مدزد — ورنه ببرد بتیغ شحنه و قاضی یمین
نقب در آن خانه زن تا ام بخزی رهی — چونکه رسیدی بگاو ناکه رهی رده فین
قاضی چرا کرده هدر روز قضا قسم — تو بجز از نام دوست یاد مکن در یمین
پرده برافکند یار دیده من خون فشان — راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
تا نکند خنده اش باز گمانی چنانک — طبع بجاعه هاش داده بزنجی نگین
باده پارینه را اید و خورمن که بس — کز ره خور شد نگاه با سپر آتشین
وین سپر آتشین بین که بکی کلاه است — بو زمی بر زمی ریخت زلال معین
آتش اگر در گهر مایه دوزخ بود — خاک چرا زو گرفت صورت خلد برین
آتش انگیخته آب و ز تاثیر خاک — گشته رنگ و مزه آب می و انگبین
آتش اگر جامه سوز اوست چرا جامه دوز — ابره دامن فراخ صدره بی آستین
ابره او خورده ها چیده ز سیاح چنخ — صدره او خالها کنده ز رخسار عین
ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها — تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
خوش بود ایدون چو تو رطل گران کش بحق — با بط دیرینه می همنفس و همنشین

٨٩

باده بیاور که هست با قد موزون تو — با قد موزون سرو باد خوش فروردین
جز بحاتشین پخته نگشته است خام — نرم کند تف گرم غوره انگور تین
سرو روان گم کند پای ز سر چون برقص — دست فشانی چنانک پای بکوبی چنین
طوطی من ای عجب بست ز گفتار لب — روز خوشم کرده شب خاطر اندوه گین
مرغ شکر خوار من بخت ز من سرگران — کودک گهواره ام کرده فغان و حنین
گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس — بانگ بگوشش رسید باز ز جنس اینچنین
باز بپا کنده باد بر دل ریش نمک — هین هم خوشیده را گشت شراری قرین
با طبعم بود تنگ پهن فضای جهان — وز کرمم شد فراخ حلقه تنگ نگین
دیده من بین اگر دیده نئی در جهان — باده یاقوت رنگ در گهرین ساتگین
سینه شده دیگدان دل شده دیگ کلان — جوش زبان خون گرم تا به دیگ سخین
خامه زنی بود و نی سوخته گردد ز تف — ز آتش فکندم ز دست زود فرو بر زمین
غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود — ماند بیکباره گم غث و فروشد سمین
فرد بشر را چو نیست خامه نوع بشر — جز بغلط سر زنش فرد بشرای حزین
پشت فلک را نماند نطفه مردانه یا — می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین
گرچه جهان سالها رفت که مردی نزاد — فتنه شد او بر بنات چهر گرفت از بنین
دارم دل پر امید نه ز عمرو نه ز شید — بل ز خدا کو نوید میدهدم کل حین
کو چو فرا انگ کند مادر گیتی شکم — وین پدر کوژپشت پشت کند آهنین
چون ستم مار دوش گشت ز اندازه بیش — لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین

از افق شرق بان بر دمد استاره‌ای   همچو سهیل یمن تیغ یمان در یمین
بو دو نخواهد بدن نیز بدین گونه هم   سنت ادوار چرخ سیر شهور و سنین
تا که کند چشمه باز قامت هر مستقیم   تا که بنحسی کند سعد اختر قرین
خاک بریطانیا حامله بد از قضا   گشت با بستنی مام ثقیل و وزین
قابله و دایه گشت بهر ولاد و رضاع   کشور هندوستان و رنه بردی جنین
نخشب و بابل بهم خاک بریطانیاست   کز بن این هردو چاه خاست ضلال مبین
سیل دمان گو کشان بند ز کهسار غیب   تا شود انباره آن دو چه از لای و طین
بند تدابیر را برکند و بشکند   چون ز کهستان غیب حادثه آید چنین
بستن بند حیل بر ره سیل قضا   تار تنند و شناس بر پر باز خشین
مایه شرکت و بس شیئیت نقطه بنکاه   پس بعبارت درون شین تو گردد چو سین
سر شود آنگاه و سرت باد بریده ز تن   تا که ز سیئت جهان وارهد و هم ز شین
تخت تو کرده سقط از وسط خود نقطه   باز یکی نقطه هم کم شده از اولین
جز که ز دیو و ز دیو بچه همی نشنود   بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفرین
سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز   پاک کند جامه را چونکه شود شوخگین
مغز سرت شوخگین گشت ز اندیشه‌ات   پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
دشمن دینی و هست دشمنیت دین من   کافریت آنکه هست لیس بدینی بدین
اشتر بندی تو بود هندو کنون کین گرفت   جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین

تاش نشاید

تاش نشاید بخشم زیر سبیل استخوان   هیچ نیاسایدت بار بر خار چین
بند عقال ترا زانوی تو بد مکان   بر بر پهلوت گشت جای عقالت مکین
مار فسون خوانده بود هند بدست اندرت   مار فسانیده را مار کشد بالیقین
بس رگ جان کسان گشت گسسته ز تو   بگسلدت روزگار نیز ورید و وتین
بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو   جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین
کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت   تخته‌ای در قلزم و تخته در بحر چین
رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنگ   کله نمرود راست پشه لاغر طنین
خواسته‌ام از خدای تا که ببینم ترا   روبه دم در تله گربه بی پوستین
لوح دعای مرا بخش نگار قبول   ایکه کف فیض تو هست ببخشش ضنین
مهر جهان در درون چل همه کفرهاست   دل مکن ایخواجه تا شی بر کف مهر رهین
زود گسیلش بکن کو گسلد زود عهد   رشته میثاق او نبود چندان متین
عشوه ده و عشوه خور هر دو چو در سیرتند   عشوه ده ایرا کند عشوه خوری را گزین
کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم   فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیران ز لین
هر که بزیر اندرش خوک فرو برده تنگ   روبه دشتی است نه شیر ژیان عرین
شیر خورد خون و بی جامه اندر درنگ   جامه بران را برد چاره چه شرع مبین
بر کفل شیر کس داغ نیارد نهاد   با همه زور است گور داغ زده بر سرین

گور که فحلی در اوست داغ نهش در خور است   باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین
پاک بود ماهی کز شمر پاک زاد   هست پلید آن سمک کو زهد از پارگین
آب نگر ز ابرگاه که منگو ببر ز بر   ایکه بذات خدای دیده بنهفته بین
آنگه دم روبهش کرد چو موشی شکار   مرد نخواند ترا صاحب رای رزین
هم از آن موش گیر نیز از این موش خیر   بر در حق مستجیر و ز در حق مستعین
پایه قدرت همین بس که طغان شاه دشت   آنکه بجان خوک را هست شبال و تکین
مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب   نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است   کز مسیحا رمید تو ز رسول امین
کافری و کافریست منکری و منکر است   او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
ازرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن   مردم ازرق را هست صدیق و معین
بر فلک دین اگر مانده بدی یک شهاب   نیز برون تاختی از پی دیو لعین
دیو پی صید راز بر نشود بر فلک   زانکه گشاده کمان هست ملک در کمین
باره افراسیاب تاخت بدین روی آب   رخش ظفر صد را پشت بیار از زین

شاهزاده نصرت الدوله فیروز میرزا فرزند عبد الحسین میرزای فرمانفرما چندی نزد از شعرای فارسی خدمت حضرت ادیب ایفاد داشت که ترجیع آنها را باز گوید و غث و سمین آنها را باز نماید این مثنوی را در جواب فرمود

آن شنیدستی که سلطان زاده   دست و دل چون کمان و تیر بگشاده

از لب و خط

از لب و خط شکری و عنبری   و از دو چشم خویشتن ساغر خوری
یک سحر بیدار شد زان پیشتر   که گشاد این مرغ زرین بال پر
وقت خوش دید آن خسرو نسب   در درون خویش بی ساز طرب
همچو مرغان در نشاط و در گشاد   در بهاران بی سماع و باده شاد
شادی آن شادیست کز جان روید است   تا درون از هر ملالی شوید است
ورنه آن شادی که از سیم و زر است   آتشی دان کاخرش خاکستر است
از گلاب عیب بو گیرد دماغ   که شود خوش بوی چون شب بوی باغ
تن چو زندان است و دل بگرفتگی   چون شکنجه و فانه‌ای بگاربگی
خانه شه گرچه باشد بس فراخ   و ندران باشد بسی ایوان و کاخ
لیک آن روزش فراخای درون   سوی دشت و راغ آمد رهنمون
شادی دل رهنمی صفه و بارست   خوش بیابان کش در و دیوار نیست
گفت تا یک اسب تازی زین کنند   ساختش چون قرص خور زرین کنند
شاه جامه روز صید آرای خواست   هم کمان و تیر پهلوسای خواست
پهلوی گوران بساید بی درنگ   روز دشت و روز که پهلوی رنگ
چونکه شد آماده پس از جای جست   سرو بالا شاه بر بالا نشست
یک سواره بی غلام و چاکری   آنچنان کز کوه روید عرعری
هست در وحدت فراهم تر خیال   ای دل از تنها بدن چندین منال

وحشت آباد است جاهل را درون … جانش آید چونکه شد تنها برون

نیست جاهل را بجز رامش بسیچ … رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ

الغرض تنها روان شد سوی دشت … چندی بهر غرم و گور گشت

تا بدان وقتی که گرم استاد روز … باد بخ آمد ولی با تف و سوز

آفتاب از نیمهٔ گنبد گذشت … شد همی شهزاده از گرمای دشت

دور شد خورشید از نصف النهار … اندکی از منطقه کیش بد مدار

گوئیا کانون آتش شد هوا … گشت تفسان چون حرور آنجا صبا

آن تن نازک ز تف و گرد راه … جست از اینسو و زآنسو سایه‌گاه

گه چپ و گه راست میشد مضطرب … همچو فرزین وار بر نطع لعب

هم گلش پر گرد شد هم سنبلش … خشک شد در جام یاقوتین ملش

گشت بی‌تابش بدن در تاب خور … میغ باریدن گرفتش بر قمر

سیب سرخش چون بهی بیخوابست شد … گرد چون بنشست بروی زرد شد

پس مکرر کرد هر سوئی نظر … که هوا میگشت هر دم گرم تر

همچنان کاندر شب تاری ز دور … دید چشم پور عمران نار طور

او سواد چند خرما بن بدید … زان سیاهی روشنی آمد پدید

چونکه خرما بن ببالا بد بلند … دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند

پس رکاب آنسو گران کرد و بتاخت … نه شناسا دید کس نه ناشناخت

چونکه کی زاده

چونکه کی زاده عنان آنسو کشید … باره را گفتی که از تن پر دمید

میرزا آنسو چونکه باره تاز گشت … باره گفتی باد رخش انباز گشت

تا شد ره بس دیر از آنجائی که راند … اندران آباد جا شه را رساند

در گشاده باغش آمد پیش ره … شد بفرخ فال اندر باغ شه

دید آنجا گلشنی پر اختران … تازه و خندان چو روی دلبران

گل جمال یوسفی بنموده بود … مرغ زیرا چون زلیخا گشته بود

باز بان حال گفتش گلستان … روز فرخ بادت ای شاه جوان

کانچه من از ابر نیسان دیده‌ام … بیش از آن زان روی خندان دیده‌ام

هر گلم ای شه شکر آمیز شد … تا لبت در باغ شکرریز شد

ای بسا شبگیر کز باغ ارم … آمد آن باد عبیرآمیز دم

لیک آن بوئی کزین گیسو شنید … هر گلم زان نفحه مینو ندید

روز خوش بشکفتم امروز بد … که جمال من نظرگاه تو شد

شاد باد آندم که صحرا آمدی … وز در ما در تماشا آمدی

ای عجب روزی که شادی شد دو تو … تو بما خورسند گشتی ما بتو

از تو دارم در صباح و در مسا … آن سپاسی کز بهاران و صبا

چون جهان بشکست خواهد عهد ما … باد دی اندر نوردد مهد ما

بر جهان تو سرور و سالار باش … وز درخت بخت برخوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه … پیش چشمش شد بنفشه و گل تباه

آمدش هر باغبان رنج کش … دست تا آرنج بنهاده بکش

آمد و بردش به پیش اندر نماز … کرد جایش بر کنار جوی ساز

چون بشست از گرد ره او روی و موی … پاک با دستار کرد او موی و روی

زیر سایهٔ بید بن شادان نشست … خود چه بودی گر بدی باده‌اش بدست

بر کنار جوی می فصل تموز … خوش بود چون وقتدی بر عود سوز

گر نبودش فرش دیبا زیر پای … از نشستش فرش مینو گشت جای

هر یکی زان بوستان بانان دوید … جانب کرد گلان و گل بچید

چید چندی زان گلان و دسته کرد … دسته‌ها باز مردین نخ بسته کرد

پیش کش آورد خسروزاده را … آن ز هر غم فارغ و آزاده را

شاه زاده تو که خود بلبل گرفت … جمله را شمامهٔ بلبل گرفت

هر یکی را کرد از انعام خوش … کز علف باشند این انعام خوش

منگر ای شه در پسند و ناپسند … سیم نه بر دست هر گلدسته بند

دوش سیمه اندرین طومار بود … هین مگو طومار بل مضمار بود

باز بانهای چو تیغ آخته … پارسی گویان بمیدان تاخته

زین سواران

زین سواران هر یکی چالاک بود … اختر تازنده بر افلاک بود

بود شعر نغز پیشی را نشان … کیش روان آسوده باد از جهان

گر غزل گردد نبیجی فی المثل … در کف او بود ماکوی غزل

در حیاکت هر که شد باوی قرین … پر ز در و گوهرش کن آستین

هر کمان کش که ازین آماج تیر … کج بیفتد دیده‌اش را کاج گیر

آن که از طرز غزل بیرون نشد … گه طرازش زرد و گه گلگون نشد

او صلات و خصل را شایا تر است … پیش نقاد سخن بایاتر است

شور و وجد آمد غزل را تار و پود … هر که شورش بیش او خوشتر سرود

آن نئی بیشی برد آن نی نواز … کز درون دل چو نی بگشاد راز

خود چه گوید آنکه او شوریده نیست … دیده‌اش رنج سهرها دیده نیست

آتشی در دیگدان میبایدش … تا ز روزن دود بیرون آیدش

مژه خون پالا نگردد تا که دل … خون نگردد از یکی پیمان گسل

زان درنگ افتاد شاها در جواب … که ورود این کتاب مستطاب

بود روز مرگ سعد السلطنه … کآتشم پر دود کرد این روزنه

روزنهٔ چاکر بهم پر دود بود … وز سخن گفتن زکمش مسدود بود

چون دلم اندر شکنج و گاز شد … دود با مسدود هم انباز شد

چون روز خود ندید سکندر در آئینه   بیهوده بود کردن اسکندر آئینه
چون نقش وقت خویش در آئینه نیافت   بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آئینه
جام جم ار که آئینهٔ راز چرخ بود   چونش نداد آگهی از بیور آئینه
یا پرده بر دو دیده فرو هشت قضا   تا جام شد نخوانده و نامبصر آئینه
نشگفت اگر نهفته کند راز از دو چشم   فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آئینه
فرمان ده زمین و زمانه بود قضا   خود کیست تا که بنود فرمانبر آئینه
بر جم چو لوح ساده شد آن جام نیز شد   بر فیلقوس حقهٔ بسته سر آئینه
شحنهٔ قضاست قاهر و قهوار و جهان   لا یعلم است جام و ولا یشعر آئینه
راز زمانه سخرهٔ زادهٔ زمانه نیست   گیرم که جام بخرد و دانشور آئینه
با صد هزار زیرکیش برگرفته گیر   با مکر اوست ابله و بی مشعر آئینه
از چنبر زمانه نیاورده سر برون   دانای راز او نشود ایدر آئینه
گیرم که آئینه است رصد بند اختران   از راز اختران نبود برخور آئینه
با محرمان کنند نهان آشکار و نیست   با چرخ جام محرم و با اختر آئینه
با چرخ جام و آئینه محرم نبود چون   جم کرد جام قبله و اسکندر آئینه
آئینهٔ دل است سطرلاب راز چرخ   هان از درون خویش بدست آور آئینه
گر از ذنب جدا نشود آئینهٔ سپهر   هر صبح تیره برد مد از خاور آئینه

بگذر زراه

بگذر زراه این گره ای آسمان نورد   تا تیره ات نگردد این معبر آئینه
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر   زین ناگذر گره کندت بیگر آئینه
نه نه که آئینهٔ تو شرر افکن آذری است   کاتش زند بخرمنشان یکسر آئینه
در آئینه قمر نه فزایش نه کاستی است   هستش بچشم تو کم و بیش آور آئینه
از چشم تنگ و دیدهٔ ناراست بین تو   کژ گشته ماه راست بهر کشور آئینه
جنبنده سقف آینه گون سپهر هست   زآیندهٔ حوادث گیتی هر آئینه
هرگز نگشت محو از آن صورتی که هست   مانند دهر چرخ صور پرور آئینه
با آسمان آئینه گون دم مزن بعجز   کز دم همیشه گردد تیره تر آئینه
هین بر مکش غریو که می نشنود غریو   گر کور نیست آئینه باشد کر آئینه
ترسم بپوشدت دم این کافر از جمال   گرچه بروشنی است ترا اظهر آئینه
کوری ندید آئینه زیرا که کحل چشم   دارد ز نور آن سر بنهر زین سر آئینه
منکر مشو ز قدرت یزدان و می نگر   بینای بی ز مردمک و محجر آئینه
خواهی گر اضطراب دلم پی بری ببین   بر دست مرد لرزان پیش خور آئینه
در آئینهٔ جهان همه صورت نموده شد   جز صورتم که جست بروبش در آئینه
یا صورتم نبود سزاوار آئینه   یا بهر صورتم بد نادر خود آئینه

زین هرد و سعد چرخ برای نمود من   نه اکبر آمد آئینه نه اصغر آئینه
من همچو آئینه بدم و آئینه چو آب   گردد ز زنگ تیره در آبشخور آئینه
انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش   پنداشت همچو بافتهٔ ششتر آئینه
پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت   پاره پلاس و دیبه بیکدیگر آئینه
نه نه که بد ز رشتهٔ مریم نسیج من   هم بد بسداد خون شکاف غر آئینه
این آئینه چو خشتی من بحجی حصور   زیرا نگشت با من همبستر آئینه
بر آئینه جهان بوزیدم چو گرد از آن   پوشیده رو که تا نشود مغبر آئینه
گرد سیاه تیره کند دیدهٔ بصیر   زین رو نهفت روی از این صرصر آئینه
من گرد او فشانده ز دامان خویشتن   وز گرد من کشیده بسر معجر آئینه
در پیش صرصرم که کند کوه را ز بن   بودش لبسان کشتی بی لنگر آئینه
بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت   روی شکفته تر ز گل انضر آئینه
من نه فروختم خود و نه او مرا خرید   بودم گر بها من و از آن خر آئینه
خون شد دل چو آئینه وارم از آن مژه   هرچند خون نگردد از نشتر آئینه
این بد کنش زمانه تنم را شکست خورد   سنگند حادثات و تن مضطر آئینه
آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر   الماس چون خدنگ بود اسپر آئینه

گفتار عالمان

گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست   چون کور بی بصر در بر آئینه
آئینه صورتش بنموده ولی از او   لا یظهر است صورت و لم یظهر آئینه
آن چشم بسته بود در آئینه منطبع   لیکن نه خویش دیدو نه بنماور آئینه
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش   کوری که بر فراشته بر منبر آئینه
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد   کیست نیست ای کند هوا از در آئینه
هم عشوده چو غولی و هم رشوه خر چو گول   قول تراست فعل تو روشنتر آئینه
جویای حال باش نه گویای قیل و قال   نگشاد لب بخیره بخیروشر آئینه
بر خود مبند گفتهٔ پیشینیان که از   تبدیل عکسها نشود دیگر آئینه
هین بر پلاس خویش پرند کسان مدوز   بر چینی مبند سر و نه بر کشمر آئینه
روشن کن از فروغ درون آئینهٔ ضمیر   گر از فروغ روز بود انور آئینه
سنگی ز کان خویش بدست آر و می گداز   بزدای آنقدر که شود ازهر آئینه
چون شد زدوده سنگ ببینی معاینه   کاندر میان سنگ بود مضمر آئینه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن   زنگ سخن که زشت بود اغبر آئینه
آئینهٔ چمن بزداید بر آب اگر   گردد زمین زنگ چو گردد تر آئینه
در بر مرا چو قلزم و گردون بود ز خویش   صورت نمای گوهر و هم اختر آئینه

دارم بروز پرتو مینا گران چو صبح … بیننده حقایق بحر و بر آئینه
یکسر بصر شوی بروی غبار تن … آموز کار تو شود ایجان گر آئینه
بگداز تن چو صوفی صافی و برهمن … تا پاک رفته گردد از این عیبر آئینه
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش … زین شد امام اهل نظر یکسر آئینه
بر دوده شد بدانش و حسن عمل روان … چونان که شد ز دوده بخاکستر آئینه
جسمی است بی غرض نگر آئینه در جهان … تا بفکنی غرض ز درون بنگر آئینه
افزون ز هرچه هست نبیند نه کم از آن … نه احول است آئینه نه اعور آئینه
زیبا و زشت را بنگارد بدان صفت … کورا بود بعینه در دفتر آئینه
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید … زیرا که نیست چون منی و توکافر آئینه
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران … در صدق و راستی است چو پیغمبر آئینه
تذویر و زرق هست نکوهیده خصلتی … زین لقمه پر نکرد چو تو زاغر آئینه
یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان … گر سنگ خاره بیند ور گوهر آئینه
با ترش و تلخ رو نبی هر بد خوی بساخت … دارد حدیث خلق حسن از بر آئینه
نگذارده است فرق ز سگین نوازشی … در مرد نوشخوار و کهی میزر آئینه
بی مزد و منتی است نماینده عکوس … هرگز نجست بهره سیم و زر آئینه
نه همچو زید داده بچالیش رو بعمرو … نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آئینه

پیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست … بنمود چون ز مایه جدا پیکر آئینه
در آئینه مظهر آدم بلیس دید … چون عکس خویش کرد ملامت بر آئینه
آن خود پسند بین که هم از خود رمنده گشت … بنمود چون نهاد خودش یکسر آئینه
ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشتن … چون میرمی ز خود چو شدت همبر آئینه
هرگه است آئینه تو از آن میرمی ز هر که … زشتی و زشت راست چنان کافر آئینه
آئینه خیال همیدون بود بفعل … چو قوت خیال بود در سر آئینه
سرخی ز گونه تو و زردی ز رنگ تست … ورنه که نیست احمر و نه اصفر آئینه
چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن … هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آئینه
چون رنگها تجلی بی رنگی است از آن … نه احور است آئینه نه اسمر آئینه
بنمودن صور بودش زیب گوهری … محتاج نیست زین بد یگر زیور آئینه
صورتگری است لیک نه بر دیبه و پرند … بی خامه سترده و بی محبر آئینه
پیمایش بلندی دیوار باره را … از بهر هندسی است نکو مبصر آئینه
ناموخت از معلم فرزانه زابتدا … جز باب چون و چند از آن ده در آئینه
نشمرد خویش را ببزرگی ز هیچ نقش … دارد حذر ز آیت واستکبر آئینه
یعنی نگار گر بدی آئینه در جهان … بنمودیت بشکل خر و استر آئینه
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی … رستام ماده روبه و گرگ نر آئینه
دیدار جان پاک نگردد میسرش … آنرا که او نگرد رخ دلبر آئینه
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کرخدا … نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آئینه

جز صورت ستور چه بنمایدش دگر … خر بنده چون نهد بر آخور آئینه
بنمایدت حقیقت گوینده های تست … جز چند و چون نگار گر جوهر آئینه
تو خود نهاد خویش ببین در درون خویش … گر گرد بر تو دور ز تو تسخر آئینه
چون بنگری در آئینه از عکس روی تو … تسخر زند ببتکده آذر آئینه
ور من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه … قارون شود ز لعل و گهر و زر آئینه
گر ز آئینه چو سنگ شود چشمه روان … گردی روان ز عکس لبت کوثر آئینه
خوشبوی گشت آئینه کز عکس موی تو … گفتی بخود کشید همه عنبر آئینه
خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه … گریان شود چو ابر مه آذر آئینه
زین صبح تا بصبح دگر همچو من مدام … بنشیند از فراق تو بر آذر آئینه
یک وقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار … چون من همیشه نیست هلاهل خور آئینه
زین وصلت مشاهده تا وصلت دگر … باشد فکار و خسته از این خنجر آئینه
ور سوخت ز آتش دوریت چون دلم … انگشت وار گشتی از این اخگر آئینه
ور بر فروختیش درون چو من از فراق … بودی بسان سینه من مجمر آئینه
سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستی … خوردی چو بنده باده شوقت گر آئینه
شرح فراق روی تو گفتی بصد زبان … گر بود همچو بنده سخن گستر آئینه
چون کعبه جای تو بنماید از صفا … گردد برای دل حرم و مشعر آئینه
جور تو گشته بیش که گردت ز حسن خویش … آگاه و هست جاهل لا یغفر آئینه
خوبان چو اختر ند و مه چون ترا گزند … زین اختران بی عدد و بی مر آئینه

در روی تو سعادت و اقبال دید بیش … زین اختران ز جدول بو معشر آئینه
گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف … نفشاردش چو زانی بد محضر آئینه
تر دامنی است صحبت خوبان بذوق نفس … خود را نکرد هرگز دامن تر آئینه
طاهر نظر بناز د اگر افتد اتفاق … میدان یقین که هست از آن اطهر آئینه
با ساده طلعتان و حجابی سمنبران … هم خواهر است آئینه هم دادر آئینه
هرگز خیانتی نکند در امانتی … هر خوی زشت را بنود مصدر آئینه
هم سید محضر است بدانسان که دیده … هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آئینه
چون روز رستخیز کند کرده ها پدید … پرهیز دارد از عمل منکر آئینه
ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز … از بهر بار خوبست شود محضر آئینه
هر نطفه که در شکم مادر او فتاد … گردد برای او رحم مادر آئینه
دارم یقین که آئینه گردان روزگار … دارد برای هر عمل از کیفر آئینه
پاداش دیو را بود آئینه جمشید … جمشید راست مار گر از حمیر آئینه
کیخسرو است آئینه بهر فراسیاب … گر بد وراسیاب پی نوذر آئینه
بخشنده شمایل نیکوست کردگار … کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آئینه
آئینه است ذات صور اند را و عکوس … پیش تو صورتست نه مستبصر آئینه
نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست … لعبت به پیش دیده و پرده در آئینه

لعبت نهفته گشتی و آیینه آشکار   گر بُد ز پیش چشم تو پرده در آیینه

پنهان شود ز دیدهٔ عارف همه صُوَر   گردند ناپدید همه اندر آیینه

خورشید بر وار مشود ابر آستر   تمثال چون بطانه ظهاره بر آیینه

تا قصد سپاه نگردد جهان پشاه   بنشاند گرد تیرهٔ این لشکر آیینه

یاری ز یاوران هر چند جو کسنگ   از خود نگشت بی مدد یاور آیینه

ای دل تو خویش آیینه خویش باش و بس   گرداشتی طغان ز پی سنجر آیینه

روشن بخویش باش چو خورشید ز چو ماه   کورا ز نور هور بود انور آیینه

مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را   روشن بود ز خاک در حیدر آیینه

مه را چو قنبر بود گر آیینه بی فروغ   زان نور بر کشید بسر چادر آیینه

آورد بهر یوسف صدیق ارمغان   یار وفا گزین صفا پرور آیینه

تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس   وز حسن او فزاید زیب و فر آیینه

منهم برای طلعت یوسف رخان عصر   کردم بسا طلعت آن دختر آیینه

تا لطف طبع در این آیینه پدید   بینند آنچنان که صور اندر آیینه

وز آوین و زه شان بر سر نهد چو شاه   رخشنده تاج فرهی و افسر آیینه

هر شعر زین چکامه چو شاخی ببر درخت   کان شاخ را بود ثمر نو بر آیینه

بگشادمش بیاروی سنوار چون علی   گر بود سخت همچو در خیبر آیینه

بپیچیدمش بصنعت داود چون زره   پولاد وار بود بسختی گر آیینه

بر طبع بی‌بضاعت کس عسیر بود   بر مایه ور ضمیر بود ایسر آیینه

چون جرعه نوش چشمهٔ دل بود خاطرم   سیراب گشت نیز از این کوثر آیینه

شهباز بود آیینه درخورد دست شاه   بشتافت سوی دست شه صفدر آیینه

بر گشتن زمانه بمودت عیان که کرد   حشر شهید و ناصر مستنصر آیینه

دست و دهن نداشت وگرنه از این ورق   کردی دف و ز خامهٔ من مزمر آیینه

تا بر نوای نای و دف آید برقص و وجد   چو نانکه از نسیم صبا عرعر آیینه

روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو   افکند بن ز خامهٔ پر شکر آیینه

بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره چند   ناقص تو بی نه ناقص و نه ابتر آیینه

آیینه دیده که نماید صور و لی   معنی نما ندیده ای سرور آیینه

از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو زر   اعجاز کرد و کرد بی احمر آیینه

از گوش ساز جام که از صنع این شراب   جز طبع من نداشت دگر معصر آیینه

این آیینه ز سنگ ندارد هراس و بیم   گر چه ز سنگ دید زیان و ضرر آیینه

بیغارهٔ کسش نکند خسته زانکه بست   بر خود از این سخن زره و مغفر آیینه

چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر   عقل از برای مردم دانشور آیینه

با آیینه مپیچ که زهر بیت این نشید   دارد بدست خویش پرند آور آیینه

دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری   تا نشکند از این سخنت محور آیینه

از انعکاس لعل روان بخش تو اگر   چون مرغ عیسوی جانا آور آیینه

زین پس ز شاخ سدره برون آورد صفیر   کز روح قدس یافت کنون شهپر آیینه

شد مست از این چکامه بدان سان که بی ز می   ناخورده درد و صاف ز یک ساغر آیینه

کرد آرزو که صورت خوبش هر خداش   تا چیند از چکامهٔ من شکر آیینه

شکر چرا طمع نکند آیینه که دید   در کلک من فراخ بی عسکر آیینه

آمودمش بلعل گهر طوق زر از آن   گردن فراز گشت بدین چنبر آیینه

بی گوش بود آیینه و پهن کرد گوش   چون بر مثال خواجهٔ مه چاکر آیینه

دریای من ندیده و کفهای موج او   در حیرت او فتاده از این فرغر آیینه

خورسند شد بدستهٔ گل از بهار من   غافل ز باغ یاسمن و نسترن آیینه

آیینه بی نوا بُد و اکنون بدین نوا   بر زد خروش چون ز هوا تندر آیینه

در لای بود پای فرو بسته و کنون   یازید هر دو دست بدو پیکر آیینه

دوشیزه بود آیینه نادیده جفت و جفت   امشب بناز در حرم شوهر آیینه

دی بود ناتوان و شد امروز با توان   فردا کند بنیروی خود مفخر آیینه

چابک روی ز کلک من آموخت تا که گشت   کشتی میان بحر و صبا در بر آیینه

با این فروز کز او هور برد وام   زیبا بود ببارگه قیصر آیینه

آیینه گشت شهره چو بزدودمش ز زنگ   وز بارگاه شاه شود اشهر آیینه

فرمان بمن دهد نه بخاقانی کبیر   گر در میان ما دو شود داور آیینه

با نقش کبعتین من آمد بدر چو برق   نز دست برد طبع وی از ششدر آیینه

آیینه در زمانهٔ او بود شاعری   شد اندرین زمانه عجب اشعر آیینه

گر نادرهٔ زمانه بُد آن دون که گفت او   اکنون شد از عنایت من اندر آیینه

در عهد او گر آیینه میکرد ساحری   با طبع من قرین شد و شد اسحر آیینه

بر آیینه توانگر وی از عطای شاه   پیشی گرفت ای عجب این افقر آیینه

بنگر چو خوش دوید نیاورده زیر ران   نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آیینه

گر از بهار او چو گیا رست آیینه   رست از دیم چو عبهر و سیسنبر آیینه

در فرودین او اگر آیینه خوش شکفت   خوشتر از آن شکفت بشهریور آیینه

میزان راستی است چو آیینه پس خلاف   نز من کند قبول و نه زو باور آیینه

محضر بپیش قاضی و شاهد چرا برم   هم شاهد است عادل و هم محضر آیینه

کردم برای دیدهٔ آنکس که دیده نیست   لاغر تنم چو رعد از این خنجر آیینه

شد خنجرم چو صور از آنرا کزین سطور   انگیخت رستخیز بدین مسطر آیینه

الفاظ را ز شوخ بشاعت بشست پاک   شد اندرین قصیده مگر گازر آیینه

روضهٔ بهشت وار شد این چامه از خوشی   وان روضه راست آهوی مینو چر آیینه

هر بیت از این قصیده در این روضه چشمه ایست   کش رسته از کنار چو نیلوفر آیینه

مکنار گرچه حاطب لیل است فی المثل — هرگز نبود و نیست ازین نغزتر آئینه
سوزید بر مجامر و سائید بر صدف — عود قمار و غالیهٔ اذفر آئینه
با مشتمین سپهر مگر گفت آفتاب — هرگز بپیش طلعت من ناورد آئینه
کز فرهٔ فروغ و شعاع جمال من — پنهان کند هر آئینه گردان هر آئینه
راندم ازین گزاف و بمن گفت های های — از مسلک قویم ادب مگذر آئینه
زد بانگ کی فریفتهٔ نفس خویش خواه — خود را بخیر خیر بکس مشمر آئینه
بیداد گر مباش و زانصاف رخ متاب — نه تو مسیح گشتی و نه عاذر آئینه
بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت — ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آئینه
رخشنده باد بهر نثار ضریح او — هر صبحدم ز میغ براز گوهر آئینه
آئینه این فسانه بانجام بردو باز — گر حاضری بگوید هم از سر آئینه
زآئینه نیست آئینه لیکن ازین سخن — زاید نا بسوده همه دختر آئینه

ای دل بد عهد کو سوگند تو — وان فزون ز اندازه عهد و بند تو
که نخواهی یاد لیلی کرد باز — و ر جدا سازند بند از بند تو
تو نگفتی مر مرا ایدل که من — سر نخواهم تافتن از پند تو
گو شیا چون موم در آتش گداخت — یاد لیلی عهد ناپایند تو

یاد لیلی رفت و

یاد لیلی رفت و شد بگسیخته — آنچنان کز پای مجنون بند تو
یاد لیلی طشت پر آتش نهاد — بر تو و بر عهد و بر سوگند تو
یاد لیلی گفته با آب شست — دفتر آن گفته های چند تو
ای فراق یار صبح رستخیز — هست انجام شب دیرند تو
دل چو نقابان ز راه زلف تو — شد نهان تا حقه یاکند تو
صبح رویت از شب زلف آشکار — گشت و رسوا گشت عارتمند تو
من ندانستم که دل بیگانه بود — با من از آغاز و خویشاوند تو
در بر من بود و بود از من ملول — چون بود خرم بکبی خرسند تو
دل چو غوره بود ز نفت شاخ تاک — پخته شد این غوره از پیوند تو
کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ — گر نبودی مدتی آوند تو
از چه چشم خیره کرد ای آفتاب — نیست این مه پاره گر فرزند تو
آن گلی در باغ گیتی کز صبا — نشگفید و نشگفد مانند تو
مرغ چون زد دست و باغ آتشکده — روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود — غمزه های چشم سحر آگند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند — جز که بیجادهٔ لب چون قند تو
آفرین بر عشق کازادم نمود — ای خرد از طبع سودا زند تو

بو که بلیم

بو که بلیم گشته ای خاک عراق — پر زخون دشمنان اروند تو
تا کی خواهد بدن اندر جهان — ای نژاده اهرمن تر فند تو
بو که بلیم از گلند حادثات — روز رستاخیز بن برکند تو

در توصیف بابا طاهر عریان و رباعیات وی فرماید

یکی شیدا که با پروانهٔ عشق — بزد بر توسنش تازانهٔ عشق
ز کندهٔ این جهان بیرون جهاندش — وزاین آبشخور و آخور رهاندش
بفن عاشقی چالاک و ماهر — خجسته نام او بابای طاهر
بنطق او زبان عشق گویا — بکلک او شهاب عشق پویا
فرو می دید از آن برق جهنده — بنودش دل از آن پس آرمنده
از آتش همچنین محزون نفس بود — که مرغش زین بدن اندر قفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند — ز هجران در قفس تیمار بیند
برآرد ناله های درد انگیز — میان پنجره آن مرغ شبخیز
نیارامد در این تاریک پرده — می روشن ز چشم یار خورده
ز چشم مست ساقی هر که شد مست — شود دستش ز کار و کار از دست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز — در آن آتش چگونه زارد از سوز
تو نالهٔ عاشقان بشمر همیدون — چو شعلهٔ جسته از در بستهٔ کانون

چنین دود

چنین دود شگرف از هیچ روزن — برون نامد مشو زین گفته در ظن
قلندر سیرتی روشن درونی — نخورده از مشیمهٔ خاک خونی
ز پستان جهان ناخورده شیری — برون رفته ز جامهٔ چو سیری
برهنه زیبق همچون دو پیکر — که عریان به بود شمشیر حیدر
ندیری بود مشتی مجادب را — تلف کرده بغفلت روز و شب را
بود تن جامهٔ ناساز جانرا — فکندن خواست این بار گران را
چو اندر کندن این جامه کوشید — بدیگر جامه اش زیرا نپوشید
قرآن آنگه جمال خویش بنمود — که این مشکین پرند از چهره بگشود
ندید آیات قرآن هر که عریان — کند مساحی الفاظ قرآن
بدم صور سرافیلی نوازد — چو ترسا نده عریان تن گرازد
ز خود چون کژ نشد آئینهٔ او — قمر دست از میان سینهٔ او
شکافید او قمر زین شعر دلکش — روان چون آب و سوزان همچو آتش
بجوشید آنچنان که دیگ بر بار — بجوشید و برآمد بیگه بار
دوبیتی های او بی زخمه دود — صماخ اندر چنان کآواز داود
از آن آتش که طبع او فروزید — دل عشاق همچون عود سوزید

اگر عاشق کند

اگر عاشق کند از صبر خرمن — بسوزد خرمنش این آتش افکن

خمار هر خمار آلوده بشکست — در آمد ساقی نو باده در دست

همان آتش در این گفتار بینید — هر آن کس کو فراق یار بیند

مگر او خواست ای دادار اکبر — که ای لطفت مرا حاجت برآورد

جهان یکسر دیست و فصل بهمنی — بنا یش سخره سیل زمین کنی

در این سرد آشیان محرومیم ده — تو معمار منی معموریم ده

از یرا رعد واری بر خروشید — چو دریا موج انگیز ید و جوشید

که نارد ماند خامش پشت پرده — ز چشم مست ساقی باده خورده

قصیده در استقبال خاقانی فرماید

بنهاد برآی و رو بنیاد جهان یزدان — وز نقش درای و شو زد مهر براین ایوان

کشته است نخستین دم در و ننه دم دیگر — کز کشتن و در ویدن آباد بود کیهان

پنهان است نخستین دم وان باز پسین آتش — افروخته چون شد این پس سوخته گردد آن

از ماه و کتان رستند گفتی که جهان زاغ — آینه او ماه و بگذشته او کتان

پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی — کاندر عدم افتد گو از ضربت این چوگان

گر بود نه آن و اصل از حلیت خود عاطل — پس گشت چرا باطل چون فریه و چون بهتان

گفتی که نویسنده چابک بنویسد خط — پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان

بر زادن و بر مردن.

بر زادن و بر مردن افکند جهان را بن — هر باز پسین دم را هر گه دم پیشین دان

ای خواجه کجا دیدی دیباچه آن جامه — کز گشت شبان روزی ناگشته بود خلقان

بر اوج فلک ماهی ننمود و ندیده کسی — کش از پی افزونی نگرفته بود نقصان

از جان و ز جان کندن این تار چو شد رشته — چون تار سپیده دم پیدا شد و شد پنهان

نز دایه حضانت دید این کودک و نز مادر — چون برق بزاد و مرد بنهفت چو شد رخشان

چو خویش بنپاید پس چونت بپاید — بنگر تو از این قانون انجام خود و پایان

دم گفت بمن دوشین این است درنگ من — گر زانکه زیم شاد و ور زانکه زیم پژمان

این قحط بقایم را باران بقائی کو — وین درد فنایم را کو دارو کو درمان

جان باچه فروزم من دل باچه بدوزم من — اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران

گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو — آن کن تو در این فرصت ای دم که بشاید آن

آنچت که عدم اندر همره نبود بگذار — وآنچت بعدم اندر همراه بود بستان

ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده — وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان

شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر — وی رفته تو این دامن مبهل ز کف و میمان

نگسسته بدی هرگز پیوند طبایع را — گر چرخه گردون را بگسسته شدی دوران

پیوند و گسستن او چون نیست بدست تو — بر بند و گشای او حسرت چه خوری چندان

اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین — که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه — یا خود نه پی بازی این چرخ بود گردان

هر دم شده چون پرده بر دیده خود بینت — زان سو نگری اندک چون پرده شود جنبان

آن باد عنایت چون بندد ز وزیدن دم — از پرده برون مانی و الحق چو منی حیران

این دفتر تکوین را تصنیف الهی دان — وین آیه از آن برخوان من کان علیها فان

آن سرمه بچشم اندر کش کرتوانی خواند — این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان

آن خضر و سکندر ره همدوش بپیمودند — آن زد در توفیق و این زد بره خذلان

تن بتکده آذر جان بیت خلیل الله — بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمان

چرخ است شتاب الله از بهر ستایش را — این است نماز او در بارگه سبحان

این لعبتگان را رو هر روزه فرو پوشد — شبشان بدر اندازد از پرده شادروان

نز بهر شتاب کنگی بر چرخ شتابد ماه — نز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان

که خواند چنین افسون کگشت چنین گردون — وز راه نشد بیرون این دود سر افشان

این کون و تباهی را حق بست برای گنبد — کامد ز نهاد او عقد و حل این ارکان

تا مایه پیکرها از خامه صنع حق — نوبت به طراز آید با نقش نو و الوان

صورتگر

صورتگر گردون را خاک است چو صندوقی — صندوق درون پنهان یک نغز نگارستان

زان نغز نگارستان اندر پی یکدیگر — خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان

چرخ است سرائیل و کنعان زمین جفتش — یوسف ز پی یوسف می زاید از این کنعان

ای آمده زان سو تو چون یوسف کنعانی — وی رفته از این سو تو چون گرگ گرگ کرده نهان

ای یوسف زیبائی برخیز و شکیبا شو — هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان

حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی — این بر صفت مردان وآن بر صفت نسوان

تا بار پذیرد آن تا بار بخشد این — وآن بار پذیرفته از ما نکند کتمان

دنیا است چو گرمابه خوش آب و هوا لیکن — ویژه پی ناپاکان گرمابه بود تفسان

بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد — نز زهد تو اش رونقی نز فسق منش خسران

افراد بشر یکسر در اصل برابر دان — نه زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان

از نخوت جباران وافزون طلبیهاشان — از رتبت گرایان شد برگز پله میزان

در کله عادان زاد این بادمنی تا کند — با آن همه سطوتشان هم باد بن و بنیان

جبار و ستمکار است آن بسته بخود میری — دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان

کم بود از این شاهان آنکس که بحق بگذارد — شکرانه این نعمت زانسان که بود شایان

بشاهی زپی

شاهی ز پی شاهی فرعون پی فرعون صدری ز پی صدری هامان ز پی هامان

غولی ز پی غولی آید برهت اندر از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان

بر دوش کسان باری چون مرده بنعش اندر پی بهره چه میباری نخوت بسر ایشان

از ضرب کدین گاو زر وز پتک و دم آهنگر از بهر تو آرد آب وز بهر تو سازد نان

از روز بر افشاندن تا روز درو کردن بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان

زان است قبای تو زان است کلاه تو زان است ترا کفش و زان است ترا خفتان

زان قاصد هر شهری از خانه جدا گشته در غربت و دنجوری سوداگر و بازرگان

زین است ترا مایه رامشگر و خنیاگر زان است ترا جفت و زان است ترا یکران

بی حجت یزدانی این باج ستانها را اهریمن رهزن دان اندر همه ادیان

در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا صوتی دهم ار دیری خون گره کفران

از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری تا خویش بیارائی چون تحفه بصد الوان

لشگر ز پی پاست داری نه پی رعیت یا زر ز فلان گیری یا سیم هم از بهمان

بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان

بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنگه کش دیدن کسری هم در صید نبد امکان

چون بت هوس در صید زالی بجهید از قید ورنه ز کجا این شید می تافت بر او آسان

آن زال خرف

آن زال خرف گشته استاد خرد آمد گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان

هم از پس چندین سال دریافت مر او را زال در صیدگه و زان حال برخواند بر او ما کان

بیداد نخست این است از شاه که مر او را پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری آگه شد و برهم زد آئین ستم کیشان

عبرت چو همی گیری می گیر ازین ره تو کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان

عبرت چه بود کردن پرهیز و حذر زانچه بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان

زین خشنی محتاله وز سیرت فرزندانش با دیده عبرت بین میکن نظر امعان

از غیرت خود عبرت میگیر که بعهد تو از زیر زمین بردند آثار همه ایران

بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران

در خوابگهم آید از کار شما هر شب صد گله غم اندر پی تا وقت سحر مهمان

جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در وانگه بمیان بر بند از زر طلی همیان

دستور توانا شو وانگه بپرستاری جاروب بکف برگیر گرد از ره شان بنشان

دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان

بر تارک هر ملحد آن تیغ زنم کش دم مسموم بود چونانکه زهر آب زده سوهان

از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی کی داد بگو با کس گردون چک پایندان

قواد بطمع زر

قواد بطمع زر آن پیشه فرا گیرد تو نیز بدو جفتی در سیرت اندر شان

قواد ندرد جز ناموس خودش تنها ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان

دجله نشود گریان نه خون ز جگر راند گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان

گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو ایوانش کند یکسان با تربت شارستان

با قصد رفیع حق از عقل نخستین گیر تا مور بود یکسان در کارگه امکان

بر شیر فلک شیری حمله نتواند برد ویژه که بود آن شیر از پرده شادروان

افواق سخنگو است ورنه ز کجا گردون از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان

زین گونه مزورها ای خواجه زبان درکش زین گونه زنخ کم زن هم ریش چنین کم لان

جز آبی ستکبر جز صابی مستکبر کم زاد ز ساسان و کم زاد هم از ساسان

بگذر ز هوا ایدل کو اصل هلاک آمد گرچه ز هوا آمد هم زندگی انسان

با دانش و دین مردی از جهل و ستم رسته آن به ز برای مردم هرچند گدا سلطان

شو باد سخر کن یا باد ز سر بفکن همرنگ سلیمان شو یا همنفس سلمان

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او یوسف بدیش سلطان هرچند که در زندان

ور زانکه جز این گفته اندیشه سگالد تو زندیق نخوانی کی دوری ز ره ایمان

زشت است ز اهل دل استایش آب و گل کز مرغ شکر خواره زشت است چو بوم افغان

با روح سماوی کن

با روح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن

در زیر پی گردون چون زال مداین سود آن شاه مداین هم یعنی که انوشروان

دستی نتواند برد زین چرخ مقامر کس کو هیچ نبازید و نه داد بکس تاوان

رو باره کلدانرا از حله تماشا کن هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان

چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعا رخت غمدان چه طرب خانه بغداد و چه غمدان

کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران

از حلیت صورتها چون مایه مجرد شد هم زال شود خاک و هم رستم دستان

کفر است جواب ایدل بر روی ستاره حق آن پرده زهم بدرید نور نبی و قرآن

در گریه و در ناله زانی تو همه ساله کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان

آن را که درفش بخت از چرخ نگون آمد گر تن بودش روئین و در سر بودش سندان

سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان

از نیزه خطی گر چون قوچ برآرد شاخ هم بشکند این بره شاخش بر دندان

فال زده ام بشنو پس گوی چنین بادا ولیجر علی هذا حکم الملک الدیان

چون سبلت خود کندند این قوم بدست خود برکند بخواهد شان سبلت فلک گردان

آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان

گیتی ز یکی شیطان پر فتنه بد و غوغا اکنون چه کند گیتی با صد گلهٔ شیطان ٨٩٦

خواهم که فزون رانم در چیره زبانیها گر زانکه خرد از کف بازم نکشد دامان

گر در سنهٔ نانون گوینده بدی چون من از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان

گردن نفرازیدی چندین اگر او دیدی بر لب سخنی چون من افشارده مردی ران

این سحر نه بل معجز از برکی و پیری بنگر این صورت دعوی را در آینهٔ برهان

گر تماشا گاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست بیدلان را جز که کوی دوست نزهتگاه نیست

دی ز من پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی در زمانه هست گفتم نیست لا والله نیست

در مزاج ناشکیبان گر فزایندهٔ غم است در مزاج مردم آزاده جز غم گاه نیست

سینه مالامال خون و دم بیان گرد باد در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست

بر سماع بلبلان گل جامه میدرد ز شوق تا نپنداری ز شوق بلبلان آگاه نیست

خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست

چون شدم نزدیک زان ره روی تو رسوام کرد قوت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن کو سیه دل مانده جز از بهر باد افراه نیست

عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد رستمی کو کو فریبیدهٔ چنین دلخواه نیست

نعیمی آسوده

نعیمی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

این دهان چاشنی گیرنده وین دلکشی بساط با مگس جز داستان خانهٔ جولاه نیست

گرت دادی مومیائی کی شکستت آسمان عاقل بشکسته زو زو مومیائی خواه نیست

چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست

ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست

در این صحرا چو مجنون گر فرو نایم ز ناقه تن ز جان محروم خواهم ماند چون مجنون ز لیلی من

رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در ز مرغان بال خواهم وام و پرم از ره روزن

تن آسانی است هر سختی و هر بی تابی آرامش چو عاشق سوی شهر دوست تازد برزده دامن

نی عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد که بر دوزی و در پیچی ز راه دیده و گردن

شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه گهی بر شیشه زد سنگ و گهی بر کوزه گرزدن

تو نیز امشب بغیرتگی سوی میخانه اش درکش سر زاهد ان بپای خم بسنگ ده منی بشکن

بحرمت زان همی بلیم بسوی رز که دخت رز مرا جفتی است در کابین و رز پاکیزه خو شدامن

بآب چشمه گر روشن نشد هرگز چراغ کس بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

ببار ای چشم من چون ابر نیسان زر بی گوهر که بدهی مر فتیلهٔ عشق را زین آبها روغن

ایکه از رخ جز که رشک مه نهٔ هیچ از حال دلم آگه نهٔ ٨٩٨

بندهٔ دیرین درگاه توام با خبر از بندهٔ درگه نهٔ

تنگ آید شاه را خود از گدا زین سبب شاها بمن همره نهٔ

با همه پیدائیت بنهفته‌ئی زانکه تو منظور هر اکمه نهٔ

یوسفا در پیش دلدارم ز شرم راه زندان گیر اگر در چه نهٔ

اختراند این همه خوبان و تو در میان اختران جز مه نهٔ

در میان عرصهٔ شطرنج حسن جمله فرزینند و تو جز شه نهٔ

زین همه بازیکنان در باختن هیچ دستی نه که تو برده نهٔ

گفت دی کز جان و دل یار توام گفتمش والله نهٔ بالله نهٔ

سهمگین بادی که در صحرا وزد در غم خاشاک و خاک ره نهٔ

کبر و نخوت آورد در سر جاه زین سبب تو کبر از سر نه نهٔ

رو بدر کن آرزوی وصل یار از سر خود ایدل ار ابله نهٔ

سرمه در چشم تو صنع حق کشید هیچ محتاج دگر سرمه نهٔ

کهربا وارت ربود آن چشم مست لاف کمتر زن که تو جز که نهٔ

کی توانی چیدن از شاخ سخن بر که تو جز دست و قد کوته نهٔ

کی بر انگیزد دم سردت شرار کز درون سو تافته کوره نهٔ

چون کشی رطل گران

چون کشی رطل گران بامی که تو ای سبکسر مرد یکجرعه نهٔ

هین بیالا کام و لب زین انگبین ای که در ترشی بجز سرکه نهٔ

کمند زلف تو در خاصیت چو بال هماست که تاج داری اقلیم حسن خاص شماست

مهار اشتر عاشق بود بدست جنون مهار اشتر عاقل بدست طمع و هواست

بگرد کعبه ز میقات عشق کردم طوف بهر مقام کنون کعبه هست و طایف ماست

که درد اوست چو درمان و زهر او چون نوش خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست

حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست

ز شرم پردهٔ ظلمت کشیده بر سر خویش ز شوق تفته درون و اسیر استسقاست

تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو گمان بری بجز این شیوه کز تو نازیباست

جواب تلخ بعمدا مده ترش منشین که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفد تازه از درون کسی که نیش خار بیابان عشقش اندر پاست

گشت دماغم پر از بخار ز سودا	بسکه بپیچیدم درین فن اشتر گون
ماندم ازین گونه گونه جنبش چرخ	راست چو در حل شکل پنجم مأمون
جنبش بینم هزار گونه درین کاخ	چند چو آزاده وار و چند چو مجنون
همچو یکی کشتی کاروان که بمقصد	ساخته آهنگ و نظم و بقانون
باختر و خاور است قافله گشتن	تا خبر آید ورنج و دیگر آیدون
گفت یکی فیلسوف چرخ بگشتن	میبگذارد نماز ایزد بیچون
نغنود او هیچ از نیایش ایزد	چون من و تو نیست در بغفلت مفتون
ماشطه وش هر یکی ز جعد هیولی	تاب برانگیزد او لطیفه دگرگون
تاب و شکنهای زلف اوست که هر سو	گشته بیک گونه دلفریبی مقرون
ور نه زبان آب و ملک زمین نجهانید	نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
انچه معزمان کنان ایزد یا کند	قاهر مطلق خدا است و این همگان دون
بار خدائی که پیش عز و جلالش	قامت گردون بخم چو دایره نون
ماه مهین را که بصنع مه و مهر	سرو چکل برده ماند از گل مشحون
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است	در کف نقشبند بیچون و چگون
حکم قضای او است انکه ز آغاز	کوفه مشوم آمده همای همایون
گرچه ز بیمار دیو پشت پا سروش	دیو نیست و جان فرشته میمون
از تن بد مهر خویش کرد تو با نجا	بگسلد او مهر مهر گسل البد
جان من از تن کشید آنچه کشید است	بچه مرغ عرب ز داده میمون
بر نشود بر سپهر جان بدو دام	تا نشکنی چرخ راست جان تو مأمون

نفس ستور است راو نشتری مرغ	مرغ بپرد روان چو افتد افسون
گرد بر آرد جهان ز من چو بانجا	گرد همان بر کرا و بر آوردم اکنون
مایه سودای اوست شهوت و خشم	رسته شوم از شکال این دو ملعون
افسون دانی که چیست حکمت عقلی	موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت بجید ز چنین بیم بر این	گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
حکمت عقلی است آب خضر که زو جان	زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر	آب از این چشمه جوی نه ز لب جیحون
نیست مرا بیم سکال هجر که این تن	تا خبر جان من چو علت طاعون
داروی طاعون بود بریدن طاعون	ببرکه ببرم هوای این جسد دون
جانم از تن چو من نجات شد گلها	صابون از جامه کاست جامه ز صابون
نقد جوانی که بود مایه سودم	صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
سود بیامد بدست و مایه شد از کف	غبن اگر طمع داز گشتم مغبون
ور بکف آورد می خزانه قارون	قارون چه سود دید زان همه مخزون
گنج بخاک اندرون فرو شد او نیز	ابن علا به که خواند در نبش هون
هست کنون چون جان بجای و کجا است	شوکت محمود و فر آل فریغون
مهر نیاوم بر تو سیم و بر سیم	از تن چون موش شد خزینه دد آهون
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل	شمع فروزم درو ز علم چو شمعون
تا که بدل اندرون بود هوس زر	جان نبری زین مغاک تیره چو قارون
بر کند از تن مرا لجامه ناچار	خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون

زی تو اجل تاختن است یوبکنان جید	تازی بدین ستام و تازی ارغون
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است	گوید بعض الله بعد چانه الممنون
آنکه شناسد مزاج دهر پزشک است	نه کسی کز جهل بساز د معجون
انچه صحرای چمن برمن مسکین	تنگ تر است از دهان ماهی ذو النون
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا	خویشتن اندر فکندمی از آن سون
گر نه فرو بسته زمانه بر من پاش	من نه فرو ماندم از شکیب همیدون
مشت نه ندبرد خم زمانه بپای	من نشوم مشتکی چو بحر مطحون
طبع یکی لعبت دو ست کودک نادان	گشته از آن ساز لعبت مشحون
خلق بر آن گونه گونه لاعبه مفتون	راست چنان بر جمال لیلی مجنون
گو نیستند یکسره همه مردم	زانکه چو مستان روند کرم و داردون
دیو ببسته است چشمشان مگر از آن	کاب نبینند بر کناره آمون
روشن و بیدار دل کسی است که آغاز	پاک از این لعب خانه آمد بیرون
با تو کسی جز تو نیست همره و انباز	خیره چرا دل نهی بچاکر و خاتون
تا که کند بر فلک فر شک عطارد	معجز شعر مرا ایجاد و مطعون
از سر جان قال اعوذ خانم و اخلاص	تا بوم از شر دیو بهمت مأمون
در گه سنجید معانی و الفاظ	کج نکند طبع من عمود فرستون
مرده سخن را بسان عیسی مریم	زنده کنم از دم فریحت موزون

گشت بجان زنده ناصر از سخن من
گرچه بتن سالها است گوشه مدفون

٩-٤

این نشب بی هنر شکم ناشکیب من — بدتر بود به پیش هر کس و ناکس عجیب من
آزاد واند مچ جهان توسن مراد — گر میکشید قصد تو دست این رکیب من
دست فرشته کشت غمی از حسد تو — تا خود چه بو بخواهد زین پس حبیب من
بس پندها که دادم و واندم غنا ها — نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من
راهی بشیب رام کند کره رمک — وین کره شد رمو کر از ضرب شیب من
کردم هب نازرود کره و برنتافت — این بچه دو سر ز کره ی از هیب من
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام — کاری نگشت در تو زبان فریب من
زشتی و زشت خیده بر دجمال تو — لیکن ز دست رفت فضل ادیب من
خواندم هر انچه باید ز طمع در کتب — هشتی هر انچه باید روزی ده کتیب من
تا گشت پر جراب تو از طب و خبث — خالی شد از فضایل عقلی جریب من
راه تو باید نقطه پرکار عقل تو — زان دو رشد زخط آهد ایب من
عمر باید که ره نباید بجیله باز — وز موی فیر گوش شود با خضیب من
خرداد ماه آمد و بگذشت و شد تموز
ز دردی گرفت چون طبیب این سرخ سیب من
همه خوشید برحوالی گلشن — گفت منم عود دزد و شاخ چند
آتش افزو خنز ز خشم برافروخت — گفت بمن گر بود این دعاوی روشن
گر تو من اندر شوی و برد ملاذ تو — طیب کلاه بهار و نکهت لادن
قول تو آنکه شود قوتم و مسلم — دعوت آنکه بود قوت و مبرهن
زر طلبی من کنم زنا سره پیدا — آذرم و آزمون عود و دو ذرم من

خود سخن بی دلیل و باهر حجت — می نپذیرد حکیم دانشی ارزن
جز که به برهان نگر و خواهد ساخت — حکم مقادیر مستطیل معین
کشته سخنگوی جانور و خداوند — نیز بدین کو نطق نیمه ملقن
مردم کج گوی و بر گزافه سخن ران — نیست طبیبی از بدی صباغ بلوتن
دیو بد آموز ناستوده بیتا — سرکشی تعلیم باد گستر ذوالمنن
اهرمن اوستاد و خوشد شاگرد — هر که فسون و سمع دارد بدن
دیو چو در مغز کس کند ار جاییه — بیچه نیارد مگر که گربزی و فن
راستی و راستی والفقار علی دان — کژی و کژی شمر و عمرو بن زنده دامن
دیدن آن بد عیار و زشت عوارض — بود فزون در ریک گر خوی کنش
جان سخن شد شریف چنان که جان — زنده گی العقد هم جال و شرف
هیچ بنرزید این رشته ز گل — گر نرشتی ز نور در روی معدن
معدن نور است در بسیک طبیعت — سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
گر بتوانی که با کلند دیاضت — بفکنی این کوه بار سر که افکن
خانه بکاوی بکوشش و فکنی دود — هم بکف آری گرانبها گوهر روشن
گوهر و و شرصفت جل تعالی آن — شو مطلع بدان ز صفت و مزین
ای بشنیده نگارخانه چینی — خانه خود کن نگارخانه و گلشن
خوی تو پیکر نگارخانه جان است — خوی خوش حور آن فراشته مسکن
مینوی اینست این خلد مهیا — شادی ما روز با نفرد امفکن
خوی بد تو دوزخ و غم بتا — گر بدین دو شبه خدای ذلیغن

٩-٦

دوزخ و مینوی بنسازی تو دل — نگرد ش آنکه هست غافل و کودن
رود عنان بسپج و برکش از آن تو — برهان خود را اگر بتوانی رستن
زسم ندهد زمانه هیچ درنگت — خصم در نک است این زمانه و دشمن
چرخ مجال اندر روز و ماه هفتا — ماند بر سود واو هفته رشتن
روز چو شب مظلم است اوش ماز براک — چرخ همی و بسد از دو رشته بکشن
پرتو خورشید کرده رشته دودن — چرخ بکی پرشده رشته ماه و موهن
خود کند این رشتها چو دولت آخر — ور کند ت کالبد بخست ز آهن
چرخ ز بر میدهد بگشت آواز — با چو تو اکنده گوش خفته بیهن
سنگ بر بنیم نیاز میدهد ز گردش — مانند زبر بشی از بقا چه بری ظن
زم سخنگوی و شرمگین و مربی — خیره درون کسی چرزال و چه جهمن
عامه نکوه داستان زنند بمعنی — گوش بدان داستان نیک بیاکن
که مخلاق دو کسان در فرش بندیکی — چون نتوانی بجو بخلاق ذر سودنی
باش ز آهوی خویشتن تو پژوهان — نیز ز آهوی دیگران سرا کن
چون شتر بد بار بار همی بر — خیره بطر سوی مدد چو کرم توسن
خیره نالم ز کوبهای حوادث — خوی بدم کوبرگشت و جانم هاون
کو فنم ام جان نیز آر دوی تن — کوفتن برنج کاو خوشتر خرمن
کار نکو هیچ نام بجان سوده
اسن چرخشت کشت و کنجد روغن
ساقی بیاو درگه میخانه باز کن — مطرب تو نیز پرده مستانه ساز کن

طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش — بشنو ز من حقایق و ترک مجاز کن
چون موسی کلیم زنپسان ماه خوش — شر و ز شر دانش بد احتراز کن
آز و فریب دشمن ناموس عالمند — نفرین بر این دو دیو بجای نماز کن
مرگت پزشک به چو شود درد بی سرشک — جانباز و ترک داد و از مراد ساز کن
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است — در پیش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان و کشاورز بد و نخ — غافل مخنت و دیده بشب فراز کن
روز و شبان بدیشه و بابان و رو تفت چند — بر گشتمند و کاله ز گرگ و گراز کن
پر خون دل از سپهر و لب بسته از گله
یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

هست قمر وز دو هفته پاره رخشان تو | از کف و جیب کلیم چاک گریبان تو
دلو سپهر از پی چه برنکشیدی بچرخ | گر چه یوسف بدی چاه زنخدان تو
ساحت گیتی کند چون بهشت آرزو | گر به مشامش رسد بوی گلستان تو
کاش زبانت رود نه جنتی و جنتی را | تا شنود و دیده خبر از گل ریحان تو
تا مگر آموختی شیوه ناز و کرشمه | دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم | گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
حاجب مینو کند از در مینو فرار | زانکه برشک آردش حرمت دربان تو
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج | چونکه بجنبد بدان فلک چو چوگان تو
قوس قزح در هوا شکل کمانی نمود | چون دو معنبر هلال ابروی تابان تو
نیست گرش شرم و بیم ز ابروی وی ای کمان | از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
دیده ز عجب ار کند وام صنوبر ز شوق | گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سرو قد سایه وار بر سر راه تو تا | سایه بر او افکند قامت فتان تو
رو بفلک گر شبی تا که کند کهکشان | شعله هر اختر از شرم چراغان تو
معدن لعل لب وی چو خورشید نیست | چیست بدخشان و کیست پیش بدخشان تو
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد | گشت قوی زهر درد زود درمان تو
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد | کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو | میکند و شرح دل زلف پریشان تو
سوز بیانم ولا از نفس کانون نیست | گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
هر صدف از کام خویش قطره بنگند خام | تا که ضمیرم گرفت بار ز نیسان تو

رونق پروین شکست تا که ببازار برد | خواجه گوهر فروش لولو عمان تو
دیده گریان من بس در و بیجاده ریخت | تا که لب من رساند بر لب خندان تو
قلزم زرد نه و با بحر عمان شگرفت | گشت حلی بند دهر لولو غلطان تو
آنچه سکندر نیافت با همه رنج طلب | یافته ام بی تعب از بن دندان تو
دل که ز غم زمین بسته ای عشق و نیست | باز دگر گشته باز هیچ گروگان تو
چشم تو آموخته سحر طبیع را تا که گشت | دفتر دیوان من دفتر دیوان تو
گر خطر جان بود بر سر عهدت ز جان | بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
ساکن زلف تو شد تا که وطن کرد دل | نیست بغربت جز این ساکن اوطان تو
گر چه نشانی شکیب از حد امکان برون | لیک مرا شد محال صورت امکان تو
فتنه روی شهی بسته گیسوی وی | کفر تو خوشتر دلا تا که خود ایمان تو
گر نه نوردیت بی جوشش طوفان نوح | نوح نگشتی رها هیچ ز طوفان تو
ناله ناکامیت هم بشنید مجیب | گر نه زمین برشدی بر فلک افغان تو
در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست | رفت که گردد قرار در بر سکان تو
ناله من که برده سوی فطرت که حسن | بر سر کیوان نهاد پایه ایوان تو
مهر فلک نور پاش خانه پرا از شمع وی | در دل تاریک شب مانده ز هجران تو
عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت | از چه گزیدی عجب خانه ویران تو
عشق در انگشت تو کرده نگینی که هست | از فلک آسوده تخت سلیمان تو
عقل حذر را خطر کرده ز تیر تو چیست | عشق سپر کرده جان در ره پیکان تو
هست دلم آن شجر کاب حیاتش ز نیست | مرده بود این شجر بی نم باران تو

زندگی

زندگی هر کسی بتن و جان خود است | زندگی من همه با تن و با جان تو
یک نفسی زنده ام از چه با تنید تو | یک نفسی مرده ام از چه ز هجران تو
گفتم پروانه دوش چو مپسوخت خویش | بال و پر از تابش شمع شبستان تو
تابش شمعت بسوخت بال اینان بیش | بر که توان خون تو ریخت و تاوان تو
آتش پیدای شمع در تو نکردی اثر | گر نه بر افروختی آتش پنهان تو
عشق چو ماهی دلا بخت در آتش ترا | تا چه کند بعد از این باد بریان تو
گفتن وی شنودنت کار خداوند هوش | گوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو
منت در زی کشد هر که بود جامه پوش | خاک سر کوی تست جامه عریان تو ۲
۳ وانچه فرعونیان کرده جهان پر ز ما | هست کنون موسیا وانچه ثعبان تو
آتش و باد دل و مغز دژم کیش را | عنصر آبست و خاک گوش بفرمان تو
آتش قارون را خاک بود چاره گر | نخوت فرعون را آب عمل دان تو
غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است | شب بود ای شب پره عرصه جولان تو
باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند | تا کند این دیده کور طلعت رخشان تو
کنده همی خواهدت چرخ از بر افکند | زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
قوت بازوی دهر ضربت خایید چو | هست بر افزون ز تاب سختی سندان تو
جامه کتان شدت جان ز درخشنده ماه | دور صبا داد ز ماه جامه کتان تو
ور بتن اندر کنی زاهن و روی آهن | صولت مریخ باد زنده استخوان تو
ور کنی پولاد هن کاخ نفس سنگ | شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
هر شب آبستن فتنه تو بر تو باد | نیز فتن را بی شب ساد بش زده هلال تو

بیست
دم مزن ای باربد بهجت شیرین لقا ۱۲۴۱
بهجت پرویز را این همه الحان تو

٩١٧

آینهٔ روشن نبات چو زنگی گرفت — کش نتواند سترد آب فراوان تو
بس سر و سامان خلق کز تو پراکنده شد — کار دبیرا کند هر سر و سامان تو
دست تو از سیم و زر باد تهی زانکه بس — دست تهی ماند از بن هر دو دستان تو
بسکه در ویکدیدست پرشده ابنان خلق — کلب فلک گو بدر پرشده انبان تو
آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ — با تو و با تیر شب و روز در جنگ آن تو
یعنی تو و شوار خمت چه بتو آسان تو
اختر شانا اوج راس دو ذنب آمده است — باد بهر پنج حجت عیش تن آسان تو
تا که بود اختران خاصه سیاره چند — دور مباد از نسب اختر سوزان تو
خوی جهان بی غاست که هلا او خوی خورش — تا نکند منصرم نوبت دوران تو
هم بد آرد زکین بس زکین ناگهان — پی کند از طی چو نی اشقر بکران تو
شکر بنگال و مصر باد بکامت کبست — پیش تو دشوار باد هرچه بدآسان تو
گر دم ببینندهٔ مار بنوشنده — این بود از نعل و سنگ غاشیه گردان تو
سنگ تکستان غیب خان و دندان — نعل یکی سپهر چار مه طغیان تو
گرچه قفس اند را اند هشتم و زندان تو
نالهٔ مرغان هند میرسدم در بگوش — تا زه و شاداب باد روضه و بستان تو
گرچه بپر مرده تازه شود از دل جو
محو کند روزگار سفسطهٔ باختر — وز کرهٔ خاور دمد شارق برهان تو
نظم جهان کفه ایست کفه دیگر بچه — راست بدو کفه کرد ایزد میزان تو
کفهٔ آنسوی را راست برابر شود بیار — گر نپسندد دگر ی داور دیان تو
ایکه بنوشندهٔ نالهٔ زارم منم — در چمن باغ تو مرغ سحرخوان تو
زادهٔ خون دلست گفتهٔ من زین سبب
خون بچکاند همی از سر مژگان تو

لعل

شهر برنفا ماده کنده و زنگت قرین
و رنه قضا صیقلت باد و قدربان تو

لعل تو خندید و دید لولوی کالای تو — عقد ثریا و گشت چاکر و کالای تو
مهر و مه آسمان هست گوا که ندید — چشم جهان بر زمین خوب تر خوبای تو
کاغذ تمثال تو باد سوی چین روان — مردم چین شد همه محو تماشای تو
شهرهٔ آفاق شد صاحب این تنگ چون — درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو
چشم بد از بنگرد در رخ تو کور باد — دور ز هر گزند به یوسف زیبای تو
ملزم آب حیات در دهن تنگ تست — چشمهٔ اسکندریست قطرهٔ ندیهای تو
سرکهٔ تو در دهان لذت حلوا دهد — تا چه بود ای عجب لذت حلوای تو
کاشته اند از ازل در چمن خاطرم — گل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
مصحف عشق توام که شود از بر کنیت — گشته هنوزم درست لوح الف پای تو
قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه — در صف رندان مست گشته ز صهبای تو
گردش چشم تو گشت همنفس جام و کرد — کار دو صد خمکده جرعهٔ مینای تو
عمر شد و طی نشد عرصه نوای فراق — هست برون از جهان وسعت صحرای تو
ملتقی دو سپهر رشتهٔ فراق است — زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو
با همه بیم محال مرو نظر کرده است — دل نا امید و صال جان تمنای تو
گر بکشندم بدست سوی تو بهم رشت — ماهی جوی توام طالب و جویای تو
نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا — آتش اذان میجهد در سخن ازنای تو
بر مثل عندلیب ان دم بفسرده دی — منطق من بستر بود بی گل حمرای تو
باد بهاری وزید غنچه دهن باز کرد — چند لب بی دگر هست بلبل شیدای تو
خیره ملامت مکن بیدل اشتاق را — ای شده شهره بتو خطهٔ صنعای تو

م بحر میرسد ور چه بدیر نده گی
هر شب یلدای دهر جز شب یلدای تو

در مجلهٔ ارانشهر منطبعهٔ برلن شماره ... صفحه ... شد قطعه ذیل که از میرزا محمود غفرزاده است باین ترتیب درج شده بود قطعهٔ بیکفضرت ادیب در جواب ویوده

ادیب پیشاوری تحریر

٩١٤

گم شد رهم بدیدن نشان قدم کجا است
فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجا است
آنرا که خیمه در طلبداو برون زدم
بهر خدا بگو که سواد خیم کجا است
بالی پرم بساحت بیگانه یادگار محبت
آن شاخسار انسی که سوشی پرم کجا است
سگی شماره گان شیم طعنه میزنند
شمشیر برق زاد شه صبحدم کجا است
این رهبران نقطهٔ لا ادرم برند
دستی ز دستگیر مو مروت شم کجا است
تفسیر و حی و باطن تنزیل گو مخوان
ما را سر مباحث پرپیچ و خم کجا است
سوزید راکه باز نداند سر از قدم
امکان محصی و مبحث حدوث و قدم کجا است
کیهان زبون قوه بحی مشعر قضا است
کس را مجال دم زدن از بیش و کم کجا است
جسم ضعیف دایره سیل حادثات
دست ستیز و قدرت لا و نعم کجا است
در کشور وجود بجائی نرفت راه
آن ره که میرود بدیار عدم کجا است

دیدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع — دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
عرصهٔ عالم گرفت طنطنهٔ جادوی — تا چه کند موسیا همت والای تو
گو بچه از کف رامارعصا شکل تو — گو ذکر هیان برا آن ید بیضای تو
گرچه فزون افکند جادو مجبانها — هست فزون در شکم زین همه هیجای تو
بازن گوساله سوز کالبد سامری — تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو
غرش شیرانه کز شیر جفا تار هد
از دهر خوک و گرک گلّه و مرعای تو
ایدل بد عهد کو سوگند تو — وان فزون زاندازه عهد و بند تو
که بخواهی باد لیلی کرد باز — وحداسازنده بند از بند تو
تو نگفتی سرا ایدل که مت — سر نخواهم تافتن از پند تو
گو بتا چون موم در آتش گداخت — یاد لیلی عهد نا پابند تو
یاد لیلی رفت و شد بگسخته — آنچنان کز پای مجنون بند تو
یاد لیلی طشت پر آتش نهاد — بر تو و بر عهد و بر سوگند تو
یاد لیلی گفتنی با آتشست — دفتر آن گفتهای چند تو
ای فراق یار صبح رستخیز — هست انجام شب دیرند تو
دل چو نقابان نزاه زلف تو — شد همان تا حقه یاکند تو
تا لب نغسان نالا نال من — شد حریف لعل خندا خند تو
صبح رو بیها از شب لف آشکار — گشت و رسوا گشت عارغند تو
من ندانستم که دل بیگانه بود — با من از آغاز و خویشاوند تو

دیو

در تیه حیرتی که ره دی سلم کجا است
ای کرده گم طریق عشق و مقامحی
تا آیدت پدید که وادی چشم کجا است
چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز
باز شهی فتاده ز شه دور در هوا
طلبت دهد خبر که شه با قلم کجا است
جیب گمان بدر و حجاب قبایی هم
تا بنگری عیان که سواد خیم کجا است
شتاب چهار پره که بگرفته ره نشه
شد ره تو جز که مقصود هم کجا است
ور پای رفتنت نکند دست یاری
باری بسر شتافتنت چون قلم کجا است
پرواز بال ضیغ حرم ... و سایه وار
دنبال او بتاز که بغی حرم کجا است

در برمن بود و بود از من ملول — چون بود خرم بکس خرسند تو
دل چو غوره بود و زلفت شاخ تاک — پخته شد این غوره از پیوند تو
که شدی شیرین و خوش این شوخ تلخ — گر نبودی مدتی آوند تو
از چه چشم خیره کرد ای آفتاب — نیست این مه پاره گر فرزند تو
آن گلی در باغ گیتی کز صبا — نشکفید و نشکفد مانند تو
مرغ چون در دشت و باغ آن کند — روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود — غمزه های چشم سحر آکند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند — جز که بیجادهٔ لب چون قند تو
آفرین بر عشق کازادم نمود — ای خرد از طمع سودارند تو
بو که بینم گشته ای خاک عراق — پر ز خون دشمنان اروند تو
تا بکی خواهد بدن اندر جهان — ای نژادهٔ اهرمن زوند تو
بو که بینم از کلند حادثات — روز و سنا خیزین بر کند تو

صافی است از کدام دماغ لطف عشق
دریابد از شمیم که باغ ارم کجا است
گل چون قدم شمار و شمیمش حدوث وار
پی از حدوث برکه جال قدم کجا است
بر نقش اهمی است گذرگاه عاشقان
انجا نفای نقش قدم کجا است
گر خامهٔ قضا است کنندهٔ نگارها
پی بی روتقی بجهان یکرقم کجا است
برتر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
ما را مجال بحث وجود و عدم کجا است

[illegible]

ظلمت فراگرفت اقالیم شرق را — رخشنده آفتاب کرا و بد ظلم کجاست
گیتی پر از خشان پرنده زباده‌هاست — مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست
دیجور ما ز جور اعادی دراز گشت — بانگ خروس و مژدهٔ اسپیده دم کجاست
هر کشتهٔ ز سعی کشاورز نم گرفت — خشک مرا بجز ز سحاب تو نم کجاست
تا از ضلال در کشدم در ره رشد — دست وفای قاید لطف و کرم کجاست
بینی رنج خصم و کمی راحتش طلب — کیف زمانه جز که درای بیش و کم کجاست

بهار آمد همواره در گلستان باش — بهر کجا که دمد گل هزار دستان باش
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن — بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
دلی که نازارش نیست مرده بود — همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
اگر نشانند بزندان درون سلیمان دیو — تو دیو طبع بزندان کنی و سلیمان باش
ز قدر گنج نکاهد نهفته جای خراب — گزین حق را گوساز و جامه خلقان باش
ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه — همیشه از گهر خود چو خور زر افشان باش
زمانه تخم مغیلان جهل بپراکند — تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
ده سروشی همی بایدت بسان پری — ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
پرند رومی برتن چرا کنی چو زنان — در آی در صف مردان و تیغ عریان باش
بهر چه حکم کند دوست سر بنه برضا — سر از غرور به پیچ و خلاف شیطان باش

روشن چو جنت ظل‌های اندر پدیدار آمده — بگرفته چون مرغ سبا نامه عنبار آمده
از جنبش بالش نسیم چون مغز من شد پر شمیم — وز نشار شاهر کاخ و شیم صحرای تاتار آمده
از خواب نوشین سرگران [illegible] — چون بخت قیصر در جهان همواره بیدار آمده
مرغ نگارین بال و پر باسوده شجر [illegible] — کز لاجورد و دشت زر بالش آثار آمده
زان گونه گونه رنگها [illegible] — گفتی کران ار نگها خانه چو فرخار آمده
چون لاله اندر سنبله چون گل [illegible] — چون سرو بر جام نبید بر دست خمار آمده
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آورده فراز — گویند چون [illegible] جویای اسرار آمده
گفتم بمرغ خوب چهر کای [illegible] — هر کز که دید آورد مهر [illegible] یار آمده
گل خوان نه گل خوان پنهان [illegible] — لیکن چو من آوانه کت با چو من کار آمده
مرغ کدامین گل فشان شاخ درخت [illegible] — داری کجا [illegible] آمده
سیمرغ دستان برده‌ای یا طوطی شکر خورده — با نیز چنگل سنقری کز [illegible] آمده
گفتا منم پیک ظفر گیتی سپرده زیر پر — سیاح اسکندر دگر داوای اخبار آمده
قیصر [illegible] — خرچنگ [illegible] آواز آمده
چون چرخ بینم لشکرش [illegible] — وز [illegible] دشمن در ادبار آمده
زان اژدر پیچان رسن [illegible] — [illegible] بر فرق اشرار آمده
چون [illegible] — وز جنبش [illegible] در جرم اقمار آمده
اقمار بد خواه [illegible] — کز پایک پیکان [illegible] آمده
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم — پس رخ بهر وادی کنم زین مژده [illegible] آمده
شاد آمدم از هر طرف [illegible] — گفتی دو بالم گشته [illegible] آمده

در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر — فرخنده نوروزم ز بوی سوسن و گلزار آمده
هر جا که بینم مغلقی گوینده خوش منطقی — کز طبع پاکش رونقی در نظم اشعار آمده
بگرایمش اندر سخن [illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — با من بمژده دلپذیر [illegible] بگفتار آمده
گفتند ای خورشید فش [illegible] — [illegible] بیدار آمده
بینی یکی آزاده مردان [illegible] — [illegible] افکار آمده
پیروزه و بیجاده بر [illegible] — [illegible] فضل داد آمده
اسپیده دم چون نم چکد [illegible] — بر گلبن خرم چکد هم زیب گلنار آمده
دیبای [illegible] — یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده
بر آسمان هر اختری [illegible] — [illegible] آمده
در تازی و نظم دری [illegible] — [illegible] در طی مضمار آمده
من هم [illegible] — راهم چو راه کهکشان اندر شب تار آمده
[illegible] — [illegible] اگر خار آمده
[illegible] — زانسا که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
خشم خدا [illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده

چون

چون [illegible] — [illegible] آمده
از آتش رشکش جگر [illegible] — کاین آتش اندر [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
از درهم و دینارها اکنده بد انبارها — [illegible] آمده
گردون بود آزاده [illegible] — [illegible] این چرخ مکار آمده
اورنگ قیصر زنده باد [illegible] — [illegible] آمده
[illegible] کام اژدها — از بیم وی [illegible] آمده
گیتی گشای باهنر با قوت بازو و بر — چون سام یل چون زال زر [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
آن باره را [illegible] — [illegible] آمده
بر تخت [illegible] — [illegible] آمده
گل تازه را آنجا بود کش در گلستان جا بود — شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
[illegible] — ناهید [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
[illegible] — [illegible] آمده
طبعت [illegible] — [illegible] آمده
برخیز و [illegible] — [illegible] آمده
گر آنچه گفتی [illegible] — [illegible] آمده
نامت [illegible] — [illegible] آمده

دو زورق به بشاسمت چون نوح زورق دارت وز بهر وجه بشاسمت همه که سزاوار آمد
آدم فرود شادمان بر کاه شاه آمدن بر کام او گشت زمان زین چرخ دوار آمد
چون ابر آذاری نیم شوم دل از گریه غم گرد آبشر جان زین جسم دود بزنگار آمد
چون برق از بدعش درخش پرچم کند شد اندر حش وانگه بکس کالا درخش بیشش بیمدار آمد
پیمان سپرده پیش شاه کرمن مجبر مهوی بخوا بر عین نده هود دم کلاه در صف سکار آمد
با فر چنبک سپندارم بسوی بزم که دشمن زمن چون نیمه کهنه جگر دار آمد
با لشکری کش ویکران شد سوی همان ولان کوشنده چون سر ثبان جوشنده چون مار آمد
کفتی بکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت بر شاخش آن لحن لحن هم بر لب هموار آمد
برفلد دشمن چیره دست در کام وی کرده کب کاخ بلندش کرده پست با خاک هموار آمد
آورده سلطور و بجان فصاحتر بدبخت بر لشکر و کاو و بز انشرنی و بنهار آمد
دشمن چو ماغ اندر هوا شاهین شیر فر باز وا در شرق و چنان اندر نوا در غرب منقار آمد
ما غار فتاده از زبر و بزیر بال و کنده پر هم خسته سر هم خسته مجروح رخسار آمد
بر لشکر بد خواه دون کهر شمارش بد فزون چون برک ریزان اندرون فنا بی برا شجار آمد
از کوشش خون برزها و نجوشش شیرزها خورشید چون روی برزها پوشیده رخسار آمد
گفتم چو می نگرم بر پشت بر چشم و سر سپید بت وز خاک دیو بر گرمت بر سر گهر بار آمد
بسته میان فرمان کنم هر چه تو گوئی آن کنم کاری بدان سامان کنم کش در طلب کار آمد
هر چند روز و شب دار دست بر دست و رب مرا وز جور شان بر لب مرا دو پینه مسمار آمد
با فر قیصر کنم مخ و سلا اسلاس اشکنم هر چند چون دو پشتیم در بند سزوار آمد
شیر اشکم زنکی بجان هم راه و اگر بر زن اخوان زان آبکش خیبر و نان اندر بخ باز آر آمد

لقدم

ز دوم سر و نافد بصبر طبعم چو کان مشتر وز ماه ایزی روشن ضمیر خورشید کردار آمد
طبعم چو سیم اندر گداز دار دست با آرد نماز کش چون تو پیر جان نواز نقاد و سیار آمد
برخاست ان سرغان خروش بانک خروس آمد بکوش بر بند آن فرخ سرخ خوش من دید خونبار آمد
چون مرغ بر بند گرفت ساز بسجیدن گرفت لبهاش اجنبیدن گرفت با من بگفتار آمد
چون گرم شد پرواز رخم بکفت بر آواز رخ هر مرز دشت دمسار رخ بار و نگهدار آمد
چون سر و مسیان چو گل بخند همچون لاله مل می نوش و میرب در دهل کامشان چو یار آمد
چون شاه دیر با رید با فتح و ظفر بود دشش سعا امسال هم از روزگار چون یار و بیدار آمد

ای صورت رایار ۵ کش خصم معمار آمد
چون جنکبوی نفخ گرو مایر از نار آمد

آن آتشین ضرصر بنگر چون گستر اند بال و پر ابری کند هر بار ان گرهی فرق کهسار آمد
خورشید گیتی را بوار بشکست گیتی را بوجبر با صولت چون تو هژبر گیتی چو نیزار آمد
گیتی چو تو فرزند دید بهر از همه شاهان زید نام تر از آن سان کشید کاغاز طومار آمد
عزم تو بار بخش مین از غرب تا در بای جین چون حلقه آمد با نگین با نقطه پرکار آمد
جیش تو در مرحاجنان شکین نکار عنبر زلف یعنی که خورشید خواره ز لبان بکار و پروار آمد
پیش از تو کار این داستان کرمت شنید از باستان افسانه بر دشمن کمان در صحن اخبار آمد
خاکستر آسا در زبان ز آذرخش و آذر زبان با حشم تو پولاد و سنک در بحر زخار آمد
آنکو ز تو بیرید مهر گیتی از و تابید چهر بر کام تو اکنون سپهر پیوسته بر کار آمد
بخت بدان شاد شد همی ننگفت گر زان فرخ همی بید آور د سیب و همی بخشند از گل از خار آمد
چون طالعت بنوشته شد بخت عدو برگشته شد هم مسند بنوشته شد هم از در و دار آمد

چون آتش آید فراز چون موم افند در گداز دشمن چو از روشنیز با در رع و دستار آمد
بجواه تو باد در دو صد کو بیده شد اشکر بخ گرزت چو از واو کرنج در دوغنک حصار آمد
پر ورده جنکی ماه زاید به نفت کانون مهر پولاد ضعیف آسپهر گر خصم بیزار آمد
وز فه هر بنش گروهش ناکی بیاید در هش آغشته چند دره دمش گفتی که خون دار آمد
تا پیکر شر گشت اینچنین کار تند آبشنه زچین وز مار بر اسکندرین هر شی نمودار آمد
خورشید ش بسته و از آورده هند روز بار بن برفش از پیکار هند بر عیندار آمد
شر سب شلحش ریمان زبن تا که مینویی جان گر هیبتش سپید بان از شه بزنهار آمد
برتده نیز سر ونجلت چون سهم چرخ بدوزخ در شرق بیکان خند در غرب سوفار آمد
گیتی مجو و آسنت و بدو کر پرده ختن وین درد کش اندر تر است و انکند بار آمد

باشد فکلز بچه چو ماند خون آید برون
وین بچه بین کز اندرون بر نا نگونسار آمد

دوتای مرغان بار بدچند نکیسا داشته کز بانک مرغان هر یکی بزم دلارا داشته
بنشسته گل بر بود و آر بر گلبن شبید پروار شیرین شکر پرنواز هر مرغ آوا داشته
ز در دشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست هر مرغ آتش را ببدست با زند و وستا داشته
بلبل سرخ چون مو بدی پازند کرده و اندکر بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوفا داشته
چون سبز مرغ سرخ شنه خو کرده با حلوا و قند ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته
پر از شکوفه بلبلها پر از بنفشه راغها وندر سمرها ماغها دل ناشکیبا داشته
لاله بکی مجمر شده بلبل نیمه پر عنبر شده بلبل نیمه پر آذر شده زان چهره حمرا داشته
نرگس بکی صراف سر بنشسته در بازار زر سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته

هر غنچه

هر غنچه گل را صبا با سرخ مل شسته قبا این کار زیبا از کجا آموخته یا داشته
باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت بلبل فغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
با گلبنان در گلستان باد صبا بازی کنان وز هر گلی زین گلبنان بوسی غنا داشته
گفتی صبا عاشق شده بر سبزه وامق شده گرنه هد اد عاشق شده رخ سوی عذرا داشته
هر شاخ از وی عاصی و ار گر بر سمن گیرد بتا چون نوخطان باده خوار دل پر تمنا داشته
بر فرق آباد و خراب با چند سوده سحاب هنگام بارش جای آب در دهان بیضا داشته
باد اشهیر ردم سپهر هر گز نیاورد است مهر پیوسته بر آزاتن چهر یار رد دانا داشته
این چرخ پیر کوه پدا چون کودکان نابکار فرزانه را در بوانه وار مینا و خارا داشته
این روبه خرگوش خو کر حیض جون ز زد اند جون باشیر مردان زشت خو کفتا دا آسا داشته
سنگین صدف را چه خبر کابن قطره کو در دارد بر عز و شرف او را معقر در هم دادا داشته
مطرب تو شعر من بخوان سنانی ز نی غم جان آن نازنین چون نو ارغوان وین یکنه صهبا داشته

آمد برون از پرده ها بالای رعنا داشته
چشمان دیده انتظار محو تماشا داشته

با چشم پر خواب و خمار بکذشت بر من بر قرار چشم چو ابر نو بهار گیتی مطرا داشته
سیمین بنی با ن بدست و زبی دوان هر ترست ابروان کوشنده خست وان خار در پا داشته
خورشید بان از بر سپهر افکنده پرده شب بچهر وز بی زن اکنده مهر آیین حر با داشته
با آهنان آهن و با هر گز نخوانده آن نوا کو باد وز لف مشاد در حلقه ها داشته
چون داد خواهان با گله در زلف او بدها گله کو از دو مشکین سلسله زنجیر که یا داشته
با ابهمن خستگی دل را فزون بد بستگی کان دل از آن شایستگی رخ بر افرا داشته

گر چه خون دل امراره گشته چون من گل را … هم نگه منزل مرا جز کوی لیلی داشته
هر زن زما چون خاوری جان چو نقش آذری … زافسون عیسی مخبری اقبال جاوید داشته
شیرین لبم بر یاد او جانم شده فرهاد او … چون داد خوش پیدا داو این ناشکیبا داشته
گور و گوزن اندر کمند با قوت بازو کشند … عشاق روی دلبر بند گردن بعمدا داشته
ای یادگار داستان بشنو زمن این داستان … فرزانه‌اش از باستان انشا و املا داشته
خرداد دار روزی گذر با لشکر پر داد بر … افتاده هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
خرداد هر سو محید هر سو چو مستان محید … سر گوهر ز اسفند دید این شاخ خضرا داشته
بر برگ شاخ زمردین بخشش سر زیبا قرین … هر برگ نخوی بر جبین لولوی لالا داشته
شد قطره شبنم روش گلاب سر دشت نسیم مذاب … سر خور بیخ که چه خواب با این دیبا داشته
هر برگ سبز خاش اندر شود از دل افکنده برون … این باقر باخ و از فرود زاندازه غوغا داشته
هر برگ جدال اندر شده آواش چون شد شده … بی حجتی داور شده در کین مجارا داشته
در فصل او بیشی بزم بسپرده در بیشی قدم … هر برگ آن دیگر دژم رخ از معادا داشته
این گفته من هم پیکر روان گفته نقش آزرم … گفت آن سر دیگر من سر تاج ثریا داشته
از داور بجو مشغله بر خاست آنجا غلغله … هر برگ دیگر در کله لب بی محابا داشته
خرداد دلشاد از طرب بگرفت در بنشید عجب … بگشاد الله وخندان لب این قصه صغرا داشته
ز دو این خرم شاخ شد چو شد دیگر کاخ … شرمین رخش گستاخ شد کو طبع جویا داشته
آواز داد ای گلرخان شکر لب خوش پاسخان … بر است نغل چو دخان در عرصه مجرا داشته
کینتان ز دل بر کنده باد دلتان بمهر آکنده باد … لبها چو گل پر خنده باد با هم مصافا داشته
این بنده دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار … رخ تازه و کو زاد دار لب پر مدارا داشته

این تو بها چون چه ای بخشم و کین نمایم کیب … هر دو ازشما این البی آدمی زان نترا داشته
گفتند ما خواهیم بود شنیدن از سر خر بیم … لیکن خود از سر مادریم و بیدق سبز بپا داشته
هر یک نه دیگر کشوری هر یک نه باغی عبهری … هر یک نه تالی شکری از لب مهنا داشته
چینی و رومی و عرب در آبگون پوشش سبب … بر شاخ گل از نیم شب بر باغ ما وا داشته
هر یک زما اندر نژاد مر خوشتر از تر نهاد … آن تیغ اسکندر نهاد و بن فرو دارا داشته
نو دو میان گر داوری کز بخت و دولت برتری … حکم از خود و مشتری بر چرخ امضا داشته
گر چه نه دانیمت کیی وز کار گیتی برحیی … فرمان روا بر هر سپه هر طرح و طغرا داشته
گفتا منم سان که خدا بر جهان فرمان روا … در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
بر یکدگر دیگر سبب مادر بید از خشم و غضب … نامی نیم بر آتش آب عدل آشکارا داشته
لیکن مرا شایستیت دعوی و برهان یا رب … چون بشنوم دعوی در شبهان هویدا داشته
آنگاه خواهم داد داد تو خواهی شد شاد … هم داد از هشیار بم شاد هم دیده بینا داشته
مادر ز من خواهید همی صحن معز گو شدی … زنان دو شو شدی از جان یکتا داشته
با ناز این پری رویان بگفت ای پرده آمد … گفتی کز سر و اریب شفتان لعل گویا داشته
گفتا مجو نازان منم کز گوهر افرازان منم … زیبا هر شرف یاران منم پروزد دریا داشته
دریا بود مرکز مرا انسو کشد پروزمرا … کز نگر که هر گز مرا تا پای جا داشته
آید چو هنگام بهار وز آب یاکیزه بجا … خور با نف انگیز ربخار آهنگ بالا داشته
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من … بر آن شود در تاج من زیب و زو نا داشته
چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم … وانگه بکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
اینم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سمن … فرخنده شمع من لگن گل بر لب دعنا داشته

آن در شرف والا بود کز گوهر اندر والا بود … زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
خرداد فرخ همی شنید دعوی و برهان شنید … با انجم در کشید با گوش شنوا داشته
آمد دگر آمد در سخن نوشین لب سیمین ذقن … گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
گفت ای بنیکی رهنما هم نیکوی بنده ای … بر هر بلای کدخدای کاین جاه غبرا داشته
از روی گل سپیده دم بر او دادندیم … چون گوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
مر آن سر شک ناز کم کاسپیده دم از گل بچم … گل بام و من چون کوکبم اندر بیش جا داشته
گل هم از دیبای شو این شود وان شادی فزو … هر گز بنیکی بو کور کز جفت جوزا داشته
این ناز نوش چون شفق خرداد آمد در شگفت … زان رخ زدی کز رخ چون مرد صفرا داشته
خرداد ز بر گفتار نغز شد مست هوش شد دو مغز … پای اندر ش افتاد لغزش او از اعضا داشته
جام سوم آمد بدو خوش مستی چون اثر تو … کالا فرخ گوش غور چمن وردانا داشته
بنگر سوم با نو چه گفت آنکه که شد با کفت جفت … کز گفتنش هر کوشنفت دل است و شیدا داشته
گفت ای خداوند بهمن سلطان بحر هند و چین … بشنو یکی قصه ز من سر برز سودا داشته
ای فرهمند دانا از دندرون دانش روان … چون طور سینا بر روان نور تجلی داشته
برگ گل سپیده دم چون سینه میبد اندم … رخسار یوسف زخم اشک زلیخا داشته
آن دل از عشق افروخته در سینه آتش توخته … گیتی چو عود سوخته از آه بو یا داشته
چهرش بگر آگین شده چون آبگینه حین شده … راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
نالان زنش بر جا خواچون مرغ بر آتش کباب … و زدیده کانش سیل آب زغرق دریا داشته
بالاش کر باسین لحاف هم ابر آتش هم بحجاب … کرده بجا در صاف آتش در احشا داشته
دیوانه صحرا نشین بیراهنش خالی درمین … گر چاک اندر آتشین دامان کالا داشته

چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق نیز … زان آنها چند آن قرز کفنوی استسقا داشته
چون دلبر یا ناز و شعر باد بر نده بزم نرم … زان چهره پر آب گرم دامن چو سقا داشته
پس بگفت در برو اغیار کالا به بنهد داغها … لیکن بسوی باغ جهان نانوانا داشته
یاد سوی خرم شناک زان زار روید و منبری پاک … بنشاندم بر جا پاک چون گل بر آلا داشته
ایدت نزاد و پرورم طوبای مینو مغزم … مشمار زان شوره کرم کز حق یکتا داشته
مرست آن مخانه‌ام صهبای آن پیمانه‌ام … بانوی آن کاشانه‌ام کز عشق بنیاد داشته
هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقف نهاد … ویر بسته هر الا او کشاکاسماء حسنی داشته
عشق است خور گیتی فروغ عشق است خال جو غ … آن شیر و بانی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
آنکو نشد از عشق شاد چون شام با او بامداد … نوشش شریان آنکه بادجا کام افعی داشته
هر درد و رنج بی دوا از عشق یابنده شفا … ور عشق زال چرخ را مقدار عنقا داشته
من چنده آن شادیم مولای آن آزادیم … زیبا بی نوشادیم کبک جو او داشته
خرداد چون گوینده مرد زیر گفته باداغ و درد … رنگارگر دلا جورد بر چهره ما نادا داشته
سرو شکیبا دم نزد ابروش چین و خم نزد … پر نعرشرم بر هم نزد بر خویش یارا داشته
پر آن سه مهر آگین بهم فرمان روا چون مهر جم … با خواجه اندر زیر و بم زبان مجاکا داشته
فرمای تا از ما کدام شیرین زبان آید بکام … بگشای لب گوی تمام بی هیچ پروا داشته
خرداد این غم هار شد بستر لبش از تا شد … چشمش چو چشم کار شد دل خیر و دو داشته
آزرم روی پرنشر هم دم کرد سرو من کرم … چون عاشقان آوای نم با سعد و اسما داشته
گفتا چه اندیشم سخن در خورد سر فرزند من … هر یک فروغ چشم من در چشم شهلا داشته
بجرد دار افشانم بیش ماه درخشانم بیش … خورشید رخشانم بیش نور و موفا داشته

ای هر سه دل دانا گر پیوند جان و تن بسته   در لب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
قبضه پیکار اندرون رانده ز خصمان جوشن   دامان خصمان نگون در قلب هیجا داشته
فرخ همای گرم باز بر ناهنر خنگش شاد   در عرصه هیجون و دراز آهن اعدا داشته
بر خاک دشمن ناخنه کالخر از و برده خون   وز زخم تیغ آخته بالاش چون دال داشته
مینای نازک پیش سنگ خود بشکسته اند   زان بار کان بر آن خدنگ آماجش آنجا داشته
قبضه فریدون گوهر است تیرش چو مار   گر مغز خصم کین پرست طعمه محشا داشته
بدخواه شاه کامکار گشته مغان افتاده زار   زیر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته
روشن تر اندر هفتخوان با گوهر و جادوان   با خنجر آتش فشان در دست تو تا دا داشته
شد آن دو بر زین فرو خفته و شد بدخواه آخر   در سینه اش تیری سوخته که مرا بر ها داشته
هر گز شنیدستی کسی از بند آب کوه آتشین   شه بهر دشمن اینچنین مرآت صفا جا داشته
آن آتشین دم اژدران پیوند خاک از هم دران   هم روز و هم شب اندران بیخ بلا جا داشته
خورشید اندر نیمروز ... شبگون ... بود   وانگه دگر گیتی فروز روزی هویدا داشته
چون باز گردید از نبرد با فرهی پیروز مرد   انگیخته از خصم گرد مالش بیغما داشته
وز پشت کلبر ان سادر خوبان بدخواهان جان   زی تخت آید شادمان چتر معلی داشته
نقش جو پیرایه مبین از نام آن و نقش این   با نامش آراید نگین حلقه زد نیا داشته
این جو روی آنجا رسید خرم زبید و شاد بید   آن رای عالی بشنوید کار شاه والا داشته
رایش درین خرم فضا فیما غبر فیما مضی   از دست سام قضا منشور و طغرا داشته
گفتند ما سرچاکریم گر چاکر ... ذخریم   شه در لسانش گستریده مضمون علی والا داشته
شاه است فحل این سمر فحل از زبده ...   بکری که بر رو چو مه مشکین چلیپا داشته

یا ذیم

یا ذیم سوی بار او شادان دلان پیکار او   چون تیغ گوهر بار او اشعار غرا داشته
با شیم روز بادشا بر نام رب ساالاد شاه   بر لشکر جرار شاه هر دو که دریا داشته
بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش   و فتحی که در کین و تنش صف محاذا داشته
گنج زر افشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم   این شعر رخشان افکنیم طلعت ثریا داشته

از خصم بد فرجام شاه بهرام جشن کام شاه
زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

شاه مگر بر جای می آتش زمینا ریخته   آتش پی سرمای دی از جام صهبا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش   زر دست عود بی مجمرش در آب سیما ریخته
ساقی به بهرام افکنده پی در جام جم پالوده   وز نوش لب او روی یکسر ز خم طلا ریخته
چون با جگر آمیزدت تفت از جگر انگیزدت   سیتی ز تن یکسره بزدت گرد و ز اعضا ریخته
چون ماهی بریان اگر پیچیده دستار در   صور سرافیلی نگر آوای احیا ریخته
سوزد ز آغازت زبان چون بود عمران نیکمان   وانگه بفرقد انگان نور تجلی ریخته
گر هست می آتش چرا گر هست بر تیغ روشن صفا   مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
خنب شکم فربه نگر دارد زند دل سر   کرنای یک اله جگر پر سینه جرا ریخته
مرغ بشادی بر گشاده بیم جم بر سر هما   شکر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
عشق آمد و دامان من بر یافت از زندان من   وز بوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
باد سحر ز ملک بر اندشاخ شکوفه ریشا   بر پرنیان اخز نشاند کرطای خضرا ریخته
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام   در پیش جم بنشسته ام هر گونه غوغا ریخته
الله کهم تیغ بهمان وند ز لیم گنج فشان   گوهر ز کان بحر از بیان بر شاه دانا ریخته

امد زراه منیه شیانه فرزنده ازمر ماشیان
دیده آتشی شعله زنان در طور سینا ریخته

آنکو ز شهلان دلت بر لب حلو بر کلت   وانکو ز بستان دو گل اسان زخرفی ما دا ریخته
تیر تو دندان بر کند از پیل ساعد بشکند   بر شیر چون سر بر کشد گرد ثریا ریخته
بدخواه تو هر صبحدم گه از زرم گاه بدرم   زینجا تف وز انجای نم چون شمع تنها ریخته
بکرا بهر رکش ز بر دان بسپرده در دست جهان   برد شمن تو نا گهان بیضای مغاجا ریخته
اقبال فرخ فال تو بیوسته در دنبال تو   بر دست دشمن مال تو سعد عوقا ریخته
با خصم شاه دل ستین تهمتنه اندر آستین   مکری که یا ابرش زکین تهمتنه زبا ریخته
نام تو دو در بالهنک بشنید و در دشکی   آن در لرزن و بن زیر سنگ پوسته ما دا ریخته
حزم تو جوشن بکر است چون تاب لعف و لیراب   تیر تو مرکب با پر است در جان اعدا ریخته
بدخواه شاه ار چند بن فتنه و دستار و بند   چو حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
تا چون گیا اشان بدرو دیدی آشیان مکنو   وز کید دشمن معنوی کاندرو صدا داریخته
زین پیش گر با کیمیا اس را نمودی زرسا   بر طلعت مس نا دو با تیغ تو سرکار ریخته
از خار گل فرخ و دشنه و بن کند گیتی تو شد   وز دست هر شیر و شده روبه کالا ریخته
نار فقر بین گر هست نا شسته بهر زر نگارم   دیولش اید رخ جم تخم غنا ریخته
بدخواه دندان خای تو چون دیو بیما آوری تو   بگریزد از بحر ای تو هر سال و هرا ریخته
چون ان پیام آمد بعین بعث زمین برکون   شد آنچنان که کس چون آلوده دیبا ریخته
دولت بکی نخجیر گیر بر تیغ دولتش نخجیر گیر   با تیغ این نخجیر گیر ز پیل پالا ریخته
هندو بد زدی گر ز شب ز دو دشبا ای عجب   دزدی که بر هند و حرب بمدود خشا ریخته
خشمت نه آن آذر بود کالنجا سمندر دود شود   ور خود شرر خشم جو در کرم مثل معدا ریخته
جاد و بر شادان د از بون در چه بیا دو کان نکون   تا از دهنشان جوی خون کرده زاخدا ریخته

نصرت

نصرت ز بالا پیکران باشد بشکل اختران   بهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
ای کشت هر کار زنده سوز و جشم هر ایشته دود   بر گنبد گردان کو ز دست تو آنا ریخته
هر کوه ازین کنده باد بر خاک تو افکنده باد   تنش از خطر لرزنده باد جان شکیبا ریخته
گیتی که در تخم دو دوست هر گز بخواهد گشت دوست   خون تنش یاد از پوست بر خاک و خارا ریخته
در سلسلو و اکحاش هر سر دو گر چون دلش   بگشاد مژه متهلش وز رخ شمها ریخته
شو جبه دل تقویم بین حال در فر تنجیم جین   حکم امید و بیم بین اندر دو فهما ریخته
مهر انجمو زاده شمر پاک دل بجاه و تنشر   بگشاد کش گر دیده مگر خوش نیکو ز با ریخته
رعدی که شه آرد نبرد سایه کند گم ابرو   زان تیره دود و تیره گرد کان یکبار ریخته
زان خنجر دشمن گران با لرزه دشمن شد خزان   وان تعشه کانون بعد از آن آتش زد ا نجا ریخته
از بهر تو هر چکره دریای شکل عبرة   وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
گیتی تو حزم شده چون نخله مریم شده   کز بار شاخ خم شده وز شاخ خرما ریخته
شعری که گفته من بوده چون سلسله آهن بود   با خود بکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
چون صلح او املی کند بر هان هر دعوی کند   بر صفحه هر معنی کنم سنعر یکی دریا ریخته
هر صبح پیش از جاشتگاه با چشم مقصد دلبشا   بر تخته سیمین ماه نقشی که هر جا ریخته
شاه ارسطو گوهری بالا از اسکندری   کو در سیاست گستری تعلیم دانا ریخته
تو آن هنر بر ساشته کاسکندر و مشاشته   بر هر دو جان تو جان تو دو جسم یکبار ریخته
چون کلک تو خاتم گرفته بود از جهان گرفت   چون با تخت جم گرفته شد بودا با ریخته
گر ز اسمان آید قضا بر جان سر دو مبتلا   بخت تو اش آید دهوا بر خصم عمدا ریخته
الماس گون بعث مگر پشکافدش در هر جگر   تا گر بود از هر بلد گه صفرا و سودا ریخته

عزم تو با فال ظفر زانند جفت یکدگر … بدخواه بی سود و بی ثمر طرح مجاد بخیه
آهوی پلنگ سر بچشم تو با کلاغش نسنه نیم … با بچه بوزی پر زخشم طرح معاد بخیه
خصمت که باد اکنده بن مانند بقوم مکن … بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا بخیه
بد شمس انرزندو جان نفرین مهر تو حرز خوان … تا گرد داز لوح جهان نامش چو عنقا بخیه
بدخواه قیصر که بحوست هم دد و هم شوند … بر هر خوی شکر که چه دوست تاراج و یغما بخیه
بر نام تو تا هیچ جنگ بگرفت هر اسنان … بر فرق خصمت بود جنگ هر پای شاد بخیه
از از کبر یا فرکیاست کامش شرابی اگر چرا … در کام و ناش از کجاست این سم رشاد بخیه
زین بچگان نا سزا و بن ماملتا اهل زا … در حلوی هر جان کرابر جای حلوا بخیه
بشنو یکی زین غزل بشنو یکی شو اغزل … کاورده ام ابلیون عمل در بحر زیبا بخیه
جام شراب آورده ام با لک رباب آورده ام … فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا بخیه

در شهر باید افسرده نگذارم و بر مرده
هر بیدل و دلبرده باهم مصفا بخیه

ای چشمت انرژ کان من خون آشکارا بخیه … ودابر غم باران من شرقا و غربا بخیه
گفتنی که بود آوردم پرتاب کرده آذرم … سیلاب خونین از برم برد شد صحرا بخیه
با دل بگو شیدم بسی جی دیدل چو بیدم بسی … رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا بخیه
گفتم بدل آیم مر بر چو دو دم او سر بر بخر … نشنید و با جانم سیتزاید و مبادا بخیه
گفتم مبر آزرم من وز رخ مریز آن شرم من … کاش رخ و ن گرم من از شرم کرها بخیه
ای باغمت دلخوش مرا من عود و تو آتش مرا … زین آتش سرکش مرا طبالکه و بیدا و بخیه
ای یادا دوو فرود بین جو ودی و بهمن ببین … از مردگان منکر چنین حالشان بین تا بخیه

ای مرغ دل بیا فسون چون آوردت دام اندرون … کلبانگ ان بلبل کنون سودای کلها بخیه
زین خاک دارم عار و ننگ چرخ را نیم از جنگ … از هر مشیر بو زجنگ اختر ز بالا بخیه
اختر فشانم بر ورق گوهر نشانم بر طبق … چون کهکشان منشور و رق بر شاه والا بخیه
شعرم چو اندر بوم رست بدخواه ملکت خواست … نامش بجوی بایست کرحلوی کالا بخیه
نام مخالف هم بجوی کرحلوی آید بروی … باد است شیر و بز فسون دانا و املا بخیه
ای تیغ تو گیتی ستان تسبر دنام باستان … آب شهان زین داستان باپرده باد بخیه
شیر فلک با داغ دشت خو شه چو یک از داغ دشت … زهره گل از باغ دشت هم آب شعرا بخیه
بر غاله کرام از کشت شاه و ز دو دیکی بر کسا … با بیرشاه هستر زین گناه و شاخ باد بخیه
عارض ز چرخ هشتمین و فرزند چون روز کین … که تاشه بر باده زین افکنده هر جا بخیه
بهرام دامن بر زده بر فرق خود پره زده … آمد در آنجا سر زده رسم تقاضا بخیه
تا در عداد لشکرش نام هما یون اخترش … در کاجوری دو فرش آن لشکر آرا بخیه
دو دهن دشت عرصه گاه آمد که تا ناند سپاه … بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا بخیه
که تاشه راشد شکیب بهرام دا گفت از نهیب … با من مسگر از دکیب آید دو موا دار بخیه
میر عنان اندر پیم منوش جامی از میم … مکن بر آهنگ پیم نعمه دلارا بخیه
تو دیده بر خود مینه تو گوش بر بانگم بنه … هر جا که جستم من بجه با من مواسا بخیه
بخت اید آمد از درم بوسد کیوان افسرم … زیرا که شد را جاکرم باشد تو لا بخیه
تا گشته چون من بند بخت چیل افکن و شیر اوژنی … در رستمی بر هفتخوان هفت آبا بخیه
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد … هرگز ندید این تیز گرد از بطن دنیا بخیه
با بخت شاهم در جهان در دیده دشمن جهان … وز نوک ناوک مردمان از چشم بینا بخیه

بهرام بشنید این سخن افکند دیگر گونه بن … کاند رپی سر پیکن طوفان بر اعدا بخیه
تا جنگ شد پیش بهرامش از پیش کینش … کینش اندرون صد گونه نیش کرده بینا بخیه
اندر هوای شاهین و باز آهیخته چنگال و کاز … از شاه بگرفته جواز صید آشکارا بخیه
از خون خصم ادب گشته زمی رنگین بلب … گفتی که نقشی بر عصب نقاش صنعا بخیه
چهره فلک اندر نقاب دو زمین اندر حجاب … از بسکه دود و خون ناب در شب یلدا بخیه
ای بر شاد دو بر دو رخ کرها پلکت شد لحن بخی … چون برگ و شاخ از باد بخت و شاخ بیدا بخیه
دشمن اگر ه سوخی کند با تو چالش افکند … هم باد بخت کند آن سبع بلوا بخیه
بهم تو بر عو غا بتان چون لغا به زو فشان … کوبانشه دامن کشان بر لیل یلدا بخیه
با مهر شه هر خار سنگ گشته دل چو لال دو رنگ … در انش از شب تیره رنگ بسترده ظلما بخیه
با تاب خشمت از عبیر جوشیده سوزنده سعیر … با بوی خلقت از ابیر هم مثک سارا بخیه
عزم شه آفاق گیر بر دش فرود دو مهر غیر … هنگامه کاین گنبد پیر جادوی رعنا بخیه
از گرد سم مرکب زین بدهم رنگ شبت … در چشم اختر موکب کحلی کرد و غار بخیه

آمد ز بن بیمه شبان لرزنده از سرما شبان
دید آتشی شعله زنان از طور سینا بخیه

بگذشت ماه فرودین او دی بهشت آمد روا … آراستند انجم کل بس زمردین اورنگ و گاه
باد صبان روب و ادا آمد سپرده کام کام … روینده خرباشنده مثل انداه و اندرواه
در مجمر لاله نگر عود مطرا سوخته … کرده دو عود شو خته دار دبدل داغ سیاه
بگریست تا بشکفت کرد خلقت تا بفشاند سیم … ابر نطاک ارزار شاخ شکوفه زر فاه فاه
روی زمین شد پر شمر و ز هر شمر دسته کمر … آمد بروز جشن نه بنهاده بر نادادکلاه

بزم دین مرکب تمام بر بسمه از با فو نهرد … با خر بر افکن چادر شان پر نیت کلی و بار گاه
چون شیر و نیز بنفجه تر کن نقره و جوزن کاشت … بر صوت و از صوت لبش با نک شغالان بر گاه
گر چشم نرگس در ظلال گو بارد مکر تا ملال … اسپند در مجمر کنید خواهد نشر عقد گناه
بگسارده یاد اعمی کاند رد لت آمد فرود … تا از غمت خم گشته ماند بالای خاور هم بدو ناه
هر دل بجا ور اندوه دفا از کار تو شد جفت درد … هر لب بجا ور اندوه دفا از کار تو شد جفت آه
محمور چشم بخت تو بر فتنه کار و بر عدو … کو کرد جهان آید بر ون آن دیو سوز خصم کاه
گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید … نیلی همیشه ز روی اوست اند بر به چشمه سیاه
گر حون نهاد خوشتن بیحد و مان انکار تو … فرجام کار بدنگر جز این بیند در هیچگاه
اندر داغ تو چرخ بر بن لرزنده بودی برش رس … زیرا که بود او تو سنی خم زد چو دزد از شاهراه
زین بی تنا ست ده هاکاین گنبد گردان زند … بر دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند نگاه
انجام ای شاه کر زین بر رخ خواهد شد زمین … اندر بود و در کلک نگین آید بکام نیکخواه
در باغ عالم خصم تو چون دل کعبه نار شد … هم زود گردد زبر پی بچیده آلوی سیاه
هیچون نگین جم بهاکر چه جهان انده دی بو … کرپار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
گفتم بیلب تاری بیر بلفیل خصم دو بطر … بر جو بجاه من خطر گفتا که دلن سلیغ شاه
کر در میان چرخ و شه داو شو میزان حق … مر شاه راد اند صیب مه چرخ را مخلی و تباه
نه نه گرش یکبار گاه آدم از رخ نشسته نیست … بر نعل از دست خود شود هم خود دوبن بخور گواه
اندر دست خصم تو جهان دیو و رشد اختر شما … هم روز او با داسیه هم خانه و لسنز تباه
کارش عروس چنان باد اکه کرد خرمی … یا زد ببدستان دست او نا و دبر و ن الا که کاه
اندر زمین بوم او گر آنکه کاوی با کشد … جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی برگیاه

٩٢٧

چون جوهری نبود نشست آنجا عرض گوهر بگاه / زوان عرضها او استان بعنکر ان جوهر نگاه
مرغ دل آید سری وانگاه میسپاید بی / سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
نام تو طینه هر شکن روزی مدیح کشود / نام تو از صفت فرایا بر تو افزاید جاه
اندر صفت تیار کان بر قدر خود افزود تیر / زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت ای پادشاه
در لفظ تازی خوار داشت وزن شعر و قسم / ابیات هر روزی رهی دانست هر شب بادواه
بدخواه تو هم شروان هم از برای شروان / بنموده با نیرنگ جاه از پر تو سیلاب چاه
دانم که کار دشمنت آشفته خواهد شد چنان / کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
تشنگی خور گشت خواهد بعد ازین هر جبه گر / در زرد چو قبطی در فلج من قبالان بدیخواه
کو آتش آرش عیره و بنه کر آید میرسد / کو نیفراید آتش هم بر سرش نفسد گاه
نه نه که طوفانی رسد کاندر نموجها کی / کشتی مکر و حیلتش کر هرزه بار آشناه
تو در میانش غوطه زن کر دوزخ آوارده / لا نجهدن قد بلغ دار ضاک السیل زباه
بادی پریشان آنچنان تا انکه گوئی هر زمان / گه از تحسر آه آه که از تعجب واه واه
زود اکه سوی مصر و هند چشم و دل بدخواه شاه / مشتاق تر بینیم از آن کر مرد عنبر بوی له
در هیچ چشمی زین هه چشمی کرداد در خشم نوشت / این چرخ بی آزرم را بشنو ز من بی اشتباه
جز شوخ چشم پست دون پرور نخواهد یا این / با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا وداکناه
گر جنبش او مستقیم بود گو مانده ای نکار / زیرا که مر ابعاد را حدیست ان صنع الله
بر معد نهادش اساس زیرا که ربد منقطع / روزی زدنباله شب و شامی ز دنباله پگاه
انعد نوشت ادای من و دنیز چرا برطاقوی / ساقی شو و در دیر و تجابی گسار و در هراه
آموزگار تو شود اندر دبستان ای شگفت / تو هیچی تو آموز بود او هیچی بود نصر فراه

چون

چون نیست اندر چرخ تو لیکن چرخ جز تیر غلط / زیرا که دارد با خبر از خاوران و دشمن سیاه
خواهی بعمد یا بسهو یک تیر دیگر کن رها / بلشان تو این دیوانه را از کار ناهو نگاه
دو شید و برکند از بنه دو هر چرا کنشیر و شیر / من کل ذات الله رضا من کل ذات الشر شاه
ای مردم خاور زمین ایران و افغان هند و چین / تا کی بغفلت اینچنین زین پا پایان الدوا
با آدمی پیوند تو حکم خرد ماند محال / چون آنکه حکم مجرب پیوند روغن با میاه
گر از جریده مصر و شام برق ماند بر جهد / مخمور شد او چون شد بسم هر گز برای انتباه
نز هیچ آری سخن چون من سخن آراسته / نکرده غواص عالمی چون من درین دریا شناه

نه سار باز آویخته چون من درابر شتری

کفته برای کاروان دو شبه چاوش ماه

فصل بهار آمد و شد عهد مجسم / جام نبید باید و ساده سیم
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق / رانی ز گوسپند سمین یا که از بره
آن بره پرورده نه از سبزه و علف / بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پنیری ز شیر گاو / نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان / کابش بود چو سیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته خواننده رود پود / مرغ از هوا ربوده بدان نغز حنجره
بکماشته دو دیده بیک می گسار دست / گهی گرفته از کف او گاه شیشره
با یک ندیم مجلس دستور محتشم / تا گفته زهیر بخوانیم و عنتره
از دفتکان تازی و یکدیگر سنکار یاد / وانیم داستان و حکایات نادره
فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر / چون بزم کاس و کبیر که گفت ابن سکره

٩٢٨

منداش از عقوبت یوم الجزا که حق / گسترده بر معاصی ماذیل مغفره
مانیم مهر ورز علی کشتی نجات / سمته حبی ما و لدا الام حیدره
مهر علی شعاع بلند آفتاب دان / والشمس للخبایث فی الارض مطهره
نشنیز داند این سخن ابسوار کس / جز مرد فاسد الام یا عاهر المره

١٦ م (و من قصایده البدیعه) بیت

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری / کرد با من اندر بغداد و ایران و هری
شکر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی / مر این خود کامه دو کشور نه پیدا نه سری
آنچه میبد زد دو غم مصر و عراق مرا / از کنار مرند دوزخ تف خوری
تا رود ناله زال بینی گر که بیند این سرا / ور دو هی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
زنجوانال مصر گشت و دیده هیچون نیل مصر / باز آمد گویا فرعونی با لشکری
بار دیگر از میان نیل چون گاو / سر برون آورد فرعونی سیاه پیکری
چیست فرعون سیاه جز زرد و عوش تهی / بی ذبیحها نه حق تا گوی تا حق آوری
خشم و آز و خویشتن بین بر شمرد از آن هم / هست فرعون آنکه دارد این سه خوب امیری
ویژه با نیرنگ ابلیسی چو گرهد مغز زن / بدتر از فرعون بداندیش در فتاح بیدزی
اندر دجله و فرات آذر از دل برجها / هیچ دیدی کر میان آب خیزد آذری
ز آب بستالم که در دل آتش جوال عود / شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
هیچت از مصر مبارک پیکر یاد آبدت / شوکت قاهر معزی یا که قاید جوهری
هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت / عهد الحاکم بامر الله و مستنصری
باد سرد دنت هیچ کافوری فشاند بر سعید / چون ز کافور هنر پیدا شوی یاد آوری

تمساح نهنگ

اصرار شکر و شهد

قاهر معزی کنایه از المعز بالله ... یکی از سلاطین مصر بوده و قاهره از بناهای او
قاید جوهر سپهسالار المعز بالله
الحاکم بامر الله و مستنصر و فرزا از اولاد
بنی فاطمه در مصر هستند
کافور یکی از حکام مصر است

هیچ

هیچ میبالی تو میگری چو نیل از جور چرخ / که عزیزی میکند دد تو طمع جادوگری
ساحر اندر خاک تو تسلیم شد پیش کلیم / بار دیگر بد تو فرعونی نموده ساحری
تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی / جان این جادو رسد بر دار هم با زرگری
متحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف / این ز دست خویشتن آن ز باطل برتری
هان و هان ای نیل کرده خواهش قدیم / کام خون بنموده که بد کیش جباری
خون شواند چشم دشمن بد کنش با خو / که ند بدی تو نخواهد بد اندیش و جابری
چنبر گردند بد چشم بالای مرا / ز آنکه ایوان کسری چنبر گرد چنبری
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم / باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان / روح را برکن بینی چون که والا گوهری
کیست آنکس که بیند ابد مجون تن یاد دل / که دلم بگشاد از هر دیده چشمه احمری
دل ز اندوه خون شد و خونم ز تف شد هوا / وان هوا شد باد سرد و باد نالان تندری
از خلال دود شیشه افتد و ز ملال دود کار / هر دمی زکبد تو چون تاری ازو دانه پری
بر شکافد چون سعید کر برای چشم بد / در میان عود سوزی بفکنی یا مجمری
تا بد انگاهان که در دو دامن شان آفتاب / منجلد غم در تنم مانند گرد انشری
وز فنا الیم کی زو بعث هندستان سرود / چون عنبر سار اجر خار بشتی و بری
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم برابر / کو مخور ابعد ببیند از خزر جالندری
شبغنم از یاد هندستان چو مرغی وارن / مرغ یاران ایار زد همچو شاخ از مری
پای نشیی ماند از طاوس هندستان بنا / کنده شد آن شاه از این طاوس هر بال و پری
جغد و طاوس خبر دار از نوای هندوستان / ماروار ازانی تو کاهی دل گز و گه دلبری

فرغره دار بجارات

گرا حجام

ولایتی است از هندوستان

٩٤٠

نیستی دلبر مرا و دلبلکه جان و روان
بی تو او بی جان تنی ماند به پیکری

پشت خم از تو پا الان و ماش الان تو
بی تو خر چون صائم الدهری بخود مفطری

هم چو بلبل زان شعر هم چو بید زن
بی تو بسته بود و خسته ماند در جوی و جری

پشت بر ان کاوش منقار زاغ و جغد زن
بر نیاورده ز ضعف آن ناتوانی عرعری

چون شدش پر ان تو زاغ ماند تشویش کن
حق هر صاحب صباحی با تو سوی داوری

بعد ماهی چند ساعی او فتاد اندر تجا
چون حجابی لعبتی بر سر کشیده چادری

سالها بگذشت و روشن ماه ...
زیر سیه چادر بما بنمود زیبا منظری

می بجنبد از چه آخر مایل و حامل را
تا برافروزد بروشن روی تو ده اختری

اندر آمد از ارو یا برهنه سر بی زری
تا ز سر بان دور باید هم کله هم مغفری

عجب باشد اندر زاغ و کلاغ از بیش باغ
سهل گرچه چون شود تو فوق یزدان اختری

بند خواب بر کنده که گفتند خلوت را
نیست الا اسلک این گر بدان ملاحی کافری

باغ ای هندوستان مجان و با کلاه زن
کی بود گر گشت زاغ دون خاکستری

چونی ای خاینده شکر طوطی شیرین مقال
کی بود زاغ خطیب بر شده بر منبری

چونی ای طاوس بادستان بال ...
چونی ای بازا رکان باد و هال زر بری

چونی ای آزاده باز از دست شه گشته جدا
کت نه پر هست و نه ناخن زال گیری مغری

چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام
شاد مرغا کو هر دانه فرو نا رد سری

بال و پر در دام افکن مرغ را جز دانه نیست
کی فتد در دام کبک مرغ نیکو بنگری

تا چه بر بودی ز دست آسمان از خوا ...
کاین همه آوازگان داری با بوی اندر خوری

می نگوئی یا نمیدانی که آخر چیست
آن گناهی که بود در پیش حق لا تغفری

جز

مایل و حامل دو فرزند از مادر ... همراه
میزر چادر
زاجر زجر کننده و منع کننده
... دندان کامر شکسته
کمپیر پیره زال فاحشه

جز مگر بی دانشی و جز مگر نادان امیر
نیست ای هندوستان هیچ گناه دیگری

عاقلی تو آب و مهراج را چون دید گفت
این غافل بهتر بی و آن جاهل تری

دزد کافر خوی و تو نادان وز بی پا سبان
گر برابو بکیبان نبود عجب و منکری

عمر تو ماند پری را بر سر شاخ وجود
نیست جز بر طاق وی زین شاخ هر گز دیگری

زندگی گیتی است کش بود و نشانده دروی
با چنین دزدی نباید ایمنی و اسعری

دزد عمرت این کافر که گفتم زینهار
از چنین دزد معتمر در پی هر معبری

ای مسلمان مرزا وی برهمن هم مرزا
از ش یا بر دارین بی دانشی اندر رثری

صیرفی را جای زر در کیسه کاغذ پاره چند
جوهری را جز حسین نه بجای گوهری

هیچ غارتگر نبرد از دزد ملک آنجنان
کاین مرقش پاره قرطاس هر سیه روزی

این مثل که لیس فی القرطاس هر گز راعتبا
هست در آفاق گیتی دائری و سائری

گر شنیدی همچون فضای اندرین دام بلا
با که گوشت ... ففل بد همچو کری

خانه زان تو و بیگانه دران فرمان روا
پس مگو خانه مرا است این عاریت دان بگری

شاو ناید دو بگر بی را لای و دو نگر را
چون تو بی در زبان و هم رنجیر و هم زری

اندرین بالین آب و خاک و گشت و خون تو
روز حزمن مرو را گندم شما را جو دری

برزه گت آهنی در گردن و چوبی زبی
روزها اندر شیار و شب کنار آخوری

طوطی و طاوسیان را خوی کلک و قفا
تا کندی پر نطعه کرزه مار از راعری

گر که با حمای غیرت زن بمرک اندر دهید
بلوز مرک مطبخ روز محشر فیروز مانری

کبک کو ز جنس یعنی جانور هاوند
هست صعوه با زاو گر نسر و مستنسری

در حضر مسکن گز بن ما جای اند ر باد بد
با تکاپوی خلال چه باد نی چه حاضری

اسنگناس
فنر کرکس مستنسر کسی که خود را کرکس ... نسر باشد

٩٤٢

ای مسلمان وی برهمن النجا ثم النجا
تا که ملک بی دریغ آید بر چون دبری

گرطر از غیرتی بر جا مهاتان در کشید
بود خواهد پاس بر دانشان معین یاوری

پر تر شاهین قدر زمان پر چوب پر باد
هم ز بهر ام فضاتان باد بر کف خنجری

با تو میگویم مباش ای شاد ای هندو بو
در طریق جان سپاری کمتر از هندو زنی

چون سپیده شد طریق کفر و دین گروه بی
بی گمان این زمان باید کرد ن یاوری

مورد شر انجاست ای هندو مکن دیگر جدل
خصم کافر است کم کن ای مسلمان ما بری

نشی هست گرو بیکی چون میکند دین چنین
حق پرستان را چه قبله آدرو چه بدری

سوی آتش ای برهمن شاد رو همچون سپندی
سوی شمشیر ای مسلمان شاد رو چون جعفری

گربه را باشد ز بون چون دل فراهم نیست موش
مور خاطر جمع در دیو ستبر شیر نری

در دل موری خدا ابنشان جی کران
سر زده شاهی بعزم اجتماعی بیوری

ذو الفقار فطوا این دو رو دم علیوی ...
تو چو بود این جهان همچون دمشق و خیبری

زنده شو زین دم چو کل و انگه بکن با ور دل
که مسیحی بود اندر عالم و هم عاذری

از غم ای گلستان هندو روز و شب منم
دسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری

ای خداوندان این کاشانه شغل و کار هست
مر شما را اکبری و کر اکبری در اصغری

یاد هی از بهر دشمن جان و داری پار او
یا کر و بیخال و خاکستری بی یاوری

چیستی هیچی که گوید بر سر شهر ...
یا سوی زیر باری روز و شب می پری

سان طبع عار دارد زانکه اندر برده نیست
چو رسد بیگانه آید بر چه چون قسوری

تو بدین جانی که داری بند هر جا نا وری
شهسواری شو مکن خر بندگی پیش خری

ای برهمن دم مزن جز با غم ...
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری

اژدها

زیر زنبق طبق گل ...
رام کلمه ایست که هنود مثل الله اکبر میگویند

اژدهای مال و جان او بار را بگداخته
روی وا در زمین بنای اندر کنبد و خیبری

من شنیدستم ز قول داستان گویان بیش
که بود بر هر دفینه گنج خفته اژدری

اژدهای گنجان هر گز نخسبد ای شگفت
لیک منکر اژدهای جان گرانی کافری

پوست زین با اژدر دم بستان همه بابت کنند
هم نفر کردش چالاک و هنر کوبیده سری

پیش همت بر نسنجد ور که دشمن پیل تن
بال پیش زار نالی لاغری مسخری

گرچه با نیرنگ شد آماده عشق و طرب
آشکارا آردم جوش در دهان زدم آوری

تو بمیدان اندر ای همچو مردان تیغ زن
بزم مردان را نشاید جز چنین ساغر خوری

خوی از ... بگیر ای آسیا گر چه او
آدمی خوار است توی شاد بود و دخوری

جز که دبو ود در زبهر جان اهل آسیا
بچه هر گز نزاده در او وپا مادری

گرچه چنگ سود و ناخن ورا منقار و شک
کند پیری لیک در عشو جوان و ملتزی

بال همت برگشا و پر حیث باز کن
بو که بخشد فضل حق مخلب و منقری

فطرت ساده شما نقش یکیستی خوش نشان
نشوت باده شما پر باد کردش منخری

آتشین دم اندر آتش بار کر کس در هوا
آسمان آراسته ... هر جنگ آوری

در نوشت ابر درنوردند بساط آتشی
تهمد سیف ابیض و در دو رمح اسمری

در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
خاور تو چون نبات با خر جانوری

یا کبوتر پیش شاهین یا که همچو پیش باز
یا کرک در پیش باشه یا که صعو لاغری

جسم را همچون طلسم دان مشو ما بوس تو
ره نوردی کو طلسم افتاد همچون اشتری

چیست چشمه خضر میگویند جاوید حیات
خوز رسح اند ر حمیت چو بحر اخضری

زیور جسم است جان و زیور جان است علم
جان تو از علم بندای برادر زیوری

ملتز چاق و فربه
مخلب چنگال باز منقر منقار
منخر سوراخ دماغ
سیف ابیض شمشیرها رمح اسمر نیزه گندم گون
ادهم اسب سیاه اشقر کرنگ

٩٢٤

فوت جان و قوتش از علم باشد ای عزیز | بی ز دانش جملهٔ تن نیست الا ابتری
ابر آذاری بکف یعنی که تیغ هندوی | گر بنا کاشتن کنی ولا لرزان از کروری
باغبان این چمن را تیغ می‌باید نه بیل | تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر مجمری
ایکه شستشوی تن هر روزه بر تو واجب | شستشوی ده بجوی مرتبت را چون کارگری
تا ز زنگ زشت خوی زشت نابی جان نو | صاف باکیزه شود چون آینه اسکندری
لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار | نه بشنگرف ای برهمن بجبه نابا عصفری
گر دوام تن بجوی داند بر شک اندر مزاج | تو بقای جان بدین جوی دان چون زهره ازهری
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل | از نکونامی اگر یابی بدولت عنصری
ای مسلمان وی برهمن نیست چون ز اتفاق | مهربانی چو یان مری ماننده کله تا فری
چون نفیر مسلم و هندو بچم گردد بلند | هست مستغرق بوش و اهرمن مستغری
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش | کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری
گر بگوش اندر شود این ناله شند در ترا | نغنوی یکشب ز خرخر همچو چشم عبهری
تا که همچون شیر گوری دین از جا برهید | کی رهید از مکر این روباه حیلت گستری
نیری ای نادان ولی نه در کمان در مالمع | همچو مه بفروزی از خرچنگ و نفرازی سری
گر دهخان شاه جرم من شهنه بکران او | کوری از هر کور بشر و کری از هر کری
میل هد حیدرا صلم ایدون محاسب جواب | مرغ عیسی سوی عیسی پر زد چون سنجری
کو مبادا از جهان سایهٔ هما آسای او | کز جهان را همت او گشت سایه گستری
همتش خورشید و ادیکر مان گستر بود | یکرمان چون ابر رحمت گشت بر روی هر سری
هیچ شب اندر وجودم این همه مستی نبود | سایهٔ امشب بسر ابر کرد چیزی دیگری

دست

دست ساغر گیر مر از جام دیگر لرزان و دل | ازرن باز آمدن با خویشتن لم تشعری
از کدامین تاک رز بان چیده این انگور را | وز کدامین دست بفشرده این عنب را افشری
جز بدین مستی کجا یارم کشید این بار غم | بار افزون تر کشید چون مست گردد اشتری
نیستم در صحو و سکری زین حکایت خوش شنو | عندلیبم را چه فرود بینی وجه اندر آری
پیش بت نه پیش من جمیت بودی قامت | گر بحق بین دیده بودی همچو بو لا آزری
ای بدست ناتوان بسپرده مام خویش را | کاش بودی مام از این بی بنت بحجر عاقری
این خسان را انکسر با آتش جاروب بده | در هواشان همچو ذره پراکن تو خاکستری
سرخ روئی خواهی از دنیا بخون آغشته شو | هر شهید ی خیزد از گوری چو لاله احمری
حور بر رخساره سرخابه کشد از خون تو | گرده راهت سرمه سازند دیده هر احوری
روح تو گوهر است و گوهر از گل گوهر را | چیست دانی کالبدی آلوده گل با گوهری
پاره شد از بیش چشم غاشیه هر ختنی | پیش هر تیغی کنون استاده ام چون لیری
این دیده فرود خوشان دیدن از رحت | هست خواهد که با آنهای اشکار دلبری
موش خرمادانه دوده شامش اندر جنگ گربه | تا چه خواهد کرد مسکین لاابی و نامری
هم چو هم سر و هم مسند این کرد زشت | صید ایدون کم بجهان آورد اشکری
آن شنیدستی که موری گند در داری مثل | گفت با موری دنای روشنی و انوری
کز سوراخ اندرون از هر کران اندر خزند | تا سلیمان لشکر از ترس ستم لشکری
مور بهر حفظ قوم خویشتن این رای زد | وز شما یکتن نه این شکستگان را جاری
چون ز موری کاعزی هم کمتر اند هوش تو | لاف دانش چون زنی از مور لاغر کمتری
عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نی | گوش ما هم سر او حیلت کرده هم افری

٩٤٦

نیست گویی را مجال اینجا محقق را زهی | ور بنر مرغ تو بام اندر نجیلی پری
چون نتیجهٔ دانش الفغد تو هیچ نبود | هیچی ای نا اهل از تیغی و نه هم اسپری
آن ملاعب هر لعب آید بزو عنز نکوی | آسمان جر تو آورد گر بزو که عنزی
زان بز و عنز بخند دهر تماشا گر بکو | بر تو خندد این بز و عنز چون مت از غنمی
هندو از نانک فرامش کرد و احکام گرنت | مسلم از احمد فرامش کرد و الله اشری
جز عمای چشم جهل انگیز کوری چند نیست | آنکه در ایران همی بینی چنین شور و شری
فاعل اند و فعل بر حال ات و تو در انفعال | چون خمیر و موم با خباز و با صورتگری
چون ضیا خ را خدا از حق شنودن کرد بهر | چون توانم من گشودن چونکه حق بست اندری
قهر حق چون در ببندد برکسی این بس بود | همچو شاگرد درس تابان رود بر قهقری
بدل سودی نخواهد کرد بهر گرانت آسمون | گر گلی بجان همی کردی بدم جانا وری
داغ عرابی شدن از نشتر اسان تر است | کرده الاحمق شدن حق بر حق اشتری
ابر تیرهٔ جادوان بر چشم مردم کله | بر نیامد آفتاب عقل اندر منظری
پاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان | عید باشد شب روان را غیبتش ای اعری
دود از این تیرک خانه ای خدا آور برون | یا بطوفان ده تو خفی یا بباد صرصری
یا بیلوای عظیمی اندر ان ملکت که او | کرد نامش را برای خویشتن مسعری
گو فزاید در تنش آن رنج این بادبران | کر بیاد اند رفزودان باد در هر معبری
آنچنان بر که کند هر باد بادش بار گون | بگسل آن زنجیر کو آویخت هر لنگری
کند با دار شراش چون نرسد کشته فروشی | بر کند از بهر خوان هر غنی و مقری
نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر و هند | رود خوش ناید و دو دو کورهٔ آتشگری

تا یکی

تا یکی باید بدن زان چیلم و جا و کنک | شوره زار انگلستان سبز و بان و زاغری
سالها بگذشت کز نوش اوی در شر و شور | هیچ پهلو نی بآسایش نسوده بستری
بیش از این در نعمای ملک مکدا نه | دو دار انصاف این لرزان از هر دری
مرثیه ای چرخ در نعیم این و نو جم | که بار بکبر او نعمت چو ابر ماطری
بگذر از سیم و ز در و یاقوت سرخ و در تاب | که کلاه بذال بر دو هم عصابه معجری
خرمن الفغد از مال کنا کز سوخته | چون در خت باد ببرد از بر و شمر کبری
الجل ای انتصار و انتقام روزگار | زانکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
دو چو روبین تن کند تن چا الجمیش باد خصم | هر یکی در دیده افزاید زدن کر بد تری
دورع شد بر تنش و لسن و زنرا از اندام او | خاک مصر و هند گشتی کر گشتار المجزی
خوزه کار دهای او صال طبیعت صد در | از تنش آبخاخد بوی با کاینجا تا کری
هم از او آغاز باد و هم بدو انجام باد | این نوایب داد بر عالم چو دور مضری
آمد اندر کشور هندوستان سوداگری | کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری
بعد چندی زیر خاکستر فروزنده نهاد | تا که دود و فتنه بالا اد سر از هر کشوری
آسمان با آزاو از چشم سوزن تنگتر | وین زمین بر کار او چون زنبیست تندگری
کشتی کید ش بعان عزادهٔ مکر شد روان | آن میان بحرها ز بین زمان هر بری
گر ببهای جهان را جنس عالی شد عرض | این عرضها را ابینی جز که تخص جوهری
آن درختی سته در دوزخ که خواندند شزنوا | للمجرمین قوم در دوزخ بپلو ده بری
بسته کان چاه بابل را چنین هشتر نی | طالب عمر ابد را هم به چونین خواهری
مردمان هر گزی داد بو وارش آرزو | خشم بر دانش مباد ابتثر زین منظری

ابتر — دم بریده
کرور — سوره زار و بیابان بی علف
عصفور — گنجشک
مستغر — جمع کننده فوات
مستغری — رکم کننده
عبهر — نرگس
بجان — به حق کس
عابر — عقیم
احور — چپ
لیلی — چاق و فربه
لا ابی — شیر و روبه
مستد — طعمه
جابر — جبیره کننده
چک کردن — یعنی برات و حواله
جمنا و جیلم و گنگا هر سه رودهای در هندوستان
نفرت — بری و طاوت
ماطر — ابر ریزنده باران چند
عصابه — پارچه‌ای که دختران بسر بپیچند
معجر — دختر جوان
مجزور — جای سر کشتن
تاکر — اعیان و بزرگان هند
اوصال — پیوند
شخص جوهری
انتظار و درنگ دهنده
برحمتی — رحمت شونده
مقتر — بخیل

مستأثر رونده پت سران وتبد
٩٤٨

از زمین و بیخ زخاک آسیا بشکند … این اثر یعنی نشان پای بد مساز ی
تا بود جنبنده او بر خاک ماهر کز … کند با دانش این کز دم بکار دم ی
گر ندانی سیرت او داز من باید شنید … تا نباشی ای پسر بد سیرت مستظهری
هم بلبان سنگ یکجو بمغز پر روزی … که زدی بر سینه از مهر ش بسان اخگری
عاقبت از سیلی بخ هیچو نیلوفر کند … گر ز چشمه او برونی تا نه چون نیلوفری
هین مشو مفتون بحر سامری گوساله … این سمر بشنو اگر نشنیده از سامری
هیچ چشمی نه که از گردش بد ناکرده … هیچ جسمی نه که نگرفتش دگر او گری
سود امروز زین مغبونی فردا مگر … سود که بیند کسی زین شوم کهنه
چون هند بیله وری بر مکر سود از … نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری
من ندیدم کر بود بدبی سو … ور ندیدی من ببین دیدم ز بیعش خاسری
بگذر از خذلان دین در عهد کاو زانکه … سود در دنیا نه عهد گر و بین کافری
بر خلاف آنچه نقد بری کند … بد بخواهم عاقبت گر سر ور … جاکری
هم بدین پیمان و عهد آمد ز لندن تا کجا … تا ببینی هم زد سجون زد سوی پیادری
هم هوا سموم گردد هم زمین زهراب … هر کجا زین قوم باشد بگذر … چو زاهری
تیغ گر بسوزد بود باد افره افراسیاب … هین سیاوشا مشو غره که دادند خنجری
چشم روشن با مدادی زین افق گر زهر … بلکه در شبهای هر گز نبینی مغفری
گلخن … ر بود بین هر گلشنی کت او عود … اندر آنجا سود بین کت او ز بان کنفری
این نه باغ است این همان باغ است کز … دستش خار است نشتر صد گری صد گری
نرد بازی نیست برنطع جهان چالاکی … از چنین بد مهره اند اندر ره خوش نقش توری

این

سمر حکایت

متحیر مبهتاب

گری جریب

قاهر قادر باز
مستعد … قدر کنندارانی

این دغل باز دغا باز کور افتاده … کعبتین خواسته … هر بازی
شر محضی و بغداد بوالبشر زیر … هنر از مرگ تو چیزی از خدا مستعدی
خرمی افزای زین کسی جگر … باید خبر بشنید هر کر زین و آن مستخبری
پاسخ پرسش نبود در مطلب … هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
آرد خشا هر من دان خشم بود اهر من … آنت خشنی خواهرانت … دختری
آن خلنده خار دست باد بر بد … ای خلنده خار زیر دم هزار دان دختری
شغب اندر پیش باد آنکه که هست مغلبی … رنج اندر پیش باد آنکه که هستی … ری
دور بادی او فتاده ای خر از چشم جهان … زانکه اندر چشم گیتی نیست چون تو خاری
زاده دنبستی زان شرق الله … نیست پرده شرم را زین فحبه و افکن …
زهر فردای تو زهر و … کنند … کز دم باد اگفت از دزدای چون تو سوری
از خدا میخواه ای ایران نجات و مخلصی … زانکه همچون … افتاده اندر شدری
دشمنان را تیغ عریان در کف بدوده تیر … تو بین عریان چنان کاندر … دگری
از جفای تیغ دشمن وز بلای تیر او … پاس حق … باد و حفظ یزدان …
دشمن … خفته … تو خفته … بر تن خستگان کند ایزد سر وشتن …
کار ایران ابخچین تا ساختند … کش نه سستا به باند در کف … بجوی
باد … ابن بد بچه را کن … کند باد … از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری
هیچ بی شرمی بعید از وفا … نیست چون … شوخ چشمی را … مستخبری
در قبله خشک من روغن بقراطی … هم تو بی روغن … بر فلک هر …
سنگ مرغ چو دگران آهن جنبی بشکند … مال بخشا ملک بگشا … کم عسکری

عابر … وخاشاک
بتغیرانگشت چهارم
خنصر انگشت پنجم
شخص تازه دواب
چرم اسب

---

٩٥ -

این مثل دانی که دام مکر و حیلت بسته … وین تو بر ابلیس کاین پازنند از د مسطری
لیک تخته آسمانی چاه کن راه … بند و زندانی کند کو کرد … دیگری
هم بسو یاد … بدم این اژدها را اژدری … کوشی هم از دسو یار نده هم از ده دری
چون کشف سر در شکم … آمد … پر افکن خار پشتی دوزخ دم از دری
بلکش اندر سینه چه خار … بد اندر … سلکش اندر سفته چه خر مهره جا گوهری
تلخی در … کشیده تا کند شکر شکار … بر عفن مهر … تا کر بو بید عنبری
مانده اندر چنگ باز آزو تا گشته … در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری
بهر طمع سیم و زرات با خر کشتی … پر ز کو گر پهنه چون … شب … سکری
صنعت جولاهه رنگاری … آسمان بیما چندی چند سیمین … یکری
کاغذ مغشوش و دیبا پوش … از برون خوش منظری و اندرون بد مخبری
زین دو شد تاراج از هر اج گنج هندوی … بیشه خالی ماند از هر شیر زه شیری
کرد عوری پیرهن برنش از هندوستان … باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
هفت اقلیم هفت آخور عاد و این چرند … بر نکرده از چو این هفت آخور زاخری
آنچه اکنون می رود زین قوم لندن مصر و هند … در بخارا از نشر هر گز نرفت و در هری
گر باد ز اندرون یا دهوا … کوه برف … بر تو چرا آید مبادا از هوا هر …
شهر … آشوب یادت باد … شمت منکب … تا کرد و در سال … را بود شهروری
تا یکی خواهد فتادن بر غلط … خواهد دو زیدی … از ایشان تا بکذی
نیست ماری درین غاری که … زهراو … خلق … باقی نکرده تا فریدون …
هر زهر تو قضا خواهد فرستادن … زهر کش … باکی وهم مار گیر افسونگری

ای

کشف لا کردن

ایکه کرم پیله را سرمایه اکنون … بابلا … مزده زینت نیز … ی
طبل رسوائیش در عالم بکوب ابعد لحی … بیرز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
دردیار او صوا عق آنچنان کرده اثر … کز جهر اندر زجاجه … جاجه …
هیچ خانه هیچ کاشانه هیچ هنگامی … جز بنفش انصرامت جفت نقش مجری
اضطرابش باعث آرام جان عالمست … زلزله کن عالم براي این چنین بد گوهری
ای بسعی تو شده مطمور بس معمور … وی بکید تو شده … هر جز آری
کوز بر گنبد فشان ورد هیچون … یعنی از ظلمت مبا … رخ چو مرغ شبپری
جز پریشان خاطر و آشفته دل هر کز … کز جهانی نیست آنی تو جز پریشان خاطری
گرچه از هر خشک و تر انبود ژاغر … ژاغرش چون اژدم زنبیل … کنگری
بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند … طایرت باد ابحکم … جری
پست شد با الانت … ماند آنچنان … گفتند شد در رفاقت انگلترا انگلتری
اضدادی خواب راحت کس … خشم حق بادات چشم خونفشان …
ای خدا از پای گیتی بر کن این خار خلاف … تا کند زین خار نیشی نوش خوار …
اشتر بر کنده زین خلنده خارها … باسر دندان برد وده … از هر …
ای خداوندی که رنگ و کوه … بهر … صنع تو خود داد … حلاوتی
گشت سکان ابرش … سد … هوا … لنگ کن … او گر خنک … نبودی
تا چه مرغ است این که دارد صد هزار از بال و پر … از دو رنگی … مکو …
آن قلم کو لوح عالم را بنقش عاقبت … راست چون مشاطه بستی بر عروسی زیوری
آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تا … ماند اندر طاق نسیان تا ندوده …

انصرام انقطاع … مجرا … یقینی
کنار گدا … کوی
طایر … زاجر فال گیر
مشهر بیدار داشته
حصه موزه … گلکور …
مسکه کاهمان … نغ …
… جدل و باهم دعوا کردن

وقت زه آمد ترا ای حامله لیکن زاه — چون تو بیک آبستنی فرزند زهدان زرده
بلبل نوا الحق خوش ز نای خود غرو هر گز — کس نخواند در رون پر خوان و اندر خوره
سوز کیسی سوزد لک و انکبین منصوح صبر — تلخ شد هر جا که بکشیرین و خوش آبخورده
آن سهیل بی بها کز هر نظر بودی نهان — کرد بر خورشید رخشان آشکارا معجره
هر شغادی چیله سازی با تهمتن بیچ کرد — هر شغال ماده شد چیره بر شیر نره
این بلاها در جهان یکسر زند بیداد خواست — آفت هر ملک است و فتنه هر کشوره
گرچه آفاق جهان را در شمار اندازه نیست — مستقیم و مایلش را در نحست محوره
فرصتی دادش زمانه تا بد عوی اکتفاد — که منم لا غیر معمور جهان را آمره
خار کار نده کجا سنبل و سوسن چرد — ای عجب زین خار کاری سنبل و سوسن چره
ای نخورده روی هر بیچاره از باد بروت — خوش نخواید روت بالسر بچه کند آوره
ای سپرده بی عشار پای هر هموار جا — زین سپس بادت هر هموار جا نی معبره
ای طمع کرده در ایران هم در ایران در ایرانت — بال کرکس کی رسد زنده و زه دو پیکره
از چه خیزد از نسیم گلستان مرد جعل — خاک ایران گلشن است و باد ایران عنبره
این همه کرد بلا از بهر آن انگیخت او — تا کند از خویشتن بر ملک ایران سروره
آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی — کز بسوزند آنچه آنجا بود از خشک و تره
از دهان هر گوش را مسموع تر خر تو حشی — وز عیان هر دیده را منظور تر خو منکره
هم تو در قصه کبران آورده کز غول راه دان — داشت هموار در آن آوا معمود منجره
ماهرهای جادوی بود اندر آن وا ابکا — بوده معجب مرز افکر چو مسنبره
اینچنین باشد نگارا آتش افروزی دو — کز بپا خود فتنی همچون ستی درد آذره

روبه شیاد چلک را مبین در بر گرفت — هوش در دا آوا برون آورد چون خنجری
عارف و عامی نکو بهر آنکه خود عارف بود — آنکه او رقصید بر ساز ش چو سلطان فرنگی
جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر — کز از آنسو دید روشن روی مه انوری
معتمرش دار و نه گفتم زانکه روشن روی ماه — بود بر خورشید پیشش سوکمی گوی اختری
عهد بازی بالله روی دان و گرگ بازه — با مسلمان پارسا بی عهد ترسا فاجری
تا نپنداری که آتش تا نشاند آید — کز سرت هم بگذرد عهد منصور خاوری
ای تو کحل دیده تان کحال داهی خوار — کو نخواهد کس را باز چشم باصری
اینچنین ویران سوی ما ایران گر نبود — آنچنان فرمان روا را چو تو فرمان بری
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود — درد باری که فرود آمد چنین بد محضری
شد تلف با کید شر از ایران و هم تاراج شد — عدت بسیار مرتی عدت بس وافری
آنچه از غزو در خراسان رفت و زتاتار — ملک ایران میبود زین تا بهتر معشری
لانه کبان رها کن ای بنی نبود سخ — هر گروهی را ز جنس خویش باید محضری
از خطاهای طبیعت و ز غلط کاری او — گرگ را از احسن التقویم دادن پیکری
رشته محالات ناری خواستم گفتن ولی — عقل گفتا از دری چون نداری جوهری
هر شبی زین قوم ماند باهر ازاران دها — داشت گر محالات ما چند معز خوری
نحوت فرعونیش در مغز و قولش بر زبان — وز شتر گاه نمرودی و گاهی بوذری
وارهان زین ننگ تخمه آدمی را ایخدا — که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
کارگاه راستی سوزد دروغ آرای ما — رونقی بخشید اختر کاختر ش باد اخگری
شو بلند نخ دو فر وای اختر ناساز تو — که نه جز خشک و نه سوزان دارد پیکری

بد شکون بودی جهان را ای بد اختر فرو — هم بدان چاهی که دیگر را بهم بر ناری سری
ترک و تاتاری هند و ایران لاجرم معدوم نیست — گر نباشد با چنین قومی عداوت گستری
معصم طرار را از بن همی باید برید — از برای مردم طرار باید خنجری
ای فرید ون مبارک پی بروز آن که نیست — رجعت امثال تو در عا فلان منکری
نا بدست اندر بحیاتی تو گرز کاوسا — بر فراز بیدرنی زیاد کاوه والا اختری
موسی دریا شکافی باید اید وزن جلال — ذوالفقار حیدری تا احتساب عنتری
بالضرورة از پی هر شدتی باشد فرج — نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
هین مشو غره بدین که ملک تنجست تارا — خاک ایران جز طریق جهاد تو نقصان بیری
خاک نرم پرورست و خاک فرخ کاو ها — این کشنده اختری و آن کشنده اژدری
آنچنان کز بیشه پرورده بر آید کاو — باز آید نادری مر خلق را گرد آوری
نادری با آتشین جاروب و بند خرسان — کز نگردد گرد جزمش وهم دو راطاری
بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر — در یمینش خنجری در چپ زبد خواهان سری
روح قدسش در ده مسند جا علوی ستدن — چون گرفت از اعتدال جاد گوهر عنصری
حافظ ارکان ملت با سپاسنهای بلند — خشم و کین را رافضی و عقل او بین را موری
پود خلقان حب را بجان مستبطی — خود و خفتان شجاعت را بدل مستشری
رمح خطی را بچشم دشمن اندر ملاعی — سیف هندی را بگردن مر عدو را شاهری
مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب — در عرب نام بد کس جز حیدر اید مسعری
جز بگرد خنک اببون کس نیابد چشم ملک — روشنی را کحل و کحال روشنی را جوهری
باز گرد دروز مردان نکبت و قحط الرجال — این مثل دانی که هست هر اقلیما آخری

میخواهد ماند اید و ن نحو گشته سر دری — مصلحت بین معنی که داد گر استمگری
از بریدن او فتد با دشرنان اکبر جم — باند و بید زین چمنها لاله و سیسنبری
باز کرد چشم نرگس کوری هر شب زاغ — زاغ گر بدید گل تخت بچون فاد و نخبری
آسمان با سبنه و اندر خوری آرد بکار — بسپرد در پی سجل عهد هر نادر خوری
دستمال پشت خش آهنین پی بر نشین — که جهان را از تحمل اوز ملک شد طار زندری
راستی بهتر خند و شد رحشان اندر یا — لبد خال هم ببینی بیشه شان از خاوری
چیست خاور شیر خفته و اجم تا نگرد — بر شکال ایدسکال عدو بر مکر آوری
تنک دید اد شکال و در و بیش رخصت نداد — تا نماید رخ زند زار و برون آید دری
مرجهان را ای جهان آرای کن آماده تو — کز جمالت بفروزند دیدۀ هر نادری
استنان هر افق از تیغ شاه جرمن است — هر افق باید که باشد تیغ او را تا کری
در ادای طاعت او هر افق گوشوار است — هر روانی منبری و هر صباح افسری
دیو و دد از تیغ او سوزنده زاید جهان — هیچ ابری برق نجهاند و غران تندری
نغمۀ معروف بلبل دان ز فیض نو بهار — هم برون نانید بد لحن زاغ منکری
هر لطف نو بهاران دان که جنبید نکهت — هر کجا باد صبا خوشتر دم چو نا فر اذفری
چونکه کار شاه را با آسمان کردم حساب — آسمان را بر غلط دیدم روشن داوری
این جهان را بر غلط بنهاد بنیاد و اساس — یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
الغرض جز بر غلط کار جهان نگذرد — خواه ایدون یا گر آدون بگو و داوری
نه قبول او ز دانش خاست نه رد ش ز جهل — اتفاق است اینکه آن مولا شد این چاکری
در جهان بسیار دیدم هشتاد بوریا — از برای طمع شکر بود میان معصری

956

عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست / میش او گر گرگ گردد گرگ میش لاغری
بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون / کرده در بر جلد میشی تر و شیک دری
شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان / فرصتی گر یافت دارا بی اسکندری
زان نمی پرد که بال و پر ندارد ماکیان / سخرهٔ زالی نبد گر داشتی پران پری
هر کسی از بهر طمعی صنعتی بگزیده بیش / بی‌سبب کس نیست هرگز در پی دانش پروری
عقل تو بیند ز میل طبع و در راه مقصد / هست با عجز قرین و با عداوت همسری
ملعبهٔ دیو هوا نازان بر از مکری که کرد / چون درآمد از هوا هم مار و افسونگری
با سیاستهای هر سنت گذاری در شیعه / زانکه دیو دیو نبود جز که بدعت گستری
محضر افعال زشت خویشتن ای ناکس جهان / هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری
هر که روشن بین بماند از نظر عیب تو دید / سر خود را تو نفی هم آینه و هم مظهری
خم خمری ای جهان زیرا که چون گردی تو / جز یکی ناهوشیاری طور جوی خوش خوری
دل از این نامردم مردم تمامم گشت خون / زان مرا یاری نبینی در جهان نه یاوری
وقت آن آمد که گویم نوح وار لا تذر / کز نزاید در جهان جز کافر الکافری
جملگی ما نام چون بنده نباید نی / خوی بد آموخته هر صاغری از کابری
در سیا بازی صحبت بستر دهر گرایی شغال / به زهر زوبین زبانی در دروغ و افتری
باز بانی از زبانش بر فرخ من سوزنی / کز فند در کشمند نامدتی بر زنگری
نیستم زین چار مادر زاده و زین هفت کبد / دیگران را این جهان مادر مرا ما بندگی
خواستم گفتن الف وادم مجرد در جهان / عقل گفتا او هم درویی یا کنزایک جفتی
چون فریب آباد گیتی نیست جز جا دو دنی / هم ز جنس خویشتن خواهد ای پادشوهری

کس

گر نشان و نام من خواهی ز خارستان مپرس / شو بگلزار و ببین از غنچه و زلاله بری
غنچه وارم سینه مالامال خون و تنگدل / لاله وارم سوخته و در تنه پهلوی دری
دیو خو بیت این جهان از سوی من نگرد / دیو بد اند گرایش در ازل مستکری
خاتم زرین صاحب لسان کلکم نخوا / چونکه دیدم حلقهٔ زرین بر دم استری
بسکه دیدم در جهان دستور و شاه ایلگان / نه شکوه صاحب خواهم نه مال سنجری
با غلی دارم درون خاطر خود از علوم / میچم دو باغ و بچینم زهر با غوری
کهنه دلقم و دو مرقع با بیابان گرد هیم / از پرند شاه دارد ننگ و قصر قیصری
عاو دارد دو اشراک اسم ایشان دل مرا / چون غلام مرتضی از هر سید و فخری
وزچه کارم بد جهان بی محنت و شورش نیست / کز کرانی برنیامد بر مرادم اختری
هم برین شورش و محنت خوش کنم دل زانکه نیست / شاد باش ریف عثمانی نعالم بودنی
راحت هستی نگویم بهر و رنج نیستی آ / پادگینی دا کجا رجان ظم بر کوثری
دیو طبع است این جهان و من بری شین فطرتم / نسبت طبع بدو چون نسبت خرو شری
دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست / نیستم اخشاخور انا سپاس و کافری
اینکه گفتم نه پی هر ناشکیبا خاطری است / کز نشاید با چنین آتش مگر سامندری
چون بحمد الله نلادم پای این معرکه / هر سر افسر نخواهم زیر دان تان آوری
کاش آن آدم بدی یا بابی من کز گندمی / گول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
کز هستغفار و گنه وارستمی وا شام آس / نه هم زینت نه بدیک نه شر نه تان عری
زشت و خوبی بین جهان اگر پیش این ناری کنون / می‌نیابد زین جهان جز ناکسی و بدتری
شربتی نوشید اندر زهمت جاوید تا / زین جهان خضری و مرد آسوده زاسکندری

958

بر دو رنگی داده شد بنیاد بنشته بدو کار / از دو رنگی آیین یکرنگی نجوید جز خری
گر نکردی سر میراند چشم اختر زشب / کور میگشتی زبی‌ره دیدهٔ هر اختری
با همه سر ... فراوان نیست خالی از دو بد / فرق کردی و دو بخوهاز پارسا تا فاجری
ای برادر این سخن بانفثة المصدور دان / لاجرم هر فصل مشتق است از بیت مصدری
مرغ مبتوراهم ماند زبان یاد مرا / سوخته زین سوی و زان سو اخته تعمر زری
ای شگفتا مرغ دم سوزید مانند دورخ / میفشاند از دم چون برق آب کوثری
در ضمیر من برینتی است و نخشان بحرخیز / از بدخشان لعل دندم یا ز عمان گوهری
میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش / خویشتن را هم نکو فرزندم و هم مادری
کرنداند ... این شعر را در مجلسی / آن اگر گردد فرسی بود کو ابن دریا غری
شو بپرس از آهی تا گویدت کهنگران / کز بدین خوبی سخن هر ساحل و هر معبری
تاکنون زان سوی جیحون زی خراسان و عراق / گر زند صابری و واز بخارا لشکری
گرچه آن دبیاجه‌ها شاروذکی راو اذنیست / دولت نصر بن احمد فرخ بو جعفری
یاری هر بر موالا بایدم یا خاطرم / در سخن برهان من درخشنده گردد باهری
از دل و دست چو بحر و کان سخن آوری / کز پیدا در طرز تو شعرای انوری
بی‌نیازی زین جهان و سازای زیبایی من / کز نداردلوحش الله چون تو زیبا دختری
آنچنان پرورده‌ام این دوشیزه از خاطر که هیچ / خاطری اندر نگنجاند هلال مخطری
مطربی بچنگ و عودم نابیچید تا هم / حلقه داودم نه چنگی خواهم و نه مزمری
کاروان غیب آمد از براعت سینه باد / تنک بار آرد نشد دل معجز پیغمبری
انگبین را جز لعاب نحل بیند سایر / زین بخور در کام گر تا شکر وی و شکری

آنچنان

آنچنان راندم بعون الله درین وادی کمیت / که نخواهد دید هرگز گرد راهش محضری
من همان انکار که بستم در هم هیچ سند / تو چو غواصان برون آور ازین دریا دری
تا مگر گیرا شود چون آتش اندر سوخته / در تو جادو میکنم زین شعر هیچون ساحری
بوکه بزدایم ازین آیینه هامن زنگ جهل / سوختم زن تا بکف آیم مگر خاکستری
هیچ ننشینم خموش و هیچ نگریم شکیب / مصطفی وارم مبشر نوح وارم منذری
تا کر افتند لرزه از نای صور آواز من / اندر اجمیر شریف و گنبد امرتسری
یا رب این ناله مرا با خاک هندستان و سان / تا خروشد هیچون مرجاان دو کالنجری
فرجه کن در دو رسته گوهر فروشان کهن / خون بیابی شبلی از نظمی و زنانوری
آنچه در خاطر مرا می‌ریزد از زبان / و انچه آید بر زبان می‌ریزد خاطری
نیستم در قصه خون گشته دلیا این همه / طول و اطنابی که بینی در سخن جز مختصری
عقد مرواریدی بستم گردن ایام را / زین سخن کش بزرگ دون ناوردم همسری
دو فو انی چند ایطا رفت بر رسم فلک / در لگدکوب است اینگردنده گردون ماکری
سفته آمد این لآلی دوش از بحر رمل / شرم هر غواصی وارد هر سخنوری
مثنوی مانده هر قافیت این شعر تر / باد دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری
بشکفد بی‌منت باد سحر هر غنچه / گر بدین اسلوب بنوازی بگلشن مزهری
دیده بر آهوی چین تند در صحرا وللت / ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
کز زنال بوریا هرگز بجا شکر گرفت / تا العصر آورد بدینت ز آنکه خواهی شکری
هین مگو گوید درا برگوی بن انحوراست / قلزمی فشان و مرد با بدنا سوده بری
ملعنی خود ابدالله جاو طوطی در خرام / زان قدر ناز شکر ده ام دامن فراخش معجری

نفثة المصدور خون ریختن از سینه مسلول

ابدی رود آموید که جیحون باشد

خطور دهنده واخطار کننده

روش

مُحضِر تازنده

دستان دهند و

اجمیر شریف و امرتسر نام دو شهر از بلاد هندوستان

کالنجر نام دو شهر از بلاد هندوستان

محل نوشتن

ایطا یعنی قافیه را مکرر زدن بیک معنی کردن

که کنایه از لگدکوب گردیدن یک یک قافیه است

اینجا اشاره بتکرار قافیه است

مستبحر بحر پیما

معنی خاور گیرد و ملک باختر ای شیر من / زنده کن یاد دگر اندر جهان اسکندری
گر بگیرد خرده بر تو از حسد نامحرمی / خواهدش بشنود روزی لاجرم داوری

بیشتر گردد شتاب بیشتر آید بچنگ

۱۲۳ گریز از ابیات پوشیده رخ بر نجابت بیت ۳

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زشت / از تن آبستنی و دامنی استر و نی
با فند حبلی نهر با پاک این نامحسنه / کرده پر زهدان ز خشم صلب هر نامحنی
دختر دیو ار با چوش هفته زیر ابر / که بیاسود و همی اندر بو مکر زادنی
دود گندی بر شد و مغز گیتی کرد جا / کش ندید اندر دفتر هرگز عنبری بالادنی
مرمجن را از سحر تا شام کاهار آوری / مرمجن را تا سحر از شام کاهان بهمنی
تخم هر تشویش را اندر زمین پاشنده / شاخ هر امن و سلامت را اندر زمین بر کنی
در سپاهی زاغ جوش خواند که بیشی / بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
برشمال بر روم صحرا نشین اندر هوا / دیو بچگان از پلاس این جیب کرده مسکنی
با همه میل طبیعی سوی گیتی از چه ما / بی لطافت در هوا آونگ کوه قارنی
کوه را اندر هوا ساکن ندیده هیچ کس / از چه کرد این کوه بار سبب هوا مسکنی
هر کجا هم سقف باید خوشتر آونگ / کوه بی سقف کی کس دید گشته آونی
ستم نافع را نفس هم چشمه و هم نابره / نارد و دوزخ را کنارش هم دود و هم روزنی
جزو جزوش بر خلاف جانور فرزند زا / شیر باز خون چشمی و با فر بدوده بنی
کودک او دختر شد ابر باران آوخ / از جنانش گر زنده و دوزخ دستاوردی منحنی
منطقه کودک بلا و مقنعه دختر عنا / حادثه را آن شرار و این شرار افروزنی

زین

زین سبب چادر چنان تاریک شد ایران زمین / که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
هر چمن را خاصه در ایران خزان شد آشنا / که نچید از هیچ گلبن جز که خاری گلچنی
خون نگشته هیچ دل اندر خم او در هیچ جا / کز نخواهد یافت که صاحبی بزی و مدمنی
بی نشتنگیز و طرب از هیچ دل اند هیچ بزم / شد اگر چه شاد شود ناهید اگر بربط زنی
در بجنب ایران ز نصر بعضاکی کرد بلا / زین شتاب بر ندیده هیچ کس پرویزنی
هر کجا بینی از خبرش دیده اش چون نرگسی / هر کجا دانا دریده جیب کالان پیراهنی
گر کلاه را بیرهن جز رنبد دست لطف او / این کلاه را بیرهن دست ستم بیراکنی
پیرهان را شکیب و پیرهان کلاه دف / این بیگانه کاشتی و آن زبانه گلخنی
آنچنان ایران مشوش گشت از شور و شر / کز نبایی اندر آن بر حال و جا، ایمنی
زین حوادث کوفته بالا از ابد از مادر بی / کرده و رنگی هم وطن با هموطن شد کین بنی
جان بیگانه مردم سهل باشد چاره جیست / چون ز خویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی
یوسف صد بوان آشوب چو بندان خویش / گر ز بندان دو دشت و گرگ بیاچه بنی
بال مرغ و مرغ را بر بال ایشاندخنک / هم ز بال خویش باید مرغ بد با داشتنی
ای تو مر ابطال سحر ساحران را و علیّ / وار هاتمان بکسر از این سحر ان هر جادو زنی
با سبزه رونی اندر بو و خشم خوی او / بر نیابد جز بتاید تو عصا چون منی
تا چه و کافر زهر سوره بیا آورد کو / کار فرما عقری و صف شکن بو بهمنی
ملعبه دیوان شد ایران و چراگاه ددان / بر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی
از بدان پرشد جهان و هر بدی نیز تخم خاک / خود بیا الا به هم کاوان ده و اد بهمنی
چند از زندان جم بار ستنه ز آن دیو آهن / کشی سکند کرد بن از تخته تخته آهنی

آن نژاده نشر اخلاق بد و دوزخ نهاد / مین ز دوی جنب و سلب مال و جان و هر تنی
خوشتر هر کس چنان دزدد که مو هوش ازدماغ / یا نغمه شبنم دزد و بحر لنگال بر کلبنی
ساده فطرت کودکان از هر آموزگار / خود چه آموزد بجز کژی کز از هر بنی
ای سوار مرکب پو بند یادا اندر هوا / دیو را زنجیر نبرد در پای و غل در گردنی
صد هزاران دیو از هر سو پدیدار آمد نیست / بلند شهها تا نفی دخشان و سیلاب افکنی
شست هگیر ملک بشکست و خانمان شد بخار / دیو ازان بر ده فرو در سینه چون ریمنانی
در پیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار او / مملکی کرده زمین گر شهر ی و گر برزنی
کشتی نوح دروگر خواه و بازوی کلیم / نا کر نجنی معبری و یا کر پایی ماسنی
بر کلان پر سر بدن مار و زنان کز اجدا / آن صبا کز دم دهد هر شاخ را شکفتنی
باز گردان این سموم قهر انگیز از این / تا نگردد گلشن من بحز ه هر گلخنی
خوشتر بنده ز چراز یا فوتی ندوده نابی / گر بجز ابر فشاند دست لطفت ارزنی
دور دار از زهر دشمن دیو ملاحی را / دست شکر پایش تو بر دل بنا بالادنی
میهن و مانش بجعد از عادت کن کاد / کوشد اندر ملک خاور دشمن هر میهنی
دست برین خانمان خاک کند در ایران زمین / کند چون ریواج باد از بن بنا هر اسفنی
کوه و کن بند بند اندر نشر و خی بلا / گر کم از امیر بلت خیز دیا کر باز از بر لنی
قاضی هفتم فلک تا زهر بجعل قضا / کوکه سپید برابا زوی مکر مانده ضامنی
بلت سماک کوی نابر قوم ستدان خاو ش / بلت سماک کوی نابر قوم کر دو طاغنی
گر فرو رفته با آب اند رچه نو دستی زبان / این شیاطین زای خاک اندر دان آسفنی
در جیبی کر نباشد چهره اش را بلت بد / او فتاده باد چون از ناتوانی مرزنی

آن

آن شتاب آورد که کند از بن درخت عادرا / بی دو نگی کند بادا از ضحیش لندنی
نغمه یاد انگلستان گو بسوزد پر زاغ / حلبه دو شیزه دزدی چرخ ز بوی ذنی
باد طیب انگیز را پرواز ده از شر همی / تا کرد و بد یکسر از شرق بوی منتنی
بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان / وین کبوتر بچه را ده بال شاهین شکنی
تا کر بر یا بوذ دست این دژم غار نگران / باغهای گشته استرون زهر استرونی
صرف صلح و جنگ لندن گشت صرف انجمن / دست پنجابی زنی بر دو پیچان گیسنی
جز بکوب تو این سرهین بر ما راندهین / می نگرید کوفته باسنگ هر سنگ افکنی
شاه چون مرکوه پا بن نیسان را بلکی فضا / حامل آمد در میانه کار از فزاو لسنی
گر نباو ود بگو زمانه پای و لسن در میان / از زمین کوتاه گشتی دست جوربکسنی
برد پارا و دیبا کلاه که دوان آن که کهت / خرد را از سنگ او افزون بوته نصدمی
دراز ای هر کرد در ایران زنجوش گشته گشت / کشته در بر طاس اسم جرج باد کرزنی
پر و بال فرخنده طوطی و طاوس هند / باد بر آتش بیز بی دیده دشمن کنی
کاش طاوس تو کلکان بود و طوطی کرکسی / تا بر فتی مار و موش از بو د باز دکهنی
تو ز تار فته بر دو از تنش سوز دامنه / کو بگیر دگرمی حمای ربعش دامنی
العرض هر کره صبا در جهان آسان زبان / دمی بیند زگردون لاجرم هر دیمنی
ذروه تند و بر آن ستاره کر بد و وجود / هر نشاط و هر طرب با معد و مخرنی
از نوازشهای او آسوخند و هر زمان / زخمه زن بر تار ابریشم طنین و رزنی
کر بنام او نواز دبر بخیزاد و ش خبک / جز کر هایا های سو کبا کز نالة شیونی
کرنخورد از دست بد پیمان او گر انگبین / کرنبای ای تن نالدش چون سنگ گر دو زنی

۹۶۴

امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نگون / فتنه انگیز جهان را ده ز دوزخ مسکنی
دو عروس فتنه چون خونخوار است ظلم دون / خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روبهی
ای پراکنده دلان خاطر فراهم آورید / هیچ خیل حاجیان کعبه در حرم مأمنی
بی معونت کار ملکت را نگیرد انتظام / تا نوا را کر و یا بیابد وا آوردنی
چون برافغان صدمت آید تو فغان کن (باشد) / تو بیان را باش هومان پادشاه برشنی
تازیان تازان و تو در کنج خند اذ چه / زانکه تو دین بوستان در سبزی و نرمی
راه نزدیک است ای قوم بباطل ز پسند / تا ازین کلخن برون آید سوی گلشنی
خوشه بادا سر هلالی شکل کمتر کن درد / ماه کامل شو کرد و بر خویش پایه خرمنی
زان اسیر ابلهانی جهل آموز تو / تا که پایه افتخار ز بیش در مردنی
گر نه بیدی زند کانکه چاو بید از هلاک / از هلاک بیم کسی بدان مرد حیث آگهی
زو حدیثی ماند شیرین و زتلخی جان سپرد / نیست عالم جز حدیثی نیست با مسخنی
این مثل از بهر به دیبان قوم آورده ام / ور نه در دین راه هست بالا تر از این ساز و فنی
چون نشد شایسته میدان هنگام دوران / این مثل خوان تا نباشی منکری لم یدعنی
غیرت دنیای فانی چون چنین شود آورد / وجه با فی شد ز دار بی ز دیگر ظنی
در شعار نیکخواهان پیشت آید بد سگال / کرده از راه اصل هر مکری و فصل هر فنی
بر تو خواند باز بان نرم افسون درشت / از برون روباه ساز و ز درون شیر اوژنی
مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر / بفکند پیش یوسف طعنه بن یامنی
سرد گرداند بجادو تلخ گرداند بمکر / گرمی سودای شیرین در درون کوه کنی
طلعت آتش دارد از عشق شکر پرد امکس / گرش از ابسر ابلهی آید اذ اهمنی

آمن

روئین رویانی بعربی هم آ

گرو یا زیرو لوهی آویختن همان / که از شراز خویشتن باز آورند ... معروف ... سیاه

یاسمن گل خشبوی است

نوعی شخص ایرلاندیست (لرد مایور کرک) که بطریست در حبس انگلیسها ... روز غذا نخورد و در اثر غذا نخوردن مرد و با این حرکت وطن خود را از چنگال انگلیسها که مدتی بود آنجا را ... نجات بخشید

اذعان تصدیق کننده

بن یامن برادر یوسف است

کوه کن فرهاد است

آخر ای ناخوانده باب حکمت و حمت ز پیش / گوش تا نا گشته جز چلپت بر پیرامنی
سر ز راه فکر نی باید که آخر قصد حیث / زین همه ز ملت خلا انقذه دزن من سوسنی
لطف دیدی لطف بین و کرم بعد بیش اندیش / ربط بگزین و مکن باز تا وهیچ اعتنی
ربط بینی عاقبت زرگشته از سندیکی / خاک بینی گشته آن زدی که کرده اقتنی
ور نداری عرصه هند و سیستان اندر نظر / گیر و بر خوان الحمد و ثم الحمد لا تا منی
تا بیاز چهای ابلیس امانداز کار باز / هم گرنت و هم قران هم نانک و هم پچمنی
کعبه این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان / جز که کشتن را نشاید تا بگاهان مؤذنی
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال / هیچ ناممکن بجا ای نگردد ممکنی
مبدل این بد زدانکه نامردی بدان زمرده نژد / چیو گرده بر دو دست و راست نقش و انجنی
سحر و جادو ز نا نی تا که آخر شرم دار / آب را ما نی که کوبند اند رهاونی
نیست فرقی از تو تا آن قوم گوساله پرست / چون کند بر تو امیر ریش گاوی کودنی
جز بدان خوئی که از نفس هیچ زاد و نسب / نیستی پوینده و کوشنده اندر موطنی
کاشکی نفس سپاهی بودنی تا کردنی / از حریم خویش منع هر شریر بی خانمنی
گر نبنگاه پرستو نکبد در دوزی کلاغ / بر نیندبادی دمان چون بیژن و منیژنی
هر بدی باد دمن و تو آسمان گوید نعم / هر نکوئی را همیدون در دمن و تو گفت نی
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی / شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی
از سواد دیده و ز خون جگر دارد مداد / موی بلکه من که دارد حکم کلک آهنی
بر رخ زدم نگار دهر دمی ایات درد / تا برین دیباچه خوانندش هم فصیح و الکنی
آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کند / پرده هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی

احتبا اندکی بدوی چیزی کردن

اقتنا گرد آوردن و جمع کردن

لا تا من ایمن مشو

گرنت قران نانک و پچمن ... کتاب هندو ... روحانی هندو

انجنا کجی

بیژن و منیژه دو نفر از پهلوانات ایرانند

۹۶۵

هر که چون بادام دو مغز است با تو دو دله / زیر سنگی باد همچون گرد کان خسته نی
عفو کن گر آمدت زین گفته اندوه و رنج / زانکه جز اینم نه باید خاطر اندر گنجی
شد گدا زینده سفالین کاسه ام از جوشی / دست سستم بر نتابد همچنان تو سنی
کف برآرد دیگ جوشان چو شهیر او شا / دیگ چون تجوشید افزون بفکند با همنی
زین همه خون کاندرون دیگ سینه جوشدم / گر کمی دیدن نبیند از تو بر آشفتنی
میگشا انده خاطر بدین ابیات لیک / کی شود درمان بپیکان گر بپیمائی فنی
میجوید خون جگر و فنی که هستم مختفی / میکنم ابدون فغان و فنی که هستم معلنی
هم نه اندر آب بینی هم در آتش فی مرا / گر بسا دی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
گوهر ادب بی مراد زیب با معنی گرای / گر حلاوت کوثر است و از طراوت گلشنی
جلد انا الفاظ خیزد و زمعانی آشنی / پارسی تو گفت و تازی ات ز کس نی
دُرّه پر پیچ این شعر است چون منزل باشد / بهر هر گم کرده راهی با بعد اخم زنی
زین بیاپی میر و ابیات کاندر راه تو / سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی
تا مگر گم کرده راهی با بعد این تو / برگراید سوی راه راست همچون مؤمنی
بهر پیتابه نبینی اندرین ره کاندران / از برای ره نوردان پیل بالا میلنی
هر یکی چون پیلبان بر روی دارم سوشنا / شاه پوشیده بر او خلعت چو خرّادکنی
این سخن دو داستی معنی آتش و کانون ضمیر / وین زبان مر آتشم را از جان و دروزنی
شاید ار تو با کند آفاق را گویای من / گر زبان و خامه سوز دود و ساید چندنی
بر فروزان دیده صاحب دلی بر مصباح چشم / زانکه از زبون تو مدیش داد یزدان روغنی
بعد از کن عرض این ابیات تا زیر چرخ / کر حزد نه بشنوی و زنیر اصحی

زندگی

نهنبن سرپوش دیگ

فنی فنا

مختفی پنهان

معلن انکارا کننده

موقن ایقان یقین کننده

چندن صندل است

اندکی بر تو گند از تیر و پیش زهره خوان / تا نوا رد اندرین ابیات زهره ارغنی
وان کلفهاها سیه در جرم خورشید از قفا / با چنین دارو نشاید کوشش صیقل زنی
مگیر از خورشید ذانسون نکو جز اغ رخ / زین فسان بردانیش نگار خرده آهنی
تا که جانم هست دین زین فغان آسوده نیست / ور کنم الفناب یاری هست عندی رنیی
هر تاوک دان پی دشمن تو هر شب را / تا بدید برنا ز پولاد هند بجوشنی
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش / در روایت ده زبان شو بر مثال سوسنی
رخ چو سنو کن بدین باده که در پیمانه است / کاین چنین باده نبینی در پیاله دردنی
شو بجش هر باده از هر خم در هر میکده / تا ده خم واداران و زین شنا می بکنی
خارج است ان حد انسانی کسی که کودی ... / نیست معزون باد لیلی مستغنی منغنی
وا وطن بر جیبن باد و ستم هر راه را / آن نکو فرمان روانی و زین نکو فرمان کنی
هفت گنبد دانید و چار گوهر را بهر / جنبش آنان بر ابنا ان هنجار و زین بدان زنی
زین نشود نیز نابدجز که نا شوخ تو / وز متشبهه آن جهان گر ببینی محسنی
از تنفیر قدسیان دان بر سلب آشنا / فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی

گر زهند بی دجهان تو با خبر بود جان
یافتی مرهر فلزی را خاصه معدنی

امشب ای دوشینه خشم آگین نه / رخ فروز از چین جبین بر چین نه
خوی تو با عاشقان کین توز است / لیک با من از همه پر کین نه
تو ز شاهین کبوتر گیر شاه / در شکار مرغ دل شاهین نه
گر بهشت ای باغ دنبه خوشتر است / لیک از آن حوران تو حور العین نه

ارغن ارغنون ... که ارگ باشد

دُن خمره شراب است

زبی زنا کردن

گرچه جان شیرین بود ای خوش لقا — تو ز جان هم پیش من شیرین تری
فصل فروردین گر آراید جهان — تو جهان را فصل فروردین تری
نرگس و نسرین باغ ار خوش بود — تو ازین دو در خور تحسین تری
کز دو چشمان مست و روی خوب — باغ دل را نرگس و نسرین تری
تو ز آذین بستگان با لعل و در — زین لب و دندان شگرف آذین تری
با لب تو باده را کردم قیاس — ای لبت زان تو زان رنگین تری
تو در آغوشم ز شیرین و شکر — در بر پرویز با تمکین تری
گر ز باغ روی تو چیدم گلی — تو ز شعر من ز من گلچین تری
چون جلال الدین شدم بیچون تو — چون ز شمس الدین تو شمس الدین تری
درد ز کوه حسن تا خیری مکن — کز همه درد این تو با آیین تری

ورد ز کوه از بهر مسکینان بود
تو ز هر مسکین و لا مسکین تری

گر بشر رنجی در فساد خویش بود آنگهی — واثقم کاندر فساد خویش دیو نادری
از چه مر آید فساد و احتیاج اندر فنا — از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
چونکه بینی پیشه اندر جان خویش و کاسبی — بگروی هم زی کمال و هم بجویی برتری
کودکی وزان سوی فرهنگ آید بنا — تا که زنگ جهل اندر دبستان بستری
چونکه گوشت و مرغ مردان و جان پرور شود — شادی لب انگبین اندر ره جان پروری
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبا — جای هر شب بر گر آید سوی مبدا دری
اندرین جنبش ز بابک گر بدید ز حجر — می شمارم با تو یک یک تا تو یک یک بشمری

وانکه

وانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها — نیست خورشیدی کش افروغ مهر و ماه و مشتری
لیک آن ماه گر او بنگر بر دست آید وقت شنو — تا که روز و شب بغفلت همچو کافر نسپری
کز بنای چرخ و انجم و ز بنای گوهران — باش بیرون شد ازین جهان بر بی بنا آوری
آنکه از فرمان او هر لحظه دیگرگون شود — از ره میل بجد و وضع چرخ چنبری
گر شود چون جان بود کار چون جسم جم — بس مدار در پیش حق گیتی که ربد چاکری
آنکه در دریای قدرش از حباب نیست — سطح این بر وفق طارم با همه پهناوری
چار گوهر را پی پیوند سر فرزند داد — گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری
این ترکیب که نه کرد از جنبش پدید — هم بجنبش باز گردد بجنبش اسپری
صورت ترکیب فانی باشد و ناپایدار — معنی ترکیب دایم هست در جلوه گری
چون تفکر جان گویا راست و بی زره بختی — با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
زین سبب دانای پیشین در سمع الکیان — باز پرداخت و مجهولی کرد اندر آن شوری
هم ز تشریح تن واز گوهر گوینده جان — باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
ناز اندیشه را بگشود بر آینه کان — کرد در نار بیان اهل فضل انا الخیری
ور کر انحذی فساد خویش و بی بس نادر است — که تو ره در سیر باطن زی فساد خود بری
بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی — که با سفلا لا خویش اید و ز هلاک گری
خویشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو — برده وام اختر فروغ از گنبد نیلوفری
جلوه حسن ازل را تو فزودن آینه — ای لب تو نگین و خط مشکین و زلفت عنبری
گر تو خواهی سیر هستی یکسره در خود نگر — که تو هم دریا و هم غواص و هم یکتا دری
لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری — تو یکی دریای ناپیدا کنار و معبری

نیل شکر و فساد خویشتن بیند دوان — گر تو جان چون نال مصر و ریابان شکری
چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان — چونکه در خود بنگری آنگه ببینی منگری
عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم — مر ترا اعراض دارند و تو همچون جوهری
ای دلت چون عرش و تابنده علی العرش استوی — باز خوان کاین استوا در خود تجوا ازدری
خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز — شاید ار معذورم داری بیتکو محضری
میکشد هر سو که میخواهد بهارم جذب دوست — عشق کو بالسار بانی میکند دل اشتری
نیستم من صانع خود صانعی بایدم مرا — وانکه سازوار است کارش تا شکارش از تری
آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان — روشن است این پیش دانا گر تو او را بنگری
نیست افعال خرد چون افعال الطبیعت ز اضطرار — کو توانائی دهد مر بنده را او قادری
ناتوانا چون توانائی تواند داد دست — کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری
پاک و خشنودان ز سوی او پیغام آورند — تا بیاموزند آن در سوی که او را دو خوری
هیدا هم افنده فرمود یزدان در نبی — گوش تا در سیرت و سان شان بخواری ننگری
آنچه گفتند از فرایض و ز سنن و ز کارها — در پی براین جمله را و باش بد فرمانبری
پاک یزدان گفت الله محب المتقین — هست تا پرهیز کاری مایه هر بهتری
عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل — کو بود نیکو مجاهد صاحب اندر همبری
لیک گردد ناتوان و ز ادد آداب راه — زین سبب گسترد یزدان مسند پیغمبری
باز دان اول کمال نفس انسانی که چیست — از حکیمی و از دانش و ز منش بی سر سری
تا بدانی کاملان را زان نشان و زان صفت — ور شود در نخاس جای دخش و سمتم خری
چون تو از جاده منه ام زیبرو زن شبه — می ندانی باش چنگی پیشکار جوهری

باز میگردم از انحاص نبوی مقصدت
تا بیارایم سخن آنجا چو دیبه ششتری

پس

بر غلط کار ند مردم ای بیا گوهر فروش — کو نیاید خویشتن را گوهری از مشتری
عقل نقاد است ایجاد امنش سوار کبر — گوش نا سد از نظر مهره فروشان گوهری
باز دان عقل مجرد هم ز وهم مختلط — صعب کار آگر بود در هر کار مرد بجو بری
گر تو از آغاز کار انجام خود آگه کهی — نیست جز راه باطل گر چه بسی ورزی
چون بدانی از پژوهش جان گویا کمال — همچو مرغ رسته از قفس سوی او بال پری
تا نیاویزی پلیت سنگ منجنیق جسم را — جهد کن تا آبگینه خویشتن بیرون بری
چون بسنجیدی تن لرزان را بخاطر ره مده — کز تزلزل می نزاید هیچ جز خیره سری
یک دل و یکرو بهر کن شبکر از اینجا کر بدل — جنبشی ناید و گر آید بود هم ابتری
این تزلزلها مپندار اندک اندک کاستی — چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری
آنچه مستور در وجود شود ز امیزش علت فان — چون علل نو باز گیرد زو نباشد جیفری
چون تزلزل شد بر وقت آمد شتاب اندر طلب — زین میانه عشق بالد همچو سرو کشمری
چونکه عشق اندر درون جای بگیرد و فراغ — واندری باشی همه هر چند با ما اندری
حد اول عشق را تسلیم آمد ای پسر — وانکه حد دوم فنا و ز خویشتن بودن عری
عقل چون با لیدبر خود عشق باشد یکسر — این سخن بشنو ز من کاین نکته بشنود فری
راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص — شک نباشد کار بی اخلاص و ساز آوری
از دل و جان رو بسوی مرگ بنه راز زنا انگشتو — تیر و کاخ اندر مجاز و نیز بر گنت اندری
پایه منبر راشد است تیشه فعل تو — ابکه چون غول آل در غوغا فراز منبری
معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق — گر کنند گوینده را شنونده گوش یاوری
گوش جان بگمار بحی برد در بخه هو شمی — منت از جان که وهم تو بدالکری

چونکه گر به چیره بر دل مهر انسان را   گر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
هر کجا زینسان شگفتی بشنوی ماند رها   عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
دیده ام هندو زنی کز بهر جفت مرده   خویشتن زنده میان شعلهای آذری
عشق همچون ذوالفقار الله در دست علی   کو بود دگرد نا الحاد و شرک و کافری
هست ایمان همچو پیکر عشق چون جان   کاندر او جان کند عشق و ایمان پیکری
والذین آمنوا اشد حبا از نبی   بازخوان ای بهر افزار از قرآن برخوری
گر بخوان کنتم تحبون یاد داری از قرآن   باز دانی سان عشق از های و هوی منبری
عشق و ایمان عود و آتش وار افروزد نما   ای خوشا کاین عود و آتش را کند جان مجمری
معنی خلوت ز من پرسیده و شر آزاده   گفتمش فید حواس باطنی و ظاهری
گفت اذ چه گفتم از اشغال گیتی یکسره   فرض حامل را کز او بکسر کند کار آنسری
ور شمارم کار جهان انسان بات گرهه دردل   رسم از اطناب یعنی گوش از من برگری
پاک یزدان گفت خافوا مومنا را در خطا   کی تهی باشی ز خشیت گر بو از ایمان بری
ترس زاید مرد را در دل که فرخ روز او   یاوه شد از دست خیر و چون تنجم بنگری
جم بزاری یافت است آن یاوه گشته خاتمش   تو بدانجا یاوه خود با من روی چون گری
ای امین الحق که یادت یاد اخوین منست   آن کند که فرو دینی یاد بالا الزمری
در گشاد آید دل تنگم بیاد روی تو   تو مگر اردی بهشتی برگلان جامه دری
گرچه صبرانه که هر مر تلخ دارد کام جان   یاد تو اندر روانم کرد هر دم شکری
آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا   تو من سوگند دارم تا کنم تو صابری
راست بالا دارد اندر کین من این گوژپشت   با من این فرتوت برنا وش کند کند آوری

گر پسند و وار دارد آسمانم پاک نیست   ور کند گیتی بمن هم حیلت مابندری
زانکه دین احمد مختار با پاکی کند   مر مرا همواره و مهر شاه مردان مادری
آن ز روی ماه زنان امشاع حرف شد   وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری
دین بسیه دستار کز آن رخشان مانده ام   پیش من خورشید رخشان افسر اسکندری
ای امین الحق همان هنر که نوید سرا   در بدن بری و بدبیست نماند اثر نبری
زانکه تو از لطف پیدا بر کشیدی من چو در   نادان را سخت آید برد غل نام زری
دانکه مر گوینده کان راه است در سیمی از قدیم   گر نسنج کالا خود کالا فتد از مستکری
هم بر بن صوال باشد آنچه اندر ون بنده وار   عرضه مبدارم مردان حضرت ملفظ شاکری
می فشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون   چون کنی دامان جان و پر کران دردی
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا کنون   بر تو افشانم بدانسان کاسمان گوید تری
ای ادیب ابن نطق شیوا از کجا آموختی   کودکی و ورود کی وارث بیان گشتی جری
چون لب جانان نبودی خالی بیاد من   بازگشتی گر بدین گیتی روان عنصری
نابوده گوهر پر ز بن فرود بردند شرم   زین نبوده گوهر من معنی این نظم دری

آهوا نگین [illegible] دشت چین و خلخ سوی من
کاب [illegible] تسنیم بوشی سنبل از مینو چری

خواجه بو الفضل ای روانت شاد و خرم در بهشت   کرد و انمان ذین کراسه هر دمی شادان کنی
کاروان مصر [illegible] زین کراسه دلپذیر   ناهمان زرخ شکر در جهان ارزان کنی
یا که گوهرهای محمود از فتوح سومنات   [illegible] نثار بوروعان افشان کنی
یا زخود عمان گوهر زاب اندر ناطقه آب   که عبارت را از در لولو و مرجان کنی

یا مگر فردوس گوهر لعل را تا آشکار   از بهشت آدمی بعد از ادب بخش پنهان کنی
باغ افکندی چو میتوانی ز شکفته گلستان   پس بروی هر گلی برشبنمی غلطان کنی
خسروانی برنهانی بافی از گفتار خوب   پس بیاقوت و گهر آموده اش دامان کنی
می ندانم سر این دستان که هر داستان   کاغذی گیری و دست روضه رضوان کنی
دم چو شیرین منطقی و خوش لهجه آنجا که تو   مدحت خواجه کلان بو نصر مشکان کنی
گوهر جان را همی مانند تنجیه کلک تو   تو مگر آب وی از چشمه حیوان کنی
کو ابو اسحق و کو ابن العمید و کو بدیع   تا بر ایشان روان دوش جون [illegible] کنی
هندسه را با لیف الفاظ آنچنان دانی درست   که قلیدس را در آن رزم خیره و حیران کنی
خط انشا را ز بیرون سو برد و نقطه از محیط   ور شعب آرد مجادل تو بعید سر برهان کنی

در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب
هان بخوان ای خواجه تا بر قول من ایقان کنی

نخستین باده کاندر بزم بر بو خواجه [illegible]   بمن در های جانی که هر سو هیچ داد هشیاری
فروشوای بلالکه شکر [illegible] برشته لب [illegible]   بلب تلخی غم از دل [illegible] سپاری
بجام روشنم از دل غمان بیرون بزداید   چو شاد در میان آید تو خشنده و جاری
ندارد دل ای بس بزم چرخ شوخ بازار   مگر [illegible] کند باری و جام باده غمخواری
زخور شید اگر بادی ز ابر آموزد آزادی   کند برجای بدکاری جو من یکدم نکوکاری
وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته   بمی دم آتش اید ون نا خوی [illegible] وفاداری
زخوی بد پرستان شد جهان پاکند اکنده   بدین وش کالبش کو نچو طیله مشک تاتاری
کجا گو دین بعظیم جهان خواهم همانست من   گرا و هرگز ندیدم [illegible] هوا ز [illegible] و خواری

نشایستم جهان وا گر که تا باشم پریشان   همیدونم نشاید گر کند پشتم پرستاری
[illegible] آسوده اشتر چون شتربان نفکند [illegible]   نکندم باد اش از دوشم چنین باید سبکباری
[illegible] از خشکیها و شکیبا شو کهم گرد [illegible]   بدیدم مرهمی در خود و آن زخمی که زنگاری
جهان چون اژدر بیجید بر خود از فریاد   فراخایش برون زاندازه ابعاد مقداری
اگر اژدها را دور بودن جرم زرم آمد   ندیدم اژدهایی من بدین پیچی و پنداری
زمان بن کر به هر خوی اندر که پوشیده کار اش   نخستین بچه زاید و دیگر بچه او باری
همای از آشیانم بوم و باز از لانه جغدان   همی جوئی کر زین گیتی همی چشم وفاداری
چو دیدم چرخ را [illegible] کبود بن جامه چون ترسا   بدانستم که جز ماتم سرایی نیست زنگاری
[illegible] آلی دوش [illegible] آوا ستبر باشان زنگین   هر بین کرده [illegible] و دستی کرده شلواری
زجامه فضل چون ناید که اینان را عازی نما   نه بود جامه دین را نه جامه فضل [illegible]
بلنگی چون ستور لنگ آنجا که بر [illegible]   جواهر نسب پیش افتد بعنی آنجا برهواری
بجز گستی در سخ اید و نشاید جز که یموه [illegible]   نشاید جز که کشتن را چو شد گشته پرواری
مر این شهر را همی شاید نشستن بر [illegible] ملک   ببند اند نشاید بنا بکالای [illegible]
کرا وی [illegible] خویشتن در بند بنشاند   ببرد دست طمع از مال با زرگان و بازاری
فراوان سالها گذشت اندر آن [illegible]   ز ای نغز گوینده کرده این کالا عطاری

مگر ای [illegible] به پیوند است پنهانی
که همچون [illegible] از طبعت [illegible] دهی باری

دوشینه گفت با من در بزم باده مستی   عشق است هیچو شکر اندیشه چون کبستی
چون در کشت آنی همراز با شمن شو   خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی

اکنون که پیش ماهی دمساز جمع شما   تا بر رخت نشانند زین انجمن شکسی
گر از طرب بجان مانند سرو بانی   گر از نشاط بنمای چون گل [illegible]
بی روی یار نتوان از عشق بهره بردن   هر عیش با منستی گر یار دربا منستی
چون بسته وصلش رها حزینه ایکاش   واه خیال و خوابم بر دید کان منستی
با نیم غمزه از جان نیمی بخشد ایکاش   کان نیمه هم رسیدی کان نیم هم بجستی
بر خاک آستانش سر سوده بنادی   گر هیچ خاک پستی بر اوج برنشستی
از بیدلان شیدا پاسخ بلی نبودی   گر در سپهر عالم نو بر زنی السستی
مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه   زین دام صید افکن یکبار اگر برستی

بیار سر کشیده دور اندر هوایش از تن
ماه آن نه ماهی کاندر فتد بشستی

[illegible]

پند اسب سودم ندهد که می نداند
فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گر نه هلال چرا زود سر اندر کشی   ور نه غزالی چرا اینهمه مستو وحشی
تشنه جگر تا ختم سوی لب بی امید   داد ز پیکان آب غمزه ات از سرکشی
ای لبت در دهان چشمه آب حیات   تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی
عشوه تو دارد دم دلبر چو منقار کبک   غمزه تو ساز دم سینه چو پشت [illegible]
جان بنهم در میان لیکن چو جز خون شود   دیده اگر این و آن هیچ نبودی خوشی
مژه و ابروی تو آن بدل و این بی وفی   تیغ زنند و ستی بر زند آرشی
ریخت طرح مصاف با هوس من خرد   گو سپر داده هوش [illegible] بجهشی
روز چو برگ سمن جامه بپوشم سپید   شب کنمش در بزم دیدگان بر [illegible]
کن بجهان در چو من سوخته جان [illegible]   صور قیامت بلب بسته زبان خامشی

ماه

طالع بنده تیره و بخت من سیاه   از پی غمزه حبیب و زنج آه سحر
دلبر نیت پوش من همچو نیم بز سوخت   تا بغضب نهاد آن شکر آتشی
هم هندو میکند این دل و هم ترکشی

همه چو شعر ادیب طبع شاد و هش
گوهر من از صغار زرمر از بدخشی

از حیرا این گنبد نیلی و طای   لاعب طراز شکفتی نمای
داده بهر دور بلعبی صلای   زان همه العوبه عبرت فزای

طرفه تر آویزش زاغ و همای

زاغ که شوم اوست مراد داشان   هر که بود شوم نوایش زاغ دان
از حسد فر همای زمان   داشت بدل اندرش سوی ظمان

پیش که آن زین شود برملای

[illegible] زعن را فریفت   زاغ سپه روی زعن را بشیفت
[illegible] شکیفت   تا بجبل صعوه و دمچه نیفت

چنگ بیازید بچنگ و ستای

زاغ معقل [illegible] شادمان   برزن فرخنده هما بدگمان
[illegible] از دمان   فر هما بین که بداد شرامان

حرز العقوم و صلوا هبای

آن مثل کنه بخوان از غراب   هر که بود راهنمایش غراب
آتش [illegible] سود باد آب   خانه و مسکن کند اندر خراب

هم سوی دوزخ بچماندش بپای

غلغله در ماتم زامدن فتاد   صاعقه در ساحل الندین فتاد
ولوله در مغز بر چندن فتاد   با همه سیم و زر و مردن فتاد

موش که بر خرمنش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ   توپ فلک کوب زین کوره بریت
بت بر آنورس و رهای توپ   زهر هر بت عوض جام سوپ

خصم ببو شید و بدش این سزای

مبدم و کرهم ز کسان استماع   خواجه بو الحیلک و ام الخداع
باد کر عار به کردی جماع   طرفه هنرمند زنگی صناع

کرد کر از غیر ستاند کرای

بچه چو از پرده برون آمدی   از ده کر یا که ز کون آمدی
خواجه ز بیرون بدرون آمدی   کمچو الف گاه چو نون آمدی

کان منست این ولد دلربای

عاهر عنین مخنث سرشت   آنچه بعهره گران گشت و رشت
یکسره از دست بداد و بهشت   ای ز نغدابی خبر و سرنوشت

غره بدین برمشو از خدای

شکر که دستان سپهر کبود   پرده صندوق عجب بر گشود
مؤمن و ترسا و مجوس و یهود   دید دران حقه که چیزی نبود

جز دو فقه مخرفه سر تا بپای

نورونر زدان نگونسار باد   همنفسش دیده خونبار باد

خاطرش

خاطرش از درنج و غم افکار باد   خصم بر او چیره و قهار باد
از ملک آمرزش بنده دعای

تیره درین [illegible] خشم و غضب   با تعس سر خود و دل ملتهب
[illegible] رب   شامگه و صبحدم و نیمشب

[illegible] کوی این افعی عالم گزای

۹۷۹